



آبان—Vip—: ✨ ✨

#پارتیک

صدای قی‌ژ قی‌ژ تخت و برخورد تن‌های عریان و
عرق کرده‌شان، تنها چیزی بود که سکوت حال به هم
زن اتاق را برهم می‌زد.

چراغ‌های خاموش و پرده ضخیمی که جلوی پنجره
بود، مانع آن می‌شد که حتی چهره یکدیگر را ببینند.

هرچند که هیچ کدام ذره‌ای به این کار علاقه
نداشتند.

کمر دخترکی که حتی دلش نمی‌خواست او را همسر
خود تصور کند را بین پنجه‌هایش فشرد و محکم‌تر
از قبل ضربه زد.

نه از سر لذت و شهوت تازه دامادی‌اش...
از سر حرص! انزجار! تنفر!

ضربه زد و چنگ انداخت اندام دخترانه‌اش را.

ضربه زد و هر پوزیشن سخت و دردناکی که بلد بود
را روی بدن کوچک و هفده ساله‌اش پیاده کرد تا
شاید آرام شود...

تا شاید فراموش کند عروس‌اش، آنی نیست که
دلش اصرار می‌کرد.

هرچند که داشت حرصش را سر کسی خالی می‌کرد
که خودش هم می‌دانست، در این غائله بی‌گناه ترین
است.

جسمش که ارضا شد به سرعت خودش را از روی
تن ظریف و کوچکش برداشت و بدون آن که
توجه‌ای به حالش بکند، مشغول پاک کردن بدنش
شد.

خیالش که از بابت پاک شدن آن مایع کوفتی راحت
شد، دستمال کاغذی کثیف را با انزجار وسط اتاق
پرتاب کرد و بدون آن که از روی تخت بلند شود،
سرش را بین دستانش گرفت و فشرد.

دو طرف پیشانی‌اش نبض می‌زد و حس گند عذاب
وجدان، عیش نداشته‌اش را از بین برد.

آرام به عقب چرخید و زیر چشمی به دختر نگاه کرد.

صورتش پیدا نبود اما هق هق بی صدا و به سختی تکان خوردنش به تنهایی هویدای وحشی گری او بود.

گرگوار دریده بود تن ظریف دخترکی که مطمئن بود انگشت کسی هم به تنش نخورده.

و مظلومانه ذره‌ای اعتراض نکرده بود تا او آرام شود.

°|آب—ان|° 🌙

#پارت دو

لب‌های خشک‌اش را با زبان کمی تر کرد و همانطور
که دستی به صورت‌اش می‌کشید آرام پرسید:

_ درد داری؟

صدای بغض‌آلود و دردناکش، قلبی که تا دقیقه‌ای
قبل بی‌شبهات به تکه سنگ نبود را به درد آورد.

_ یه ذره .

چشم بست و از روی تخت برخاست.

دستی به گردنش کشید و تسبیح زمردش را لمس کرد.

تسبیحی که بعد از وحشی گری امشب‌اش، بی شک لایق گردنش نبود.

با یادآوری چهره خندان ریحانه که تسبیح را شب تولدش به او هدیه داده بود، فکاش را روی هم فشرد تا صدای نعره مردانه‌اش، سکوت عمارت را به هم نزند.

سپس با بغضی که این روزها بیخ گلوی‌اش جا خوش کرده بود به سرعت چنگ انداخت به گردنش و یادگاری ارزشمندش را پاره کرد.

نگاهش را به تک تک دانه‌های تسبیح انداخت.
اغراق نبود اگر می‌گفت با افتادن هر کدام از دانه‌ها
خنجری به قلبش فرو می‌رفت.

نگاهش را به سختی از دانه‌های تسبیح برداشت و
به عقب چرخید.

نگاه مات و ترسیده دختری که در نکاح‌اش بود اما
حتی نام‌اش را به خاطر نمی‌آورد، نشان می‌داد که
او هم از این عمل یک‌باره‌اش، ترسیده.

با قدم‌های آرامی به سمتش رفت و با عذاب وجدان
زمزمه کرد:

_ دوش آب گرم دردت و کمتر می‌کنه .

پتو را محکم‌تر دور تن عریانش گرفت و با صدایی
که ناشیانه سعی در پنهان بغض‌اش داشت، جواب
داد:

_ باشه الان ... الان میرم.

°|° آب—ان|° 

#پارت سه

در جوابش بی تفاوت سری تکان داد و به سمت کمد
دیواری رفت و مشغول پوشیدن لباس شد.

بعد از به تن کردن تی شرت و شلوارش، به عقب
چرخید.

با دیدن دخترک که همچنان روی تخت خودش را
محکم بغل کرده بود، اخمی کرد و گفت:

_ پس چرا هنوز نشستی؟

آبان در حالی که از شدت درد تمام تن اش می لرزید،
چنگی به پتو انداخت و ناخواسته گریه کنان نالید:

_ ببخشید... الان میرم .

سپس سعی کرد تمام قوای نداشته اش را جمع کند تا
شاید بتواند خودش را به حمام برساند.

چرا که اینجا کسی دلش به حال او نمی‌سوخت...

لب پایینی‌اش را از شدت درد زیر دندان فشرد و زیر نگاه خیره مردی که از دیروز همسرش شده بود، از روی تخت برخاست.

پتو را محکم دور خودش گره زد و خواست به کمک دیوار قدمی جلو رود اما درد شدیدی که در پایین تنه‌اش داشت، اجازه نداد.

حافظ که تک تک حرکاتش را زیر نظر داشت، به سرعت به سمتش رفت و بازوی‌اش را بین انگشت‌هایش گرفت تا سقوط نکند.

_ خوبی؟

خجالت زده و گریان سرش را پایین انداخت و با درد
زیر لب جواب داد:

_ آره ... آقا .

دست دیگرش را نیز به آرامی دور کمر آبان گره زد و
همانطور که به سمت حمام هدایت اش می کرد، گفت:

_ اگه دردت زیاده ببرمت دکتر.

°|آب—ان|° 

#پارت چهار

دستش را به چارچوب در حمام گرفت و بدون آن
که به صورت مرد محرم‌اش نگاه کند، بغض‌آلود
جواب داد:

_ من دردهای زیادی و خودم درمان کردم، این یکی
هم روش .

گفت و خودش را داخل حمام انداخت.
خواست در را ببند که دست حافظ مانع شد.

نگاه سوالی اش را آرام بالا آورد و به حافظ دوخت.

_ ببخش... شرّ من دامن تورو گرفت .

تلخ لبخند زد و جوابی نداد.

بیچاره حافظ که نمی دانست همین شرّ چگونه فرشته نجات او شده بود.

گفت و همراه با برداشتن پاکت سیگارش، اتاق را ترک کرد.

خودش را می شناخت.

اگر عذرخواهی نمی کرد تلخی این عذاب وجدان، تا ابد بیخ ریش اش می ماند.

در دورترین نقطه به عمارت تاریک پدری‌اش ایستاد.

عمارتی که تا چند ماه پیش، جای شیون و زاری
شاهد صدای خنده‌هایشان بود.

خنده‌های غزل... یک دانه خواهر پرپر شده‌اش.

با یادآوری غزل و حساسیت‌اش به دود سیگار، بغض
کرده سیگار و فندکش را به زمین کوبید و سرش را
محکم بین دست‌هایش گرفت.

آخ از غم غزل‌اش...

آخ از غم نبودن اش...

گوشه دیوار زانو زد و موبایل غزل که این روزها
دائم همراهش بود را از جیبش خارج کرد.

تاریخ تولدش را وارد کرد و با دلتنگی چشم دوخت
به تصویر زمینه‌ای که لبخندهایشان را قاب گرفته
بود.

°|° آب — ان °|° 🌙

#پارت پنج

همچنان مات لبخند دلفریب خواهرش بود که ویبره
موبایلش حواسش را پرت کرد.

دستی به گونه‌های خیس از اشک‌اش کشید و
صدایش را با تک سرفه‌ای آزاد کرد.

موبایل غزل را داخل جیب شلوارش گذاشت و
موبایل خودش را برداشت.

با دیدن نام (ریحانم) که روی صفحه موبایلش نقش
بسته بود، با حسرت سری تکان داد و بدون آن که
حرفی بزند تماس را وصل کرد و موبایل را کنار
گوش‌اش نگه داشت.

صدای گریان ریحانه، بیش از پیش باعث شد از

خودش متنفر شود.

_ حافظ؟ حافظ من؟ عقدش کردی آره؟ عروس آوردی دورت بگرده ریحانهات؟ دامادیت مبارک مرد من... مبارکه عزیزدلم .

پلک بست و با درد زمزمه کرد:

_ نکن ریحانه ... نکن با خودت اینجوری .

هق هقاش اوج گرفت.

دقیقا شبیه شعله آتشی که روی اش بنزین ریخته باشند.

_ نکنم؟ حافظ می فهمی چه بلایی سرمون آوردی؟
میدونی هجدهم ماه آینده عروسی مونه؟ یا با دیدن
عروس جدیدت فراموش کردی؟ حافظ امروز از
مزون لباس عروس زنگ زدن بهم، گفتن لباسم
آماده اس، پیام واسه پرو...

لباسی که تو انتخاب کردی لعنتی! آخ حافظ... آخ...
دارم دق می کنم. به خدا دارم دق می کنم.

دستی به صورتش کشید و آرام زمزمه کرد:

_ بد کردم بهت دورت بگردم ... بد کردم ریحانم.

_ فقط من؟ حافظ تو با خودت بد کردی! تو با من
بد کردی! حتی با اون دختره که اسمش اومده جای
اسم منم بد کردی! تو با همه بد کردی قلب ریحانه ...

سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

_اگه اعدام میشدم مامان و بابا نابود میشدن
ریحانه...پخش شدن اون فیلم لعنتی و بعدش
خودکشی غزل به اندازه کافی نابودشون کرده بود
عزیز _ حافظ...تو که شاهد بودی .
چاره‌ای جز قبول کردن شرط اون عوضی نداشتم.

°|°آب—ان°|° 

#پارت شش

_ فردا میام اونجا حافظ ...میام باهاش حرف
میزنم .

پلک بست و قاطعانه جواب داد:

_ نه ريحانه، نه عزيزدلم، الان نه!

در جوابش با گريه فرياد زد.

_ چرا نه؟ چرا حافظ؟ بذار باهاش حرف بزنم .

بذار بگم تو مال منی... مرد منی... عشق منی! بذار
تا مهر ازدواجتون خشک نشده، تا دل لعنتيش بند
دل مرد من نشده، گورشو گم کنه. می ترسم حافظ...
به جون خودت می ترسم. چرا درکم نمی کنی؟
می ترسم دل بينده بهت و تو نتونی دل بشکني!

مستاصل دستی به صورت و بعد ریش بلندش کشید
و سعی کرد متقاعد کند معشوقه ترسیده‌اش را.

_ ریحانه جانم ... عزیزدل حافظ . الان نه ... الان
زوده . اصلا این دختره بچه‌اس ! نصف سن منم
نداره که بخواد دل بسته این زندگی سگی بشه .
اصلا عاشق کی بشه ؟ عاشق کسی که داداش
آشغالشو کشته ؟

نفس عمیقی کشید و برخاست .
سپس در حالی که گریه‌های بی‌امان ریحانه قلبش را
درد آورده بود سرش را رو به آسمان بالا گرفت و
ادامه داد :

_ صبر کن ... فقط چند وقت . مطمئن باش اون زودتر

از من و تو منتظره طلاق. ولی الان تو در و همسایه
درست نیست .

به اندازه کافی اسم حاج بابا و عزت و احترامی که
براش داشتن خدشه دار شده...

صبر داشته باش یکم آب‌ها از آسیاب بیوفتن.

نمیخوام بیشتر از این نقل در و همسایه بشیم.

ریحانه در حالی که سعی می‌کرد درکاش کند،
بغضش را بلعید و آرام جواب داد:

_ چشم، چون تو می‌خوای چشم حافظ. ولی من
فردا میام اونجا! نخواه که تا قبل این طلاق کوفتی
نبینمت! من عین قبل میام اونجا و تو هم حق نداری
خودتو ازم دریغ کنی! یادت نرفته که محرم منی!

تلخ لبخند زد و همانطور که راهی عمارت می شد
کوتاه جواب داد:

_ فردا میبینمت.

°|° آب—ان|° 

#پارت هفت

حوله تمیزی که از قبل تا شده و داخل حمام بود را
برداشت و دور بدنش پیچید.

حق با حافظ بود.

دوش آب گرم آن درد شدید اولیه را از بین برده و
جای اش را به کوفتگی داده بود که می توانست
تحمل اش کند.

پشت در حمام ایستاد و گوش سپرد تا شاید متوجه شود که حافظ در اتاق هست یا نه.

که البته اگر هم بود تا ابد نمی‌توانست به بهانه کوتاهی حوله، خودش را داخل حمام حبس کند. هرچند بعد از رابطه زیادی عاشقانه امشب‌شان، خجالت و رو گرفتن زیادی مسخره بود!

موهای خیس‌اش را به پشت گوش‌اش هدایت کرد و وقتی که صدایی نشنید، با احتیاط از حمام خارج شد.

جلوی در مکث کرد و نگاهی به اتاق انداخت.

وقتی آن را خالی از حضور حافظ دید، با خیال راحت‌تری بیرون آمد و سراغ ساک کوچکی که با

خودش آورده رفت تا هرچه زودتر لباس بر تن کند.

زیپ ساک قدیمی‌اش را باز کرد و مشغول واریسی شد اما تاریکی اتاق مانع آن می‌شد که درست ببیند.

به همین دلیل به ناچار ایستاد و به دنبال کلید گشت تا لامپ اتاق را روشن کند.

با دیدن کلید به سمتش رفت و بعد از روشن شدن اتاق، مجدد سر جای‌اش نشست.

هنوز دستش به لباس‌ها نخورده بود که در اتاق با صدای تیکی باز شد.

ترسیده هینی گفت و هراسان ایستاد.

حافظ که تازه متوجه او شده بود، با دیدنش سرش را پایین انداخت و بدون آن که نگاهش کند، از کنارش گذشت و کوتاه زمزمه کرد:

_ راحت باش.

راحت باشد؟ چه امر محالی!

در حالی که دست‌هایش می‌لرزید، اولین لباسی که به چشمش خورد را چنگ زد و ایستاد.

نیم نگاهی به حافظ که روی تخت دراز کشیده و یک دستش را روی صورتش نگه داشته بود انداخت و به سمت حمام رفت تا در آنجا لباس بپوشد.

هنوز دستش به دستگیره حمام نخورده بود که
صدای سرد حافظ نگاهاش داشت.

_ چرا بدنت کبوده؟

💫💫 آبان—Vip:💫💫

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت هشت

ترسیده ایستاد.

به آنی دهانش خشک شد و لرزه به اندامش افتاد.

وای اگر حافظ اصل ماجرا را می فهمید...

وای از حقیقتی که اگر برملا می شد، مانند سیل
ویرانش می کرد.

هرچند الان هم آباد نبود...

اصلا بعد آن ماجرا، آبان دیگر آبان نبود.

به ناشیانه ترین حالت ممکن زبانش به دروغ چرخید.

_ خوردم ... خوردم زمین!

امیدوار بود دروغ کودکانه اش را باور کند اما
نیشخند معنادار حافظ، همانی بود که ازش
می ترسید.

_ چه جالب نمیدونستم زمین گاز میگیره!

پلک‌هایش را روی هم فشرد.

کاش یادآوری نمی‌کرد...

کاش ادامه نمی‌داد...

کاش ناخواسته اینقدر به آن شب‌های کذایی اشاره نمی‌کرد.

کاش کوتاه می‌آمد و می‌گذشت از آبانی که ویران شده بود... ویرانش کرده بودند.

_ ببین دخترجون، من دو برابر سن تو رو دارم. پس سعی نکن سر منو شیره بمالی. الانم پیش خودت فکر و خیال نکن که آی شوهرم نگران کبودی‌های تن بلوریم شده! نه از این خبرا نیست. پرسشش من صرفاً جهت یه کنجکاوی ساده بود.

تلخ لبخند زد.

بیچاره حافظ نمی دانست که او به همین کنجکاوی
به اصطلاح ساده هم راضی بود!

اصلا همین که شوهر داشت کافی بود!

حتی اگر سهمش از شوهر، یک رابطه خشن و یک
اسم اجباری باشد.

بدون آن که پاسخ دهد، خودش را داخل حمام
انداخت و پشت در آرام نشست.

لباس هایش را در آغوش فشرد و چشم بست تا مبادا
آن شب هارا به یاد بیاورد...

مبادا پیش چشمانش نقش ببندد و ماکت آرامی که
از خودش ساخته بود آوار شود.

طولی نکشید که صدای سرد و جدی حافظ از پشت
در حمام، به گوشش رسید.

_ زودتر بیا باید حرف بزنیم .

ترسیده ایستاد.

حرف می زدند؟ زود نبود؟ اصلا چه حرفی؟

با استرس از در حمام فاصله گرفت و برای آن که
حافظ را حساس تر نکند به ناچار زمزمه کرد:

_ باشه.

°|° آب—ان°|° 

#پارت نه

نشنیده از گفتگویی می ترسید، که می دانست خیر نیست.

و ای کاش زمان این گفتگو، به این زودی نمی رسید.

لباس هایش را به سختی پوشید.

آنقدر ذهنش درگیر حافظ و حرف های نگفته اش بود که بارها شلوارش را اشتباه به پا کرد و مجبور شد مجدد بپوشد.

به سمت آینه بخار گرفته حمام چرخید و چندین بار عمیق نفس کشید تا به خودش مسلط شود.

می ترسید... نه... به راستی که ترس برای بیان

حسی که داشت، اصلا ترسناک نبود.

دوش آب سرد حمام را باز کرد و مشت لرزانش را
زیر آب گرفت.

نمی‌دانست کجا اما شنیده بود خنک کردن نبض
دست، در چنین مواقعی خوب است.

پلک بست و گوش سپرد به صدای شر شر آب.
تا شاید اکوی صدای آن عوضی و حرف‌هایی که
حتی در ذهنش هم نمی‌خواست مرورشان کند، از
سرش بیرون بروند.

سردی آب که روی نبض دستش پاچیده می‌شد، کمی
آرام‌اش کرد.

همین هم خوب بود.

می توانست آوار شدنش را به تعویق بیاندازد.
و البته ماکت محکم اش را همچنان جلوی حافظ
حفظ کند.

نمی خواست بشکند... نه حداقل به این زودی!

موهای بلندش را پشت گوشش زد و همزمان با فوت
کردن نفسش، با ظاهری که به سختی خونسرد
نشان اش می داد از حمام خارج شد.

با دیدن حافظ که بی توجه به او روی تخت نشسته
و خیره به صفحه روشن موبایلش بود، آرام جلو
رفت.

کاش معجزه می شد و حافظ کلامی نمی گفت...
حداقل به این زودی نمی گفت.

اما آبان و خوش شانس؟ آبان و معجزه؟
بی شک امر محالی بود.

خدا هم فراموشش کرده بود... مدت ها بود که
فراموشش کرده بود.

_ بشین .

لحن دستوری حافظ آن هم در حالی که اخم هایش
شدیدا در هم گره خورده بود، جای مقاومتی
نمی گذاشت.

پوست لب پایینی اش را با استرس بین دندانش
فشرده و بی توجه به دردی که داشت، سمت دیگر
تخت نشست.

°|°آب—ان|° 🌙

#پارت‌ده

به سمت دخترکی که حتی نام‌اش را به خاطر
نمی‌آورد چرخید و خیره نگاهش کرد.

بچه بود...

زیادی بچه بود...

او آمده بود که آتش این خشم را خاموش کند؟
یا هیزم شود؟

متوجه ترس و نگرانی دخترک شده بود.

از همان لحظه که از حمام خارج شد و با قدم‌های

لرزان به سمت تخت آمد.

اگر روزی به او می گفتند روزی می رسد که عامل
ترس دختربچه ای می شود بی شک خنده اش
می گرفت.

اما زندگی این مدت به همه شان نشان داده بود که
همه چیز آن طور که می خواهیم، پیش نمی رود.

نگاه از صورت ترسیده اش برداشت تا بیشتر از این
نترساندش.

نباید اما دلش به حال او هم می سوخت...
گناهی جز خواهر آن بی شرف بودن که نداشت،
داشت؟

حرف هایی که می خواست بزند، برای سن او زیادی
بزرگ بود. اما لازم بود گفته شود.

همین امشب هم گفته شود! امشبى كه گرگ شده
بود براى برّه كوچولوى پيش روى اش.
جنگ اول به از صلح آخر بود.

نفسى گرفت و آرام زمزمه كرد:

_ روزگار بازى هاى زيادى داره . تو اين بازى ها گاهى
مى برى و كيفت كوك ميشه، گاهى هم جورى
مى بازى كه سر پا شدنت ميشه آرزو .

مكثى كرد و نگاهش را آرام بالا آورد و به چشم هاى
گرد و كنجكاوش دوخت.

سرش به حدى درد مى كرد كه انگار با پُتك به
شقيقه هايش مى زدند.

اما باید می گفت.

باید به قول معروف گربه را دم حجله می کشت.

_ زندگی من غزلی بود که باختمش . غزلی که برادر
آشغال تو نابودش کرد . پس خوش خیالی اگه فکر
کنی زندگی می سازم واسه خواهر کسی که
زندگی مو ازم گرفت.

سپس سرش را بالا آورد و این بار با ملایمت ادامه
داد:

_ من دختری توی قلبمه که با دنیا عوضش نمی کنم .
دختری که اگه این ماجراها پیش نیومده بود، ماه
دیگه می شد همسرم . این دختر قرار نیست از زندگی
من بره بیرون... حتی با وجود تو!

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت‌پازده

در جواب حافظ تلخ لبخند زد و بغض کرده سرش را
پایین انداخت.

زندگی او بعد مادرش جهنم شده بود، قطعا زندگی
با حافظ بدتر از جهنم نبود.

هرچند آماده بود که بسازد... حتی با بدتر از جهنم.

حافظ که ریزترین حرکاتش را هم بررسی می‌کرد با
دیدن لبخندش، اخمی کرد و زیرلب غرید:

_ من شوهر نمیشم برات . چون تو زنی نیستی که
من می‌خواهم .

سری به نشانه تایید تکان داد و آرام و پر درد زمزمه
کرد:

_ اشکال نداره.

_ ببین دختر جون ...

بین حرفش پرید و کوتاه گفت:

_ آبان!

گیج اخمی کرد و پرسید:

– چی؟

نگاهش را بالا آورد و به صورت اخم‌آلود حافظ
دوخت.

شوهری که نام‌اش را هم نمی‌دانست... شوهری که
نمی‌خواست شوهر باشد اما او عزم‌اش را جزم کرده
بود تا زنانگی کند برای او.

حتی اگر نخواهد.

حتی با وجود زن دیگری در زندگی‌اش.

– آبان، اسمم آبان...

پوزخندش خط انداخت روی غرورش، اما خم به
أبرو نیاورد.

قرار بود با سخت‌تر از این‌ها مقابله کند، تمسخرش
که چیزی نبود.

_ ببین هرچی، آبان آذر دی! خوب گوش کن.

مکشی کرد و شمردۀتر از قبل ادامه داد:

_ من زخمی‌ام، آدم زخمی هم ابایی از زخم زدن
نداره ... پس دور و برم نیلک، آتو دستم نده، سعی
کن تو سایه بمونی تا به وقتش! این به نفع خودته.

°|°آب—ان°|° 

#پارت دوازده

نگاه بغض دارش را به حافظ دوخت.

_ چشم، هرچی شما بخواین .

نگاه از صورت مظلوم آبان برداشت و نگاهش را به
ملحفه‌های تخت دوخت.

برای دختر بچه‌ای شاخ و شونه کشیده بود که امشب
، روی همین تخت، به سخت‌ترین حالت ممکن
دخترانگی‌اش را از دست داده بود.

دخترکی که اگر با هر مرد دیگری ازدواج کرده بود، ا
لان جای تهدید شنیدن، زمزمه عاشقانه می شنید.

_ چند سالته؟

آبان در حالی که یک دستش را زیر شکمش فشار
می داد، نگاه مغمومش را به حافظ دوخت و پاسخ
داد:

_ ماه پیش شدم هفده .

شقیقه هایش بیشتر تیر کشیدند... تقریبا هم سن
غزلش بود... خواهرش... آخ خواهرش...

چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد تا آن فیلم
لعتی را از یاد ببرد.

تا فراموش کند برادر دخترکی که جلوی‌ش نشسته و
از درد هم‌خوابی با او به خودش می‌پیچد، چه بلا
یی سر خواهرش آورده.
تا از این درد نمیرد...

سرش را به نشانه تاسف تکان داد و لب زد:

_ سوختی خودتو ... خیلی بچه‌ای آبان ... زیادی
بچه‌ای .

نگاه اشک‌آلودش را به حافظ دوخت.

به حافظی که خبر نداشت او با جان و دل این
سوختن را پذیرفته بود.

به حافظی که نمی دانست به آبان چه گذشته که حا
لا این زندگی، نهایت آرزویش بود.

°|° آب — ان|° °

#پارت سیزده

غلطی زد و کش و قوسی به بدنش داد.
زیر شکمش هنوز هم درد می کرد اما امتحان مهمی
که امروز داشت، جای غیبت کردن نمی گذاشت.

نگاهی به حافظ که سمت دیگر تخت، پشت به او

خوابیده بود، انداخت و خمیازه‌کنان به آرامی از روی تخت برخاست.

موهایش را پشت گوش زد و در حالی که هنوز به سختی چشمانش باز می‌شد خودش را داخل سرویس بهداشتی انداخت.

شیرآب سرد را باز کرد و مشت‌اش را زیر آب گرفت و به صورتش پاچید.

این عمل را چندین بار تکرار کرد تا خواب از چشم‌هایش بی‌برد.

کمی که هوشیار شد از سرویس بهداشتی خارج شد و به سمت ساک لباس‌هایش رفت.

با کمی زیر و رو کردن لباس‌هایش، فرم سورمه‌ای رنگ مدرسه‌اش را برداشت و به سمت تخت چرخید.

وقتی خیالش از بابت خواب بودن حافظ راحت شد

، به سرعت لباس‌هایش را عوض کرد و بعد از
برداشتن کوله‌اش، با کمترین صدای ممکن از اتاق
خارج شد.

هنوز قدمی از اتاق خارج نشده بود که چشمش به
مادر حافظ افتاد.

دست خودش نبود اما به آنی بدنش یخ بست و لرز
به اندامش افتاد.

می‌دانست قرار نیست در این خانه از کسی روی
خوش ببیند.

ترسیده آب دهانش را بلعید و کوتاه زمزمه کرد:

_ س ... سلام.

معصومه خانم که در حال پهن کردن سفره بود، با
صدای سلام آبان، به آرامی به سمتش چرخید و با
نگاهی یخ زده، براندازش کرد.

زیر نگاه یخ زده و سردش، بند بند وجودش لرزید...
این مادر داغدار بود... محال بود او را نقره داغ
نکند.

°|°آب—ان°|° 

#پارت چهارده

همانطور که تصور کرده بود، قوری را روی زمین
گذاشت و با صدایی که مشخص بود تمام شب را

گریه کرده، زمزمه کرد:

_ اغور بخیر عروس خانم، شب زفاف خوب بود؟ از
داداش دختری که پرپرش کردین راضی بودی؟

لبش را گزید و سرش را پایین انداخت.
نباید حرفی می زد... اصلا مگر حرفی هم داشت؟
کاری که فواد با این خانواده کرده بود، جای هیچ
حرفی برایشان نگذاشته بود.
سرشان تا ابد جلویشان خم می ماند.

حتی با وجود ماجراهایی که پیش آمده بود.

_ چیه؟ لال شدی؟ غزل منو کردین زیریه من خاک

و شدی عروس اعتمادی‌ها... آرزوهای غزلمو با
خودش به گور کردین و شدین وصلت کارمون .
خوشحالی الان نه؟ معلومه که خوشحالی... تو کجا
و عروس یه دونه پسر اعتمادی‌ها کجا.

حرفی نمی‌زد تا شاید دل پر درد این مادر آرام شود
اما...

قرار نبود روزش به خیر شود.

هنوز سر به زیر ایستاده بود که به سمتش حمله ور
شد و محکم به سینه‌اش کوبید.

قدمی عقب رفت اما باز ایستاد.

اگر با کتک زدن او آرام می‌شد، قطعاً دریغ نمی‌کرد.
مادر بود...

مادر بود و نابردارش بد زخمی به دلش زده بود.

موهایش را از روی مقنعه‌اش در چنگ گرفت و هق
هق‌گویان فریاد زد:

_ خدا ازتون نگذره، خدا از داداش حرومزادت نگذره
که نقره داغم کردین. داغ زدین به قلب من مادر ...
خدا جوابتونو بده .

به گریه افتاد.

نه از درد کشیدگی موهایش ... از دردی که در دل
این مادر بود.

در حالی که مانند معصومه خانم، با صدای بلند گریه
می‌کرد، دست‌هایش را دو طرف صورت او گذاشت

و از ته دل جواب داد:

_ بزنین خانوم، هرچقدر دلتون می‌خواد بزنین، ولی
توروخدا آروم باشین .

_ مامان؟ چی شده؟

_ چه خبره اینجا؟ معصومه؟

حافظ و پدرش که از اتاق‌هایشان خارج شدند،
معصومه خانم با بی‌حالی آبان را رها کرد و روی
زمین آوار شد.

خواست به سمتش برود که بازویش اسیر دستان
مردانه‌ای شد.

حافظ...

محرم نامحرم اش...

°|° آب — ان °|° 

#پارت پانزده

گریه کنان به سمت حافظ چرخید و با ترس زمزمه کرد:

_ بقران من کاری نکردم، به جون مادرم .

حافظ در حالی که نگاه غم زده اش معطوف مادر و پدری که در آغوش اش کشیده، بود. لب زد:

_ می‌دونم .

ناله‌های مادرش باز به هوا خواست.

این بار رو به حافظ فریاد زد:

_ می‌خواد بره مدرسه حافظ ... دختر درس خون منو

کردن زیر خاک حالا دخترشون می‌خواد بره مدرسه .

بهش گفتی غزل امسال کنکور داشت؟ خبر داره

بچم می‌خواست بورسیه شه؟ حافظ مادر بهش

گفتی غزل عاشق درس ریاضی بود؟

کاش خدا رحمی به آنها می‌کرد...

کاش غمشان اینقدر سنگین نبود...

آخ غزل...

آمان از غم کمرشکن دردانه خواهرش...

آبان خودش را از حصار دست حافظ جدا کرد و
گریه کنان جلوی معصومه خانم نشست.

_ نمیرم خانم، غلط کردم ... اصلا نمیرم مدرسه .
هرچی شما بخواین هرچی ...

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که معصومه با
خشم دست انداخت و صورتش را چنگ زد.
درد به استخوانش رسید اما آوایی جز یک آخ
کوچک از دهانش خارج نشد.

حاج کاظم به سرعت معصومه را دور کرد و حافظ
به سمت آبان دوید.

_ بیر این دختر و بیرون حافظ، نمیبینی حال مادرت
و؟

سپس با گریه سر همسرش را در آغوش گرفت و
ادامه داد:

_ آروم باش خانم جان ... آروم باش معصومه جان.

• آب—ان° 🌙

#پارت شانزده

حافظ چنگ انداخت به بازوی آبان و او را همراه با

خود به حیاط برد.

آبان سند آزادی او بود اما... آینه دق مادرش...

به سمت آبان چرخید و خواست تمام دق و دلی اش
را سر او خالی کند که نگاهش مات باریکه خون روی
گونه اش شد.

پلک بست و دست هایش را محکم در موهایش فرو
برد.

پشت به آبان ایستاد و سعی کرد با دم و بازدم منظم
، کمی آتش درونش را خاموش کند.

آبان که شدیداً ترسیده بود، به سمت حافظ رفت و
ناخودآگاه کودکانه زمزمه کرد:

_ آقا؟ من غلط کردم خواستم برم مدرسه ...
ببخشید نمی‌دونستم کارم بده ...توروخدا بگین الان
چیکار کنم که معصومه خانوم آروم بشن .

ناخواسته به عقب چرخید و با تندی جواب داد:

_ برو! می‌خوای همه آروم بشیم؟ برو از اینجا!

ترسیده قدمی عقب رفت.

نه ... رفتن نه ... نیامده بود که برود...

کاش خدا کاری می‌کرد...

لب برچید و بغض کرده لب زد:

_ نه ...تو رو خدا ...کجا برم من؟

لعنت به قهوه‌ای چشم‌هایش...
لعنت به معصومیتی که او را یاد غزل می‌انداخت...
لعنت به دلی که بی‌جا برای او و بی‌گناهی‌اش
می‌سوخت....

محکم‌تر از قبل چنگ انداخت به موهای بی‌نوایش.

آرام به سمت آبان لرزان رفت و گفت:

_ برو مدرسه، دیرت نشه.

بغض کرده سرش را پایین انداخت و لب زد:

_ نه، نمیرم ... اصلا درس نمی خونم.

°|° آب—ان°|° 

#پارت هفده

چشم بست و با بی حوصلگی تاکید کرد:

_ برو بچه جون، برو سر درس و مشقت.

نگاه مظلومش را به حافظ دوخت.

در تمام عمرش اینقدر مستاصل نشده بود.

حافظ گفته بود برود اما نمی دانست این رفتن کار
درستی است یا نه.

هرچند دروغ نبود اگر اقرار می کرد که می ترسد...
می ترسد که برود و هنگام برگشت، جایی در این
پناهگاه نداشته باشد.

نگاه مصمم حافظ، جایی برای اصرار بیشتر
نگذاشته بود، با ناراحتی کوله اش را روی دوش
انداخت و از کنارش گذشت.

هنوز قدمی دور نشده بود که صدایش زد.

_ آبان!

به عقب چرخید و با بی رمقی جواب داد:

_ بله .

در حالی که هر دو دستش را با ژست زیبایی داخل جیب شلوار خانگی اش فرو برده بود، به سمتش آمد و با لحنی که ترحم را فریاد می زد، زمزمه کرد:

_ اگه دیرت نمیشه صبر کن چسب زخم بیارم برات .

به حدی قلبش درد می کرد که گزگز کردن زخم گونه اش را فراموش کرده بود.
با نوک انگشت جای زخم را لمس کرد و جواب داد:

_ چیزی نیست، من عادت دارم! خدا حافظ.

گفت و راهی در حیات شد.
حتی صبر نکرد که نگاه کنجکاو حافظ را ببیند.

عادت داشت...
و چه عادت تلخی...

آبان—Vip ✨ ✨:

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت هجده

کوله‌اش را محکم‌تر روی شانه‌اش نگه داشت و از در
حیات بیرون زد.

هنوز قدمی دور نشده بود که صدای ظریفی تقریبا
فریاد زد:

_ لطفا در و نبند!

ایستاد و به دختر چادری زیبایی که داشت کرایه آژ
انس را حساب می کرد چشم دوخت.

در حیاط را باز نگه داشت اما از جای اش تکان
نخورد.

حسی او را وادار می کرد که بایستد و ربط این دختر
زیبا با این خانه را بفهمد.

طولی نکشید که دختر به سمتش آمد و دقیق
نگاهش کرد.

انگار که او هم می خواست ربط آبان با این خانواده

را بفهمد.

_ شما؟

_ شما؟

هر دو باهم پرسیده بودند.

نمی دانست جواب دادن درست بود یا نه، اما
نمی خواست بی ربط به این خانواده جلوه کند.

ناخواسته لبخند ملایمی زد و جواب داد:

_ آبانم، همسر آقا حافظ!

تکانی که به ناگهان دخترک خورد و چشم‌هایی که
به سرعت اشک‌آلود شدند، آبان را ترسانند.
کار اشتباهی کرده بود؟

در جوابش پوزخندی زد و با صدایی که بغض‌آلود
بودنش کاملاً هویدا بود زمزمه کرد:

_ همسر اجباری ... مگه نه؟ منم ریحانه‌ام! نامزد
حافظ! عشق حافظ!

گفت و به سرعت از کنار آبان عبور کرد و در حیات
را به محکم‌ترین حالت ممکن بهم کوبید.

آب—ان° 🌙

#پارت نوزده

مبهوت سر جای اش ایستاد و به جای خالی ریحانه
چشم دوخت.

صحبت های شب قبل حافظ، به یادش آمد.

(من دختری توی قلبمه که با دنیا عوضش نمی کنم .
دختری که اگه این ماجراها پیش نیومده بود، ماه
دیگه می شد همسرم . این دختر قرار نیست از زندگی
من بره بیرون... حتی با وجود تو!)

کوتاه لبخند زد.

پس راست گفته بود...

شب قبل کودکانه خیال کرده بود که برای آن که او

دلگرمش نشود اینگونه گفته اما... اشتباه کرده بود!

حافظ عاشق بود...

عاشق دختری که برق نگاه مصمم‌اش، به خوبی
نشان می‌داد قرار نیست از زندگی او بیرون برود.

و چه خوش خیال بود که گمان می‌کرد مانند فیلم و
سریال‌ها حافظ بعد مدتی دلبسته او شده و زندگی بـ
لاخره به کامش شیرین می‌شود.

به عقب چرخید و به در بسته حیات نگاه کرد.
ناخواسته آهی کشید و لب‌هایش را روی هم فشرد.

کاری ازش ساخته نبود.

هرچند از اول هم نباید ذره‌ای دلگرم می‌شد.

لب‌هایش را با زبانش تر کرد و به راهش ادامه داد.

امتحان امروزش مهم بود...

اصلا تنها چیزی که مهم بود، امتحانش بود!

با دیدن ریحانه که بی‌محابا اشک می‌ریخت با نگرانی جلو رفت و شانه‌هایش را گرفت.

_ ریحانه؟ چی شده عزیزدلم؟

با اشتیاق دست‌هایش را دور تن حافظ گره زد و صورتش را به سینه امن‌اش سپرد.

زنانه ترسیده بود از حضور دختر بچه‌ای که مردش
را صاحب شده بود.

می‌ترسید بازنده این جدال او باشد...

حافظ تن لرزان ریحانه را محکم به سینه‌اش فشرد
و با دلتنگی عطر تنش را به ریه‌هایش هدیه داد.

ریحانه رگ‌اش بود... وجودش...

اولین دختری که جان حافظ بند جانش شده بود.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت بیست

روی موهایش را از روی چادر مشکی اش بوسه زد و
همانجا نجوا کرد:

_ جان حافظ ... روح حافظ ... چی شده دردت به
سرم؟ چی شده ریحانم؟

نگاه اشکی اش را بالا آورد و به حافظ دوخت.
دست های لرزانش را دو طرف صورت او گذاشت و
با بغض لب زد:

_ نمی خوام بیازمت حافظ ...

پیشانی اش را روی پیشانی ریحانه گذاشت.
این روزها مجبور بود همه را آرام کند...

مخصوصا ریحانه‌اش را.

_ از چی ترسیدی؟

اعتراف سختی بود اما، به زبان آورد:

_ از دختر بچه‌ای که خودشو همسر عشقم معرفی کرد... از دختر بچه‌ای که خیلی قشنگه... خیلی خیلی.

پلک‌هایش را حرصی روی هم فشرد.

آبان بازی را شروع کرده بود...

ظاهرا باید تندتر با او برخورد می‌کرد. دلسوزی به او نیامده بود.

در حالی که در ذهنش برای آبان خط و نشان
می کشید، سری تکان داد و زمزمه کرد:

_ غلط کرد گفت زن منه، غلط کرد .

_ شرایط اجتماعی عامل اصلی به قدرت رسیدن
رضاخان بود، زیرا رضاخان با اقداماتی که انجام
داد

با نیشگونی که سایه از پهلویش گرفت نگاهش را از
تخته برداشت و زیر لب آخی گفت.

_ چته تو؟

سایه زیر چشمی نگاهی به معلم بد عنق درس
تاریخشان انداخت و آرام لب زد:

_ درد و چمه، از صبح اومدی یه کلمه تعریف نکردی!

زهرچشمی گرفت و زیرلب غرید:

_ چیو تعریف کنم آخه؟ ول نمی کنیا سایه.

عادل اندر سفیه نگاهش کرد و حق به جانب پاسخ
داد:

_ ول کنم؟ تو فک کن یه درصد! اذیت نکن آبان جان
من راستشو بگو دیشب خوابید باهات؟ زنت کرد؟

_ غفاری و زند؟ چه خبره اونجا؟

هر دو ترسیده ایستادند و به خانم کرامت که در یک
قدمی نیمکتشان ایستاده بود، نگاه کردند.

°|°آب—ان°|° 

#پارت بیست و یک

امیدوار بود چیزی از چرت و پرت‌های سایه نشنیده
باشد، وگرنه حسابشان با کرام‌الکاتبین بود.

هرچند مدرسه‌شان مشکلی با ازدواج
دانش‌آموزهایش نداشت.

البته به شرطی که تا پایان سال اصلاح صورت
انجام ندهند و از زناشویی‌شان با کسی حرف
نکنند..

اما در هر صورت دوست نداشت کسی بفهمد که
ازدواج کرده است.

خصوصاً در شرایطی که او داشت...
شرط آزادی کسی شدن، جار زدن نداشت.

با حرص مچ دست سایه را فشرد و دهان باز کرد تا
عذرخواهی کند اما همان لحظه چشم‌هایش از
جمله‌ای که سایه زودتر از او به زبان آورد، گرد شد.

_ خانم خبر دارین آبان ازدواج کرده؟ همین
پنجشنبه گذشته عقدش بود .

هم همه‌ای در کلاس برپا شد.
صدای پچ پچ‌هایشان یک چیز را فریاد
می‌زد.(حیرت!)
حق داشتند.

به اصطلاح برادرش، شش ماه هم از مرگش نگذشته
بود.

وای اگر می‌فهمیدند که او زن کسی شده که برادرش
را کشته!

که خواهر همان قاتل را به کام مرگ کشانده.

نگاه اشک‌آلودش را به دور تا دور کلاس و سپس

سایه انداخت و زیر لب نالید:

_ خیلی نامردی ...

منتظر نماند نگاه پشیمان سایه و زمزمه‌های هم‌کلاسی‌هایش را بشنود.

کوله‌اش را برداشت و بی‌اجازه از کلاس خارج شد.

بلافاصله پس از خروج آبان، سایه نیز کوله‌اش را برداشت و همزمان که از کلاس خارج می‌شد، بلند گفت:

_ ببخشید خانوم، باید برم دنبالش.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت بیست و دو

اشک جلوی دیدش را تار کرده بود.

می دانست به هر حال خبر ازدواجش با حافظ، تک
پسر آقا و متین حاج کاظم، دیر یا زود در تمام محله
پخش می شود اما نمی خواست زمانش امروز باشد.

امروزی که با دختر مورد علاقه حافظ، رو به رو
شده بود.

امروزی که با تمام وجود از تصمیمی که گرفته،
پشیمان شده بود.

امروزی که اصلا خیر نبود...

_ وایسا ...آبان؟ وایسا ببینم!

کنار آبخوری ایستاد و با عصبانیت به عقب چرخید.

سایه در حالی که می‌دوید، خودش را به او رساند و
بی‌مقدمه با نفس نفس گفت:

_ وای ... وای آبان غلط کردم... به جون تو ... هول
کردم ... یهو از دهنم پرید.

اخمی کرد و در حالی که کم مانده بود کودکانه روی
زمین بنشیند و با صدای بلند هوار بزند، جواب داد:

_ گند زدی سایه ... من خودم هنوز رو هوام! تو عالم
و آدم و خبرکردی .

گیج نگاهش کرد.

_ یعنی چی؟ منظورت چیه آبان؟

بغضی که از صبح سعی کرده بود نادیده‌اش بگیرد
به ناگهان ترکید.

چه حال بدی داشت امروز...

چه روز گندی بود...

ترسیده به سمتش آمد و گفت:

_ چی شده آبان؟ بینم اصلا تو چرا گونه‌ات زخمیه
؟ الان که دیگه خونه اون آشغال‌ها نیستی! صبر کن

ببینم ... نکنه ... آبان شکنجه‌ات کرد؟ نکنه دست بزن
داره حافظ! آره آبان؟

بی حوصله سری تکان داد.

سپس نگاه از چشم‌های سوالی سایه برداشت و به
سمت دیوار سیمانی رفت تا در خلوت‌ترین نقطه
حیات بنشیند.

سایه پشت سرش آمد و شانه به شانه‌اش نشست.

_ نگو از چاله در اومدی و افتادی تو چاه آبان!

°|° آب — ان °|° 🌙

#پارت بیست و سه

چاه و چاله؟ به خدا که کم بود برای توصیف
شرایطی که او داشت.

کاش درون چاه بود اما با خیالی آسوده...
چرا خدا نگاهش نمی کرد؟

_ آبان به خدا می زنت! چه مرگت شده که حرف
نمی زنی؟

اشک هایش بی صدا روی گونه های سردش می ریخت
و او حتی حوصله نداشت که ظاهر قوی اش را
حفظ کند.

که از پوسته آبان مغرور حفاظت کند...
که نقش بازی کند، مانند همیشه.

به سمت سایه چرخید.

تنها کس اش محسوب می شد؟

آره... خوش خیال بود که گمان می کرد با ازدواجش،
حافظ خانواده اش می شود... آخ که عجب اشتباهی
کرده بود.

با بی پناهی سرش را روی شانه سایه گذاشت و ز
الید:

_ گند زدم سایه ... از اونجا رونده و از اینجا مونده
شدم .

حیرت زده پاسخش را داد.

_ چی میگی تو؟ یعنی چی؟

سرش را از روی شانه سایه برداشت و محکم‌تر
زانوهایش را بغل گرفت.

عادت نداشت بعد از مادرش با کسی درد و دل کند.
خب... البته بعد او کسی را نداشت.

اما امروز دلش می‌خواست هوار بزند..
هوار بزند و عالمی را از غمش خبردار کند.
شاید به گوش خدا هم می‌رسید.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

_ دیشب که رفتم خونشون... مادرش بدون اینکه

حرف بزنه، با دست به اتاق حافظ اشاره کرد .
رفتم تو اتاق... منتظرم بود.

سایه، زشته اگه بگم خوشحال شدم؟ که یه لحظه
دلم غنچ رفت برای شوهر یه روزه‌ام؟
فکر می‌کردم بعد اینکه دیروز توی محضر ولم کرده
از کارش پشیمون شده. ولی...

سرش را بالا آورد و نگاه اشکی‌اش را به سایه که با
کنجکاوی نگاهش می‌کرد دوخت و لب زد:

_ به بدترین حالت ممکن... باهام ...رابطه برقرار کرد .
بدون ملایمت ...بدون بوسه و نوازش ...فرقش با
تجاوز این بود که من با رضایت روی اون تخت
بودم!

°|°آب-ان°|°

#پارت بیست و چهار

تلخ لبخند زد و بی توجه به نگاه ناباور و خیس سایه
، با درد ادامه داد:

_ تو که غریبه نیستی ... دردم او مد ... خیلی ها ...
ولی دم نزدم سایه . ترسیدم راضیش نکنم ... ترسیدم
خوشش نیاد و بگه برگرد همون سگ دونی .

مکثی کرد و با اشک لب زد:

_ ولی الان ... اشتباه کردم سایه ... خودخواهی
کردم . از صبح عذاب وجدان ولم نمیکنه . زندگی دو

نفر و خراب کردم ...

_ چی میگی آبان؟ کدوم دو نفر؟

لب‌هایش را روی هم فشرد و در حالی که سرش را
به چپ و راست تکان می‌داد، با بغض زمزمه کرد:

_ حافظ عاشق... قرار بوده ماه دیگه باهاش ازدواج
کنه... من با اومدنم گند زدم وسط آرزوهایشون. گند
زدم به عشق بینشون.

وای سایه... از صبح که ریحانه رو دیدم دلم آروم و
قرار نداره.

نه راه برگشت دارم... نه جون موندن.

چه غلطی کنم؟

دست‌های سرد و لرزانش را محکم فشرد و مانند او
با بغض لب زد:

_ گوش بده آبان ... هرچی که پیش بیاد، هرچی که
پیش روت باشه . هزار برابر بهتر از شرایطیه که
خونه اون عوضیا داشتی ... یادت رفته قرار بود چه
بلایی سرت بیارن؟ یادت رفته آبان؟

محال بود فراموش کند.

محال بود درد زنجیرهایی که هرشب پدر و پسر به
تنش می‌زدند را از یاد ببرد.

هرچند حاضر بود تا ابد درد زنجیر را تحمل کند
اما... آخ که خودش هم می‌ترسید در ذهنش مرور
کند.

چشم بست و زمزمه کرد:

_ آخ سایه ... آخ یادم نیار ... تنم از تصویرش می لرزه .

_ پس جا نزن آبان! تو شوهر نمی خواستی، پناهگاه
می خواستی ... الانم اون پناهگاه و داری ... فقط از
دستش نده!

°|° آب — ان°|° 

#پارت بیست و پنج

پناهگاه ... بعید می دانست در آنجا هم امنیت داشته
باشد.

اصلا انگار خدا جوری چیده بود که در جهان
بی‌کران‌اش، حتی یک وجب جا هم به او نرسد.
امتحان الهی بود یا عذاب الهی؟
هرچه بود، دوستش نداشت...

با لبخند از سایه خدا حافظی کرد و راه خانه را در
پیش گرفت.

همین که کمی از مدرسه دور شد شخصی از پشت
کوله‌اش را کشید.

ترسیده جیغی زد و به عقب چرخید.

با دیدن مردی که یک ماه تمام کابوس شب و روزش

بود. ریشه‌ای به تنش افتاد.

ترسیده قدمی به عقب برداشت.

نیشخندی که مانند همیشه روی لبش بود، گلویش را خشک کرد.

چرا خدا کاری نمی‌کرد؟

_ خیال کردی یه اسم بنویسی تو شناسنامه‌ات، شتر من کم میشه؟

جلوتر آمد.

چرا کوچه شلوغ نمی‌شد؟

چرا کسی نبود؟

دلش می‌خواست فرار کند... بدود... برود... اما رمقی در پاهایش نداشت.

انگار به کفش‌هایش چسب زده بودند تا در آن نقطه
لعنتی که هیچ جنبنده‌ای جز آنها وجود نداشت،
بایستند.

خیره در نگاه ترسان او جلوتر آمد.
انگار که از ترساندن‌اش لذت می‌برد.

در یک قدمی‌اش ایستاد.
هنوز هم آن نیشخند لعنتی‌اش را داشت.

_ خیال کردی دست از سرت برمیدارم دلبرکم؟ تو
شیش بار شوهر کن، یه بار چیه؟ تهش سرت روی
سینه منه!

دست‌هایش را محکم روی گوش‌هایش گذاشت و

پلک‌هایش را روی هم فشرد.

بدنش هیستریک می‌لرزید.

چرا از ترس نمی‌مرد؟

قطعا چون شانس نداشت!

زیر لب به سختی گفت:

_ ولم کن ... ولم کن!

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت بیست و شش

صدای پوزخندش، مگر چقدر بلند بود که گوش‌های
او سوت می‌کشیدند؟

_ ولت کنم؟ یادت رفته مال منی آبانم؟

دندان‌هایش را با حرص روی هم فشرد.
لعتنی جوری خودش را مالک او می‌دانست که انگار
شش دانگش را خریده!
لعت به او...

لعت به باعث و بانی این مزاحمت!

_ این مسخره بازی و تمومش کن دلبرکم. کاری نکن
شبونه پیام از بغل اون شوهر عتترت بکشمت
بیرون!

جدال با او فایده نداشت...

تمام این مدت را جنگیده بود اما... جز باخت، چیزی نصیبش نشده بود.

نگاه ترسیده‌اش را به چشم‌های دریده‌اش دوخت.
شاید با تمنا راضی می‌شد رهایش کند...

_ تو رو خدا... تو رو جان عزیزت ... دست از سر من بردار .

برزخی نگاهش کرد.

_ دست از سرت بردارم؟ آبان اون روی سگ منو بالا
نیار! من وحشی‌ام ... گِـرگ، میرینه به خودش منو
ببینه . نذار اون رومو نشونت بدم دلبرکم!

لعت به این دلبرکی که نثارش می کرد.
لعت به صدایش که رعشه می انداخت به تن و روح
آزار دیده اش.

_ من .. من ازدواج ...

بین حرفش پرید و فریاد زد:

_ تو گوه خوردی! تو گوه خوردی ازدواج کردی! گوه
می خوری خودتو مال اون پفیوز میدونی! روی سگ
منو بالا نیار آبان . روی سگ منو بالا نیار که بد
میبینی ... بد میبینی دلبرکم.

°|° آب — ان °|° 🌙

#پارت بیست وهفت

ترسیده نگاهی به کوچه خلوت انداخت.
لعنتی مرغ هم پر نمی زد.
چه برسد به آدمیزادی که فرشته نجات اش شود.

انگشت سبابه اش را به سمتش گرفت.

_ بین آبان ... دلبرک نریمان ... به روح ننه ام تا سر
ماه وقت داری با پای خودت از اون خونه بزنی
بیرون! وگرنه خودم شبونه میام از اون خونه
میکشمت بیرون!

به گریه افتاد.

نریمان الکی حرف نمی زد.

لعنتی هر کاری ازش برمی آمد!

می ترسید هنوز جای پای اش سفت نشده، زلزله
بیندازد به جانش.

_ توروخدا ... توروخدا ...

_ هیس! بیر صداتو آبان! بیر صداتو که ...

_ آبان!

با صدای ترسیده سایه هر دو نگاهشان را به او
دوختند.

چه به موقع آمده بود... چه خوب که آمده بود.

چشم‌های گریانش را روی هم فشرد و نفس لرزانش
را به بیرون فوت کرد.

نریمان نگاه غضب‌ناکی به آبان انداخت و همانطور
که عقب می‌رفت، تهدیدوار زمزمه کرد:

_ حرفامو یادت نره دلبرکم!

گفت و به سرعت از پیچ کوچه گذر کرد.

سایه به سرعت به سمتش آمد و تن لرزانش را در
آغوش گرفت.

_ بمیرم برات آبان... بمیرم برات آروم باش.

°|آب—ان°|° 🌙

#پارت بیست و هشت

سایه را محکم در آغوش گرفت و بی خجالت بلند
گریه کرد.

چرا خدا دلش به حال بی پناهی او نمی سوخت؟
اصلا او را می دید؟

_ آروم باش عزیزم... آروم باش آبان... ببین عوضی
گورشو گم کرد.

از آغوش سایه جدا شد و نالید:

_ ولم نمی‌کنه سایه... این آشغال ولم نمی‌کنه...

_ غلط می‌کنه. تو شوهر داری آبان! تو زن حافظی!

با گریه کوله‌اش را بغل کرد و عقب رفت.

_ گفت میاد از اون خونه میکشتم بیرون...

هقی زد و ادامه داد:

_ وای سایه... وای بدبختم می‌کنه.

سایه نیز با گریه به سمتش آمد و گفت:

_ غلط میکنه، مگه حافظ می‌ذاره ناموسشو ببرن؟
تو ناموس حافظی!

آخ حافظ...
آخ که اگر خیالش از بابت او راحت بود، ترسی
نداشت.
اما او هم آبان را نمی‌خواست.
او هم از خدایش بود از شر آبان فلک‌زده راحت
شود.
_ برو آبان، نمون تو کوچه... برو خونه زودتر.

ترسیده نگاهی به سایه انداخت.

_ تا جلوی در باهام میایی؟ تو رو خدا سایه... می
ترسم باز پیداش شه.

_ آره دیوونه. بدو... بدو بیا بریم.

تمام وجودش از ترس آن عوضی می لرزید.
هزار بار خودش را لعنت کرد که چرا به حرف
معصومه خانم گوش نداده و بیخیال مدرسه آمدن
نشده بود.

اصلا مگر او آینده‌ای داشت که با درس خواندن
روشن تر اش کند؟

💫💫 آبان—Vip:💫💫

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت بیست و نه

جلوی در حیات که رسیدند، به سمت سایه چرخید و
مجدد بغلش کرد.

_ مرسی که اومدی سایه... خیلی مرسی.

در جواب گونه‌اش را بوسید و گفت:

_ برو بابا، کاری نکردم. با من کاری نداری؟ دیر برم
سهیل پوستمو میکنه.

لبخند خسته‌ای زد و زمزمه کرد:

_ تو هم با این داداشت. برو خدا حافظ.

سایه که رفت، زنگ در را زد و منتظر ماند.
با استرس هی دور و اطرافش را نگاه می کرد.
لعنت به نریمان و حس ترسی که به دلش ریخته
بود.

لعنت به اوپی که باعث شده بود حتی از سایه
خودش هم بترسد.

در با صدای تیکی باز شد.

آسوده نفس عمیقی کشید و داخل رفت.
آنقدر بی پناه بود که می ترسید روزی از مدرسه
برگردد و کسی در را به روی اش باز نکند.

طول حیات را به سرعت طی کرد.

آنقدر خسته بود که دلش می‌خواست تا صبح فردا
عمیق بخوابد.

جلوی در ورودی که رسید، با استرس مقنعه‌اش را
جلو کشید و نفسش را به بیرون فوت کرد.

چند تقه آرام به در چوبی زد و در حالی که زیر لب
صلوات می‌فرستاد داخل رفت.

با دیدن معصومه خانم و ریحانه که بی‌توجه به او
مشغول گفتگو بودند، لب‌هایش را با استرس گاز
گرفت و آرام سلام داد.

هیچ کدام جوابش را ندادند.

شاید توقع زیادی بود، اما تصور می‌کرد حداقل در

جوابش سری تکان دهند.
نه که در این حد نادیده‌اش بگیرند.

نگاه از آن دو برداشت و آرام راهی اتاق مشترک‌اش
با حافظ شد.

°|°آب—ان°|° 

#پارت‌سی

پشت در اتاق زانو زد و کوله‌اش را به گوشه‌ای
پرتاب کرد.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و چشم‌هایش را
محکم روی هم فشرد.

به همان خدایی که او را نمی‌دید، این همه فشار
عصبی برای اوی هفده ساله زیاد بود...
خیلی زیاد بود.

بغض کرده از جایش بلند شد و به سمت ساک لباس
هایش رفت.

بی حوصله تمام لباس‌هایش را بیرون ریخت تا به
قاب عکس رسید.

قطره اشکی روی گونه‌اش چکید.
دست‌های لرزانش را جلو برد و قاب عکس را مانند
شی ارزشمندی برداشت.

دستش را نوازش‌وار روی صورت مادرش کشید.
بعد از دو سال... هنوز هم داغش تازه بود.

هنوز هم به نبودن اش عادت نداشت.
بی مادری چه غمی بود که تمام نمی شد؟
مگر جنس غم اش چه بود؟

قاب عکس را به سینه فشرد و بی صدا گریه کرد.
بعد از رفتن مادرش، تمام بدبختی ها سرش آوار
شده بود.
آخ که اگر مادرش بود...
اگر بود...

باز شدن یک باره در اتاق، چشمه اشک اش را
خشکاند.

ترسیده ایستاد و به ریحانه نگاه کرد.

با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و هول کرده
پرسید:

— چیزی می‌خواین؟

در جوابش پوزخندی زد و سر تا پای‌اش را
تمسخرآمیز نگاه کرد.

— اتاق شوهرمه! نکنه باید اجازه می‌گرفتم؟

ریحانه شمشیر را از رو بسته بود... وای به حال
روزهایی که در پیش داشت...

هرچند که حق را به او می‌داد.

ناخواسته آوار شده بود سر عشق‌شان.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت‌سی‌ویک

بدون آن که خم به ابرو بیاورد، لبخندی زد و روی زمین نشست.

محال بود بگذارد ریحانه خیال کند شکست‌اش داده است.

محال بود جلوی این دختر سر خم کند.

آبان بعد از مادرش آوار بود... اما نه پیش چشم هرکسی!

همانطور که لباس‌هایش را داخل ساک می‌گذاشت،
پاسخ داد:

_ چه حرفیه، راحت باشین... مشکلی نیست.

نقاب بی‌تفاوتی که آبان به چهره زده بود، ریحانه را
عصبی می‌کرد.

اصلاً تمام این دختر عصبی‌اش می‌کرد.

لحظه‌ها را می‌شمرد برای روزی که دماش را بگیرد و
از زندگی حافظ بیرونش کند.

کاش زودتر برسد...

کاش خودش به زبان خوش برود...

روی تخت نشست و نگاهش را به آبان که بی‌تفاوت

مشغول مچاله کردن لباس‌هایش در ساک بود،
دوخت.

سنگینی نگاه خشمگین ریحانه را احساس می‌کرد.
انگار تمام وجودش چشم شده بود تا او را رصد کند.
لباس‌هایش را که جمع کرد، بی‌هدف از جا برخاست.

حالا باید چه کار می‌کرد؟ بیرون می‌رفت؟ یا مثلاً پا
روی پا می‌انداخت و موهایش را می‌بافت؟

_ بنشین می‌خوام باهات حرف بزنم. البته اگه کار
مهمی نداری.

لعنت به این گفتگوهای بی‌موقع...

لعنت به کلمه‌هایی که مانند زلزله ده ریشتری تمام وجودش را آوار می‌کردند.

لعنت به او...

لعنت به ساعتی که تصمیم گرفته بود به اینجا بیاید.

نگاهی به ریحانه انداخت و سعی کرد بدون آن که ذره‌ای تنش درون‌اش مشخص شود، کنارش بنشیند.

سمت دیگر تخت نشست و بعد از قورت دادن آب تلخ دهانش، کوتاه و در ظاهر خونسرد زمزمه کرد:

__نه کاری ندارم، بفرمایید من درخدمتم.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت‌سی‌ودو

خونسردی آبان و ظاهر حق به جانبی که داشت
باعث شد دندان قروچه‌ای کند و حرصی لب بزند:

_ قصدت چیه؟ چقدر می‌خوای؟

علنا داشت وضع نکبت‌بار مالی‌شان را به رخ‌اش می‌آورد و این خودش اعلان جنگ بود!

اما نه برای آبانی که قصد نداشت ظاهر آرام و

خونسردش را کنار بگذارد.

با وجود آن که متوجه نیش کلام‌اش شده بود، بی تفاوت لبخندی زد و در حالی که در کوچه علی چپ سیر می‌کرد، پاسخ داد:

_ قصدم از چی؟ چی باید بخوام؟

ریحانه عصبی و کلافه از روی تخت برخاست و در حالی که تلاش می‌کرد تن صدایش از اتاق خارج نشود، غرید:

_ پول، دلار، یورو، طلا، نمیدونم هر کوفت و زهرماری که بخوای تا پاتو از این خونه بکشی بیرون!

خوب سخن نگفته بود که نیکو پاسخ دهد!
قصد نداشت پا روی دم دخترک عاشق پیش روی
اش بگذارد اما او دست گذاشته بود روی نقطه
ضعف آبان... غرورش!

از روی تخت برخاست.
می دانست حرف هایی که قرار است به او بزند قطعا
به گوش حافظ می رسد.
و قطعا عواقب خوبی در انتظارش نخواهد بود.

اما اگر نمی گفت حناق می گرفت.

_ پامو از این خونه بکشم بیرون؟ از خونه
مادرشوهرم؟ یا از اتاق شوهرم؟

ریحانه که از شدت حرص کم مانده بود به سمت
آبان حمله کند، قدمی جلو آمد و در حالی که از
عصبانیت می لرزید، گفت:

_ خوبه... نکنه باور کردی زن حافظی؟

مجدد لبخند زد و پاسخ داد:

_ شناسنامه ام که اینو میگه! آبان زند همسر شرعی
و قانونی حافظ اعتماد... مدرک دیگه ای نیازه؟

°|° آب _ ان |° |°

#پارت سی و سه

حیف که نمی خواست در چشم حافظ و خانواده اش،
سلیطه جلوه کند... وگرنه تک تک تارموهای آبان را
از ریشه در می آورد.

عصبی به سمت آبان رفت و خیره در نگاه براق اش،
غرید:

_ جدی گرفتی بازی و... به ضررته بچه جون.

پا رو دمم نذار... وگرنه به حافظ میگم همین
امشب پرت کنه از این خونه بیرون!

با وجود آن که از تهدیدش ترسیده بود، کوتاه خندید

و از ریحانه فاصله گرفت.

به سمت میز و آینه رو به روی تخت رفت و همانطور که بی هدف صورتش را نگاه می کرد، پاسخ داد:

_ ظاهراً بی خبری ریحانه جون.

_ از چی؟

به سمت ریحانه چرخید و با لبخند زمزمه کرد:

_ حق طلاق با منه!

تکانی که ریحانه به یکباره خورد خود گواه بی خبری
اش بود.

به سمت آبان آمد و با امیدواری لب زد:

_ دروغ میگی.

ایستاد.

لبخند کوتاهی زد و سرش را به نشانه نفی تکان داد.

ریحانه حرصی خندید و عقب رفت.

همزمان که از آبان دور می شد، شوکه و هیستریک
زمزمه می کرد:

_ دروغ میگی... می‌خواهی حرص منو در بیاری...
دروغ میگی عوضی!

به ناگهان از کرده خودش پشیمان شد.
با کی داشت می‌جنگید؟
با دختری که سقف آرزوهایش را بر سرش خراب
کرده بود؟
با ریحانه؟ عشق همسری که به زور تصاحب کرده
بود؟
لب پایینی‌اش را داخل دهانش کشید و در دلش ز
الید.

(چقدر بد شدی آبان... چقدر نامرد شدی)

پشیمان به سمت ریحانه‌ای که دیگر آشکارا گریه می
کرد، رفت و صدایش زد:

_ ریحانه خانم.

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت‌سی و چهار

جوابش را نداد.

حتی به خودش زحمت نداده بود که نگاهش کند.

اما آبان بدون آن که پشیمان شود، دستش را به آرامی جلو برد و بازوی ریحانه را نوازش کرد.

_ من قصد نداشتم اذیتتون کنم، فقط...

با گریه دست آبان را پس زد و بین حرفش پرید.

_ اگه قصد اذیت کردنم و داشته باشی چیکار میکنی ؟
حتما می کشیم نه ؟

سرش را به طرفین تکان داد و پشت به ریحانه ایستاد.

حرف هایی که می خواست بزند، آزارش می داد.

اما گفتن شان، بهتر از نگفتن شان بود.

_ نه من علاقه‌ای به آقا حافظ دارم، و نه ایشون
حسی به من.

با گریه به سمت آبان آمد و تقریباً فریاد زد:

_ پس چته؟ چرا موندی؟ مگه حق طلاق با تو
نیست؟ خب برو طلاق بگیر!

به سمت ریحانه چرخید و با بغض لب زد:

_ کاش می‌شد...

شانه‌های ظریف آبان را با حرص بین انگشت‌هایش

فشرد و غرید:

_ چرا نشه؟ هان؟ چرا نشه؟ چرا درست حرف نمی زنی؟ چی بدم بهت که دست از سرمون برداری؟ چیکار کنم که شرتو کم کنی لعنتی؟ حرف بزن فقط!

چه می فهمید ریحانه از حال او؟

چه درکی داشت از بی پناهی؟

طلاق بگیرد؟ کجا برود؟

خانه ناپدری ای که قمارش کرده بود؟

ناپدری ای که مهریه او را جلوی محضر گرفته و

گورش را از این شهر گم کرده بود؟

طلاق می گرفت و کجا می رفت وقتی تنها آشنایی

که داشت همین شوهر مادر خدا بیامرزش بود؟

چه می فهمید ریحانه از حال او...

چه می فهمید از نریمانی که دندان تیز کرده بود برای شکاری که در محفل قمار نصیبش شده بود.

اسم حافظ پناهِش بود و اینجا پناهگاه...
چاره‌ای جز ماندن نداشت. و گرنه می‌رفت...

°|° آب — ان °|° 🌙

#پارت‌سی‌وینج

از ریحانه فاصله گرفت و روی تخت نشست.

کاش رهایش می کرد.

کاش می رفت.

کاش دلش به حال او ذره ای می سوخت.

ریحانه خواست به سمتش بیاید که در اتاق باز شد.

هر دو همزمان به سمت در چرخیدند.

حافظ در حالی که با موبایلش صحبت می کرد داخل شد.

نگاهش رنگ تعجب گرفت و اخمی به چهره نشانده.

_ من بعدا باهاتون تماس می گیرم مهندس.

مکالمه را که قطع کرد نگاهی را سوالی به ریحانه
دوخت.

حضور ریحانه و صورت خیس از اشکاش در این
اتاق، زیادی عجیب بود.

و البته سوال انگیز!

_ اینجا چه خبره؟

ریحانه در حالی که حواسش به واکنش‌های آبان بود
، به سمت حافظ رفت و خودش را در آغوشش
انداخت.

آبان که متوجه شده بود او قصد دارد حسادت
نداشته او را تحریک کند، بی تفاوت نگاه از آن‌ها
برداشت و به زمین دوخت.

واقعا خیال می کرد روی حافظ حساس است؟
روی حافظ؟

حافظ در حالی که کمر ریحانه را نوازش می کرد،
آرام در گوشه اش لب زد:

_ تو اینجا چیکار می کنی عزیزمن؟ چرا اومدی تو
اتاق؟

ریحانه دست هایش را دور گردن حافظ حلقه کرد و
با ناز لب زد:

_ اینجا بوی تورو می ده... خواستم اینجا منتظرت
بمونم ولی دیدم این دختره هم اینجا است... تو اتاق
تو چی می خواد این؟

°|آب—ان°|° 

#پارت سی و شش

حافظ نیم نگاهی به آبان، که ناشیانه سعی داشت
خودش را نسبت به آن‌ها بی تفاوت نشان دهد،
انداخت و مجدد به ریحانه چشم دوخت.

می ترسید بویی از رابطه دیشب‌شان ببرد.
رابطه‌ای که برای او سرشار از حرص و کینه بود و
برای آبان سرشار از درد...

بوسه‌ای روی پیشانی ریحانه نشاند و پاسخ داد:

_ اینجا اتاق دیگه‌ای داره دردت به سرم؟ توقع
نداری که بیرمش اتاق غزل؟

ریحانه بغض کرده لب زد:

_ حدسم درست بود، پس دیشبم اینجا بوده... تو
بغل تو.

بدون آن که تکذیب کند، انگشت‌اش را نوازشگر روی
گونه‌های گرد ریحانه کشید و گفت:

_ همین روزا بر می‌گردم خونه خودم.

_ با این؟

آبان که تمام وجودش گوش شده بود، با شنیدن
پرسش ریحانه، ناخواسته ولوله‌ای به جانش افتاد.

کاش بگوید (آره با این!)
کاش اینجا تنهایش نگذارد.

با وجود آن که اینجا نسبتاً امنیت داشت، اما
امیدوار بود او را هم ببرد تا کمتر آینه دق معصومه
خانم باشد.

حافظ مجدد نگاهی به آبان انداخت.

پاهایی که هیستریک تکان می‌داد و لبی که می
جوید، به خوبی نشان می‌داد که تمام حواسش پی
مکالمه آن‌هاست.

کمر ریحانه را رها کرد و همزمان که عقب می‌رفت،
جواب داد:

_ تنها!

°|° آب—ان|° 

#پارت سی و هفت

ترسیده ایستاد و نگاه شوکه‌اش را به حافظ دوخت.
تنها؟

تنها یعنی فقط خودش؟ بدون آبانی که نام همسر را

یدک می کشید؟

ریحانه که انگار خیالش راحت شده بود، لبخندی زد
و بعد از بوسیدن چانه حافظ، گفت:

_ منم میام پس! اینجا خفه میشم...

سپس نگاه تحقیرآمیزش را به آبان حیران دوخت و
ادامه داد:

_ من میرم عزیزم. بابارو که میشناسی بدون من
ناهار نمیخوره!

حافظ که تا آن لحظه نگاهش را به آبان دوخته بود،
به سمت ریحانه چرخید و کوتاه جواب داد:

_ مواظب خودت باش.

_ تو هم عشقم.

گفت و از اتاق خارج شد.

آبان که انگار منتظر همین لحظه بود، ناخواسته به
سمت حافظ رفت و در حالی که نم اشک به
چشمانش نشسته بود، لب زد:

_ پس من چی؟

اخم کرد.

سوال بدی پرسیده بود؟

بی تفاوت از کنار آبان گذشت و جواب داد:

_ تو چی؟

غرورش مهم نبود وقتی پای آبرو وسط بود!
آبرویی که برای حفظ کردنش، پی این نوع زندگی
را به تنش مالیده بود.

اینجا می ماند؟

بدون حافظ؟

قطعا نریمان رهایش نمی کرد...

به سمت حافظ رفت و جلویش ایستاد.

نگاه گریان و ترسیده‌اش را به صورت جدی و یخ زده‌اش دوخت.

_ منو میذاری اینجا؟ تنها؟

°|° آب—ان°|° 

#پارت سی و هشت

با عصبانیت نگاهش را به آبان دوخت.
به همین زودی هوا برش داشته بود!

از همین نفرت داشت... از اینکه به عنوان همسر،
وبال گردن‌اش شود.

انگشت سبابه‌اش را به سمت آبان گرفت و با خشم
غرید:

_ چیه؟ دور ورداشتی بچه جون. هوا برت داشته
که زن منی و...

با گریه حرفش را قطع کرد.

_ نیستم؟ زنت نیستم جناب آقای حافظ اعتماد؟

در حالی که اشک دیدش را تار کرده بود، به سمت
تخت رفت و لحاف روی تخت را برداشت و وسط
اتاق پرتاب کرد.

_ زنت نیستم؟ گور بابای شناسنامه و سند کوفتی
ازدواج! این تخت لعنتی هم شاهده که زنتم آقا
حافظ! زنت! شرعی، رسمی، عقدی!

در حالی که از شدت گریه به هق هق افتاده بود به
سمت حافظ چرخید و ادامه داد:

_ دوستم نداری؟ ناز شصتت، عاشق یکی دیگه‌ای،
دمت گرم. متنفری ازم؟ گردنم از مو باریک تر.
اما حق نداری منو انکار کنی! حق نداری...

به سمت آبان آمد و مقنعه مشکی رنگاش را بین
مشتاش فشرد.

در حالی که پتانسیل این را داشت که خفه‌اش کند،
حرصش را سر مشتی که دور مقنعه‌اش گره کرده
بود خالی کرد و نزدیک صورتاش غرید:

_ آفرین، هنوز هیچی نشده سلیطه بازی درمیزی...

با گریه حرفش را قطع کرد و عاجزانه لب زد:

_ نه... نه... به خدا نه... اصلا من هیچ کاره، ولی تو
رو به قرآن قسم، منو اینجا نذار... منم ببر آقا
حافظ.

آبان—Vip—: ✨ ✨

آب—ان° | 🌙

#پارت‌سی‌ونه

دقیق نگاهش کرد.

چشم‌هایش ترس را فریاد می‌زد.

آبان از چیزی می‌ترسید... از چیزی که حافظ خبر
نداشت.

فشار دستش را از روی مقنعه آبان برداشت اما
نگاهش را قطع نکرد.

می‌خواست درونش را بخواند... علت ترس‌اش را.

کمی عقب رفت و جدی پرسید:

_ از چی می ترسی؟

نگاه حیرت زده اش را به صورت جدی حافظ دوخت.

آنقدر مطمئن پرسیده بود که خجالت می کشید
دروغ بگوید.

آب دهانش را بلعید و با پشت دست اشک هایش را
پاک کرد.

سرش را پایین انداخت و به مسخره ترین حالت
ممکن لب زد:

_ از هی... از هیچی.

تک خندی کرد و قدمی که عقب رفته بود را باز جلو آمد.

سرش را خم کرد تا آبان نگاهش کند.
نگاهش که به او دوخته شد، جدی زمزمه کرد:

_ بچه‌تر از اونی هستی که بتونی سر منو شیره
بمالی.

سپس عقب رفت و بلندتر ادامه داد:

_ تو از چیزی... یا شاید حتی از کسی می‌ترسی!
می‌ترسی من نباشم و خطری که من نمیدونم چیه
تهدیدت کنه.

وگرنه همخونه بودن با کسی که چشم دیدنتو نداره،

اصرار نداره!

مکثی کرد و نگاهش را به آبان دوخت.

_ در هر صورت، تو با من نمیایی!

گفت و بدون آن که فرصت کلامی به آبان دهد، از اتاق خارج شد.

نباید دل می سوزاند برای کسانی که داغ به دل مادرش گذاشته بودند.

آبان شاید مقصر این اتفاق نبود، اما جزء آن ها بود. عضو آن خانواده کذایی.

همین نسبت بس بود برای آن که خاکستر بریزد روی آتش دلسوزی اش.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت‌چهل

با صدای گریه و فریادهای معصومه خانم ترسیده
چشم‌هایش را باز کرد.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا به یاد بیاورد که بعد از
رفتن حافظ، آنقدر به حال خودش گریه کرده تا
خوابش برده بود.

کش و قوسی به بدنش داد و آرام روی تخت
نشست.

همچنان صدای گریه از هال می‌آمد و او از شدت
ضعف و گرسنگی حتی نا داشت از جایش بلند
شود.

آخرین باری که غذا خورده بود، ظهر همان شبی بود
که به اینجا آمد.
دیروز ظهر...

ظهري که از شدت خوشحالی بعد از مدت‌ها بدون
توجه به تیکه و کنایه‌های هاشم با ولع غذا خورده
بود.

آخ که چقدر فاصله بود بین دیروز و امروزش...
تمام دیروز خیال می‌کرد با آمدنش به اینجا به
آرامش می‌رسد.
به آسایش...

به امنیت...

و شاید به عشق!

لعنت به او و خوش خیالی کودکانه اش.

لعنت به او و تصمیمات عجولانه ای که می گرفت.

کاش تمام می شد این روزها... کاش می گذشت.

(آخ غزل مامان... آخ نور چشمم... کجایی مادر؟
چرا هرچی می گردم نیستی دور سرت بگردم....)

معصومه خانم آرام نمی شد و این یعنی کسی نبود
که آرام اش کند.

از روی تخت برخاست و پاورچین پاورچین به
سمت در اتاق رفت و گوش سپرد.

(آخ گل پرپر... غزل مادر... کجا بگردم دورت؟)

چشم‌هایش به اشک نشست و بغض راه نفسش را
گرفت.

چه دردی به جان این مادر ریخته بود آن عوضی...
آخ که ای کاش تا ابد در جهنم بسوزد... هرچند
که حتی دوزخ هم برای آن کثافت کم بود.

به در تکیه داد و بی صدا پا به پای معصومه خانم
اشک ریخت.

دوست داشت بیرون برود و دل بی‌قرارش را آرام
کند اما می‌ترسید بدتر بسوزاندش...

می ترسید باز چشمش به او بخورد و داغ دلش تازه
شود...

اما...

نمی شد تنهایش گذاشت!

°|° آب — آن °|° 

#پارت چهل و یک

با یادآوری شماره‌ای که حافظ با آن آدرس محضر را
فرستاده بود به سرعت سمت موبایل اش رفت.

با کمی گشتن در اندک تماس‌هایش، شماره را پیدا
کرد و به سرعت تماس گرفت.

نمی دانست شماره حافظ هست یا نه اما به هر حال
کاچی به از هیچی بود.

حداقل تلاش خودش را کرده بود.

با شنیدن صدای سرد حافظ، چشم هایش را بست و
نفس راحتی کشید.

_ بله؟

روی تخت نشست و با استرس پوست کنار ناخن
هایش را یک به یک به دندان کشید.

_ آبانم!

سکوت عمیق‌اش پشت تلفن، به خوبی نشان می‌داد
که او هم شماره‌اش را سیو نکرده و از تماس گرفتن
اش شوکه شده است.

حافظ در حالی که نگاهش به ریحانه بود، جرعه‌ای
از قهوه‌اش نوشید و کوتاه لب زد:

_ بگو.

ریحانه با طنازی دستش را روی میز دراز کرد. مشت
بسته حافظ را بین انگشت‌های ظریفش فشرد.
لبخندی زد و پرسید:

_ کیه حافظ؟

بدون آن که جواب ریحانه را بدهد، دستش را گرفت
و با تاکید مجدد لب زد:

_ بگو آبان!

ریحانه به سرعت دستش را از دست حافظ خارج
کرد و از قصد با صدای بلند گفت:

_ قطع کن عزیزدلم! به چه حقی مزاحم میشه؟

°|آب—ان|° 🌙

#پارت چهل و دو

صدای ریحانه را شنیده بود.
موبایل را توی دستش فشرد و آرام و زیر لب غرید:

_ چه غلطی کردم زنگ زدم، اه.

صدای جدی حافظ، اجازه نداد بیشتر از قبل
پشیمان شود.

_ بگو آبان!

دهان باز کرد تا علت زنگ زدنش را بیان کند که
صدای طنازانه ریحانه نطقش را کور کرد.

_ قطع کن عزیزدلم! به چه حقی مزاحم میشه؟

با حرص لبش را گاز گرفت.

ظاهرا تا ابد باید از دست ریحانه عذاب می کشید.

محال بود به حال خودش رهايش کند.

از ترس اینکه حافظ واقعا تماس را قطع کند بلا فاصله زمزمه کرد:

_ قطع نکنین کارم مهمه.

_ بگو زودتر کار دارم.

دست خودش نبود اما از اینکه جلوی ریحانه مانند مزاحم با او رفتار می کرد دلش گرفت.

هرچند... مزاحم بود دیگر...
فقط نام‌اش شده بود همسر تحمیلی!

روی تخت دراز کشید و گفت:

_ زنگ زدم بگم مادرتون یک ساعتی هست گریه
میکنن. فکر کنم حالشون خوب نیست... منم...
یعنی خودتون میدونین دیگه، اگه برم بیرون ممکن
حالشون بدتر شه.

هنوز جمله آبان تمام نشده بود به سرعت از پشت
میز برخاست و با صدای بلند جواب داد:

_ آبان تا من برسم نیم ساعتی طول میکشه، برو
زودتر بیرون.

ترسیده ایستاد و گفت:

_ چیکار کنم آخه مامانتون....

بین حرفش پرید و با عصبانیت جواب داد:

_ همین که من میگم آبان! مامان دو ماه پیش قلبشو
عمل کرده نباید بی تابى کنه!

ترسیده به سمت در اتاق دوید و همزمان پرسید:

_ باشه، الان میرم بیرون.

بدون آن که فرصت خداحافظی به ریحانه بدهد
دوان دوان از کافه خارج شد و گفت:

_ به قرص صورتی روی این هست، هرجور شده
اون قرص و بده بهش تا من پیام. زود آبان!

°|°آب—ان°|° 

#پارت چهل و سه

تماس را بی خداحافظی قطع کرد و به سمت ریحانه
ای که پشت سرش از کافه خارج شده بود، چرخید.

_ چی شده حافظ؟

کلافه نگاهی به ساعت‌اش انداخت و به سرعت
جواب داد:

_ مامان حالش خوب نیست، تنهاست میرم خونه.

ریحانه دستی به چادرش کشید و در حالی که از بهم
خوردن قرار عاشقانه‌شان، آن هم بعد از مدت‌ها
ناراحت بود، با بی‌حوصلگی زمزمه کرد:

_ می‌خوای منم پیام؟

باعجله به سمت ماشین‌اش رفت.

تمام فکرش درگیر مادرش بود. می‌دانست امکان
دارد باز هم با آبان درگیر شود.

و خب این تنش‌ها اصلا مناسب شرایط جسمی و روحی‌اش نبود.

همزمان که داشت سوار خودرو لوکس‌اش می‌شد،
نگاهی به ریحانه انداخت و گفت:

_نه خودم برم کافیه، تو هم که شب خونه عمت اینا
دعوتی، برو خونه که به موقع بررسی. خدافظ.

ریحانه که شدیداً ذوق دیدن خانواده عمه‌ای که بعد
از بیست سال از کانادا برمی‌گشتند را داشت، از خدا
خواسته سری تکان داد و زیر لب خدانگه‌داری
زمزمه کرد.

هرچند دلش نمی‌خواست قرار عاشقانه‌شان توسط
آن دخترک مزاحم به این زودی تمام شود اما خیلی

بد هم نشده بود.

فرصت داشت با آرامش بیشتری برای مهمانی شب آماده شود.

به سرعت فرم مدرسه‌ای که از صبح تنش بود را در آورد و تونیک و شلوار سرمه‌ای رنگی پوشید.

سپس موهایش را پشت گوش‌اش زد و بعد از برداشتن روسری مشکی رنگش، با سلام و صلوات از اتاق خارج شد.

پی کتک و بدبی‌راه را به تنش مالیده بود اما باز هم استرس داشت.

می‌ترسید حافظ دیر برسد و اوضاع از کنترل‌اش

خارج شود.

°|°آب—ان|° 🌙

#پارت چهل و چهار

همین که قدمی از اتاق فاصله گرفت، نگاه غمگین
اش مات مادری شد که با دلتنگی لباس‌های دخترش
را دور تا دور خودش چیده و به نوبت می‌بوید و ناله
می‌کند.

در یک تصمیم آنی، دوان دوان به اتاقش برگشت و
کنار ساک‌اش زانو زد.

لباس‌هایی که ظهر مچاله کرده بود را مجدد بیرون
انداخت و قاب عکس مادرش را برداشت.

با لبخند بغض‌آلودی دستی روی صفحه قاب کشید و
به سرعت از جا برخاست.

جلوی در ایستاد و نفس عمیقی کشید.

نمی‌دانست درد و دل کردن با کسی که به خونش
تشنه اما همدردش بود، کار عاقلانه‌ای بود یا نه.

اما می‌خواست ریسک کند...

شاید آن روی سکه را هم می‌دید.

قاب عکس را به سینه فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

_ کمکم کن آرومش کنم مامان.

گفت و با احتیاط به سمت این رفت و قرصی که
حافظ گفته بود را برداشت و به سمت معصومه
خانم آمد.

آرام رو به روی اش نشست و قاب عکس را طوری
گرفت که چهره جوان و مهربان مادرش رو به
معصومه خانم باشد... تا ببیند او هم داغ دیده...
که تنها نیست و او هم دلش خون است.

نگاه اخم آلودش را که دید، با استرس سرش را
پایین انداخت و زمزمه کرد:

_ من میفهمم حال شمارو... شما مادری هستین که

دخترتونو از دست دادین... و من دختری ام که
مادرمو... نمیدونم داغ کدوم سخت تره، ولی اینو
میدونم که هیچ داغی سرد نمیشه.

الکيه ميگن خاک سرده... اونی که این حرف و
میزنه داغدار عزیزش نبوده.

معصومه خانم در حالی که از شدت گریه نای حرف
زدن نداشت، با خشم نگاهش کرد و به سختی لب
زد:

_ اومدی جلوم نشستی که بدتر بسوزونی منو؟

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت چهل و پنج

نگاهش را با ناراحتی به او دوخت.
قاب عکس را محکم تر در آغوش فشرد.
یادآوری شرایط سختی که گذرانده بود روانش را
بهم می ریخت.

_ نه... اومدم بگم من دردتونو میفهمم...

با فریاد بین حرفش پرید:

_ درد منو میفهمی؟ به مادرت تجاوز شده بوده؟
فیلم تجاوز مادرتو گرفته بودن و از طریق اون فیلم
ازش اخازی می کردن؟ مادرت از ترس آبرو و فشار
عصبی خودکشی کرده بوده؟

بغضش ترکید و قاب عکس را محکم تر به سینه
فشرده.

چشم‌هایش را بست و با ناله زمزمه کرد:

_ نه... اما مادرمو جلوی چشمم تو آتیش سوزوند!

سکوت یکباره معصومه خانم، وادارش کرد ادامه
دهد.

بدون آن که کنترلی روی اشک‌هایش داشته باشد
ادامه داد:

_ از موتور لعنتیش بنزین کشید... خودم دیدم...
رفتم جلو... خواستم مادرمو نجات بدم... نداشت...

اون آشغال و پسر آشغال ترش نداشتن... من خاک
برسر زورم نرسید... مامانمو زنده زنده آتیش زدن...
چون نمیداشت مواد بفروشن.

هق هق کنان قاب عکس را بوسید.
سکوت معصومه خانم نشان می داد که شوکه شده
است.

نگاه اشک آلودش را به او دوخت.

_ من با کسایی زندگی کردم که قاتل مادرم بودن...
که از ترس تهدیدهاشون به... به... به تجاوز
نتونستم دم بزنم. میفهمین معصومه خانم؟
مادرمو کشتن و جنازه سوخته شو هیچ وقت
نفهمیدم چیکار کردن... من...

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت چهل و شش

صدای باز شدن سریع در، باعث قطع شدن جمله اش شد.

هر دو نگاهشان را به حافظ دوختند.

آبان سریع به خودش آمد و به سمت معصومه خانم رفت.

قرص را جلوی‌ش گرفت و آرام زمزمه کرد.

_ می‌گم همدردتونم چون زخم خورده اون آشغال
هام. داغ ما سرد نمیشه... اما محکومیم به تحمل.
من به خاطر آرامش روح مادرم بی‌تابی نمیکنم...
شماهم به خاطر دخترتون آروم باشید.

معصومه خانم که قرص را از دستش گرفت، با
خیال راحت لبخندی زد و بدون گفتن کلمه‌ای دیگر
پیش نگاه کنجکاو حافظ، راهی اتاق شد.

بعد از رفتن آبان، حافظ با نگرانی جلو آمد و رو به
روی مادرش نشست.

_ دردت به جون حافظ، داری چیکار میکنی با

خودت؟

معصومه خانم که هنوز نگاهش مات جایی بود که تا لحظه‌ای پیش، آبان نشسته بود، با گیجی سمت حافظ چرخید و لب زد:

_ راست میگه؟

حافظ با اخم نگاهی به در بسته اتاق انداخت و در حالی که هزار فکر مختلف بابت آبان به ذهنش خورده بود، جواب داد:

_ چی گفته مگه؟

معصومه خانم با بغض سرش را به طرفین تکان داد

و با بی‌رمقی زمزمه کرد:

_ اگه درست گفته باشه... بنازم صبر و تحملشو.

در حالی که کنجکاو شده بود، دست‌های لرزان مادرش را گرفت و گفت:

_ اول قرصتو بخور دورت بگردم، بعد تعریف کن ببینم چی گفته که ناراحت شدی.

معصومه خانم آهی کشید و قرص زیر زبانی‌اش را داخل دهانش گذاشت.

تا همین چند دقیقه پیش چشم دیدن این دختر بچه را نداشت چرا که گمان می‌کرد از همان قماش است اما حالا...

اگر واقعا حقیقت را گفته باشد...
چه دل داغداری داشت... چه دل عزاداری...

آب—ان°🌙

#پارت چهل و هفت

در حالی که ناخواسته تمام ذهنش معطوف آبان بود،
دست انداخت دور بازوی مادرش و گفت:

_ پاشو مامان من اینارو جمع کنم.

بلافاصله سرش را به نشانه نفی تکان داد و با تاکید
زمزمه کرد:

_ نه... خودم می‌خوام جمع میکنم مادر. تو برو یکم استراحت کن.

نگاه نگرانی به مادرش که بعد از مرگ غزل انگار یک شبه ده سال پیر شده بود، انداخت و با مهربانی جواب داد:

_ برو معصومه خانوم، برو عزیزدل حافظ، برو بخواب یکم، من اینا رو جمع میکنم بعدش چشم، استراحت هم میکنم.

دست روی دست حافظ گذاشت و با بی‌رمقی لبخندی زد.

_ دلم بهت گرمه شیر مرد مادر... خدا عاقبتت و به
خیر کنه.

تلخ لبخند زد و دست مادرش را بوسید.
عاقبت خیر... قطعا امر محالی به نظر می‌رسید.
عاقبت خیر بدون حضور خواهرش...
عاقبت خیر با وجود همسر تحمیلی که در دلش
جایی نداشت و از آن سو دختری که در دلش بود اما
همسر عقدی‌اش نه...
بی‌شک محال بود.

معصومه خانم که متوجه نگاه غمگین پسرش شده
بود، دستش را به آرامی روی نیم رخ فرزندش
گذاشت.

_ مادر بمیره برای دلت...

اخمی کرد و بلافاصله زمزمه کرد:

_ خدانکنه دردت به جون حافظ.

_ دلم کباب میشه وضع تو و ریحانه رو میبینم.

دلت گیر یکی دیگه و جسمت کنار یکی دیگه.

در حالی که خودش هم به گفته‌هایش ذره‌ای مطمئن نبود، با خستگی لبخندی زد و گفت:

_ درست میشه ماما... ریحانه صبر میکنه این

دختره طلاق بگیره. روزای خوب میاد.

معصومه خانم آهی کشید و با ناراحتی نگاهش را
به در بسته اتاقی که آبان داخلش بود انداخت.

_ زندگی سختی داشته.

_ کی؟

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت چهل و هشت

نگاهش را به پسرش دوخت و لب زد:

_ همین بچه... آبان بود اسمش؟

او هم نگاهش را به در بسته اتاق دوخت.

_ آره...

_ تو خبر داشتی از زندگیش؟

با گيجی سرش را به چپ و راست تکان داد.
نمی دانست چه به آبان گذشته اما قطعاً آنقدری تلخ
بوده که دل مادرش را به درد آورده بود.

معصومه خانم دست روی زانوهایش گذاشت و
همزمان که بلند می شد، گفت:

_ الان آقاجونت میاد، پاشم شام درست کنم.

ناخواسته نگاه جدی اش را به مادرش دوخت و پرسید:

_ چی بهش گذشته؟

دقیق نگاهش کرد.

_ مهمه برات؟

بلافاصله جواب داد:

_ نهایت یه ماه دیگه تو این خونه س... زنم نمیمونه
که دقیق شم به حال و روزش.

معصومه خانم سرش را آرام بالا و پایین کرد.

_ پس دقیق نشو مادر... میترسم ترحم جای عشقت
به ریحانه رو بگیره. دلت و دو دل کنی.

الانم پاشو برو تا شام حاضر میشه یه چرت بزن.

بس که چشمات خیره اون ماسماسکه، شدن دو تا
کاسه خون. برو مادر... برو یکم بخواب.

دست روی چشمش گذاشت و لب زد:

_ چشم.

از جا برخواست.

همین که قدمی از مادرش دور شد، صدایش زد:

_ حافظ مادر؟

به سمت مادرش چرخید.

_ جان حافظ؟

💫💫 آبان—Vip:💫💫

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت چهل و نه

با دست اشاره کرد جلو بیاید.

لبخند کوتاهی زد.

چقدر دلش تنگ بود برای مادرش...

برای معصومه خانم‌ای که پا به پای غزل شیطننت
می‌کرد و ثانیه‌ای خانه‌شان خالی از صدای خنده
هایشان نبود.

برای مادری که تا قبل از این ماجراها هر جا که با او
و غزل همراه می‌شد، گمان نمی‌کردند مادرشان
باشد.

رفیق‌شان بود...

همانقدر همراه...

همانقدر هم دل...

دستی به صورتش کشید و آهش را در دلش خفه کرد.

تمام می شد این روزها...

سخت به نظر می رسید اما، شاید به زندگی بدون غزل عادت می کردند.

به سمت مادرش رفت و رو به رویش ایستاد.

معصومه خانم در حالی که مواظب بود آبان از اتاق خارج نشود، صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد:

_ بچه س... گناه داره... فکر کنم از دیروز هیچی

نخورده.

لبخند خسته‌ای زد و پاسخ داد:

_ حافظ دور مهربونیات. شما امر کن خانوم. چیکار کنم الان؟

_ ظهر من چیزی درست نکردم مادر، شاهی که ریحانه از بیرون غذا گرفت. هیچی نداریم الان.

تا شام هم سه چهارساعتی طول میکشه.

زنگ بزن رستوران یه چی واسه این بچه سفارش بده آهش دامنمونو نگیره.

_ چشم، الان زنگ میزنم.

_ خیر ببینی مادر، برو دیگه. برو بخواب.

با لبخند سری تکان داد و همزمان که به سمت اتاق می‌رفت شماره رستوران را گرفت تا برای آبان غذا سفارش دهد.

هرچند هنوز هم ذهنش درگیر گذشته پنهان اما ظاهراً دردناک و تلخ آبان بود...

°|°آب—ان|°° 

#پارت‌پنجاه

از شدت بیکاری لباس‌هایش را دور تا دورش پهن کرد.

بی‌حوصله تک‌تک‌شان را برداشت و تا کرده مجدد داخل ساک گذاشت.

نمی‌دانست تا کی این شرایط ادامه پیدا می‌کرد اما عمیقاً دلش می‌خواست مانند دیگر افراد خانواده از اتاق خارج شود، در حیاط قدم بزند، تلویزیون نگاه کند، بگوید، بخندد، جز خودشان باشد...
جز خانواده‌شان... جز اعتمادی‌ها!

ناشکری نمی‌کرد، اینجا با بدترین شرایط هم شرف

داشت به قتلگاهی که بود.

اما حق داشت کمی دلش بگیرد، نه؟
دختر بود و سرشار از حس‌های صورتی...
حس‌هایی که با آن‌ها سرشته شده بود.

حس‌هایی که هر چقدر هم نادیده‌شان می‌گرفت،
کمرنگ شاید، اما پنهان نمی‌شدند.

مثلا دلش می‌خواست واقعا تازه عروس محسوب
می‌شد.

شوهرش نازش را می‌کشید.

با مادرشوهرش پشت سرعمه‌های همسرش غیبت
می‌کردند.

خودش را در دل پدر همسرش جا می‌کرد.
نبود...

این روزها اصلا تازه عروس نبود...

آخرین لباسش را که داخل ساک گذاشت، در اتاق با صدای تیکی باز شد.

با دیدن حافظ بلند شد و آرام لب زد:

_ سلام.

جوابش را مثل خودش آرام داد و بدون کلام دیگری روی تخت دراز کشید.

معذب نگاهش کرد.

همه روزهای اول اینقدر با شوهرشان غریبه بودند یا طبق معمول او فرق داشت؟

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت پنجاه و یک

سکوت حال بهم زن اتاق را صدای سرد و جدی
حافظ بر هم زد.

_ برات غذا سفارش دادم.

به ناگهان بغض گلویش را سفت چسبید.
یعنی آنقدر از او متنفر بودند که حتی حاضر نمی
شدند سر یک سفره با او بنشینند؟
به خدا که از گرسنگی مردن، شرف داشت به این
حقارت.

لب برچید و به سختی جواب داد:

_ اینقدر دیدن من اذیتتون میکنه؟

صدای بغض‌آلود آبان وادارش کرد نگاهش کند.

کجای حرفش چنین معنی‌ای می‌داد؟

هر چند که دروغ هم نبود.

_ چه ربطی داشت؟

کودکانه لب برچید و با پشت دست، اشک‌هایش را پاک کرد.

چقدر دل نازک شده بود این روزها...

چقدر فرق کرده بود با آبانی که نزد آن لعنتی‌ها بود.

_ غذا سفارش دادین که بیرون نیام دیگه، که عین
یه حیوون خونگی توی قفس آب و دونم و
بذارین و....

بی حوصله نشست و حرفش را قطع کرد.

_ چی میگی واسه خودت؟ مامان گفت ناهار
نخوردی تا شام هم هنوز خیلی مونده گرسنته.

شوکه نگاهش کرد.

زره‌های امید کم کم در دلش جوانه زد.

نشان خوبی بود نه؟

معصومه خانم نگرانش شده بود... چی از این زیباتر
؟

لبخندی روی لبش نشست.
لبخندی که از چشم حافظ پنهان نماند.

_ این خوبه نه؟

دقیق نگاهش کرد.

_ چی خوبه؟

با خوشحالی روی تخت نشست.

_ این که مامانتون دیگه از من بدش نمیاد... بدش
نمیاد مگه نه؟

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت پنجاه و دو

دقیق نگاهش کرد.

دلش نمی خواست ذوق آبان را باور کند.

جایی در ذهنش دوست داشت تحت هر شرایطی
نسبت به این دختر سیاه و تیره بماند اما...

زیادی شفاف بود.

عین خود آبان.

لب‌هایش را روی هم فشرد و در جوابش گفت:

_ بدش نمیاد ولی...

نگاهش رنگ ترس گرفت.

_ ولی چی؟

دلش به حال دختر بچه پیش روی اش می سوخت.

دختر بچه‌ای که نمی دانست در پس گذشته اش چه بوده که دل مادرش را سوزانده.

دختر بچه‌ای که گره خورده بود به او و آینده اش.

دختر بچه‌ای که دلش گرم شده بود به اندک محبت مادرش.

و این اصلا خوب نبود.

نگاه ترسیده آبان را با جدیت جواب داد:

_ خو نگیر به اینجا آبان... خو نگیر به افراد این
خونه... قبول کن که موندنی نیستی!

شکستن دلش را دید.

دلش به حال او می سوخت اما باید یادآوری می کرد.

باید هر لحظه رفتن اش را گوشزد می کرد تا مبادا
شیشه دلش ترک بخورد و نگاهش به عشق تیره
شود.

تا مبادا دل ببندد به اوایی که دل در گرو کس دیگری
داشت.

از روی تخت برخاست.

موهایش را زیر شال فرستاد و با صدایی که از شدت بغض می لرزید زمزمه کرد:

_ باشه.

صدای زنگ در حیاط، فرصت نداد گفتگو نچندان زیبایشان ادامه پیدا کند.
حافظ بلافاصله بلند شد و همانطور که بیرون می رفت گفت:

_ غذاتو آوردن.

°|°آب—ان|°|° 🌙

#پارت پنجاه و سه

(دو هفته بعد)

دو هفته از روزی که پا به این خانه گذاشته بود می گذشت.

دو هفته ای که نسبتاً طعم آرامش را چشیده بود.

این روزها حالش خوب بود...

با وجود آن که حافظ دیگر حتی در اتاق نمی خوابید و جای خواب اش را در هال پهن می کرد.

با وجود آن که ریحانه هر روز به اینجا می‌آمد و
حس مالکیتش به حافظ را به رخ‌اش می‌کشید.

با وجود آن که نریمان هر ظهر که از مدرسه برمی
گشت، سر کوچه می‌ایستاد و با نگاهش برایش خط
و نشان می‌کشید.

اما خوب بود...

به همین هم قانع بود.

به همین که مانند دیگر افراد این خانواده می
توانست در حیاط قدم بزند، تلویزیون ببیند.

که سر سفره با آنها غذا بخورد و حتی برخلاف
مخالفت‌های معصومه خانم گاهی آشپزی کند.

خوب بود چون گاهی با شیطنتهایش لبخند به لب

معصومه خانم می آورد.

خوب بود چون حاج کاظم گاهی «دخترم» صدایش می زد.

خوب بود چون حس می کرد به حضورش عادت کردند... که ای کاش واقعا اینگونه باشد.

دوش حمام را بست و حوله کوتاهی که به زور تا زیر باسنش می رسید را دور تن خیساش پیچید.

به خیال اینکه حافظ در اتاق حضور ندارد، در حمام را باز کرد و در حالی که زیر لب برای خودش آواز می خواند از حمام خارج شد.

همین که یک قدم جلو آمد نگاهش مات حافظای که مشغول تعویض پیراهنش بود، ماند.

حافظ ناخواسته نگاهی به سرتا پایاش انداخت.

بدن سفید و خیساش...

آن هم با وجود بوی عطر پرتقالی شامپو بدنش...
زیادی تحریک‌آمیز بود.

لعنتی... لعنتی... لعنتی...

لعنت به غرایز مردانه‌ای که گاهی عقل را زائل می
کرد.

اخمی کرد و پشت به آبان ایستاد.

اما ظاهراً آبان قصد کوتاه آمدن نداشت...

صدای نفس‌هایش را پشت سرش شنید و پس از آن

زمزمه آرام‌اش آن هم درست در نزدیکی گوش‌اش...

_ من محرم‌تم... زنت...

°|° آب—ان°|° 

#پارت‌پنجاه‌وچهار

چشم بست و اخمی به چهره نشاند.
سعی کرد به گرمای نفس‌های خوش‌بویی که به
گردنش می‌خورد فکر نکند اما چندان موفق نبود.

بدون آن که تغییر پوزیشن دهد، با جدیت جواب

داد:

_ برو لباس بپوش آبان.

بچه بود، اما نه در حدی که تحریک شدن یک مرد را متوجه نشود.

نگاه حافظ به اندامش... همانی بود که آرزویش را داشت.

نگاهی تب دار... تشنه... و شاید دلتنگ!

محال بود کوتاه بیاید.

عاشقش نبود؟ ملالی نیست... بدنش را که دوست داشت!

با چنگ و دندان پناهگاهش را حفظ می کرد، عرض اندام که چیزی نبود.

به خودش جرعت داد و دستش را نوازشگر روی
شانه حافظ کشید.

_ ولی حس میکنم دلت یه چیز دیگه میگه.

لعنت به ناز صدایش...

لعنت به گرمایی که از طریق دستش، به او منتقل
می‌کرد.

لعنت به اوایی که تحریک شده بود!

اعتراف بدی بود اما بند بند وجودش طلب رابطه
داشت.

چشم‌هایش را بیشتر روی هم فشرد و کلافه غرید:

_ فاصله بگیر آبان...

سرتقانه لبخند زد.

فاصله می گرفت؟

آن هم وقتی که حافظ اینگونه برایش داغ کرده بود
؟ نه...

به دست‌هایش اجازه پیش‌روی داد و اینبار سینه
ستبرش را نوازش کرد.

_اگه نخوام؟

اخمی کرد به سمت آبان چرخید.

دلش می‌خواست مقابل طنازی‌های این تحفه
اجباری مقاومت کند اما...

صدایی مدام در گوشش زنگ می‌زد که محرمات
هست!

که خب لعنت به این محرمیت!

°|°آب—ان|° 🌙

#پارت پنجاه و پنج

انگشت سبابه‌اش را سمت آبانی که با لبخند نگاهش
می‌کرد، گرفت.

_ خوب گوش کن آبان... من نمیخوام اتفاق شب
اول تکرار بشه پس...

بین حرفش پرید.

_ ولی دلتنگشی! دلتم نخواد تنت می خواد منو!

مجدد چشم بست.

لعنتی کاش حوله اش کمی بلندتر بود تا دیدن سینه
های سفیدش رشته کلامش را پاره نکند.

_ بازی نکن با من آبان... جمع کن این مسخره بازی
و!

_ رابطه جنسی، حلال و شرعی... از نظر تو مسخره
بازیه؟

تا اینجای راه را آمده بود...از اینجا به بعد خجالت
معنایی نداشت.

جلوتر رفت و دست‌هایش را روی سینه‌های ستبرش
گذاشت.

بی‌توجه به تکانی که خورد، روی پاشنه پا ایستاد و
لب‌هایش را روی چانه حافظ گذاشت.

_ من خودمم راضیم...میخوام که آرومت کنم.

چشم‌هایش را باز کرد و نگاه تب‌دارش را به صورت
آبان دوخت.

مقاومت معنایی نداشت وقتی با تمام وجود دلش
یک رابطه داغ می‌خواست.

رابطه‌ای که با لب‌هایش، جای جای تن سفید دخترک
حلال پیش روی‌اش را کبود کند.

که امضا بزند تن ظریف و بلوری اش را...

نه گناه بود و نه اجبار...

وجدانش با رضایت آبان آرام شده بود...

دست‌هایش را با خشونت دور کمر ظریف آبان حلقه کرد و تن خیس‌اش را به خودش فشرد.

سرش را پایین آورد و لب‌هایش را به گوش آبان چسباند.

_ من الان داغم آبان، پر از نیازم.

هر رفتاری ازم سر میزنه. می‌بوسمت... بوت
میکنم... نوازشت میکنم... اما فقط از سر نیاز!
میدونی اینو؟

می دانست...

می دانست و آگاهانه قصد داشت تن اش را به او
بسپارد.

شاید مزه رابطه جنسی شان زیر دهانش می رفت و
وابسته اش می شد... شاید.

دست هایش را دور گردن حافظ حلقه کرد و
همانطور که بی خجالت تن اش را به بدن او فشار می
داد، لب زد:

_ میدونم.

°|° آب — ان °|° 🌙

#پارت پنجاه و شش

انگشت شصتش را نوازش وار روی لب های خیس
آبان کشید و وسوسه بوسیدنشان را به بعد موکول
کرد.

بدن خیس و سفید آبان...

سینه هایی که در معرض دیدش بودند.

موهای مشکی ای که روی ترقوه های بوسیدنی اش،
خودنمایی می کردند.

هر کدام به طور مجزا می توانست هوش از سر هر
مردی بپرانند.

چه برسد به مردی که طعم خوابیدن با این دختر را
چشیده بود... هر چند از روی حرص! هرچند با
عصبانیت.

نگاهش را به گردن سفید و خیس آبان انداخت.
دندان‌هایش را روی هم فشرد تا جلوی هوس گاز
گرفتنش را بگیرد.

به سختی چشم از گردن‌اش برداشت و به صورت
اش دوخت.

لعتی حتی بدون آرایش هم زیبا بود.

آبان که گمان می‌کرد تامل حافظ، ممکن است
پشیمان‌ش کند، گره روی حوله‌اش را باز کرد تا
اندامش بدون هیچ پوششی پیش چشمانش باشد.

حوله که افتاد، چشم‌هایش را به نگاه تبار حافظ
دوخت.

کاش کاری می کرد... کاش...

بدن بی نقص آبان و حس شدید شهوتی که دچارش شده بود، اجازه نمی داد به چیز دیگری فکر کند.

آب دهانش را قورت داد و انگشت هایش را نوازشگرانه از گردن تا سینه آبان کشید.

بدن نرم و لطیفی داشت.

دقیقا همان چیزی که می توانست تا سر حد مرگ، تحریک اش کند.

فشاری به سینه اش وارد کرد و صورتش را توی گردن آبان فرو برد.

بوی پرتقال می داد...

دوست داشت... خوش بو بود...

پوست نازک گردنش را بین لب‌هایش فشرد.
دست‌های آبان که کمرش را چنگ زد و آه ریزی که از
بین لب‌هایش آزاد شد، همان یک ذره مقاومتش را
شکست.

دست انداخت زیر باسن‌اش، او را بلند کرد و به
خودش فشرد.

بوسه‌های تبادارش را از گردن تا بالای سینه‌هایش
تکرار کرد و با مکیدن پوستش، رد می‌گذاشت روی
بدن سفیدش.

°|°آب—ان°|° 

#پارت پنجاه و هفت

به ناگهان بغلش کرد و به سمت تخت رفت.

حال خوبی داشت.

شبیه حال کودکی که شاگرد ممتاز شده .

یا ورزشکاری که برای اولین بار مدال گرفته بود.

حالی شبیه به تجربه یک فتح بزرگ!

خوشحال بود که توانسته با تحریک کردن حافظ، کمی جای پایاش را محکم کند.

آبان را روی تخت انداخت.

خواست روی تنش خیمه بزند که صدای ریحانه در
گوشاش زنگ خورد. (حافظام؟)

انگار که سطل آب یخی رویاش پاچیدند.

انگار که از حالت کما خارج شد.

داشت چیکار می کرد؟

اینقدر حیوان شده بود که از سر نیاز با دختری
بخوابد؟

آن هم کسی که با آمدنش گند زده بود به آرامش او
و ریحانه...

وای ریحانه... به حس پاک ریحانه اش خیانت کرده
بود.

چقدر بد شده بود... چقدر دور شده بود از آدمیت!

از تخت فاصله گرفت و با گیجی قدمی عقب رفت.

به همین زودی وا داده بود؟
آن هم جلوی دختر بچه هفده ساله؟

تمام بدنش خیس عرق شد و حس گند عذاب
وجدان گلویش را چسبید.

آبان که گیج شده بود روی تخت نشست و صدایش
زد.

_ حافظ؟

پشت به آبان ایستاد تا دیگر حتی ناخواسته هم
نگاهش نکند.

_ بیوش لباس تو.

حیرت زده لب زد:

_ چرا؟ تو که...

با عصبانیت کلامش را قطع کرد و غرید:

_ بپوش لباس تو آبان!

سپس به سمت در رفت تا هرچه زودتر اتاق را ترک کند.

همین که دستش به دستگیره خورد، مکثی کرد.

نفس عمیقی کشید تا آتش لعنتی اش بخوابد.

سپس بدون آن که به عقب نگاه کند، ادامه داد:

_ وای به حالت اگه باز هوس تحریک کردن من به
سرت بزنه!

آب—ان°

#پارت پنجاه و هشت

صدای بهم کوبیدن در، همراه شد با ریزش اولین
قطره اشکاش...

عجیب خُردش کرده بود...

تمام بدنش از شدت احساس حقارت می لرزید.
باورش نمی شد حافظ، اینگونه در اوج رهایش کند.
آن هم زمانی که خوش باورانه خیال می کرد بازی را
شش بر هیچ برده.

تقصیر خودش بود... از حافظ گله ای نداشت.
مقصر بود که کودکانه خیال کرده بود با ارضای
جسم حافظ، پابندش خواهد کرد.
با وجود جایگاهی که ریحانه در دلش داشت، محال
بود بتواند.

هرچند عادت کرده بود به باخت...
ملالی نبود.

چنگ انداخت به تخت و به سختی ایستاد.
رمقی در پاهایش نداشت اما زندگی، حتی بدون پا

ایستادن را هم به او آموخته بود.

نیم نگاهی به حوله‌اش انداخت و با پاهایی که روی زمین می‌کشاند مجدد راهی حمام شد.

گر گرفتی وجودش را فقط حمام می‌توانست درمان کند.

کار خدا را چه دیدی... شاید حالش هم خوب می‌شد.

--*-*-*

از اتاق که خارج شد، به سرعت شماره ریحانه را گرفت.

نیاز داشت صدایش را بشنود.

که عذر بخواهد.

که از اعماق وجودش فریاد بزند غلط کردم!
که ببخش روح حافظ...

_ جانم عشقم؟

خودش را داخل حیات انداخت و از اعماق وجود،
زمزمه کرد.

_ حرف بزن ریحانه... حرف بزن باهام.

صدایش رنگ گنجی به خودش گرفت.
حق داشت.

حافظ هیچ وقت اینگونه بی تاباش نشده بود.

_ به همین زودی دلتنگم شدی؟

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت پنجاه و نه

به خانه برگشت و سویچ ماشینش را برداشت.

خوب بود که ریحانه را می دید.

خوب بود که با دیدنش، فراموش می کرد خبطلی که کرده بود.

_ بیوش میام دنبالت. آخرشب می‌رسونمت.

صدایش که رنگ شادی گرفت، لبخندی روی لبش نشست.

هرچند خفیف و کوتاه.

_ توروخدا؟ آخ جون بیا من آماده‌ام.

_ می‌بینمت.

تماس را قطع کرد و به سرعت راهی خانه پدری ریحانه شد.

از حمام که خارج شد، اولین چیزی که توجه‌اش را
جلب کرد، صدای خنده‌های بلند ریحانه بود.

ناخواسته لبخند تلخی روی لبش نشست.
تحقیر کردن‌اش قرار نبود به پایان برسد.

انگار که حافظ قصد کرده بود، همان خوشی ناکام و
چند دقیقه‌ای را، از حلقومش خارج کند.

روی تخت نشست و در کمال آرامش موهایش را
خشک کرد.

حافظ خیال داشت دل او را بسوزاند، اما خبر
نداشت که اصلاً دلی ندارد تا او بسوزاند!

حقارتش جلوی حافظ، در مقابل مرگ مادر و
حوادث بعدش، حتی پیشیزی ارزش نداشت.

او بالاتر از مرگ را هم دیده بود.

نم موهایش که گرفته شد، آن‌ها را به دو طرف
بافت و به انعکاس تصویرش در آینه لبخند زد.

چشم‌هایش در اثر بخار حمام سرخ شده بودند و
این اصلاً خوب نبود.

چرا که به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست حافظ
گمان کند تا الان گریه کرده است.

با یادآوری اندک وسایل آرایشی که با پول پس‌انداز
مادرش از سر ذوق خریده بود، به سمت ساک رفت.

از جیب بغل ساک رژ گلبهی دخترانه اش را برداشت

و کمی روی لب‌هایش مالید.

سپس ریمل را برداشت و جلوی آینه رفت.

کمی روی مژه‌های بلندش زد و به تصویر خودش خندید.

بازی را باخته بود اما نمی‌گذاشت حافظ خیال کند
برنده شده!

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت‌شصت

با اعتماد به نفسی که نمی دانست از کجا پیدا شده
بود، برای اولین بار بدون سر کردن شال یا روسری از
اتاق خارج شد.

نامحرمی نداشت که رو بگیرد...

صدای قدم هایش که در سالن پیچید، همه صحبت
شان را قطع کرده و نگاهش کردند.

زیر نگاهشان کمی معذب شد، اما نه به قدری که از
ظاهر جدیدش پشیمان شود.

در جوابشان لبخندی زد و با قدم های آرامی به
سمتشان رفت.

_ سلام.

معصومه خانم کوتاه لبخند زد و زودتر از همه
جوابش را داد.

_ سلام عزیزم.

عزیزم‌اش، لبخند روی لبش را عمیق‌تر کرد.
چه خوب که او بود...
چه خوب که جسته و گریخته هوايش را داشت.

بدون آن که نگاهی به ریحانه و حافظ، که کنار
یکدیگر نشسته بودند، بیاندازد، روی مبل نزدیک
حاج کاظم نشست.

سرش را کمی خم کرد و رو به حاج کاظم با لبخند

گفت:

_ خوبین بابا حاجی؟

اولین بار بود که بابا صدایش می زد.
انگار که می خواست به هر طریقی که شده
جایگاهش را به رخ ریحانه و حافظ بکشد.

هرچند نمی دانست بابا حاجی گفتن اش، چه ولوله ای
در دل پدری که دخترش را از دست داده بود
می اندازد.

با خبر نبود که بابا حاجی گفتن اش... درست مانند
غزل بود.

یادآور غزل بود...

چشم‌های حاج کاظم به اشک نشست و هق‌هق
معصومه خانم به هوا خواست.

ترسیده نگاهی به آن دو انداخت و لب زد:

_ چی شد؟

حاج کاظم خودش را به سمت آبان خم کرد و سرش
را در آغوش گرفت.

_ بازم بگو بابا حاجی... بگو بابا جان.

°|° آب—ان°|° 

#پارت شصت و یک

آبان که تازه از گفته‌های حاج کاظم متوجه شده بود
شبیه به غزل صدایش زده، بغض کرده زمزمه کرد:

_ بیخشید... بیخشید حالتون و بد کردم بابا حاجی.

حاج کاظم با نفس عمیقی بغضش را بلعید تا بیشتر
از این حال خوبی که همسرش تازه داشت پیدا می
کرد را خراب نکند.

_ حالمو خوب کردی بابا، سرت سلامت.

سپس آبان را رها کرد و با لحنی که سعی داشت
سرحال و بشاش جلوه کند، رو کرد به معصومه
خانم‌ای که همچنان آرام آرام اشک می‌ریخت و

گفت:

_ پاشو خانوم، پاشو سفره رو بچینیم که خیلی
وقته لوبیا پلو مهمونمون نکردی.

معصومه خانم با گوشه روسری، اشک‌هایش را پاک
کرد و بدون کلام راهی آشپزخانه شد.
پشت سرش آبان هم برخاست تا کمکش دهد.

بعد از رفتن آبان، ریحانه که دست در دست حافظ
نشسته بود، نگاه ناراحتی به حاج کاظم انداخت و
با لحن گلایه آمیزی گفت:

_ از شما توقع نداشتم آقاجون.

حافظ که تا انتهای صحبت ریحانه را خوانده بود،
فشاری به دستش وارد کرد و زیر لب گفت:

_ وقتش نیست ریحانه.

بدون آن که به گفته حافظ توجه‌ای نشان دهد،
خیره در نگاه سوالی حاج کاظم ادامه داد:

_ دست خوش آقا جون. ماشاءالله بهتون... چه زود با
دختره کنار اومدین. انگار نه انگار چه آواری روی
سر منو پسرتون ریخته!

قبل از آن که حافظ جواب دهد، حاج کاظم پاسخ
داد.

_ این بچه همونیه که جون حافظمو میونشم بابا.
یادت رفته؟ حافظ لبه تیغ بود!

تو هم میونشی! همه میونشیم...

چون چه به خیر چه به شر، نفس بچمو برگردونده!

_ بفرمایید شام آماده اس!

°|° آب-ان|° 

#پارت شصت و دو

با صدای آبان، حاج کاظم بلافاصله لبخند زنان
برخاست.

نگاهی به ریحانه که همچنان خیره نگاهش می کرد

انداخت و گفت:

_ پاشو بابا، بعدا حرف می‌زنیم.

حافظ نیز ایستاد و رو به ریحانه گفت:

_ پاشو عزیزم.

ریحانه نفسش را به بیرون فوت کرد و آرام لب زد:

_ میرم یه آبی به دست و صورتم بزنم، الان میام.

در جواب ریحانه سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت.

آبان همچنان جلوی در آشپزخانه ایستاده بود و
نگاهش می‌کرد.

خواست بی تفاوت از کنارش بگذرد که ناخواسته
نگاهش مات رد کبودی کمرنگ روی گردن آبان شد.

با تعجب ایستاد.

ترسیده نگاه دیگری به گردن‌اش انداخت.

امیدوار بود در نگاه اول، توهم زده باشد.

اما نبود...

توهم نبود...

رد لب‌هایش روی گردن لعنتی آبان مهر زده بود.

آبان که نگاه خیره حافظ، گیج‌اش کرده بود، زیر لب
گفت:

_ چیزی شده؟

نگاه ترسیده‌ای به در بسته سرویس بهداشتی
انداخت و به سرعت دست‌هایش را دور بازوی آبان
حلقه کرد.

_ چیکار میکنی؟

_ هیس!

_ حافظ!

_ هیس!

آبان را با خود به گوشه هال برد و خیره در نگاه
ترسیده‌اش غرید:

_ خوشت میاد جلوی ریحانه، غلطی که کردم و به
روم بیاری؟

°|° آب—ان|° 

#پارت شصت و سه

گیج بود و ترسیده از خشم ناگهانی حافظ، دهانش
به کلمه‌ای باز نمی‌شد.

هرچه در ذهنش بیرون آمدن‌اش از اتاق، تا همین
لحظه را مرور می‌کرد، به چیزی نمی‌رسید.

کاری نکرده بود که مستحق این رفتار حافظ باشد.

فشاری به بازوی آبان وارد کرد و با خشم ادامه داد:

_ خیلی بچه‌ای که خیال کردی با این کارت میتونی
از من زهرچشم بگیری!

با گيجی سرش را به طرفین تکان داد.
حتی یک کلمه از حرف‌های حافظ را نمی‌فهمید!

ترسیده آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد:

_ چی میگی؟

با عصبانیت سرش را جلوتر برد و از بین دندان‌های
کلید شده‌اش، غرید:

_ خودتو به اون راه نزن! چرا..._

کلافه صحبت حافظ را قطع کرد.

_ به قرآن نمیفهمم چی میگی! نمیفهمم حافظ!

مکثی کرد و خیره نگاهش کرد.

چشم‌هایش بی خبری را فریاد می زد.

عصبی و کلافه چنگ انداخت به موهایش.

خیال می کرد آبان سر جنگ برداشته اما ظاهراً این گونه نبود.

نگاهی به آبان انداخت و کوتاه لب زد:

_ گردنت کبوده... رد بوسه‌ام معلومه.

حیرت‌زده نگاهش کرد.

رد بوسه‌اش؟

اتفاق‌های اتاق را در ذهنش مرور کرد.

از همان ابتدا...

پوست گردنش را بین لب‌هایش مکیده بود!

نگاهش را به چشم‌های ناراحت و کلافه حافظ
دوخت و دستش را روی جایی که حدس می‌زد کبود
شده گذاشت.

_ نمیدونستم کبود شده...

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت شصت و چهار

می ترسید هر آن ریحانه از توالت خارج شود و آنها را باهم ببیند.

ولی اینگونه آمدن آبان سر میز، اصلا درست نبود. او متوجه کبودی شده بود... قطعا بقیه هم می شدند.

جایی هم بود که نمی شد به دروغ بگویند به جایی برخوردیده!

نگاهی به آبان که برخلاف زمانی که در اتاق بودند،
صورت گلگون‌اش، خجالت‌اش را نشان می‌داد،
انداخت و گفت:

_یه جوری بیوشونش بعد بیا سر میز. اینجوری
ضایع‌اس.

آبان بدون کلامی، از کنار حافظ گذشت و راهی اتاق
شد.

بعد از رفتن آبان سرش را به عقب خم کرد و چندین
بار عمیق نفس کشید.

او هم می‌خواست وقایع اتاق را فراموش کند، ابر و
باد و مه و خورشید نمی‌گذاشتند.

_ چرا اینجایی حافظ؟

با صدای ریحانه به عقب چرخید و نگاهش کرد.
شانس آورده بود که دقیقه‌ای پیش، آبان رفته بود.

_ هیچی، بریم.

ریحانه به سمتش آمد و دستش را دور بازوی‌اش
گره زد.

لبخند کوتاهی روی لبش نشست.

ریحانه‌اش این روزها زیادی حسود شده بود...

حسادتی که حق‌اش بود...

خم شد و روی موهای لایت شده‌اش را بوسه زد و
زیر لب زمزمه کرد:

_ عزیز حافظ...

در جوابش پوزخندی زد و مانند خودش لب زد:

_ عزیز - صیغه‌ای حافظ...

ایستاد و نگاهش کرد.

نمی‌دانست باید به خودش حق می‌داد که در باتلاق
گیر کرده یا ریحانه‌ای که داشت با خودش و
خانواده‌اش می‌جنگید.

_ صبر کن دورت بگردم، صبر کن شرایط و درست

کنم.

به جون خودت من بیشتر شتاب دارم برای داشتن
تمام و کمال... ولی درکم کن که گیر کردم.

°|° آب—ان °|° 

#پارت شصت و پنج

ایستاد و با کلافگی نگاهش کرد.
نیاز نداشت حرف بزند، حال دلش از چشم‌هایش
هویدا بود.

_ حافظ سخته... به جون خودت سخته. من خونه

ام اما تمام فکرم پیش کسی که با تو زیر یه سقفه!
با تویی که چه بخوام چه نخوام محرمته... تعارف
نداریم... حتی یه لول از من صیغه‌ای جلوتره!

خیره نگاهش کرد.

ریحانه حق داشت کلافه باشد. حتی ثانیه‌ای دلش
نمی‌خواست خودش را جای او بگذارد.

حتی تصور اینکه مردی جز خودش در کنار ریحانه
باشد، روانش را بهم می‌ریخت.

برای اولین بار بدون آن که بترسد خانواده‌اش ببینند.
سر ریحانه را به سینه فشرد و با اطمینان زمزمه
کرد:

_ راضیش میکنم ... قول میدم بهت. تا عید

ازدواجمون و رسمی میکنیم.

نگاهش کرد.

چشم‌های بادومی‌اش برق می‌زدند و این... عجیب
دلش را آرام می‌کرد.

_قول؟

لبخندی زد همزمان با باز و بسته کردن پلک‌هایش،
لب زد:

_ قول روح حافظ.

آبان که از اتاق خارج شد، ریحانه به عمد روی دو
پای‌اش بلند شد و لب‌هایش را کوتاه روی لب‌های

حافظ گذاشت و بوسه زد.

_ جون دوباره می‌گیرم وقتی بهم میگی روح
حافظ!

در حالی که از حرکات ریحانه خنده‌اش گرفته بود،
کوتاه لبخند زد و جواب داد:

_ بریم سر میز؟

_ آره عشقم، کنار تو که باشم یه گاو و درسته می
تونم قورت بدم.

آبان در حالی که شالی را دور گردنش گره زده بود،
با بی‌تفاوتی از کنارشان گذشت و به آشپزخانه رفت.

ریحانه پشت سرش شکلک در آورد و غرید:

_ دختره عصا قورت داده، اه اه...

°|° آب—ان°|° 

#پارت شصت و شش

بی تفاوت از کنار آنها گذشت و راهی آشپزخانه شد.
معصومه خانم و حاج کاظم بی توجه به نبود آنها
در حالی که آرام غذا می خوردند، صحبت می کردند.

با دیدنشان لبخندی زد و به شوخی گفت:

_ صبر میکردین منم پیام خب، چه مامان و بابای شکمویی!

معصومه خانم در جوابش لبخندی زد و به صندلی کنارش اشاره کرد.

چه روزهای خوبی بود...

لبخند مامان معصومه جان دوباره‌ای به تن‌اش می‌بخشید.

جوری که دلش می‌خواست از خوشحالی فریاد بزند.

نشستن‌اش روی صندلی همزمان شد با آمدن حافظ و ریحانه.

بدون آن که نیم نگاهی به آنها بیاندازد، بشقابش را به سمت معصومه خانم گرفت تا برایش غذا بکشد.

_دست نداری کوچولو؟

به ریحانه‌ای که با پوزخند این‌را گفته بود نگاه کرد.
تمام صورت‌اش غیض را نشان می‌داد.
مطمئن بود اگر می‌توانست، لحظه‌ای زنده‌اش نمی‌گذاشت.

در جوابش با خونسردی لبخند زد.
دهانش را باز کرد تا کلامی بگوید که معصومه خانم دستش را به نشانه صبوری فشرد و زودتر از او پاسخ داد:

_ چه حرفیه مادر؟ دوست داره من براش غذا بکشم
، دیس غذا هم که نزدیک منه.

حافظ سرش را به گوش ریحانه‌ای که امشب عجیب
از دنده لچ بلند شده بود، نزدیک کرد و لب زد:

_ ریحانه من ازت خواهش کردم!

در جواب حافظ خودش را به نشنیدن زد.
کوتاه می‌آمد؟ آن هم امشب‌ی که همه‌شان جمع بودند
؟ محال بود.

نهایت حافظ کمی قهر می‌کرد!

از این بالاتر که نبود؟

در جواب معصومه خانم لبخندی زد و با گلایه

جواب داد:

_ نه... ظاهراً این کوچولو با همین قد نصف
وجبیش خوب دلی ازتون برده...
تعارف نکنین اگه جمع خانوادگیه من برم؟

°|°آب—ان°|° 

#پارت شصت و هفت

حاج کاظم با جدیت نگاهی به ریحانه انداخت و
گفت:

_ هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد. حرمت

سفره واجبه. بعدا مفصل حرف می زنیم.

ریحانه نگاه بغض آلود و عصبی به حافظ انداخت و در جواب حاج کاظم تقریباً فریاد زد:

_ نه ظاهراً خیلی چیزا عوض شده... الکی دل خوش کرده بودم به اینکه این دختره چند روزه گورشو گم میکنه و میره همون سگدونی که بوده.

پوزخندی زد و نگاهش را به معصومه خانم دوخت.

_ ظاهراً عجیب وصله ناجوره اینجام... عروستون بغل دستتون نشسته! زن صیغه‌ای پسرتون سر سفره جایی نداره.

گفت و بدون آن که فرصتی بدهد کسی جلوییش را
بگیرد دوان دوان از خانه خارج شد.

حافظ نیز به سرعت برخاست و در حالی که ریحانه
را صدا می‌زد، پشت سرش دوید.

بعد از رفتن‌شان سکوت عمیقی فضای آشپزخانه را
برداشت.

آبان در پی پیدا کردن مقصر اتفاق امشب و
معصومه خانم و همسرش، در پی راهی برای درست
کردن شرایط پیش رو...

و عجیب بود که هیچ‌کدام به نتیجه‌ای نمی‌رسیدند.

آبان به آرامی از روی صندلی برخاست.
نمی دانست چه باید بگوید.

از آن سو احساس می کرد باید عذرخواهی کند.
اصلا شاید نباید در حضور ریحانه از اتاق خارج می
شد.

با یک لجبازی بچگانه، شب خانوادگی شان را خراب
کرده بود.

در حالی که بغض بدی به گلویش نشسته بود، سرش
را پایین انداخت و گفت:

_ من ... من واقعا معذرت می خواهم، نباید امشب از
اتاق بیرون میومدم ... ریحانه خانم حق ...

هنوز جمله اش تمام نشده بود، حافظ کلامش را با

عصبانیت قطع کرد.

_ باید حرف بزنیم! همین الان!

°|° آب—ان°|° 

#پارت شصت و هشت

ترسیده نگاهی به حافظ انداخت.

کاری نکرده بود اما می ترسید آماج حمله هایش
شود.

خصوصا با وجود شویی که ریحانه درست کرده بود.

هنوز داشت نگاهش می کرد که معصومه خانم به
دادش رسید.

_ ریحانه کو مادر؟ رفت؟

حافظ کلافه و عصبی دستی به موهایش کشید و
جواب داد:

_ تا رسیدم بهش سوار تاکسی شد رفت.

حاج کاظم که هنوز مشغول خوردن غذایش بود، با
خونسردی گفت:

_ بشینید ذاتون و بخورین، حرفی هم باشه، باشه
واسه بعد شام.

حافظ نگاه دیگری به آبان انداخت و جواب داد:

_ من میل ندارم، تو اتاق منتظرتم آبان.

گفت و به سرعت راهی اتاق شد.

بعد از رفتن حافظ، ترسیده سر جای اش نشست.

معصومه خانم که احساس کرده بود آبان به دلگرمی
احتیاج دارد، لبخندی زد و آرام گفت:

_ من مواظبتم. حواسم بهت هست.

گاهی کلمات معجزه می‌کردند.

اصلا نیاز نبود کسی برای شق القمر کند تا باورش

کنی.

معصومه خانم با همین دو جمله کوتاه به تک تک
رگهایش آرامبخش تزریق کرده بود.

سرش را به شانه معصومه خانم تکیه داد و عطر
تنی که عجیب شبیه مادرش بود را بلعید.

چرا مادرها همه شبیه هم بودند؟

یک بوی عطر...

یک حس آرامش...

انگار خدا گل مادرها را منحصر به فرد ساخته بود.

شبیه‌شان را پیدا نمی‌کردی.

دست گرم معصومه خانم که روی موهایش نشست،
اشکاش را سرازیر کرد.

می‌ترسید ریحانه و حافظ، همین دلگرمی را هم از

او بگیرند.

ای کاش اینبار حداقل خدا معجزه می کرد.

هنوز سرش روی شانه معصومه خانم بود که حاج
کاظم صدایش زد:

_ آبان بابا؟

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت شصت و نه

بلافاصله سرش را بلند کرد و جواب داد:

_ جانم بابا حاجی؟

امان از بابا حاجی گفتن هایش...

امان از دلی که ناخواسته می برد از مردی که داغدار دخترش بود.

_ برو حافظ و صدا بزن باهر دوتاون کار دارم.

ترسیده نگاهی به معصومه خانم انداخت و به ناچار لب زد:

_ چشم.

از پشت میز که بلند شد، زمزمه آرام معصومه خانم را شنید.

_یه چیزایی باید درباره شرایط آبان بگم بهت حاجی.

نماند تا بیشتر بشنود.

هرچند نشنیده هم می دانست معصومه خانم قرار است بی کسی اش را تعریف کند.

چیز دیگری برای روایت کردن نداشت.

پشت در اتاق که رسید چند نفس عمیق کشید.

هرچند بی فایده بود.

تلاطم ای که در وجودش بود، با هزاران نفس عمیق هم آرام نمی شد.

چند تقه به در زد و آرام داخل شد.

حافظ در حالی که از پنجره اتاق حیاط را نگاه می کرد به سمتش چرخید.

قبل از آن که چیزی بگوید، پیش دستی کرد.

_ بابا حاجی کارمون داره.

دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو برد.

فقط خدا می دانست چقدر مراعات سن کم این دخترک را می کرد.

هرچند... نمی توانست به حس گند عذاب وجدانی که بعد از تنها رابطه زناشویی شان، دچار شده بود، بی تفاوت باشد.

_ بهت گوشزد کرده بودم به افراد این خانواده دل
نبندی آبان... بابا حاجی؟ مامان معصوم؟ لج کردی
با من؟

°|°آب—ان|°

#پارت هفتاد

در اتاق را بست و به آن تکیه داد.
نگاهش را به حالت زاری به حافظ دوخت و جواب
داد:

_ نه به خدا. مگه بچم لجبازی کنم؟

کاملاً به سمت آبان چرخید.
باور نکردن‌اش زیادی سخت بود.
نگاه شفاف‌اش هر دروغی را کتمان می‌کرد.
دهان باز کرد تا چیزی بگوید که اجازه نداد.

_ اول بریم پیش بابا حاجی و مامان معصوم،
کارمون دارن... بعد می‌اییم تو اتاق هرچقدر
خواستی دعوا کن!

لحن‌اش به حدی مظلومانه بود که حالش از خودش
بهم خورد.

چیکار کرده بود با این دختر بچه بی‌گناه، که حتی
توقع یک گفتگو معمولی هم نداشت.

زیادی بد شده بود...

برای آبان زیادی بد بود...

شقیقه‌هایش از درد نبض می‌زدند و او نمی‌دانست
غصه ریحانه‌اش را بخورد یا دخترکی که مظلوم و
ترسیده نگاهش می‌کرد.

_ بریم حافظ؟ منتظرن آخه...

نگاهش کرد.

شالی که دور گردنش بسته بود، کبودی را نشان نمی
داد اما امان از ذهنی که سرتقانه لحظه به لحظه را
به یادش می‌آورد.

چشم برداشت از آبان تا ذهنش بیش از این پیشروی

نکند.

نفسش را به بیرون فوت کرد و کوتاه گفت:

_ بریم.

آبان زودتر از او از اتاق خارج شد.

نمی دانست حاج کاظم چه کارشان دارد اما قطعا گفتگو چهارنفره امن تر از گفتگو دونفره با حافظ عصبانی بود!

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت هفتادویک

معصومه خانم و حاج کاظم، در حالی که پیچ پیچ می کردند، روی مبل دو نفره نشسته بودند.

آبان جلوتر از حافظ، خودش را به آنها رساند و در سکوت رو به روی شان نشست.

نمی دانست موضوع گفتگوی شان چیست اما امیدوار بود، زیادی شرّ نچینند برایش!

با نشستن حافظ روی مبل کناری اش، حاج کاظم به نوبت نگاهشان کرد.

نمی دانست چگونه باید بیان می کرد.

تا قبل از اینکه همسرش از شرایط آبان برایش بگوید، خیال داشت او را راضی به طلاق کند تا زودتر تکلیف حافظ و ریحانه مشخص شود.

اما حالا...

نمی دانست با آبان چه باید کرد.

آبانی که بابا حاجی صدایش می زد...

هرچند برنامه هایی برایش داشت.

تصمیماتی که یک باره به ذهنش رسیده بود اما...
کارساز بودند.

اگر آن چه که در ذهنش بود، مو به مو درست پیش می رفت، نه سیخ می سوخت و نه کباب!

اما قبل از هرچه، ابتدا باید تکلیف زندگی سه

نفرشان مشخص می شد.

اینگونه درست نبود.

نگاه دقیقی به حافظ انداخت.

باید از فرزند خودش شروع می کرد.

_ تصمیمت چیه بابا؟ برنامه ریختن واسه عروسی؟

حافظ ناخواسته نگاهی به آبان انداخت.

احساس می کرد این بحث ها زیادی خانوادگی است و حضور آبان میان جمع شان، مصداق یک وصله ناجور است.

اما به هر حال پدرش پرسیده بود و مجبور بود پاسخ دهد.

انگشت‌هایش را در هم گره زد و گفت:

_ شما خودتون بهتر میدونین، ما از یک سال پیش کارای عروسی‌مون و انجام داده بودیم. اگه تمام این اتفاق‌ها نیوفتاده بود، ده دوازده روز دیگه مراسممون بود.

حاج کاظم نیم نگاهی به آبان سر به زیر انداخت و با تاکید پرسید:

_ گذشته رو میدونم، الان برنامه‌ات چیه؟

نگاهش را دقیق به صورت پدرش دوخت.
حافظ کسی نبود که نداند پدرش بی‌دلیل سوال نمی

پرسد.

محال بود حاج کاظم کلامی بگوید و پشت جمله‌اش
هزاران برنامه نباشد.

°|° آب—ان °|° 

#پارت هفتادودو

دستی به صورت‌اش کشید.

تمام ذهنش معطوف سوالات پدرش بود...

و از سوی دیگر، ربط آبان به این گفتگو خانوادگی را
نمی‌فهمید!

اصلا چه دلیلی داشت آبان در جریان برنامه‌هایش
شود؟

_ ریحانه به هزارتا بهونه مسخره باباشو قانع کرده
که عروسی باید مدتی عقب بیوفته.
اما بیشتر از این نمی‌تونه مقاومت کنه.
اونا هم حق دارن... دخترشون یک ساله که صیغه
منه. قرار بود عقد و عروسی توی یه شب برگذار
بشه که...

کلافه نفس‌اش را به بیرون فوت کرد و سخن‌اش را
ناتمام گذاشت.

یادآوری فشارهای عصبی این مدت، روان بهم
ریخته‌اش را بیش از قبل به هم می‌ریخت.

_ پس می‌خوااین عروسی بگیرین؟

مادرش پرسیده بود.

با صدای بغض‌داری که سعی داشت پنهان‌اش کند.
حق داشت... هنوز سالگرد غزل نرسیده بود.

با مهربانی به مادرش نگاه کرد.

_ دردت به جون حافظ. نه... منو ریحانه تصمیم
گرفتیم یه مهمونی مختصر بگیریم و بریم سر خونه
زندگی خودمون. نه من دل و دماغ عروسی دارم، نه
وقت و حوصله‌شو.

حاج کاظم که حواسش به کوچک‌ترین حرکات آن‌ها
بود، بدون آن که ثانیه‌ای نگاه از آن دو بردارد با

جدیت پرسید:

_ پس آبان چی؟

هر دو بلافاصله نگاهش کردند.

هر دو ناباور...

اما با یک دنیا تفاوت!

حافظ توقع نداشت پدرش آبان را به عنوان همسر او پذیرفته باشد.

و آبان...

باورش نمی شد برای کسی مهم شده باشد!

آن هم در این حد که در تصمیمات حافظ و برنامه های شخصی اش، دخیل شود.

نگاه اخم‌آلودی به آبان انداخت و با خونسردی پاسخ داد:

_ از اولم قرار نبود بمونه... آبان طلاق میگیره.

هنوز ثانیه‌ای از اتمام جمله‌اش نگذشته بود که آبان بلافاصله ایستاد و قاطعانه گفت:

_ من طلاق نمی‌گیرم!

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت‌هفتادوسه

سکوت عمیقی که بین‌شان حاکم شد، گواه شوکه شدنشان بود.

حتی حاج کاظم هم توقع این قاطعیت را نداشت. آبان آنچنان پرقدرت مخالفت کرده که جای کلامی نگذاشته بود.

حافظ گیج و حیرت‌زده برخاست.

طلاق نمی‌گرفت؟

چرا؟

چه دیده بود جز بی‌مهری؟

چه گفته بود جز زخم زبان؟

چه کرده بود که حالا آبان با این قاطعیت نگاهش کند و بگوید طلاق نمی‌گیرم!

قدمی به سمت آبان که همچنان با گردنی افراشته و
نگاهی یاغی، نظاره‌اش می‌کرد، برداشت و گفت:

ـ یعنی چی طلاق نمی‌گیرم؟

ترسیده بود؟ خیلی!

اما کوتاه آمدن در قاموس‌اش نبود.

حافظ و خانواده‌اش همان نگاه خداوند بودند...

همان نگاهی که مدت‌ها از او طلب کرده بود.

نگاه خداوند را از دست نمی‌داد!

دهانش خشک شده بود و صدای ضربان قلبش را به

راحتی می‌شنید.

مطمئن بود فاصله‌ای تا غش کردن ندارد اما ظاهر

خونسردش را حفظ کرد و با همان قاطعیت جواب

داد:

_ یعنی همین... من طلاق نمی‌گیرم!

_ تو غلط میکنی!

صدای نعره مانند حافظ، شیشه‌های خانه را هم به
لرزه در آورد چه برسد به دل نازک آبان.

حاج کاظم که اوضاع را برای آبان خطرناک دید بلا
فاصله ایستاد و رو به حافظ با جدیت گفت:

_ یادم نمیاد اجازه داده باشم تو خونه من صدایی
بلند بشه! اونم روی زن!

°|آب—ان°|° 

#پارت هفتاد و چهار

جمله حاج کاظم که تمام شد، آبان فرصت را غنیمت شمرد و به سرعت راهی اتاق شد.

حرفش را زده بود. ماندن دلیلی نداشت وقتی قرار نبود از موضع خودش پایین بیاید.

حافظ باید به حضور او عادت می کرد.

حتی به اجبار!

آبان که از کنارش گذشت، خواست پشت سرش راهی شود که بازوی اش اسیر دستان پدرش شد.

سوالی به سمت پدرش چرخید.

این یعنی بهمان...

و او محال بود برخلاف خواسته پدرش، کاری کند.
حتی اگر به ضررش بود.

در حالی که از درون در حال انفجار بود و خون
خونش را می‌مکید، سرش را پایین انداخت و
همانجا ایستاد.

حاج کاظم که خیالش از بابت حافظ راحت شد، به
همسر ترسیده و نگران‌اش اشاره‌ای کرد و بلند گفت:

_ برو بخواب خانوم، منم الان میام.

معصومه خانم در حالی که نگاه نگرانش همچنان روی فرزندش بود، سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت تا پدر و پسر راحت‌تر صحبت کنند.

بعد از رفتن همسرش، به سمت حافظ چرخید و دست روی شانه‌اش گذاشت.

_ بچه‌اس... هفده هجده سال سنی نیست که بتونه از پس یه سری مشکلات بر بیاد.
ضمناً...

ترسوندن ضعیف‌تر از خودت هنر نیست بابا.

حافظ نگاهی به پدرش دوخت و خواست از خودش

دفاع کند که بین حرفش پرید.

_ گفتنی هاتو به آبان بگو، اما با آرامش! بدون
عصبانیت.

حرفاشو بشنوی بد نیست... اونم حتما حرفایی داره
که نیاز هست تو بشنوی.

فشار دیگری به شانه حافظ وارد کرد و او را با
ذهنی پر از سوال تنها گذاشت.

با آبان حرف می زد؟ حتما!

اما نه در این لحظه!

در این لحظه محال بود بتواند عصبانیت اش را
کنترل کند.

نیاز داشت آرام شود... و چه جایی بهتر از اتاق غزل

؟

°|°آب—ان|° 🌙

#پارت هفتاد و پنج

با شانه‌هایی خمیده خودش را به پشت در اتاق غزل
رساند.

نمی‌دانست آنقدر توان دارد که با جای خالی‌اش رو
به رو شود یا خیر.

اما به هر حال جایی جز اینجا نمی‌توانست آرام‌اش کند.

اینگونه هم اگر نزد آبان می‌رفت، گفتگویشان بی‌شک به مجادله می‌کشید.

و خب این آخرین چیزی بود که دلش می‌خواست.

با دست‌هایی که می‌لرزید دستگیره در را لمس کرد.

بعد از فوت غزل تنها یک‌بار پا به این اتاق گذاشته بود... آن هم برای پیدا کردن دلیل خودکشی‌اش.

و بعد از آن شب، با خودش عهد کرده بود تا زمانی که انتقام پاکی خواهرش را نگرفته پا به این اتاق نگذارد.

انتقام گرفته بود؟

انتقام همین بود دیگر؟

چشم بست و به انگشت‌هایش فشاری داد تا در باز شود.

باز شدن در و موج‌هوای سردی که به صورتش شلاق زد، واقعیت را بی‌رحمانه به رخس کشید.

غزلی نبود که اتاقش گرم باشد...

که فریاد بزند: « باز بدون در زدن اومدی داخل؟ »

غزلی نبود که از گردنش آویزان شود و از بوی سیگار شکایت کند.

غزل نبود و این... تلخ‌ترین واقعیت این روزهایش بود.

نگاهش را با دلتنگی به تک تک وسایل اتاقش
دوخت.

وسایلی که بارها بابت نارنجی بودنشان، به غزل غر
زده بود که زیادی چشم را می‌زنند.
و او هربار با خنده جوابش را با یک « خب نارنجی
دوست دارم » داده بود.

جلوتر رفت و در را پشت سرش بست.

اتاق سرد بود... دقیق مثل حال این روزهایش، اما
عجیب بود که هرم نفس‌های گرم خواهرش را حس
می‌کرد.

انگار که غزل در اتاق حضور داشت، فقط او نمی
دیدش...

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت هفتادوشش

روی تخت تک نفره اش نشست.
تیک تاک ساعت رومیزی، گذر لحظه های بی او بودن
را یادآوری می کرد.
لحظه هایی که هیچ گاه تصویرشان نکرده بود اما
رسیده بودند.

لحظه هایی که حافظ بود... اما بی غزل اش!

نگاهش را به قاب عکسش دوخت.
با دلتنگی لبخند زد.

امان از خاطره‌ها...

عکس را خودش چاپ کرده بود تا مثلاً حرص غزل
را بیاورد و بخندد.

عکسی که در آن به شوخی برایش شاخ درست کرده
و غزل با بی‌خبری به او تکیه داده بود.

عکسی که برخلاف تصورش، غزل خوشش آمد و
روی دیوار اتاقش چسباند و گفت: «خاطره میشه»

و ای کاش خاطره نشده بود...

ای کاش با رفتنش تمام خاطراتش هم فراموش می
شدند.

آهی کشید و لب زد:

_ دلم تنگته جان داداش... دلتنگم جفجفه.

نگاهش را باز به قاب عکس دوخت.
ادامه داد... انگار که غزل می‌شنود.

_قسم خوردم انتقام بگیرم. قول دادم که ندارم
اونی که چند ماه نذاشته آب خوش از گلوت پایین
بره، نفس بکشه. عهد کردم تاوان تک تک اشک‌ها تو
ازش بگیرم. سر قولم بودم غزل... رفتم سراغش.

از روی تخت برخاست.
تک تک ثانیه‌های آن عصر لعنتی را به خاطر داشت.

_رفتم سراغش. تا منو دید ترسید... خواست فرار
کنه که نذاشتم. مفرنگی زورش به من نمی‌رسید...
گفتم اومدم تسویه حساب. اومدم با درد کشیدن،

تاوان اشک‌های خواهرمو پس بگیرم.

به سمت قاب عکس چرخید.

_ تو یه لحظه با چاقو بهم حمله کرد، خودمو کشیدم
کنار اما ول کن نبود. انگار که دست خالی بودن من
شیرش کرده بود. داشتم از خودم دفاع میکردم...
اومد نزدیکم... هولش دادم غزل.

هولش دادم که عقب بره... اما زور من زیاد بود و او
خمار! تو یه لحظه دیدم سرش خورد به جدول
گوشه خیابون و توی خون خودش غرق شد.

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت‌هفتادوهفت

تلخ خندید و بسته سیگارش را از جیبش بیرون آورد.

پنجره اتاق را کمی باز کرد تا دود سیگار بیرون برود.

سپس نگاهی به قاب عکس انداخت و گفت:

_یه سیگار بکشم؛ خب؟ اینبارو ازم ندید بگیر.

فندک ازدها نشان‌اش را روشن کرد و کام عمیقی از سیگارش گرفت.

کامی که تمام گلوش را مانند قلبش سوزاند.

دود سیگار را به سمت پنجره فوت کرد و ادامه داد:

_ شدم قاتل!

من... مهندس حافظ اعتماد! پسر بزرگ حاج کاظم
که اسمش کل اعتبار شهر و می خره.

شدم قاتل یه آشغال. یه مفنگی. یه کثافت که هم
جسم خواهرمو آزار داد... هم روحشو.

کام سنگین تری از سیگارش گرفت.

دودش را به عمد در ریه هایش نگه داشت تا بیشتر
بسوزد...

تا شاید سوزش ریه اش، حواسش را از آسانی که در
اتاق بغلی بود پرت کند.

تا نسبت اش با او، از یادش برود.

فیلتر سیگارش را از پنجره بیرون انداخت و به
سمت قاب روی دیوار رفت.

_ نرفته بودم بکشمش غزل، تو که منو میشناسی...
آدم این حرفا نیستم. رفتم که زخمی که به دلم زده
بود و روی تنش خالی کنم. اما داستان اینجا تموم
نشد گل پر پر حافظ...

به اتاق بغلی اشاره کرد و با درد ادامه داد:

_ خواهرش تو اون اتاقه! تو اتاق من... شده محرم
من... زن حافظ!

سری تکان داد و تلوتلوخوران عقب رفت.

_ بچس غزل... یه سال از تو بچه تره. شب اولی که
اومد اینجا... گرگ شدم واسه تنش! نامرد شدم
واسه بچه‌ای که تنها گناهِش نسبت خونیش با اون
عوضی بود. دریدم تنشو...

بغض کرده سرش را بین دست‌هایش گرفت.
خودش هم حالش از خودش بهم می‌خورد.
چه برسد به غزل...

_ میدونم گناهی نداره... میدونم که می‌خوام طلا
قش بدم تا بیشتر از این زخم نزنم بهش. ولی طلاق
نمیگیره... طلاق نمیگیره غزل!

*_*_*_*_*_*_*_*_*_*

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت هفتاد و هشت

از اتاق غزل که خارج شد، احساس سبکی داشت.
درد دل با غزلی که جسمش را در کنارش نداشت اما
تصور وجودش همچنان آرامبخش دلش بود.

حالا که کمی خالی شده بود، با خیالی راحت تر می
توانست با آبان حرف بزند.
با آرامش بیشتری.

پشت در اتاق که رسید، تقه‌ای به در کوبید و بلا

افاصله وارد شد.

آبان که تمام این مدت منتظرش بود، بلافاصله از روی تخت برخاست و خیره نگاهش کرد.

تمام این مدت هزاران بار با خودش تمرین کرده بود که چه کار کند؟ چه بگوید؟ اصلا چه بهانه‌ای برای عدم طلاق بیاورد؟

و هربار ناامیدتر از پیش، به این نتیجه رسیده بود که هیچ دلیل منطقی ندارد تا حافظ را قانع کند.

و حالا همین باعث شده بود که با دیدن حافظ، تمام بدنش بلرزد.

حافظ نگاهی به او انداخت و آرام زمزمه کرد:

_ باید حرف بزنیم آبان.

روی تخت نشست.

راه فراری نداشت.

باید حرف می‌زدند... حافظ حق داشت دلیلش را بداند.

سمت دیگر تخت نشست و نگاهی را به موکت کف اتاق دوخت.

_ هنوز یه ماه نیست زن من شدی، تو این یه ماه نه روی خوش دیدی ازم نه دلتو به بودنم گرم کردم. منصفانه بخوای قضاوتم کنی از حیوون پست تر بودم برات.

مکشی کرد و نگاهش را به آبان دوخت.
نفسی گرفت و لب زد:

_ طلاق بگیر آبان... حیف میشی پیش من. حیف
میشی کنار مردی که دلش با یکی دیگه اس.

از روی تخت برخاست.

دیدن مظلومیت آبان آزارش می داد.

چه نامردانه از او انتقام گرفته بود...

به سمت آبانی که همچنان ساکت بود چرخید.

_ شب اول ازدواجمون... بد کردم باهات... تا عمر

دارمم شرمندتم. به مظلومیت قسم شرمندتم آبان.
پاشم هستم. بعد طلاق هم شناسنامه سفید تو برمی
گردونم بهت... هم... هم بکارتی که ازت گرفتم.
قول میدم بهت.

°|° آب — ان|° 

#پارت هفتادونه

ناباورانه خندید.

او در چه فکری بود و حافظ در چه فکر!

ترمیم بکارت؟

کاش سطح دغدغه‌هایش همینقدر کوچک بود...

رو به روی حافظ ایستاد و گفت:

_ تو چشمم نگاه میکنی و میگی بکارتمو ترمیم
میکنی؟ دوست پسرم بودی حافظ اعتماد؟

اخمی کرد و دقیقتر نگاهش کرد.
طعنه می زد؟

_ منظورت چیه؟

با درد خندید.

قدمی عقب رفت و دستهایش را به دو طرف باز
کرد.

بدون آن که تماس چشمی اش را با حافظ قطع کند،
پاسخ داد:

_ منظورم واضحه! من بکارتمو به شوهرم دادم! به
شوهر عقدیم! دوست پسرم نبودی که حالا واسه
نداشتن بکارت، بزنم تو سر خودم و در به در دنبال
دکتر باشم تا ترمیمش کنه برام!

کوتاه خندید و با تاسف ادامه داد:

_ هرچند... این قسمتی که فکر میکنی دغدغه من
بعد طلاق بکارت نداشته، بیشتر درد داره!

کاش آبان می فهمید تا چه حد داشت تحمل می کرد
که از کوره خارج نشود...

که صدایش بالا نرود...

که زخم نزنند به دل دختری که خودش زخمی بود.

نفس عمیقی کشید.

شاید این دم و بازدم تکراری، کمی آرام‌اش می‌کرد.

نگاهش را مستقیم به چشم‌های آبان دوخت.

_ پس چیه؟ چرا طلاق نگیریم آبان؟ روی خوش هم ندیدی از من بی‌اعصاب که خیال کنم دل بستی بهم!

نگاه از حافظ برداشت و روی تخت نشست.

کاش تمامش می‌کرد...

کاش آنقدر حرفش خریدار داشت که جمله «طلاق

نمی‌گیرم» پایان گفتگویشان می‌شد.
اما قرار نبود تمام شود. حافظ دلیل می‌خواست و
او پر بود از دلایلی که ناگفتنی بودند.

°|° آب—ان|° 

#پارت هشتاد

موهایش را بین چنگ‌هایش فشرد.

یک بار... دوبار... ده بار!

چنگ زد تا شاید کشیدن تارهای نازک موی‌اش،
حواسش را از سردرد عصبی‌اش پرت کند.

با همان آرامشی که سعی در حفظ کردن‌اش داشت،

جلوی پاهای آبان زانو زد.
باید راضی‌اش می‌کرد، نه؟
به خاطر خودش... به خاطر ریحانه.

دست‌هایش را با احتیاط دو طرف صورت
مینیاتوری آبان گذاشت.
سعی کرد نه به زیبایی چهره‌اش فکر کند، و نه نرمی
پوست لطیف‌اش!
فقط حرف بزند! سخت بود... اما هدف مهم‌تری
داشت.

_ آبان جان، اگه داری لجبازی می‌کنی، خواهش
میکنم کوتاه بیا! ببین... من بابت نجات دادنم تا عمر
دارم مدیونتم، خب؟ ولی نمیتونم عاشقت بشم!
آبان من همسر آینده‌مو انتخاب کردم... رویا چیدم

باهاش... قول دادم. با لجبازیت هم زندگی منو
ریحانه رو میسوزونی، هم یه عمر حسرت عاشقی و
به جون می خری...

بغض کرده لبخند زد.

از آن لبخندهایی که هم خودت می دانستی هزاران
بار از گریه تلخ ترند، و هم دیگران.

از آن لبخندهایی که هزاران بار به قلبت خنجر می
زدند.

_ چرا فکر میکنی من بچه ام حافظ؟ چرا بچگونه
باهام رفتار میکنی؟

کلافه و عصبی جواب داد:

_ چون تصمیمت بچگونه‌اس! چون داری با زندگی
هر سه تامون بازی میکنی! طلاق بگیر آبان! طلاق
بگیر جان عزیزت!

نجات بده خودتو... به واللّه هرچی بخوای بهت
میدم، هرکار بگی انجام میدم، فقط تموم کن این
زندگی نکبت‌بارو.

همزمان با ریزش اولین قطره اشک‌اش با عجز لب
زد:

_ طلاق... نمیگیرم!

صبوری هم حدی داشت! از جلوی پای‌اش بلند شد و
فریاد زد:

_ چرا؟ چرا؟ چرا؟

مانند او ایستاد و با گریه فریاد زد:

_ کجا برم؟ خونه کی؟ پیش کی؟

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت هشتادویک

گیج نگاهش کرد.

انگار که سعی داشت به طریقی جمله‌های کوتاهش
را در ذهنش معنی کند.

اما موفق نبود.

جلوتر آمد و آرام جواب داد:

_ یعنی چی کجا برم؟ خونتون! پیش خانوادت!

تا اینجا را گفته بود، راه برگشتی نداشت.
در حالی که دیگر تلاشی برای پنهان کردن بغض‌اش
نمی‌کرد، با گریه لب زد:

_ تو چی میدونی از من؟

گیج شده بود. در سرش هزاران سوال چرخ می‌زد
که جوابی برای هیچکدام نداشت.
از آبان جز نام‌اش، هیچ نمی‌دانست.

هیچ...

به سمتش آمد. رو به روی اش ایستاد.
آبان بی صدا گریه می کرد و او حتی علتی برای این
گریه پیدا نمی کرد.

_ چی باید بدونم ازت؟

نگاه بغض آلودش را از حافظ برداشت و باز روی
تخت نشست.

می خواست طلاقش بدهد و او جایی نداشت...
ناخواسته میان گریه هایش، تلخ خندید و به طعنه
زمزمه کرد:

_ فکر کردی عاشق اخلاق قشنگت شدم آقای اعتماد

؟ نه جناب شوهر... هنوز شب اول ازدواجمون و
یادم نرفته. اگه چتر انداختم اینجا چون سقفی بالا
ی سرم نیست... چون مادر ندارم که با چنگ و
دندون مراقبم باشه. چون یه عوضی اون بیرون
منتظره تنها گیرم بیاره تا ازم استفاده کنه. چون
میدونه هر بلایی سرم بیاره کسی ککش نمیگزه.

تلخ و صدا دار خندید و زیر لب ادامه داد:

_ کسی و ندارم که ککش بگزه.

°|آب—ان|° 🌙

#پارت هشتادودو

از شدت سوال‌هایی که بی‌وقفه و با هر کلمه‌ای که از دهان آبان خارج می‌شد، افزایش پیدا می‌کردند، عصبی شده بود.

به سمت آبان قدم برداشت.

رو به روی‌اش نشست و با عصبانیت گفت:

_ درست حرف بزن آبان. یعنی چی که سقفی بالای سرت نیست؟ پس بابات...

بدون آن که کنترل روی اعصابش داشته باشد، حرفش را با فریاد قطع کرد:

_ اون عوضی بابای من نیست!

پلک‌اش از شدت شوک پرید. بابای او نبود؟
چرا نمی‌فهمید؟

با گنجی سری تکان داد و نگاه سوالی‌اش را به آبان
دوخت.

آبانی که خودش هم کنترلی روی اعصابش نداشت.

از روی تخت برخاست و به سمت پنجره بزرگ اتاق
رفت.

دست‌هایش را بغل گرفت و به تاریکی حیات چشم
دوخت.

حضور حافظ را پشت سرش احساس کرد.
جواب می‌خواست... حق داشت.

به سمت حافظ چرخید و بی‌مقدمه لب زد:

_ نه اون عوضی بابامه، نه پسر گور به گور شده‌اش
داداشم.

_ تو کی هستی؟

ناخواسته پرسیده بود.

اما در این لحظه به قدری شوکه شده که تنها چیزی
که در سرش چرخ می‌زد هویت آبان بود.

_ من آبان زندم! دختر صادق زند.

بابامو ندیدم... یعنی دیدما اما یادم نیست. مامانم
میگفت فقط چند ماهم بوده که از روی داربست
افتاده و فوت کرده. میگفت...

با عصبانیت کلامش را قطع کرد.

_ تو با اونا چه نسبتی داری که شدی زن من؟ اینو بگو!

درکش می کرد.

گیج بود و عصبی...

و البته در جستجو سوال های زیادی که داشت.

نگاهش را به چشم های سرخ و منتظر حافظ دوخت.

_ مامان من چند ساله پیش با فرخ ازدواج کرد.

در حالی که فرخ از ازدواج اولش یه پسر داشت.

من هیچ نسبتی با اون خونواده ندارم حافظ.

تکائی که خورد آبان را ترساند.
مشخص بود که توقع شنیدن این جمله‌ها را نداشته.
اما ماه پشت ابر نمی‌ماند.
هرچند آبان از ابتدا قصد نداشت هویت‌اش را پنهان
کند. چون دلیلی برای پنهان‌کاری وجود نداشت.
تقصیر او نبود که حافظ از او چیزی نمی‌دانست!

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت‌هشتادوسه

حیرت‌زده از پنجره فاصله گرفت و با قدم‌های

نامنظمی به سمت تخت آمد و روی آن نشست.

اگر نسبتی نداشت، چرا ناجی او شده بود؟

ناجی؟

نه...

قربانی کلمه بهتری بود!

سوالش را به زبان آورد.

_ چرا شدی شرط آزاد شدن من؟

سخت‌ترین قسمت ماجرا همین بود...

اینجای داستانیش زیادی غمگین بود... برای خودش!

نه حافظای که بود و نبودش برای اش اهمیتی

نداشت چه برسد به گذشته.

او هم مانند حافظ روی تخت نشست.

نفسی گرفت تا صدایش نلرزد... تا ترحم نخرد...
تا که در هنگام آوار شدن اش هم، مقتدرانه سقوط
کند.

_ بعد از اینکه مادرمو کشتن ... امنیت نداشتم .
فرخ دائم الخمر بود... پسرش هم بدتر از خودش.
محرم نبودم بهشون که از خدا ترسی داشته باشن.
پسرش چند بار قصد داشت بهم... ت...

نمی توانست ... نمی شد... حتی به زبان آوردن
روزهایی که نامشان زندگی بود، به مرگ

می کشاندش.

از آن سو حافظ...

وای از حالی که حافظ داشت.

داشت تلاش می کرد خودش را بی اهمیت نشان دهد
اما موفق نبود.

غیرت مردانه اش نمی گذاشت.

مشت هایش را گره کرد و از لای دندان های کلید
شده اش، به سختی غرید:

_ بگو!

نیم نگاهی به مشت های گره خورده حافظ انداخت.

آنقدر فشارشان داده بود که سرخ و متورم شده

بودند.

برای او غیرتی شده بود؟ ذوق نداشت؟

با احتیاط دست‌اش را روی مش‌ت گره شده حافظ گذاشت.

دوست داشت آرام‌اش کند... هرچند خودش آشوب بود.

°|°آب—ان°|° 

#پارت‌هشتادوچهار

قبل از آن که پشیمان شود یا فرصتی به حافظ دهد
تا دستش را پس بزند، ادامه داد:

_ پسرش که مرد خوشحال شدم .

گفتم ناز شصت هرکی که این آشغال و از زمین محو کرد.

خیال کردم کابوس هام تمومه... دیگه ترس از تجاوزی نیست... دیگه نیاز نیست شبا با ترس و لرز بخوابم... دیگه با کمر بند کتک نمیخورم اما خوش خیال بودم.

نگاهی به چشم های سرخ و عصبی حافظ دوخت.
لب هایش را کمی تر کرد تا بتواند جمله هایش را تمام کند.

_ بابای عوضی تر از خودش روی من قمار کرد... منو فروخت به یه لات از خودش بدتر! اینجا بود که

تصمیم گرفتم به هر چیزی که میشه چنگ بزنم اما از
این خونه برم .

نگاهش را با حافظ دوخت.

ناخودآگاه لبخند زد.

حافظ و زندگی با او... هرچه که بود، همان نور
نجات‌اش بود... همان نگاه خدا...

همان نوشدارو...

عین پمادی روی زخم...

همانقدر التیام بخش.

_ راضیش کردم که رضایت بده آزاد شی . که در
ازاش هم منو عقد کنی، هم مهریه و ديه رو بگیره ...

اونم از خدا خواست...

هم یه پول هنگفت دستش اومد... هم به قول خودش از شریه نون خور اضافی خلاص شد.

فشاری به دست حافظ وارد کرد و ایستاد.
از تخت فاصله گرفت و با قدمهای آرامی به سمت آینه رفت.
کاملاً بی هدف...

فقط به جهت اینکه دور باشد... تا متهم نشود که قصد دارد تحریکاش کند!

رو به روی آینه ایستاد.
به انعکاس چهره حافظ در آینه چشم دوخت.

سرخی چشمانش ترسناک بود...

به حدی اخم داشت و از حرص می لرزید که از لب
گشودن پشیمان اش کرده بود.

آهی کشید و با بغض زمزمه کرد:

_ ازم بدت میاد ... حقم داری ... من زندگی تو و
ریحانه رو خراب کردم . ولی به روح مامانم مجبور
شدم ... فکر نمی کردم نامزد داری . به خیال خودم هم
خودمو از شر اونا خلاص کردم هم نذاشتم یه
جوون اعدام بشه .

نمیدونستم اینجوری میشه ...

بغض داشت خفه اش می کرد، ولی باید کلام آخر را

می گفت...

چشم‌هایش را بست.

اینبار ناخودآگاه با عجز لب زد:

_ من طلاق نمیگیرم... حالا دیگه دلیلمو میدونی.

°|° آب—ان|° 

#پارت هشتاد و پنج

نگاه شرمنده‌اش را به آبان دوخت.

پشیمان بود. زیاد...

از تمام رفتارهای قبل امشب‌اش...
از تک تک کلماتی که نثار این دختر کرده بود.
از لحظه به لحظه‌ای که با او بود.

نمی‌توانست قضاوت‌اش کند.
تصمیم‌اش درست بود یا نه، نمی‌دانست.
اما چیزی که او را به وجد می‌آورد، جنگیدن‌اش
بود.
آبان برای حفظ پاکی‌اش جنگیده بود... تنها و
بی‌پناه.
بدون پشتوانه‌ای که حمایت‌اش کند.
جنگیده بود و این قابل ستایش‌اش می‌کرد.

از روی تخت برخاست و آرام و شمرده به سمت آبان

رفت. آبانی که امشب عجیب برایش قابل احترام
شده بود.

رو به روی اش ایستاد.

نگاهش دو دو می زد.

انگار که در ذهنش دنبال حلاجی کوچک ترین
حرکاتش بود... مشخص بود که توقع نداشته او را
در این حد نزدیک ببیند.

همین که دست هایش را برای در آغوش کشیدن آبان
بالا برد، ترسیده قدمی عقب رفت و با نفس نفس
سر و صورتش را بین دست هایش پنهان کرد.

مات ماند.

نگاهش میخکوب آبان شد و مانند مجسمه ای

خشک‌اش زد.

آبان از او ترسیده بود! از او! حافظ اعتماد! پسر
حاج کاظم!

گلوی‌ش تلخ شد و تک‌تک رگ‌های پیشانی‌اش تیر
کشیدند.

حالش از خودش بهم می‌خورد.
از خودی که باعث شده بود آبان خیال کند پتانسیل
کتک زدنش را هم دارد.
از خودی که اصلاً شبیه خودش نبود...

مردانه بغض کرد برای دخترکی که شرایط‌اش،
بی‌شباهت به غزل‌اش نبود.

تعلل را کنار گذاشت.

آبان ترسیده بود و او دلش نمی خواست این ترس
حتی ثانیه‌ای بیشتر، طول بکشد.

دست‌هایش را پیچک‌وار دور شانه‌های آبان حلقه
کرد و سرش را به سینه‌اش فشرد.

با همان صدایی که از شدت بغض، بَم تر از همیشه
شده بود، نزدیک گوش‌اش زمزمه کرد:

_ من چیکار کردم باهات که خیال کردی میتونم
کتکت بزنم.

°|° آب—ان°|° 

#پارت هشتادوشش

آغوش حمایتگرانه اش، همانی بود که احتیاج داشت.

همان آب سرد روی آتش... همان آب میوه خنک بعد استخر... همان پرتو نور در تاریکی مطلق.
همان التیام...

زمزمه آرام اش را شنید.

_ من چیکار کردم باهات که خیال کردی میتونم کتکت بزنم .

شیرین بود.

آغوشش... حمایت‌اش... بغض مردانه صدایش...

تمام‌اش! تمام حافظ!

بغض گلایش را آزاد کرد و از خدا خواسته
دست‌هایش را دور کمر حافظ گره زد.

چقدر نیاز داشت کسی در آغوش‌اش بگیرد.

که حداقل در کنار او پوسته محکم‌اش را شده حتی
ثانیه‌ای فراموش کند.

که خودش باشد...

با تمام زخم‌هایش، گله‌هایش، ترس‌هایش!

که زار بزند و زار بزند و زار بزند.

و حالا آغوش امن حافظ، همانی بود که جستجو می کرد.

همانی که انگار گم اش کرده بود.

بدون آن که به بعد فکر کند، گریه کرد.

گریه کرد و نوازش شد...

گریه کرد و موهایش بوسیده شد...

گریه کرد و اشک نشانده به چشم های حافظ...

گریه کرد و خالی شد!

آری... آرام شده بود. بعد از سال ها.

هنوز هم غم داشت اما نه در حدی که از پا بیاندازش.

هنوز هم می ترسید اما نه در حدی که پاهایش بلرزد.

هنوز هم همان آبان بود. اما قدرتمندتر از قبل!

چه جادویی داشت پهنای سینه حافظ...

گریه غریبانه آبان که قطع شد، به آرامی گره
دستانش را باز کرد.

از آغوشش که جدا شد، با نوک انگشت‌هایش
اشک‌های روی صورتش را پاک کرد و برای آن که ح
ال و هوای آبان را عوض کند، با مهربانی گفت:

_ من نمی‌ذارم به درد غزم دچار بشی. از الان تا ابد
حمایت منو داری پرتقال کوچولو.

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت‌هشتادوهفت

پرتقال خوانده بود اوپی را که به یک «آبان» گفتن
ساده از زبان اش هم راضی بود.

پرتقال شده بود برای حافظ.. پرتقالی که قول داده
بود تا ابد حمایت اش کند.
این همان حس زیبای امنیت بود...
همان خیال آسوده.
همان آخیش!

نگاه از آبانی که همچنان مات نگاهش می کرد
برداشت و عقب رفت.

دلداریهایش را داده و حالا وقت پرسش بود.
می خواست رج به رج آبان را بفهمد.

شاید از سر کنجکاوی...
یا حتی یک دلسوزی ساده.
اما به هر حال، پا پس نمی‌کشید.

دکمه ابتدایی پیراهنش را باز کرد و همانطور که با
بند ساعت‌اش درگیر بود، روی تخت نشست و گفت:

_ بیا بشین. هنوز یه سری چیزا هست که میخوام
بدونم.

در حالی که هنوز ضربان قلبش، از شنیدن « پرتقال
کوچولو » نامنظم می‌زد.
به سمت حافظ چرخید.

_ ولی من دیگه چیز پنهونی ندارم .

نگاهش را با آرامش به چشم‌های آبان دوخت .
چرا احساس می‌کرد سالهاست که آبان را می‌شناسد ؟

انگار که دیگر غریب نبود .
انگار که مدت‌ها با او زندگی می‌کرد .

_ میخوام جزئی تر بدونم ازت . اونقدر که هیچ‌جای
گذشته‌ات برام تاریک و مجهول نباشه .

لبخندی زد .

و خب از ذهنش گذشت که آبان چگونه می‌توانست

اینقدر نمکین بخندید؟

در حدی که ناخودآگاه او هم با لبخندش، لبخند
بزند. کاملاً بی دلیل.

به سمتش آمد.

کنارش روی تخت نشست و مانند او به تاج تخت
تکیه داد و همزمان با شیطننت گفت:

_ به شرط داره.

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت هشتاد و هشت

خیره نگاهش کرد.

از شرط گفته بود و او محو تماشای صورت‌اش بود...

چرا تا الان توجه نکرده بود که آبان بالای ابرویش یک خال کوچولو دارد؟

نگاه خیره و سکوت ممتد حافظ، باعث شد با خنده دستش را جلوی صورتش تکان دهد.

_ چیه آقای اعتماد؟ خوشگلم؟

_ آره!

ناخواسته از دهانش پریده بود.

بدون آن که کنترلی روی حواسش داشته باشد.
و حالا نمی‌شد کتمان‌ش کند.
هرچند کتمان کردن زیبایی آبان، کفر نعمت محسوب
می‌شد.

نگاه از آبان و لبخند شیرین‌اش برداشت و برای آن
که حواسش آبان را از گاف بزرگ‌اش پرت کند،
پرسید:

_ نگفتی شرایط چیه؟

در جواب حافظ ابرویی بالا انداخت و در دلش
خندید.

اعتراف کرده بود که خوشگل است. این زیبا نبود؟

و حالا شرط‌اش...

شرطی که به معنای واقعی کلمه، همان پرتاب تیری
در تاریکی بود.

اما گفتن‌اش ضرر نداشت.

شاید دری به تخته می‌خورد و حافظ می‌پذیرفت.

در حالی که شش دانگ حواسش معطوف حافظ بود
، دست‌هایش را روی سینه گره زد و با احتیاط لب
زد:

_ بذار اینجا بمونم ...توی این خونواده!

سکوت کرد.

حافظ هم ساکت بود.

خودش را برای داد و قال کردن حافظ آماده کرده بود اما... آنطور که گمان کرده بود پیش نرفت.

حافظ در حالی که به رو به رو نگاه می کرد، سری به نشانه پذیرفتن تکان داد و قبل از آن که آبان از خوشحالی فریاد بزند، با جدیت گفت:

_ بمون ... اما نه به عنوان عروس خانواده و زن من!

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت هشتادونه

نگاهش را به سمت آبان چرخاند.

سکوت کرده بود. سکوتی که به خوبی حجم
گیجی اش را نشان می داد.

چهارزانو نشست.

دقیقا رو به روی آبان.

در نزدیکترین فاصله به او...

نفسش را به بیرون فوت کرد و به آرامی هر دو
دست آبان را در دستش گرفت.

_ آبان بیخ و بُن این زندگی اشتباهه. نیتت هرچی
که بوده الان بهش رسیدی!

هم برای نجات خودت تلاش کردی هم منو از دم
مرگ عقب کشیدی.

نفسی گرفت و آرام‌تر ادامه داد:

_ دیگه تنها نیستی آبان، حمایت منو داری، حمایت
مامان معصوم و بابا حاجی رو... مطمئن باش
حواسمون بهت هست .
ولی قبول کن که زندگی رمان نیست.
من به دختری متعهدم که دل بسته بهم.
دختری که رویا چیده باهام. نمیتونم آرزوهاشو آوار
کنم.

فشاری به دست‌های ظریف‌اش وارد کرد.
انگار که می‌خواست صداقت جمله‌هایش را از

طریق گرمای دستانش انتقال دهد.
که باور کند.

_ برات خونه میگیرم . همین نزدیکی .

خانه ... چهاردیواری ... سقف بالای سر...

بدون آدمهایش امن بود؟

پناهگاه محسوب می شد؟

قطعا نه ... امنیت خانه را آدم های درونش
می ساختند.

وگرنه آنجا هم سقفی بالای سرش بود، اما امنیت
نداشت.

اما حق با حافظ بود.

این ازدواج از بیخ و بُن اشکال داشت.

خشت اول این زندگی کج بنا شده بود.
پس همان بهتر که تا ثریا دیوارشان کج نرود.

نگاهش را به حافظ منتظر دوخت.
به راحتی می فهمید که بند بند وجودش تمنای به
پایان رساندن این ازدواج را داشتند.
حافظ برایش شوهر نمی شد... اما قطعا رفیق خوبی
بود!

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت نود

لبخندی زد.

لبخندی که خیال حافظ را راحت کرد.
نفس آسوده‌ای که کشید، این را نشان می‌داد.
بحث‌شان زیادی جدی شده بود... بحث‌های جدی را
دوست نداشت.

با شیطنت دست‌هایش را از دستان حافظ بیرون
کشید و گفت:

_ یعنی حاضرم قسم بخورم توی تمام ادوار تاریخ
هیچکس اینجوری طلاق نگرفته که ما داریم
میگیریم.

سرش را به عقب برد و بلند خندید.
حق با او بود.

طلاقشان هم با همه فرق داشت.

_ قشنگ می خندیا پسر بابا حاجی!

با لبخند نگاهش کرد.

_ یه اعتراف بکنم.

آبان لبهایش را داخل دهنش کشید و با بالا و پایین کردن سرش، اجازه داد.

مستقیم به او نگاه کرد.

نمی دانست گفتن اش درست بود یا نه.

اما امشب فرق داشت...

حتی خودش.

_ داره ازت خوشم میاد .

طنازانه خندید و چشمکی زد.

_ این یعنی طلاق کنسله؟ شوهرم میمونی؟

باز هم بلند خندید.

چقدر خندیدن کنار آبان راحت بود.

چند ماه می شد که نخندیده بود؟ شش ماه؟ هفت

ماه؟ یک سال؟

یادش نمی آمد...

خندیدن را بعد غزل فراموش کرده بود.

خنده‌اش که تمام شد، نگاهش را با لبخند به آبان
دوخت و جواب داد:

_ از اون نظر نگفتم .

به شوخی جوابش را داد.

_ عه یعنی طلاق حتمیه؟ اصلا بحثش و نکنم؟

خیره نگاهش کرد و صادقانه جواب داد:

_ به خاطر ریحانه‌ای که تو زندگی‌مه نه ... من زیر
قولم نمی‌زنم .

سپس از روی تخت برخاست تا بحث را تمام کند.
همین که آبان به طلاق رضایت داد، کافی بود.
و خب عهد بسته بود تا پایان عمر، حمایت‌اش کند.

_ تو گرسنه‌ات نیست؟

به سمت آبان چرخید و گفت:

_ حقیقتاً خیلی زیاد .

با خنده از روی تخت برخاست و کف دستانش را به
هم کوبید.

_ با املت جوری؟ املت‌های من حرف نداره.

آبان—Vip ✨ ✨:

°|°آب—ان|° 🌙

#پارت نودویک

املت با دستپخت آبان...

قطعا چندان هم بد نبود. به روایتی از تحمل
گرسنگی بهتر بود.

لبخندی زد و موافقت‌اش را با تکان دادن سرش اعلا
م کرد.

آبان که به قصد آماده کردن املت از اتاق خارج شد،
بلافاصله شماره ریحانه را گرفت.

با حال پریشانی رفته بود، نمی خواست با پریشانی
بخواهد.

می خواست هرچه زودتر خیالش را از بابت آبان
راحت کند.

بعد مدت ها به آرامش احتیاج داشت.

صدای آرام ریحانه لبخند به لبش نشانده.

_ جانم؟

_*_*_*_*_*_*_*_*_*_*

تخم مرغ ها را داخل تابه انداخت و مشغول هم
زدنشان شد.

در ظاهر خودش را مشغول درست کردن املت نشان می داد اما فقط خودش می دانست چه زلزله ای در وجودش بپا شده بود.

قبول کرده بود طلاق بگیرد و حالا راه برگشتی نداشت.

هرچند از اول هم زیادی خوش بینانه خیال کرده باوجود ریحانه جایی در این خانه دارد. آن هم به عنوان همسر حافظ...

البته خوب بود که بعد طلاق بی سرپناه نمی ماند. قطعاً امنیت الان را نداشت، اما سقف بالای سرش بود.

کسی از آینده خبر نداشت. شاید مجدد ازدواج

می کرد... عاشق می شد... دل می بست.
خوشبختی دور بود، اما محال نه.

شاید بعد طلاق ورق جدیدی از زندگی برایش رو
می شد.

ورقی که تلخی های روزگار را برایش کمرنگ می کرد.

املت های آماده شده را به همراه نان و سبزی و پیاز
داخل سینی گذاشت و به سمت اتاق رفت.

پشت در اتاق ایستاد و از آن جایی که نمی توانست
با وجود سینی، در را باز کند، لبش را به در اتاق
نزدیک کرد و به شوخی گفت:

_ حافظ در وا کن مویوم، پشت در وا کن مویوم!

این چه در وا کرده؟ این ز اقبال مویه ...

منتظر ماند اما پاسخی نشنید.

به ناچار در حالی که زیر لب غر می زد، سینی را روی زمین گذاشت و در را باز کرد.

با دیدن حافظ که همانطور نشسته در حالی که به پشتی تخت تکیه داده، خوابش برده بود، لبخندی زد.

آرام سینی را برداشت و همانطور که با آرنج در را می بست، به سمت تخت آمد.

°|° آب — ان °|° 

#پارت نودودو

سینی را پایین تخت گذاشت و آرام به سمت حافظ رفت.

نمی دانست چرا اما انگار همین که هر دو پذیرفته بودند ادامه دادن این زندگی درست نیست، راحت تر شده بودند.

جوری که حافظ را مانند یک دوست صمیمی می دید.

خواست به آرامی بیدارش کند که فکری به ذهنش خورد.

چرا به آرامی؟ آن هم وقتی می توانست اذیتش کند!

با خیانت لبش را گزید و در حالی که محکم بازوی
حافظ را تکان می داد، بلند گفت:

_ پاشو... پاشو... شوهرم اومده. بدو فرار کن!

حافظ هراسان از روی تخت پایین پرید و لنگ لنگان
به سمت پنجره اتاق رفت.

همین که پرده را کنار زد تا از پنجره بیرون بپرد،
ناگهان سر جای اش ایستاد.
تازه متوجه جمله آبان شد.

با گیجی به سمتش چرخید و گفت:

_ منو سرکار می ذاری؟

جمله حافظ را که شنید، دستش را روی شکمش گذاشت و از ته دل قهقهه زد.

هنوز خنده‌اش تمام نشده بود که حافظ به سمتش حمله کرد.

با خنده جیغی زد و خواست فرار کند اما محیط کوچک و محدود اتاق مناسب فرار کردن نبود.

به ناچار دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا گرفت و با خنده گفت:

_ غلط کردم، غلط کردم.

با نفس نفس رو به روی آبان ایستاد.

_ دیگه دیره .

قبل از آن که آبان واکنشی نشان دهد، او را روی
کولش سوار کرد و بدون آن که به جیغ‌هایش توجه
کند با خودش به حمام برد.

دوش آب سرد قطعا تلافی خوبی بود!

به حمام که رسیدند، دوش آب سرد را باز کرد و
گفت:

_ حالا منو سرکار میذارى؟

آبان که از شدت هیجان به نفس نفس افتاده بود،
خندید و همانطور که با مشتش به کمر حافظ
می‌کوبید جواب داد:

— عه بی‌جنبه نباش دیگه... ح—افظ؟ بابا برات
املت درست کردم رحم کن به...

هنوز جمله‌اش کامل نکرده بود که حافظ بدون آن
که رهایش کند زیر دوش آب سرد رفت.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت‌نودوسه

از شدت سردی آب و شوکه شدن یکباره، نفس‌اش

قطع شد.

باورش نمی شد حافظ واقعا او را همراه خود زیر
دوش آب ببرد.

با چشم های گشاد شده در حالی که از این وضعیت
خنده اش گرفته بود مشتی به کتف حافظ کوبید و
تقریبا فریاد زد:

_ بابا تو دیگه از من دیوونه تری ...ح—افظ!
یخ زدم پسره بابا حاجی، ولم کن.

تقلای های آبان به خنده اش انداخته بود اما همچنان
زیر دوش ماند.

_ چقدر سوسولی تو بچه، منم باهات زیر دوشم که .
کولی بازی در نیار. از تنبیهات لذت ببر .

_ کی از تنبیه‌اش لذت می‌بره آخه؟ بابا غلط کردم .

تقلا کرد خودش را از آغوش حافظ پایین بکشد که موفق هم شد.

با خنده عقب رفت و خواست از حمام خارج شود که بازوی‌اش در چنگ حافظ اسیر شد.

سوالی نگاهش کرد.

حافظ در جوابش کوتاه لبخند زد و گفت:

_ بمون برات لباس بیارم .

گفت و قبل از آن که او مخالفت کند از حمام بیرون آمد.

ابتدا لباس‌های خیس خودش را عوض کرد و بعد به سرعت به سمت ساک لباس‌های آبان رفت.

اولین بلوز و شلواری که به چشمش خورد را برداشت.

خواست زیپ ساک را ببندد که یاد لباس زیر افتاد.

زیر لب لعنتی به خودش فرستاد که با انتقام بچگانه‌اش، حالا خودش را در این موقعیت گیر انداخته بود.

داشت ساک را کنکاش می کرد که دستش به قاب
عکسی خورد.

با کنجکاوی قاب عکس را برداشت و دقیق نگاهش
کرد.

زن تقریباً جوانی که داخل عکس بود، عجیب به
آبان شباهت داشت و حدس اینکه مادرش بود، اصلاً
سخت نبود.

_ یخ زدم حافظ خوابت برد؟ بقران خوابیده باشی
میرم فلفل دلمه‌ای میارم میکنم تو حلقه.

در حالی که خنده‌اش گرفته بود به این فکر کرد که
طی همین دو سه هفته آبان متوجه شده بود که او
از فلفل دلمه‌ای نفرت دارد.

و او تا چند ساعت پیش، هیچی از آبان جز اسمش
نمی‌دانست.

—ح—افظ!

خندید و قاب را داخل ساک گذاشت.

همزمان که سوتین و شورت زرد رنگی که ته ساک به
چشم‌اش خورده بود را برمی‌داشت، جواب داد:

—اومدم بابا اومدم.

°|°آب—ان°|° 

#پارت نود و چهار

پشت در حمام ایستاد و ضربه کوتاهی به در زد.

آبان که در را باز کرد لباس‌ها را به دستش داد و بدون کلامی عقب آمد.

در حمام که بسته شد به سمت سینی شام رفت. با دیدن املت خوشرنگ و وسوسه‌انگیز داخل تابه لبخند زد.

این چندمین لبخند امشب‌اش بود؟

نمی‌دانست... آنقدر زیاد بودند که آمارشان از دستش خارج شده بود.

ناخواسته به این فکر کرد که ای کاش همه آدم‌ها
گفتگو را بلد بودند.

کلمات معجزه می‌کردند.

مثلا او اگر بعد رفتن ریحانه و مخالفت آبان برای ط
لاق، بلافاصله با دعوا با او حرف زده بود، هیچ کدام
از خاطره‌های خوش امشب رقم نمی‌خوردند.

آبان از گذشته‌اش نمی‌گفت و او همچنان با دید
اینکه از رگ و خون آنهاست، با آبان بدرفتاری
می‌کرد.

یا مثلا آبان به همین سادگی به طلاق راضی
نمی‌شد.

نمی‌خندیدند...

دوست نمی‌شدند...

حتی از این املت وسوسه‌انگیز هم خبری نبود!

_ یکی طلبت .

با صدای شاکی آبان برای هزارمین بار لبخند زد و به سمتش چرخید.

_ بچه چقدر پرویی تو! این تلافی کار خودت بود مث
لا!

در حالی که با انگشت، موهای خیس‌اش را شانه می‌کرد، به شوخی چشم‌غره‌ای به حافظ گرفت و با سرتقی پاسخ داد:

_ من بچه‌م تو چی؟

با لبخند سری تکان داد و به سمت حوله کوچک رفت.

حوله را به سمت آبان پرت کرد که روی هوا گرفت.

_ موهاتو خشک کن سرمانخوری .

سپس روی زمین نشست و سینی را جلویش کشید.

آبان در حالی که موهای بلندش را به سختی داخل حوله جمع می کرد، رو به روی حافظ نشست و لقمه ای برای خودش گرفت.

هنوز کامل لقمه را نجویده بود که حافظ گفت:

_ اُون عکس داخل ساک ...

_ مادرمه .

مستقیم نگاهش کرد.

برای پرسیدن دو دل بود اما ذهنش زیادی درگیر شده بود.

_ واقعا اونا کشتنش؟

°|° آب—ان°|° 

#پارت نودوپنج

چشم از املت برداشت و به آرامی نگاهش را به
حافظ دوخت.

حرف زدن از آن روز برایش دست کمی از مردن
نداشت.

جان می داد تا کلامی از آن روز به زبان بیاورد.

چهره مادرش پیش چشمانش نقش بست.

فریادهایش...

تقلا کردنش...

هنوز هم التماس هایش را به خاطر داشت.

ضجه هایی که می زد.

و نگاه های تمسخر آمیز آن دو...

نگاه‌هایی که تا ابد فراموششان نمی‌کرد.

چه جوری الان زنده بود؟ اصلاً چرا همان روز از شدت این غم دق نکرده بود؟

چشم‌های آبان دو دو می‌زد و نم اشک داشت.

چانه‌اش از شدت بغض می‌لرزید اما انگار نمی‌خواست گریه کند.

حالش بد بود...

بد بود و این حال بد، نگفته هم فریاد می‌زد.

به آرامی زمزمه کرد.

_اگه حالتو بد میکنه تعریف نکن .

_ من حال همیشه بده ... فقط گاهی بدتر میشه .

سپس آهی کشید و همانطور که با حرص نم
اشک‌هایش را پاک می‌کرد، شرح واقعه داد.

_ مواد می‌فروختن، صنعتی و سنتی براشون فرقی
نداشت ... از شیشه و تریاک تا حشیش و کوفت و
زهرمار.

مامانم مخالفت می‌کرد. میگفت هرغلطی هم
می‌خواین بکنین، اینجا نه ... اینجا من دختر دارم.

مکشی کرد و با لبخند پر دردی لب زد:

_ بگردم که فکر من بودی ماما .

نگاهش را پایین دوخت.

_ میگفت خوبیت نداره در خونه‌ای که توش دختر
زندگی میکنه رویه مشت عملی و معتاد بزنه .

جواب مخالفت‌هاش و اول با کتک میگرفت... ولی
خب کوتاه نمیومد. بار آخر تهدیدشون کرد که به
پلیس لوшон میده.

نگاهش را آرام بالا آورد.

او پر از بغض بود و حافظ سرشار از انزجار...

_ از موتور بنزین کشید.

هرچی مامانم داد زد، من جیغ زدم، التماس کرد،
التماس کردم.

اون دوتا آشغال توجه نکردن.
اینقدر مواد زده بودن که حالیشون نبود...
سوزوندن مامانمو... سوزوندن رعنا گلی مو...

°|° آب — ان |° 

#پارت نودوشش

شقیقه هایش تیر کشیدند و گلویش سوخت.
حتی تصور چنین بلایی، کمرش را خم می کرد.

او غزل را از دست داده بود...
اما جان دادنش را ندیده بود.
ضجه هایش را نشنیده بود.

اما امان از حال آبان که به چشم شاهد مرگ
دردناک مادرش شده بود.

وای از حال این دختر بچه.

او راضی نبود حتی خار به پای مامان معصومه‌اش
برود.

یک روز کمتر از روز قبل لبخند می‌زد، تمام وجودش
درد می‌آمد.

چه برسد به...

چشم‌هایش را روی هم فشرد تا تصور نکند، تا به
جنون نرسد، تا شبانه شهر را به دنبال ناپدری آبان
شخم نزنند.

آبان از بغض می‌لرزید و او نمی‌توانست بیش از این
سکوت کند.

بغض مردانه‌اش را بلعید و ایستاد.
سینی را دور زد و پشت سر آبان نشست.

دردی که آبان کشیده بود با هیچ کلامی تسکین پیدا
نمی‌کرد اما...

شاید با درآغوش کشیدن‌اش، کمی تسلی می‌داد به
دل پر دردش.

بدون آن که بچرخد سر آبانی که می‌لرزید را به
سینه‌اش فشرد و موهایش را نوازش کرد.

مهم نبود نسبتشان چه بود...

مهم نبود آینده چه پیش می‌آمد...

مهم این لحظه بود.

تا حتی اگر نریمان هم در اطرافش می‌پلکید او نبیند
، که حداقل ترس به جان خودش نریزد.

نزدیک خانه که شد کوله‌اش را جلوی‌ش گرفت و در
حالی که داخل کوله به دنبال کلیدهایش می‌گشت به
جسم محکمی برخورد کرد و صدای آخ‌اش به هوا
خواست.

°|° آب—ان°|° 

#پارت‌نودوهفت

خیال می‌کرد با نریمان برخورد کرده، به همین دلیل
ترسیده چند قدم عقب رفت.

اما همان لحظه صدای غریبه‌ای به گوش‌اش خورد.

_ خوبی؟ دختر خانوم؟

سرجایش ایستاد و نگاهش را به مرد جوان و البته ناآشنای رو به روی اش دوخت.

چشم‌های روشن و موهای بور و حالت دارش اولین چیزی بود که به چشم می‌آمد.

او که نگاه مات آبان نگرانش کرده بود، جلوتر آمد و بی‌مقدمه دست روی پیشانی اش گذاشت.

_ حالتون خوبه؟ تب ندارین که ...

با برخورد دست‌های گرم پسر به پیشانی اش، به خودش آمد.

دست‌هایش را با طلبکاری به کمرش زد و به جبران
ترسی که به جان‌ش ریخته بود، با اخم فریاد زد:

_ کوری آقا؟

واکنش ناگهانی آبان ابتدا شوکه و بعد به خنده‌اش
انداخت.

دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا برد و جواب داد:

_ خب، خب، آروم باشین. اتفاقی نیوفتاده.

«برو بابایی» گفت و از کنارش گذشت.

کلید انداخت که در حیاط را باز کند، اما پسر جوان
پشت سرش ایستاد.

با طلبکاری به عقب چرخید و گفت:

_ فرمایش؟

با سرخوشی، گویی که انگار تفریح پر هیجانی
کشف کرده، خندید و جواب داد:

_ والا انگار خوشبخانه یا متاسفانه مقصد مشترکی
داریم .

با گنجی جواب داد:

_ چی میگی واسه خودت؟ برو آقا ... برو خدا
روزی تو جای دیگه حواله کنه .

در حیاط را باز کرد و داخل شد.
خواست در حیاط را ببندد که پای اش را بین در
گذاشت و داخل شد.

آبان با ترس عقب رفت و تقریباً فریاد زد:

_ هوی؟ چته تو؟

پسر با خنده داخل آمد و جواب داد:

_ بابا به قرآن خونه خالمه! خاله معصومه!

°|°آب—ان|° 🌙

#پارت نود و هشت

شوکه نگاهش کرد.

آخرین چیزی که دلش می خواست این بود که واقعا آشنا باشد.

چند قدمی عقب رفت و زیر لب زمزمه کرد:

_ ب ...بفرمایید .

در جوابش با لبخند ا برویی بالا فرستاد.

حق داشت...

تا چندی پیش کم مانده بود دولقمه چپاش کند و
حالا به آرامی به داخل دعوتاش می کرد.

برای آن که بیشتر از این هنرنمایی نکند، جلوتر از او
به سمت در حال رفت اما بین راه، پشیمان شد.

بی ادبی کرده بود دیگر...
باید عذرخواهی می کرد.

نمی خواست در این روزهای آخری که مهمان این
خانه بود، از خودش خاطره بد به جا بگذارد.

به سمتش چرخید و گفت:

_ ببخشید آقا، من بی ادبی کردم . بگذارید پای
خستگی .

با تواضع در جوابش لبخند زد و چند قدم فاصله را
پر کرد.

رو به روی اش که رسید با همان لبخند دوستانه اش
جواب داد:

_ نه چه حرفیه . هرکس دیگه ای هم بود همچین
برخوردی می کرد . ضمناً من ساواش هستم، و شما؟

در جواب مردی که حالا نامش را می دانست لبخندی
زد.

خواست بگوید همسر حافظ اما جلوی زبانش را

گرفت.

چند روز دیگر قرار بود طلاق بگیرند...

دقیقا دو روز قبل از عید نوروز.

دلیلی نداشت از نسبتی بگوید که روزهای پایانی اش را می گذراند.

نگاهش را به ساواش دوخت و کوتاه جواب داد:

_ آبان .

زیر لب نام آبان را زمزمه کرد.

نام زیبایی داشت.

درست مانند خودش.

°|°آب—ان|°|° 

#پارت نودونه

آبان که راهی خانه شد، ناخودآگاه لبخندی روی لبش نشست.

دخترک بامزه...

پتانسیل این را داشت که تمام روز سر به سرش بگذارد و به هربار حرص خوردن اش، قهقهه بزند.

هرچند هویت و ربطش به این خانه برایش مجهول بود.

اما حدس می زد از اقوام حاج کاظم باشد.

_ خاله دور قدت بگرده چرا تو آفتاب وایسادی
دردت به سرم؟

با شنیدن صدای خاله معصومه‌اش، که از همان
جلوی در او را مخاطب قرار داده بود، از فکر آبان
خارج شد.

لبخندش وسعت گرفت و تقریباً به سمت آغوشی که
مادری کرده بود برایش، پرواز کرد.

دست‌هایش را با دلتنگی دور بدنش حلقه کرد و با
عشق لب زد:

_ ساواش فدای صدات مَسی مامان .

جای خالی غزل زیادی مشهود بود.

غزلی که هربار به اینجا می آمد آنقدر از سر و کولش
بالا می رفت که هنگام بازگشت بی شباهت به
مجروح نبود.

غزلی که اسماً دخترخاله، ولی قلباً خواهرش بود.

سعی کرد به خاطر دل خاله اش هم که شده
بغض اش را پشت لبخندش نگه دارد.

معصومه نگاه دلتنگ اش را به خواهرزاده ای که به
واسطه شیر دادنش، پسرش محسوب می شد،
دوخت و در حالی که در دل قربان صدقه اش
می رفت، گفت:

_ حافظ بیاد ببینه اینجایی خیلی خوشحال میشه .

شوکه سرش را بالا آورد.

_ حافظ ... مگه آزاد شده؟

تا به آن لحظه جرعت نکرده بود از حافظ بپرسد.
می ترسید تا نام حافظ را به زبان می آورد، خبر بدی
بشنود.

پروازش هم نیمه شب بود و فرصت نشده بود از
کسی بپرسد.

_ آره خدا رو شکر . خدا به دل داغدیده من رحم کرد.

°|°آب—ان|°🌙

#پارت صد

در حالی که انگار بار سنگینی از روی قفسه سینش
برداشته شده بود، با خوشحالی خندید و پشت سر
هم زمزمه کرد:

_ خداروشکر، خداروشکر، خداروشکر .

سپس نگاه خندانش را به خاله اش دوخت و پرسید:

_ کجاست الان؟ حالش چگونه؟

معصومه در حالی که برمیخواست، جواب داد:

_ دیگه الان پیداشون میشه. با ریحانه درگیر
خریده‌های عروسیشون.

با شنیدن نام ریحانه اخمی میان دو ابرویش
نشست.

معصومه نگاه از او برداشت و مکثی کرد.
سپس همانطور که به سمت آشپزخانه می‌رفت
ادامه داد:

_ پونزده فروردین قراره یه مراسم خودمونی بگیرن
و برن سر زندگی شون.

سری تکان داد.

پس قرار بود عروسی بگیرند...

و ناخواسته نگاهش را به دنبال آبان به اطراف
چرخاند.

داخل آمده بود. اما چرا نبود؟

_ دنبال کسی میگردی؟

با لبخند نگاهش را به خاله معصومه‌اش دوخت.

در حالی که از سینی توی دستش، آب پرتقال
برمی‌داشت، بدون تعارف جواب داد:

_ آره، یه دختر ریزه میزه و زیون درازا!

معصومه بلند خندید و رو به روی اش نشست.

_ آبان و میگی!

پلک‌هایش را به نشانه تایید باز و بسته کرد و همانطور که جرعه‌ای از آب میوه‌اش را می‌نوشید، زمزمه کرد:

_ خودشه . آبان .

_ آبان و کجا دیدی تو؟

با یادآوری شیرین زبانی‌های آبان و اتفاقات چند دقیقه قبل، لبخند عمیقی زد و پاسخ داد:

_ به آشنایی مختصر توی حیات داشیم. از اقوام حاج کاظم؟

معصومه که تا آن لحظه لبخند زنان به سخنانش گوش می‌داد، با شنیدن سوال ساواش، چهره‌اش کدر شد و با ناراحتی لب زد:

_ پس کلا بی خبری...

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت صدویک

معصومه تلخ لبخند زد و بی مقدمه ادامه داد:

_ اون دختر ریزه میزه و زیون دراز، زن حافظ ...

آب میوه به گلویش پرید و به شدت به سرفه افتاد.

در چهره غمگین خاله اش به دنبال ردی از مزاح گشت اما اثری نیافت.

حافظ و آن دخترک بامزه زن و شوهر بودند و حافظ قرار بود پانزدهم فروردین مراسم ازدواجش با ریحانه را جشن بگیرد؟

چرا هرچه فکر می کرد کمتر می فهمید؟

گیج و کنجکاو نگاهش را به خاله‌اش دوخت.
معصومه که نگاه منتظرش را دید، تلخ و خسته
لبخند زد.

_ قضیه‌اش مفصله خاله، به طور خلاصه بخوام بگم
ناپدری آبان شرط گذاشت در ازای عقد حافظ و آبان
و گرفتن صدتا سکه که مثلاً مهریه آبان بود، البته به
جز پول دیه، از قصاص میگذره.

آهی کشید و ادامه داد:

_ ماهم قبول کردیم.

در حالی که از شدت حیرت، کلامی به زبانش

نمی‌آمد. آب میوه را روی میز گذاشت و با گنجی
لب زد:

_ ولی ... حافظ که قراره با ریحانه ازدواج کنه. پس
آبان ...

معصومه سری تکان داد و بین حرفش پرید.

_ قراره چند روز دیگه توافقی جدا شن.

کیسه‌های خرید را با یک دستش گرفت و با خستگی
پشت سر ریحانه‌ای که هرچه به چشمش خوش
می‌آمد را می‌خرید، به راه افتاد.

نای راه رفتن نداشت اما ریحانه ذره‌ای توجه
نمی‌کرد.

_ حافظ اون چگونه؟

رد دستش را دنبال کرد و به مانتو بلندی که تن
مانکن بود رسید.

سرش را با کلافگی رو به آسمان بالا گرفت و سعی
کرد با لبخند بگوید.

_ عزیزدلم همین الان ششمین مانتو رو هم خریدیم .
می‌خواهی بریم سراغ خریدهای واجب تر؟

ریحانه با ناراحتی نگاهش کرد و جواب داد:

_ حافظ حواست هست خیلی بی حوصله شدی؟ و البته خسیس!

چشم‌هایش را باز و بسته کرد تا مبادا خستگی موجب شود با تندی جواب دهد.

اما واقعا خسته شده بود.

این روزها ریحانه، زیادی عوض شده بود...

گاهی رفتارهایی از خودش نشان می‌داد که متعجبش می‌کرد.

و البته غمگین... غمگین‌تر از همیشه.

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت صدودو

سعی کرد لبخند بزند.

هرچند بیشتر شبیه کش دادن عضلات صورت‌اش بود.

_ ریحانه جان من امروز شرکت گرفتم که خریدهای عروسی رو انجام بدیم. الان دو ظهره! چی خریدیم؟ شش تا مانتو، چهارتا ست کیف و کفش و یه تابلو فرش! اینا خرید عروسیه؟

ریحانه با ناراحتی گوشه چشمی نازک کرد.

_ حافظ میشه لذت ببری از این دوران؟

لبخندی زد و آرام جواب داد:

_ بخدا لذت میبرم عزیزدلم. ریحانه چرا فکر میکنی من از اینکه داریم میریم سر زندگی مون خوشحال نیستم؟ به خدا خوشحالم... به جون خودت خوشحالم. فقط میگم تو که اوضاع کار منو میدونی چندتا نقشه ساختمان و پاساژ دسته به سختی تایم خالی پیدا میکنم. توقع دارم تو این تایم کارای مراسم و پیش ببریم. وگرنه من از خدای هرچی دوست داری و برات فراهم کنم.

با بی رغبتی شانه‌ای بالا انداخت و در پاسخ گفت:

_ خیره خب. الان که دیگه ظهره. یکی در میون

مغازه ها بستن ...بریم عصر بیاییم .

از خدا خواسته تایید کرد و به سمت ماشین رفت.

به ماشین که رسیدند، ریحانه در حالی که
اخم‌هایش در هم بود، نگاهی به او انداخت و گفت:

_ تو برو، من خودم میرم خونه .

خریدها را صندلی عقب گذاشت و نگاهش کرد.

_ ناراحت شدی ازم؟

لب‌هایش را روی هم فشرد و پاسخ داد.

_ نه ولی حوصله اون دختره رو ندارم . ترجیح میدم
برم خونه .

نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت:

_ هر جور راحتی . خودم میرسونمت خونه .

بلافاصله از ماشین فاصله گرفت و جواب داد:

_ نه بابا تو برو . مامان گفته برایش سنجد بخرم یادم
نبود . میخرم خودم میرم .

_ خب الان تو راه میخریم بعد ...

حرفش را با کلافگی قطع کرد.

_ برو عزیزم . خب؟ بچه نیستم که ... دو دقیقه
میخرم میرم خونه . خدا حافظ .

صبر نکرد تا بیش از این اصرار کند و بلافاصله خلا
ف جهت ماشین به راه افتاد.

با خستگی سرش را روی دستی که روی سقف
ماشین گذاشته بود، گذاشت و عمیق نفس کشید.

حال این روزهای رابطه‌شان خوب نبود...
و دلیل‌اش را پیدا نمی‌کرد.

اگر کارهای طلاقش با آبان انجام نشده بود، فکرش
سمت آبان می‌رفت اما حالا...

هرچه فکر می‌کرد کمتر به نتیجه می‌رسید.

• آب—ان° | ° 🌙

#پارت صدوسه

ریحانه که از پیش چشمانش گم شد، پشت فرمان
نشست و بی‌وقفه سمت خانه راند.

جلوی در حیاط که رسید با تعجب به لندکروز
مشکی رنگی که دقیق جلوی در پارک شده بود چشم

دوخت.

زیادی شبیه ماشین ساواش بود...

اما سابقه نداشت او بی خبر بیاید.

همیشه از ماه ها قبل اطلاع می داد تا به قول خودش هیچ کس در آن زمانی که ایران است، برنامه سفر نچیند تا تمام فامیل را ببیند.

هرچند امیدوار بود این بار معجزه شده باشد و لندکروز جلوی در واقعا مال ساواش باشد.

زیادی دلتنگ این برادر شیری بود.

ماشین را پشت لندکروز پارک کرد و بدون آن که خریده را بردارد پیاده شد.

زنگ در را زد.

یک بار، دوبار، سه بار...

کسی پاسخگو نبود.

با نگرانی کمی عقب رفت.

مادرش بی خبر جایی نمی رفت، حتی اگر رفته باشد
هم آبان تا الان باید از مدرسه برمی گشت.

با دلشوره داشت شماره آبان را می گرفت که در به
آرامی باز شد.

نفس راحتی کشید.

همین که در را باز کرد و قدمی داخل گذاشت، سطل
آب سردی روی سرش ریخته شد که نفسش را بند
آورد.

ترسیده نگاهی به سمت چپاش انداخت که مات
تصویر رو به رویاش شد.

ساواش...

بدون آن که ذره‌ای به خیزی لباس‌هایش توجه کند،
قهقهه‌ای زد و به سرعت در آغوشش گرفت.

عادتش بود...

محال بود ساواش به دیدنش می‌آمد و بلایی سرش
نمی‌آورد.

_ مرتیکه پفیوز منم خیس کردی که .

خندید و از آغوشش جدا شد.

_ خیلی آشغالی ساواش . کی اومدی؟

در حالی که لبخند می زد، نمادین نگاهی به ساعت
مچی اش انداخت و جواب داد:

_ هی دوازده سیزده ساعتی میشه .

دوباره در آغوشش گرفت و این بار جدی و از ته دل
زمزمه کرد.

_ چه خوب که اومدی داداش.

*_*_*_*_*_*_*_*_*_*

°|°آب—ان|°🌙

#پارت صد و چهار

مدت زیادی را در اتاق گذرانده بود.

خیلی پیش نمی آمد که از کسی خجالت بکشد، اما ا
لان شدیداً بابت رفتاری که از خودش جلوی آن پسر
نشان داده بود خجالت می کشید.

مخصوصاً این که متوجه شده بود نسبت نزدیکی با
مامان معصومه دارد.

تمام این مدت سعی کرده بود شخصیت خوبی از خودش نشان دهد تا مبادا در ذهنشان بگذرد که او شبیه آن خاندان نکستی است.

نبود...

اما قبول داشت که نسبت به این موضوع زیادی حساس شده است.

به هر حال گرسنگی اجازه نمی‌داد بیش از در اتاق خودش را نگه دارد.

هرچند بی‌ادبی هم محسوب می‌شد.

به همین دلیل سعی کرد حس خجالت را از خودش دور کند و با نقاب خونسردی از اتاق خارج شود.

همین که به هال رسید نگاهش به حافظ افتاد.

او هم آمده بود.

ناخودآگاه لبخند زد.

دست خودش نبود، اما حافظ که نزدیکش بود احساس می کرد نه کسی می تواند اذیتش کند و نه مشکلی وجود دارد.

_ سلام .

با صدای سلام اش هردو نگاهش کردند.

حافظ در جوابش لبخندی زد.

همین که دهان باز کرد تا جواب سلام اش را بدهد، ساواش پیش دستی کرد.

_ سلام مجدد خانوم خوش اخلاق.

بی حواس و بدون آن که توجه‌ای به نگاه کنجکاو
حافظ بکند، لبخند شرمگینی زد و آرام جواب داد:

_ من که عذرخواهی کردم .

متواضع لبخند زد و گفت:

_ شوخی کردم باهات . نیاز به عذرخواهی هم نبود .

_ شما همو میشناسین؟

حافظ پرسید و آبان جواب دادن را بر عهده ساواش

گذاشت.

با یک ببخشید، بلافاصله راهی آشپزخانه شد تا کمک
مامان معصومه میز را بچیند و مهم‌تر از آن، کمتر
جلوی چشم آن‌ها باشد.

°|°آب—ان|°

#پارت صدو پنچ

بعد از رفتن آبان، ساواش نگاهی جدی به حافظ
انداخت و بی‌مقدمه پرسید:

_ واقعا قراره جدا بشین؟

واقعا قرار بود جدا شوند...
تمام کارهایش شده و دیگر زمانی نمانده بود.
کمتر از پنج روز دیگر آبان همسرش بود و بعد...
نه حافظی بود و نه آبانی...
تنها خط اتصالشان، همسایه بودنشان می شد.
و خاطره‌ای که نمی دانست تلخ ازش یاد کند یا
شیرین...

خانه‌ای که برای آبان گرفته بود، واحد رو به رویی
خانه خودش بود.

وجدانش اجازه نمی داد آبان را تنها بگذارد.
قول حمایت داده بود، حمایت از راه دور نمی شد.

آبان از ترس آن نامردی که هنوز خودش را نشان
حافظ نداده بود، امنیت نداشت.

و او اینگونه خواسته بود کمی تا قسمتی امنیت‌اش
را تضمین کند.

_ با تو ام حافظ!

گیج نگاهش را بالا آورد و با حواس پرتی لب زد:

_ چی پرسیدی؟

ساواش دقیق نگاهش کرد.

مانند گذشته...

مانند آن زمان‌هایی که با نگاه کردن به هم، پی به

تمام رازهای درونشان می بردند.
انگار که می خواست تمام تفکراتش را از ذهنش
بیرون بکشد.

_ مطمئنی میخوای طلاقش بدی؟

تلخ لبخند زد و به پشتهی مبل تکیه داد.
قولنج گردنش را شکست و جواب داد:

_ از اولشم قرار نبود زندگی کنیم.

موشکافانه نگاهش کرد و کمی بعد از روی مبل بلند
شد، در حالی لبخند خفیفی روی لبش بود، در
جوابش گفت:

_عجب!

و این «عجب» گفتن‌اش، عجیب ولوله‌ای به دل
حافظ انداخت...

_بفرمایید ناهار.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت صدوشش

با صدای آبان هر دو نگاهشان را به او دوختند.

ساواش جلوتر از حافظ به سمت آشپزخانه رفت و همزمان زیر لب، جوری که فقط حافظ بشنود، گفت:

_ اعتراف میکنم تموم ایده آل های یه پارتنر خوب و داره .

مکثی کرد و خیره در نگاه مات حافظ، آرام ادامه داد:

_ البته ظاهرا فقط ایده آل های منو!

گفت و حافظ را با هزاران خیال خاکستری تنها گذاشت.

نامحسوس گفت از آبان خوشش آمده؟

از دختری که هنوز نام‌اش به عنوان همسر داخل
شناسنامه‌اش ثبت بود؟

مزاح جالبی نبود!

دستی به پشت گردن عرق کرده‌اش کشید و راهی
آشپزخانه شد.

همین که وارد شد نگاهش به آبانی که کنار ساواش
می‌خندید، افتاد.

آبان کنار ساواش می‌خندید...

رو به روی‌شان نشست و بدون آن که حرفی بزند
بشقاب را دست مادرش داد تا برایش غذا بکشد.

ساواش نگاهش را از آبان برداشت و رو به حافظ

گفت:

_ امشب بیکاری؟

نگاهش را پاسخ داد.

_ عصر با ریحانه میریم خرید. شب بیکارم.

ساواش سرش را تکان داد و همانطور که غذایش را
قورت می داد، گفت:

_ اوکی ماهم میاییم.

ناخواسته ابرویش را بالا داد و گفت:

_ ما؟!

_ منو آبان!

آبان با شنیدن نامش از زبان ساواش به سرفه افتاد
و به حافظ نگاه کرد.

_ من همیشه، یعنی ریحانه خانم ...

معصومه بین حرفش پرید و با مهربانی گفت:

_ برو مادر، چیه همش تو خونه‌ای؟ پوسیدی
عزیزمن. برو یه بادی به سر و کلت بخوره .

دلش می خواست...

زیاد هم می خواست... آخرین باری که به جز مدرسه
رفتن، از خانه خارج شده بود را به یاد نمی آورد
اما... ریحانه...

با وجود ریحانه به او خوش نمی گذشت.
حتی اگر بهترین جای دنیا بود.

°|° آب—ان °|° 🌙

#پارت صدوهفت

نگاهش را با دو دلی به حافظ دوخت.

دوست داشت او هم اصرار کند.

اصلا اصرار نه، حداقل نشان دهد که با حضورش مشکلی ندارد.

وگرنه زخم زبان‌های ریحانه را می‌توانست تاب بیاورد.

همانگونه که تا الان آورده بود.

حافظ که نگاه منتظر آبان را دید، لبخندی زد و گفت:

_ مشکلی نیست. ریحانه هم قطعا مشکلی نداره. فقط اینکه شاید خسته بشین. خریده‌ها قطعا سه چهار ساعتی طول میکشه.

قبل از آن که آبان کلامی بگوید، ساواش با

خونسردی جواب داد:

_ خب پس یه کاری کنیم .

هر دو کنجکاو نگاهش کردند.

لبخندی زد و ادامه داد:

_ منو آبان میریم دربند . شما هم خریدتون تموم شد
بیاین که شام باهم باشیم .

حافظ باشه کوتاهی گفت و بدون آن که چیزی
بخورد از سر میز برخاست.

نگاه سوالی شان را که دید، توضیح داد.

_ بیرون هله هوله زیاد خوردیم، اصلا اشتها ندارم ا
لان. تا شما غذاتونو بخورین من با ریحانه واسه
شب هماهنگ میکنم.

گفت و بلافاصله راهی اتاق شد.
نه اشتها داشت و نه حال و حوصله گشت و گذار در
در بند.
اما ساواش خواسته بود...

نمی شد مخالفت کند، نمی توانست.
با قدم های خسته و پلک هایی که به زور باز نگه شان
داشته بود، به سمت تخت رفت و روی اش دراز
کشید.

ساعدهش را روی چشمانش گذاشت و دکمه اول
پیراهنش را باز کرد.

با یادآوری ریحانه، موبایلش را از جیب شلوارش
بیرون آورد و شماره‌اش را گرفت.

°|° آب—ان°|° 

#پارت صدوهشت

صدای بی‌رمق‌اش را بعد از چند ثانیه تاخیر شنید.

_ جانم حافظ؟

روی تخت نشست.

کاش زودتر می فهمید چه در سر ریحانه می گذرد.

کاش می فهمید دلیل رفتارهای سرد و

بهانه گیری هایش چیست.

_ خوبی؟

کوتاه و شاید کمی تمسخرآمیز خندید و در جوابش گفت:

_ یک ساعته ازم دور شدی. تو این یک ساعت چرا باید بد شده باشم؟

اخمی بین ابروهایش نشست.

این روزها نمی شناخت اش...

ریحانه عزیزش زیادی غریبه شده بود.

ریحانه ای که برای شنیدن صدایش، برای دیدن اش،
برای کنار او بودن، هر ثانیه بی تاب بود... عجیب
داشت دور می شد.

و این دور شدن کاملاً محسوس بود.

_ عوض شدی ریحانه ...

خسته و بی حال خندید.

گفته بود چقدر دلش تنگ صدای خنده هایش بود؟

_ توهم زدی حافظ؟ چرا باید عوض شم آخه؟

پریود شدم، تموم بدنم انگار له شده. وگرنه چیزیم

نیست.

خیالش راحت نشده بود.

هنوز هم معتقد بود که ریحانه، ریحانه چند هفته پیش نیست...

اما دوست داشت خوش باورانه خودش را گول بزند که دلش همان پریودی است.

برای آن که بحث را عوض کند، بی مقدمه گفت:

_ ساواش اومده .

_ چشمت روشن .

لبخندی زد و گفت:

_ ممنون . گفت امشب بریم بیرون .

نامی از آبان نیاورد.

می دانست اگر بگوید یا به کل نمی آید، یا شرط می کند آبان نباشد.

خواست با دیدن یک باره آبان، در معرض کار انجام شده قرارش دهد.

کار درستی نبود... اما به هر حال انتخاب بین بد و بدتر بود.

_ نه خودتون برین . من نا ندارم از جام پاشم . اینقدر خونریزی دارم که بلند می شم سرم گیج میره .

قبل آن که جواب دهد، ادامه داد:

_ قرار عصرم بیخیال شو فعلا حافظ. واقعا نمیتونم فعلا.

شقیقه‌هایش را با دو انگشت شست و سبابه محکم فشرد و جواب داد:

_ باشه عزیزم استراحت کن. چیزی احتیاج نداری؟

_ نه مرسی، خب... من قطع کنم دیگه. کاری نداری؟

این هم یک نشانه دیگر...

ریحانه برای پایان دادن تماس، مشتاق بود!

تلخ لبخند زد و با گفتن «خدا حافظ»
این مکالمه اجباری را به پایان رساند.

°|°آب—ان°|° 

#پارت صدونه

قطع شدن مکالمه زیادی شیرین‌شان، مصادف شد با
آمدن آبان در اتاق.

همین که در اتاق را بست، آهسته صدایش زد.

_ حافظ؟

کلافه و خسته بود.

و این روی صدایش هم، تاثیرش را گذاشته بود.
با همان صدای خسته، بی حوصله جواب داد:

_ جانم؟

به آرامی جلو آمد و روی تخت نشست.

چهره حافظ به حدی گرفته بود که نمی شد انکارش کرد.

و ذره ای دلش نمی خواست آمدن او، مسبب حال بد حافظ باشد.

هفده سال تفریح نکرده بود... این بار هم روی آن
هفده سال.

نگاهش را به نیم رخ جدی او دوخت و آهسته
پرسید:

_ ناراحتی من میام؟

به سمتش چرخید نگاهش کرد.

_ نه چرا باید ناراحت باشم؟

لب برچید و پاسخ داد.

_ آخه ناراحتی ...اگه به خاطر اومدن منه که من
نمیام .من اصلا عادت ندارم برم گشت و تفریح .
به خونه موندن عادت کردم دیگه... اذیتم نمیکنه.
شما خودتون برین. جمعتونم خودمونیه... من تافته
جدا بافته ام اونجا. ناراحتم نمیشم ها! اصلا و ابدا.

با لبخند کوتاهی نگاهش کرد.

رفیق. این روزهایش...

گاهی آنقدر عاقلانه فکر می کرد و یا تصمیم
می گرفت که باورش نمی شد این ها از او ی هفده س
اله بر می آیند.

کوتاه لب زد.

_ ریحانه نمیاد .

چشم‌های رنگ ترس گرفت و صورتش نگران شد.

_ به خاطر من؟

یک آن در دلش دعا کرد که کاش به خاطر تو بود...
کاش دلیلش عیان بود تا شرایط را درست می‌کرد.
اما نمی‌دانست... هیچ‌چیز نمی‌دانست.

ریحانه ذره ذره داشت فاصله می‌گرفت و او
نمی‌توانست یک‌طرفه فاصله‌ها را جبران کند.

ریشاش را خاراند.

_ نه . حالش خوب نبود . تو پاشو آماده شو .

_ از الان؟ زود نیست؟

نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداخت و پاسخ داد:

_ نه دیگه چهار عصره ... خرید هم که کنسل شد .
بیوش تو.

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت صدوده

با سرخوشی از روی تخت برخاست.

حال یک زندانی عفو خورده را داشت...

زندانی که گمان می کرد تا ابد داخل زندان می ماند
اما خبر آزادی اش را شنیده.

یا حتی پرنده ای در قفس، که در آرزوی پرواز است
و یک آن در قفس اش را باز دیده...

به سمت لباس هایی که حالا به جای ساک، داخل کمد
چیده شده بودند رفت.

ذوق زده لباس هایش را واری می کرد و حواسش
به لبخند واقعی حافظ نبود...

مانتو تقریباً بلند آبی رنگش را از روی رگال برداشت
و ناخواسته از شدت خوشحالی نشان حافظ داد.

_ این خوبه؟ مناسبه؟

فارغ از آن زمان‌هایی که زیادی عاقل بود، گاهی چنان کودکانه رفتار می‌کرد که به خنده‌ات می‌انداخت.

در این لحظات دقیقاً شبیه یک کودک تخس و بامزه می‌شد که همگان را ترغیب می‌کرد لپ‌هایش را گاز بگیرند.

دست‌هایش روی هم گذاشت و گفت:

_ آره قشنگه.

تایید حافظ دلش را قرص کرد.

_ خوبه همینو میپوشم. شال آبی ندارم... اما سفید دارم... بهش میاد، نه؟

لبخندش وسعت گرفت.

دقیقاً مانند یک کودک برای بیرون رفتن ذوق داشت. و او بدون آن که توی ذوقاش بزند، پا به پایاش جلو می‌آمد.

_ آره، سفید قشنگه.

شال و مانتو را بغل گرفت و بعد از برداشتن جین یخی رنگاش، لبخند زنان راهی حمام شد.

حافظ که تا آن لحظه با لبخند نظاره‌گر او و اداهایش بود، با رفتن آبان داخل حمام، چهره‌اش در

هم رفت.

هرچه به تاریخ طلاق نزدیک می شدند بیشتر از قبل
عذاب وجدان می گرفت.

یک جنون آنی... یک حرص بی جا... یک انتقام
کورکورانه... نتیجه اش شده بود باکره نبودن یک
دختر هفده ساله...

دختر هفده ساله ای که تا چند روز دیگر، مطلقه هم
می شد...

این روزها نمی دانست به حال کدامشان بیشتر بیارد.
خودش...

ریحانه...

و یا آبان!

عجیب روزگار گره‌شان زده بود.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت صدویازده

لباس‌هایش را که عوض کرد با ذوقی که نمی
توانست مهارش کند، از حمام خارج شد.

با لبخندی که هیچگونه جمع نمی‌شد به سمت حافظ
آمد و پرسید:

_ خوبه؟ بریم؟

دل و دماغی برای آمدن نداشت.

تمام ذهنش درگیر ریحانه و رابطه بینشان بود.

اما با تمام این وجود، ذوق آبان اجازه نمی‌داد زیر قول و قرار امشب بزند.

کمترین کاری که می‌توانست در حق او بکند، این بود که اجازه دهد روزهای آخری که مهمان این خانه است، برایش شیرین و خاطره انگیز شود.

تا شاید کمی تلخی گذشته را از یاد ببرد.

پلک‌هایش را به نشانه تأیید باز و بسته کرد و از روی تخت بلند شد.

لباس‌هایی که به لطف شوخی ساواش، هنوز کمی
نم داشتند، اصلاً مناسب بیرون رفتن نبودند و باید
عوض‌شان می‌کرد.

نیم نگاهی به آبان که دقیق و در سکوت نگاهش می
کرد انداخت و گفت:

_ منتظر بمون لباس عوض کنم، باهم بریم.

حافظ که به سمت کمد لباسی‌اش رفت، اخمی کرد.
حالش خوب نبود...

نه نگاهش...

نه صدایش...

نه حتی طرز راه رفتن‌اش!

هیچ کدام شبیه حافظى که حال خوبى داشت،
نبود.

به سمتش رفت و پشت سرش ایستاد.
همچنان داخل کمد مشغول وارسى لباس هایش بود
که صدایش زد.

_ حافظ.

°|°آب—ان°|° 

#پارت صدودوازده

صدای نزدیک آبان، متعجبش کرد.
متوجه حضورش نشده بود.

پیراهن زغالی رنگش را از روی رگال برداشت و
همزمان جواب داد:

_ جانم؟

لب‌هایش را کمی تر کرد.
نفس‌اش را به بیرون فرستاد و پرسید:

_ چی شده؟

به سمت آبان چرخید و سوالی نگاهش کرد.

نگاه حافظ، وادارش کرد بیشتر توضیح دهد.

_ حالت خوب نیست، چند روزه نمی خندی حافظ...

دست خودش نبود، اما... این توجه، شیرین بود
برایش...

شبیه خوردن یک شکلات، بعد از نوشیدن چند کاپ
اسپرسو!

دهان باز کرد تا به دروغ بگوید خوبم و مشکلی
نیست، اما انگشت‌های آبان روی لبش فرود آمدند و
قدرت هر گفتگویی را ازش صلب کردند.

بدون آن که انگشت‌هایش را از روی لب حافظ

بردارد، لبخند کوتاهی زد و گفت:

_ اگه قراره به دروغ بگی خوبم، لطفاً جواب نده...
ترجیح میدم جای اینکه با دروغت خیالمو راحت
کنی، دنبال دلیل برای خوب شدن حالت بگردم
رفیق!

دقیقاً شبیه خودش گفته بود رفیق!

بعد از چند روز آرام اما باصدا خندید و شال سفید
آبان را تا روی صورتش پایین کشید.

_ ادای منو درمیاری پرتقال کوچولو؟

خندیدن حافظ، کمی... تنها کمی، طوفان به راه

افتاده در دلش را آرام کرد.

اما به هر حال دلیل نمی‌شد بابت خراب شدن شالی
که با وسواس روی موهای گیس شده‌اش گذاشته
بود، عصبی نشود!

در حالی که زیر لب غر می‌زد، جواب داد:

_ اه مثلا تیپ زدم! تر زدی توش پسر حاج کاظم.

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت صدوسیزده

سپس نگاهش را به صورت خندان حافظ دوخت.

جوری نگاهش می کرد که دلش نمی آمد بابت خراب شدن شال اش، بیش از این غر بزند.

مدت ها بود که حافظ مانند گذشته نبود.

انگار که ذهنش درگیر موضوعی بود و پازل هایش جور نمی شد.

متوجه می شد که اکثر شب ها توی حیاط قدم می زند و سیگار می کشد.

یا تعداد معده دردهای عصبی اش زیاد شده و هربار مشت مشت قرص داخل دهانش می ریزد.

متوجه می شد و دوست داشت کمک اش کند.

اینبار او هم لبخندی زد و آرام گفت:

_ سه هفته پیش، توی همین اتاق گفתי طلاق بگیریم، اما میشم رفیقت... یادته؟

لبخندش جمع شد و جدی نگاهش کرد.
آبان اولین شب صلح‌شان را یادآوری کرده بود.
همان شبی که املت خورده بودند...
شبی که گوش شده بود برای دردهای هفده‌ساله
آبان...
و در انتهای آن شب، قول مردانه داده بود حتی بعد
از طلاق لحظه‌ای تنه‌ایش نگذارد و دوستانه کنارش
باشد.

_ حافظ؟

لبخندی زد.

_ جانم؟

کوتاه و دلبرانه خندید و چشمکی زد.

_ رفیقیم دیگه؟ مگه نه؟

باز هم شال آبان را تا روی صورتش پایین کشید و
جواب داد:

_ آره پرتقال.

اینبار بدون آن که غر بزند یا شکایتی کند، لبخندش
وسعت گرفت و در حالی که مستقیم به چشم‌های
حافظ نگاه می‌کرد، گفت:

_ دوست‌ها به هم اعتماد دارن، مگه نه؟

_ معلومه.

کمی عقب رفت و آرام زمزمه کرد.

_ الان نه... الان اجبارت نمیکنم. اما شب که برگشتیم، حرف بزنیم؟ درباره هرچی که ناراحت کرده. باشه؟ فقط گوش می‌شم و میشنوم.

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت صد و چهارده

وقتی اینگونه خانم و باوقار خواهش می‌کرد.

وقتی که متوجه جزئی‌ترین حالت‌های او شده بود و
با نگرانی درخواست گفتگو می‌کرد تا دلیل حال
بدش را بداند.

می‌توانست نه بگوید؟

کوتاه و مردانه لبخند زد.
از کنار آبان گذشت و به سمت میز آرایشی رفت.

چند پاف از ادکلن همیشگی‌اش را به دو طرف
گردنش زد و باز به سمت آبان چرخید.

منتظر نگاهش می‌کرد.

جلوتر رفت و کوتاه گفت:

_ حرف می‌زنیم.

نفسش را با خیال راحت بیرون فرستاد.
خواست جلوتر از حافظ از اتاق ها خارج شود که
پشیمان شد.

یک قدمی که جلوتر رفته بود را برگشت.

نگاهش را به حافظ دوخت و نفس عمیقی کشید.
چرا توجه نکرده بود که اینقدر ادکلن اش بوی خوبی
دارد؟

چیزی شده؟

با لبخند ئچای گفت و به سرعت از اتاق خارج شد.

همین مانده بود روزهای آخری از ادکلن‌اش تعریف کند!

*_*_*_*_*_*_*_*_*_*_*_*_*_*_*_*

از اتاق که خارج شدند، معصومه نگاهشان کرد و رو به آبان با لبخند گفت:

– آبان جان ساواش توی ماشین منتظره. تو هم برو،
من یه کاری با حافظ دارم. دو دقیقه دیگه میاد.

معذب نگاهی به حافظ که با کنجکاوی به مادرش نگاه می‌کرد، انداخت.

به ناچار چشمی گفت و از خانه خارج شد.

هنوز آبان از خانه دور نشده بود که معصومه با ذوق
نگاهی به حافظ انداخت و گفت:

_ ساواش از آبان خوشش اومده!

°|°آب—ان°|° 

#پارت صدوپانزده

گوش‌هایش سوت کشید و به تن‌اش عرق سردی
نشست.

به حدی شوکه شد که ثانی‌ای ضربان قلبش را

احساس نکرد.

ساواش از آبان خوشش آمده بود؟

تا الان خیال می کرد عجولانه قضاوت کرده اما...

ساواش از آبان خوشش آمده بود!

آن هم به حدی که به این زودی با مادرش در میان گذاشته!

ناباورانه به لبخند مادرش هنگام صحبت کردن چشم دوخت.

لبخند می زد؟

زنش را خواستگاری کرده بود!

_ بهش گفتم این دختر و دو ساعت نیست که دیدی
چطوری ازش خوشش اومده؟ میگه عشق توی نگاه
اول! خلاصه که ان شاءالله آبان قبول کنه مادر...

خیالم از بابت این بچه راحت میشه.
کس و کاری نداره. بهتر از ساواش کجا گیر میاد
آخه؟ بچم آقا و تحصیل کرده است.

یعنی حالش را نمی‌دید؟ متوجه نمی‌شد که با هر کلا
می‌که از دهانش بیرون می‌آید، دلش می‌خواهد
گردن ساواش را بشکند؟

حرصی و عصبی بلند خندید و به ناگهان با تمام
خشم‌اش فریاد زد.

_ ساواش غلط کرده! چه گوهی داره میخوره این
پسر؟ آبان تا سه شب و چهار روز دیگه زن منه! زن
من!

چه قصه‌ای پشت این ازدواجه به احدی ربط نداره
وقتی هنوز اسمش تو شناسنامه منه.

نرسیده از راه عاشق شده؟ اونم عاشق زن من؟

بی توجه به نگاه ناباور مادرش، دستی به صورتش
کشید و عصبی تر از پیش ادامه داد:

_ دین و قبول نداره، انسان هم نیست؟

آبان چه بخوام چه نخوام زنمه! شرعی، عرفی،
قانونی! طلاقشم بدم سه ماه و ده روز دیگه میتونه
بیاد خواستگاریش!

الان خیلی گوه خورده چشمش روی زن من
چرخیده!

آب—ان°🌙

#پارت صدوشانزده

معصومه که تا آن لحظه در سکوت نگاهش می کرد،
همین که سخن اش تمام شد، با خونسردی جواب
داد:

— زنم زنم می کنی حافظ! اون حق نداره اما تو حق
داری؟ آبان تا سه ماه و ده روز بعد طلاق هم به
ازدواج فکر نکنه اما تو همین الان داری کارای
ازدواجت با ریحانه رو انجام میدی!
این چه حقیه که واسه اون ناحق؟

نمی فهمیدند... به والله نمیفهمیدند...

نگاه گلایه مندی به مادرش انداخت.

_ انتخاب خودم بوده؟ کدومتون خودتون و گذاشتین جای من؟ کدومتون لحظه‌ای به من فکر کردین؟ رفتم دل داغدارمو آروم کنم یه قتل افتاد گردنم!

بعدشم گفتن تنها راه اینکه اعدام نشی اینه که خواهر مقتول و عقد دائم کنی.

دور و ورمو نگاه کردم دیدم دشمنم شده زنم!

زن عقدی و رسمیم!

شده زن منی که نامزد دارم!

زن منی که دلم رفته واسه یه دختر دیگه!

ریحانه رو ول می‌کردم ناحقی نبود؟

معصومه برای اولین بار سرش فریاد زد.

_ حق زندگی و از آبان گرفتن ناحقیه!

_ آبان هنوز زن منه! زندگی کنه! اما بعد طلاقش از من!

خودخواهی؟ باشه من خودخواه!

اما چشم کسی که روی ناموسم چرخیده رو از کاسه در میارم... حتی اگه برادرم باشه.

------*---*---*

در عقب ماشین را باز کرد و آرام نشست.

نبود حافظ و تنهایی با اوایی که دو ساعت هم از دیدارشان نمی‌گذشت، معذب‌اش کرده بود.

ساواش از آینه نگاهی جدی به او انداخت و بی مقدمه پرسید:

_ آدم راز نگه‌داری هستی؟

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت صد و هفده

با شنیدن صدای جدی ساواش، نگاه از کتونی‌هایش برداشت و به آینه ماشین دوخت.

قبل از آن که جوابی بدهد، ساواش به آرامی ادامه داد:

_ الان حافظ میاد و بی‌شک قراره امشب و کنسل میکنه... فقط یه نکته.

گیج نگاهش کرد.

احساس می‌کرد هر آن است که به چهره سوالی او قهقهه بزند و بگوید دستش انداخته اما... ساواش جدی بود!

به عقب چرخید و مستقیم به آبان نگاه کرد.

_ به خاله گفتم ازت خوشم اومده و...

هنوز جمله‌اش را به پایان نرسانده بود آبان از شدت حیرت آب دهانش به گلویش پرید و به سرفه افتاد.

ساواش بلافاصله بطری آب معدنی که همیشه داخل ماشینش داشت را باز کرد و به سمتش گرفت، سپس همزمان ادامه داد:

_ وقت ندارم آبان خیلی توضیح بدم. خوب گوش بده به من... واسه این حرفم دلایلی دارم که طولانیه ، الان وقت گفتنش نیست. فقط اینکه گفتم ازت خوشم اومده رو جدی بگیر.

من سی سالمه... بچه نیستم که تو یکی دو ساعت

عاشق شم. اونم عاشق کسی که در حال حاضر زن
داداشمه! لطفا... خوب گوش بده آبان! لطفاً احدی از
این حرفم باخبر نشه، خب؟

چند جرعه آب نوشید تا راه نفسش باز شود.
حالش که جا آمد، ترسیده و حیرت زده به ساواش
نگاه کرد و گفت:

_ من چرا نمیفهمم چی میگین؟ یعنی چی؟

با دیدن حافظ که داشت سمت ماشین می آمد،
ساواش لبخندی نمایشی روی لبش نشانده و در همان
حال به آبان گفت:

_ الان وقتش نیست. فقط خواهش میکنم به من

اعتماد کن و...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود حافظ در عقب را باز کرد و رو به آبان گفت:

_ پیاده شو آبان، ساواش کار داره باید بره!

°|آب—ان|° 🌙

#پارت صدوهجده

گیج نگاهی به ساواش انداخت که فریاد حافظ از جا پراندش.

_ پیاده شو آبان!

شانه‌هایش از ترس بالا پریدند و ناخواسته سریع از ماشین پیاده شد.

ترسیده و بغض کرده خواست از کنار حافظ عبور کند و به داخل خانه برود که زمزمه آرام‌اش را شنید.

_ ببخشید سرت داد زدم پرتقال!

ایستاد و نگاه اشک‌آلودش را به حافظ دوخت.
توقع نداشت سرش داد بزند... آن هم حالا که رفیق هم شده بودند.

دهان باز کرد تا کلامی بگوید که حافظ نزدیکاش شد.

دست خودش نبود... بچه شده بود؟ شاید!
اما دلش می خواست مالکیتش را به رخ ساواش بکشد.

بی مقدمه پیشانی آبان را بوسید و همانجا لب زد:

_ برو داخل منم الان میام. باشه؟

دل نازک شده بود...

این مدت آنقدر حافظ لی لی به لالایش گذاشته بود
که توقع نداشت سرش داد بزند... آن هم جلوی
ساواش ای که برای او غریبه بود.

از آن سو دلش نمی‌آمد نسبت به نگاه پشیمان حافظ
، بی‌تفاوت باشد.

بغض کرده سعی کرد لبخندی بزند تا خیال حافظ
راحت شود.

کمی به لب‌هایش طرح لبخند داد.

خواست عقب برود که مچ دستش اسیر دستان
حافظ شد.

نگاه خیس‌اش را به چشم‌های پشیمان‌ش دوخت که
زمزمه کرد:

_ الان برو داخل آبان... یکم دیگه من میام و اندازه
یه عمر بابت خیس شدن چشمت ازت عذرخواهی
میکنم.

°|°آب—ان|° 🌙

#پارت صدونوزده

لبخندی روی لب‌هایش نشست.

حافظ برایش همسر نشده بود، اما عجیب رسم
رفاقت را بلد بود.

اصلا وقتی که اینگونه نگاهش پشیمانی را فریاد
می‌زد مگر مهم بود چرا سرش داد زده؟

اصلا مگر داد زده بود؟

چرا یادش نمی‌آمد!

با شیطننت ویشگونی از بازوی سفت و محکم حافظ
گرفت و خیره در نگاهی که علاوه بر پشیمانی،
خندان هم شده بود، سرش را جلو برد و نزدیک
گوشش لب زد:

_ عذرخواهی نخواستم آقا، ولی جان ریحانه‌ات یه
دربند بیر منو نرفتم تا حالا!

خواست بپرسد مگر می‌شود تهران باشی و تا به ح
ال دربند نرفته باشی؟ که با یادآوری شرایط زندگی
سابق آبان، دهانش را بست.

دربند که هیچ... بعید می‌دانست آبان حتی یک بازار
ساده هم رفته باشد.

روزگاری که آبان گذرانده بود، حتی کلمه «سخت»
هم کم بود برای توصیف‌اش...

طره‌ای از موی رقصان آبان که سرخوشانه روی
پیشانی‌اش می‌رقصید را آرام زیر شال‌اش فرستاد و
لب زد:

_ منتظر بمون، الان میام دوتایی میریم.

نگاهش خندید و حافظ لبخند زد.
خوشحال کردن آبان ارجعیت داشت...
کم در حق‌اش بدی نکرده بود.

قدمی به عقب برداشت و ادامه داد:

_ برو داخل، منم پیام.

پلک‌هایش را باز و بسته کرد و همانطور که زیر لب
«چشم رفیق» می‌گفت، دوان دوان به سمت خانه
رفت.

آبان که از نظرش پنهان شد، به سمت ماشین
چرخید.

حالا وقت تسویه حساب با این برادر عزیز و شیری
بود.

وقت تسویه حساب با برادری که رگ‌اش بود، اما
دست گذاشته بود روی شاه‌رگ غیرت‌اش!

°|°آب—ان°|° 

#پارت صدوبیست

در جلو را باز کرد و بدون آن که نگاهی به سمت ساواش بیاندازد، نشست.

نمی فهمید از کجا شروع کند.

شخص مقابلش هرکسی جز ساواش بود قطعا تا الان یک استخوان سالم در بدنش نگذاشته بود.

اما او برادرش بود...

برادری که دو ماه ازش بزرگتر بود و تا قبل از اینکه از ایران برود، لحظه ای از هم بی خبر نبودند.

ساواش خود او بود... فقط در یک جسم دیگر.

سرش را پایین انداخت و در حالی که تلاش می کرد
صدایش از حد نرمال بالاتر نرود، غرید:

_ حیف داداشمی...

منظورش را می فهمید.
اصلا از همان لحظه که یکباره تصمیم گرفته بود با
خواستگاری از آبان، حافظ را بسنجد.
می دانست برادر غیرتی اش، عکس العمل تندی
خواهد داشت.

پس بدون آن که ذره ای هول کند، با خونسردی
جواب داد:

_ جوش نیار داداشم، حرف من واسه بعد طلاقتون بود.

با خشم به سمت ساواش چرخید.

_ بعد طلاق مطرحش می کردی نه وقتی که هنوز شرعاً و عرفاً زن منه!

در حالی که در دلش می خندید، با همان ظاهر خونسرد، دست به سینه به سمت حافظ چرخید.

_ زیادی غیرتی شدی واسه دختری که سه چهار روز دیگه طلاقش میدی. اینطور نیست؟

شعر می گفت...

ساواش رسماً شعر می گفت.

چرا منظورش را متوجه نمی شد؟

درک این که آبان هنوز همسر او بوده و حق نداشته
هرز نگاهش کند، اصلاً سخت نبود.

اما ظاهراً ساواش نمی خواست بفهمد!

خواب نبود... خودش را به خواب زده بود.

_ شعر نگو ساواش، من اگه عاشق آبان بودم خدا
هم زمین میومد ولش نمی کردم. حرف من اینه این
دختری که دست گذاشتی روش هنوز زن منه، اصلاً
سه چهار روز نه و سه ساعت!

زن منه نامرد! زن برادرت!

°|° آب—ان|°|° 

#پارت صدویست و یک

انگار که ذره‌ای به جلا و ولز کردن‌هایش توجه نمی کرد.

اصلا برایش مهم نبود که حافظ به سختی جلوی خودش را می‌گیرد تا خرخره‌اش را نچود!

با خونسردی نگاهش را به حافظ‌ای که از شدت حرص صورتش گر گرفته بود، انداخت و گفت:

_ اوکی. بعد طلاق میام خواستگاریش. فقط داداش عیب و ایراد داره که میخوای طلاقش بدی؟ به هر حال به عنوان خواستگار باید....

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که مُشت حافظ
روی دهانش نشست.

تمام بندهای انگشت‌اش از درد تیر کشیدند.
لعت به او...

لعت به ساواشی که کوتاه نیامد.

مشت‌اش را محکم به پای‌اش کوبید و فریاد زد:

_ دِ میگم خفه شو ساواش، زنمه احمق... درباره زنم
داری حرف میزنی. ول نمیکنی نامرد... لعت بهت،
لعت به من که...

ساواش که برعکس او آرام بود، در آینه ماشین
نگاهی به لب متورم‌اش انداخت و با لبخند جواب
داد:

_ راضیم ازت. نمیزدی به مرد بودنت شک می‌کردم.

به سمت حافظ که حالا با گیجی نگاهش می‌کرد
چرخید و ادامه داد:

_ منو چه به نگاه هرز؟ اونم روی ناموس داداشم!

گیج لب زد.

_ چی میگی؟

اینبار ساواش بود که برعکس قبل، با درد خندید و
پاسخ داد:

_ میگم خری... خری حافظ. خری و خوابی...
بیدار شو که اگه خواب بمونی آست رو باختی.

°|° آب—ان°|° 

#پارت صدوبیست و دو

دهانش خشک شده بود و ذهنش قدرت تحلیل
نداشت.

فقط با گیجی به ساواش نگاه می کرد تا بلکه زودتر

این بازی مسخره را تمام کند.

ساواش که متوجه حال اش شده بود، موبایل اش را از جیب اش خارج کرد و صفحه چت مورد نظرش را باز کرد.

حافظ باید زودتر از این ها باخبر می شد... حیف که از آزادی اش خبر نداشت.
وگرنه...

موبایل را به سمت حافظ گرفت و آرام گفت:

_ بخون داداش متوجه میشی.

نمی دانست چی در انتظارش است اما نخوانده تمام

بدنش به ریشه افتاده بود.
هرچه که بود قطعا خیر نبود...

نگاهش را سرسختانه به قسمت چت‌ها دوخت تا
مبادا نام او را بالای صفحه ببیند.

(به نظر شما به صورت مجرد پذیرش بگیرم بهتره
یا متاهل؟)

راه گلویش بسته شد.
دستش را روی صفحه لمسی موبایل کشید و چند
پیام پایین تر آمد.

(میخوام خونه ام نزدیک خونه عمم باشه، به
نظرتون پیدا میشه؟)
نماند که بخواند.

انگشتاش را روی فلش کوچک پایین صفحه
گذاشت.

و پیام آخر که دقیقا برای دو شب پیش بود...

(خدا رو شکر نود درصد کارام انجام شدن... اگه
اونجور که میخوام پیش بره، تابستون کانادام!)

به آرامی نگاهش را به نام بالای صفحه دوخت.
امیدوار بود که او نباشد...

که تمام ترس و نگرانی هایش بی خود و بی جهت
باشد اما...

مات ماند.

نگاهش به اشک نشست.

ریحانه بود...

°|° آب—ان °|° 

#پارت صدوبیست و سه

انگشت‌هایش از دور گوش‌ی رها شد و شانه‌اش
عصبی پرید.

صدای ریحانه در گوشش زنگ خورد.

(واقعا تابعیت کانادا داری؟)

باز هم شانه‌اش پرید.
و امان از قلب‌ای که تیر می‌کشید.

(می‌گن راحت‌ترین روش مهاجرت به کانادا ازدواج
با کسیه که تابعیت داره. درسته؟)

ساواش نگاه نگرانش به او بود.
به اوایی که هر لحظه لرزش شانه‌اش بیشتر می‌شد
و کمرش خم تر...

دست گذاشت روی شانه‌اش.

به سمتش چرخید.

نگاهش ناباوری را فریاد می‌زد.

شبیه آدمی بود که تازه داشت از یک خواب طولانی
بیدار می شد.

که این بیداری... خودش یک کابوس ترسناک بود.

_ خوبی حافظ؟

خوب؟ اصلا زنده بود که خوب یا بد باشد؟

تنها نگاهش کرد.

با درد... با بغضی مردانه... بغضی عاشقانه!

فشاری به بازویش وارد کرد و با شرمندگی توضیح
داد.

_ من شرمندتم داداش. به والله خیال میکردم
با خبری... ازم خواست پیگیر کاراش باشم. منم به
خاطر تو قبول کردم.

تا اینکه امروز خاله گفت دنبال کارای
عروسیتونین... یه جرقه خورد به ذهنم که نکنه
همش بازی باشه. آخه خاله حرفی از مهاجرتتون
نزد.

قبل اینکه تو بیایی زنگ زدم بهش، گفت اومدن
خودش قطعی اما همراهش پنجاه پنجاست...
فهمیدم منظورش از همراه تویی و از همه اینا بی
خبری...

انگار که در هوا معلق بود.

تنها...

بی وزن...

و تنها صدایی که می‌شنید، صدای ریحانه بود...

(واقعا تابعیت کانادا داری؟)

و تکرار این جمله هربار بیشتر از قبل کمرش را خم می‌کرد.

°|°آب—ان°|° 

#پارت صدوبیست و چهار

دستش را به دستگیره در ماشین رساند تا خودش را از آن فضا خفه کننده نجات دهد اما... با کدام نیرو؟ انگشت‌هایش حتی توان باز کردن در ماشین را هم

نداشتند.

_ حافظ؟ میشنوی صدامو؟

می شنید. اما صدای ریحانه بلندتر از صدای ساواش بود.

آنقدر بلند که گمان می کرد هر لحظه ممکن است از گوش هایش خون بچکد.

قدرت پیاده شدن نداشت.

نه دست هایش برای باز کردن در ماشین نیرو داشتند و نه پاهایش توان راه رفتن.

به ناچار سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و پلک

هایش را روی هم گذاشت.

تاریک بود... دقیقا شبیه دنیایی که ریحانه بهش
بخشید.

ریحانه... ریحانه اش... روح حافظ... جان از بدنش
برد.

با نگرانی نگاهش را به حافظ دوخت.
رنگ صورتش هر آن بیش تر از قبل سرخ می شد و
رگ های دستش متورم تر...

_ راه بیوفت.

گیج نگاهش کرد و پرسید:

_ کجا؟

بدون آن که چشم‌هایش را باز کند، با همان بغضی
که لحظه به لحظه داشت بیش از پیش خفه‌اش می
کرد لب زد:

_ خونه ریحانه.

با وجود آن که حال خوبی نداشت اما حق می‌داد
که پرسد و جواب بشنود.

ریحانه باید جوابگوی دل عاشق حافظ می‌بود.

استارت زد و آرام زمزمه کرد.

_ آدرسشو بگو بهم.

----------*-----*-----*-----*

°|° آب—ان|° 

#پارت صدوبیست و پنج

زنگ در را زد و منتظر ماند.

هر ثانیه که می‌گذشت... نفسش سنگین تر می‌شد و
خودش خشمگین‌تر...

_ کیه؟

با شنیدن صدایش، چشم‌هایش را روی هم فشرد.

دوست داشت نعره بزند (همونم که بازیش دادی!
همونم که قراره بشه پر پروازت! همونی که دل داد
به بازیگریت!)

اما کوچه جای گفتن از زخم‌هایش نبود.

کوتاه و خش دار... با صدایی که برای خودش هم
غریبه بود، جواب داد:

_ حافظام.

سکوت یکباره‌اش، به خوبی نشان می‌داد که توقع
آمدنش را نداشته.

حق داشت، عادت نداشت بی‌اطلاع جایی برود.
حتی پیش او...

در با صدای تیکی باز شد اما پاهایش قدرت حرکت
نداشتند.

واقعیت آن قدر تلخ بود که دلش نمی‌خواست با آن
رو به رو شود.

گاهی کابوس چندان هم بد نبود.

مثلا الان عمیقا دلش می‌خواست کابوس ببیند و
واقعیت همان دروغ باشد.

نگاهش را به آسمان دوخت.

مهم نبود که زیر ذره‌بین نگاه ساواش است...

مهم نبود که چقدر در این لحظات شکسته و خمیده
به نظر می‌رسد...

می‌خواست به تنها ریسمان قدرت‌اش چنگ بزند.
به خدایش...

سرش را بالا برد و با بغض زمزمه کرد:

_ نمیدونم چطوری... ولی خودت بهم نیرو بده.

_ حافظ؟ چه بی‌خبر اومدی! چی شده؟

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت صدوبیست و شش

چه تناقض بدی داشت حالش...
در آن واحد که دلگیر بود و خشمگین، دلش می‌رفت
برای صدایش...
لعنت به دلی که اشتباه لرزیده بود.

به سمتش چرخید.
سر تا پای‌اش را نگاه کرد.
چه تلخ که ریحانه انتخاب دلش بود و او برایش
فقط یک انتخاب!
یک انتخابِ رهگذر...

جلو رفت.

قدم‌هایش را محکم برداشت تا جلوی او نشکند.

باخته بود... بد هم باخته بود...

دلش را... باورش را... آینده‌اش را... اما غرورش را
نمی‌باخت.

مقابلش که ایستاد لبخند زد.

اما نه به اوایی که ناشیانه چادر رنگی‌اش را قاب
صورتش کرده بود و منتظر نگاهش می‌کرد.

به خودش، به حافظ خوش خیالی که دو سال
عاشقی کرده بود با او...

از چشمش افتاده بود... اما از دلش نه...

که ای کاش اول از دلش می‌رفت.

_ داری نگرانم میکنی حافظا!

دستی به صورتش کشید.

تمام طول راه با خودش جدال کرده بود که چه بگوید... اما حالا...

نگاهش را به ریحانه دوخت و خشدار اما مقتدر زمزمه کرد.

_ تموم طول راه داشتم فکر میکردم چی بگم بهت،
چطوری دو سال بازی خوردنمو ازت طلب کنم. اما ا
لان... حرفی ندارم.

حرف زدن من یعنی توضیح خواستن از تو! یعنی

باز با یه دروغ دیگه خوابم کن.
حرفی ندارم جز...

عقب رفت و خیره در نگاه شوکه ریحانه ادامه داد:

_ قد و قواره زن حافظ شدن نبود!

°|آب—ان|° 🌙

#پارت صدوبیست وهفت

خواست به سمت ماشین برود که پیراهنش از پشت،
اسیر دستان ریحانه شد.

ایستاد اما نگاهش نکرد.

ریحانه برایش بُتی بود که یکباره شکست.

_ حق نداری قبل شنیدن حرفام قضاوتم کنی
حافظا!

به عقب چرخید اما چیزی نگفت.

حرف داشت؟ بسم الله!

می شنید.

نگاهش را به حافظ دوخت.

حافظای که کینه جای عشق در چشمانش را گرفته
بود.

حافظای که دوستش داشت...

_ میدونمو با ساواش اومدی، میدونم اون بهت گفته... ولی باید بشنوی منو! به حرمت محرمیتی که بینمونه چند دقیقه صبر کن آماده شم بریم حرف بزنیم. اینجا نمیتونم... بابا خونه اس.

کوتاه و مختصر جواب داد:

_ آماده شو.

ریحانه که به سمت خانه دوید، به طرف ساواش رفت.

با دیدنش بلافاصله از ماشین پیاده شد.

دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

_ تو برو. من خودم برمیگردم.

_ باشه داداش. پس ماشین دستت باشه من یه قدمی تو خیابونا میزنم، از اونور هم میرم خونه.

حوصله تعارف کردن نداشت.

نه ماشین همراهش بود و نه کیف پولی که آژانس بگیرد.

کوتاه سرش را به نشانه تایید تکان داد و روی صندلی راننده نشست.

رفتن ساواش همراه شد با سوار شدن ریحانه.

بدون آن که نگاهش کند، روشن کرد و به راه افتاد.
بدون در نظر گرفتن هیچ مقصدی...

°|آب—ان|° 

#پارت صدوبیست و هشت

سکوت ماشین را صدای گریه‌های ریحانه می‌شکست
و او هربار سرسختانه جلوی دلش را می‌گرفت تا با
هر قطره اشکش نلرزد.

نمی‌دانست چقدر و چگونه تا اینجا رانندگی کرده.
اصلا از کدام کوچه و خیابان گذر کرده و نفهمیده.
زمانی به خودش آمد که نه از صدای گریه‌های

ریحانه خبری بود و نه از شهر و شلوغی اش...

گوشه اتوبان خلوت پارک کرد و از ماشین پیاده شد.

دست به سینه به کاپوت تکیه داد و نفس های
سنگین اش را آزاد کرد.

ثانیه ای نگذشت که ریحانه هم به او ملحق شد.

صبر نکرد که او بپرسد...

می دانست حافظ حرفش دوتا نمی شود.

توضیح نخواست به بود...

و این خودش بود که می خواست حرف بزند.

_ هرچی که ساواش گفته درسته.

زیر لب غرید:

_ برای حرفای داداشم تضمین نخواستم.

بغض کرده نگاهش کرد و لب زد:

_ توضیح چی؟ حافظ سرد نشو ازم...

ازم دلیل بخواه! اینجوری نمی‌تونم...

بین حرفش پرید و با بغضی توام با خشم فریاد زد.

_ نمیتونی چی؟ دروغ بگی؟ بازیم بدی؟ ادای

دوست داشتن دربیاری؟ تف بهت بیاد ریحانه...

لعنت بهت که روحم بودی و جونمو گرفتی ازم.

با گریه جلویش ایستاد و او هم فریاد زد.

_ نه به خدا حافظ... ادا نبود... یعنی اولش چرا...
بازی بود، الکی بود، فیلمی بود... ولی الان نه.
حافظ من واقعا دوستت دارم.

با خشم نگاهش کرد و همانطور که به دردهایش می
خندید، طعنه زد:

_ دوستم داری و من از ساواش میشنوم که قراره
برای همیشه بری...

°|°آب—ان°|° 

#پارت صدوبیست و نه

با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و فریاد زد:

_ آره! میخوام برم چون خفه‌ام کردن... چون از نه
سالگی همه ذوق و آرزوهای دخترنمو فدای
تعصبات احمقانه‌شون کردن. چون ریحانه‌ای که
جلوت وایساده اونی نیست که می‌خواد!
ریحانه از چادر مشکی متنفره... از اجازه گرفتن از
باباش بابت هرکاری خسته شده.

میخواد زندگی کنه... آزاد... بدون ترس... بدون آقاب
الاسر... بدون ترس از آبرو... میخوام تنها برم

نذاشتن...

تلخ قهقهه زد و ادامه داد:

_ عین همیشه گفتن خجالت بکش مردم چی میگن... شوهر کردی هر غلطی خواستی بکن.

نگاهش را به حافظ دوخت.
شرمنده بود، اما پشیمان نه...

_ از بچه‌های دانشگاه شنیدم تابعیت کانادا داری.
با خودم عهد کردم به دستت بیارم... آره، اولش بازی بود حافظ. اما تا به خودم اومدم دیدم عاشقت شدم.

پشت به حافظ ایستاد و چادرش را به دو طرف باز کرد.

_ عاشقت شدم اما نه به قیمت فراموش کردن
آرزو هام. بعد فوت غزل... فهمیدم نمیتونم ازت
بخوام که بریم. میدونستم محاله مامان و باباتو تنها
بذاری.

مکثی کرد و به سمت حافظ چرخید.

_ تنها نمیداشتی حافظ... مگه نه؟

بدون آن که فرصتی برای پاسخ دادن به حافظ بدهد
ادامه داد.

_ البته خودمم جرعت نداشتم بهت بگم. این شد که
از ساواش خواستم کارامو بکنه... مطمئن بودم بلا
خره به گوشت میرسونه و کارمو راحت میکنه.

به سمت حافظ آمد و جلویش ایستاد.
نگاهش خشمگین بود اما خودش را نباخت.
لبخندی زد و گفت:

_ میخواستم بعد عقد بلیط هارو نشونت بدم...
میدونم کارم خودخواهی بود... ولی مطمئنم اونجا
باهم خوشبخت تریم حافظ.
من عاشقتم... تو هم عاشقمی! دیگه مهم نیست
کجای دنیاییم. مگه نه؟ مهم دل هامونه که واسه هم
میتپه.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت صدوسی

دست خودش نبود اما ناخواسته بلند خندید.

اما نه از سرخوشی...

از حرص، از بغض، از شدت تاسف بابت یک شناخت اشتباه!

بابت تلف شدن احساسش...

بابت تمام روزهایی که با فکر به ریحانه گذرانده بود.

بابت دلی که صدای شکستن‌اش را شنید.

خنده پر دردش که تمام شد نگاهش را به ریحانه
دوخت.

ریحانه‌ای که به قول خودش خیالش از بابت عشق
او راحت بود و خودخواهانه از جانب هر دو نفرشان
تصمیم گرفته بود.

ریحانه‌ای که با خودخواهی می‌خواست به جرم
عاشقی، او را با خودش همراه کند.

جدی اما پر گلایه زمزمه کرد:

_ من عاشقتم، خر نیستم ریحانه.

دستی بین موهایش کشید.
چقدر سعی داشت با حافظ پر حرص درونش
بجنگد.

که فریاد نزند...
که خودداری کند...
که دندان سر جگر زخمی‌اش بگذارد.
ولی سخت بود.

قبول اینکه دو سال تمام، دل داده و بازی خورده
برایش سخت بود.

ریحانه به سمت حافظ آمد و همین که خواست
دست روی شانه‌اش بگذارد، فریاد زد:

_ دستت به من نخوره ریحانه!

ترسیده عقب رفت و لب زد.

_ حافظ من دوستت دارم!

ناخودآگاه فریاد زد.

_ تو گوه خوردی! اسم خودخواهیت و عشق نذار که
داره حاله از هرچی عشق و عاشقیه بهم میخوره.
بد از چشمم افتادی ریحانه...بد...

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت صدوسی ویک

با ناباوری نگاهش را به حافظ دوخت.
نگاهش دیگر رنگ و بوی عشق نداشت و این...
واقعا ترسناک بود.

روی عشق حافظ، حساب باز کرده بود.
نمی توانست به این راحتی رهایش کند... حافظ
عاشقش بود... دلگیر بود، درست... اما عاشقش بود!
نرم کردن دل آدم عاشق، کاری نداشت!

ترسیده لبخندی زد و گفت:

_ نگو عشق ریحانه... نگو مرد من. دلگیری درست،
حقم داری... اما...

با خشم به سمت ریحانه آمد و فریاد زد:

_ اما چی؟ اما حق ندارم نقشه‌هاتو خراب کنم؟
حق ندارم بزخم زیر کاسه کوزه‌ات؟

مکشی کرد و خیره در نگاه ناباور ریحانه‌ای که روزی
جان می‌داد برای هر نگاهش، ادامه داد:

_ ساده بودم اما خر نه... آدم عاقل از یه سوراخ
دوبار گزیده نمیشه.

به حرمت دو سال عاشقیم حیثیتتو نمیرم.

برو به همه بگو حافظ زن گرفته! بگو حافظ خیانت
کرده قیدشو زدم.

_ حاف..._

فریاد زد:

_ نشنوم اسممو از زبونت!

عقب رفت و همزمان ادامه داد:

_ دیگه نبینمت خانم... نبینمت... باقی مونده صیغه
رو بخشیدم. از این لحظه منو شما هفت پشت
غریبیم.

گوشت که باهاته؟ وایمیستم تا اسنپ بیاد دنبالت.

----------*-----*

°|°آب—ان|°

#پارت صدوسی و دو

ریحانه که با چهره‌ای گریان سوار اسنپ شد و رفت،
بغضی که تا آن لحظه پنهانش کرده بود، شکست.
جلوی کاپوت ماشین ایستاد و بعد از آن که چند
مُشت روی آن کوبید، با صدای بلند گریه کرد.

از ته دل...

چیزی شبیه آن شبی که فهمید غزل اش را ندارد.

اینبار هم عزیزش رفته بود...

ریحانه اش...

بازنده بد قماری شده بود.

نگاهش را به آسمانی که دیگر خاموش بود، انداخت
و بلند فریاد زد.

یک بار...

ده بار...

صد بار...

داد زد و داد زد و داد زد.

آنقدر که وقتی آرام شد، تمام حنجره‌اش می‌سوخت
و دهانش خشک شده بود.

احساس می‌کرد بند بند وجودش درد می‌کند اما در
عین حال، حس سبکی داشت.

شبیه آدمی که مدت‌ها بار سنگین‌ای روی دوش
داشته و حالا به مقصد رسیده و دیگر نیازی به حمل
کردن آن بار سنگین ندارد.

تلو تلو خوران خودش را به صندلی راننده رساند و
سوار شد.

نفس نفس می‌زد و قلبش تیر می‌کشید.

اما محکوم بود به قوی بودن.

محکوم بود به حفظ ظاهر... چرا که مادرش در
خانه منتظرش بود.

سرش را روی فرمان گذاشت و با درد لب زد:

_ خدا به همراهات یار بی معرفتم... خدا به همراهات
ریحانه‌ام. ولی بد داغ گذاشتی رو دلم...

گفت و استارت زد.

از امشب ریحانه را نداشت...

اما عادت می‌کرد... باید عادت می‌کرد!

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت صدوسی و سه

به خانه که رسید، ماشین را جلوی در پارک کرد و
همزمان شماره ساواش را گرفت.

به دومین بوق نرسیده جواب داد.

_ جانم داداش؟

پلک‌هایش را روی هم فشرد و سعی کرد با عادی
ترین لحن سخن بگوید.

خودش می‌دانست از درون متلاشی شده اما... نمی
خواست کسی بفهمد.

_ من رسیدم خونه، نمیایی دنبال ماشینت؟

در جوابش با آرامش گفت:

_ خوبی؟

قطعا نه! شبیه هرچیزی بود جز آدمی که حال دلش
خوب است!

شکسته بود.

خودش... دل اش... وجودش... باورش... احساس
اش...

اما پذیرفته بود!

این پذیرش خودش خوب محسوب می شد.

پس آرام جواب داد:

_ آره، خوبم.

ساواش ثانيه‌ای مکث کرد و بعد جواب داد:

_ فردا میام دنبالش. امشب خسته‌ام دیگه.

پیاده شد و بعد از قفل کردن درهای ماشین، گفت:

_ اوکی، فعلاً خدا حافظ.

مکالمه را قطع کرد و زنگ در را زد.

ثانيه‌ای طول نکشید که آبان از پشت آیفن پر انرژی

و سر حال گفت:

_ ای نارفیق، منو دو ساعت کاشتی رفتی صفا
سیتی؟ پیام بیرون؟

چشم‌هایش را بست و با دو انگشت شقیقه‌هایش را
فشار داد.

به کل قولی که به آبان داده را فراموش کرده بود.
هرچند خیلی هم بد نبود...

شاید بهتر بود امشب را خانه نباشد.

مادرش اگر نگاهش می‌کرد تا عمق وجودش را می
خواند، نمی‌خواست با دیدن شکست‌اش، او هم
بشکند.

برای حال مادرش هم که شده، لب‌هایش را تر کرد و

آرام جواب داد:

_ بیا بیرون.

°|°آب—ان°|° 

#پارت صدوسی و چهار

با خوشحالی آیفن را گذاشت به سمت معصومه
خانم که داشت نماز می خواند چرخید.

با شوقی که نمی توانست هیچ جوره پنهانش کند،
گونه اش را بوسید و گفت:

_ من رفتم مامان.

منتظر نماند نمازش تمام شود.
حافظ بود دیگر... تعارف نداشت.
میترسید دیر کند و او را نبرد.
مطمئن نبود باز چنین فرصتی نصیبش شود. بعد ط
لاق چه کسی به فکر بیرون بردن و تفریح او بود؟
بی شک هیچکس!

در حالی که نمی‌توانست لبخندش را پنهان کند،
کتونی‌های رنگ و رو رفته‌اش را پوشید و بدون آن
که بندهایش را ببندد، تلوتلو خوران شروع به دویدن
کرد.

در ذهنش هزاران بار دربند را تجسم کرد.

همیشه همکلاسی‌هایش از رنگ و طعم ترشک و
لواشک‌هایی که آنجا می‌فروختند تعریف می‌کردند و
او حسرت می‌خورد که نمی‌تواند برود، اما حالا...
از همین حالا داشت نقشه می‌کشید برای فردا که
روز آخر مدرسه‌شان بود، از دربند رفتنش تعریف
کند.

به در حیات که رسید ایستاد و نفس عمیقی کشید تا
جلوی نفس نفس زدنش را بگیرد، سپس ظاهر آرام
و موقری به خودش گرفت و بیرون رفت.

با دیدن حافظ که سرش را روی فرمان گذاشته بود،
لبخندی زد و سوار شد.

_ سلام علیکم یا رفیق.

با شنیدن صدای آبان، سرش را به آرامی از روی فرمان برداشت.

به حدی سردرد بود که بعید می‌دانست بتواند تا دربند رانندگی کند. اما با این حال اینجا ماندنشان هم درست نبود.

زیر لب جواب سلام آبان را داد و به راه افتاد.

همین که از کوچه‌ها گذر کرد و به خیابان اصلی رسید از تصمیم‌اش پشیمان شد.

نور چراغ ماشین‌ها باعث تشدید سردردش می‌شد، به حدی که انگار میخ به شقیقه‌هایش می‌کوبیدند.

آبان که تمام مدت او را زیر نظر گرفته بود، با

نگرانی سرش را به جلو خم کرد تا بهتر ببیندش.

_ حافظ... خوبی؟ چشمت شده کاسه خون!

°|° آب—ان°|° 

#پارت صدوسی و پنج

خوبم ای زیر لب زمزمه کرد و بی توجه به تار دیدن
چشم هایش به رانندگی ادامه داد.

آبان که تمام حواسش معطوف او بود خجالت را
کنار گذاشت و آرام دست روی بازویش گذاشت.

_ سرت درد میکنه؟ حافظ می‌خوای نریم؟ اصلا یه
شب دیگه با ریحانه و ساواش...

هنوز جمله‌اش را به پایان نرسانده بود، که کلامش
را با همان صدای خش‌دارش قطع کرد و فریاد
کشید.

_ اسمشو نیارا!

ترسیده از فریاد ناگهانی‌اش، تکانی خورد و عقب
کشید.

امروز بار دومی بود که سرش داد می‌زد...
نگاه اشک‌آلودش را به حافظ و اخم‌های درهمش
دوخت.

اصلا به او چه که ساواش ازش خواستگاری کرده؟
آن هم دروغین!

ناخواسته با لحن گرفته‌ای زمزمه کرد.

_ به من چه که پسر خالت ازم خواستگاری کرده؟
برو سر اون داد بزن!

تلخ لبخند زد.

آبان خوش خیال... گمان می‌کرد به خاطر ساواش
به هم ریخته...

نمی‌دانست زخمی که ریحانه به جان و روح اش زده
آنقدر سهمگین بود که خواستگاری دروغین ساواش
در مقابلش شوخی بیش نبود.

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد آرامش گم شده
اش را پیدا کند.
هرچند محال بود.

با دو انگشت چشم‌های دردناک‌اش را بهم فشرد و
زمزمه کرد:

_حالم خوب نیست آبان، نمیفهمم چیکار میکنم،
کجام، اصلاً کی‌ام! امشب ازم خرده بگیر... امشب
اصلاً...

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که آبان با ترس
فریاد زد:

_حافظ مراقب باش!

----------*-----*

• آب—ان° | °

#پارت صدوسی و شش

(حافظ مراقب باش!)

با احساس درد شدیدی در سر و پیشانی اش آخی
گفت و آرام چشم‌هایش را باز کرد.
در نگاه اول چشم‌اش به سرم‌ای که بالای سرش بود
خورد.
کجا بود؟

نگاهش را به اطراف دوخت.
با دیدن اتفاقی که مشخص بود بیمارستان است،
اخمی کرد و سعی کرد بنشیند.
سرش تیر کشید و دنیا پیش چشمانش تار گشت.

با اخمی که از شدت درد و گیجی روی صورتش
نشسته بود، دستی به محل درد روی سرش کشید و
چشم‌هایش را روی هم فشرد.

_ آخ.

سرش باند پیچی شده بود.
به یاد نمی‌آورد چگونه سر از بیمارستان در آورده،
آخرین چیزی که به یاد می‌آورد جیغ آبان بود و...

چشم‌هایش به سرعت باز شد و ضربان قلبش
سرعت گرفت.

آبان!

آبان کجا بود؟

هراسان آن ژيوكت را از دستش خارج كرد و بی‌توجه
به خونریزی دست و تاري دیدش، از تخت پایین
پرید.

کمی بی‌حرکت ماند تا جلوی سرگیجه‌اش را بگیرد.

حالش که بهتر شد تعلل را کنار گذاشت و
تلوتلوخوران از اتاق خارج شد.

به راهرو که رسید، فریاد زد:

_ آبان؟ آبان کجایی؟

با شنیدن صدای فریادش پرستاری که داشت با موبایلش صحبت می کرد، به سرعت به سمتش آمد.

_ چیکار میکنی آقا؟ دستت داره خون میادا! بشین تا...

بین حرفش پرید و بی حوصله و نگران فریاد زد:

_ آبان کو؟ آبان کجاست؟

_ آبان کیه؟

ناخواسته بلندتر از قبل فریاد زد:

_ زنم! کو؟ تو ماشین با من بود.

°|°آب—ان°|° 

#پارت صدوسی وهفت

لبخند پرستار دلش را گرم کرد.

احتمالا خوب بود که لبخند می زد... یعنی امیدوار بود که خوب باشد.

_ بیا دستتو چسب زخم بزنم بیرمت پیشش، اونم

بی‌تابی تورو می‌کرد تا الان. نگران نباش حالشون
خوبه!

نفس راحتی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

_ الهی شکر.

سپس همراه پرستار وارد اتاق رو به رو شد تا زودتر
جلوی خونریزی دستش را بگیرد.

کار پانسمان دستش که تمام شد، بی‌تاب و بی
حوصله برخاست و گفت:

_ کدوم اتاق؟

جلوتر از او از اتاق خارج شد و همزمان جواب داد:

_ بیا جوون همینجاست، دنبالم بیا.

به سرعت پشت سرش راهی شد، از جلوی هر اتاقی که می‌گذشت ضربان قلبش اوج می‌گرفت.

می‌ترسید بلایی سر آبان آمده باشد.

اینبار محال بود از زیر فشار عذاب وجدان کم راست کند.

_ بیا اینجاست.

با اشاره پرستار، به سرعت از کنارش گذشت و وارد اتاق شد.

با دیدن آبان که روی تخت نشسته بود و گریه می کرد، به قدم‌هایش سرعت داد و به سمتش رفت.

آبان که متوجه حضورش شد، بلافاصله از تخت پایین پرید و با زمزمه کردن نام‌اش، خودش را در آغوشش انداخت و با حق‌حق نالید:

_ وای خدارو شکر خوبی حافظ. مردم از ترس.

دست‌هایش را محکم دور آبان گره زد و از ته دل لب زد:

_ پرتقال کوچولو... شکر که حالت خوبه.

پرستار با دیدنشان لبخند زنان جلو آمد و گفت:

_ البته جنابِ بابا شانس آوردی که علاوه بر خودتون
، فندق کوچولو تو نم حالش خوبه.

ولی وقتی یه مامان کوچولو تو ماشینه باید با
احتیاط بیشتری رانندگی کنین.

°|° آب—ان°|° 

#پارت صدوسی وهشت

تکانی خورد و حلقه دست‌هایش شل شدند.
نفس‌هایش به شماره افتاد و دهانش خشک شد.

به گوش‌هایش شک کرد. بی‌شک اشتباه شنیده بود!

نگاهش را به آبان دوخت تا بداند فقط خودش
اشتباه شنیده یا نه.

همین که نگاهش به چهره بی‌روح و ترسیده آبان
خورد، شوکه و عصبی خندید.

سرش را پایین آورد و آرام نزدیک گوش‌اش لب زد:

_ دیوونه مگه ما بچه داریم که رنگت پریده؟

سپس آبان گیج و ترسان را رها کرد و به سمت
پرستار چرخید.

پرستار گیج، قطعاً با زوج دیگری اشتباهشان گرفته
بود.

لبخند کج و نامتعادلی روی لب نشاند و گفت:

_ خدارو شکر ما بچه نداشتیم که صدمه ببینه.

پرستار خوش خیال که انگار به موضوع هیجان انگیزی برخورد کرده، با لبخند عمیقی به آن دو نگاه کرد و جواب داد:

_ عه یعنی خبر نداشتین؟

نمی خواست قبول کند، نباید...

نباید اینگونه می شد.

ترسیده و ناباور نگاهش را به آبان دوخت.

حال او هم دست کمی از خودش نداشت.

انگار هر دو سعی داشتند خودشان را به نفهمی بزنند.

شاید معجزه می‌شد... شاید پرستار خوش خنده به شوخی تلخ‌اش اعتراف می‌کرد.

اصلاً شاید خواب بودند و فردا با بیداری، از این کابوس تلخ نجات پیدا می‌کردند.

_ مامان کوچولو شما بارداری! تبریک می‌...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که آبان روی زمین آوار شد و او به حدی شوکه بود که قدرت تکان خوردن نداشت.

آبان باردار بود... از او... از او ی نامرد... از او یی که
داشت به زمین و زمان چنگ می زد تا نامردی شب
اول ازدواجشان را فراموش کند.

از او یی که هنوز بابت گرفتن بکارت آبان عذاب
وجدان داشت.

آبان باردار بود و سه روز دیگر نوبت طلاق داشتند!
آبان باردار بود و او... پدر شده بود!

°|° آب—ان°|° 

#پارت صدوسی و نه

نگاهش را به آبانی که روی تخت خوابیده بود،
دوخت.
شوکه شده بود و افت فشار شدید موجب بی‌هوشی
اش شده بود... حق داشت.
ظلم کرده بود در حق پرتقال کوچولوش.
کاش می‌شد به عقب برگشت...
برمی‌گشت به همان شب.
به همان شبی که بزرگترین پشیمانی زندگی‌اش را
تجربه کرده بود.
اگر برمی‌گشت آبان مظلومش را روی تخت می
نشاند و می‌گفت: (نترسی‌ها، کاریت ندارم... آرام
بخواب پرتقال کوچولو...)

اما نکرده بود.

لعنت به تک تک دقایق آن شب.

لعنت به آن جنون حیوانی‌اش که قرار بود یک عمر
بابتش بسوزد.

لعنت به خودش که هم بکارت آبان را دریده بود، هم
مادرش کرده بود!

پرتقال زجرکشیده‌ای که پناه آورده بود به اوی
حیوان.

دستی به گونه‌اش کشید و همزمان با بالا کشیدن
دماغش، اشک‌هایش را پاک کرد.

دستش را جلو برد و دست آبان که سرم به آن وصل
بود را بوسید.

خریت کرده بود اما پای خریتش می‌ماند.

محال بود بگذارد دیگر آب در دل کوچکش تکان

بخورد.

آبان که تکان خورد لبخند روی لبش نشاند.
نمی خواست بیش از این حالش را با حال بد خودش
، بدتر کند.

نگاهش که کرد، خم شد و پیشانی اش را بوسید.

- خوبی پرتقال؟

بغض کرد و چشم هایش به اشک نشست.

- حافظ؟

- جانم؟

دستش را روی شکمش گذاشت و خنجر زد به قلب
حافظ...

با بغض لب زد:

- چیکارش کنم؟

°|° آب—ان°|° 

#پارت صد و چهل

دستی که روی شکمش گذاشته بود را گرفت و آرام
جواب داد:

_ هر تصمیمی که بگیری من کنارتم آبان. تنها
نیستی.

میان گریه تلخ لبخند زد و با ترس زمزمه کرد:

_ حتی... حتی اگه بگم... با تموم اشتباه بودنش...
دوستش دارم؟

خندید و موهای ریخته شده در پیشانی اش را بهم
ریخت.

آبان قصد داشت با تک تک کلماتش، دق اش دهد.

نگاهش را به صورت ترسیده اش دوخت و لب زد:

_ اون وقت منم میگم دوستش دارم!

لبخند کوتاهی که روی لبش نشست، آرام‌اش کرد.
همین خوب بود.

آبان که می‌خندید کمی از حس عذاب وجدانش کم
می‌شد.

صدای باز شدن یکباره در، هر دو را از جا پراند.

با دیدن پدر و مادرش، بلافاصله ایستاد.

معصومه که داشت گریه می‌کرد به سرعت به سمت
حافظ آمد و در آغوشش گرفت.

- الهی شکر، الحمد للہ. خوبی مادر؟

صبر نکرد حافظ جواب دهد، از آغوشش جدا شد و به سمت آبان آمد و پیشانی اش را با گریه بوسید.

_ خوبی مادر؟ چرا سرم بهت وصله؟

حاج کاظم او را عقب کشید و با لبخند جواب داد:

_ بیا اینور خانوم، خدا رو شکر هردوتا شون سالم.

_ الهی شکر، خدایا شکرت که به من مادر رحم کردی.

آبان لبخندی زد و گفت:

_ خوښم مامان معصوم، نگران نباش.

حاج کاظم نیز به سمت آبان آمد و بعد از بوسیدن
پیشانی اش لب زد:

_ خدا رو شکر بابا.

سپس نگاهش را به حافظ دوخت و ادامه داد:

_ چی شد بابا؟ با چی تصادف کردین؟ کدوم خیابان
بودین؟

حافظ نگاهی به آبان انداخت و جواب داد:

_ دقیق یادم نیست، تنها چیزی که یادمه اینه که یه ماشین از فرعی با سرعت یهو پیچید جلوم.

معصومه دست‌هایش را به سوی آسمان بالا برد و لب زد:

_ خدایم شکر سالمین مادر، از بیمارستان که زنگ زدن تا اینجا که رسیدم نصف عمرم تموم شد.

_ خدایم شکر گذشت مادر جان، بشینین روی صندلی.

°|° آب—ان°|° 

#پارت صد و چهل و یک

آبان منتظر نگاهش می کرد.

از نگاهش می خواند که منتظر است از فرزند تو
راهی شان بگوید.

فرزندشان...

فرزند او و پرتقال!

خجالت می کشید از بیان اشتباهش، اما راه دیگری
نداشت.

باید هرچه زودتر به پدر و مادرش اطلاع می داد که
منتظر طلاقشان نباشند.

فرزندش آمده بود تا عین آینه اشتباهش را تمام عمر
یادآوری کند اما فرزندش بود!

اعتراف بدی بود اما نمی توانست دوستش نداشته

باشد.

نمی خواست فرزند طلاق شود... حتی اگر پدر و مادرش حسی به یکدیگر نداشته باشند.

روی تخت کنار پای آبان نشست و بدون آن که نگاهی به آن دو بکند، آرام زمزمه کرد:

_ به اتفاقی افتاده.

حاج کاظم اخمی کرد و با نگرانی به آبان نگاه کرد.

آبان بی حال روی تخت بیمارستان بود و این موجب شده بود ناخواسته در ذهنش بدترین اتفاق ها نقش ببندد.

مردانه دلش لرزید که نکند امانتی دستشان مشکلی
برایش پیش آمده باشد.

_ خیر باشه مادر، چی شده؟

نگاهی به آبان انداخت.
او هم از واکنش آنها می ترسید اما چشم هایش برق
می زدند.

عجیب بود این مهر مادری... او هم به همین زودی
دل بسته بود به مهمان ناخوانده خانواده شان.

لب هایش را تر کرد و بعد از نفس عمیقی، با آرامش
جواب داد:

_ منو آبان... پدر و مادر شدیم.

°|°آب—ان|° 

#پارت صد و چهل و دو

ایستادن سریع پدر و جیغ خفیف مادرش، به خوبی
حجم شوکه شدنشان را گواهی می داد.

حق داشتند.

باز هم ناامیدشان کرده بود...

فرزند خلفی نبود برای شان... می خواست باشد اما
انگار نمی توانست. بلد نبود انگار.

حق داشتند.

اصلا تمام عالم و آدم حق داشتند جز خودش.

حاج کاظم به سمتش آمد.

نگاه جدی پدرش، لرزش دست‌هایش... اوج
عصبانیت‌اش را نشان می‌داد.

کاش می‌شد از خجالت می‌مرد. به خدا که راضی
بود.

به احترامش از روی تخت برخاست.

همین که جلوی‌ش ایستاد، دستش را بالا برد و محکم
روی گونه‌اش فرود آورد.

جیغ آبان و پارگی گوشه لبش، همزمان شد.

اما خودش آرام شد.

دلش، غرورش، عذاب وجدانش.

نیاز داشت به این سیلی که الحق به حق بود.

بدون آن که سرش را بالا بگیرد، زمزمه کرد:

_ ناز شصت حاج بابا. بزن که خودم میدونم
سزاوار بدترشم هستم.

آبان با گریه نشست و زمزمه کرد:

_ منم بزنین بابا حاجی.

حافظ به سرعت نگاهش کرد و لب زد:

_ آبان!

معصومه که داشت حق حق می کرد به سمت آبان
آمد و رو به حاج کاظم گفت:

_ آروم باش حاجی، خویت نداره.

اما او بدون آن که به همسرش و آبان توجه کند،
سیلی دیگری سمت دیگر صورت حافظ زد و
همزمان با اوج گرفتن گریه آبان، غریب:

_ دلت با یکی دیگه اس غلط کردی یه الف بچه رو
حامله کردی!

مرد نیستی پسر... مرد نیستی حافظ.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت صد و چهل و سه

مرد نبود. خودش هم قبول داشت.

خواه یا ناخواه، به هر حال زندگی آبان را تبدیل به مرداب کرده بود، اما اینگونه نمی گذاشت بماند.

گند زده بود. اما شرمنده نگاه آبان نمی ماند. رج به رج زندگی تلخ اش را به خوب تغییر می داد.

و بی شک قدم اول خط زدن عشق قدیمی اش بود.

ریحانه...

سرش را بالا آورد و به پدرش نگاه کرد.
پدرانه سیلی زده بود اما نگاهش فریاد می زد تا او
از خودش دفاع کند.

خون گوشه لبش را با انگشت شصت اش پاک کرد.
سپس کوتاه اما جدی گفت:

_ کسی تو دلم نیست، هر قول و قرارى بین منو
ریحانه بود دیگه تموم شد.

احساس می کرد حتی صدای نفس کشیدنشان را هم
نمی شنود.

شوکه بودند. و دنبال پیدا کردن ردی از مزاح در

چهره‌اش...

باور نمی‌کردند.

خودش هم هنوز باور نکرده بود.

حافظای که جان می‌داد برای نامزدش... حافظای
که لحظه‌شماری می‌کرد برای یکی شدن با ریحانه.
حالا خیلی راحت از رفتن ریحانه و تمام شدن رابطه
شان می‌گفت.

هرچند دلش زخمی بود...

اما ریحانه و زخمی که به قلب و روح‌اش زده بود تا
ابد جایی در کنج قلبش داشتند.

ولی قرار نبود کسی بفهمد.

خصوصا آبان!

حاج کاظم نگاهی به چهره شوکه معصومه و
صورت مات آبان انداخت و گفت:

_ منظورت چیه؟

°|° آب—ان°|° 

#پارت صد و چهل و چهار

ریحانه بد کرده بود. زخم زده بود به قلبش و نمک
پاچیده بود روی همان زخم.
اما دختر دوست داشتنی اش بود.

دختری که روزی قرار بود همسرش شود.
توهین به ریحانه، توهین به شعور خودش محسوب
می‌شد.

نمی‌خواست احدی از تصمیم ریحانه باخبر شود.
ریحانه در قلبش چرا، اما در زندگی‌اش جایی
نداشت.

پس سفید ماندن یا سیاه شدن‌اش، تاثیری به حال
او نمی‌کرد.

نگاهش را مجدد به چشم‌های منتظر پدرش دوخت.

_ تصمیمی بود که دوتامون گرفتیم. اختلاف هامون
زیاد شده بود. به این نتیجه رسیدیم که تموم کردن
این رابطه به صلاح جفتمونه.

_ یعنی چی ماما جان؟ مهمون دعوت کردین، چند روز دیگه قرار بود...

بین حرف مادرش پرید و قاطعانه اما از ته دل گفت:

_ دور سرت بگردم ماما اما خواهش می‌کنم بحث ریحانه رو همینجا تمومش کنین، نه من بچه بودم نه ریحانه... تموم شد.

مکثی کرد و نگاهش را به چشم‌های غمگین آبان دوخت.

متوجه شده بود که احساس گناه می‌کرد.

از نگاه غمگین و لرزش دست‌هایش پی برده بود که گمان کرده دلیل جدایی‌اش فرزندشان است.

به سمت مادرش چرخید و ادامه داد:

_ با اجازتون میخوام تمام ذهنمو درگیر زن و بچم کنم.

می توانست دیگر؟

اصلا باید می توانست.

خریزه خورده بود، باید پای لرزش هم می ماند.

°|آب—ان|° 🌙

#پارت صد و چهل و پنج

_ کمک کن آبان بخوابه تو اتاق مادر. ضعیف شده
بچه‌ام. بعدم بیا کارت دارم.

چشم‌ای گفت و پیاده شد.

در عقب را باز کرد و نگاهش را به رنگ پریده آبان
دوخت.

دستش را جلو برد و بازویش را گرفت.

خودش جز همان بخیه کوچک روی پیشانی‌اش،
مشکلی نداشت و همان شب مرخص شده بود اما
آبان به دلیل شرایط بارداریش و سرگیجه‌هایی که
داشت، دو روز بستری شد.

_ بیا پرتقال.

لبخند کوتاهی روی لبش نشست اما فوراً مهارش کرد.

از آن شبی که گفته بود رابطه‌اش با ریحانه تمام شده آبان فاصله گرفته بود.

دور خودش حصار کشیده و هیچ راه نفوذی برایش نگذاشته بود.

حتی این دو روز که بستری بود هرچه اصرار کرد خودش به عنوان همراهی بماند، اجازه نداد.

و خب دلیل این فاصله را به خوبی می‌دانست.

آبان گمان می‌کرد در خراب شدن رابطه او و ریحانه،
مقصر است.

و اینگونه شاید می‌خواست به درست شدن این
ریسمان پاره شده، کمک کند.

آبان خوش خیال...

بدون آن که رهایش کند، با قدم‌های آرامی او را با
خودش تا اتاق همراهی کرد.

آبان که روی تخت نشست، عقب رفت و گفت:

_ الان باید برم پیش مامان ببینم چیکارم داره، تو
هم یکم استراحت کن... من برگشتم باهات حرف
دارم.

بدون آن که واکنشی به گفته‌هایش داشته باشد،
روی تخت دراز کشید.

لبخند کوتاهی روی لبش نشست.

کوچولوی سرتق!

°|° آب—ان°|° 

#پارت صد و چهل و شش

خواست از اتاق خارج شود اما پشیمان شد.

به عقب چرخید و جدی زمزمه کرد:

_ منو ریحانه قبل از تصادف، قبل از اینکه اصلا پیام

دنبالت تا بریم بیرون رابطه مون رو تموم کردیم.
گفتم که الکی خودت و مقصر تموم شدن این رابطه
اشتباهی ندونی. نه خودت... نه بچه رو.

گفت و از اتاق خارج شد.

با دیدن مادرش که مشغول گرفتن آب پرتقال بود،
دست‌هایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و به
سمتش رفت.

_ جانم ماما؟ گفتی کارم داری.

با شنیدن صدایش، بلافاصله آب میوه گیر را
خاموش کرد و نگاهی به در بسته اتاق انداخت.

_ آبان خوابید؟

برگشت و نگاهی به در اتاق انداخت.

_ دراز کشیده.

در جوابش سری تکان داد و به میز ناهارخوری
اشاره کرد.

_ بیا اینجا بشین مادر.

می دانست تا ابد نمی تواند از پاسخگویی طفره
برود.

آن هم نزد مامان معصومه اش...

رو به روی اش نشست و گفت:

_ جان؟

معصومه لبخندی زد و آرام زمزمه کرد:

_ جانت سلامت. میگم مادر با ریحانه قهری؟ یا...

بین حرفش پرید و قاطعانه گفت:

_ مامان ریحانه تموم شد، برای همیشه تموم شد.

باقی مونده صیغه رو هم بخشیدم.

نپرس چرا و چطوری که از ناموس مردم حرف نمی

زنم. نگران آبان هم نباش... خبط کردم میدونم. اما
پاش هستم.

°|°آب—ان°|° 

#پارت صد و چهل و هفت

جدی نگاهش کرد، انگار که می‌خواست از نگاهش
پی به صداقت گفته‌هایش ببرد.

دست‌هایش را روی میز گذاشت و هر دو دست
مادرش را گرفت.

نگاهش را به چشم‌های نگرانش دوخت و با
پشیمانی و عذاب وجدان لب زد:

_ بد کردم با آبان... شب اول ازدواجمون. نمیفهمم
چرا انتقام همه چی و ازش گرفتم. اما به چادرت
قسم پشیمونم.

معصومه بغض کرد و نگاهش را به زمین دوخت.

شاید اندازه پسرش نه... اما قطعاً او هم مقصر بود.
او هم بد کرده بود با آبان بی پناه.

آنقدر از آن خانواده نفرین شده منزجر و عصبی بود
که به سن کم و آینده آبان ذره‌ای فکر نکرده بود.

نگاه اشک آلودش را به حافظ دوخت و لب زد:

_ همه بد کردیم با این طفل معصوم... هر کدوم به
طریقی... خدا بگذره از خطاهامون.

ایستاد و هر دو پست مادرش را به نوبت بوسید.

_ میگذره... آبان ببخشه خدا هم میبخشه.

عقب رفت و خواست از آشپزخانه خارج شود که
صدایش زد:

_ حافظ؟

ایستاد و به عقب چرخید.

_ جانم؟

جلو آمد.

نگاهش رنگ نگرانی داشت.

از جنس تمام نگرانی‌های مادرانه که تمام نمی‌شدند.

_ من حق ندارم بدونم چرا یهو تصمیمت راجع به ازدواجت با ریحانه عوض شد؟ حافظ نکنه به خاطر آبان و بارداریش، دل ریحانه رو هم شکستی؟

جلو آمد و روی موهایش را بوسید.

حرف زدن از ریحانه سخت بود برایش... خیلی

خیلی سخت.

اسمش که می آمد در آن واحد پر می شد از بغض،
غم، خشم، دلتنگی، عشق و تنفرا!

شاید زمانی بازگو می کرد... اما الان زود بود.

مجدد خم شد و اینبار بین دو ابروی مادرش را
بوسه زد.

_ سخته... زخمی که بهم زده هنوز تازه اس... هنوز
دلم خون مامان. فقط بدون هیچ راه برگشتی نداره.
تا ابد.

°|° آب — ان |° |°

#پارت صد و چهل و هشت

گفت و فرصت کنجکاوی بیشتری به مادرش نداد.

هنوز زمانش نرسیده بود...

غرورش اجازه نمی‌داد از خامی‌اش بگوید.

زود بود برای بازگو کردن بازیچه شدن‌اش.

با قدم‌های سریع، به سرعت راهی اتاق شد.

نوبت آبان بود...

اصلی‌ترین گره زندگی‌اش...

گره‌ای که آنقدر کور شده بود که بلد نبود چگونه بازش کند.

آبانی که در ابتدا متنفر بود ازش... اما رفته رفته
رفیق‌اش شده بود، پرتقال‌اش...

خواست طلاقش دهد تا عشق را در کنار شخص
دیگری تجربه کند اما مادر فرزندش شده بود...
و حالا در این نقطه از زندگی، بی‌شک مستاصل‌ترین
آدم جهان بود.
که نه نای ادامه دادن داشت، نه توان جا زدن.

پشت در که رسید، نقاب لبخند به چهره نشاند و آرام
داخل رفت.

آبان گناهی نداشت که قاطی تنش‌هایش شود.

با دیدن آبان که دست گذاشته بود روی شکمش و
گریه می‌کرد، لبخند نمایشی‌اش از بین رفت و

جایش را به اخم داد.

در را پشت سرش بست و با نگرانی رو به روی آبان نشست.

_ آبان؟ چرا گریه می کنی؟

بدون آن که کنترل روی گریه اش داشته باشد، چشم های خیس اش را به حافظ دوخت و نالید:

_ من تنهایی با این بچه چیکار کنم حافظ؟ خودم آواره ام... خودم تنهام... وای من حتی بلد نیستم بغلش کنم.

سرش را پایین انداخت و با درد ادامه داد:

_ من مامانم ندارم که کمکم کنه...

°|°آب—ان|° 

#پارت صد و چهل و نه

شاید اگر زنده زنده آتش اش زده بودند، دردش کمتر
از شنیدن این جمله از زبان آبان بود.

چنان غمی به دلش سرازیر کرد که حالش بیش از
بیش از خودش به هم خورد.

آبان هم از او می‌گذشت، خدا نمی‌گذشت...

ظالم شده بود برای بنده مظلوم‌اش...

جلوتر رفت و شانه‌های آبان را گرفت.

کاش خدا آرامش را به زندگی‌شان سرازیر می‌کرد.

کاش جای غم، مهر می‌انداخت...

خراب کرده بود... کاش خدا درست می‌کرد.

آبان که نگاهش کرد، جدی و قاطع زمزمه کرد:

_ تو قرار نیست تنها باشی آبان! من هستم.

در جوابش پوزخندی زد.

حق داشت باورش نکند...

آب دهانش را قورت داد و کوتاه لب زد:

_اگه خانومت اجازه بده... من که هیچ، بچتم نمی
خوای!

پلک بست و سعی کرد به ریحانه فکر نکند.

کاش یادآوری اش نمی کردند...

کاش حتی نامش را هم دیگر جلویش نمی آوردند.

این گونه راحت تر خریداش را از یاد می برد.

نفسی گرفت با درد جواب داد:

_خانومم تویی آبان! نه شخصی که...

آبان با مشتی که به سینه‌اش زد، حرفش را قطع کرد
و با گریه فریاد زد:

_ چرا دلمو گرم میکنی به بودنت وقتی حتی نصفه
نیمه هم نمی‌تونی باشی؟

°|° آب—ان|°|° 

#پارت صدوپنجاه

دست‌های آبان را گرفت و به نوبت بوسید.
سپس دست‌هایش را روی سینه‌اش نگه داشت و
صادقانه پاسخ داد:

_ می‌خوام که باشم آبان، می‌خوام بابای خوبی
باشم واسه بچمون.

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

_ تو اینجا، کنار من، به عنوان همسر من و مادر
بچمون، تا هر وقت که خودت بخوای بمونی...

دیگه رفتنت اجباری نیست آبان.

تا هر ثانیه‌ای که بتونی زندگی با منو تحمل کنی
پیش منی.

به شرفم قسم از گل نازک‌تر نمی‌گم بهت.

جات اینجا نیست، جات رو سرم پرتقال.

با چشم‌هایی که دو دو می‌زد، خیره نگاهش کرد.

سخت بود اعتماد به حافظ... آن هم با وجود
ریحانه...

اما از او باردار بود.

اینبار خودش تنها نبود که بگوید هرچه بادا باد.
حافظ پدر فرزندش شده بود. اصلا او به کنار باید
مسئولیت فرزندش را به گردن می گرفت.

آرام لب زد:

_ ریحانه...

کلامش را قطع کرد.

_ گفتم که تموم شده. ارتباط منو اون خانوم برای همیشه تموم شده و مسببش تو نیستی.

پس بابتش ناراحت نباش.

و لطفا یادم نیارش آبان... نه خودشو، نه خاطراتشو، نه حتی اسمشو...
تموم شده...

نتوانست طعنه نزن.

تلخ خندید و لب زد:

_ چون اون تموم شده میخوای که باشی... اگه بود چی؟ تکلیف منو این بچه چی می شد؟ هیچی...

هر کی سی خودش... نه؟

❖❖ آبان—Vip❖❖:

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت صدوپنجاه ویک

جدی نگاهش کرد.

بی شک اگر ریحانه هنوز هم در زندگی اش جای داشت، اولویتش آبان و فرزندش بود.

میان دل و عقلش، قطعا کفه عقلش سنگین تر بود. مسئولیت کاری که با آبان کرده بود و فرزند تو راهی شان، به حدی سنگین بود که باز هم ازدواجش را بهم بزند.

اینبار شرایط فرق داشت.

دیگر نه او می‌توانست تنهایی برای آینده تصمیم بگیرد و نه آبان...

او و آبان دیگر پدر و مادر بودند.

این میان خواه یا ناخواه فرزندى شکل گرفته بود که مسئول تربیت و حال خوب‌اش بودند.

_ قطعاً نه، بازم اولوitem دختری بود که بچمو توی شکمش داره.

با ناراحتی در جوابش زمزمه کرد:

_ چی میشه یعنی؟

خیره و جدی نگاهش کرد.

گونه‌اش در اثر تصادف کبود شده بود و لب‌هایش از شدت بی‌حالی رنگ پریده.

اما هنوز هم زیبا بود...

هنوز هم تنش بوی پرتقال می‌داد و نفس‌هایش بوی نعنا.

_ چی چی میشه؟

کلافه موهای شب رنگ‌اش را میان انگشت‌هایش فشرد و جواب داد:

_ همه چی! من، تو، این بچه، مدرسه‌ام، آینده مون.

همه چی حافظ، همه چی!

دست‌هایش را از موهایش جدا کرد و مجدد بین انگشت‌هایش فشرد.

مستقیم نگاهش کرد تا تاثیر کلامش بیشتر شود.

_ تو مگه سال آخر دبیرستان نیستی؟

_ چرا.

_ الان که چند روزه دیگه عید و مدرسه نداری،
واسه بعدشم خودم میبرم و میارمت تا زمان
امتحانات. تا اون موقع شکمت هم خیلی مشخص
نیست که نیاز باشه غیرحضوری بری.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت صدوپنجاه و دو

مکشی کرد و نگاهش را به پایین دوخت.

از آینده نمی دانست...

برای خودش هم مجهول بود.

اما هر آنچه که پیش می آمد، آبان، پرتقال و مادر
فرزندش می ماند.

لبخندی زد و ادامه داد:

_ از آینده الان نگیم آبان، خب؟ اما هرچی که پیش

بیاد، تو پرتقالمی.

دلبرانه خندید و نگاهش را به زمین دوخت.

طولی نکشید که هراسان نگاهش را بالا آورد و رو به حافظ پرسید:

_ من چرا ویار ندارم حافظ؟ چرا بالا نمیارم؟ الان مگه نباید دلم ترشک بخواد؟ اصلا چرا از بوی تو حالم بد نمیشه؟

بلند خندید.

جوری که عضلات شکمش درد آمدند.

اصلا همین خوب بود!

همین که به راحتی می توانست کنار آبان قهقهه بزند و دردهایش کمرنگ شوند.

و خب، آبان همان لبخند گمشده‌اش بود.

لب برچید و زیر لب زمزمه کرد:

_ مسخره‌ام نکنا! مگه چند بار حامله شدم؟

با لبخند سرش را روی سینه‌اش فشرد و همزمان با بستن چشم‌هایش، جواب داد:

_ پرتقال خوشمزه... از من میپرسی آخه؟ مگه من حامله شدم خانوم؟

چشم‌هایش را با لذت بست و لبش به لبخندی باز شد.

عمیق‌تر نفس کشید و زمزمه کرد:

_ چقدر بوی خوبی میدی حافظا!

°|آب—ان°|

#پارت صدوپنجاه‌وسه

صدای ضربه‌هایی که به در اتاق خورد، موجب شد
بحث شیرین‌شان ناتمام بماند و از هم فاصله
بگیرند.

_ جانم؟

معصومه در حالی که لیوان آب پرتقال دستش بود،
لبخند زنان داخل آمد.

نگاهش را به آبان دوخت و گفت:

_ بهتری مادر؟

دست خودش نبود اما اوی محبت ندیده در دلش با
این محبت ها قند آب می شد.

همه در زندگی شان کمبودهایی داشتند.

اما بی شک بدترین آن ها، کمبود محبت بود.

آدمی هرچقدر هم ظاهر سخت و محکمی به خودش
می گرفت باز هم نیاز داشت گاهی کسی باشد و

نوازش اش کند.

زن و مرد هم نداشت.

چه بسا مردها بیشتر...

_ خوبم مامان.

معصومه جلوتر آمد و رو به حافظ گفت:

_ پاشو مادر، پاشو یه لیست نوشتم تهیه کن،
میخوام امشب آش نذری بار بذارم فردا ببرم
امامزاده صالح.

نذر کردم به سلامت از بیمارستان اومدین آش بدم.

_ قبول باشه.

_ ان شالله.

حافظ نگاه دیگری به آبان انداخت و همزمان که
برمی خواست، گفت:

_ من میرم. چیزی احتیاج داشتی، بهم زنگ بزن.

پلک‌هایش را به نشانه پذیرفتن، باز و بسته کرد و
سرش را پایین انداخت.

شاید اگر قبل از بارداری‌اش، حافظ اینگونه مراقب
اش بود... الان دلش قنچ می‌رفت برای هر توجه
اش. خصوصا با وجود اینکه ریحانه‌ای هم نبود.

اما حالا...

حس عجیبی داشت.

در آن واحد که دلش گرم بود به محبت‌هایش، کسی
در گوش‌اش فریاد می‌زد اگر فرزندی در کار نبود
حتی پرتقال‌اش هم نبود...

°|°آب—ان°|° 

#پارت صدوپنجاه و چهار

در اتاق که بسته شد، معصومه روی تخت کنار آبان
نشست و لیوان آب پرتقال را به سمتش گرفت.

_ بخور مادر.

لبخندی زد و لیوان را از دستش گرفت.

معصومه با نگرانی نگاهش کرد و آرام صدایش زد:

_آبان؟

سرش را بالا آورد و با لبخند جواب داد:

_جانم مامان؟

دست‌های لرزانش را روی دست‌های سفید و ظریف
آبان گذاشت.

عذرخواهی کوچک و بزرگ نمی‌شناخت.

گاهی این بزرگ‌ترها بودند که باید از کوچک‌ترها

بابت اشتباه‌هایشان عذر می‌خواستند.

با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت:

_ وقتی ناپدریت اون شرط و گذاشت، اونقدر نگران
یه دونه بچم بودم که ذره‌ای به تو آینده‌ات فکر
نکردم، حتی به ریحانه‌ای که نامزد حافظ بود فکر
نکردم، فقط میخواستم بچمو از چوبه دار بکشم
پایین. بعد که اومدی... خودم فرستادم اتاق
حافظ. خدا منو ببخشه... میخواستم حافظ ریحانه
رو ول کنه و بشه مامور عذاب تو... عین اون
عوضی که شد سوهان روح و تن دخترم.

مکشی کرد و بغضش به گریه تبدیل شد.

شرمنده بود... شرمنده معصومیت دختر پیش روی
اش...

آبان جلو آمد و همانطور که اشک‌هایش را پاک می کرد، لب زد:

_ آروم باشین مامان.

نگاهش را به او دوخت و ادامه داد:

_ به همون حجبی که رفتم شرمندتم مادر... شرمنده جوونیت... شرمنده اون بچه‌ای که نخواستیش اما توی شکمت جوونه زده. آبان جان به روح غزلم الان تو دخترمی، پاره تنمی، بگذر از منو پسرم. حلالمون کن که دلم رضا نیست حتی سرمو روی مهر نماز بذارم.

°|° آب—ان|°° 

#پارت صدوپنجاه و پنج

کاش می فهمید در این ریسمان هزار گره، کدامشان
بیشتر مقصر محسوب می شدند.
بی شک هیچ کدامشان بی تقصیر نبودند.
یکی کمتر... دیگری بیشتر.

هر کدام به طریقی، گره های این ریسمان را کور
کرده بودند.

اما خب زندگی ادامه داشت.
حتی با وجود تمام گره های کور اش...

هم خوشی‌ها گذرا بودند، هم ناخوشی‌ها.
آدمی در شرایط مختلف، تصمیماتی می‌گرفت،
که گاهی بعدها مشخص می‌شد خیر بودند یا شر.
درست مانند کاری که همه آن‌ها کرده بودند.

صورت مامان معصومه را بین دست‌هایش گرفت و
با لبخند گفت:

_ این چه حرفیه مامان؟ چرا خودتون و اذیت
میکنین؟ اصلاً مگه ما دنبال مقصریم؟
خود من اصلی‌ترین مقصر این ماجراهام... اگه
نترسیده بودم، اگه جا نزده بودم، اگه یهویی این
تصمیم احمقانه رو نگرفته بودم، هیچ کدوم از این
اتفاق‌ها...

معصومه دستش را روی لب‌های آبان گذاشت و لب زد:

_ اون موقع حافظ من زنده نبود...

با بغض خندید و پاسخ داد:

_ پس دنبال مقصر نگردیم دیگه! به این فکر کنیم که خدا مارو به هم گره زده.

پلاستیک‌های میوه و آجیل را از روی صندلی عقب

برداشت.

پدر و مادرش را رسانده بود امامزاده صالح و خودش به سرعت برگشته بود.

حال آبان به گونه‌ای نبود که در خانه تنها بماند. از آن سو هرچه اصرار کرده بود او را هم همراه خودشان به امامزاده ببرند، مادرش مخالفت کرده بود.

می‌گفت هنوز ماه‌های اول بارداری‌اش سپری می‌کند و راه رفتن زیاد برایش مناسب نیست.

خصوصاً با وجود سرگیجه‌های گاه و بی‌گاه‌اش. او هم به ناچار پذیرفته بود که تا برگشت حافظ، استراحت کند.

ماشین را قفل کرد و به سمت در حیاط آمد.

اما همان لحظه نگاهش مات تصویر پیش روی‌اش

ماند.

°|°آب—ان°|° 

#پارت صدوپنجاه و شش

سر جایش مات ماند و نگاهش را به ریحانه دوخت.
نگاهی توام با خشم، دلتنگی، عصبانیت و یک
دوست داشتن غمگین...

با اخم نگاه از او و صورت اشک آلودش برداشت و
همانطور که به دنبال کلید خانه در جیب هایش می
گشت، غرید:

_ ربطی داریم به هم که اومدی جلوی خونه‌ام؟

عادت نداشت حافظ از گل کمتر نثارش کند.

کم عاشقانه نخوانده بود زیر گوش‌اش...

کم دل نداده به اوی بی‌دل.

و چه نالایق بود که پشت پا زده بود به آن همه
دلدادگی.

به خودش جرعت داد و جلوتر رفت.

عهد کرده بود بند بزند این چینی شکسته‌را.

حافظ عاشقش بود، نیرویی قدرتمندتر از عشق
وجود نداشت.

_ آره، دلامون به هم وصله حافظ!

بی توجه به حضورشان در کوچه، با اخم به سمتش
چرخید و فریاد زد:

_ بود!

او هم بغض آلود فریاد زد:

_ هست! هنوزم هست حافظ... هنوزم دلامون به
هم وصله، هنوزم عاشقمی. نمیتونی کتمان کنی
وقتی نگاهت دلتنگی و فریاد میزنه! نمیتونی
عشقمون و انکار کنی.

به سمت ریحانه چرخید.

مستقیم نگاهش کرد و صادقانه لب زد:

_ آره، نگاهم دلتنگی و فریاد میزنه چون بلد نیستم
بازی کنم... عین تو بازیگر خوبی نیستم.
عاشقتم، عین تموم این دو سال... اما گوه بگیره سر
تا پای عشقی که دروغ قاطیش باشه.

سرش را پایین انداخت.
نفس نفس می زد... داشت جان می داد تا دل بکند...

آرام تر ادامه داد:

_ به حرمت همون دو سال برو و دیگه از سر
کوچمونم رد نشو.

خواست از کنارش عبور کند و بی تفاوت داخل برود
که صدای افتادن ریحانه در گوشش پژواک شد.

هراسان به عقب چرخید.

ریحانه در حالی که رنگش بی شباهت به میت نبود،
بیهوش روی زمین افتاده بود و او...

امان از دلی که از عقل نافرمانی می کرد...

°|° آب—ان°|° 

#پارت صدوپنجاه وهفت

پلاستیک‌های توی دستش را رها کرد و به سرعت به
سمت ریحانه رفت.

با نگرانی کنارش زانو زد.

_ ریحانه؟ چی شدی؟

جوابی نداد و او فاصله‌ای تا مردن نداشت.

لعنت به دلی که به اشتباه داده بود.

لعنت به او و دروغ‌هایش که اجازه نمی‌داد مانند
قبل دلدادگی کند.

نامحرم‌اش بود... خودش باقی‌مانده صیغه را
بخشیده بود اما نمی‌شد وسط کوچه، آن هم اینگونه
رهايش کند!

دست انداخت زیر سرش و کمی بلندش کرد.
سرش را به سینه‌اش تکیه داد و چند سیلی آرام به
صورت خاکستری رنگش زد.

_ ریحانه جان؟ ریحانه؟ میشنوی صدامو؟

پلک‌هایش که لرزیدند، نفس‌اش را با خیال آسوده
بیرون فرستاد.

تکانی خورد و آرام صدایش زد:

_ حا... حافظ؟

پلک بست. جان می داد برای هر کلامی که از دهانش
بیرون می آمد، چه برسد به صدا زدن نام اش..
اما جلوی خودش را گرفت.
ریحانه نباید امیدوار می شد به برگشت اش!
عاشق بود، اما دیوانه نه...

_ بله؟ خوبی؟

تلخ لبخند زد.
توقع داشت جانم نثارش کند...
اما بله هم زیادی اش بود.

_ سرم گیج میره.

به آرامی ایستاد و او را نیز با خودش بلند کرد.

_ پاشو، پاشو بریم داخل احتمالا فشارت افتاده.

°|° آب—ان°|° 

#پارت صدوپنجاه و هشت

خودش را به بازوی حافظ چسباند و با آسودگی
پلک بست.

همانطور که پا به پای اش قدم برمی داشت، زمزمه
کرد:

_ دلم برات تنگ شده بود حافظ.

عاشق بود و دل بی تابش دنبال ذره‌ای توجه از
معشوق.

حتی اگر آن معشوق رسم عاشقی را به جا نیاورده
باشد.

نفس عمیقی کشید و با جدیت جواب داد:

_ محرمم نیستی.

همزمان با باز کردن در هال، ریحانه لب زد:

_ ولی عاشقتم.

و کاش می شد باورش کند...

کاش می توانست باز کور و کر و لال او شود.

کاش می شد فراموش کند بی معرفتی ریحانه اش را.

کمکش کرد روی مبل بنشیند و خودش بلافاصله به آشپزخانه رفت تا آب قند آماده کند.

جایی در دلش نگران آمدن آبان بود.

می ترسید ریحانه را باز کنار او ببیند و باورش نکند.

آب قند را برداشت و بیرون رفت، همین که از آشپزخانه دور شد، آبان از اتاق بیرون آمد.

نگاه ناباورش را ابتدا به او و بعد به ریحانه دوخت.

لبخند کوتاهی زد و با کمترین صدا به اتاقش برگشت.

آب قند را به دست ریحانه داد و با جدیت گفت:

_ استراحت کن من میرم پیش آبان.

با ناراحتی برخاست و نالید:

_ میخوام حرف بزنم حافظ! از کی تا حالا آبان از من مهم تر شده؟

جدی نگاهش کرد.

اخمی کرد و خیره در نگاه شاکی اش، جواب داد:

_ از وقتی که بچمو توی شکمش داره!



°|° آب—ان °|°

#پارت صدوپنجاهونه

در اتاق را که بست، به سرعت خودش را داخل حمام انداخت و دوش آب را باز کرد.

صدای شرشر آب که سکوت حمام را در هم شکست، بغض اش را رها کرد و کف حمام زانو زد.

چه خوش باورانه گمان کرده بود حافظ رفته رفته
ریحانه را فراموش می کند و زندگی شان واقعا
زندگی مشترک می شود!

یک زندگی شیرین و سه نفره...

باز هم خوش خیالی کرده بود... باز هم سادگی...
عین همیشه.

کاش باور می کرد زندگی به آن روشنی که خیال می
کرد نیست.

تیره است... تمام اش تیره است.

فقط گاهی اوقات کمی مایل به خاکستری می شود.
و آن زمان ها آدمی خوش باورانه خیال می کرد به
روشنی رسیده.

وگرنه روشنی سرابای بیش نبود.

و او با باور کردن حافظ، سند بی‌عقلی‌اش را امضا کرده بود.

هرچند نباید از او هم خرده می‌گرفت.
عاشق نبود که حال حافظ را بفهمد.

باید قبول می‌کرد بیش از همه خودش مقصر است.
خودش که با همان چند جمله‌ای که دیروز حافظ از
سر عذاب وجدان نثارش کرده، دلگرم شده بود.

کف دستش را محکم گاز گرفت تا اگر حافظ وارد
اتاق شد متوجه گریه‌هایش نشود.

حافظ و ترحم‌هایش را نمی‌خواست.
حتی اگر زندگی‌اش سخت‌تر از این می‌شد.

حتی با وجود جنینی که در شکم داشت.

حافظ دندان لقی بود، که باید می‌کندش...

°|° آب-ان °|° 🌙

#پارت صدو شصت

با ناباوری نگاهش را به حافظ دوخت.

آبان از او باردار بود؟

چه شوخی زشت و مضحکی!

رفته رفته یک خنده بلند و عصبی، جای حیرت‌اش
را گرفت.

به سمت حافظ آمد و گفت:

_ چه شوخی زشتی بود حافظ، اصلاً خوشم نیومد.
کارش داری؟ اوکی برو... من منتظر می‌مونم تا
برگردی.

ریحانه دیگر ظاهراً در زندگی‌اش نقشی نداشت.
یک نامزدی ساده بود... که حلاً تمام شده و نیازی
نبود توضیح دهد.

اما تمام بدنش غرق خجالت بود.

خجالت از خیانتی که کرده بود... خیانتی که حتی
اگر هزاران اسم روی‌اش می‌گذاشت و بارها و بارها

توجیه‌اش می‌کرد، باز هم خیانت بود.

به همان کثافتی!

نگاهش را از چشمان ریحانه برداشت و به زمین
دوخت.

_ منو آبان شب اول ازدواج... رابطه داشتیم
ریحانه. و حالا حاصل اون رابطه پر از کینه... نطفه
تو شکمشه!

گفت و بدون آن که منتظر واکنش و یا پاسخی از
جانبش باشد، راهی اتاق آبان شد.
در حال حاضر حال او مهم تر بود.
باید توضیح می‌داد.

تقه‌ای به در اتاق زد و داخل شد.

با شنیدن صدای آب از حمام، نفس‌اش را با آسودگی
بیرون فرستاد و به سمت پنجره رفت.

هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که از پنجره متوجه
خروج ریحانه شد.
اینبار او رفته بود...

نمی‌دانست درد کاری که ریحانه با او کرده بود
بیشتر بود یا خیانت او...

اما هرچه بود پایه‌های این زندگی شروع نشده را
سست کرده بود.

°|°آب—ان|°|° 🌙

#پارت صدو شصت و یک

صدای باز شدن در حمام موجب شد از پنجره فاصله بگیرد.

آبان در حالی که پشت در پنهان شده بود صدایش زد.

_ حافظ اینجایی؟

به سمت حمام رفت و کوتاه جواب داد:

_ آره پرتقال.

مکثی کرد و با خجالت زمزمه کرد:

_ همیشه حوله بدی بهم؟

_ آره الان.

حوله را از داخل کمد برداشت و پشت در حمام ایستاد و از لای در به دستش داد.

_ مرسی.

_ خواهش میکنم.

عقب رفت و سشوار را به برق زد تا موهایش را خشک کند.

آبان که بیرون آمد سعی کرد نگاهی نکند تا کوتاهی حوله‌اش نه او را معذب کند، نه حواس خودش را پرت.

صندلی را عقب کشید و گفت:

_ بشین موهاتو خشک کنم.

آبان معذب دستی به انتهای حوله که تا ران‌هایش می‌رسید کشید و کوتاه جواب داد:

_ میخوام حرف بزنم حافظ.

به سمت آبان چرخید.

سخت بود به سفیدی تن و خیزی اندام نیمه
عریانش توجه نکند.

آب دهانش را قورت داد و نگاهش را چشم‌های سرخ
و تبارش دوخت.

_ منم که باید حرف بزنم، اما اول موها!

سپس اشاره‌ای به صندلی کرد تا وادار به نشستن
اش کند.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و روی صندلی
نشست.

انگشت‌های حافظ که بین موهایش رقصید، پلک

هایش را روی هم فشرد تا هرچه ریسیده بود پنبه نشود...

کم با خودش بابت حرف‌هایی که قرار بود بزند،
نجنگیده بود.

°|°آب—ان°|° 

#پارت صد و شصت و دو

سشوار را روی موهای بلند و شب رنگ‌اش گرفت و
با حوصله انگشت‌هایش را میان موهایش به رقص
در آورد.

نفسی گرفت و از آینه نگاهش را به چشم‌های
غمگین آبان دوخت.

هربار که عهد کرده بود حال اش را خوب کند، غمگین
تر اش کرده بود...

کار خشک کردن موهایش که تمام شد، بدون آن که
فرصت برخواستن به آبان دهد، از آینه نگاهش کرد
و بی مقدمه گفت:

_ ریحانه میخواد برگرده...

نگاهش را به انعکاس تصویر حافظ در آینه دوخت.
دلش لرزید اما سعی کرد خونسرد بماند.

_ خب؟

جدی نگاهش کرد. توقع این بی تفاوتی را نداشت.

جایی در میان دلش دوست داشت آبان واکنش تندی
نشان دهد.

که او هم دلش گرم شود...

نفسش را به بیرون فرستاد و جواب داد:

_ بهش اعتماد ندارم.

در جوابش تلخ لبخند زد.

_ ولی دوستش داری!

خیره نگاهش کرد و لب زد:

_ عشقشو از سرم میندازم بیرون.

ایستاد.

به سمت حافظ چرخید و خیره نگاهش کرد.

_ درست کردن اعتمادت، سخت تر از دل کردن نیست!

خیره در نگاه حافظ جلوتر آمد و در کمترین فاصله به او ایستاد.

لبخندی زد و ادامه داد:

_ دوشش داری حافظ، بیا سر همو شیره نمالیم،

اعتماد و این صحبتا کشکه! تو بابت حضور این بچه
اس که دو دلی!

°|°آب—ان°|° 

#پارت صد و شصت و سه

جدی نگاهش کرد.

آبان تلنگر زده بود یا نه اما او را به فکر فرو برد.

یک آن خودش و عقایدش را کنکاش کرد.

واقعا دلیل پس زدن ریحانه، آبان و فرزندشان بود؟

نه...

بی شک اگر به عقب برمی گشت، حتی اگر آبان و

جنینی هم در زندگی اش نبودند، باز هم اجازه نمی داد ریحانه برگردد.

این بین یک چیزی به اسم حرمت دیگر بین شان وجود نداشت.

فارغ از دریده شدن حرمت بین شان، اعتماد دوباره به یکدیگر محال بود.

هنوز غرق در افکارش بود که زمزمه آبان را شنید.

_ شرمنده دلت نشو حافظ، طلاق ما سرجاشه... این بچه دنیا بیاد، من طلاق میگیرم.

جدی نگاهش کرد.

آبان هم باورش نمی کرد. و خب حق داشت.

اصلا حق داشت که برای زندگی اش تصمیم بگیرد.
حتی اگر فرزندشان را هم نمی خواست حق داشت...
اصلا همه حق داشتند جز او.

عقب رفت و قاطعانه جواب داد:

_ چه باشی چه نباشی... ریحانه برای من تموم شده.

سپس به سمت در اتاق رفت و ادامه داد:

_ لباس بپوش سرما نخوری.

حافظ که از اتاق خارج شد، روی صندلی نشست و

مجدد اجازه داد اشک‌هایش سرازیر شوند.

پس زدن حافظای که نامحسوس گفته بود می
خواهد زندگی بسازد برایش، کمتر از جان کندن
نبود.

اما نمی‌خواست پایه‌های این زندگی اجباری، با
ترحم شکل بگیرند.

هنوز هم تنها چیزی که برایش مانده بود، غرورش
بود... برای حفظ کردن اش می‌جنگید.

°|آب—ان|° 

#پارت صد و شصت و چهار

_ آقا اون ماهی قرمز که دُمش دراز و سیاهه رو بدین... نه نه اون خیلی تپله... این یکی! آره آره همین.

حافظ با لبخند به ذوق‌های کودکانه‌اش نگاه کرد. یک روز مانده بود به سال تحویل و آن‌ها تازه به فکر نوروز و هفت سین افتاده بودند.

آن هم به پیشنهاد آبان. و خب او هم استقبال کرده بود.

فقط به خاطر تغییر روحیه پرتقال کوچولوش...

همراه با ماهی قرمزی که داخل تنگ بلوری بود
لبخندزنان به سمت حافظ آمد و گفت:

_ خب، هفت سین تموم شد.

در جوابش لبخندزد.

_ بریم لباس عیدی هاتو هم بخر.

مظلومانه خیره اش شد و با لب هایش بازی کرد.
این یعنی چیزی می خواهد بگوید اما میان گفتن یا
نگفتن اش دو دل است.

لبخندی زد و گفت:

_ بگو پرتقال.

کودکانه لب زد:

_ اگه پیشنهاد بد بود، دعوا نمیکنی؟

خندید و با دو انگشت دماغش را فشرد که نگاهش
در هم رفت.

شاکی نگاهش کرد و غر زد:

_ بابا وسط خیابون آدم باش، مثلاً زن حامله جلوته!

خندید و سرخوشانه جواب داد:

_ بگو زن حامله، چی تو ذهنته؟

لبخند ملایمی روی لب‌های رژ زده و زیبایش نشست.

گردنش را کمی کج کرد و با احتیاط گفت:

_ میشه... هم خودت هم بابا حاجی و مامان...
لباس مشکی هاتونو در بیارین؟ مامانم همیشه
میگفت شگون نداره سال تحویل کسی رخت سیاه
تنش باشه.

°|° آب—ان|° °

#پارت صد و شصت و پنج

رخت سیاهشان را از تن در می آوردند، با دل
داغدارشان چه می کردند ؟

یادشان می رفت غزلی نیست ؟

نه...اما آبان اینگونه می خواست.

به خواسته اش احترام می گذاشت.

لبخند کوتاهی زد و پاسخ داد:

_ بریم بخریم.

کف دستش را با خوشحالی به سمتش گرفت و ذوق

زده گفت:

_ ایول، بزن قدش.

به خدا که به ذوق اش می ارزید...

آبان کم رنج نکشیده بود.

کاش بلد بود دائم حال خوب نصیبش کند.

پا به پای هم، در حالی که آبان به زمین و زمان می
خندید و او را هم به خنده می انداخت، خرید کردند.

همه هم به سلیقه آبان...

دوست داشت او انتخاب کند.

آبان این استقلال را تجربه نکرده بود...
می خواست با او تجربه کند.

خریده‌هایشان که تمام شد، با خستگی سوار ماشین شدند.

استارت زد همزمان پرسید:

_ کجا برم دیگه؟

نگاهش کرد.

از آن نگاه‌هایی که دلش می خواست دنیا را هم
فرش زیر پای اش کند...

از آن نگاه‌های مظلوم که غزل را به یادش می آورد.

با مهربانی نگاهش کرد و لب زد:

_ جونم؟ اراده کن...

با خجالت لب گزید.

نگاهش را به دست‌هایش دوخت و زمزمه کرد:

_ من اگه چیزی دلم بخواد... یعنی هوس کردم؟

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت صد و شصت و شش

لبخندی زد و پاسخ داد:

_ تو آگه چیزی دلت بخواد یعنی من باید بذارم روی
چشمام پرتقال. جونم؟ چی می‌خوای؟

کاش خوب نبود... کاش همان حافظ سرد و جدی
باقی می‌ماند.

کاش به دل محبت ندیده او، محبت نمی‌کرد.
کاش پای رفتن‌اش را ... نه ...
می‌رفت.

حتی با وجود ترحم‌هایش...

نباید ذره‌ای به رفتن‌اش شک می‌کرد. نباید دلگرم
می‌شد.

زندگی ترحم‌ای... زندگی نبود که حافظ می‌خواست.
وگر نه خودش به درک... با بت حافظ هم می‌ساخت.
چه برسد به محبت‌های ترحم‌آمیزش.

نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت.
کوتاه و گرفته زمزمه کرد:

_ بستنی می‌خوام.

نگاهش را به آبان که دیگر صدایش ذوق و شوق
قبل را نداشت، دوخت.

_ خوبی پرتقال؟

به سمت حافظ چرخید و با لبخند جواب داد:

_ خوبم، بستنی با طعم توت فرنگی داریم؟

کوتاه لبخند زد.

_ نداشته باشیم هم میسازم واست.

در جواب لبخند آبان، لبخندی زد و به سمت بستنی
فروشی معروفی که همان حوالی بود، راند.

بستنی‌اش را قورت داد و به حافظ که اسپرسو می
خورد، نگاه کرد.

— یه چی بیرسم؟

نگاهش را به آبان دوخت.

— جانم؟

با دستمال دور دهانش را پاک کرد و با احتیاط
پرسید:

— چرا با ریحانه قهری؟

°|آب—ان|° 

#پارت صد و شصت و هفت

فنجانش را روی میز گذاشت و مستقیم نگاهش کرد.

باد ملایمی که می وزید موهای بیرون آمده از شال سرخ رنگاش را در هوا می رقصاند.

ترکیب قرمزی شال و سیاهی موهایش، عجیب خیره کننده بود.

به طوری که منظره زیبای بستنی فروشی دیگر پیش چشمانش زیبایی قبل را نداشت.

لبهای سرخ رنگش که حالا به لطف بستنی توت

فرنگی، خوشرنگ‌تر هم شده بودند را تند تند بین دندان‌هایش می‌فشرد و این انتظارش را نشان می‌داد.

منتظر پاسخ او بود.

منتظر شنیدن دلیل جدایی‌شان.

و او به حدی مات زیبایی صورت، آن هم در عین سادگی‌اش شده بود که کلمه‌ای به زبانش نمی‌آمد.

نگاه خیره حافظ، مرددش کرده که ای کاش
نپرسیده بود.

اصلا به او چه که دلیل جدایی‌شان چه بوده؟
سر پیاز و ته پیاز به کنار، اصلا پیاز نبود!

نگاهش را با پشیمانی از حافظ برداشت.
همانطور که قاشق دیگری از آن بستنی خوشرنگ را
به دهن می گذاشت، چشم‌هایش را با لذت بست و
زمزمه کرد:

_ ببخشید سوالم خیلی شخصی بود، نباید می
پرسیدم.

آرام و زیر لبی صدایش زد:

_ آبان؟

نگاهش را با همان دلبری خدا دادی‌اش بالا آورد و
همانطور که موهای رقصانش را پشت گوش می زد،

جواب داد:

_ بله؟

اصلا نمی دانست چرا صدایش زده.

چیزی نمی خواست پرسد.

فقط دوست داشت صدایش بزند... بگوید آبان!

و خب اگه او به جای بله، جانم نثارش کرده بود که
دیگر نور علی نور می شد!

°|آب—ان|° 🌙

#پارت صد و شصت و هشت

خندید و دستش را جلوی صورت حافظ تکان داد.

_ بپا غرق نشی پسر بابا حاجی. کجایی؟

غرق شده بود...

برای اولین بار از خیالش گذشت که ای کاش جور دیگری با آبان آشنا شده بود...

و الان واقعا با همسر و فرزند تو راهشان آمده بودند بستنی فروشی!

مانند همه زوج ها... خوشبخت!

نگاهش را از آبان برداشت و به فنجان خالی اسپرسو دوخت.

دهانش تلخ بود اما شکلات کنار فنجان را نخورد.

زندگی تلخ‌اش با هیچ شکلاتی شیرین نمی‌شد.

_ حافظ؟ خوبی تو؟

نگران‌ش شده بود.
لرزش صدایش این را نشان می‌داد.

لبخندی زد و مجدد نگاهش کرد.
این بار بی‌تعارف جواب داد:

_ داشتم به تو فکر می‌کردم.

تلخ لبخند زد.

نگاهش را به ظرف بستنی‌اش دوخت و با کنایه
جواب داد:

_ تو اصلاً مگه به من فکر می‌کنی؟

صادقانه لب زد:

_ تو اولین فکر هر روز منی.

اینبار خندید و گفت:

_ یعنی اینقدر خراب کردم زندگی‌تو؟

در جوابش لبخند زد و گفت:

_ تازه داری قشنگش میکنی پرتقال!

°|° آب—ان|° 

#پارت صد و شصت و نه

نگاهش را به چهره جدی حافظ دوخت.
گمان می کرد شوخی کرده اما ظاهراً اینگونه نبود.

به لب‌هایش انحنایی شبیه به لبخند داد و با لحن
گرفته‌ای زمزمه کرد:

_ من گند زدم به زندگی هممون... بیشتر از همه تو

و ریحانه.

دست‌هایش را روی میز گره زد.

این که آبان باور نکرده که مسبب جدایی آن‌ها نبوده، اصلاً خوب نبود.

و خب باید قانع‌اش می‌کرد.

دوست نداشت خودش را گناهکار بداند و بی‌دلیل برای گناه نکرده، عذاب وجدان داشته باشد.

مستقیم نگاهش کرد.

یادآوری این غم، برایش عین کندن زخمی بود که تازه داشت التیام پیدا می‌کرد.

اما انگار راه فراری نداشت.

این دو سال نکبت بار... این دو سال عاشقی کثیف...
قرار نبود به راحتی از زندگی اش پاک شود.
انگار که باید عذاب می کشید.

خسته و کلافه آهی کشید و خیره در نگاه غمگین
آبان گفت:

_ مسبب جدایی منو ریحانه تو نیستی آبان...
خودشه، خودش که دو سال تمام ادای عاشقی
درآورد اما عاشقم نبود.
من واسه زندگی با اون رویا میچیدم و اون واسه
زندگی در خارج از کشور...

پوزخندی زد و با درد ادامه داد:

_ ویزا بودم براش... نه عزیز دلش.

°|° آب—ان|° 

#پارت صد و هفتاد

چشم‌های غمگین حافظ سرشار از صداقت بودند اما
نمی‌توانست باور کند دختری که در اتاق تهدیدش
کرد، دختری که گریه کرد به خاطر حس خطری که
از جانب او دریافت کرده بود، عاشق نبوده باشد!

با گنجی به لب‌های خشک‌اش تکانی داد و لب زد:

_ باور نمیکنم.

در جوابش تلخ و صدادار خندید.
خنده‌ای که دردش هزاران برابر بیش‌تر از حق‌هق
بود.

به آبان که همچنان ناباورانه نگاهش می‌کرد چشم
دوخت و زمزمه کرد:

_ کاش همه عین تو پاک و بی‌شیشه پیله بودن
آبان... کاش دنیا به قشنگی ذهن پاک تو بود.
اما نیست!

خیلی کثیفه پرتقال. اونقدر کثیف که حتی پاک‌ترین
حس دنیا رو هم لکه‌دار کردن.

عاشقی و میگم...

نگاهش را از آبان برداشت و به باغچه پر از گل توی
حیات دوخت.

لبخند تلخی زد و خیره به گل‌ها ادامه داد:

_ عشق قشنگ نیست آبان، اگرم هست زشتش گیر
دل ما افتاد.

پول بستنی‌ها را حساب کرد.

همین که به سمت آبان چرخید تا بیرون بروند،

موبایلش زنگ خورد.

نگاهی به نام پدرش انداخت و جواب داد:

_ جانم بابا؟

با کمی مکث گفت:

_ کجایین حافظ؟

در بستنی فروشی را نگه داشت تا ابتدا آبان بیرون
برود، سپس همزمان پاسخ داد:

_ کارمون تموم شده دیگه، الان برمی گردیم.

صدای حاج کاظم جدی تر شد.

_ زودتر بیایین حاج رسول و خانومش دارن میان.
ظاهراً ریحانه تازه امروز بهشون گفته ازدواجتون
بهم خورده. پاشو زودتر بیا بابا... باید خودت جواب
بدی.

💫💫 آبان—Vip:💫💫

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت صد و هفتاد و یک

پس زمانش رسیده بود.

حاج رسول برای جواب آمده بود و او نمی خواست
حقیقت را بگوید.

ریحانه زمانی انتخاب دلش بود. کسی که می خواست ادامه زندگی اش را با او شریک شود. خراب کردن اش نزد خانواده هایشان، از نظرش کار کثیفی بود.

نفسی گرفت و در جواب پدرش، گفت:

_ چشم بابا الان میایم.

مکالمه را که قطع کرد، متوجه نگاه سوالی آبان شد.

در جوابش لبخند زد و گفت:

_ پدر و مادر ریحانه قراره بیان. قطعاً می خوان

دلیل جدایی مون و پیرسن.

نگران نگاهش کرد.

_ دعوات نکنن!

دستش را آرام پشت شانه هایش گذاشت و همانطور
که او را به سمت ماشین هدایت می کرد، با لبخند
جواب داد:

_ تو نگران من نباش پرتقال کوچولو، بچه نیستیم
که دعوا کنیم.

ایستاد و به سمتش چرخید.

سپس با نگرانی لب زد:

_ بچه ها که دعوا نمیکنن، اگر بکنن به هم صدمه نمی زنن.

این بزرگتران که دعواهاشون خطرناکه.

کلافه نگاهی به اطراف انداخت و ملتمسانه ادامه داد:

_ مواظب خودت باش، خب؟ اصلا اونا هم چیزی گفتن تو دعوا نکن باهاشون.

ناخواسته دلش گرفت...

ذهنش بحث با آن عوضی متجاوزگر را یادآوری کرد.

احساس کرد آبان او را اینگونه شناخته که سر هر
بحثی دعوا راه بیاندازد.

°|°آب—ان|° 🌙

#پارت صد و هفتاد و دو

دلگیر نگاهش کرد.

مجدد دستش را پشت شانه‌هایش گذاشت و
همزمان زمزمه کرد:

_ من نکشتمش آبان. به قصد خالی کردن عقده هام
رفتم اما کشتنش نه... گناه من هول دادنش بود
که...

دست حافظ را گرفت و ایستاد.

به سمتش چرخید.

بغض کرده نگاهش کرد و لب زد:

_ به خدا قسم منظورم این نبود حافظ.

در حقیقت اصلاً به آن حادثه فکر هم نکرده بود.
فقط نگرانش شده بود... همین.

اما ناخواسته با نگرانی‌اش، حافظ را دلگیر کرده بود.

با لبخند نگاهش را پاسخ داد، دستش را جلو آورد و
موهایش را زیر شال فرستاد.

سپس دماغش را بین انگشت‌هایش فشار داد و
گفت:

_ نیاز نیست قسم بخوری، باورت کردم.
خیالت راحت دعوا نمی‌کنیم.

طول راه را هر دو سکوت کرده بودند.
آبان ناراحت از خودش و نگرانی بیش از حدی که
حافظ را به اشتباه انداخت و دلگیرش کرده بود.
حافظ هم غرق در جواب‌هایی که باید به خانواده
ریحانه می‌داد.

به خانه که رسیدند، وسیله‌ها را به دست مادرش
داد و رو به آبان گفت:

_ برو تو اتاق کارت دارم.

آبان نگاهی به او و بعد به معصومه انداخت و بدون هیچ حرفی راهی اتاق شد.

آبان که رفت، حافظ نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

_ بابا کجاست؟

معصومه نگاهی به در اتاقشان انداخت و با نگرانی پاسخ داد:

_ داره نماز می خونه، حافظ مادر میگم...

با لبخند بین حرف مادرش پرید و گفت:

_ نگران هیچی نباش عزیزم، من الان میام.

گفت و به سرعت راهی اتاق شد.
باید خیالش از بابت آبان راحت می شد...
تنش برایش خوب نبود.

°|°آب—ان°|° 

#پارت صد و هفتاد و سه

چند تقه به در کوبید و داخل شد.
آبان در حالی که شال دور گردنش افتاده بود، به
سمتش آمد.

_ او مدن؟

رو به روی اش ایستاد. هندزفری اش را موبایلش
وصل کرد و به آبان چشم دوخت.

_ نه نیومدن.

دست آبان را گرفت و همراه با خود به سمت تخت
برد.

روی تخت نشاندش و بالشت را پشت کمرش
گذاشت.

خودش هم رو به روی اش نشست و گفت:

_ یه خواهش ازت بکنم؟

با نگرانی نگاهش کرد و پاسخ داد:

_ نگرانم می‌کنی حافظ.

لبخندی زد و گونه آبان را آرام نیشگون گرفت.

_ نه پرتقال چرا نگران بشی؟ یه خواهش ساده‌اس.

دستی روی گونه‌اش گرفت و با لبخند زمزمه کرد:

_ خب، جانم؟

جلوتر رفت و هندزفری را داخل گوش‌های آبان

گذاشت.

سپس عقب آمد و گفت:

_ تا زمانی که من برمی‌گردم، به آهنگی که برات
میدارم گوش کن. باشه آبان؟

دهان باز کرد تا مخالفت کند که حافظ انگشت‌هایش
را روی لبش گذاشت و با قاطعیت ادامه داد:

_ خواهش می‌کنم آبان. نگذار نگران تو باشم
همش. باشه؟

°|° آب—ان|° °

#پارت صد و هفتاد و چهار

سپس بدون آن که دستش را از روی لب‌های آبان بردارد، پلی لیست موزیک‌هایش را باز کرد.

موزیک مورد نظرش را پلی کرد و از روی تخت برخاست.

جلوتر رفت و در یک تصمیم‌آنی، روی موهایش را بوسید و به سرعت از اتاق خارج شد.

حافظ که بیرون رفت، سرش را به بالشت پشت سرش تکیه داد و پلک‌هایش را روی هم فشرد.

(بهم فرصت بده شاید یه در رو هردومون واشه
شاید تو این همه بن بست یه راه روشنم باشه

بهم فرصت بده باید از این حال بدم رد شم
قرارمون که یادت هست تا آخر عاشقت باشم

میترسم از دستت بدم نفسمو ازم نگیر من از همه
عاشق ترم عشقم رو دست کم نگیر

میترسم از دستت بدم نفسمو ازم نگیر من از همه
عاشق ترم عشقمو دست کم نگیر

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE

تموم خستگی هاتو بذار رو شونه های من تحمل کن
که برگردیم سکوت سردتو بشکن

چشاتو روی من وا کن منو دوباره پیدا کن منو
شرمنده کن بازم یکم دیگه مدارا کن

میترسم از دستت بدم نفسمو ازم نگیر من از همه
عاشق ترم عشقمو دست کم نگیر

میترسم از دستت بدم نفسمو ازم نگیر من از همه
عاشق ترم عشقمو دست کم نگیر)

موزیک که تمام شد، لبخندی زد و ناخواسته مجدد
پلی اش کرد.

با وجود آن که تمام فکر و ذهنش درگیر وقایع
بیرون از اتاق بود اما سعی کرد جز به متن آهنگ، به
چیز دیگری فکر نکند.
باید آرام می ماند...

مامان معصومه گفته بود هر گونه تنش و نگرانی
برای فرزندش خطر داشت.

نمی خواست مادر بدی باشد...نباید باشد.
او و فرزندش جز خودشان کسی را نداشتند.

دستش را روی شکمش گذاشت و لبخند زد.

حس عجیبی بود.

احساس می کرد بیشتر از تمام عالم دوستش دارد.

به حدی دلبسته این موجود کوچک شده بود که نمی دانست قبل حضور او چگونه زندگی می کرده.

اما الان با حضور او... دنیای تیره اش رنگین کمان شده بود.

رنگین کمانی که ماندش را ندیده بود.

حس عجیبی بود مادر شدن...

°|° آب-ان °|° 🌙

#پارت صد و هفتاد و پنج

بیرون آمدنش از اتاق، مصادف شد با به صدا
درآمدن زنگ در.

ناخواسته شقیقه‌هایش تیر کشیدند.

هرچیزی که به ریحانه مربوط می‌شد، به همش می
ریخت.

تناقص بدی داشت.

میان عقل و قلبش جنگ بود و او داشت جان می
کند تا دلش را ندیده بگیرد.

معصومه در حالی که چادر گل‌دار قهوه‌ای رنگش را
می‌پوشید، هراسان از اتاق خارج شد و رو به او
گفت:

_ زنگ زدن؟ او مدن؟

لب‌هایش خشک‌اش را با زبان تر کرد و با تکان دادن سرش تأیید کرد.

سپس با ظاهر خونسردی جلو رفت و دکمه آیفن را بدون آن که بپرسد چه کسی پشت در است، زد.

دستی میان موهایش کشید و بدون آن که سمت مادرش بچرخد، گفت:

_ من میرم تو حیات، شما هم لطفاً بابارو صدا بزنین.

_ باشه مادر آره برو استقبالشون زشته. باباتم داره لباس عوض می‌کنه الان میاد.

در جواب مادرش سری تکان داد و نفس عمیقی کشید.

سپس گلویی صاف کرد و دستگیره در را به پایین هل داد.

با دیدن حاج رسول و همسرش طیبه خانم، در حالی که هر دو اخم شدیدی در صورتشان نمایان بود، آرام و با تاسف سرش را تکان داد.

ظاهراً این قصه سر دراز داشت...

جلو رفت و سلام داد.

طیبه خانم با دیدنش سری به طرفین تکان داد و با

گلایه گفت:

_ علیک سلام خوش غیرت. علیک سلام پسره...

حاج رسول اخی کرد و با تندی کلامش را نیمه تمام گذاشت.

_ ساکت خانوم.

طیبه با غیض رویاش را به سمت مخالف چرخاند و زیر لب مشغول غرولند با خودش شد.

سرش را پایین انداخت و دستش را به سمت خانه گرفت و کوتاه گفت:

_ بفرمایید.

°|آب—ان|° 🌙

#پارت صد و هفتاد و شش

حاج رسول در حالی که اخم کرده بود، چشم غره‌ای
هم چاشنی‌اش کرد و همزمان که از کنارش گذشت
زیر لب گفت:

_ بر شیطان حرومزاده لعنت.

سرش را رو به آسمان بلند کرد و در دلش نجوا کرد.

(به خیر بگذرون...)

سپس پشت سرشان راهی خانه شد.

هر دو با معصومه و حاج کاظم که حالا جلوی در به احترامشان ایستاده بودند، سلام و علیک سردی کردند و داخل شدند.

شمشیرشان را از رو بسته بودند و او مطمئن بود زیر سر ریحانه است!

دو سال همسر و محرم‌اش بود.

می‌دانستند تحت هیچ شرایطی خودش را مقصر جلوه نمی‌دهد.

حتی اگر تقصیر کار بود!

قطعاً الان هم چیزی گفته بود که اینگونه پدر و مادرش را برزخی کرده.

جو سنگینی در خانه برقرار بود.

همه دور هم نشسته بودند اما جز صدای نفس‌های
خشمگین حاج رسول و تیک تاک ساعت، آوایی
شنیده نمی‌شد.

چند دقیقه‌ای که گذشت، مادرش برخاست و آرام
زمزمه کرد:

_ برم چای بیارم گلویی تازه کنین.

هنوز قدمی دور نشده بود که حاج رسول با
عصبانیت گفت:

_ کسی برای خوش و بش اینجا نیومده که گلوش

تر شه. بشین حاج خانوم... بشین که گل کاشتی با
تربیت پسر نامردت.

قبل آن که معصومه جوابی دهد، پدرش با
خونسردی و آرامش ذاتی اش، جواب داد:

_ هرچی که بین بچه هامون گذشته، به خودشون
ربط داره... اینجا حرمت حرف اول و میزنه حاج
رسول.

نگاهش را بالا آورد و خیره در چشمهای سرخ حاج
رسول ادامه داد:

_ نون و نمک خوردیم حاجی.

°|۰ آب—ان|۰° 🌙

#پارت صد و هفتاد و هفت

حاج رسول تسبیح یاقوت اش را محکم در دستش
فشرد و با تمسخر خندید.

خنده کنایه آمیزش که تمام شد، خودش را به جلو
خم کرد و گفت:

_نون و نمک؟ رِ آخه شازده پسرت مگه نون و نمکی
باقی گذاشته که من حرمتشو نگه دارم؟

حاج کاظم که خودش هم دلیل جدایی حافظ و
ریحانه را نمی دانست به ناچار نگاهی به حافظ

انداخت و گفت:

_ خودت حرف بزن بابا.

قبل آن که دهان باز کند، طیبه خانم چادرش را محکم‌تر قاب صورتش گرفت و رو به حاج کاظم گفت:

_ دستت درد نکنه حاجی، الان یعنی چی؟ یعنی از دسته گلی که پسرت آب داده بی خبری؟
که اگه بی خبری کلاهتو بنداز بالاتر...

اگرم باخبری و اینجوری خون به جگر دختر من کردین که حاشا به غیرتتون... حاشا به حجبی که رفتین!

این بار معصومه بود که پاسخ داد...

نمی‌توانست در جایی که به همسرش توهین می کردند سکوت کند.

حافظ قلب‌اش بود، اما حاج کاظم تمام وجودش!

_ احترام خودتون و نگه دارین طیبه خانوم. اگر قرار بر توهین و بی‌حرمتیه که خوش اومدین! تشریف ببرید.

این خونه صدای بلند و بی‌ادبی به خودش ندیده.
اما اگر اومدین مشکل این دوتا بچه رو حل و فصل کنین بهتره آروم باشین تا حرف بزنیم.

این بار حاج رسول پاسخ داد.

_ مشکل؟ منظورتون عروس جدیده‌اس؟

با حرص خندید و ادامه داد.

_ شازده پسر خوش غیرتتون، دوسال دختر منو تو
آب نمک خوابوند که یکی دو هفته قبل عروسی‌ای
که قبلاً هم یک بار کنسلش کرده، زن بگیره؟

°|°آب—ان°|° 

#پارت صد و هفتاد و هشت

پس قضیه از این قرار بود.

پوزخندی زد و سرش را پایین انداخت.

ریحانه قضیه آبان را گفته بود، بدون آن که از دو سه
ال بازی دادن او حرفی بزند.

هرچند دور از ذهن هم نبود برایش.

می دانست ریحانه محال است خودش را مقصر کند.
اصلاً عادت‌اش بود.

حاج رسول که پوزخند او به مزاق‌اش خوش نیامد،
بلافاصله ایستاد و فریاد زد:

_ بایدم بخندی، بایدم به سادگی دختر من بخندی.
شرف نداری تو پسر...مرد نیستی پسر حاج کاظم!

سپس نگاهی به پدرش انداخت و ادامه داد:

_ تو تربیت پسرت اشتباه کردی حاجی، مرد بار
نیومده. الانم اومدم بگم شمارو به خیر و مارو به س
لامت. من جنازه دخترمم رو شونه این نامرد نمی
ذارم.

به سمت همسرش چرخید.

_ پاشو خانوم، پاشو که دیگه ما با این خانواده
دیگه هیچ صنی نداریم.

و این پایان یک عشق دروغین بود.

پایان رابطه‌ای یک نفره...

پایان کسی که روح حافظ بود اما جانش را گرفت.

حاج رسول و همسرش که رفتند بی هیچ کلامی به

سمت اتاق رفت.

اعصاب‌اش به حدی به هم ریخته بود که می‌خواست به آبان پناه ببرد.

او بلد بود حواسش را پرت کند... در بدترین شرایط هم می‌توانست لبش را به خنده وا کند.

از آن جایی که می‌دانست آبان هندزفری داخل گوش‌هایش است، بدون آن که در بزند دستگیره را پایین کشید و داخل شد.

با دیدن آبان که شکمش را در پناه دست‌هایش گرفته و خواب است، لبخندی زد و جلو رفت.

پایین تخت نشست و آرام و با احتیاط روی موهای لطیف و مشکی‌اش را نوازش کرد.

پرتقال مهربان...

دکمه پیراهنش را باز کرد و خواست بلند شود که
آبان تکانی خورد و چشم‌هایش را باز کرد.

°|°آب—ان°|° 

#پارت صد و هفتاد و نه

همانطور که نگاهش می‌کرد نیم خیز شد و هندزفری
را از گوش‌هایش بیرون کشید.

— چی شد؟ رفتن؟

سرش را بالا و پایین کرد و کنارش روی تخت
نشست.

دلش می خواست حرف بزند.

نه فقط یک گفتگو ساده!

نه.

داد بزند، گله کند، از زمین و زمان شکایت کند، تا
شاید کمی خالی شود.

تا شاید از حجم بغض خفه کننده اش، کمی کاسته
شود و بتواند نفس بکشد.

اما حیف آبان شرایط اش مهیا نبود.

الان مهم ترین چیز برای او و فرزندشان آرامش بود،
باید آرام می ماند تا آن ها هم آرام باشند.

و او جز آبان محرم رازی نداشت.

آبان با نگرانی کمی به جلو خم شد و با ترس زمزمه کرد:

_ چرا حرف نمیزنی؟ دعواتون شد؟

نیم نگاهی به او انداخت.

موهای به هم ریخته‌اش را با انگشت سیابه نوازش کرد و عطر موهایش را نفس کشید.

گفته بود بوی پرتقال‌اش را دوست دارد؟

_ حافظ؟ با تو ام!

روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت.

دم و بازدم عمیقی کشید و آرام لب زد:

_ تموم شد.

°|°آب—ان°|° 

#پارت صد و هشتاد

متوجه لحن دردناکش شد.

حق داشت... دو سال عاشقی کرده و بازی خورده

بود.

می فهمید که سعی دارد غم‌اش را از همه پنهان کند،
چرا که این خانه به اندازه کافی غم و غصه داشت.
اما اینگونه خودش از پای می‌افتاد.

با فاصله کنارش دراز کشید و نگاهش را به سقف
دوخت.

_ خیلی دوستش داری ؟

بدون آن که تغییری در شرایط خوابیدن‌اش ایجاد
کند، زمزمه کرد:

_ داشتم.

کوتاه لبخند زد و پاسخ داد:

_ داری، هیچکس دو سه روزه عشق دو ساله شو
فراموش نمی‌کنه.

صدایش با درد همراه شد.

_ شاید من اولیش باشم.

لب‌هایش را با زبان تر کرد. دستی به چشم‌هایش
کشید و گفت:

_ همیشه حافظ، الکی تلاش نکن... تو حق داری
عزادار دلت باشی. کسی هم ازت خرده نمی‌گیره.
ولی تو خودت نریز... مریض میشی.

به سمت آبان چرخید و مستقیم نگاهش کرد.
پرتقال کوچولو...

برخلاف ظاهر ریزه‌میزه‌اش، بزرگ بود.

_ زمان همه‌چیو حل می‌کنه.

او هم به سمت حافظ چرخید.

لبخندی به صورت خسته و غمگین‌اش زد و در
جوابش زمزمه کرد:

_ اشتباهه محض. زمان تا خود آدم نخواد چیزی و
حل نمی‌کنه. دل که غمگین باشه... صدساله بگذره
غمگین می‌مونه.

دماغش را خاراند و ادامه داد:

_ نمی شد به هم فرصت بدین؟

دستی به ته ریش اش کشید و تلخ پوزخند زد.

_ زندگی که اعتماد توش نباشه، زندگی نیست،
مردگیه! اگر فرصت می دادیم... به عمر هم من
بهش بی اعتماد بودم هم اون نسبت به من.
پایه های این زندگی سست بود آبان...
تهش سقفش روی سرمون فرو می ریخت.

°|° آب—ان|° 

#پارت صد و هشتاد و یک

نمی دانست شاید حق با او بود.

شاید اگر هر دو از اشتباهات هم چشم پوشی می کردند، اعتماد از بین رفته بین شان درست نمی شد. اما به هر حال او اگر به جای حافظ بود، قطعاً این ریسک را می پذیرفت.

_ پاشو بریم ناهار بخوریم. نباید گرسنه بمونی.

روی تخت نشست و به حافظ نگاه کرد.

دلش ضعف می رفت اما حالت تهوع داشت.

مطمئن بود با اولین لقمه بالا می آورد.

لب‌هایش را با حالت زاری روی هم فشرد و کوتاه
زمزمه کرد:

_ تهوع دارم.

با نگرانی نشست.

_ خیلی؟ البته فکر کنم طبیعی باشه... شنیدم
خانوم‌های باردار تهوع دارن.

دستش را روی شکمش گذاشت و شانه‌هایش را بالا
فرستاد.

او که تجربه‌ای نداشت.

هیچ وقت هم زن حامله‌ای دور و اطرافش نبود که

بداند چی طبیعی است و چی غیر طبیعی!

شاید هم سردی کرده بود.

چرا که همش آب دهانش جمع می شد.

مادرش وقتی اینگونه می شد برایش چای نبات درست می کرد.

و خب به سرعت خوب می شد.

آبان که جوابی نداد، نزدیک به او شد و دست انداخت دور شانه هایش.

سرش را خم کرد تا صورتش را بهتر ببیند.

_ خوبی آبان؟ میخوای بریم اورژانس؟

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت صد و هشتاد و دو

بدون آن که متوجه صحبت‌های حافظ شود، با لذت چشم‌هایش را بست.

باز هم همان بوی خوش... همان بوی رویایی...
همان بویی که انگار به رگ‌هایش جان می‌بخشید.

عمیق نفس کشید.

چه رازی در عطر تن حافظ بود که اینگونه او را
مجنون می‌کرد؟

ناخودآگاه سرش را به شانه او تکیه داد و صورتش
را به گردن حافظ چسباند.

انگار که رفتارهایش دست خودش نبود.
تا سر حد مرگ، دلش بوییدن گردن حافظ را می
خواست.

دم و بازدم‌های عمیقی کشید تا ذره‌ای از آن بوی
خوش هدر نرود.
حیف بود...

تمامش را برای خودش می‌خواست.

صورتش را محکم‌تر به گردن حافظ چسباند و لبخند
زد.

بدون آن که متوجه باشد تمام این حرکاتش تا چه

حد حافظ را تحریک می‌کند!

بدون آن که لب‌هایش را گردن حافظ جدا کند، با
سرخوشی لب زد:

_ چقدر بوی خوبی میدی.

چشم‌هایش را بست و دستش را دور کمر آبان حلقه
کرد.

بی‌شک این دختر پتانسیل دیوانه کردن‌اش را
داشت.

آب دهانش را به سختی قورت داد.

الان زمانش نبود...

نمی‌خواست به نفس‌های گرم آبان توجه کند...

نمی خواست به داغی لب هایش، که دقیقا روی
گردنش بودند، فکر کند...

نمی خواست پر شود از تب خواستن اش!
اما شده بود...

لعنت به او و دلبری هایش...

°|° آب — ان °|° 🌙

#پارت صد و هشتاد و سه

نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود اما
اوضاع بد تر از پیش شد.

اینبار پر شد از بوی پرتقال...

آن هم در نزدیک ترین حالت ممکن.

پلک‌هایش را روی هم فشرد و آرام صدایش زد.

_ آبان.

او که همچنان در خلسه خوباش بود، بدون آن که
عقب برود همانجا لب زد:

_ هوم؟

تا نوک زبان‌ش آمد که بگوید عقب برو، فاصله بگیر،
نفس‌های گرمات را توی گردنم فوت نکن.

اما نتوانست...

نتوانست چون تمام این حرکاتش را دوست داشت.

ناخواسته دلش می خواست ادامه دهد... مانند آن
روز...

همان روزی که او عقب کشیده بود.

آبان که سکوت او را دید کمی عقب رفت و نگاهش
کرد.

چشم‌هایش را که بسته دید لب برچید و با شکایت
گفت:

_ از من چندشت میشه؟

به سرعت لای پلک‌هایش را باز کرد.

به سمتش چرخید و بی مقدمه در آغوشش گرفت.

سر آبان را محکم به قفسه سینه‌اش فشرد و با خنده

لب زد:

_ خیلی خری بچه.

با شکایت مشتی به کمرش کوبید.

_ خودتی بی ادب... ضمناً خودتو تخریب کردیا!

کمی به حصار دست‌هایش فاصله داد تا صورت آبان
رو به روی‌اش قرار بگیرد.

سپس با لبخند پرسید:

_ چرا خودمو تخریب کرده باشم؟

عمیق و شیطانی لبخند زد و سرتقانه پاسخ داد:

_ نامحسوس گفتی فقط خر ها از بوی تو خوششون
میاد!

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت صد و هشتاد و چهار

چیزی به سال تحویل نمانده بود.

لباس‌هایی که برای آن سه نفر خریده بود را روی

تخت گذاشت و نگاهشان کرد.

نمی دانست تصمیم درستی گرفته بود یا نه.

اما دوست داشت حداقل کمی هم که شده برای تغییر روحیه این خانواده تلاشی کرده باشد.

هرچند می دانست دل عزادارشان، با هیچ لباس رنگی، شاد نمی شد.

اما به هر حال بی تاثیر هم نبود.

همین که کمی این خانه رنگ شادی به خودش بگیرد ، روحیه شان هم بهتر می شد.

تقه ای به در خورد.

بدون آن که از روی تخت بلند شود به در نگاه کرد.

حافظ داخل شد و گفت:

_ چرا نمیایی؟ بیست دقیقه دیگه سال تحویل.
بیا همه پیش هم باشیم.

لبخندی زد و همزمان پیراهن آبی روشن را برداشت.
سپس از روی تخت برخاست و به حافظ چشم
دوخت.

لب‌هایی که برق لب زده بود را روی هم فشرد و
پیراهن را نشان حافظ داد.
لبخندی چاشنی چهره نگرانی‌اش کرد.

_ تو بهم قول داده بودی.

نگاهش را ابتدا به پیراهن آبی و بعد به صورت
نگران آبان دوخت.
قول داده بود.

این که راضی به این کار بود یا خیر...اهمیتی
نداشت.

مهم این بود که نمی خواست بد قول شود.

در جوابش کوتاه لبخند زد و سرش را تکان داد.

همانطور که جلو می آمد، شروع به باز کردن دکمه
هایش کرد و همزمان گفت:

_ ببخشید حق با توعه، اصلا حواسم نبود.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت صد و هشتاد و پنج

شیرین نبود؟

به خوبی می دانست که حافظ از اعماق دلش راضی
به درآوردن پیراهن مشکی اش نیست، اما به احترام
او... به خاطر قولی که داده، بی گلایه و مخالفت،
داشت اطاعت می کرد.

از شوق این احترام، خودش یک قدم فاصله را پر
کرد.

نگاه درخشان اش را بدون هیچ حرفی به چشم های
غمگین حافظ دوخت و باقی دکمه های پیراهن

حافظ را یک به یک باز کرد.

به آخرین دکمه که رسید، آرام زمزمه کرد:
_ مرسی که قبول کردی.

در جوابش نفسی گرفت و آرام لب زد:

_ به ستاره بارون شدن چشمت می‌ارزید.

مکثی کرد و نگاهش را آرام به چشم‌های حافظ
دوخت.

چطوری دل بسته این مرد نمی‌شد؟

آن هم وقتی که این گونه با کلمه‌ها دلبری می‌کرد!
لب‌هایش را توی دهنش کشید و بی‌تعارف جواب

داد:

_ من بی جنبه‌ام... با من عین رفیقت برخورد کن.

دست گذاشت زیر چانه‌اش و صورتش را بالا آورد تا
وادارش کند که ببیندش.

نگاه لرزانش را که دید، زمزمه کرد:

_ مشکلِت چیه آبان؟

دست‌هایش را از پیراهن حافظ جدا کرد و قدمی
عقب رفت.

مشکل‌اش؟

نمی‌دانست...

خودش هم نمی دانست...

تا چند هفته پیش حاضر بود با چنگ و دندان اینجا
بماند، کنار حافظ... در امنیت کامل پناهگاهش.

اصلا ذره‌ای برایش احساس حافظ اهمیت نداشت!
فقط بماند! به عنوان همسرش، به عنوان عروس این
خانواده!

شده حتی زوری و به اجبار!

اما حالا که میسر شده بود، این حس تحمیل بودن
اش باعث انزجارش می شد.

حافظ عاشق ریحانه بود... و این کامش را تلخ می
کرد.

جوری که لحظه شماری می کرد برای پایان دادن به
این زندگی اجباری!

°|° آب—ان °|° 

#پارت صد و هشتاد و شش

نگران تر از قبل فاصله را پر کرد و صدایش زد.

_ آبان ؟

نگاهش را به حافظ دوخت.

کاش اینقدر خوب نبود... کاش صدایش نمی زد...

واقعا نمی فهمید با کوچکترین حرکت اش، رشته کلام که هیچ، رشته زندگی اش را هم پاره می کند؟

دست هایش را جلو آورد و آرام روی شانه هایش گذاشت.

متوجه شده بود با خودش در جنگ است.

آبان عین آینه بود...

عین شیشه... عین بلور.

به حدی ساده و بی شیله بود که نیاز به خواندن افکار درونی اش نداشت.

کافی بود به چشم‌هایش نگاه کند.

لب‌هایش را تر کرد و کوتاه جواب داد:

_ بعداً حرف بزنیم؟

نخواست آزارش دهد.

مهم نبود که دوست داشت از درگیری‌های ذهنی اش

بداند.

مهم نبود که فقط می خواست آرام اش کند.
مهم خواسته او بود...

عقب رفت و پیراهن اش را از تن بیرون آورد و روی
تخت پرت کرد.

سپس با بالاتنه ای عریان پشت به آبان ایستاد و
دست هایش را به دو طرف باز کرد.
این یعنی تو به تنم بیوشاندش...

نگاهش را به تن ورزیده و گندمی رنگ حافظ
دوخت و آرام جلو رفت.

دکمه های پیراهن جدید را باز کرد و کمک کرد که
حافظ بپوشد.

سپس جلویش ایستاد تا دکمه‌هایش را ببندد.

باز هم با همان لحن آرام و گیرا صدایش زد تا بیش از قبل، دل بی‌جنبه‌اش را بلرزاند.

_ آبان؟

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت صد و هشتاد و هفت

در حالی که داشت دکمه‌های پیراهن‌اش را می‌بست، جلوی لرزش دست‌هایش را گرفت و آرام لب زد:

_ بله؟

با هر دو دست، دست‌های او را گرفت و روی سینه
اش نگه داشت.

داشت وادارش می‌کرد که نگاهش کند اما او
سرسختانه نگاهش را جایی حوالی دکمه‌های
پیراهنش نگه داشته بود.

کوتاه لبخند زد و سرش را جلوتر برد.
روی موهایش را نامحسوس نفس کشید و گفت:

_ بد کردم ولی تو همیشه خوب بودی.

نگاهش را با آرامش بالا آورد و به صورت حافظ

دوخت.

کاش بدی‌هایی که ازش می‌گفت و فراموش نکرده
بود...

کاش الان جای حس شیرینی که داشت، پر شده بود
از حس انزجار... از تنفر...
اما نبود.

آثاری از دلگیری در وجودش نداشت.
و این اصلاً برایش خوب نبود.

خواست چیزی بگوید که چند تقه به در خورد و بعد
صدای حاج‌کاظم به گوششان رسید.

_ بچه‌ها زودتر بیایین، ده دقیقه بیشتر نمونه.

از حافظ فاصله گرفت و همانطور که به سمت تخت

می رفت تا لباس های روی اش را بردارد، گفت:

_ تا تو میایی من برم لباس های مامان و بابا رو بدم.

لباس ها را که برداشت، خواست بدون کلام دیگری از
اتاق خارج شود که صدای حافظ، موجب شد
لبخند زنان بیرون برود.

_ خیلی خانومی پرتقال!

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت صد و هشتاد و هشت

از اتاق که فاصله گرفت، با دیدن معصومه خانم و
حاج کاظم لبخندش وسعت گرفت و با لحن لوسی
گفت:

_ به به زن و شوهری خوب خلوت کردین‌ها!

معصومه با شنیدن صدایش خندید و جواب داد:

_ لوس نبودی که به لطف همنشینی با حافظ، اونم
شدی!

بلند خندید و به سمتشان رفت، بدون تعارف خودش
را ما بین‌شان جا داد و همزمان با خنده گفت:

_ فاصله بگیرین، چه معنی داره من بیتتون نباشم.

حاج کاظم دست انداخت دور شانہ‌هایش و سرش
را روی سرش گذاشت.

چقدر پدرانه‌هایش خوش می‌نشست به دل اوی
یتیم...

چقدر خوب بلد بود پدری کند.

با عشق عطر پدرانه‌اش را بلعید و لب زد:

_ چقدر خوبه که هستین بابا حاجی.

حاج کاظم روی موهای گیس‌شده‌اش را بوسید و در
دلش لب زد.

_ شرمندتم بابا... شرمندتم که پناه آوردی و پناهگاه
امنی نشدیم برات.

حافظ که از اتاق خارج شد با دیدنشان لبخندی زد و بدون کلامی، آن سوی سفره نشست.

پیراهن آبی‌اش، لبخندی به لب پدر و مادرشان نشانده.

آبان فرصت را غنیمت شمرد و پاکت‌های کادو شده را به نوبت روی پاهایشان گذاشت.

_یه هدیه ناقابل... فقط لطفاً اگه... اگه کار بدی کرده بودم، دعوام نکنین.

معصومه نگاهی به پیراهن رنگی حافظ انداخت و لبخند زد.

نیاز نبود کادو را باز کند... مشخص بود آبان لباس رنگی برایشان خریده.

هرچند دست و دلش راضی نبود اما نمی خواست
دل دخترک یتیم را بشکند.

با نگاهی اشک بار به همسرش چشم دوخت و لب
زد:

_ تن کن آقا... ایشالا غلهم خوشحال بشه.

°|° آب—ان°|° 

#پارت صد و هشتاد و نه

(یک ماه بعد)

معذب دستی به مانتو کتی اش کشید و نیم نگاهی
به دیگر زنان باردار که داخل مطب بودند انداخت.
فقط شکم او هنوز برجسته نشده بود که خب مامان
معصومه گفته بود طبیعی است.

آب دهانش را قورت داد.

این روزها اگر آلوچه نمی خورد، تهوع رهایش نمی
کرد.

اصلا تمام حالت هایش عجیب شده بودند.
دهانش دائم پر آب می شد و چیزهای شور و ترش
دلش می خواست.

و البته بوییدن عطر حافظ!

هنوز هم نفهمیده بود چه جادویی داشت این عطر،
که گاهی حافظ که سرکار بود، دلش می‌خواست از
شدت دلتنگی برای این رایحه خاص، گریه کند.

و خب به حدی خوابالود شده بود که همه را به
خنده می‌انداخت.

حتی یک بار وقتی روی مبل نشسته بود، در حالی
که فیلم می‌دید، خوابید!

آن هم یک خواب عمیق!

به گونه‌ای که حافظ مجبور شد بغلش کند و روی
تخت بخواباند.

این روزها به سختی ظاهرش را در مدرسه حفظ
می‌کرد تا کسی پی به بارداری‌اش نبرد.

همراه حافظ می‌رفت... و ظهرها هم با او برمی
گشت.

و خدارو شکر خبری هم از نریمان نبود تا تن و بدنش را بلرزاند.

نگاهی به حافظ که کنارش نشسته و با موبایلش بازی می کرد انداخت و سرش را به گوش اش نزدیک کرد:

_ حافظ؟

نگاهش کرد و مانند او لب زد:

_ جان؟

با خجالت لبش را گزید و آهسته تر زمزمه کرد:

_ باید آلوچه بخورم!

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت صدونود

در حالی که خنده‌اش گرفته بود، موبایلش را داخل جیب شلوارش گذاشت و آرام گفت:

_ گذاشتی تو کیفیت که... تموم شدن؟

معذب لب‌هایش را به هم فشرد و همزمان که به اطراف اشاره می‌کرد، لب زد:

_ دارم تو کیفم، ولی جلوی اینا بخورم... هوس کنن چی؟

خندید و بلافاصله برخاست.
دستش را به سمت آبان گرفت و همزمان گفت:

_ پاشو سریع بریم توی راهرو. یه نفر جلوته فقط.

با خوشحالی برخاست و سریع‌تر از حافظ از مطب بیرون زد.

نمی‌فهمید چه حسی بود که اگر در این لحظه آلوچه نمی‌خورد انگار تمام غم عالم را به دلش سرازیر می‌کردند.

حافظ در حالی که با لبخند رو به روی‌اش ایستاده

بود، خیره نگاهش کرد.
عجیب شیرین بود دیدن این صحنه‌ها...

دست کرد داخل کیفش و با ولع آلوچه سبز را
برداشت و کامل داخل دهانش برد.
از طعم ترش‌اش، تمام صورتش جمع شد اما دلش
قرار گرفت.

هنوز قورت‌اش نداده بود که منشی صدا زد:

_ خانم آبان زند؟

تند تند آلوچه را جوید و قورت داد.
سپس همراه حافظ داخل مطب رفت و گفت:

_ بله؟ برم داخل؟

منشی از بالای عینک‌اش نگاهی به او انداخت و
جواب داد:

_ آره گل.

حافظ به سمت منشی رفت و پرسید.

_ میتونم همراهش برم؟

با دقت نگاهش کرد.

_ شوهرشی؟

بدون تاخیر جواب داد:

_ بله.

به در اتاق دکتر اشاره کرد و گفت:

_ بله بفرمایید داخل.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت صدونودویک

ابتدا اجازه داد او داخل شود و بعد خودش آمد.
با دیدن خانم دکتر مسن و زیبایی که با لبخند ملا
یمی نگاهش می کرد، لبخندی زد و در سلام پیش
قدم شد.

_ سلام.

در جوابش به لبخندی که روی لب داشت وسعت داد
و به صندلی اشاره کرد.

_ سلام عزیزم خوش اومدی.

روی صندلی نشست و کیفاش را در آغوش گرفت.

حافظ هم بلافاصله پشت سرش ایستاد و زیر لب سلام داد.

با خوشرویی جواب سلام حافظ را داد و سپس جرعه‌ای از لیوان آب روی میزش نوشید.

لیوان را روی میز گذاشت به نوبت نگاهشان کرد. سپس لب‌هایش را داخل دهانش کشید و بعد از مکث کوتاهی پرسید:

_خب، مشکل چیه؟

با خجالت سرش را پایین انداخت.

دست خودش نبود... اما خجالت می کشید.
احساس می کرد وقتی بگوید باردار است، همه به
روش باردار شدن اش فکر می کنند.

سکوت اش که طولانی شد، حافظ به معنای حمایت
دستش را روی شانه او گذاشت و رو به دکتر که
همچنان منتظر بود، گفت:

_ همسرم بارداره، برای چکاپ و مراقبت اومدیم.

دکتر با تعجب ابروهایش را بالا فرستاد و با لبخند
رو به آبان پرسید:

_ عزیزم تو مگه چند سالته که مامان شدی؟

خوشرویی دکتر باعث شد آن حس خجالت و معذب
بودن‌اش، کمرنگ شود.

سرش را بالا آورد و با لبخند جواب داد:

— هفده سال و چند ماه.

°|°آب—ان|°° 

#پارت صدونودودو

دکتر برگه صورتی رنگی را از داخل کمدش برداشت
و همانطور که بالایش چیزی می‌نوشت، با لبخند
پاسخ داد:

_ عزیزم... چقدر کوچولویی... خب، آبان زند؟ درسته؟

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و لب زد:

_ بله.

_ بسیار خب، اولین روز آخرین پریودت کی بوده؟

با خجالت دستش را جلوی دهانش گرفت و لب گزید.

کاش اجازه نداده بود حافظ داخل بیاید.

باید حدس می زد دکتر سوال های شخصی بپرسد.

حافظ به آرامی سرش را نزدیک گوش‌اش پایین
آورد و زمزمه کرد:

_ پریودی خجالت نداره آبان.

چشم‌هایش را با خجالت روی هم فشرد و زیر لب
جواب داد:

_ اول اسفند.

در جوابش سری تکان داد و مشغول یادداشت داخل
همان برگه صورتی شد.

کمی بعد نگاهش کرد و با لبخند گفت:

_ الان ده هفته و شش روزه که بارداری گلم، چرا

اینقدر دیر اومدی؟ سونوگرافی قلب جنین رفتی؟

نگاهی به حافظ انداخت و شانه‌هایش را بالا
فرستاد.

_ نه من... سونوگرافی نرفتم. یعنی اصلاً شرایطم
جوری نبوده که برم.

دکتر بدون آن که کنجکاوی کند، از روی صندلی‌اش
برخاست و به همزمان گفت:

_ اوکی گلم، مشکلی نیست،

بیا سونو بگیرم ازت، ببینم فسقلی در چه حاله!

°|°آب—ان|°° 

#پارت صدونودوسه

به کمک حافظ روی تخت دراز کشید.
دکتر همانطور که ژل بی‌رنگی روی دستگاه می‌زد
گفت:

_لباستو بالا بزن عزیزم.

حافظ پیش قدم شد و دکمه‌های مانتویش را باز کرد
و تی‌شرت زیرش را تا زیر سینه هایش بالا کشید.

دکتر باز نگاهش کرد و گفت:

_ شلوارتم یکم بکش پایین.

اینبار خودش شلوارش کمی پایین کشید.

دکتر کمی از آن ژل سرد را پایین شکمش زد و با دستگاه روی آن کشید.

تصویر سیاه سفیدی که مانیتور نشان داد لبخند روی لبانشان نشانده.

حافظ دستش را روی دست آبان گذاشت و آرام فشار داد.

عمیق‌تر لبخند زد و نگاهش را به مانیتور دوخت.

تصویر سیاه و سفید فرزند ده هفته‌شان که آرام تکان می‌خورد زیباترین تصویری بود که تا به این

لحظه دیده بود.

و تجربه این حس زیبا را مدیون آبان بود.

_ خب فسقلی حالش خوبه، قلبش هم تشکیل شده.

صدای قلب فرزندشان سکوت اتاق را بهم زد.

آبان در حالی که اشک شوق می ریخت لبخندزنان به حافظ که حالش دست کمی از او نداشت نگاه کرد و گفت:

_ صدای قلبشه حافظ!

حافظ با لبخند نگاهش کرد و در یک تصمیم آنی، خم شد و پیشانی آبان را بوسه زد.

دکتر نگاهی به آن دو انداخت و همانطور که برمی
خواست گفت:

_ خوشبحال این فسقلی، چه مامان و بابای عاشقی!

گفت و درد انداخت به دل آبان...

گفت و نفهمید چه ذوقی در دل این دختر، کور کرد.

با دستمالی که دکتر به دستش داد شکمش را تمیز
کرد و این بار بدون کمک حافظ از روی تخت
برخاست.

°|° آب—ان|°|° 

#پارت صدونودوچهار

حافظ که متوجه حال او شده بود، بدون آن که
اذیتش کند، گفت:

_ من... بیرون منتظرت می‌مونم.

دکتر که متوجه شد، به سرعت نگاهش کرد و در
جوابش گفت:

_ نه جناب باشین کارتون دارم.

آبان در حالی که دیگر نمی‌توانست لبخند بزند، از
کنار او گذشت و روی صندلی نشست.

حافظ با نگاه دنبالش کرد.

شرمنده بود...

بیشتر شرمنده کودکی که عاشق مادرش نبود!

مانند قبل پشت سر آبان ایستاد و منتظر به دکتر چشم دوخت.

دکتر همانطور که مشغول نوشتن روی همان برگه صورتی بود، بدون آن که سرش را بالا بگیرد، گفت:

_ حالا کوچولو خوبه، ولی وضعیت مادرش نه!

حافظ با نگرانی نگاهی به آبان انداخت و پرسید:

_ چه مشکلی هست؟

دکتر نگاهش را به آن دو دوخت و پاسخ داد:

_ خانومتون سن کمی دارن و بارداری اونم بدون برنامه ریزی قبلی و نظر پزشک، براشون خطر داشت. و خب الان تو وضعیت خطر هستن. ضمن اینکه دیواره‌های رحم ایشون نازکه و جنین در پایین‌ترین نقطه رحمشون شکل گرفته.

آبان با نگرانی دستش را روی شکمش گذاشت. چیزی از حرف‌های دکتر متوجه نمی‌شد اما برای فرزندش احساس خطر کرده بود.

حافظ نگاهی به او انداخت و رو به دکتر پرسید:

_ خب...اینا یعنی...

دکتر بین حرفش پرید و جدی نگاهش کرد.

_ اینا یعنی استراحت مطلق!

تنش، استرس، نگرانی، برای ایشون عین سم عمل می‌کنه!

و البته رابطه زناشویی در سه ماه اول به کل ممنوعه براشون!

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت صدونودوپنج

حافظ نیم نگاهی به آبان که حالا با چشم‌هایی گرد
و صورتی سرخ به دکتر خیره شده بود، انداخت و از
قصد جواب داد:

_ رابطه جنسی و که خیالتون راحت، خانومم چند
وقت پیش خیلی اصرار کردن، طفلی خیال می‌کرد
من اذیتم، ولی خب من مقاومت کردم!

آبان خجالت را کنار گذاشت و از روی صندلی بلند
شد.

بدون آن که به حضور دکتر اهمیتی بدهد، دست
هایش را به کمرش زد و با حرص جواب داد:

_ چه جنس جلیبی داری تو پسر حاج کاظم!

دکتر که از جدال بین آنها خنده‌اش گرفته بود،
سری تکان داد و گفت:

_ بشینین خانم زند، برات چندتا دارو و مکمل های
بارداری نوشتم حتما طبق دستور مصرف کن. و
اینکه چندتا آزمایش هم نیاز به دی.

تصویر کوچک سیاه و سفید از فرزندشان، آنقدر از
نظرش جذاب بود که حتی حین رانندگی هم او را
به آبان نداد.

در حالی که با یک دست فرمان را گرفته بود، با

دست دیگرش تصویر سونوگرافی را جلوی چشم‌اش
نگه داشت و گفت:

_ انگار تازه باورم شده بابا شدم.

آبان با ملچ و ملوچ آلوچه را قورت داد و نگاهش
کرد.

دلش نمی‌خواست حافظ هم مانند او به فرزندشان
دل ببندد.

اصلا این موجود کوچک برای او بود.

سهم‌اش از دنیا.

مونس‌اش!

حافظ آدم‌هایی زیادی در اطرافش داشت.

اما او نه...

فرزند نیامده‌اش، تمام خانواده‌اش بود.
برای حفظ این خانواده کوچک با همه می‌جنگید.
حتی با حافظ!

_ شنیدی چی گفتم آبان؟

آنقدر محو آینده و برنامه‌هایش بود که متوجه جمله
حافظ نشد.

با گيجی سری تکان داد و لب زد:

_ چی گفتی؟

حافظ تصویر سونوگرافی را بوسید و با لبخند
جواب داد:

_ گفتم دوست داری دختر باشه یا پسر؟

°|°آب—ان|° 

#پارت صدونودوشش

تلخ لبخند زد.

دست‌هایش را روی سینه‌هایش گره زد و نگاهش را
از شیشه ماشین به بیرون دوخت.

اصلا مگر فرق داشت؟

همین که تنها نباشد، همین که کسی باشد تا برای
آینده رویا بافی کند، اصلا همین که کسی باشد تا
دلیل بودنش شود.

همین‌ها بس بود!

حالا این که همه کس اش، دختر باشد یا پسر، چه
اهمیتی داشت؟

نفس عمیقی کشید و در جوابش گفت:

_ فرقی نداره برام.

حافظ سری تکان داد و مجدد به آن تصور زیبا نگاه
کرد.

لبخندی زد و گفت:

_ ولی من دوست دارم که...

بی حوصله پلک‌هایش را روی هم فشرد و کلامش را قطع کرد.

_ همیشه به خواهشی بکنم؟

حافظ راهنما زد و داخل کوچه‌شان پیچید.
سپس همانطور که جلوی در پارک می‌کرد، گفت:

_ آره، بگو.

به سمت حافظ چرخید و مستقیم نگاهش کرد.
از واکنش‌اش می‌ترسید اما اگر نمی‌گفت دلش آرام
نمی‌گرفت.

رفتارهای حافظ، دقیق مصداق یک زنگ خطر بود!

بی مقدمه عکس سونوگرافی را از دست حافظ
گرفت و بی توجه به نگاه سوالی اش، با صدای
لرزانی گفت:

_ اینبار من ازت خواهش می کنم بهش دل نبند...
قبول کن که موندنی نیست! قبول کن که مال منه!

مکشی کرد تا بغضی که بی خبر به گلویش نشسته
بود راه نفس اش را باز کند.

چشم های به اشک نشسته اش را بهم فشرد تا گریه
نکند... اما نتوانست...

در ماشین را باز کرد و قبل از آن که پیاده شود، در
حالی که آشکارا گریه می کرد، ادامه داد:

_ این بچه همه زندگی منه. مال منه حافظ!

سر این بچه با کسی شوخی ندارم.

گفت و بدون آن که منتظر کلامی از جانب او بماند،
از ماشین پیاده شد و زنگ در را فشرد.

°|°آب—ان°|° 

#پارت صدونودوهفت

آبان که در ماشین را به هم کوبید، تازه به خودش
آمد.

منظورش واضح‌تر از آنی بود که بخواهد بابت جمله
هایش فکر کند.

طلاق می‌خواست... با لجبازی سر حرف‌اش مانده
بود.

طی این مدت بارها به این که بعد دنیا آمدن
فرزندشان جدا می‌شود، اخطار داده بود.
و خب، حقیقتاً اصلاً جدی‌اش نگرفته بود!

اما اینبار فرق داشت.

اینبار از رفتن با فرزندشان گفته بود.
فرزندی که امروز عمیقاً احساس کرده بود دوستش
دارد.

عین خودش که اوایل گوشزد کرده بود که به این
خانه و افرادش دل نبندد چون موقتی است، او هم
اخطار داده بود که به فرزندشان دل نبندد...

زمین عجیب گرد بود...

می چرخید و می چرخید و می چرخید...
و با هر چرخش اش آینه وار خودت را با خودت رو
به رو می کرد.

دستی به پیشانی اش کشید.
تمام صورت اش از شدت ناراحتی عرق کرده بود.
می دانست که آبان در شرایط حساسی است.
فارغ از بارداری پر خطری که داشت می گذراند،

هرمون‌های زنانه‌اش هم این روزها زیادی حساس شده بودند.

نمی‌خواست ذره‌ای آزارش دهد.

اما حالا که طلاق می‌خواست باید درباره فرزندشان مفصل‌تر حرف می‌زدند.

آبان باید با این واقعیت کنار می‌آمد که او هم پدر این فرزند است!

با تمام حق و حقوقی شبیه به او.

طلاق می‌خواست؟ می‌پذیرفت!

اما ندیدن فرزندشان را نه...

آبان می‌توانست نگهداری‌اش را بر عهده بگیرد، اما منع کردن دیدارشان را نه!

همسر خوبی نبود، درست.
اما می خواست پدر خوبی باشد!

°|°آب—ان°|° 

#پارت صدونودوهشت

ماشین را با هدف گفتگو با آبان قفل کرد و طول
حیات را به سرعت پیمود.

هنوز دستش به دستگیره در حال نخورده بود که
موبایلش زنگ خورد.

مکشی کرد و نگاهی به صفحه موبایلش انداخت.

ساواش بود.

با ناراحتی سرش را تکان داد.

طی این مدت که ایران بود کلا سه بار تماس گرفته بودند و هر سه بار را ساواش زنگ زده بود.

به حدی این روزها ذهنش درگیر بود که حتی خودش را هم گاهی فراموش می کرد.

تماس را وصل کرد و گفت:

_ جانم داداش؟

صدای خنداناش مانند همیشه لبخند به لبش نشانده.

_ کجایی مرتیکه پفیوز؟ لاشی حواست هست منو
بستی به تخم چیت؟

خندید و زیر لب بی شعوری نثارش کرد.
سپس بلندتر جواب داد:

_ تو که شرایط منو می‌دونی، خودمو یادم رفته.
تو هم که بد نمی‌گذره بهت، اومدی ایران که فقط
کیش و ببینی!

در جوابش بلند خندید.

_ افسردگی نگ*اییدم ها. جمع کن لش نحس تو.
بعدشم از اونجایی که کیش رفتن من خار چشم
همه شده و خشتک‌ها دریدین براش، خواستم اطلاع

بدم دیشب اومدم تهران.

و باز از اونجایی که سه شب دیگه عازم دیار غربتم،
برای جلوگیری از افسردگی سینگل‌های فامیل
فرداشب یه دوره‌می تدارک دیدم باقلوا!
دست خودتو زنتو بگیر بیار همون ویلای بیرون
شهر.

°|°آب—ان°|° 

#پارت صدونودونه

دلیل‌اش را نمی‌دانست.

اما کاملاً متوجه شده بود که ساواش سعی دارد
تحت هر شرایطی او و آبان را به هم وصل کند.
هرچند وصل بودند.

اما انگار خودشان نمی خواستند قبول کنند.

دستی به پشت گردن اش کشید و با احتیاط جواب داد:

_ خودم میام اما...

سرتقانه بین کلام اش پرید تا مبادا حرف از نیامدن آبان بزند.

_ نه دیگه جون داداش اومدی و نسازی. یا با زنت بیا یا اصلا نیا.

بین دو چشم هایش را فشرد و کلافه سرش را رو به آسمان نیمه ابری گرفت.

ساواش از بارداری آبان باخبر نبود.

یعنی جز خودشان به کسی اطلاع نداده بودند.
همه آنقدر درگیر به هم خوردن مراسم ازدواج او و
ریحانه شده بودند که کمتر کسی درباره ازدواج
اجباری او و آبان، کنجکاو می کرد.

انگار بعد رفتن ریحانه، ناخواسته حضور آبان برای
همه عادی شده بود.

استراحت مطلق و توصیه های پزشک، وادارش کرد
که دلیل عدم حضور آبان را کامل توضیح دهد.
وگرنه ساواش رهایش نمی کرد.

از در ورودی هال فاصله گرفت و راهی آلاچیق
گوشه حیاط شد.

روی صندلی نشست و جدی گفت:

_ موضوعی پیش اومده.

در جوابش سکوت کرد. شاید این مدت کمی از هم
دور شده بودند اما دلهایشان هنوز یکی بود.

او و ساواش در ظاهر هیچ شباهتی به هم نداشتند.
او جدی بود و ساواش پر از شیطنت.

اما کافی بود فقط نگاهشان وصل شود...
تا عمق وجود یکدیگر را می خواندند.

°|°آب—ان|° 🌙

#پارتدویست

نگفته هم فهمیده بود یک چیزی سر جایش نیست.

به مانند او جدی پرسید:

_آبان کجاست داداش؟ نکنه طلاق دادی بچه رو!

آرنجاش را روی میز جلوییش گذاشت و با کف دست
پیشانیاش را فشرده تا شاید جلوی سردردش را

بگیرد.

هرچند چاره‌اش یک خواب عمیق بود.

_ نه... همینجاست.

_ پس چته پسر حاجی؟ بابا به شیر مشترک مون
قسم گوه خوردم گفتم واسه مهمونی تدارک چیدم
باقلاوا! به شاه هاشم قسم کم از مولودی خوانی‌های
ننه مون نداره.

خیال کردی داف چیدم دورم منتظرم سر بررسی
یکیشو بزنی تنگ بغلت و شالاپ شلوپ؟
نه داداش از ریش بابات خجالت بکش.

در حالی که از شنیدن چرت و پرت‌گویی‌های ناتمام
اش خنده‌اش گرفته بود، سری به نشانه تاسف تکان

داد و بی مقدمه در جوابش گفت:

_ خفه شو بابا، آبان حامله است.

شاید چیزی نزدیک به سی ثانیه سکوت کرد.
شوکه شده بود... و خب حق داشت.

صدایش رنگ خشم و حیرت گرفت.
برادرش نمی دانست بابت ظلم اش به آبان عصبی
باشد یا متعجب شود که کی باردار شده!

_ لاشی اون خودش بچه اس هنوز! کی وقت کردی
حامله اش کنی؟

عه عه عه... باز خوبه خاطرشو نمی خواستی حالا!

خاطرخواه این طفل معصوم بودی چه بلایی سرش
میووردی؟

سرش را پایین انداخت.

حرف زدن از نامردی‌هایش کار راحتی نبود.
یادآوری‌اش به حدی تلخ بود که تا چند روز کام‌اش
را زهر می‌کرد.

کوتاه و مختصر در حدی که سوال‌های ساواش را
پاسخ داده باشد، لب زد:

_ فقط شب اولی که عقد کردیم پیش هم
خوابیدیم... اونم اونقدر عصبی بودم که به آخرین
چیزی که فکر می‌کردم جلوگیری بود.

°|آب—ان|° 🌙

#پارت دویست و یک

باز شدن در هال و بعد از آن بیرون آمدن پدرش،
باعث شد گفتگویشان را نیمه تمام بگذارد.

از روی صندلی برخاست و به ساواش‌ای که همچنان
سکوت کرده بود، گفت:

_ بهت زنگ میزنم داداش، فرداشب هم خودم میام.
فعلا باید برم، خداحافظ.

پایان مکالمه‌شان، مصادف شد با حضور پدرش در آ
لاچیق.

_ سلام بابا.

زیر لب جوابش را داد.

صورت‌اش غمگین و گرفته بود.

با نگرانی نگاهی به حاج کاظم انداخت و پرسید:

_ اتفاقی افتاده بابا؟ حالت خوب نیست.

رو به روی‌اش نشست و با دست اشاره کرد او هم بنشیند.

بی فوت وقت رو به روی‌اش نشست و با نگرانی لب زد:

_ خیر باشه. چی شده؟

حاج کاظم سری به طرفین تکان داد و نگاه نگرانش
را پاسخ داد.

_ حال مادرت خوب نیست حافظ. دل خودم مملو
درده اما درد اون داره از پا درم میاره.

سرش را پایین انداخت و بغض مردانه‌اش را بلعید.
شکستن هر کدامشان، ستون‌های این خانواده را آوار
می‌کرد.

غم غزل زیادی سهمگین بود...

یک عمر کم بود برای عزاداری این دردانه...

غزل روح خانواده بود.

نفس‌شان...دلیل دم و بازدهم‌های هر روز تک تک
اعضای این خانواده.

بعد از غزل نفس می‌کشیدند، اما زندگی نه...

حاج کاظم آهی کشید و ادامه داد:

_ خاطرات این خونه داره اذیتش می‌کنه. هر لحظه
که ازش غافل میشیم میره توی اتاق غزل و بی صدا
زار می‌زنه...

مادره...من و تو هرچقدر درد داریم اون هزاربرابره
حافظ.

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت‌دویست‌ودو

بغض‌اش را بلعید و با صدایی که بغض دو رگه‌اش
کرده بود، جواب داد:

_ میدونم... همین که هر روز داره لاغرتر و شکسته‌تر
میشه مشخصه... شما میگین چیکار کنم بابا؟ به
خودتون قسم نمیدونم برای آروم گرفتن دل سوخته
تون چیکار کنم.

حاج کاظم چشم‌هایش را فشرد تا ریزش اشک
هایش، بیش از این حافظ را آزار ندهد.

سپس نفس عمیقی کشید و جواب داد:

_ دختر بزرگه آقای رجبی روانشناس. میگن کارش
هم خوبه... امروز یه سر رفتم پیشش و باهاش
حرف زدم.

کنجکاو نگاهش کرد و گفت:

_ خب؟ چی گفت؟

به حافظ نگاه کرد و دستهایش را روی میز گره زد.

_ گفت بهتره مدتی و از این خونه، حتی از این شهر
دور شیم. بریم یه جایی که خاطره جدید بسازه.

_ خب؟ تصمیمتون چیه؟

حاج کاظم دستی به محاسن اش کشید و در جوابش گفت:

_ کارا رو میسپارم به حاج رضا. با مامانت هم حرف زدم که پس فردا واسه چند ماهی بریم ویلا شمال. بهش گفتم جفتمون به تنوع و تغییر حال و هوا احتیاج داریم، ضمن اینکه...

مکشی کرد و دقیق تر به حافظ نگاه کرد.

سپس با جدیت بیشتری ادامه داد:

_ گفتم شما هم تنها باشین بد نیست.

باید تکلیفتون و با خودتون معلوم کنین...دیگه تنها نیستین، این وسط آینده یه بچه هم دخیل.

°|°آب—ان°|° 

#پارتدویستوسه

تلخ لبخند زد و آرام نگاهش را از صورت پدرش جدا کرد و به حیاط سر سبزشان دوخت.

قصه او و آبان سر دراز داشت.

انگار که قرار نبود عاقبتشان به خیر شود.

و این میان، بیچاره آن کودکی که پدر و مادر عاشقی نداشت...

حسی که به ریحانه داشت گذرا نبود که به این
زودی فراموشش کند.

داشت تمام تلاشش را می کرد که این عشق
اشتباهی از سرش برود.

اما طول می کشید...

یک ماه و چند روز خیلی زود بود برای از یاد بردن
یک عشق دوساله!

_ حافظ؟

نگاه از درخت های باغ کوچکشان برداشت و رو به
پدرش جواب داد:

_ جانم؟

حاج کاظم دست‌های لرزان و حمایتگر اش را جلو برد و دست‌های او را گرفت.

سپس جدی و مستقیم نگاهش کرد.

_ آبان مادر بچته حافظ. اما اگه به خاطر همون بچه می‌خوای زنت بمونه طلاقش بدی بهتره.

زن‌ها فرق عشق و ترحم و خوب می‌فهمن بابا. وای به روزی که حس کنن زندگی شون رنگ و بوی عشق نداره.

حق زندگی و نگیر از مادر بچت...

فشاری به دست‌هایش وارد کرد و ادامه داد:

_ تنهایی فرصت خوبیه بابا، ببین دلت چی میگه...
آبان عشق می‌خواد حافظ!

اگه میتونی عاشقش باشی بسم الله!
نمیتونی بعد دنیا اومدن بچه طلاقش بده که بره
پی پیدا کردن آدم زندگیش.
آبان بدون عشق پ‌ژمرده میشه باباجان.

°|° آب-ان |° 🌙

#پارت‌دویست‌وچهار

کام عمیقی از سیگارش گرفت و دودش را در هوا
پخش کرد.

از زمانی که پای اش را داخل ویلا ساواش گذاشته
بود، هزار بار بابت آمدن اش به خودش لعنت
فرستاد.

و از سوی دیگر خداراشکر کرد که آبان همراهش
نیست.

مردک دیوانه! تا آخرین لحظه اصرار کرده بود همراه
آبان بی آیند.

باز خداراشکر که مقاومت کرده بود!

مهمانی کوچکی که تصور می کرد، کم از پارتی
نداشت.

و او همیشه از اینگونه مجالس بی‌زار بود.

_ این بالکن چی داره که ازش دل نمی‌کنی ؟

با صدای ظریف دخترانه‌ای، نگاه از چراغ‌های
تیربرق برداشت و آرام به عقب چرخید.

لباس شبی که تن‌اش بود موجب شد به سرعت
نگاهش را به جای دیگری بدوزد.

او که متوجه شد با طنازی خندید و همانطور که
نگاهش می‌کرد جلوتر رفت.

_ بابا یه چاک ساده‌اس! لخت نیستم که نگاه می
دزدی بچه مسلمون.

بی حوصله نیشخندی زد و مجدد نگاهش را به
تیرهای چراغ برق دوخت.

کام دیگری از سیگارش گرفت و دود غلیظی به
آسمان فرستاد.

در این لحظه فقط مزاحمت این مگس نیمه عریان و
چاکدار را کم داشت!
که خب به لطف ساواش میسر شده بود.

_ اسمت چیه؟

فیلتر سیگارش را از بالکن به پایین انداخت و به
سمت دختر مزاحم چرخید.

نگاهش را به صورت سبزه و بانمکاش دوخت.

دختر بدی به نظر نمی‌رسید اما برق نگاهش خبر از
شیطنت می‌داد.

مطمئن بود قصد دارد کاری انجام دهد که برایش
هیجان زیادی دارد.

و خب این نشان از سن کم‌اش داشت.
زیادی بچه بود... شاید هم سن آبان...

°|° آب — ان |° |°

#پارت دویست و پنچ

اما او کجا و آبان کجا...

آبان از نگاهش نجابت می‌ریخت...

تمام حرکاتش بکر بود و باحیا... از ده فرسخی داد

می زد بین تمام سنگ ها الماس است.
آبان تکرار نمی شد... اصلا ماندش نبود.

با یادآوری آبان و فاصله پیش آمده بین شان، نفس
اش را به بیرون فوت کرد و بی حوصله در جوابش
گفت:

_ کارتو بگو.

ابرویش را بالا فرستاد و لب های جگری رنگاش را با
دلبری گزید.

اغواگرانه چاک لباس اش را بازتر کرد تا پای لاغر و
کشیده اش را به نمایش بگذارد.

ناخواسته با دیدن حرکاتش، پوزخندی زد.

خیال داشت به قول خودش تحریک‌اش کند!

یقه کت اسپرت سرمه‌ای رنگ‌اش را صاف کرد و دست‌هایش را داخل جیب شلوارش فرو برد.

قدمی جلوتر رفت.

و این قدم لبخند روی لب دخترک ناشناس نشانده.

ناخواسته به خوش‌خیالی‌اش لبخند زد.

نزدیک‌اش که شد سرش را به گوش‌اش نزدیک کرد و لب زد:

_اونی که واسه دلبری کردن از مرد متاهل چاک لباسشو باز میکنه، حتی واسه یه مکالمه کوتاه هم

حقیره!

گفت و خواست از کنارش عبور کند که با جمله‌ای
که گفت، قدم‌هایش سست شدند.

_حتی اگه بدونه زنش داره زیرآبی میره؟

°|°آب—ان°|° 

#پارت دویست و شش

ایستاد.

به آبان اعتماد داشت.

پرتقال خودش را ثابت کرده بود.

با تمسخر خندید و به عقب چرخید.

نگاهی به سر تا پای اش انداخت و جواب داد:

_ تو می‌خوای منو نسبت به زنم بی‌اعتماد کنی؟
خیلی کمی آخه...یه لشکر با خودت بیار.
اون وقت شاید ذره‌ای به خزعبلات گوش دادم.

سرتقانه جلو آمد و مستقیم نگاهش کرد.

_ میدونی عاشق شخصیه به اسم نریمان؟

عصبی خندید. آبان و عاشقی؟

چرند می گفت!

با ظاهری خونسرد، اما لحنی عصبی پرسید:

_ آبان و از کجا می شناسی؟

لبخندی زد و در جوابش گفت:

_ یه سیگار میدی بهم؟

زیر لب غرید:

_ جواب منو بده! آبان و از کجا می شناسی؟

شانه‌ای بالا فرستاد و در جوابش گفت:

_ چه فرقی داره؟ خیال کن هم محله‌ایم!

با نگاهی برزخی نگاهش کرد و غرید:

_ اصلاً هر جا که هستی مهم نیست. ولی به نفعته
همینجا این بحث و تمومش کنی! وگرنه ساده ازت
نمی‌گذرم.

لب‌هایش را غنچه کرد و با طنازی لب زد:

_ من بهت گوشزد کردم... حالا دیگه خواه پند گیر
خواه ملال.

ولی چشاتو باز کن... ببین کی و راه دادی تو خونت!

سپس بوسی روی هوا برایش فرستاد و از کنارش گذشت.

به آبان اعتماد داشت... بیشتر از چشم‌هایش.
اما صحبت‌های دخترک روانش را به هم ریخته بود.
اصلا از کجا آبان را می‌شناخت؟

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت‌دویست‌وهفت

_ چته از وقتی اومدی چپیدی تو بالکن؟

به سمت ساواش چرخید و گفت:

_ این دختره کی بود؟

با تعجب نگاهی به پشت سرش انداخت و جواب داد:

_ کی؟ پونه؟

پس ناماش پونه بود.

باید حتماً از آبان می پرسید که همچین شخصی را می شناسد یا نه.

زیر لب نامش را بارها زمزمه کرد تا از خاطرش نرود.

ساواش که شات مشروبی دستش بود به سمتش
آمد و با گیجی پرسید:

_ چته تو؟ نخورده مستی؟ پونه رو چیکار داری؟

نگاه از ساواش برداشت و سیگار دیگری روشن کرد.
کام عمیقی گرفت که تمام گلایش سوخت.
دود غلیظاش را به هوا فرستاد و بی توجه به سوال
او، پرسید:

_ کیه این دختره؟

مانند او به نرده‌های بالکن تکیه داد و با خنده جواب
داد:

_ تف به شرفت پسر حاجی، یکی و پروندی رفت،
اون یکی و حامله کردی، الان کراش زدی رو دل
کیوان؟

گیج پرسید:

_ کیوان؟ همون دوستت که سربازه؟

_ بود! شش ماهه خدمتش تموم شده. خوابی تو؟
بابا ضایع نکن منو تو رو به ریش بابات، مثلاً داداش
صاحب مجلسی. یه جوری چس کردی خودتو کسی
تخم نمیکنه سمت بیادا!

بیا داخل بابا.

به ناچار سیگارش را زیر کفش‌هایش خاموش کرد و
همراه ساواش داخل رفت.

°|° آب—ان°|° 

#پارت‌دویست‌وهشت

جلوی آینه به صورت نیم رخ ایستاد.

تی‌شرت‌اش را بالا کشید تا شکمش را واضح ببیند.
لبخندی رفته رفته روی لبش نشست.

برآمدگی زیر شکمش واضح نبود که کسی متوجه
شود اما خودش می‌فهمید.

فرزندش داشت نمه نمه خودش را نشان می‌داد.

دستش را روی عکس سونوگرافی که حافظ به آینه
چسبانده بود، گذاشت م با عشق زمزمه کرد:

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEAMAMNOE)

_عاشقی را چه نیاز است به توجیه و دلیل

که تو ای عشق همان پرسش بی‌زیرایی.

با صدای تقه‌ای که به در اتاق خورد، بلافاصله

تی‌شرت‌اش را پایین انداخت و گفت:

_ بله؟

معصومه خانم در حالی که توت فرنگی و زردآلو داخل بشقابی برایش آورده بود، لبخند زنان داخل شد.

_ خوبی مامان؟

در جوابش لبخندی زد و همانطور که به سمتش می‌رفت جواب داد:

_ خوبم مامان مرسی، چرا شما زحمت کشیدین آخه؟
خودم میومدم الان.

روی تخت نشست و بشقاب را جلویش گذاشت.
سپس به او هم اشاره کرد تا رو به روی اش بنشیند.

بی چون و چرا روی تخت نشست و با ولع توت
فرنگی بزرگی را برداشت و به دهان برد.

معصومه با لبخند نگاهش کرد و لب زد:

_ نوش جونت.

سپس دستش را جلو برد و دست دیگر آبان را
محکم گرفت.

_ مادر دختری حرف بزنیم؟

°|°آب—ان|° 🌙

#پارت دویست و نه

توت فرنگی را درست نجویده قورت داد و گفت:

_ چیزی شده مامان؟

معصومه لبخندی نثار چهره مظلوم‌اش کرد.
فقط خدا می‌دانست آبان طی این مدت کم چقدر
عزیز دل‌اش شده بود.

بارها گفته بود بعد غزل اگر آبان به این خانه

نمی آمد، هیچ کدامشان سر پا نمی شدند.
حتی حافظ...

فشاری به دست آبان وارد کرد و گفت:

_ می خوام ازت خواهش بکنم .عین یه
مادر...می تونم؟

با مهربانی نگاهش کرد.

گاهی عجیب شرمنده محبت های مامان
معصومه اش می شد.

شاید تنها دلیلی که کمی پای رفتن اش را سست
می کرد حضور مامان معصومه بود.

قطعا بعد از رفتن اش...بار دیگر یتیم می شد.

لبخندی زد و از ته دل جواب داد:

_ مامان خواهش چی؟ شما جونمو بخواه.

دستی روی موهای مشکی آبان کشید.

_ جونت سلامت باشه مادر.

مکثی کرد و با دو دلی ادامه داد:

_ کارای حاجی انجام شده، ان شاءالله فردا بعد اذان
صبح راه میوفتیم به سمت ویلای شمال.

با وجود آن که دلش نمی خواست با حافظ تنها شوند، اما مخالفت هم درست نبود.

خصوصا این که بابا حاجی قبلش به او گفته بود که برای تغییر روحیه مامان معصومه می روند.

دلش تنگ می شد، اما باید عادت می کرد.

به هر حال باید این دوری از جایی آغاز می شد.

شاید این بهترین فرصت برای سنجش خودش بود.

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارتدویستوده

در حالی که نم اشک به چشمانش نشسته بود. سرفه
مصلحتی کرد تا مبادا بغضی در گلویش بود،
صدایش را بلرزاند.

هرچند معصومه او را عین دخترش می شناخت...

لبخندی زد و پاسخ داد:

_ برید به سلامت مامان، کار خوبی می کنین. هم شما
هم بابا حاجی به یه تغییر حال و هوا احتیاج
دارین.

معصومه سرش را پایین انداخت و گفت:

_ حال من هیچ جا خوب نمیشه مادر...هرجا که
باشم داغمم باهامه .اگه حرف حاجی زمین نردم
فقط به خاطر تو و حافظ بود.

با گنجی نگاهش کرد.
موهایش را پشت گوش اش زد و پرسید:

_ منو حافظ؟ ما چرا مامان؟

لب های خشک اش را تر کرد و همانطور که با انگشتر
فیروزه توی دست اش بازی می کرد، نگاهش کرد و
پاسخ داد:

_ آبان جان، میدونم خواستم زیاده رویه ...ولی روی
منو زمین ننداز.

تو و حافظ پدر و مادر شدین، دیگه تنها نیستین که
فقط واسه زندگی خودتون تصمیم بگیرین. این
وسط پای یه بچه در میون.

یه بچه که همه امیدش شماست.

سعی کن تو نبود ما... یه فرصت بدی به خودت.
شاید دلت لرزید...

نتوانست خودش را نگه دارد.

همزمان با اولین هقی که زد، نالید:

_ تضمین میکنی دل حافظ هم واسه من بلرزه
مامان؟ تضمین میکنی یاد ریحانه رو از دلش بیرون
کنه و منو بنشونه جاش؟

می‌تونین بهم اطمینان بدین که اندازه ریحانه
عاشقم میشه؟ اصلا اندازه ریحانه نه... میتونه منو

عین همسرش دوست داشته باشه؟

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت دویست و یازده

نگران نگاهش کرد.

آبان در شرایطی نبود که بتواند استرس را تحمل کند.

اما نمی شد دست روی دست گذاشت.

این بار پای یک فرزند بی گناه در میان بود.
زندگی اجباری از پایه اشتباه بود اما نه زمانی که
پای بچه‌ای در میان باشد.
اینجا جای مکت داشت.
جای تأمل...
جای فکر بیشتر.

هر دو باید عمیقاً به ادامه زندگی شان فکر
می کردند.
باید فرصت می دادند.
نه حافظ درست آبان را می شناخت، نه او حافظ را!
این بار نه به خاطر اصرار او... بلکه به خاطر
فرزندشان باید به زندگی شان فرصت می دادند.

دست‌هایش را روی صورت گریان آبان گذاشت و با
مهربانی جواب داد:

_ دور سرت بگردم ماما من که نگفتم خودتو
تحمیل کنی، گفتم فرصت بدی.
نه تنها تو، حافظ هم باید به تو فرصت بده.
شما اصلا همو نمی‌شناسید مادر، اصلا فرصت
نکردین به چشم زن و شوهر همو نگاه کنین.
حرف تو درست... من زنم، می‌فهممت.
ولی الان شرایط زندگی شما فرق کرده... پدر و مادر
شدید.

مکشی کرد و آرام‌تر ادامه داد:

_ نمیگم به طلاق فکر نکن، میگم به زندگی فکر کن .
به دلت فرصت بده حافظ و بشناسه دخترم ... شاید
همون بود که دلت می خواست.

حافظ هم من میشناسم مادر... بزرگش کردم.
میفهمم دلش اونقدر نسبت به ریحانه سیاه شده که
جای عشقشو پر کرده.

چرا تو سیاهی و رنگی نکنی آبان؟

نگاه مظلوم اش را به او دوخت و همزمان با بالا
کشیدن آب دماغش، با پشت دست اشک هایش را
پاک کرد و مستأصل گفت:

_ چطوری مامان؟ شما میگین چیکار کنم آخه؟
چطوری باید فرصت بدم؟

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت دویست و دو ازده

معصومه کمی جلو رفت و آرام پیشانی آبان را
بوسید.

جواهری بود این تخفه اجباری...

لبخندی زد و جواب داد:

_ نیاز نیست کار خاصی بکنی مادر... فقط این مدتی
که ما نیستیم قبول کن که تو و حافظ زن و
شوهرین... پدر و مادرین...

سعی کن واسه سنجش این زندگی هم که شده به ط
لاق فکر نکنی.

اونوقت بین دلت چی می‌گه.

دل تو که بند به حافظ و این زندگی بشه، حافظ
همه وجودش بهت گره می‌خوره.

من پسرمو می‌شناسم آبان، نمیگم عاشق دلخست‌ها
شده که هنوز نشده...

اما منتظر اشاره‌اس تا زندگی بسازه برات.
این فرصت و به خودت و حافظ بده.

نگاهش را به مامان معصومه‌اش دوخت.
کاملاً راضی نه... اما ناراضی هم نبود.

اوایل دنبال حفظ این پناهگاه بود، اما رفته رفته
دلش عشق خواست.

دوست داشت حضورش اختیاری باشد نه اجباری.
دلش می‌خواست حافظ از ته دل حضورش را طلب
کند.

زن بود دیگر... ناز داشت.
اما از شانس بدش، حافظ نازکش نبود.

ولی الان... شاید حق با مامان معصومه بود.
شاید یک تلنگر، یک تنهایی، یک تجربه زندگی دو
نفره، برایشان بد نبود.
خدا را چه دیدی...

شاید او عاشق این پناه می‌شد و حافظ دل بسته
او...

آب دهانش را قورت داد و سرش را پایین انداخت.

خواستگاری را تجربه نکرده بود که بداند حس و حالش در این شرایط چگونه است.
اما الان...

احساس می کرد برای اولین بار کسی او را برای پسرش پسندیده و خواستگاری کرده است.

با گونه های گلگون و نگاهی خجالت زده، میان بغض لبخند زد و آرام جواب داد:

— چشم!

°|° آب — ان|° 

#پارت دویست و سیزده

در مقابل اصرارهای جمع مبنی بر نوشیدن مشروب مقاومت کرد و معده درد را بهانه گرفت.

تمام حواسش معطوف آن دختر مجهول بود. دختری که نه تنها آبان را می شناخت، بلکه سعی داشت در چشم او هم خراباش کند.

عمیقاً ذهنش درگیر او شده بود. به طوری که نه چیزی نوشید و نه حتی توانست شام بخورد.

و خب عملا تا به اینجا چیزی از جشن نفهمید.

هرچند دختری که حالا می دانست نامش پونه است
هم تمام حواسش به او بود.

به گونه ای که حتی دوست پسرش هم متوجه شده
و سگرمه هایش در هم بود.

صدای موسیقی زیاد اذیت می کرد.

آرام سیگارش را برداشت و بدون آن که توجه کسی
را جلب کند، در دورترین نقطه هال، روی مبل
نشست.

همزمان با روشن کردن سیگارش و گرفتن دم
عمیقی، دلش خواست صدای آبان را بشنود.

دست خودش نبود اما انگار آبان و فرزندشان
انگیزه‌اش شده بودند.

حرف می‌زد، چون آبان از سکوت بی‌زار بود.
سرکار می‌رفت، چون نمی‌خواست فرزندش طعم
فقر را بچشد.
می‌خندید، چون آبان به اندازه کافی دوران غمگین
گذرانده بود.

موبایل‌اش را از جیب شلوارش خارج کرد و در
لیست مخاطبین، دنبالش گشت.

با دیدن نام «پرتقال» آیکون تماس را لمس کرد و
گوشی را کنار گوش‌اش نگه داشت.

با سومین بوق صدای ظریفاش را شنید.

_ سلام باباش.

°|°آب—ان|°

#پارتدویست و چهارده

چه شیرین بود این پرتقال...

لبخندی روی لبش نشست و شبیه او پاسخ داد:

_ سلام مامانش، خوبی؟

آرام و ملیح خندید و به لبخند او جان بخشید.

_ خوبم، ولی تو بهتری رفیق، آهنگ و رقص و شادی
و لهو و لعب. حاضرم شرط ببندم الان ازت فساد
می‌چکه پسر حاجی.

با لبخند کام دیگری از سیگار گرفت و خاکسترش را
روی میز عسلی تکاند.

سپس سرش را به پشتی مبل تکیه داد و همزمان با
بستن چشم‌هایش جواب داد:

_ شام چی داریم؟

مکشی کرد و در جوابش گفت:

_ مگه شام نخوردی؟ چه خسیس این پسر خالت
بابا... فرنگ رفته هم هست مثلاً.

جشن گرفته شام نداده؟

کوتاه و مردانه خندید و کام دیگری گرفت.
دودش را در هوا پخش کرد و جواب داد:

_ خودم نخوردم پرتقال .

_ خب متاسفانه باید بگم عجیب باخت دادی
پسر حاجی . نمیدونم شام اونجا چی بوده ولی قطعا
شش هیچ دمپختک و میزنه.

آرام از روی مبل بلند شد و در جوابش گفت:

_ بیدار میمونی تا من پیام؟

°|° آب—ان°|° 

#پارت دویست و پانزده

روی تخت نشست و با خنده جواب داد:

_ مستی؟ آره؟ تو رو خدا اگه مستی بگو ازت سوال های خیلی خیلی شخصی بپرسم.

کوتاه خندید و همانطور که سمت جمع می‌رفت،
جواب داد:

_ بیدار باش پیام جواب‌های خیلی خیلی شخصیمو
بگم.

مکالمه را با بی‌رغبتی قطع کرد و مستقیم سمت
ساواش رفت.

به حدی مست بود که بی‌توجه به حضور جمع،
دستش داخل یقه باز دختر کناری‌اش بازی می‌کرد.

سری به نشانه تاسف تکان داد و آرام کنار گوش‌اش
زمزمه کرد:

_ این گوه‌دونی و جمعش کن ساواش. من دارم

میرم.

بدون آن که حتی منظور حرفش را بفهمد، در
جوابش سری تکان داد و همانطور که زبانش را
سمت گردن دختر دراز می‌کرد، با لحن کشیده‌ای
پاسخ داد:

_ ول-ی هش-تاد و پن-ج نیست-ی کتی... ته تهش
هفت-ادا!

نگاه از آن دو برداشت.

کلافه و عصبی از این وضعیت، نفس‌اش را صدا دار
به بیرون فوت کرد و به سمت در ورودی رفت.

هنوز کامل خارج نشده بود که صدای تق تق کفش

پاشنه بلندی که به سرعت به سمتش می‌آمد،
توجه‌اش را جلب کرد.

جلوی در ایستاد و سوالی به عقب چرخید.
با دیدن پونه، اخم‌هایش را در هم کشید و زیر لب
غرید:

_ دیگه چیه؟

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت‌دویست‌وشانزده

در حالی که نفس نفس می‌زد، نگاهی به پشت سرش انداخت تا از نبود دوست پسرش، مطمئن شود.

خیالش که راحت شد، جلوتر از او از در خارج شد و همزمان لب زد:

_ بیا همراه.

حرصی خندید.

احمق بود؟ سوال نداشت...قطعا بود!

پشت سرش بیاید تا مزخرفات‌اش را بازگو کند و او عین بزا! بشنود؟

چه کسی به او گفته بود مهندس حافظ اعتماد، در این حد بیوگلابی و احمق‌است؟

از در خارج شد و همزمان از کنار پونه گذشت.

_ با تو بودما!

با صدای طلبکار پونه، جنتلمن بازی را بیخیال شد و
به سمتش چرخید.

اخمی کرد و تقریباً فریاد زد:

_ کدوم خری بهت اجازه داده منو « تو « صدا بزنی؟

شوکه قدمی عقب رفت اما به سرعت به حالت قبل
برگشت.

دست‌هایش را با حق به جانبی در هم گره کرد و

جواب داد:

_ چون برای شنیدن رازهای زنت بهم نیاز داری!
نگو که نمی‌خوای بدونی آبا....

قبل از آن که نام آبان را کامل صدا بزند، عصبی و
خشمگین به سمتش آمد و دو طرف دهانش را
محکم بهم فشرد.

با صورتی سرخ و دندان‌های چفت شده...
سرش را جلو برد و خیره در نگاه ترسیده‌اش، لب
زد:

_ قبل اینکه اسم زن منو به زبون بیاری دهن کثیف‌تو
آب بکش .

سپس دستش را برداشت و قدمی عقب رفت.
هنوز ترسیده نگاهش می کرد.

زهرخندی زد و ادامه داد:

_ بچه تر از اونی هستی که با حافظ اعتماد در
بیوفتی. بزن به چاک!

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت دویست وهفده

نماند تا به خزعبلاتش گوش دهد. ارزش هدر رفتن

زمان را نداشت.

آبان منتظرش بود.

می‌خواست زودتر برگردد.

به سرعت سوار ماشین‌اش شد و دنده عقب گرفت
تا زودتر از ویلا خارج شود.

با کمترین صدا زیر قابلمه را روشن کرد تا همزمان با
آمدن حافظ، غذا هم گرم شود.

خیالش که راحت شد به اتاق برگشت.

ناخواسته جلوی آینه ایستاد.

دستش را آرام روی صورتش کشید.

پوست صورتش خشک شده و رنگش زرد شده بود.

شانه‌ای بالا فرستاد.

خواست به سمت تخت برگردد و دراز بکشد که
حرف‌های مامان معصومه به یادش آمد.

مستأصل میان اتاق ایستاد.

به خودش و مامان معصومه قول داده بود که
آخرین تلاشش را هم بکند، هرچه بادا باد.

آرام به سمت آینه چرخید.

دو دل شده بود... قول داده بود اما نمی‌دانست
تصمیم‌اش درست است یا نه.

یک بار تلاش کرده بود و حافظ به بدترین شکل

ممکن پس‌اش زده بود.

تحقیری که آن لحظه تجربه کرد، ماندش را ندیده بود.

اما...

این پناهگاه... حفظ این خانواده... حفظ این آرامش محض، ارزش ریسک دوباره داشت. به قول مامان معصومه، الان مادر شده بود... کودکش پدر می‌خواست.

با قدم‌های نامطمئنی به سمت آینه برگشت و روی صندلی نشست.

برس را برداشت و موهایش را با آرامش شانه زد. تغییر که بد نبود؟

روحیه کسل خودش هم بهتر می‌شد.

°|°آب—ان|° 🌙

#پارت دویست وهجده

نگاهش را به تصویرش در آینه دوخت و زمزمه کرد:

_ این بار من برای هیچ کاری پیش قدم نمیشم .
ولی...

لبخندی رفته رفته روی لبش نشست و ادامه داد:

_ ولی دیگه حرفی از طلاق نمیزنم .حافظ باید

خودشو بهم ثابت کنه!

با همین جمله‌ها انرژی مضاعفی پیدا کرد.

با همان لب‌خند موهای بلندش را روی شانه رها کرد و
گیره قرمز رنگ کوچکی که شبیه به پروانه بود،
سمت چپ موهایش زد.

در یک تصمیم آنی، دلش خواست کمی آرایش کند.
قبل آن که پشیمان شود.

مرطوب کننده به پوستش زد تا پوستی خشکش
رفع شود.

سپس رژ لب مدادی‌اش که رنگ صورتی ملیحی
داشت را برداشت و آرام روی لب‌هایش کشید.

لب‌هایش را چندبار روی هم فشرد تا رنگ‌اش

یکدست شود.

نگاهی به تصویرش در آینه انداخت و اینبار راضی
از ظاهرش، عمیق تر لبخند زد.

دیگر خبری از آن رنگ پریدگی و ظاهر پژمرده
نبود.

آبانی را می دید که قدرتمندتر از همیشه منتظر حفظ
خانواده اش بود.

از روی صندلی برخاست و چند پاف از اسپری
خوشبو کننده اش را به گردنش زد. نفس عمیقی
کشید و عقب رفت.

لباس های تن اش ایرادی نداشتند. تی شرت زرد و
شلوار مشکی اش بد نبودند که نیاز داشته باشد

عوض‌شان کند.
و خب لباس بهتری هم نداشت.

°|°آب—ان°|° 

#پارت‌دویست‌ونوزده

این‌بار با حال بهتری روی تخت نشست.
نگاهی به ساعت موبایل‌اش انداخت و خمیازه‌ای
کشید.

از آخرین پیامی که حافظ داده بود، تقریباً نیم
ساعتی می‌گذشت.

نیم ساعت پیش کوتاه برایش نوشته بود « دارم
میام»

و از آنجایی که نمی دانست ویلایی که گفته تا اینجا
چقدر فاصله دارد، متوجه نمی شد نیم ساعت برای
رسیدن، زمان زیادی است یا نه.

به ناچار برخاست و سراغ کتاب های درسی اش
رفت.

چیزی به امتحان های پایان ترم نمانده بود او رسماً
صفر صفر محسوب می شد.

از میان کتاب هایش، آشنایی با بناهای تاریخی را
برداشت و سر جایش برگشت.

سرسری شروع به خواندن کرد تا هم از چرت زدن

احتمالی‌اش جلوگیری کند، و هم یک کار مفیدی کرده باشد.

تقریباً ده دقیقه‌ای مشغول خواندن بود که نور چراغ‌های ماشین، از پنجره به اتاقش تابید.

کتاب را بست و روی میز پاتختی گذاشت.

با انگشت موهایش را صاف کرد و از روی تخت برخاست.

نگاه‌گذاری به تصویرش در آینه انداخت و از اتاق بیرون رفت.

قبل از آن که حافظ داخل شود، با قدم‌های سریعی

خودش را به آشپزخانه رساند تا زیر قابلمه را
خاموش کند و غذا برایش بکشد.

°|° آب—ان°|° 

#پارت دویست و بیست

آرام دستگیره در را پایین کشید و داخل رفت.
نگاهی به لامپ‌های خاموش هال انداخت
نزدیک به دو نصفه شب بود.

کفش‌هایش را داخل جاکفشی گذاشت و به چراغ

روشن آشپزخانه نگاه کرد.

ندیده هم می دانست آبان آنجاست.

پدر و مادرش نهایتاً تا یازده شب بیدار بودند.

کتاش را در آورد و روی مبل انداخت.

سپس با قدم‌های آرامی راهی آشپزخانه شد.

با دیدن میز چیده شده و آبانی که داشت روی ماست‌ها نعنا خشک می‌ریخت لبخندی زد و گفت:

_ فکر کردم خوابت برده.

به سمت حافظ چرخید و شانه‌هایش را بالا فرستاد.

_ اگه می خوابیدم تو هم گرسنه می خوابیدی.

میز را دور زد و روی صندلی مقابلش نشست.
نگاهش را به آبان دوخت که با موی باز، زیباتر از
همیشه شده بود.

بشقاب دمپختک را که جلویش گذاشت، لبخندی زد
و کوتاه گفت:

_ موی باز بهت میاد.

نگاهش را پاسخ داد و با شیطنت در جوابش گفت:

_ خواهش می‌کنم نوش جان.

بی‌صدا خندید و نگاهش را به غذایش دوخت.
با ولع قاشق را به دهان برد و بعد از قورت دادنش
پرسید:

_ تو شام خوردی؟

دست‌هایش را روی میز گره زد و گفت:

_ آره.

سپس با کنجکاو۱ پرسید:

_ دوره‌می امشب، پارتی بود؟

°|°آب—ان|°

#پارت‌دویست‌وپیست‌ویک

نگاهش را به آبان دوخت.

شانه‌ای بالا فرستاد و با بی‌تفاوتی پاسخ داد:

_ نمیدونم تعریف تو از پارتی چیه. ولی خب یه دوره‌می بود. ساواش چندتا از دوستای صمیمیشو با پارتنرهاشون دعوت کرده بود.

موزیک و بزن و برق‌ص جزئی هم داشتن.

قلیون و نوشیدنی هم...

اجازه نداد جمله‌اش تمام شود، ناخواسته سرش را
جلو برد و با احتیاط لب زد:

_ الکی؟

لقمه دیگری به دهان برد و بعد از قورت دادن‌اش،
پاسخ داد:

_ هم الکی هم غیر الکی. چرا؟

با چشم‌هایی گرد نگاهش کرد و گفت:

_ تو مستی الان؟

نگاه متعجبی به آبان انداخت و ثانیه‌ای بعد بلند
خندید.

آبان ترسیده ایستاد و آرام گفت:

_ هیس بابا! ماما اینا خوابن! وای آرام باش
حافظ! چی گفتم مگه؟

به حدی خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد.

نگاهی به آبان انداخت و با لبخند جواب داد:

_ من چیم شبیه آدم مسته آخه بچه؟

چشم و ابروی آمد.

_ والا الان همه چیت!

سپس به سمت ورودی آشپزخانه رفت و ادامه داد:

_ من میرم یکم دراز بکشم، تازگیا نمیدونم چرا یکم که وایمیستم مچ پاهام درد میاد.

نگران نگاهش کرد و گفت:

_ برو خسته شدی، دراز بکش الان میام منم. فردا به دکترا زنگ میزنم میپرسم ازش.

سری تکان داد و بدون حرف دیگری راهی اتاق شد.
دوست داشت بماند...اما واقعا بیش از این
نمی توانست دردشان را تحمل کند.
احساس می کرد استخوان های هر دو پایش
می سوزند.

°|°آب—ان°|° 

#پارت دویست و بیست و دو

با خستگی روی تخت نشست.
هر دو پای اش را روی تخت دراز کرد و شلوارش را
تا زیر زانو بالا زد.

پوفی کشید و مشغول ماساژ مچ پاهایش شد.

هنوز چند دقیقه هم نگذشته بود که بعد از تقه کوتاهی که به در خورد، حافظ داخل شد.

شلوارش را معذب پایین کشید و گفت:

_ چه زود اومدی؟

نگاهی به آبان انداخت و همانطور که دو دکمه بالای پیراهنش را باز می کرد، پاسخ داد:

_ سیر شدم دیگه. بهتر نشدی تو؟

به پشتی تخت تکیه داد و موهایش را روی شانه
چپش انداخت.

_ نه . استراحت کنم خوب میشه.

روی تخت نشست و نگاهش کرد.
دستش را جلو برد و بی مقدمه هر دو پای آبان را
روی پاهای خودش گذاشت.

با تعجب نگاهش کرد و گفت:

_ چیکار میکنی؟

نگاهش را با خونسردی به پاهای آبان دوخت و با حوصله شلوارش را تا زیر زانوهایش تا زد.

سپس با جدیت جواب داد:

_ دراز بکش، من پاهاتو ماساژ میدم.

معذب شده بود.

با خجالت خواست پاهایش را عقب بکشد که محکم‌تر مچ هر دو پایش را گرفت.

سوالی نگاهش کرد که با نگاه جدی حافظ رو به رو شد.

_ محرم‌تر از من به تو، احدی نیست آبان.

حتی اگه بدت بیاد.

مکثی کرد و سرش را پایین انداخت.

اخمی بین دو ابرویش نشست و سبک گلویش تکان خورد.

فشاری به مچ پاهایش وارد کرد و ادامه داد:

_ ازم می ترسی ؟

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت دویست و بیست و سه

می ترسید؟ شاید...

اما نه آن ترسی که حافظ گمان می کرد.

می ترسید از دل بستن و دل کندن... می ترسید از
پس زده شدن دوباره... می ترسید از شکست مجدد
غرورش...

می ترسید عاشق شود و حافظ همچنان عاشق
ریحانه بماند.

وگرنه دیگر چیزی برای ترسیدن وجود نداشت.
آغوش حافظ و آن عطر لعنتی وجودش، چیزی جز
آرامش نداشتند.

حتی اگر یادآوری شب تلخ ازدواجشان، وادارش
می کرد که بترسد.

باز هم ترسی نداشت.

سکوت آبان، بله‌ای بود که مانند سیلی به صورتش خورد.

حق داشت بترسد.

رابطه جنسی آن شب... کم از رابطه‌های خشن و تجاوزگونه نداشت.

و بیچاره آبان که درد کشید و دم نزد...

به نوبت همانطور که مچ پاهایش را ماساژ می‌داد،
با لحن گرفته‌ای گفت:

_ تو حال خودم نبودم، فکر می‌کردم با عذاب دادن
تو روح غزل آروم میشه. خیال میکردم اینجوری
انتقام غزل و می‌گیرم و روانم آروم میشه.

مکشی کرد و به آبانی که بغض کرده نگاهش می کرد،
خیره شد و ادامه داد:

_ الان روان خودم زخمیه آبان.
الان خودمم که ناآرومم...

نیم خیز شد و صدایش زد:

_ حافظ؟

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت دویست و بیست و چهار

نگاهش کرد.
آرام و گرفته لب زد:

_ جان؟

لب‌های رژ زده‌اش را داخل دهنش کشید.
نمی‌دانست باید چه بگوید اما، راضی به عذاب
وجدان حافظ هم نبود.

سرش را بالا آورد و زمزمه کرد:

_ من به اون شب فکر نمی‌کنم.

سرش را پایین انداخت.

پیشانی‌اش عرق کرده بود. نه از گرمای اتاق... از شرم!

از خجالت آن رابطه حیوانی‌اش.

_ ولی من بهش فکر می‌کنم. هر ثانیه، هر دقیقه، هر روز... هر وقت که کنار می.

هر لحظه که حس می‌کنم داری ازم فاصله می‌گیری.

ناخواسته لب زد:

_ من از چیز دیگه‌ای می‌ترسم حافظ... وگرنه اون

شب برای من تموم شده.

سوالی نگاهش کرد.

توقع همچین جوابی را نداشت. در لحظه ذهنش تمام این مدت را از نظر گذراند تا دلیل ترس و فاصله گرفتن آبان را پیدا کند اما، چیزی به ذهنش نیامد.

حالا که اعتراف کرده بود، و حافظ منتظر نگاهش می کرد برای پشیمانی دیر بود.
مرگ یک بار شیون یکبار!

حافظ پاهایش را رها کرد و جلوتر رفت.

_ از چی می ترسی؟

آب دهانش را قورت داد و سرش را پایین انداخت.
بغضی که داشت، تبدیل به قطرات ریز اشک شد.
دست‌های سردش را در هم گره زد و آرام زمزمه
کرد:

_ از... از این که دل بیندم بهت. از این که همه کسم
بشی و... _

نگاه اشک‌آلودش را به حافظ دوخت و با گریه ادامه
داد:

_ دلی نداشته باشی که بدی بهم.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت دویست و بیست و پنج

احساس کرد به آنی تمام بدنش یخ زد.
نگاهش روی آبان و اشک‌هایی بود که گونه‌اش را
خیس می‌کرد.
آبان از عاشق شدن می‌ترسید.
چیزی که او حتی فکرش را هم نمی‌کرد.
و حق داشت.
عشق یک طرفه همان مرگ تدریجی بود.
تجربه‌اش کرده بود...اما بحث آبان فرق داشت.
حافظ، ریحانه نبود که بازی‌اش دهد.

حتی اگر دل نداشت.

حتی اگر دور عشق و عاشقی را خط کشیده بود.

دست‌های لرزان و سرد آبان را میان انگشت‌هایش
گرفت و گفت:

_ به من نگاه کن.

آب دماغش را بالا کشید و آرام نگاهش را به نگاه
حامی حافظ دوخت.

فشاری به دست‌هایش وارد کرد و گفت:

_ خیری ندیدم از دلدادگی آبان.

جلو آمد و سر آبان را بی مقدمه به سینه اش فشرد.
دست هایش را دور تن اش حلقه کرد و ادامه داد:

_ اما دل بدی به این حافظ نالایق، دور بند بند دلت
می گردم.

روی موهای خوش بوی اش را بوسه زد و همان
لحظه آبان با صدای گرفته اش لب زد:

_ حتی اگه ریحانه...

سرش را از آغوشش جدا کرد و صورتش را میان
انگشت هایش گرفت و نگذاشت جمله اش را تمام
کند.

_ ازت یه چیزی می‌خوام.

منتظر نگاهش کرد.

با حوصله نم چشم‌های آبان را با نوک انگشتانش
پاک کرد و گفت:

_ ریحانه برای من تموم شد. از همون لحظه‌ای که
فهمیدم قصدش از ازدواج با من چی بوده.
ریحانه بُت من بود... که یه شبه شکست.
دیگه نه به من، نه به خودت حضور سابقشو
یادآوری نکن.

°|°آب—ان|°|° 🌙

#پارت دویست و بیست و شش

لبخندی که روی لبش نشست، نوید قندهایی بود که
در دلش آب می شد.

ترس اصلی اش، حضور ریحانه بود...

این که عاشق شود و رویا بچیند اما سقف کاذب این
رویا بر سرش آوار شود.

حالا که حافظ حضور او را نمی خواست، عاشق
شدن اش هم سخت نبود.

کمی عقب رفت تا آن فاصله زیادی کم را، طولانی تر
کند.

سپس شانه‌هایش را بالا فرستاد و جواب داد:

_ اگه اینجوری می‌خواهی، باشه...دیگه حرفشو نمی‌زنم.

در جوابش کوتاه لبخند زد و از روی تخت برخاست.
نگاهی به ساعت‌اش انداخت و پرسید:

_ خوابت میاد؟

شانه‌هایش را بالا فرستاد و سرخوشی جواب داد:

_ هوم، راستشو بخوای اصلا!

نگاهی به دور و اطرافش انداخت.

حالا که نه او خوابش می‌آمد و نه آبان، چرا
شب‌شان زیبا نمی‌شد؟

در یک تصمیم ناگهانی دستش را به سمت آبان دراز
کرد.

_ میایی باهام؟

با وجود آن که نمی‌دانست کجا؟ اما با اطمینان
سرش را تکان داد و دستش را توی دست حافظ
گذاشت.

دست آبان را فشرد و لب زد:

_ چشمتو ببند ږتقال.

خندید و گفټ:

_ نبری سر به نیستم کڼی پسر حاج کاظم!

لبخندی زد و جواب داد:

_ بهم اعتماد کن.

اعتماد به او راحت‌ترین کار بود. چشم بسته هم قبولش داشت.

با اطمینان چشم‌هایش را بست و لب زد:

— بریم.

°|آب—ان°|° 

#پارت دویست و بیست و هفت

با وجود تمام بدی‌هایش، همین که آبان هنوز هم چشم بسته باورش داشت، دلش آرام می‌گرفت. فشار آرامی به دستش وارد کرد و از اتاق خارج شد. نگاهی به در بسته اتاق پدر و مادرش انداخت و با احتیاط از ساختمان خارج شد.

نگاهی به آبان و چشم‌های بسته‌اش انداخت و لبخندش وسعت گرفت.

همانطور که به سمت پشت ساختمان می‌رفتند،
زمزمه کرد:

_ خوشحالم که بهم اعتماد داری آبان.

او هم لبخند زد و جواب داد:

_ کاری نکردی که اعتمادم ازت سلب بشه رفیق.

خندید و آرام لب زد:

_ رفیق گفتنت و قریبون پرتقال.

شنید و در دلش قند آب شد اما به روی خودش

نیاورد.

حافظ اگر می خواست او بشنود بلند می گفت!

به مکان مورد نظرش که رسید، پشت آبان ایستاد و
همزمان با رها کردن دستش، گفت:

_ چشمتو باز کن.

لای پلک هایش را به آرامی باز کرد. با دیدن صحنه
پیش روی اش عمیق لبخند زد و ذوق زده به سمتش
چرخید.

_ واسه توعه؟

دست به جیب ایستاد و گفت:

_ منو غزل. همون اوایل که اومدیم این محله، بابا این اتاقک و برای باغبون درست کرد. اما غزل خواست اونو بده به ما که یه جای دنج برای خودمون درست کنیم.

به سمت اتاقک سیمانی که تمام دیوارهایش را گل پیچک در بر گرفته بود، چرخید و گفت:

_ خیلی قشنگه! میشه بریم داخل؟

از کنار آبان گذشت و همزمان جواب داد:

_ اومدیم که بریم داخل.

با شوق دست‌هایش را به هم کوبید و پشت سر
حافظ به سمت اتاقک رفت.

°|°آب—ان°|° 

#پارت‌دویست‌و‌بیست‌وهشت

در را باز کرد و کناری ایستاد تا ابتدا او داخل شود.
دوست داشت واکنش‌اش را ببیند.
بعد غزل تنها شخصی بود که پا به خلوت‌شان
می‌گذاشت.

آبان نگاهی به او انداخت و با اشتیاق داخل رفت.

با ذوق نگاهش را به دور تا دور اتاق دوخت.

تمام وسایلش خلاصه می‌شد به یک تلویزیون بزرگ
و یک تخت چوبی قدیمی و یک لحاف سرخ!

اما محیط دنج و ریشه‌های نور کوچکی که سر تا
سر سقف دیده می‌شدند به همراه اشعار حافظ که با
خط نستعلیق روی دیوار نوشته شده بود، منحصر
به فردش کرده بود.

با قدم‌های آرامی به سمت یکی از اشعار که نظرش
را جلب کرده بود، رفت.

«ن—ذر ک—ردم گ—ر از این غ—م به درآی—م روزی.
تا در میک—ده ش—ادان و غ—زل خ—وان ب

—روم.»

حافظ که نگاهش را به نوشته‌ها دید، پشت سرش با
فاصله کمی ایستاد و گفت:

_ خط غزل، جفتمون عاشق حافظ بودیم.

به سمت حافظ چرخید و لبخندزنان زمزمه کرد:

_ خیلی قشنگه...

با دلتنگی نگاهی به نوشته‌های غزل انداخت و زیر
لب با حسرت جواب داد:

_ عین خودش...

نمی‌خواست شب‌اش را تلخ کند، آبان را آورده بود
که شب به یاد ماندنی بسازد برایش.
نفسش را به بیرون فوت کرد و بلافاصله عقب رفت
و پرسید:

_ خب؟ چیکار کنیم که خوش بگذره؟

با شیطنت شانه‌هایش را بالا فرستاد و جواب داد:

_ گزینه‌های روی میز چیه؟ تو بگو من انتخاب کنم.

خم شد و پایین تخت نشست.

لحاف را کمی بالا فرستاد و مشغول نگاه کردن به
زیر تخت شد.

همزمان پاسخ داد:

_ خب، فیلم دارم، آهنگ دارم، شطرنج هم
هست...دیگه ...آها تخت نرد هم.

آبان با یادآوری بازی ای که در دبیرستان گاهی با هم
کلاسی هایش انجام می دادند، با ذوق دست هایش را
به هم زد گفت:

_ نه! فهمیدم چیکار کنیم!

°|° آب—ان°|° 

#پارت دویست و بیست و نه

در حالی که از تصمیمش هیجان زده شده بود، روی
تخت چهارزانو نشست و رو به حافظ پرسید:

_ کاغذ و خودکار داری اینجا ؟

خندید و جواب داد:

_ اسم و فامیل بازی کنیم؟

چشم‌هایش را با ناز در حدقه چرخاند.

_ نخیرم، یه بازی خفن و هیجانی دارم برات باباش.

با خنده سری تکان داد و همانطور که از کلمه

«باباش» غرق خوشی شده بود، دفتر و خودکاری از زیر تخت برداشت و رو به روی آبان نشست.

— خب؟

آبان با هیجان دفتر و خودکار را از دستانش بیرون کشید و نگاهش کرد.

— بین هرکدوممون چهارتا سوال سخت و خب یکمم مثبت هجده می نویسیم و تا میزنیم.

بعدش سنگ کاغذ قیچی بازی میکنیم. هرکسی باخت، شانسی یه دونه سوال برمیداره و جواب میده.

موهای آبان را با خنده به هم ریخت و گفت:

_ آخه من چه سوال مثبت هجدهای از تو بپرسم
بچه؟

با اخم موهایش را صاف کرد و غر زد:

_ عه حافظ بدجنس نشو، خیلی خوش میگذره.
ما زنگ تفریح گاهی با بچه‌ها بازی میکنیم.

با وجود آن که خیلی راغب نبود، اما مخالفتی نکرد.
دستش را به نشانه چشم روی چشم چپش گذاشت
و گفت:

_ اول من بنویسم یا تو؟

آبان با لبخند بدجنسی خودکار را به سمتش گرفت و
با تاکید گفت:

_ بین سوال های سخت و مثبت هجده باشن ها!
که اگه به خودت افتاد دهنه سرویس بشه!

با خنده خودکار را گرفت و با کمی فکر اولین سوال
را یواشکی نوشت.

«شخصی توی زندگیت بوده یا هست؟»

کاغذ را برید و تا زد.

سوال بعد...

«اولین چیزی که توی جنس مخالف جذب میکنه؟»

نگاهی به آبان که بی توجه به او سقف را نگاه
می کرد انداخت و سوال بعدی را با کمی دو دلی
نوشت.

« من باعث شدم از رابطه جنسی بدت بیاد؟ »
و در آخر.

« همین الان چی دلت می‌خواد؟ »

°|° آب — ان |° 🌙

#پارت دویست و سی

سه کاغذ آخر را هم تا زد و خودکار را به سمت آبان
گرفت.

با ذوق خودکار را گرفت و همزمان زیر لب گفت:
_ اگه سرویست نکردم پسر حاجی!

به عنوان اولین سوال، با شیطننت خندید و همانطور که برایش چشم و ابرو می آمد با بی رحمی نوشت.

«بهترین سکست با کی بوده؟»

کاغذ را تا زد و قاطی کاغذهای حافظ انداخت.
سوال بعدی را هم به سرعت نوشت.

«چه کاری و خیلی دوست داری انجام بدی اما نمیتونی؟»

تا زد و انداخت.

سوال بعد...

« منو کامل توصیف کن، از چه چیزام خوشت میاد
و از چه چیزانه»

و سوال آخر...

« من جز کسایی هستم که بتونم تحریکت کنم؟»

کاغذهای تا شده را قاطی کاغذهای حافظ انداخت و
مشغول به هم ریختنشان شد.

خیالش که راحت شد، دستش را پشت کمرش نگه
داشت و با خنده گفت:

_ شروع؟

حافظ نیز کوتاه و مردانه خندید و مانند او دستش
را پشت کمرش نگه داشت.

آبان بدون آن که نگاه از صورتش بردارد، به سرعت
گفت:

_ سنگ، کاغذ، قیچی!

نگاهی به دست‌هایشان انداخت.
هر دو سنگ آورده بودند و بازی برنده‌ای نداشت.
اینبار او گفت.

_ سنگ، کاغذ، قیچی!

او سنگ آورد و آبان کاغذ!

هورایی که آبان گفت به خنده‌اش انداخت و یکی از کاغذ‌ها را شانشی برداشت.

_ بده من باید بیرسم ازت.

کاغذ را به دست آبان داد و در دلش دعا کرد سوال‌های خودش نباشند.

چرا که دوست داشت آن‌ها را آبان جواب دهد.

آبان با شیطنت نگاهش کرد و همزمان که موجی به ابروهایش می‌داد، پرسید:

_ منو کامل توصیف کن . از چه چیزای من خوشست
میاد و از چیا بدت میاد؟

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارتدویستوسیویک

زیر لب بدجنسی گفت و با لبخند به صورت
بانمک‌اش نگاه کرد.

توصیف آبان کار آسانی نبود...

شبیه توصیف زیباترین جزیره جهان، که تا به حال
به آن‌جا سفر نکرده‌ای.

هم می شناخت اش و هم نمی شناخت.

اما به هر حال قانون بازی بود، باید صادقانه پاسخ می داد.

نگاهش را از آبان برداشت تا رشته کلامش پاره نشود.

نگفتنی های زیادی را باید بازگو می کرد.
و این کار راحتی نبود.

اما سعی کرد هر آنچه که تا الان از شخصیت آبان فهمیده بود را بی کم و کاست توصیف کند.

نفسی گرفت و صادقانه جواب داد:

_ من قوی بودنت و ستایش میکنم. این که انگار هیچی نمی تونه خلمات کنه. نمی تونه اعتماد به

نفس تو بگیره.

مکثی کرد و این بار آسان تر از قبل ادامه داد:

_ عین دریا زلالی... یعنی نقطه پنهانی نداری.

راحت میشه فهمید تو دلت چی میگذره.

از تمام این صفت های که گفتم خوشم میاد. و
خب... چیزی نداری که ازش بدم بیاد.

در جوابش نمکین و آرام خندید و موهایش را پشت
گوش اش فرستاد.

سپس با نگاهی که براق شده بود، پرسید:

_ خب، آماده ای؟ بریم ادامه؟

پلک‌هایش را به نشانه تأیید باز و بسته کرد و
همزمان که دستش را پشت کمرش پنهان کرده بود،
گفت:

_ سنگ، کاغذ، قیچی!

این بار هم او بازنده شد و قهقهه آبان به هوا رفت.
نگاهی به آبان انداخت و از دیدن خنده‌اش، او هم
به خنده افتاد.

_ شانس نداریا حافظ!

با خنده سری تکان داد و کاغذی برداشت و به سمت
آبان گرفت.

کاغذ تا شده را باز کرد و این بار به آرامی پرسید:

_ اولین چیزی که تو جنس مخالف جذبت میکنه
چیه؟

°|°آب—ان°|°

#پارتدویستوسیودو

با انگشت شصت گوشه لبش را خاراند و به آبان
نگاه کرد.

یکی از سوال های خودش بود، که دوست داشت از
آبان بپرسد.

ولی خب برای خودش آمده بود.

نگاهش را به سقف دوخت و زمزمه کرد:

_ شاید تا چند ماه پیش چهره و اندام برام مهم بود...اما فهمیدم هیچی شخصیت نمیشه.

من از دخترای قوی خوشم میاد. از اونایی که متکی به کسی نیستن و خودشون واسه زندگی شون میجنگن.

ولی خب...دخترای ریزه میزه همیشه جذاب ترن..بغلی و جمع و جور!

بی تعارف قهقهه زد و در جوابش گفت:

_ الان داری با من لاس میزنی باباش؟

نگاهش کرد و با خنده اسمش را صدا زد.

_عه آبان!

خندید و گفت:

_خب حالا شوخی کردم .بریم دوباره. سنگ کاغذ
قیچی!

حافظ قیچی آورد و او کاغذ!

این بار حافظ بلند خندید و گفت:

_ یه بار جستی ملخک...دوبار جستی ملخک...

با خنده یکی از کاغذها را برداشت و گفت:

_ خب حالا، بخون ببینم چیه؟

حافظ لای کاغذ را باز کرد و از دیدن سوال، لبخند زد.

نگاهش را به چشم‌های گرد و منتظر آبان دوخت و پرسید:

_ من باعث شدم از رابطه جنسی بدت بیاد؟

شوکه نگاهش کرد.

توقع همچین سوالی نداشت اما باید جواب می داد.
حافظ بابت آن شب هنوز هم عذاب وجدان داشت.
با خجالت لب گزید و بعد از چند ثانیه مکث،
صادقانه جواب داد:

_ اذیت شدم... اولین تجربه ام بود و خب... فکر
نمی کردم اینجوری باشه! نمیگم توقع یه رابطه
عاشقانه یا حتی ناز و نوازش داشتم. ولی
خب... خشن تر از چیزی بود که تصور می کردم.

نگاهش را به صورت غمگین حافظ دوخت و زمزمه
کرد:

_ ولی باعث نشده که بدم پیاد یا ...

باز هم سرش را پایین انداخت و با خجالت ادامه

داد:

_ نخوام دیگه هیچ وقت تکرار نشه!

°|°آب—ان|°

#پارت دویست و سی و سه

دقیق نگاهش کرد.

امشب برای اولین بار دلش می خواست آبان را در
آغوش بگیرد و آنقدر ببوسد که خسته شود.
و بد بود که به این فکر کند که کاش فرصت داشت
تا با یه سکس ملایم و به یاد ماندنی، خاطره آن
شب را از ذهن آبان پاک کند؟

آبان لبخندی زد و دستش را جلوی صورت او تکان داد.

_ کجایی پسر حاجی ؟ بریم؟

سری تکان داد و همزمان گفت:

_ سنگ، کاغذ، قیچی!

درگیری ذهنش کار دستش داد و این بار هم آبان پیروز شد.

با خنده به کاغذها اشاره کرد و گفت:

_ بردار باباش.

با لبخند کاغذی را برداشت و به دست آبان داد.

کاغذ تا شده را باز کرد و با لبخند پرسید:

_ خب بگو بینم همین الان دلت چی می‌خواد؟

بدون آن که پلک بزند یا نگاه از صورت معصوم‌اش بردارد نگاهش کرد.

شاید گفته‌اش صحیح نبود...

شاید آبان را هوایی می‌کرد... اصلاً گفتن‌اش به معنای واقعی غلط بود!

اما صادقانه به زبان آورد:

_ اینکه کاش فرصت داشتم تا بایه سکس آروم و داغ...خاطره اون شب و از ذهنت پاک کنم.

شوکه آب دهانش به گلویش پرید و به سرفه افتاد.
توقع هر جوابی داشت، غیر از این...

حافظ هراسان به سمتش آمد و چند ضربه آرام
میان دو کتف اش زد و گفت:

_ خوبی آبان؟

سرفه‌اش که قطع شد با خجالت لب زد:

_ آ... آره... خوبم.

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت‌دویست‌وسی‌وچهار

درک حس خجالت‌اش دشوار نبود.

رسمًا در چشمانش خیره شده و گفته بود دوست
دارد یک رابطه جنسی ملایم و به یادماندنی داشته
باشند!

زیر چشمی به صورت سرخ و لب‌هایی که داشت
گازشان می‌گرفت نگاه کرد و باز سر جای‌اش
نشست.

بدون آن که اذیتش کند دستش را پشت کمرش برد
و گفت:

_ آماده باش .سنگ، کاغذ، قیچی!

باز هم او بود که بازنده شده بود!

آبان سنگ آورد و او قیچی...

نگاهی به آبان انداخت و در حالی که سعی داشت
حس خجالت و معذب بودنش را از بین ببرد، با
خنده گفت:

_ رسما بیست سوالی درست کردی واسه من! همه
رو من جواب دادم که!

آبان نمکین و آرام خندید و جواب داد:

_ تو پرتی مقصرش منم؟ می خواستی حواستو جمع
کنی!

سری به طرفین تکان داد و با لبخند کاغذی را
برداشت و به دست آبان داد.

لای کاغذ تا شده را باز کرد و با چشم و اُبرو پرسید:

_ خب خب خب، بگو ببینم بهترین سکس ت با کی بوده پسر حاجی؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

_ من اینجوریم؟

گیج و سوالی به او چشم دوخت و لب زد:

_ هوم؟ یعنی چی؟

مستقیم به آبان نگاه کرد و جدی پاسخ داد:

_ من بدن تنها دختری که دیدم از تو بود. اولین

تجربه رابطه‌ام با تو بود .من جز تو با کسی نبودم.

با وجود آن که قول داده بود دیگر حرفی از ریحانه
نزند، اما نتوانست جلوی زبانش را بگیرد.

_ پس ریحانه چی؟

سرش را پایین انداخت و جواب داد:

_ رابطه ما همونی بود که جلوی بقیه نشون
می دادیم .درسته محرمم بود اما بین ما هیچ رابطه
زناشویی نبود...حتی یه نامزد بازی ساده.

°|°آب—ان°|° 

#پارت دویست و سی و پنج

باور اینکه بعد دو سال محرمیت... حتی یک رابطه ساده هم نداشتند، سخت که هیچ، محال به نظر می رسید.

به هر حال فارغ از هر چیزی، آدم نیاز جنسی هم داشت!

نیازی که کنترلش آسان نبود!

سخت بود باور کند حافظای که آن روز با وجود دیدن تن عریانش، عنان از کف داد و تا یک قدمی رابطه رفت، توانسته باشد در مقابل ریحانه‌ای که فرد مورد علاقه‌اش بوده، مقاومت کند.

لب زیرینش را زیر دندانهایش گاز گرفت و با ناباوری نگاهش کرد.

چیزی نگفت...

به هر حال چه رابطه داشتند و چه نداشتند... به او ارتباطی نداشت که بیش از این کنجکاوی کند.

حافظ که متوجه نگاه ناباور او شده بود، کوتاه لبخند زد و سعی کرد توضیح دهد.

_ بابای ریحانه خیلی حساس بود. طی این دو سال تقریباً پنج شش بار تنها بودیم، که اونم یا کافه بود یا رستوران. یا دیگه نهایتش بازار و امامزاده صالح.

در جواب حافظ کوتاه سری به نشانه فهمیدن تکان داد و بدون آن که بحث بی خودشان را ادامه دهد،

پرسید:

_ سنگ، کاغذ، قیچی!

حافظ کاغذ آورد و او با حواس پرتی، سنگ...

لب برچید و همانطور که کاغذ تا شده‌ای برمی‌داشت
، آن را به سمت حافظ گرفت و گفت:

_ بفرمایید پسر حاج کاظم، پیرس.

کاغذ تا شده را آرام باز کرد و خیره به صورتش
پرسید:

_ چه کاری و دوست داری الان انجام بدی؟ اما
نمی‌تونی؟

به پشته‌ی تخت تکیه داد و نگاهش را سوالی به
سقف دوخت.

چه کاری و دوست داشت الان انجام دهد؟
دقیق‌تر فکر کرد...

این روزها دلش دیوانه‌وار تنها یک چیز می‌خواست،
آن هم استشمام عطر گردن حافظ بود!

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت‌دوِ سی‌وسی‌وشش

حاضر بود نیمی از عمرش را بدهد اما آن بوی
رویایی را همیشه استشمام کند... در هر ثانیه و هر
لحظه.

نگاه ستاره باران‌اش را به چشم‌های منتظر او
دوخت.

نگاه حافظ فریاد می‌زد که منتظر است تا او چیزی
بخواند و برایش فراهم کند.

اگر واقعا اینگونه بود چه چیزی بهتر و شیرین‌تر از
آن بوی خاص و رویایی؟

تعلل را کنار گذاشت.

لبخندی زد و صادقانه جواب داد:

_ این که گردنتو عمیق بو کنم.

اُبروهایش از تعجب تکانی خوردند.

متوجه شده بود که آبان در این مدت زیادی به بوی گردنش علاقه نشان می‌دهد.

اما این که در این لحظه... اولین چیزی باشد که دلش بخواهد، برایش عجیب بود.

هرچند... او هم شیفته این علاقه جدید آبان شده بود.

عمیق لبخند زد و جلو رفت.

گردنش را کمی به راست متمایل کرد و لب زد:

_ این من و این تو...

از خدا خواسته خجالت و تعارف را به زمان دیگری
موکول کرد و جلوتر نشست.
چشم‌هایش را با لذت بست و صورتش را آرام جلو
برد.

دماغ و لبش که به گردن حافظ برخورد کرد،
چشم‌های او هم ناخودآگاه بسته شدند.

چه رازی در آن بوی تلخ و خنک بود که حاضر بود
برای لحظه‌ای استشمام، جان بدهد؟

عمیق نفس کشید و همانجا لب زد:

_ یعنی خاصیت بچه اس؟

حافظ نیز مانند او پاسخ داد:

_ چی؟

لبخندی زد همزمان با نفس عمیق دیگری پاسخ داد:

_ همین که هر درد و مرضی هم که داشته باشم، با این بو خوب میشه.

°|° آب—ان|° 

#پارت دویست و سی و هفت

نفسش در سینه حبس شد و ضربان منظم قلبش، به
جنب و جوش افتاد.

صورتش را کمی خم کرد و نزدیک نیمرخ آبان، لب
زد:

_ تو واقعا از این که عاشقم بشی می ترسیدی؟

صورتاش را با بی رغبتی از گردن حافظ جدا کرد و
با کنجکاو در جوابش گفت:

_ اوهوم، چطور؟

موهای ریخته شده روی صورت‌اش را با ملایمت
پشت گوش‌اش فرستاد.

میل عجیبی به در آغوش گرفتن‌اش داشت.
اما... شاید الان زمانش نبود...

درست هم نبود.

تا همین‌جا هم امشب زیاد از حد پای‌اش را فراتر از
حد میان‌شان گذاشته بود.

دستی به زیر چانه‌اش کشید و همزمان با لمس ته
ریش‌اش، صورت‌اش را جلوتر برد.

مانند ابر تیره‌ای روی آبان سایه انداخت.

هیکل درشت او و اندام ظریف آبان، جز تضادهای
زیبایشان محسوب می‌شد.

دیو و دلبری بودند برای خودشان!

عطر نفس‌های آبان را نفس کشید و مماس با صورت
نرم و لطیف‌اش، زمزمه کرد.

_ چون این منم که باید از دل بستن به تو بترسم!
اعتراف میکنم که تو توانایی مجنون کردنم و داری
پرتقال!

با چشم‌هایی که مردمک‌هایشان می‌لرزیدند، خیره
نگاهش کرد.

شیرینی کلام حافظ، همان یک ذره افکار منفی که
راجع به جدایی داشت را هم به یغما فرستاد.

حافظ از جنون گفته بود... از مجنون او شدن...
مجنون آبان...

تجربه عاشقانه‌ای شبیه به لیلی و مجنون.

و این همان بالاترین حد عاشقی بود دیگر ؟
یعنی عشقی فراتر از حسی که به ریحانه داشت.
پس راه درستی را در پیش گرفته بود.
تمام حس خوب‌اش را به لب‌خند ملیحی اکتفا کرد و
لب زد:

_ اجازه میدم عاشقم باشی!

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت‌دویست‌وسی‌وهشت

تشخیص شوخی یا جدی بودن جمله‌اش سخت بود.
شاید هم او فعلاً دلش نمی‌خواست به جدی بودن کلامش فکر کند.

موهای آبان را بهم ریخت و بی‌توجه به جمله‌اش،
زمزمه کرد:

_ تو خوابت نمی‌اد؟

آبان شانه‌هایش را بالا فرستاد و در جوابش گفت:

_ چرا ولی...

_ ولی چی؟

لب هایش را بهم فشار داد و با دو دلی جواب داد:

_ همیشه اینجا بخوابم؟

نگاهی به اتاق انداخت و پرسید:

_ تنها؟ نمی ترسی ته باغ؟

با خواهش نگاهش کرد و دلبرانه لب زد:

_ یعنی تو نیممونی اینجا؟

خندید و همانطور که قولنج گردنش را می شکست
در جوابش گفت:

_ من مشکلی با موندن ندارم، ولی اونجوری
مجبوری با من روی تخت بخوابی! می خوابی؟

نگاهی به تخت دو نفره انداخت.

حق با حافظ بود.

فضای خالی اتاق در حدی نبود که کسی بتواند
پایین تخت بخوابد.

اما به هر حال پیشنهادی بود که خودش با بی فکری
به زبان آورده بود.

بد بود اگر از گفته اش پا پس می کشید.

به چشم های منتظر حافظ نگاه کرد و لب زد:

_ بخوابیم.

احساس کرد لحظه‌ای چشم‌های حافظ برق زدند.
شاید برای حس اعتمادی که به او داشت.

حافظ بلافاصله لحاف روی تخت را کنار زد و سمت
چپ دراز کشید.

سپس بدون آن که چیزی بگوید لحاف را بالا گرفت
و منتظر نگاهش کرد تا او هم دراز بکشد.

سعی کرد که صورت‌اش نشانی از هیجان و
اضطراب درونش نداشته باشد.

نفس عمیقی کشید و زیر نگاه سنگین او، آرام سمت
دیگر تخت، پشت به او دراز کشید.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت دویست و سی و نه

صدای ضربان قلبش به حدی بالا بود که می‌ترسید
کوبش بی‌امانش به گوش حافظ هم برسد.

لحاف را چنگ زد و تا زیر گردنش بالا کشید.
چشم‌هایش را روی هم فشرد تا شاید زودتر خواب
به سراغش بیاید.

هرچند به حدی چشم‌هایش تمنای خواب داشتند که
کمتر از چند دقیقه، به یک خواب عمیق فرو رفت...

حافظ دستش را زیر سرش اهرم کرد و به سمت
آبان چرخید.

لبخندی روی لبش نشست.

نفس‌های منظم و خر و پف آرام‌اش، گواه
خوابیدنش بود.

نامحسوس دستش را روی انتهای موهای آبان کشید
و از نرمی و لطافتشان غرق لذت شد.

کمی جلوتر رفت و نزدیک موهایی که روی بالشت
پخش شده بود، نفس عمیقی کشید.

حتی موهایش هم عطر پرتقال داشتند...

چشم‌هایش از لذت بسته شدند و این اصلا خبر خوبی نبود...

در آنی که دوست داشت فراتر برود اما حسی او را مجبور به عقب نشینی می‌کرد.

تمام بند بند وجودش تمنای یک رابطه گرم داشتند. با آبان... با دختری که متوجه شده بود نسبت به او کشش جنسی عجیبی دارد. اما عقل سد راهش می‌شد.

هنوز تکلیف ادامه این زندگی مشخص نبود، آبان بارها حرف از جدایی زده بود و او هم دلبسته آبان نبود که سد راه جدا شدنشان بشود.

فارغ از این‌ها...

دکتر، آبان را از داشتن هرگونه رابطه جنسی در سه ماه اول بارداری منع کرده بود.

با بی‌رغبتی به همان آرامی که جلو خزیده بود، عقب گرد کرد و سر جای قبلش دراز کشید.

نگاهش را به ریشه‌های قرمز و آبی سقف، که به نوبت خاموش و روشن می‌شدند دوخت.

آبان در تاریکی مطلق خوابش نمی‌برد، اما نور اتاقک هم مناسب یک خواب راحت نبود.

°|°آب—ان°|° 

#پارت‌دویست‌وچهل

به آرامی از روی تخت بلند شد و لامپ سفید رنگی
که میان ریشه‌ها بود را خاموش کرد.

این بار تنها نور اتاق... همان ریشه‌های چشمک زن
بودند.

به سمت تخت آمد و همزمان که داشت دراز
می‌کشید، آبان غلتی زد و رو به او خوابید.

نگاهش روی جز به جز صورتش نشست.

چشم‌های درشتی که انتهایشان کمی رو به بالا
کشیده شده بود زیباترین جز صورتش بودند.

چشم‌هایی که رگه‌های مهربانی داشتند... رگه‌های زلا
لی...

نگاه از چشم‌ها و ابروهای دخترانه‌اش برداشت و

آرام آرام پایین آمد...

لب‌های کوچک و صورتی رنگش کمی از هم باز شده
و دندان‌های خرگوشی‌اش را به نمایش گذاشته
بودند.

لب‌هایش را با زبان تر کرد.

طعم لب‌هایش را نچشیده بود... نه آن شب
کذایی... نه آن روزی که از حمام آمد و آن ماجراها
پیش آمد.

انگار که برایش ممنوعه بودند.

با تمام نامردی‌هایش، به خودش اجازه نمی‌داد اولین
بوسه آبان این گونه رقم بخورد.

آبان حق داشت که اولین بوسه‌اش را از روی عشق
تجربه کند.

باز هم صورتش را بی صدا و آهسته جلوتر برد.
دقیق مماس با صورت آبان...
دوست داشت عطر نفس‌هایش را استشمام کند.
چشم‌هایش را بست و دم عمیقی گرفت.
دلش قرار گرفت اما تن‌اش نه...
تمام وجودش پر شده بود از نیاز...
از گرمای دلچسبی که الان نمی‌توانست آرام‌اش کند.
آب دهانش را قورت داد.
خواست عقب برود که نگاهش مات تصویر پیش
روی‌اش شد...

یقه تی‌شرت آبان زیادی پایین رفته بود و گردن

سفید و سینه‌هایش را با دست و دلبازی به نمایش گذاشته بود.

دیگر حتی گلویش هم بزاقی تولید نمی‌کرد تا ببعد.
انگار که امشب قرار نبود به راحتی تمام شود...
حداقل برای او!

°|°آب—ان°|° 

#پارت‌دویست‌وچهل‌ویک

می‌خواست چشم بپوشد اما انگار همه وجودش
چشم شده بود.

می فهمید نگاهش عواقب خوبی ندارد.
حرام نبود، اما نمی دانست غلط است یا صحیح.

عقل در این مواقع خودش را در پستویی پنهان می
کرد و به ریش نداشته قلب می خندید.

دستی به ریش و سبیل کوتاه و یک دستش کشید و
زیر لب شیطان را لعنت گفت.

به سختی از آن تصویر زیبا چشم برداشت و نگاهش
را به سقف دوخت.

بدنش از شدت نیاز به قدری داغ شده بود که
احساس می کرد تب دارد.

ریحانه دو سال کنارش بود... محرمش بود.

اما حتی یکبار هم همچین کششی نسبت به او

نداشت.

اما نسبت به آبان...

مانند نوجوان‌های نو بلوغ حتی با استشمام عطر
نفس‌هایش هم داغ می‌کرد و دیوانه‌وار تحریک می
شد.

و این افتضاح بود!

کشش جنسی بدون علاقه... اصلاً خوب نبود. حتی
برای خودش هم حس بدی داشت، چه برسد به آبان!

آبان برایش عزیز بود.

مانند یک دوست، یک رفیق، یک انسان محترم و
قابل ستایش.

اما نه به عنوان همسر...

دست خودش نبود. نه که به ریحانه فکر کند! نه!
پرونده ریحانه مدت‌ها بود که برای همیشه بسته
شده بود.

از آن عشق پر شور و علاقه تبار... تنها یک زخم
باقی مانده بود و تمام.

اما انگار هنوز زمان عاشقی دوباره نرسیده بود.

این بار او به یک عاشقی ساده قانع نبود.

می‌خواست مجنون شود!

تا آن زمان، در آرامش پی لایلا می‌گشت.

آرام روی تخت نشست.

اینگونه نمی‌توانست بخوابد... اوضاع بدنش اصلا

خوب نبود و اگر آبان بیدار می شد، دیدن این صحنه
رسوایش می کرد!

با نفس نفس از روی تخت برخاست و با کمترین
صدای ممکن از اتاقک خارج شد.

°|°آب—ان|°

#پارت دویست و چهل و دو

دستی به شلوارش کشید و مستقیم به سمت
شیرآبی که نزدیک درخت توت بود، رفت.

نیاز به حمام آب سرد داشت اما می ترسید آبان را
تنها بگذارد و او از تنهایی بترسد.

باید به همین باریکه آب بسنده می‌کرد.

نشست و شیر آب را باز کرد.

سرش را به جلو خم کرد و شلنگ کوتاه‌ش را روی موهایش گرفت.

از شدت سردی آب لحظه‌ای نفسش حبس شد و تکانی خورد.

اما به این شوک نیاز داشت...

قطرات آب از روی صورت‌اش به پایین می‌چکیدند و از شدت سردی آب و خیزی سر و گردنش تمام بدنش می‌لرزید.

اما ذهن او سرتقانه هنوز هم تصویر آبان را یادآوری

می کرد.

شیر آب را با کلافگی بست و بی حوصله همان کنار
درخت نشست.

بسته سیگارش را از جیبش بیرون آورد و با فندک
روشن اش کرد.

کام عمیقی گرفت و دودش را رو به آسمان تاریک
بیرون فرستاد.

شاید سیگار چاره ساز می شد...

یک کام... دو کام... پنج کام... نشد!

سیگار بعدی را روشن کرد.

باز هم یک کام... دو کام... پنج کام... نمی شد!

سیگار بعد... سیگار بعد... سیگار بعد.

آنقدر کشید که دیگر حتی نفس‌هایش هم یکی در
میان بالا می‌آمدند.

نگاهی به فیلترهای سیگار انداخت.

پانزده سیگار کشیده بود!

آن هم در کمتر از بیست دقیقه.

تمام ریه و گلویش می‌سوخت و و چشم‌هایش اشک
زده بودند.

اما همچنان همان آتش و همان کاسه...

انگار بدنش لج کرده بود.

شیر آب را باز کرد و مشتش را زیرش گرفت تا کمی
آب بخورد.

چند قلبی خورد تا سوزش گلویش کم شود.

کمی که بهتر شد از جا برخاست و به اتاق برگشت.

°|آب—ان|° 🌙

#پارت دویست و چهل و سه

سرسختانه نگاهش را به هر جایی جز آبان دوخت.
می ترسید باز هم یقه گشاد آبان کار دستش بدهد.
آرام و با احتیاط روی تخت دراز کشید.
موبایلش را روی ساعت هشت و سی دقیقه تنظیم
کرد تا حواسش به قرص های آبان باشد.

سپس پشت به او شد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

سعی کرد بدون توجه به نفس‌های داغی که پشت سرش احساس می‌کرد بخوابد.

با صدای آلام موبایلش، پلک‌هایش را باز کرد و قبل از آن که آبان را هم بیدار کند، خاموش‌اش کرد.

دستی به گوشه پلک‌هایش کشید.

تقریباً حدود هفت صبح بود که پلک‌هایش گرم شده و به خواب رفته بود.

شب سختی را گذرانده بود...

به حدی که بارها مجبور شد از روی تخت بلند شود
و به حیاط برود.

تا شاید کمی آتش درونش خاموش شود.
هرچند هیچ فایده‌ای نداشت!

کشش جنسی زیادی به آبان داشت و این اصلاً خبر
خوبی نبود.

می‌ترسید شبی، ساعتی، لحظه‌ای، عنان از کف بدهد
و بشود آن‌چه که نباید می‌شد!

از آن سو از خودش تعجب می‌کرد.

پسری نبود که با دیدن دختری این چنین کنترل
خودش را از دست بدهد.

حتی در زمانی که برای تحصیل به تنهایی کانادا
زندگی می‌کرد هم با دختری دوست نشده بود.

اصلاً آدم‌اش نبود!

اما دیشب از خودش ترسید. از حافظای که تمام
وجودش تمنای رابطه داشت.

از حافظای که جان کنده بود تا بی‌توجه به آبان
بخوابد!

خمیازه‌ای کشید و بی‌صدا از روی تخت برخاست.
نگاهی به آبان انداخت و لبخند زد.

ظاهراً برعکس او، خواب عمیق و خوبی را تجربه
کرده بود.

لحاف را به آرامی تا زیر گردنش بالا کشید و به
سرعت از اتاق خارج شد.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت دویست و چهل و چهار

(دو هفته بعد)

از شرکت خارج شد و به سمت ماشین اش رفت.
همزمان در جواب منشی دکتری که امروز عصر باید
آبان را برای آزمایشات غربالگری می برد، گفت:

_ بله غربالگری نوبت اول.

دزدگیر را زد و در جواب منشی که داشت نکته‌های
لازمه را گوشزد می‌کرد، جواب داد:

_ باشه حتما، پنج عصر می‌رسیم خدمتتون. روز
خوش.

مکالمه را قطع کرد و پلان‌های توی دستش را با
احتیاط بیشتری گرفت.

همزمان با باز کردن در، صدای ظریف دخترانه‌ای را
از پشت سر شنید.

_ سلام جناب آقای حافظ اعتماد.

به عقب چرخید.

با دیدن پونه، اخمی روی صورت‌اش نشست.
پلان‌ها را روی صندلی ماشین گذاشت و مجدد به
سمتش چرخید.

_ خب؟

در جوابش لبخندی زد.
کیف ورنی کوچکش را روی شانه جا به جا کرد و
قدم‌زنان جلوتر آمد.

_ جواب سلام واجبه‌ها.

بی‌توجه به او با بی‌حوصلگی جواب داد:

_ تو محل کار من چیکار میکنی؟

او هم جدی شد. ظاهراً فهمید حوصله چرندگویی
هایش را ندارد.

_ مزاحمت نمیشم. فقط اومدم یه سری چیزا بهت
بگم و برم. یه سری چیزا که وجدانم اجازه نداد
بهت نگم و از کنارشون رد بشم.

با تمسخر خندید و همانطور که به سمت ماشین می
چرخید گفت:

_ برو مشکلتو با وجدانت حل کن من گوش شنیدن
درگیری‌های تو و وجدانتو ندارم.

_ ولی باید بشنوی!

با عصبانیت به عقب چرخید و غرید:

_ کدوم خری واسه من باید تعیین می‌کنه؟

بی مقدمه در جوابش گفت:

_ اومدم بگم آبان با داداشش همدست بوده!

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت دویست و چهل و پنج

گیج نگاهش کرد. آبان در چه کاری با آن لندهور هم دست بوده که وجدان لعنتی پونه از بازگو نکردن‌اش ناراحت بود؟

اخمی کرد و پرسید:

— چی میگی؟ منظور؟

نه که برایش مهم باشد نه... گذشته آبان تمام شده بود. آبان در گذشته هرچه که بود، هر کاری که کرده بود، چه خوب و چه بد دیگر اهمیتی نداشت.

آبان چه خوب و چه بد، چه زشت و چه زیبا، مادر

فرزندش بود.

و الان این‌گونه از پونه پرسیده بود تا زودتر حرفش را بزند و شرش کم شود.

پونه جلو آمد و مستقیم نگاهش کرد.

انگار که می‌خواست به درونش رسوخ کند...جوری نگاهش می‌کرد که اوی نترس، ترس به جانش ریخته شد.

لب‌های رژ زده‌اش که روی هم فشرد و عینک دودی اش را با عشوه و طنازی روی موهایش زد.

گوشه لبش را گاز گرفت و بی‌مقدمه و با اعتماد به نفس جواب داد:

_ توی تجاوز به خواهرت!

تکان شدیدی خورد و نفس‌اش به آنی قطع شد.
زانوهایش لرزیدند و تمام بدن‌اش به عرق نشست.

نگاه ناباورش را به او دوخت.
به اوایی که انگار کمر همت بسته بود تا زلزله
بیاندازد به جان و قلب حافظ...

نگاه ناباور حافظ، وادارش کرد ادامه دهد:

_ آبان بود که غزل و کشید تو اون خرابه ته کوچه!

به سرعت و عصبی فریاد زد:

_ خفه شو!

در جوابش با خونسردی پوزخندی زد و بی رحمانه
ادامه داد:

_ آبان اون فیلم و گرفت!

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت دویست و چهل و شش

چرا رحم‌اش نمی‌آمد؟ چرا نمی‌فهمید فاصله‌ای تا
مردن ندارد؟ چرا لال نمی‌شد؟

اصلاً پونه کدام خری بود که به خودش اجازه می
داد درباره آبان و اتفاقات راجع به غزل‌اش حرف
بزند؟

دستش را به در ماشین گرفت تا جلوی او سقوط
نکند.

در حالی که سعی داشت به قلب و عقلش حالی کند
که حق ندارد به آبان شک کند، به سختی و البته
عصبی‌تر از قبل غریب:

_ خفه شو آشغال! خفه شو... ببند دهنتو تا دندوناتو
خرد نکردم.

پونه قصد کوتاه آمدن نداشت.

مانند تیشه‌ای آمده بود و داشت ریشه حافظ را می زد.

به هدف نزدیک بود...عقب نمی کشید.

حتی به قیمت خرد شدن دندان‌های کامپوزیت شده اش!

جلوتر آمد در یک قدمی اش ایستاد. خیره به اوپی که شکستن اش را متوجه شده بود، لب زد:

_ کسی و تو خونت راه دادی که توی مرگ خواهرت بی تقصیر نبوده! چشمتو باز کن جناب اعتماد!

دیگر کاری نداشت.

گفتنی‌ها را گفته بود... از کنار حافظ، خرامان

گذشت و در شلوغی خیابان گم شد.

سوار ماشین شد و با خنده گفت:

_ عملیات به نحو احسن انجام شد!

نریمان نگاهی به او انداخت و با سردی پرسید:

_ چی شد؟ درست زر بزن.

دستش را به سمت نریمان گرفت و گفت:

_ نه ديگه... اول تسويه جناب.

نريمان دستي پشت گردنش كشيد و غريد:

_ تو داشبوردي بردار. باز كن زودتر گاله رو پونه تا
سگ نشدم.

همانطور كه از داشبوردي پولها را برمي داشت، با
لبخند شروع به شمردن كرد تا مبادا هزار تومان كمتر
از مبلغ قراردادي شان باشد.
سپس همزمان پاسخ داد:

_ همه حرفاتو مو به مو به گوشش رسوندم.

نگاهش را به برق نگاه نريمان دوخت و با خنده

ادامه داد:

_ جوری زمینش زدم که بلند شدن تو کارش نیست
پسر خاله!

°|° آب—ان|° 

#پارت دویست و چهل و هفت

قاشق را توی سینک ظرفشویی گذاشت و رو به
خانمی که حافظ برای کمک به او و کارهای خانه
استخدام کرده بود، گفت:

_ اکرم خانوم من که گفته بودم حافظ فسنجون و ترش دوست نداره. این که خیلی ترش شده.

اکرم که زنی تپل و قد کوتاه بود، با همان هیکل بامزه‌اش سالاد را رها کرد و هن هن کنان از پشت میز بلند شد.

به سمت قابلمه خورشید رفت و با قاشق کمی از آن را چشید.

متوجه طعم ترش‌اش که شد، با استرس نگاهی به آبان کرد و گفت:

_ وای خانم خاک به سرم اصلا آقا رو یادم نبود.

خیر سرم گفتم بچه تو راه داری دلت ترشی می خواد، به خاطر شما یه ذره ترشش کردم.

در جوابش لبخندی زد و همانطور که از آشپزخانه
خارج می‌شد، جواب داد:

_ خب حالا چیزی نشده که. حافظ امشب باب دل
بچه‌اش غذا می‌خوره.

صدای زنگ در که آمد به لبخندش وسعت داد و آرام
لب زد:

_ حلال زاده تشریف آورد.

با ذوق به سمت آیفون رفت و کلیدش را فشار داد.
سپس مانند روزهای قبل، جلوی در به انتظارش
ایستاد.

سایه حافظ را که از پشت در دید، ذوق زده در را باز
کرد و گفت:

_ سلام بابا...

نگاهش که به چهره پریشان و چشم‌های سرخ حافظ
افتاد، جمله‌اش ناتمام ماند.

دستش از روی دستگیره در سُر خورد و لبخند روی
لبش ماسید.

از جلوی در کنار رفت و ترسیده لب زد:

_ چی شده؟

حافظ خیره نگاهش کرد.

تمام طول راه را زار زده بود. تمام طول راه نعره زده بود... اما در باورش نمی گنجید آبان و این نگاه معصوم بتوانند اینقدر پلید باشند. نمی توانست قبول کند.

°|° آب — ان|° 🌙

#پارت دویست و چهل و هشت

با شانه هایی که از شدت غم خمیده شده بودند، بدون آن که نگاه از آبان بردارد، جلو آمد و لب زد:

_ تو نمی‌تونی بد باشی آبان... مگه نه؟

گیج و نگران نگاهش کرد. معنی جملات حافظ را نمی‌فهمید.

اما مشخص بود که چیزی درباره او آزارش داده است.

با نگرانی لب زد:

_ چی شده حافظ؟

از کنارش گذشت. چند قدمی به سمت اتاق برداشت و کوتاه گفت:

_ خونم خراب شده...

پشت سرش رفت. بازویش را گرفت و نگاهش داشت.

بی‌رمق‌تر از آنی بود که از حرکت نایستد.
نای حرکت نداشت... حتی اگر آبان نگاهش نمی‌داشت.

جلویش ایستاد و با چشم‌هایی اشک‌آلود زمزمه کرد:

— چی شده باباش؟ چرا اینجوری؟

انگشت‌هایش را جلو برد و قطره اشکی که روی گونه آبان چکیده بود را پاک کرد و جواب داد:

_ گریه نکن.

انگار که دستور داد گریه کند... سیل اشک‌هایش
سرازیر شدند.

میان گریه‌هایش لب زد:

_ حافظ؟

دست انداخت دور کمر آبان و او را به سمت خودش
کشید.

سر آبان که روی قلبش قرار گرفت، چشم‌هایش را
بست و زمزمه کرد:

_ جان حافظ؟ گریه نکن.

دست‌هایش را پشت کمر حافظ گره زد و همانطور
که گریه می‌کرد، نالید:

_ چطوری گریه نکنم وقتی نمیگی چت شده؟

خم شد و عطر موهای آبان را به ریه‌هایش بخشید.
در حالی که آرام‌تر از قبل شده بود، بوسه‌ای روی
موهایش نشاند و جواب داد:

_ میگم بهت پرتقال... فقط قبلش بذار دلم آروم
بشه.

°|° آب—ان|°|° 

#پارت دویست و چهل و نه

مظلومانه به حافظ نگاه کرد و گفت:

_ من ناآرومم حافظ.

لبخندی زد و مجدد آبان را به سینه فشرد.

_ تو غلط میکنی تو بغل من ناآروم باشی پرتقال خانوم.

حالا که بغلش کرده بود... حالا که پر شده بود از

عطر پرتقال... حالا که ضربان نامنظم قلبش قرار گرفته بود، بیشتر به این ایمان آورد که آبان نمی توانست بد باشد.

آبان با خوبی سرشته شده بود.
آدم بدی کردن نبود.

چند ثانیه‌ای که در آغوش هم ماندند، انگار جزو عمرشان محسوب نشد.
هر دو آرام شده بودند...

آبان را از آغوشش جدا کرد و گفت:

_ اکرم خانوم همینجاست؟

نگاهی به آشپزخانه انداخت و در جوابش گفت:

_ آره، تو آشپزخونه اس... فسنجون درست کرده ولی ترش! امروز باید باب دل بچت غذا بخوری باباش.

بی مقدمه پریشانی آبان را بوسه زد و همانجا لب زد:

_ نوکر بچم هستم.

سپس دست آبان را گرفت و همانطور که به سمت اتاق می رفت، گفت:

_ بیا تو اتاق حرف می زنیم.

همراه حافظ راهی اتاق شد تا زودتر دلیل پریشانی

اش را بداند.

به اتاق که رسیدند، هر دو روی تخت نشستند.

نگاه نگرانی به حافظ انداخت و پرسید:

_ خب؟ چی شده؟

موهایش را پشت گوش اش زد و در جوابش، پرسید:

_ تو شخصی به نام پونه می شناسی؟

پونه؟ شروع به فکر کردن کرد. کلاسشان... تمام
مدرسه... همسایه هایی که می شناخت.

جوابش نه بود.

دایره آدم‌هایی که می‌شناخت محدود بود. آشنای زیادی نداشت که نیاز به فکر کردن زیادی داشته باشد.

به حافظ نگاه کرد و با اطمینان جواب داد:

_ نه. پونه نمی‌شناسم. چرا؟

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت‌دویست‌وپنجاه

این بار او به فکر افتاد.

تموم راه به این فکر کرده بود که شاید پونه دشمنی

با آبان دارد و خواسته او را در چشم‌اش خراب کند.
اما حالا... پیر شده بود از سوال... از هدف پونه‌ای که
آبان نمی‌شناخت.

_ حافظ؟ می‌گم چرا؟ این پونه که میگی کیه؟

نگاهش کرد.

نمی‌دانست حالا که آبان پونه را نمی‌شناخت گفتن
ماجرا درست بود یا خیر.

اما به هر حال، شاید گفتن‌اش کمکی می‌کرد تا شاید
این معما زودتر حل شود.

_ یه دختر نوجوونه، هم سن و سال خودت.

اولین بار تو مهمونی ساواش دیدمش.

اصرار داشت باهام درباره تو حرف بزنه. میگفت
میخواه با واقعیت رو به روم کنه.
که من فرصت ندادم.

مکثی کرد و به چشم‌های گرد و متعجب آبان چشم
دوخت.

با حیرت لب زد:

_ خب؟ چی گفت؟

سرش را پایین انداخت و در جوابش گفت:

_ امروز اومد دم شرکت... گفت که... که تو با برادرت

همدست بودی...گفت که تو غزل و کشوندی تو اون
خرابه، تو فیلم گرفتی تو...

هق هق آبان باعث شد کلامش قطع شود.

نگران نگاهی به آبان که با صدای بلند گریه می کرد،
انداخت و شانه هایش را گرفت.

_ آبان؟ وایسا ببینم. چت شد تو؟

از شدت گریه به نفس نفس افتاده بود.
باورش نمی شد کسی این گونه او را در چشم حافظ
خراب کند.

اویی که روح اش از این ماجراها خبر نداشت.

حافظ سر آبان را در آغوش گرفت و آرام گفت:

_ آبان تو چشم منی، من به چشمم اعتماد دارم.

موهایش را نوازش کرد و ادامه داد:

_ تو بد نیستی آبان، بین بدی بودی اما بد بودن و
بلد نشدی. من بهت ایمان دارم پرتقال...

نیاز نیست خودتو اذیت کنی.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت دویست و پنجاه و یک

سرش را از روی سینه حافظ برداشت و با گریه ز
الید:

_ چطوری خودمو اذیت نکنم وقتی میگی خونت
خراب شده؟ خونه خراب شدی و زیر گوشم از
اعتماد می خونی؟

جدی نگاهش کرد و جواب داد:

_ خونه خراب شدم چون راز سر به مهر خواهرمو
گریبه می دونست.

خونه خراب شدم چون جون کردم تا کسی نفهمه یه

حرومزاده چی به روز خواهرم آورده اما امروز یه
غریبه مو به مو برام تعریفش کرد.
من خونه خراب شدم اما به تو بی اعتماد، نه...

همانطور که بی محابا گریه می کرد، دست هایش را
دو طرف صورت حافظ گذاشت و گفت:

_ حافظ به روح مادرم، من خبر نداشتم.

من حتی غزل و یه بارم ندیده بودم. دیده بودمم
همچین کاری نمی کردم، حتی اگه دشمنم بود.

سرش را با حق حق به طرفین تکان داد و با درد
ادامه داد:

_ آخه من چطوری به کسی کمک می کردم که

خودش بهم چشم داشت؟ که بارها شب و نیمه شب
میومد اتاقمو می خواست بهم...بهم...

حافظ بی طاقت و غیرتی دستش را جلوی دهان
آبان گرفت تا ادامه ندهد.
تاب و تحمل شنیدن نداشت...

با حرص غرید:

_ هیس هیچی نگو...هیچی نگو آبان.

دهانش را که رها کرد آبان با گریه لب زد:

_ حافظ به جون بچمون که ندیده شده بند وجودم،

من همچین کثافتی نیستم...حافظ به خدا قسم...

نگذاشت آبان ادامه دهد.

دست انداخت دور شانه‌هایش و تن لرزانش را به
سینه فشرد.

روی موهایش را نوازش کرد و همانطور که بوسه به
روی‌شان می‌زد، لب زد:

_ نیستی... نیستی که الان سرت روی سینه آبان. تو
قسم راست منی، نیاز نیست قسم بخوری برام. آروم
باش برات تنش خوب نیست.

دست‌هایش را نوازشگر روی کمر آبان می‌کشید و
ذهنش درگیر دختری بود که نمی‌دانست چرا با آبان
دشمنی داشت...

دختري که خبر داشت چه به سر غزل اش آمده...
دختري که حتی اطلاع داشت غزل اش داخل آن
خرابه لعنتی بوده.

چیزی که جز خودش، احدی ازش باخبر نبود.

°|° آب—ان °|° 

#پارت دویست و پنجاه و دو

کمی که آرام شد، سرش را از آغوش گرم حافظ جدا
کرد.

نگاهی به او انداخت و با ناراحتی لب زد:

_ باورم داری؟

در جوابش لبخند زد.

_ بیشتر از خودم.

سپس با حوصله خرسی صورت آبان را با انگشت
هایش پاک کرد و ادامه داد:

_ ازت می‌خوام خوب فکر کنی آبان. خوب فکر کن
بین کسی باهات دشمنی داشته این مدت؟
کسی که اونقدر ازت کینه داشته باشه که بخواد
بهت ضربه بزنه.

نگاه نگرانش را به حافظ دوخت.

مردمک‌های چشمش از ترس دو دو می‌زدند.

_ حافظ من کیو دارم آخه؟ دوست ندارم چه برسه
به دشمنش. همه آدمایی که می‌شناسم محدود
میشن به مدرسه‌م. که اونجا هم سرم تو لاک
خودمه.

من حتی با همکلاسی‌هامم رفاقتی ندارم.
تنها دوست من سایه‌س.

دقیق نگاهش کرد.

دستی به ته ریش‌اش کشید و پرسید:

_ بهش اعتماد داری؟

گیج سرش را تکان داد.

سایه دوست بچگی اش بود. همکلاسی و
غمخوارش...

سایه به او ضربه نمی زد. اصلا دلیلی نداشت که
بخواهد به او زخم بزند.

نگاهش را به حافظ دوخت.

_ سایه دوست منه، دشمن من نیست حافظ.

گیج از روی تخت برخاست.

نمی فهمید.

آبان اگر کسی را نمی شناخت، چرا آن دختر قصد
خراب کردن اش را داشت؟

چرا قصد داشت فقط آبان را از چشمان او بیاندازد.

_ حافظ؟

به آبان نگاه کرد.

انگشت‌هایش را در هم گره زد و با نگرانی پرسید:

_ حالا چی میشه؟ من چیکار کنم؟

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت‌دویست‌وپنجاه‌وسه

لبخندی در جوابش زد تا زودتر تنش و استرس را
ازش دور کند.

شرایط آبان به شکلی نبود که بتواند دچار اضطراب
باشد.

_ هیچی. اتفاقی نیوفتاده. فقط هر وقت یادت
اومد کی به هر دلیلی باهات مشکل داره، حتی یه
مشکل کوچیک، بهم خبر بده.

سپس دستش را به سمت آبان گرفت و ادامه داد:

_ پاشو بریم ناهار دلچسب بچمون و بخوریم،
بعدشم آماده شو باید بریم سونوگرافی.
نوبت گرفتم برات.

دستش را روی معده‌اش گذاشت و کودکانه غر زد:

_ بابا ترکیدم بس آب خوردم حافظ. دوتا آب معدنی ریختی تو شکم من.

آرام خندید و شکلاتی به دستش داد.

با حوصله شال طوسی رنگش را جلوتر کشید و موهایش را زیر شال فرستاد.

سپس به آرامی لب زد:

_ دیدی که دکتر گفت باید آب زیاد بخوری تا مثانه

ات پر باشه که فسقل باباش قشنگ تر رخ‌نمایی کنه.
شکلات بخور... دوباره تشنه میشی.

حرصی شکلات را از دستانش گرفت و توی دهانش گذاشت.

طعم شکلاتی‌اش را با لذت توی دهانش چرخاند و همزمان که می‌خواست قورت‌اش دهد، مجدد جرعه ای آب نوشید.

همان لحظه منشی نام‌اش را صدا زد.

بطری آب معدنی را به دست حافظ داد و رو به منشی جواب داد:

_ بله؟

منشی نگاهی به سر تا پای اش انداخت و گفت:

_ مثانهات پره؟اگه پره برو داخل.

خجالت زده لب گزید و نگاهی به جمعیت نسبتاً زیاد
مطب سونوگرافی انداخت.

حافظ دستش را پشت کمر آبان گذاشت و رو به
منشی جواب داد:

_ مشکلی نیست من همراهش برم ؟

_ نه اوکیه... صبا صدری؟ مثانهات پره؟ اینا اومدن

بیرون نوبت شماست.

همزمان وارد مطب شدند.

دکتر نگاهی به آن دو انداخت و قبل از آن که چیزی بگویند گفت:

_ سلام، بخواب روی تخت.

کیف اش را به دست حافظ داد و روی تخت دراز کشید

مانتو و تی شرت اش را تا زیر سینه بالا کشید و شلوارش را کمی پایین زد.

دکتر ژل بی رنگی به شکم و دستگاهش زد و با دقت

مشغول بررسی شد.

هر دو نگاهشان را با عشق به تصویر سیاه سفید
مانیتور دوختند.

اینبار تصویر فرزندشان واضح‌تر از پیش دیده می
شد.

با شیطنت حرکت می‌کرد و دست و پاهاى کوچکش
را تکان می‌داد.

آبان به سمت حافظ چرخید و با لبخند گفت:

_ فکر کنم پیرمون در اومده، خیلی شیطونه!

°|°آب—ان|° 🌙

#پارت دویست و پنجاه و چهار

منو را به سمت آبان گرفت و پرسید:

_ خب چی می خوری مامان زلزله؟

از زمانی که از مطب سونوگرافی بیرون آمده بودند،
حافظ فرزندشان را زلزله صدا می زد.

به حدی جنب و جوش می کرد که حتی دکتر هم به
خنده افتاده بود.

منو را از دست حافظ گرفت و بدون آن که فکر کند،
پاسخ داد:

_ خب من هم کوبیده می‌خوام هم جوجه!

_ حافظ؟

با شنیدن صدای آشنایی نگاهش را به سمت چپ
تخت انداخت.

با دیدن عابد لبخندی زد و بلافاصله روی تخت
ایستاد.

آبان با وجود آن که نمی‌شناخت، اما به طبع از
حافظ برخاست و به زن و مرد جوان نگاه کرد.

حافظ بعد از آن که احوال پرسی کرد، به سمت آبان

چرخید و گفت:

_ عابد دوست و همکارم، ایشون هم مرضیه خانم
همسرشونن.

آبان با لبخند احوال پرسى کرد.

عابد نگاه مشکوکى به آن دو انداخت و پرسید:

_ خب جناب مهندس، معرفى نمىکنى خانومو؟ برم
از حاج آقا بپرسم؟

در جواب عابد که به قول خودش داشت زیر
پوستى تهديدش مى کرد، با خنده گفت:

_ خانومه عابد.

عابد با تعجب نگاهی به آبان انداخت.
باورش نمی شد حافظ متأهل شده باشد و به او
چیزی نگوید!
صمیمی تر از آنی بودند که همچین موضوعی را از
او پنهان کند.

نگاهی به حافظ انداخت و با دودی پرسید:

_ خانومت؟

حافظ با لبخند کنار آبان ایستاد و همانطور که
دستش را پشت کمرش می گذاشت رو به عابد و

همسرش گفت:

_ بیایین بالا باهم شام بخوریم.

°|°آب—ان°|° 

#پارت دویست و پنجاه و پنج

عابد نگاهی به همسرش انداخت و از خدا خواسته
تعارف را کنار گذاشت و با خنده گفت:

_ مهمون تو دیگه؟ شیرینی پنهون کاریت!

حافظ با لبخند سری تکان داد و نامحسوس نزدیک
گوش آبان لب زد:

_ من با هیچکدوم از دوستانم از ازدواجم حرف نزده
بودم. واسه همین شوکه اس.

سپس فرصت نداد آبان چیزی بگوید، نگاهی به آن
دو که در حال نشستن سمت دیگر تخت بودند،
انداخت و گفت:

_ شام چی می خورین؟

عابد نگاهی به همسرش انداخت. مرضیه شانه
هایش را بالا فرستاد و با خنده گفت:

_ باز شرایط سخت شد منو پاس دادی؟ چی بگم
من آخه... من تابع جمع‌ام.

عابد دست انداخت دور شانه‌های مرضیه و همانطور
که او را به خودش می‌فشارد، رو به حافظ گفت:

_ حجب و حیاشه که منو کشته‌ها. شما چی می
خورین؟

حافظ نیز دستش را از پشت آبان رد کرد و روی
تخت گذاشت.

سپس بدون آن که متوجه باشد، صادقانه جواب
داد:

_ من تابع این خانومم. زلزله باباش درخواست

کوبیده و جوجه داشت منم اطاعت کردم.

عابد حیرت زده نگاهش کرد.

جوری که حتی پلک هم نمی زد.

تازه به خودش آمد که حتی بارداری آبان را هم لو داده است!

سرش را به گوش آبان نزدیک کرد و با خنده زمزمه کرد:

_ عابد دیگه کمر راست نمی کنه!

با خنده و خجالت ویشگونی از بازوی سفت حافظ گرفت و مانند خودش لب زد:

_ من الان دارم خجالت میکشم تو می خندی؟

قبل آن که حافظ جوابش را بدهد، عابد بود که با حیرت غرید:

_ تو روحت حافظ! تو روحت یعنی... تو بچه ت هم تو راهه؟ بعد الان لو میدی؟

این بار آبان نیز به خنده افتاد.

و خنده نمکین او، موجب شد مرضیه و پس از او عابد و حافظ هم بلند بخندند.

عابد در حالی که هم خنده اش گرفته بود و هم این همه پنهان کاری حیرت زده شده بود.

نگاهی به حافظ انداخت و گفت:

_ آخرشی به مولا حافظ. تو کی زن گرفتی و کی
بچه دار شدی؟ گدا نگفتی که عروسیت نیام؟

°|°آب—ان°|° 

#پارت دویست و پنجاه و شش

نیم نگاهی به آبان انداخت.

راز مگوی آنها تا ابد بین خودشان می ماند.

حتی اگر این زندگی عاقبت به خیر نمی شد.

حتی اگر این زندگی در ظاهر مشترک، به طور قطع
غیر مشترک می‌شد.

اصلاً اهمیتی نداشت آینده چه خواب‌هایی برایشان
دیده بود.

مهم حال بود.

حال‌ای که آبان همسرش بود.

چرا و چگونه‌اش به کسی ربطی نداشت.

در جواب عابد، دست آبان را بین انگشت‌هایش
گرفت و با لبخند گفت:

_ ما عروسی نگرفتیم. چند ماهه پیش یه عقد
محضری داشتیم که خب...

مکثی کرد و با خنده ادامه داد:

_ زودم بابا شدم.

مرضیه زودتر از همسرش، با ذوق نگاهی به آبان سر
به زیر انداخت و گفت:

_ مبارکتون باشه عزیزم، الهی که قدمش پر از خیر
و برکت باشه براتون. چند هفته‌ای؟

عابد رو به مرضیه کرد و گفت:

_ پاشو خانوم، پاشو جاتو با حافظ عوض کن من با
این بشر کار دارم.

حافظ با خنده ایستاد و رو به مرضیه گفت:

_ چه جوری باهاش ساختی نمی‌دونم!

مرضیه همانطور که شال کرمی رنگاش را جلو می کشید از جایش بلند شد و در جواب حافظ به شوخی لب زد:

_ به مکافات!

سپس از کنار حافظ گذشت و کنار آبان نشست.

با لبخند نگاهی به مرضیه انداخت.

مانتو کتی کوتاه و شالی که آزادانه روی موهای باز و بلوندش انداخته بود، زیادی چشم‌نواز و دلربا بود.

به طوری که دوست داشت خیره نگاهش کند.

مرضیه که متوجه نگاه او شده بود، با لبخند به سمتش چرخید و ذوق زده پرسید:

_ خب؟ موافقی اول آشنا بشیم باهم؟ این مردا اصلا بلد نیستن درست معرفی کنن.

با لبخند سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

مرضیه بشکنی زد و گفت:

_ خب. من مرضیه موحدم. بیست و دو سالمه. یک ساله که با عابد ازدواج کردم. همکار بودیم و عاشق هم شدیم. هوم دیگه چی بگم؟

کوتاه و نمکین خندید و در جوابش گفت:

_ فکر کنم کافی بود.

_ خب، تو هم بگو؟

با لبخند سرش را پایین انداخت و گفت:

_ منم آبان زنده‌م. نزدیک هجده ساله. سال آخر دبیرستانم.

داستان آشنایی با حافظ را تعریف نکرد...
چیز جذابی نداشت که روایت کند.

حتی برای خودش.

ترجیح داد چیزی نگوید و مرضیه خیال کند مانند
تمام زوج‌های دیگر، پشت ازدواجشان خروارها عشق
خوابیده.

°|°آب—ان°|° 

#پارت دویست و پنجاه و هفت

مرضیه که از لحن لرزان و دو دل آبان متوجه شده
بود که نمی‌خواهد چیزی از داستان آشنایی‌شان
بگوید، کوتاه لبخند زد و برای آن که او را معذب
نکند، بحث را عوض کرد.

_ راستی فندقت دختره یا پسر؟

با یادآوری زلزله تو شکم‌اش، عمیق لبخند زد.
تصویر تکان خوردن‌اش در ذهنش نقش بست و بند
بند دلش را از عشق لرزاند.
نگاهی به مرضیه انداخت و با شوق جواب داد:

_ نمی‌دونم. امروز سونوگرافی بودم ولی خب دکتر
گفت تقریباً یه ماه دیگه مشخص میشه.

او هم به طبع از آبان با ذوق خندید و دستش را
روی شکم آبان گذاشت.

_ وای ننه، فسقل کوچولو.

_ خانوما موافقید بریم شمال؟

با صدای عابد که آن دو را مخاطب قرار داده بود،
بحث‌شان نیمه تمام ماند.

مرضیه نگاهی به آبان انداخت و در جواب همسرش
گفت:

_ چه یهو؟ چرا؟

حافظ نگاهی به آبان انداخت و بعد رو به مرضیه با
لبخند گفت:

_ فردا و پس فردا که شرکت تعطیله، شنبه و
یکشنبه هم که به خاطر عید قربان تعطیله، میشه

چهار روز. شوهرت میخواد اساسی شیرینی بگیره
ازم. میگه بریم شمال، البته ویلای شما... چون پدر و
مادرم شمالن و همیشه ویلای ما رفت.

مرضیه که خودش از خدایش بود.
چرا که هم از آبان خوشش آمده بود و هم از مدت‌ها
پیش دلش هوای سفر کرده بود.

با نگاهی ذوق زده به سمت آبان چرخید تا نظر او را
هم بداند.

آبان نگاه از مرضیه برداشت و با دو دلی به حافظ
چشم دوخت.

نمی‌دانست چه باید بگوید. می‌ترسید موافقت کند و
حافظ دلش راضی به سفر نباشد.

و یا برعکس... بگوید نه و حافظ دلش سفر
بخواهد.

حافظ که انگار حرف دلش را از چشم‌هایش خواند،
پلک‌هایش را با اطمینان باز و بسته کرد و گفت:

_اگه دوست داری، میریم.

دوست داشت؟ آرزویش بود! اصلاً مگر تا به حال
سفر رفته بود که حالا دلش نخواهد؟

نگاهی به مرضیه که منتظر تایید او بود انداخت و
با لبخند گفت:

_بریم!

°|°آب—ان°|°

#پارت دویست و پنجاه و هشت

_ من نمیدونم چیا باید بردارم حافظ!

تی شرتی که دست اش بود را داخل ساک انداخت و
به طرف آبان چرخید.

کودکانه بین لباس‌هایش نشسته بود و با لب‌هایی
برچیده نگاهش می‌کرد.

جوری بغض کرده بود که به سختی جلوی خودش را
گرفت تا لپ‌اش را نکشد و بوسه باران‌اش نکند.

با خنده به سمتش رفت و رو به روی‌اش نشست.
ساک آبان را جلوی خودش گذاشت و گفت:

_ خب؟ چی جمع کنم برات ؟

همانطور که بغض کرده بود طلبکار نگاهش کرد و ن
الید:

_ خب اگه میدونستم باید چیا بردارم که خودم
برمی‌داشتم!

مردانه و بی صدا خندید.

هر وقت که این گونه شیرین و خواستنی غر می زد،
ناخواسته دلش می خواست بیشتر سر به سرش
بگذارد و بابت هر غر زدن اش، بلند و سرخوش
بخندد.

_ خب دیگه کاری نداره که، هر لباسی که باهاش
راحتی و بردار. یا ویلاییم یا دریا... یا دیگه نهایتاً
جنگل.

به حافظ نگاه کرد و بغض کرده لب زد:

_ من تا حالا مسافرت نرفتم حافظ. استرس دارم که
یه چیزایی بردارم که مناسب اونجا نباشه.

این بار لبخندش میان غمی که به دلش سرازیر شد،
از بین رفت.

جایی میان سینه‌اش سوخت و گلویش طعم تلخی
گرفت.

آبان برعکس اویی که هر دو سه ماه یکبار دور دنیا
را سفر می‌کرد، تا به حال مسافرت نرفته بود.
حتی شمال!

نگاه از آبان برداشت تا صورت‌اش، درد سینه‌اش را
نشان دهد.

بدون آن که چیزی بگوید ساحلی آبان را برداشت و
مشغول تا زدن شد.

آبان با دقت به لباس‌هایی که حافظ در سکوت تا
می‌زد و با حوصله داخل ساک می‌گذاشت نگاه کرد
و با کنجکاوی پرسید:

_ خیلی دوره؟

سرش را بالا آورد و با نگاهی غم زده به آبان خیره
شد... کاش کمتر خنجر به دلش می‌زد.
نتوانست جلوی زبانش را بگیرد، همانطور که
نگاهش می‌کرد زمزمه کرد:

_ دور غم‌های دلت بگردم پرتقال.

°|° آب—ان°|° 

#پارت دویست و پنجاه و نه

نیازی نبود حرفش را تفسیر کند.
نیاز نبود پرسد چرا؟
نیاز نبود از غم صدایش پرسد.
وقتی که هر دو می دانستند گفته های دلشان را...
بغض کرده خندید و در جواب حافظ با لحن شوخی
گفت:

_ خب حالا، یه سفر نرفتم. دور غم های اصلیم بگرد.

دردی که در دلش بود، با شنیدن بغض صدای آبان و
خنده‌ای که به از هزاران گریه تلخ‌تر بود، نم اشک را
به چشمانش نشانده.

برای جلوگیری از گریه‌اش، نفس عمیقی کشید و
دست‌هایش را به طرفین باز کرد تا آبان در آغوش
اش جای بگیرد.

هرچه خودداری کرده بود، به باد رفت.
انگار آغوش حافظ، سند رهایی بغض‌اش را امضا
کرده بود که با دیدن دست‌های باز شده اش، هق‌هق
اش به هوا خواست.

مانند پرنده‌ای که از قفس رها شده... خودش را در
آغوش پر مهر حافظ انداخت و دردهایش را گریه

کرد.

تمام مدتی که گریه می کرد، حافظ شبیه پدری
مهربان بوسه بر مو و پیشانی اش می زد و دست های
حمایتگرش را روی کمرش به رقص در می آورد.

هق هقاش که آرام گرفت سرش را از روی سینه
حافظ برداشت و کمی عقب رفت.

نگاهش را به زمین دوخت و کوتاه لب زد:

_ ببخشید.

دوست نداشت حالش بد بماند.

حالا که فهمیده بود این اولین تجربه اش از مسافرت

است، دوست داشت برایش به شیرین‌ترین نحو
ممکن بگذرد.

موهای آبان را با خنده بهم ریخت و برای آن که
حواسش را پرت کند، پرسید:

_ بنفش یا آبی؟ البته از من بررسی که میگم سبز
فسفری قشنگ‌تره!

با چشم‌هایی گرد که به خاطر گریه سرخ و تبار
شده بودند، نگاهش کرد و با تعجب زمزمه کرد:

_ چی؟

به ست‌های لباس زیرش اشاره کرد و با خنده گفت:

_ اینا دیگه.

°|°آب_ان°|° 

#پارت دویست و شصت

خجالت زده به سرعت به ست‌های لباس زیرش را
که با بی‌حواسی میان لباس‌های دیگر گذاشته بود
چنگ زد و غرید:

_ آخه تو بی‌حیایت به کی رفته پسر حاجی؟ بابا
حاجی که ماه! مامان معصومه هم که لنگه نداره.
نشسته لباس زیرهای منو چک میکنه.

عه عه عه زمونه رو ببین تو رو خدا!
خدا کنه بچم به تو نره.

در حالی که بلند بلند به غرغره‌های زیرلبی آبان می
خندید، جواب داد:

_ بابا به خدا نیتم خیره. اونجا نیازت میشه. هر سه
تاشو بده من بذارم تو ساک.

با چشم‌غره نگاهش کرد و لباس زیرهایش را پشت
سرش پنهان کرد.

_ لازم نکرده خودم میذارم تو ساک.

با خنده از جایش برخاست تا ادامه لباس‌های

خودش را جمع کند.

سپس رو به او گفت:

_ لباس‌هایی که نیازت همیشه رو جمع کردم، فقط شال و روسری بردار و لباس زیر.
غیر اینا کرم ضدآفتاب و کلا وسیله‌های بهداشتی و
اگه دوست داشتی آرایشی هم بردار.

_ آبان سیب پوست بگیرم برات؟

شلیک خنده عابد به هوا رفت. همانطور که راهنما می‌زد تا کنار مغازه بین راهی بایستد، رو به حافظ گفت:

_ مرد حسابی هرچی خوراکی آوردیم واسه تو راه همه رو دادی زنت که! من موندم با این حجم از زن ذیلی چطوری چند ماه پنهون کردی ازدواج کردی؟

مرضیه در جواب دادن پیش قدم شد.

همانطور که پشت سر همسرش نشسته بود، گوش اش را پیچاند و بی‌توجه به هوچی‌گری‌هایش، با خنده غر زد:

_ آها چیه؟ یکم از حافظ یاد بگیر.

بین چقدر عاشق زنشه!

آبان ناخواسته به حافظ نگاه کرد و متوجه شد که
او هم نگاهش می‌کند.

لبخند تلخی روی لب‌هایش نشست.

لبخندی که نیاز به توضیح و تفسیر نداشت.

حافظ نگران فرزندش بود فقط... و گرنه رویای
عاشقی حافظ، زیادی دور از ذهن بود.

حافظ که متوجه غم نگاه آبان شد، به سرعت نگاه
از چهره‌اش برداشت و صاف نشست.

سیب سرخی که توی دستش بود را داخل سبد
جلوی پای‌اش برگرداند و نگاهش را به بیرون
دوخت.

#پارت دویست و شصت و یک

_ خب، چی بگیرم؟

حافظ که نگاه غمگین آبان، باعث شده بود دلش بگیرد، دنبال بهانه‌ای بود تا هرچه زودتر از فضای خفقان آمیز ماشین فرار کند.

به همین دلیل به سرعت در ماشین را باز کرد و هم زمان گفت:

_ منم میام.

عابد در جوابش سری تکان داد و به سمت همسرش

چرخید.

لیست وسایلی که مرضیه نیاز داشت را پرسید و
جلوتر از حافظ، از ماشین بیرون آمد و به سمت
مغازه رفت.

او هم بلافاصله از ماشین خارج شد و پشت سر
عابد قدم برداشت.

چند قدمی که از ماشین فاصله گرفت، با پشیمانی
سر جای اش ایستاد.

نگاهی به عقب انداخت. از آبان نپرسیده بود چیزی
نیاز دارد یا خیر...

اصلا گور بابای کنایه‌های عابد و زن ذلیل خطاب

شدن اش.

گور بابای دلی که ممکن بود بند دلش شود...

عهد کرده بود به آبان خوش بگذرد!

اینگونه اگر می گذرانند، نه تنها به آبان حتی به خودش هم خوش نمی گذشت.

به سرعت به عقب چرخید و به سمت آبان آمد.

در را باز کرد و با لبخند گفت:

_ بیا باهم بریم خرید.

در جوابش کوتاه لبخند زد و آرام جواب داد:

_ نه من چیزی نیاز ندارم. تو برو...

دستش را گرفت و وادارش کرد پیاده شود، سپس انگشت‌هایش را بین انگشت‌های خودش گره زد و آرام نزدیک گوش‌اش لب زد:

_ منم نیاز دارم که الان تو کنارم باشی.

چشم‌هایش که برق زدند دلش آرام گرفت.
آبان جدای عشق، محبت هم می‌خواست.
باید نامرد می‌بود که دریغ کند.

°|آب—ان|° 

#پارت دویست و شصت و دو

دست در دست یکدیگر وارد مغازه شدند.
مستقیم به سمت قفسه تنقلات رفت و گفت:

_ هرچی دوست داری بردار.

با خنده نگاهش کرد و در جوابش با شیطنت پاسخ داد:

_ پشیمونت می‌کنما باباش.

موهای روی پیشانی‌اش را با حوصله زیر شال‌اش

فرستاد و لب زد:

_ جون بخواه مامانش.

جان نمی خواست... دلش را می خواست.
تمام و کمال.

شش دنگ قلبش را می خواست تا خودش جان
نثارش کند.

چرا نمی خواست بفهمد که این بلا تکلیفی دارد جان
اش را می گیرد؟

پر از حرف بود، پر از گلایه...

پر از گفتنی هایی که انگار حافظ نمی خواست
بشنود.

پر بود از کلام اما مانند تمام این مدت، زبان به دهان
گرفت و بدون حرف دیگری به سمت قفسه خوراکی

ها رفت.

*

خوراکی‌ها را که حساب کرد، متوجه آبان شد که
داشت نامحسوس زانوهایش را ماساژ می‌داد.
اخمی کرد و با نگرانی پرسید:

_ درد میکنه؟

با دیدنش هراسان دست از روی زانوهایش برداشت.

_ نه!

عادل اندر سفیه نگاهش کرد.

_ نه؟ آبان دروغ میگوید به منی که تو رو فوت آیم؟

دوست داشت بگوید که اگر مرا فوت آب بودی، الان
وضعیت اینگونه نبود!

اما به ناچار به زبان آورد:

_ نه مطلق که نه! یکم درد می‌کنه.

با یک دست پلاستیک خوراکی‌ها را گرفت و دست
دیگرش را پشت شانه‌های آبان گذاشت تا او ابتدا از
مغازه خارج شود.

به سمت ماشین که رفتند، متوجه عابد و مرضیه
شد که داشتند سلفی می گرفتند.

لبخندی به آن دو زد و قبل آن که آبان سوار شود،
گفت:

_ مرضیه خانم شما بی زحمت جلو بشین، من عقب
میشینم که حواسم به آبان باشه.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت دویست و شصت و سه

با خجالت آستین پیراهن حافظ را کشید و روی
پنجه پا ایستاد تا نزدیک گوش‌اش، غر هایش را
بگوید.

_ زشته حافظ تو برو جلو. الان باز آقا عابد مسخره
مون میکنه.

بدون آن که توجه‌ای به مخالفت‌های آبان بکند، در
ماشین را باز کرد و گفت:

_ بشین آبان.

معذب و زیر چشمی نگاهی به عابد و مرضیه
انداخت، که بی‌توجه نسبت به آن‌ها همچنان در حال

عکس گرفتن از خودشان بودند.
خودش که از خدایش بود حافظ کنارش بشیند.
حافظ که نزدیکاش بود حال بد پیدایش نمی شد.
تهوع و پا درد و سردردی وجود نداشت.
اما با تمام این تفاسیر، نمی خواست حافظ مضحکه
دست عابد شود.
طی همین مدت کم، بارها زن ذیلی حافظ را به رخ
کشیده و مسخره کرده بود.
هرچند که به قول خودش منظوری نداشت و فقط
جهت مزاح بود که می گفت.

روی صندلی عقب نشست.

حافظ نیز به سرعت کنارش جای گرفت و گفت:

_ کفش هاتو در بیار، پاهاتو بده من.

لب گزید و آرام جواب داد:

_ به خدا نیازی نیست حافظ. مگه نگفتی چهل دقیقه دیگه می‌رسیم؟ چیزی نمونده که.

جدی و قاطع نگاهش کرد و با تاکید بیشتری گفت:

_ کفش‌هاتو دربیار پرتقال. سر ناسازگاری برندار با من.

با ناراضایتی کتونی‌هایش را از پا خارج کرد.

حافظ خودش پیش قدم شد و همانطور که مچ هر

دو پای آبان را می گرفت، گفت:

_ تکیه بده به در ماشین، پاهاتو هم بذار روی پاهای من.

به حدی قاطع و جدی دستور می داد که ناخودآگاه نمی توانست مخالفت کند.

همانطور که او خواسته بود، به در ماشین تکیه داد و پاهایش را با خجالت روی پاهای حافظ گذاشت.

نگاهی به او که از خجالت سرخ شده بود انداخت و با خنده گفت:

_ لامصب جوری خجالت نکش که بفهمن از زن و شوهری فقط اسمشو داریم. عابد بویی بیره حیثیت

نمی‌مونه برام پرتقال.

سپس کمی خم شد و گونه سرخ آبان را با انگشت
هایش نیشگون گرفت.

_ پرتقال تو سرخ!

دست‌اش را با شکایت روی گونه‌اش گذاشت و
همانطور که جای نیشگون‌اش را می‌مالید، غر زد:

_ دردم اومد حافظ!

با لبخند نگاهش کرد و بعد از مکث کوتاهی جواب
داد:

_ به همین راضی باش، د اگه تنها بودیم که گازت
می گرفتم تا یادت بمونه پیش من خجالت یادت بره!

°|° آب—ان|° 

#پارت دویست و شصت و چهار

در حالی که به سختی سعی داشت صورت اش ردی
از لبخند نداشته باشد، با سرتقی نگاهش کرد و
بدون آن که کنترلی روی زبانش داشته باشد با
شیطنت جواب داد:

_ تنها بودنمون هم دیدیم آقا. کبریت بی خطری!

جمله‌اش که تمام شد تازه متوجه گاف بزرگ‌اش
شد!

خجالت‌زده دستش را جلوی دهانش گرفت و در
دلش نالید: (خاک بر سرت آبان، بلد نیستی حرف
بزنی، حالا با خودش خیال می‌کنه چقدر تو کفشی!)

حافظ با خنده نگاهش کرد.

متوجه شد که آبان ناخواسته گفته و حالا خجالت
می‌کشد اما دست به مهره، حرکت بود!

در کسری از ثانیه خم شد و انگشت شصت پای آبان
را آرام گاز گرفت.

_ عه دیوونه چرا گازم می‌گیری؟

بوسه‌ای کوتاهی روی همان انگشت زد و با خنده
جواب داد:

_ می‌خوام کبریت بی‌خطر بودنمو نشونت بدم!

با خجالت خندید و جواب داد:

_ عه از دهنم در رفت.

آمدن عابد و مرضیه اجازه نداد بحث شیرین‌شان
ادامه دار شود.

مرضیه از میان دو صندلی به عقب نگاه کرد و با نگرانی گفت:

_ خسته شدی آبان؟ پاهات درد اوآمده؟

با خجالت لبخند زد و در جواب مرضیه گفت:

_ یکم، حافظ خیلی حساسه.

عابد همانطور که استارت می‌زد، گفت:

_ باردارین خب، حق داره. راحت باشین عقب.

تشکری کرد و باز به در ماشین تکیه داد.

دست‌های داغ حافظ که نوازش‌وار شروع به ماساژ
دادن ماهیچه‌های پاهایش کردند، چشم‌هایش از
شدت لذت بسته شدند.

احساس می‌کرد تمام خستگی‌هایش داشت از طریق
پاهایش، از تن‌اش خارج می‌شد.

حافظ همانطور که به آبان نگاه می‌کرد، پاهایش را
به نوبت ماساژ می‌داد.

شاید عاشق‌اش نبود، اما طاقت یک لحظه درد
کشیدن‌اش را هم نداشت.

آبان عاشق‌اش نبود، اما عزیز دلش چرا...

°|°آب—ان°|° 

#پارت دویست و شصت و پنج

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که احساس کرد گردن
آبان خم شده و خوابیده است.

پاهایش را پایین گذاشت و به سمتش خم شد.

دست انداخت دور شانه‌هایش و او را به خودش
چسباند تا راحت‌تر بخوابد.

نگاهی به صورت مظلوم و غرق در خوابش انداخت.
ناخواسته لبخندی روی لب‌هایش نشست.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد... انگار نیروی
وادارش کرد که خم شود و روی موهایش را ببوسد.
و عجیب‌تر که دلش آرام گرفت...

عابد ماشین را داخل حیاط پارک کرد و آرام به عقب
چرخید.

_ منو مرضیه وسیله‌هارو می‌چینیم. الانم یازده
شبه. بیدارش نکن. اتاقتون و آماده می‌کنم یهو
بیدارش کن که بیاد بخوابه. بنده خدا خسته شده.

در جواب عابد سری تکان داد و آبان را بیشتر در
آغوش‌اش جای داد.

خم شد و برای بار هزارم روی موهایش را بوسه زد.

دستی که دورش حلقه کرده بود از خستگی گز گز می کرد اما حاضر نبود لحظه ای آبان را رها کند.

از لحظه ای که در آغوش اش گرفته بود، تمام وجودش پر شده بود از آرامشی که تا حالا تجربه نکرده بود.

انگار مالک جهان بود...

بدون غم و غصه ای...

با دیدن عابد که از جلوی ویلا اشاره می کرد که می توانند بیایید، موهای آبان را نوازش کرد و آرام نزدیک گوش اش زمزمه کرد:

_ آبان جان؟ پرتقال خانوم؟

واکنشی که نشان نداد، لبخندش وسعت گرفت و
مجدداً زمزمه کرد:

_ آبان؟ عزیزم؟ پاشو بریم داخل بخوابیم. اینجا
کمرت خشک میشه.

آبان آرام خمیازه‌ای کشید و همانطور که کش و
قوسی به گردن‌اش می‌داد، سرش را از روی سینه
حافظ برداشت.

با گیجی به اطرافش نگاه کرد و با صدایی که خواب
دو رگه‌اش کرده بود، پرسید:

_ تموم راه و خواب بودم؟

در ماشین را باز کرد و آرام جواب داد:

_ آره... تموم راه و تو بغل من بودی...

°|° آب—ان°|° 

#پارت دویست و شصت و ششش

نگاهی به حافظ انداخت و ناخودآگاه جواب داد:

_ پس واسه همین که عمیق خوابیدم.

خیره نگاهش کرد.

آبان خوب بلد بود هر مردی را مجذوب خودش کند.
طنازی و دلبری انگار در ذات اش بود...یک موهبت
خدادادی...

خودش متوجه نبود اما داشت با هر کلام و رفتارش
بیشتر از قبل، در دلش جای می گرفت.
و نمی دانست این خوب بود یا بد...

بدون آن که چیزی در جواب آبانی که هنوز هم
مست خواب بود بگوید، از ماشین پیاده شد و
دستش را به سمتش گرفت.

_ بیا پایین پرتقال. بیا بریم راحت تو اتاق بخواب.

خمیازه دیگری کشید.

دستش را توی دست حافظ گذاشت و به کمک او از ماشین پایین آمد.

مجدد سرش را به بازوی حافظ تکیه داد و بدون آن که زحمت باز نگه داشتن چشم‌هایش را بکشد، پلک‌هایش را بست و طول حیات را با چشم‌های بسته پیمود.

جلوی در ویلا که رسیدند، حافظ با خنده نگاهش کرد و گفت:

_ دو دقیقه خودتو نگه دار خوابالو. می‌خوام بند کفش‌هاتو باز کنم.

لای پلک‌هایش را با کرختی باز کرد و زیر لب غر زد:

_ خب خوابم میاد، مگه دست خودمه؟

خندید و زیر لب جواب داد:

_ نه مقصر بغل گرم منه.

سپس خم شد و بند کفش‌هایش را باز کرد.
دوباره ایستاد و دست انداخت دور شانه‌های آبان و
او را با اشتیاق به خودش چسباند.

وارد ویلا که شدند، مرضیه جلو آمد و آرام گفت:

_ اتاق شما همین اولیه. عابد چمدون هاتون و

همونجا گذاشته. منم پتو و ملافه تمیز هم براتون
گذاشتم...بازم چیزی نیاز داشتین بهم بگین. دیگه
تعارف نداریم که...

در جواب مرضیه، کوتاه و مردانه لبخند زد و آرام
جواب داد:

_ دست شما درد نکنه. شبتون بخیر.

مجدد آبان را به خودش چسباند و به سمت اتاقی
که مرضیه گفته بود حرکت کرد.

°|°آب—ان°|° 

#پارت دویست و شصت و هفت

همین که در اتاق را باز کرد نگاهی به تخت دو نفره افتاد.

لبخندی روی لب‌هایش نشست.

ظاهراً خدا با او یار بود.

چی بهتر از این که چهارشب این موجود شیرین و عزیز را تا صبح بغل بگیرد؟

وارد اتاق که شدند، آبان را به سمت تخت هدایت کرد و خودش پایین پاهایش نشست.

همین که روی تخت نشست با کرختی لای پلک‌هایش را گشود.

با کنجکاو به اطرافش چشم دوخت و پرسید:

_ من اینجا بخوابم؟

دست‌هایش را جلو برد و شال‌اش را از سرش برداشت.

نگاه زیبایی به موهای گیس شده‌اش انداخت و همزمان جواب داد:

_ ما اینجا می‌خوابیم.

سعی کرد کرختی و خواب‌آلودگی را از خودش دور کند تا بهتر متوجه کلام حافظ شود.

_ ما یعنی؟

خیره نگاهش کرد و کمک کرد تا مانتو راحتی‌اش را

در بیاورد.

سپس کوتاه زمزمه کرد:

_ ما یعنی منو تو.

با تعجب لب زد:

_ تو بغل هم؟

کوتاه و مردانه خندید و دماغش را آرام فشرد.

_ اگه دوست داری بغلت کنم من مشکلی ندارم، ولی
من منظورم توی یه اتاق خوابیدن بود.

خودش هم از گیجی اش خنده اش گرفت.
از بچگی همینطور بود.

وقتی که خیلی خوابش می آمد یا تازه از خواب
بیدار می شد چند دقیقه ای را گیج می زد.
به حدی که پتانسیل لو دادن تمام کارهای کرده و
نکرده اش را داشت.

به شوخی مشتی به بازوی محکم و ورزیده حافظ
زد و با خنده غرید:

_ حالا میدونی من گیج خوابم هی سواستفاده کن.

گونه اش را با مهربانی نوازش کرد و در جوابش
گفت:

_ من میرم آشپزخونه آب بخورم. تا میام لباس هاتو
عوض کن. چیزی نمی خوای برات بیارم؟

خمیازه ای کشید و از روی تخت برخاست.

با چشم دنبال ساک هایشان گشت.
با دیدن شان به سمتشان رفت و همزمان جواب داد:

_ چرا، بی زحمت واسه منم آب بیار که قرص آهن مو
بخورم.

°|° آب — ان °|° 🌙

#پارت دویست و شصت و هشت

در جوابش سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

صدای خنده و شوخی عابد و همسرش که از
اتاقشان می‌آمد، باعث شد لبخندی روی لبش
بنشیند.

عابد دوست خوبی بود.

با وجود آن که عمر این رفاقت تنها دو سال می‌شد،
اما طی همین مدت هم به خوبی متوجه شده بود
که عابد خرده شیشه ندارد.

ظاهر و باطن‌اش یکی بود.

گاهی شوخی‌هایش کلافه کننده می‌شد، اما ناراحت
کننده، هرگز!

با همان لبخند از جلوی اتاقشان رد شد و به
آشپزخانه رفت.

بطری آب معدنی که همراهشان خریده بودند، روی
میز ناهارخوری بود.

دستش را روی بطری گذاشت و وقتی که خیالش
راحت شد که هنوز هم خنک هست، از توی کابینت
لیوانی برداشت و برای خودش آب ریخت.

صندلی را عقب کشید و نشست.

لیوان آب را لاجرعه سر کشید و به محیط نیمه
تاریک آشپزخانه نگاه کرد.

هرچند تمام فکرش سمت آبان بود...

باید با خودش کنار می‌آمد. این‌گونه ادامه دادن به
صلاح هیچ‌کدامشان نبود.

یا رومی روم، یا زنگی زنگ.

یا باید دلبسته یکدیگر می‌شدند و ادامه می‌دادند.
یا تمام‌اش می‌کردند...

هرچند...آبان بارها حرف از رفتن زده بود.

نفس‌اش را به بیرون فوت کرد و همراه با بطری آب
و لیوان به سمت اتاق رفت.

باید سر فرصت درباره زندگی‌شان حرف می‌زدند.
هرچه زودتر بهتر...

نمی‌خواست این میان یکی دل ببندد و دیگری دل
ندهد.

یا هر دو باید دل می‌دادند، یا هیچ‌کدام.

پشت در اتاق که رسید چند تقه آرام به در زد.

صدای لطیف و آرام آبان را از پشت در شنید.

_ بیا تو.

دستگیره در را پایین کشید و داخل رفت.
با دیدنش در آن پیراهن بلند و ساحلی بنفش رنگ،
لبخندی روی لب‌هایش نشست.
با این لباس، برجستگی اندک شکمش دیده می‌شد.

لیوان و بطری را روی میز گذاشت و به سمت آبان
که وسط اتاق ایستاده بود رفت.
ذوق زده نگاهش را به برجستگی شکمش انداخت و
گفت:

_ داره بزرگ میشه کم کم.

°|°آب—ان°|° 

#پارت دویست و شصت و نه

نگاهی به شکم خودش و بعد چهره ذوق زده حافظ

دوخت.

اوایل از این که فرزندشان را دوست دارد خوشش نمی‌آمد.

احساس می‌کرد می‌خواهد تنها کسی که خدا برایش فرستاده را هم بگیرد اما الان نه...

الان با هر واکنش حافظ، ذوق زده می‌شد.

عاشق این بود که همراه خودش داشت برای در آغوش گرفتن‌اش، لحظه شماری می‌کرد.

عاشق تمام پدرا نه‌هایی که خودش خودش تجربه نکرده بود...

در یک تصمیم‌آنی جلو رفت و دست حافظ را روی برجستگی کوچک شکم‌اش گذاشت.

حافظ با لبخند نگاهش کرد.

بدون آن که کف دستش را از روی شکم آبان بردارد،
خم شد و روی زانوهایش نشست.

دست دیگرش را هم کنار آن دستش گذاشت و روی
شکم آبان را آرام بوسید.

سپس ایستاد و با عشق لب زد:

_ من خیلی دوستش دارم آبان.

در جواب حافظ لبخند زد.

دوست داشت بگوید کاش مادرش را هم کمی
دوست داشتی...

کاش معجزه‌ای می‌شد و دل می‌دادیم به دل هم...

کاش عاشق می‌شدیم...

از جلوی حافظ گذشت و روی تخت چهارزانو
نشست.

کش موهایی که دو طرف بافته بودندشان را باز کرد و
همانطور که انگشت‌هایش را بین گره‌ها می‌رقصاند،
گفت:

_ مرضیه خوابه؟ کلا خواب از سرم پریده... تا صبح
کلافه می‌شم از بیکاری.

او هم به سمتش آمد و روی تخت دراز کشید.
آبان سوال پرسیده بود اما ذهن او درگیر زندگی‌شان
بود.

زندگی‌ای که نمی‌دانست به عاقبت خیری می‌رسد یا

نه...

آبان که جوابی از جانب حافظ دریافت نکرد، سوالی
نگاهش کرد و آرام زمزمه کرد:

_ شنیدی حافظ؟

°|° آب—ان|° 🌙

#پارتدویستوهفتاد

با صدای آبان تکانی خورد و با گیجی پرسید:

_ جونم؟ چیزی گفتی؟ نفهمیدم.

با تعجب به سمتش چرخید و شقیقه‌هایش را
خاراند.

نه آرام گفته و نه ناواضح!

صریح و شیوا از او درباره مرضیه پرسیده بود،
چگونه متوجه نشده بود؟

با گنجی سرش را تکان داد و پرسید:

_ واقعا نشنیدی چی گفتم؟

روی تخت نشست و دستی به موهایش کشید.

به حدی غرق آینده نیمه تاریک خودش و آبان بود
که متوجه حرف‌اش نشده بود.

تک سرفه‌ای کرد و جواب داد:

_ نه حواسم نبود، جونم؟ چیزی می‌خواهی برات
بیارم؟

بدون آن که یادش بیاید که چی گفته، با نگرانی به
حافظ نگاه کرد و لب زد:

_ خوبی حافظ؟ چرا حس می‌کنم پریشونی؟

پریشان بود.

پریشان و ترسیده... پریشان و مضطرب...

پریشان و گیج.

برای اولین بار در زندگی مستأصل شده بود.
قادر نبود تصمیم بگیرد و پر بود از ایهام و حس
ترس.

نگاهی به آبان انداخت.
برایش عزیز بود، نگران اش می شد، دلتنگ اش...
اما همه این ها در حدی نبودند که اقرار کند که
عاشق شده.
اعتراف می کرد که دوست داشت بماند.
خودخواهانه او را تا ابد برای خودش می خواست.
در نزدیکی اش... در خانه اش... در آغوش اش...
اما عاشق نشده بود...

هنوز عاشق نشده بود و این، او را می ترساند که
نکند بعد ریحانه نتواند دلدادگی را تجربه کند.

نفس عمیقی کشید و بی مقدمه پرسید:

_ چرا نمی خوابی؟

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|°آب—ان|°🌙

#پارت دویست و هفتاد و یک

حیرت زده به حافظ خیره شد و جواب داد:

_ نه مثل این که واقعا متوجه نشدی چی گفتم!

گیج و سوالی نگاهش کرد.

شانه‌هایش را بالا فرستاد و با لبخند توضیح داد:

_ پرسیدم مرضیه بیداره که برم پیشش؟ آخه انگار خوابم پریده.

کوتاه و مردانه خندید و خجالت از حواس‌پرتی‌اش،
جواب داد:

_ ببخشید پرتقال. ذهنم درگیر بود.

لب‌هایش را به پایین خم کرد و با کنجکاوی پرسید:

_ درباره چی؟

الان زمان مناسبی نبود.

هنوز تکلیفش با خودش معلوم نبود.

می ترسید آبان را دلگرم به بودنش کند و خودش نباشد.

می ترسید بگوید بمان و رسم عاشقی را از یاد برده باشد.

دروغگویی در ذات اش نبود اما الان نیاز بود که دروغ بگوید.

_ چیز خاصی نبود، یه مسئله کاری بود.

خیره به حافظ نگاه کرد.

دروغگوی خوبی نبود. اصلاً آدمی نبود که مسئله
کاری اینگونه حواسش را پرت کند.

اما دیگر کنجکاوی نکرد.

وقتی حافظ نمی‌خواست حقیقت را بگوید به حتم
پشت پنهان کاری‌اش دلیل داشت.

سری تکان داد و نالید:

_ خوابم نمی‌برد دیگه. چیکار کنم؟

به موهایی که حالا به لطف بافتی که باز کرده بود،
فر ریز شده بودند، نگاه کرد و با لبخند زمزمه کرد:

_ موهاش قشنگ شده.

با وجود آن که تعریف حافظ به دلش نشسته بود،
اما با ناراحتی مصنوعی زمزمه کرد:

_ می‌گم خوابم نمی‌برد باباش تو می‌گی موهات قشنگ
شده؟

°|°آب—ان°|° 

#پارت دویست و هفتاد و دو

مردانه خندید و جواب داد:

_ بریم دریا؟

چشم‌هایش از ذوق برق زدند. دست‌هایش را به هم
کوبید و گفت:

_ نزدیکه مگه؟

از روی تخت برخاست و با لبخند جواب داد:

_ آره، تو لباس خوبه، تو هال منتظر بمون من
لباس عوض کنم میام.

با انرژی از روی تخت برخاست و همانطور که به
سمت در می‌رفت، ذوق‌زده گفت:

_ زود بیایی ها.

در جوابش با لبخند دست گذاشت روی چشم‌اش و اشاره کرد بیرون برود.

آبان که از اتاق خارج شد، مجدد روی تخت نشست. سرش را بین دست‌هایش گرفت و چشم‌هایش را روی هم فشرد.

شاید بهترین کار تلاش برای شناخت بهتر علایق و خصوصیات آبان بود.

دوست نداشت آبان را از دست دهد.

این حقیقتی بود که نمی‌شد کتمان‌اش کند.

تعارف که نداشت، حال‌اش در کنار آبان خوب بود.

این سفر موقعیت خوبی بود که با دل‌اش رو راست شود.

با لبخند به هیجان و خوشحالی آبان خیره شد.
ساحلی‌اش را تا نزدیک زانوهایش بالا کشیده بود با
هر برخورد موج به پاهایش، از هیجان جیغ می
کشید.

_ حافظ! بیا تو آب خب! خیلی خوبه...
@DONYALMAMNOE

خندید و پاچه‌های شلوارش را تا زانو بالا کشید.

به سمت آبان رفت و کنارش ایستاد.

_ من تا حالا دریا رو از نزدیک ندیده بودم. یکم ترسناکه نه؟

کمی عقب رفت و در یک تصمیم آنی از پشت در آغوش اش گرفت.
چانه اش را روی موهایش گذاشت و گفت:

_ هر جای دنیارو دوست داشتی ببینی، فقط لب تر کن که ببرمت.

با ذوق دست هایش را روی دست های او که دور شکمش حلقه شده بود گذاشت و لب زد:

_ تو جواب کدوم کار خوبمی باباش؟

°|°آب—ان|° 🌙

#پارتدویستوهفتادوسه

موهای خوش بوی اش را بو کرد و با لبخند زمزمه کرد:

_ تو سزاوار بهترین هایی پرتقال.

آبان مانند ماهی در آغوش اش خزید و از حصار دستهایش بیرون رفت.

قدمی جلوتر رفت و همانطور که داشت فاصله می گرفت با خنده پرسید:

_ یه همسایه داشتیم اسمش عصمت بود. عصمت خانوم می گفت زن های حامله اگه آب دریا بخورن چشم بچشون آبی میشه. درسته؟ یه قلوپ بخورم؟

با خنده به سمتش رفت و جواب داد:

_ نخوریا، اسهال میشی. خرافاته آبان.

نگاهش کرد و با خنده گفت:

_ حقیقت هم بود حاضر نبودم بخورم بابا. ماهی ها جیش کردن توش. بعدشم من چشم و ابرو مشکی و

دوست دارم.

او هم نگاهش کرد و لب زد:

_ منم.

با لبخند خیره‌اش شد و پرسید:

_ دوست داری دختر باشه یا پسر؟

نگاهش را به آسمان دوخت.

قرص ماه امشب زیادی زیبا بود، یا او زیبا می‌دید؟

دست‌هایش را داخل جیب شلوار خونگی‌اش فرو

برد و بدون آن که از ماه چشم بردارد جواب داد:

_ نمی‌دونم، فرقی نمی‌کنه برام.

او نیز نگاهش را به ماه دوخت و لب زد:

_ ولی من دوست دارم دختر باشه.

نگاهش را از ماه برداشت و به نیم‌رخ مهتابی او دوخت.

_ چرا دختر؟

او هم نگاه از ماه برداشت و به تیرگی دریا دوخت.
آهی کشید و با حسرت زمزمه کرد:

_ که ندارم آب تو دلش تگون بخوره. که حداقل به
نوبه خودم یه دختر و خوشبخت کنم.

مکثی کرد و به حافظ که نگاهش می کرد خیره شد
و ادامه داد:

_ می خوام مالک دنیا بشه حافظ. نه از نظر مالی ها!
اون بحثش جداست.

می خوام اونقدر قوی باشه که جلوی احدی سر خم
نکنه.

°|° آب — ان |° |°


#پارت دویست و هفتاد و چهار

نگاه از حافظ برداشت و با لبخند پر دردی لب زد:

_یه دختر، که اصلاً شبیه من نباشه.

نزدیک‌اش شد و دست انداخت دور کمرش.

تن ظریف‌اش را به خودش چسباند و جواب داد:

_کاش یه دختر باشه شبیه تو.

قوی، زیبا، مهربون، یه دختر که اگه نبودیم بتونه

گلیم خودشو از آب بکشه بیرون.

یه دختر که توی این دنیای کثیف، پاک بمونه.

یه دختر که مژه‌های بلندی داشته باشه و تنش بوی
پرتقال بده.

لبخند آبان را که دید، دماغش را بین دو انگشت‌اش
گرفت و ادامه داد:

_ دخترای شبیه تو خیلی قشنگن آبان. قدر خودتو
بدون.

سیخ جوجه کباب آماده شده را از روی زغال‌ها
برداشت و رو به عابد گفت:

_ تو باد بزن نسوزن، میرم اینو بدم آبان.

عابد باد بزن را برداشت و همانطور که بلند بلند همراه خواننده‌ای که صدایش از اسپیکر پخش می شد می خواند، شروع به باد زدن جوجه ها کرد.

نگاهی به آبان که در کنار مرضیه لب استخر نشسته بودند و می خندیدند، انداخت و به سمتشان رفت.

پشت سرش که رسید، صدایش زد:

_ آبان جان؟

به سمتش چرخید و با لبخند جواب داد:

_ جونم؟

کنارش دو زانو نشست و سیخ جوجه را به دستش داد.

_ بخور نوش جونت، فقط مواظب باش خیلی داغه.

با خنده نگاهش کرد و گفت:

_ چرا زحمت کشیدی؟ باهم می خوردیم دیگه.

این بار مرضیه بود که گفت:

_ بخور دختر بوش بهت خورده گناه داره. حامله ای مثلاً.

حافظ لب زد:

_ نوش جونت.

سپس آن دو را تنها گذاشت.

بعد رفتن حافظ، مرضیه با لبخند به آبان نگاه کرد و گفت:

_ خیلی دوستت داره ها. قشنگ از چشمات معلومه.

°|° آب—ان|° 

#پارت دویست و هفتاد و پنج

دیگر دلش جوجه نمی خواست.

حتی آن عطر و بوی مدهوش کننده اش هم حالش را بد می کرد.

نگاه مغمومی به مرضیه انداخت و تلخ لبخند زد.
لبخندی که آنقدر تلخ بود، که حتی لبخند مرضیه را از بین برد.

حافظ و دوست داشتن او! بی شک محال بود.
رقم نمی خورد... در حد یک رویای شیرین می ماند و حسرت حقیقی شدنش را به دلش می گذاشت.

مرضیه دقیق نگاهش کرد. از همان شبی که توی رستوران آبان را برای اولین بار دیده بود، متوجه

عجیب بودن رابطه آن دو شده بود.
یک چیزهایی با هم جور در نمی آمد.

نگاهی به حافظ و عابد که با سرخوشی به
موضوعی می خندیدند انداخت و جلوتر خزید تا
نزدیکتر به آبان بنشیند.

دستش را روی دست سرد آبان گذاشت و بی مقدمه
پرسید:

_ ازدواج شما صوریه؟

نگاه دلگیر و ناراحتاش را مرضیه دوخت.
مرضیه ای که خانم بودنش را طی همین مدت کم
ثابت کرده بود.

نیاز داشت با کسی حرف بزند. چه کسی بهتر از او؟

سرش را پایین انداخت و بغض کرده جواب داد:

_ نه... ازدواج ما زوریه!

تکانی که مرضیه خورد وادار کرد نگاهش کند.

چشم‌های گردش خبر از شوکه شدن‌اش می‌داد.

تلخ خندید و ادامه داد:

_ من زورش کردم! عروس تحمیلی این خونواده‌م...

با گیجی سرش را تکان داد و گفت:

— چی می‌گی آبان؟ یعنی چی خودتو تحمیل کردی؟
درست حرف بزن بینم چیکار کردی با خودت!

نمی‌دانست گفتن جزئیات هم درست بود یا نه.
اما اگر تنها به خودش ربط داشت می‌گفت.
اما حافظ...

نمی‌خواست احدی راجع به او بد فکر کند.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت‌دویست‌وهفتادوشش

نگاه از چشم‌های سوالی مرضیه برداشت و به آب تمیز استخر دوخت.

انتهای ساحلی‌اش را کمی بالا کشید و پاهایش را داخل آب فرو برد.

نفسی گرفت و با احتیاط پرسید:

_ از زندان رفتن حافظ... شما خبر داشتین؟

مرضیه نیز به طبع او پاهایش را داخل آب گذاشت و جواب داد:

_ آره میدونیم، به خاطر غزل بود دیگه. تو درگیری باهاش، اون آشغال و کشته بود. خب؟

کوتاه و پر درد خندید و همزمان که نگاهش می‌کرد،
زمزمه کرد:

_ من خواهر ناتنی همون آشغال!

با رنگ و رویی پریده، در حالی که انگار حتی
نفسش هم بالا نمی‌آمد نگاهش کرد.
حق داشت.

توقع نداشت خواهر کسی باشد که حافظ همچنان
به خونشان تشنه بود.

مرضیه با چشم‌هایی که دو دو می‌زد، نگاهش کرد و
لب زد:

_ چطوری اینجایی؟ تو... چرا نمی‌فهمی آبان؟

با لبخند نگاهش را از او و چهره بهت زده اش
برداشت و به طور خلاصه جواب داد:

_ شدم شرط آزادی حافظ... اجباری نبوده‌ها، خودم
خواستم.

شرط گذاشتیم که حافظ منو عقد کنه، دیه اون
آشغال و به همراه مهریه ام به ناپدریم پرداخت کنه
و آزاد شه.

به سمت مرضیه چرخید و با لبخند کوتاهی ادامه
داد:

_ و الان من همسر زوری حافظام. مادر بچه‌ای که
فقط با یه بار رابطه پر از خشم، توی شکمم جون

گرفته.

مرضیه که انگار در حال تحلیل و بررسی در ذهنش بود، موهای دم اسبی اش را باز کرد و با بلاتکلیفی دوباره بست.

سری به طرفین تکان داد و آرام لب زد:

_ هر جور فکر می کنم جور در نمیاد. یعنی چی؟ آخه تو... تو چرا باید با پای خودت بیایی خونه ای که همه به خونت تشنه ان؟ چرا باید همچین شرطی بذاری؟ بچه تو دستی دستی خودتو بدبخت کردی!

°|° آب-ان°|° 

#پارت دویست و هفتاد و هفت

بدبخت؟ مرضیه به شرایط فعلی او می گفت
بدبختی؟ قطعاً درک درستی از بدبختی نداشت که
او را بدبخت می خواند.

وگرنه او الان خوشبخت تر از هر خوشبختی بود.

مرضیه که در سرش هزاران سوال نقش بسته بود،
طاقت سکوت او را نداشت.

با بی طاقتی روی شانه آبان زد و پرسید:

_ آبان با تو ام! میگم چرا اینکارو کردی؟

پاهایش را توی آب تکان داد.

سردی آب استخر، عطش درونش را فرونشاند.
در حالی که داشت از سردی آب لذت می‌برد، به
صورت ناراحت مرضیه نگاه کرد و جواب داد:

_ چون در خطر بودم.

مکثی کرد تا شاید بغض، دست از سرش بردارد و
راه نفس‌اش را باز کند.

صحبت از آن روزها همچنان برایش دشوار بود.
کم جان نداده بود تا زندگی کند.

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

_ بعد فوت مادرم، اونجا دیگه جای امنی نبود برام.

فارغ از کتک و ناسزاهاشون...اون آشغال تو مستی
و غیر مستی...سعی می کرد بهم تجاوز کنه.اما هربار
از دستش قسر در میرفتم.

ولی بار آخر...نیمه شب بود، باباش هم خونه نبود.
اومد تو اتاقم.

چشم‌هایش را بست و تند تند نفس کشید.
تصویر آن شب پیش چشمانش نقش بسته بود و
اجازه نمی داد درست نفس بکشد.

مرضیه که وخیم بودن حالش را متوجه شد، دستش
را گرفت و بغض کرده زمزمه کرد:

_ باشه قربونت برم، آروم باش آبان. نمی‌خواد
تعریف کنی.

چشم‌هایش را باز کرد و به مرضیه خیره شد.

بغض‌اش را پس زد و به سختی گفت:

_ گوش بده مرضیه، حس می‌کنم حناق شده توی
گلو... بذار تعریف کنم شاید آروم شدم.

مرضیه به ناچار پلک‌هایش را باز و بسته کرد و
منتظر نگاهش کرد.

دستش را داخل آب استخر فرو برد و ادامه داد:

_ از حموم اومده بودم، تازه پریودم خوب شده
بود. خیالم راحت بود که باباش خونه نیست و خود
گور به گوریش هم خوابه. با حوله نشسته بودم

وسط اتاق و داشتم دنبال لباس زیر می گشتم که
سایه شو بالای سرم حس کردم.

°۱۰ آب — ان °۱۰ 🌙

#پارت دویست و هفتاد و هشت

دستش را روی گلویش فشرد تا راه نفس اش باز
شود.

چشم هایش می سوختند اما نمی خواست اشک
بریزد.

به اندازه کافی آن روزها زار زده بود.

مشتی از آب استخر را به صورت اش پاچید و ادامه

داد:

_ ترسیده بودم، نگاهش دقیقاً عین یه شکارچی بود.
گفتم داداش برو بیرون... خندید...

دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت تا مبادا
صدای خنده‌های ترسناکش را باز بشنود...
همزمان به سختی ادامه داد:

_ خواستم از اتاق فرار کنم که نداشت... داد زدم،
گریه کردم، التماس کردم. نمی‌شنید مرضیه... تنها
واکنش‌اش خنده‌های کثیفش بود.
انگار که تقلاهای من بهتر تحریک‌اش می‌کرد.

مرضیه جلوتر خزید و سر آبان را در آغوش گرفت.

تا شاید کمتر بدن‌اش بلرزد...

لب‌گزید و در دل خودش را لعنت کرد که با اصرار
بی‌جای‌اش آبان را در این حال قرار داده بود.

_هولم داد افتادم زمین، خودش هم بلافاصله اومد
روی بدنم. اینقدر داد زده بودم که دیگه صدام بالا
نمی‌اومد. حوله رو از تنم در آورد و خود آشغالش
هم لخت شد.

دیگه ناامید شده بودم.

تو دلم می‌گفتم خدایا تو که نجاتم ندادی، حداقل یه
کاری کن من چشم فردا رو نبینم.

تو همون لحظه باباش اومد و با مشت و لگد از روی
من برش داشت.

سرش را از آغوش مرضیه بیرون کشید و با لبخند
تلخی ادامه داد:

_ با گریه و خوشحالی پا شدم. انگار یه نیروی تازه
ای گرفته بودم. حوله رو گرفتم دورم و خواستم از
اتاق بیرون برم که صدای باباش زانوهامو سست
کرد.

نفسی گرفت و دقیق جمله‌اش را به زبان آورد:

_ بهش گفت: احمق امشب فروختمش به نریمان
خان.. خش روش بیوفته دودمانمون و به باد میده.

نگاهش را به مرضیه مبهوت دوخت و آرام‌تر از قبل
زمزمه کرد:

_ اونجا بود که فهمیدم باید برم... هر روز دنبال راه
فرار بودم اما نمی شد، می ترسیدم پیدام کنن و بلا
یی بدتر از این ها سرم بیارن.
تا اینکه اون ماجراهای حافظ پیش اومد...

°|° آب — ان °|° 🌙

#پارت دویست و هفتاد و نه

سرش را رو به آسمان ابری، بالا گرفت.

لبخندی روی لب‌هایش نشست.

دقیق عین همان روزها که از مرگ آن آشغال در پوست خودش نمی‌گنجید.

عین آن لحظه‌ای که ناپدری‌اش، پیشنهادش را پذیرفت.

چرا که مبلغی ده برابر بیشتر از پول نریمان گیرش می‌آمد.

عین لحظه‌ای که خبر پذیرش پیشنهادشان را ناپدری‌اش داد.

یا حتی زمانی که ناپدری‌اش رفت و او به عنوان عضوی از خانواده اعتماد ماند.

عین تمام این روزها...

با همان لبخند زمزمه کرد:

_ نمی‌دونم تعریف تو از خوشبختی چیه، ولی من خوشبختم مرضیه. حتی اگه دل حافظ باهام نباشه. حتی اگه همه واسه این تصمیم مواخذه‌ام کنن، حتی اگه کسی دوستم نداشته باشه... ولی همین که من از اونجا اومدم بیرون یعنی خوشبختی.

مرضیه بی‌مقدمه در آغوش‌اش گرفت و بغض کرده لب زد:

_ خوشحالم که اونقدر قوی بودی... خوشحالم که تونستی از اون منجلاب خودتو نجات بدی.

مکثی کرد و پس از نفس عمیقی ادامه داد:

_ اما داری اشتباه می‌کنی.

با گيجی از آغوش مرضيه جدا شد.
سری به طرفین تکان داد و لب زد:

_ درباره چی؟

با چشم‌هایی که می‌خندیدند، نگاهش کرد و آرام و
خونسرد جواب داد:

_ درباره حافظ... درباره خودت... زندگی تون. این
بچه حتی! چرا تلاش نمی‌کنی که این آرامش یا به
قول خودت خوشبختی ت رو حفظ کنی؟

با گيجی خندید و لب زد:

— نمی فهمم، یعنی چی؟
من چیکار باید می کردم که نکردم؟

مرضیه ایستاد و دستش را به سمت او دراز کرد تا
او هم بلند شود.

°|° آب — ان °|° 🌙

#پارت دویست وهشتاد

با گيجی دستش را توی دست مرضیه گذاشت و از

جا برخاست.

همانطور که به سمت ورودی ویلا می‌رفت رو به
عابد و حافظ گفت:

_ ما میریم داخل، آبان یکم گرمشه میترسم حالش
بد بشه. ناهار آماده شد صدامون بزنین.

حافظ در حالی که داشت گوجه‌ها را به سیخ می
کشید با نگرانی دست از کار کشید و نگاهش کرد.

_ چی شده آبان؟ حالت بده؟

مرضیه فشاری به بازوی آبان وارد کرد تا به او تکیه
دهد.

که مبادا دروغشان برملا شود.

سپس خودش در جواب حافظ گفت:

_ نگران نباش، یه شربت خنک بدم بهش اوکی
میشه.

حافظ در حالی که همچنان نگاه نگرانش معطوف
آبان بود، به ناچار سری تکان داد.

از کنار آن دو که گذشتند، نامحسوس رو به مرضیه
گفت:

_ چرا نمیفهمم قصدت چیه؟

ویشگونی از بازوی آبان گرفت و زیر لب با خنده غر زد:

_ هیس حالا اگه رسوامون نکردی... بابا چهارتا سیاست زنونه‌س، نرین به خودت.

در حالی که خنده‌اش گرفته بود، جلوتر از مرضیه وارد ویلا شد.

همین که در را بست ضربه‌ای به کتف مرضیه زد و با خنده گفت:

_ خب؟ بریز سیاست‌ها تو تا رسوامون نکردی.

دستش را گرفت و همانطور که همراه خودش به

اتاق می برد جواب داد:

_ اول بیا پشم هاتو بکنم.

دستش را روی صورتش گذاشت و گفت:

_ درد داره آقا. نمی خوام.

او را به زور روی تخت نشاند و همانطور که به سمت کمد دراور می رفت جواب داد:

_ حالا چون درد داره پشمالو بمون.

خندید و غرغر کنان گفت:

_ موهای صورتمو بگیرم حافظ دلش بند دلم میشه؟

°|° آب—ان° |° 

#پارت دویست و هشتاد و یک

نخ را دور گردن اش گره زد و همانطور که به سمتش
می آمد با جدیت گفت:

_ نه ولی بی تاثیر هم نیست. بین آبان مردها هر

چقدر هم ادعای روشنفکری داشته باشن بازم این
ظاهر که اول جذبشون می‌کنه.

تو زن حافظای! مهم نیست چطوری زنش شدی یا
اصلا چه ماجراهایی رو پشت سر گذاشتین.
باید عین زنش رفتار کنی.

این بار او بود که با جدیت جواب داد:

_ اون منو دوست نداره مرضیه. حتی اگه قشنگ
ترین دختر جهان بشم.

عادل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت:

_ اول چشمتو ببند.

چشم‌هایش را روی هم فشرد تا مرضیه کارش را شروع کند.

اولین بند را که روی پیشانی‌اش زد خواست از درد جیغ بزند که جمله مرضیه دهانش را بست.

_ اشتباهت همینجاست. حافظ تو رو دوست داره... وگرنه عین پروانه دورت نمی‌چرخید.

تو خودت متوجه نمیشی، حتی شاید اونم متوجه نشه که دوستت داره. اما کسی که از دور به رابطه تون نگاه کنه متوجه این حس دو طرفه میشه!

در حالی که از درد صورتش در هم رفته بود، با ناراحتی جواب داد:

_ اگه دوستم داشت بهم می گفت.

دست از کار کشید و صدایش زد:

_ آبان؟

چشم‌هایش را باز کرد و لب زد:

_ هوم؟

دقیق نگاهش کرد.

_ تو حافظ و دوست داری؟ یا فقط می‌خوای

پیشش بمونی؟

°|°آب—ان|° 🌙

#پارت دویست و هشتاد و دو

جدی نگاهش کرد. حافظ را دوست داشت؟
نمی دانست...

آنقدر دلش می خواست که حافظ دوستش داشته
باشد که به حس خودش توجه ای نکرده بود.

اصلا دوست داشتن چگونه بود؟

با گيجی سری تکان داد و صادقانه پاسخ داد:

_ نمی‌دونم!

کنارش روی تخت نشست و با جدیت نگاهش کرد.

_ یعنی چی نمیدونم؟ یا دوشش داری یا نداری
دیگه! تکلیفتو با خودت معلوم کن اول آبان!

تو فقط می‌خوای پیش حافظ بمونی؟ تو اصلاً چه
حسی به حافظ داری؟ دقیق بهم بگو.

شانه‌هایش را با بلا تکلیفی بالا فرستاد.

این روزها به حدی از دلبسته حافظ شدن می‌ترسید
که به این فکر نکرده بود که دلش گیر حافظ شده یا
نه!

فقط می ترسید دل ببندد و حافظ عاشق او نباشد.

همین ها را صادقانه به زبان آورد.

_ من فقط می ترسیدم حافظ عاشقم نشه... می ترسیدم که نکنه خودم عاشقش بشم و اون عاشقم نباشه.

_ خب این خیلی خودخواهی آبان!

نگاهش را مرضیه دوخت.

شاید حق با او بود.

او خودخواهانه می خواست حافظ عاشقش شود تا فقط بماند.

کنار او و خانواده او.

از دلدادگی می ترسید اما تلاشی برای دل بستن هم
نکرده بود.

انگار تمام هدف اش شده بود دل بسته شدن حافظ.
بدون آن که بداند در مقابل احساس حافظ مسئول
است.

مرضیه دستش را گرفت و آرام تر زمزمه کرد:

_ چشمتو روی واقعیت باز کن آبان. تو اگه این
زندگی و می خوای در ابتدا باید عاشق باشی که
بتونی عشق حافظ و جذب کنی!

نمیتونی از حافظ عشق طلب کنی اما در عوض
هیچی بهش ندی! همونطور که تو می ترسی عاشق
حافظ بشی و اون عاشقت نشه، بی شک اونم این

ترس و داره!

پس قبل از اینکه این طناب پوسیده بیتتون کلا پاره
بشه، در دل تو به روش باز کن.

°|آب—ان|° 

#پارت دویست و هشتاد و سه

نگاه ترسیده‌اش را به مرضیه دوخت و زمزمه کرد:

_ من نمیدونم چی درسته چی غلط مرضیه! حتی

برای موندنم دو دلم...

یه دلم می‌گه بجنگم و بمونم ، یه دلم می‌گه دست
بچمو بگیرم و برم ناکجا آباد.

تو بگو چیکار کنم؟ چی درسته؟

مرضیه لبخند خواهرانه‌ای زد و بوسه‌ای روی گونه
اش کاشت.

سپس آرام و مطمئن جواب داد:

_ نترس آبان. به قول خودت هر اتفاقی بیوفته تو ا
لان خوشبختی! نه؟ این مهمه!

سپس مکثی کرد و با شیطنت ادامه داد:

_ از من می‌شنوی و ا بده جون آجی، بچسب به

زندگیت... کجا بری بهتر از اینجا؟ اصلاً به لحظه
خودت فکر کن.

کنار حافظ حالت بهتره یا وقتی تنهایی؟

نگاه از مرضیه برداشت و با دقت فکر کرد.

هرچند نیازی نبود زیاد فکر کند.

قطعاً حال اش کنار حافظ خیلی بهتر بود!

حافظ که بود آرامش داشت، نه از چیزی می ترسید
و نه نگران چیزی می شد.

حتی در زمان امتحانات میان ترم اش هم هر وقت که
دچار استرس می شد، کافی بود به حافظ فکر کند.

ناخواسته پر می شد از خیالی آرام و ذهنی باز...

بی شک کنار حافظ حال او بهتر بود!

به مرضیه نگاه کرد و با خجالت لب زد:

_ من کنار حافظ حالم خوبه. اصلا وقتی اون نباشه
می ترسم. حالم بد میشه... هزار جور فکر و خیال
مسخره توی سرم چرخ می زنه.
اما وقتی که حافظ پیشمه انگار مالک تموم دنیام...
همون قدر غنی و آسوده.

مرضیه با لبخند عمیقی نگاهش کرد و همانطور که
دوباره نخ را دور گردن و دستش گره می زد، گفت:

_ الکی وقت منو گرفتی. تو حافظ و دوست داری!
منتهی گاوی هنوز باورت نشده.

بخواب بینیم بابا صورتتو اصلاح کنم. می خواهیم
بریم مرحله بعد!

در حالی که خنده‌اش گرفته بود به عقب متمایل شد
تا مجدداً آن درد طاقت فرسا را تحمل کند.

سپس برای آن که ذهنش را از درد اصلاح صورت
اش دور کند، پرسید:

_ مرحله بعد چیه؟

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت دویست و هشتاد و چهار

مرضیه همانطور که نخ را سریع روی جای جای
صورت آبان به رقص در می آورد، با خونسردی
جواب داد:

_ آهان این یعنی قبول کردی حافظ و دوست داری؟

همانطور که چشم‌هایش را از شدت درد بسته بود،
برای آن که تمرکز بیشتری برای پاسخ‌گویی داشته
باشد، دستش را روی دست مرضیه گذاشت و گفت:

_ یه ذره صبر کن.

مرضیه که عقب کشید، با خیال راحت چشم‌های را
باز کرد و ادامه داد:

_ من حافظ و دوست دارم. اون برام خیلی عزیز
مرضیه... نگرانشم، دائم به فکرشم، از ناراحتیش
ناراحت میشم و با خوشحالیش خوشحال.
اما نمیدونم اینا همون عاشقی معروفه یا نه!

مرضیه دقیق نگاهش کرد و بی مقدمه پرسید:

_ تو نسبت به حافظ کشش جنسی داری؟

با چشم‌های گرد نگاهش کرد و زیر لب با خجالت غر
زد:

_ بیشعور! زشته!

مرضیه عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و با حرص
جواب داد:

_ زشت نیست خنگول. وای داری حرصمو در میاری
آبان! دیوونه اگه به همراه این حس دوست داشتنت
، بهش کشش جنسی هم داری پس عاشقشی!
وگرنه خیلیا همو دوست دارن! الان من تو رو
دوست دارم! ولی عابد و مثل تو دوست ندارم که!
جنس دوست داشتنها فرق داره آبان.
لطفاً اینارو توی ذهنت تفکیک کن!
تو الان حافظ و عین حاج کاظم دوست داری؟
عین من؟ عین دوستات؟

نگاهش را بالا آورد و به مرضیه دوخت
انگار که به این تلنگر احتیاج داشت تا تکلیفش را با
خودش مشخص کند.

آرام و کوتاه لبخند زد و زیر لب زمزمه کرد:

_ من حافظ و عین هیچ کس دوست ندارم... حس
من به حافظ با همه فرق میکنه.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت دویست و هشتاد و پنج

در جوابش لبخندی زد و کوتاه زمزمه کرد:

_ خوشبحال حافظ...

سپس اشاره کرد تا باز بخوابد.

همین که بند را روی صورت‌اش گذاشت، ادامه داد:

_ نمی‌دونم شاید این دوست داشتن از هزارتا عاشقی قشنگ‌تر باشه. اما آبان اگه دنبال اینی که زندگی‌تو حفظ کنی اینجوری پیش بری اوضاع پسه... تو حافظ و دوست داری، هرچند به قول خودت معمولی.

اما دوست داری! اونم مطمئنم تو رو دوست داره. پس روشی که پیش گرفتی و بی‌خیال شو.

با گيجی لب زد:

_ یعنی چیکار کنم؟

بند را روی گونه‌اش گذاشت و همانطور که تند تند موهای صورت‌اش را اصلاح می‌کرد، جواب داد:

_ زنشی دختر! مادر بچه‌اش! عین زنش رفتار کن! یعنی چی اینکارا؟ تو جوری رفتار می‌کنی که انگار قراره بری! انگار مسافری.

تا زمانی که اینجوری باشی حافظی که من می شناسم سمت نمیاد.

ترس به دلش سرازیر شد.

نمی‌خواست حافظ را از دست دهد.

نه برای از دست دادن پناهگاه‌اش، برای
خودش... برای حافظا!

این بار درد بند اصلاح را فراموش کرد.
ترسیده و نگران زمزمه کرد:

_ چیکار کنم یعنی؟ تو بگو مرضیه!

مرضیه نگاهی به صورت ترسیده‌اش انداخت و با
لبخند جواب داد:

_ یکم دلبری! همین. دل ببر از شوهرت دختر...

باور کن مردا هرچقدر هم ظاهر سفت و سختی
داشته باشن باز در مقابل ما زن‌ها خیلی بی‌دفاع‌ان!
چرا؟ چون صلاح ما خیلی قوی‌تر از اوناست.

تو محرم حافظای! همسرش! این حصارى که دور
خودت چیدی و بشکن دختر خوب.

عین یه زن رفتار کن براش. باورت شه که اون
شوهرته! محرمته! می فهمی چی می گم؟

°|°آب—ان|°

#پارت دویست وهشتادوشش

دست مرضیه را گرفت تا باز کمی صبر کند.

سپس نشست و صادقانه جواب داد:

_ راستشو بخوای نه! واضح بگو چیکار کنم؟

جدی نگاهش کرد و بی مقدمه پرسید:

_ تو با حافظ رابطه داری؟

آب دهانش به گلویش پرید و با سرفه افتاد.

مرضیه با خنده نگاهش کرد و گفت:

_ بفرما! زن حسابی چی پرسیدم مگه؟ جمع کن
بینم.

نفس اش که بالا آمد، با خجالت لب زد:

_ نه... ما حتی... یعنی یه جورایی تازه دیشب برای
سومین باره که پیش هم خوابیدیم.

یه بار شب اول ازدواجمون بود که انگار تا صبح
بیدار بودیم، یه بارم تو کلبه چوبی توی خونشون که
عادی پیش هم خوابیدیم، یه بارم دیشب!

با حیرت نگاهش کرد.

انگار که تازه به عمق فاجعه پی برده بود.

او هم تصور نمی کرد رابطه آنها حتی در حد یک زن
و شوهر معمولی هم نباشد.

_ بعد حافظ و هم می خواد نگو داری؟

با ناراحتی لب برچید و زیر لب زمزمه کرد:

_ خب چیکار کنم؟

با تشری دوستانه غرید:

_ کوفت و چیکار کنم! پرتی آبان؟ هفده هجده سه
الته دختر! مثلاً سال دیگه دانشجویی!
این صفر کیلومتر بازی‌ها واسه دختر بچه‌هاست! تو
مثلاً یه زن متاهلی! نمی‌دونی مرد جماعت بعد
شکمش، زیر شکمش براش مهمه؟

°|° آب—ان|°|° 🌙

#پارت‌دویست‌وهشتادوهفت

قبل آن که آبان پاسخی بدهد، آرام‌تر ادامه داد:

_ زنش باش آبان نه دوستش! یه زن تمام و کمال. با اینکارا فقط از هم دور میشین.

خجالت‌زده لب زد:

_ دکتر گفت سه ماه اول برام رابطه ممنوعه.

اخمی کرد و جواب داد:

_ الان دقیق چند هفته‌ای؟

کمی فکر کرد و پاسخ داد:

_ نزدیک سیزده هفته.

لبخندی زد و با خوشحالی جواب داد:

_ خب خره تو الان تو ماه چهارمی دیگه! حالا قبلش
یواشکی به دکترت زنگ بزن ازش بپرس، ولی از من
به تو نصیحت... این ره که میری به ترکستان است.

با دیدن مرضیه، با نگرانی اخمی کرد و پرسید:

_ پس آبان کو؟

مرضیه دست انداخت دور بازوی عابد و جواب داد:

_ تو اتاق، فکر کنم یکم بی حال...خودت برو دنبالش.

باد بزن و روی میز داخل حیاط گذاشت و به سرعت سمت ویلا رفت.

به سمت اتاق خودش پا تند کرد تا زودتر از حال آبان باخبر شود.

با وجود آن که دکتر آبان گفته بود در صورتی که بین راه خسته نشود مسافرت برایش منعی ندارد،

اما در دل هزاران بار خودش را لعن و نفرین کرد که
چرا درخواست مسافرت عابد را پذیرفته است.

آبان شرایط مسافرت نداشت. می ترسید حال اش بد
بشود.

بدون آن که در بزند وارد اتاق شد.

با شنیدن صدای دوش حمام، به سمت حمام رفت و
چند ضربه به در زد.

_ آبان؟ خوبی؟ آبان جان؟

با شنیدن صدای نگران حافظ، با گیجی دوش حمام
را بست و جواب داد:

_ جونم؟ چی شده؟

با شنیدن صدای آبان، نفس آسوده‌ای کشید و آرام‌تر گفت:

_ خوبی پرتقال؟ بیا بیرون می‌ترسم اونجا بدتر شی.

با گیجی حوله را دور بدن خیس‌اش پیچید و لای در حمام را کمی گشود.

°|° آب—ان°|° 

#پارت دویست و هشتاد و هشت

نگاهی به صورت نگران و عرق کرده حافظ دوخت و
پرسید:

— چی شده؟

با نگرانی دستش را جلو برد و روی صورت خیس
آبان گذاشت.

_ تو بگو چی شده؟ چرا حالت بد شد؟ چرا به من
نگفتی آبان؟ باید از مرضیه بشنوم؟

با شنیدن نام مرضیه تازه به عمق ماجرا پی برد.
دخترک دیوانه... به او گفته بود که دوش می گیرد و
بعد می آید.

به قول خودش خواسته بود مثلاً حافظ را هم به
حمام بکشاند.

در حالی که خنده اش گرفته بود، جواب داد:

_ مرضیه شلوغش کرده حافظ، من خوبم به خدا.

هنوز خیالش راحت نشده بود.

کمی عقب رفت و به دریچه کولر چشم دوخت.
کولر روشن بود و می‌ترسید آبان سرما بخورد.

نگاهش کرد و کوتاه گفت:

_ همینجا بمون تا پیام.

منتظر پاسخ آبان نماند و از حمام فاصله گرفت.
نگاهی به دور تا دورش انداخت.

دریچه‌های کولر خیلی بالا بودند و نمی‌شد آن‌ها را
بست، از سوی دیگر کلید کولر هم توی هال بود و
نمی‌خواست برای خاموش کردن‌اش آبان را تنها
بگذارد.

به ناچار به سمت کمد دیواری بالای تخت رفت و

پتوی نازکی برداشت.

سپس به سمت حمام رفت و همانطور که پتو را باز می کرد، به آبان که با گیجی خیره اش شده بود، گفت:

_ بیا لای پتو!

حیرت زده لب زد:

_ هان؟

جلوتر رفت و خودش پیش قدم شد.

دست آبان را گرفت و به آرامی از حمام بیرون کشید.

بلافاصله پتو را دورش گرفت و با همان پتو در آغوش اش کشید.

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارتدویستوهشتادونه

پر شد از حس آرامش.

از حسی شبیه به شنیدن صدای باران، آن هم قبل

طلوع خورشید.

حسی که اگر بارها و بارها هم تکرار می‌شد.

باز هم شیرین بود.

باز هم دلنشین بود.

باز هم زیبا بود.

خجالت را کنار گذاشت و سرش را به سینه حافظ
تکیه داد.

چه جادویی در حد فاصل دو بازوی مردانه‌اش بود
که وقتی بین‌شان قرار می‌گرفت، گمان می‌کرد مالک
جهان شده؟

حافظ حلقه دستانش را تنگ‌تر کرد و او را بیش از
پیش به تن مردانه‌اش فشرد.

بین بازوهایش مانند گنجشک خیسی پناه گرفته بود

و او حض می برد از بوی پرتقال تن اش...

صورت اش را پایین تر برد و روی موهای خیس اش گذاشت.

نفس عمیقی کشید و با لذت چشم بست.

بدون آن که فاصله بگیرد با صدای بَم و مردانه اش، همان جا زمزمه کرد:

_ واقعا خوبی ؟ گرما حالتو بد کرده بود؟

اصلا چه اهمیتی داشت؟

حال خوب و بدش مگر مهم بود وقتی الان مالک جهان شده بود؟

اصلا مگر می شد داغی نفس های حافظ را نزدیک

گردن و گوش‌اش حس کند و بد باشد؟

بدون آن که از پناه آغوش‌اش جدا شود، صورت‌اش
را بالا برد و نگاهش کرد.

به لطف آغوش تنگ حافظ و صورت‌ای که پایین
گرفته بود، فاصله صورت‌هایشان به کوتاهی یک
انگشت می‌شد.

و این...بی‌نهایت زیبا بود.

°|°آب—ان°|° 

#پارت‌دویست‌ونود

حافظ با دیدن صورت بدون مو و ابروهایی که به
زیبایی اصلاح شده بودند، لبخندی زد و لب زد:

_ چقدر قشنگتر شدی شما.

لبخندی عمیق روی لب‌هایش نشست.
لبخندی که خبر از هزاران قند آب شده در دلش می
داد.

اصلاً هربار که به هر طریقی حافظ ازش تعریف می
کرد، حال‌اش خوب می‌شد.
از به چشم او خوش آمدن، خوشش می‌آمد.

موهای خیس‌اش را مانند جسم شکننده‌ای، به آرامی

پشت گوش اش فرستاد.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد... به راست متمایل
شد و آرام‌تر از قبل لاله گوش اش را بوسید.

بوسه‌ای که اگر نمی‌زد، حسرت اش به دلش می‌ماند.
بوسه‌ای که بوی پرتقال می‌داد و طعم شکلات.

لبش را از روی گوش آبان جدا کرد.
برای آن که جو سنگین اتاق را عوض کند با خنده
گفت:

_ خانوم شما که خوشگل کردی، احیانا فکر مدرسه
هستی که؟

لاله گوش‌اش از بوسه آرام حافظ داغ شده بود و
توی رگ‌هایش جای خون، قند جریان داشت.

بوسه‌اش به حدی غافلگیرش کرده بود که حالا حتی
با این تغییر ناگهانی بحث، هنوز هم توی خلسه به
سر می‌برد.

با چشم‌هایی خمار و تب دار نگاهش را به حافظ
دوخت و با بی‌حواسی لب زد:

— چی؟

با لبخند کوتاهی به چشم‌های آبان خیره شد.
به چشم‌هایی که درخشش‌شان به ستاره‌ها طعنه

می زد.

°|°آب—ان|° 🌙

#پارت دویست و نود و یک

گونه اش را نوازش کرد و با لبخند کوتاهی آرام تر
تکرار کرد:

_ گفتم حواست به مدرسه ات هست؟

نوک دماغش را خاراند و با گیجی جواب داد:

_ چرا؟ از مدرسه زنگ زدن؟

این بار خنده‌اش گرفت.

دخترک گیج و حواس‌پرت...

در حالی که آبان را همچنان در آغوش گرفته بود، به سمت تخت آمد و او را روی‌اش نشانده.

سپس به سمت ساک آبان رفت و همانطور که به دنبال لباس مناسبی برای‌اش می‌گشت، جواب داد:

_ به خاطر صورت و ابروها می‌گم. یادمه گفته بودی مدیرتون گفته تا زمان تعطیل شدن مدرسه، نذاری کسی از ازدواجت خبردار بشه.

پتو را محکم‌تر دور خودش پیچید.

چهارزانو نشست و همانطور که گهواره‌وار خودش را
تکان می‌داد، گفت:

_ آهان، از اون لحاظ... بابا لو رفتم دیگه! نود درصد
مدرسه می‌فهمن ازدواج کردم. فقط کسی نمی‌دونه
حامله‌ام.

مکثی کرد و گوشه ناخن سبابه‌اش را به دندان
گرفت تا پوست کنده شده کنارش را با جویدن بکند.

سپس همانطور ادامه داد:

_ ولی در کل چون رسماً مدرسه تمومه و فقط

امتحان نهایی هامون مونده گیر نمیدن بهم.

لباس زیر و پیراهن بلندی برداشت و به سمت آبان
آمد.

رو به روی اش روی تخت نشست و خیره نگاهش
کرد.

حاضر بود تا ابد بنشیند و آبان این گونه از روزمرگی
هایش بگوید.

و او نگاهش کند... عمیق، بدون پلک زدن...

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت دویست و نود و دو

نگاه خیره حافظ، موجب شد کلامش را قطع کند و انگشت اش را از دهان بیرون بکشد.

با تعجب لب زد:

_ چرا یه جوری نگام می کنی؟

بدون آن که چشم از صورت مظلوم و با نمک اش بردارد، لبخند مردانه و کوتاهی زد و زمزمه کرد:

_ چه جوری؟

دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشت و با لحن بامزه
و کودکانه‌ای جواب داد:

_ یه جوری که انگار تنها آدم روی کره زمینم!

خندید و به ناچار نگاه از صورت زیبایش برداشت تا
دوباره برای بوسیدن‌اش وسوسه نشود.

سپس لباس‌ها را جلوی‌ش گذاشت و گفت:

_ لباس‌هاتو عوض کن. من بیرون منتظرتم... جوجه
ها سرد می‌شن نمی‌چسبه بهت.

تاس انداخت و بعد از حرکت دادن به مهره‌اش،
نگاهش را به آبان که داشت با لذت قاشق پر از
ترشک را به دهان می‌برد، دوخت.

لبخندی زد و گفت:

_ آبان جان فشارخونت میوفته بسه، این سومین
ظرفیه که داری از سر شب می‌خوری.

لب برچید و با شکایت غر زد:

_ چیکار کنم خب؟ هرچی می خورم دلمو نمی زنه.

مرضیه که مشغول گذاشتن فیلم داخل دستگاه دی
وی دی بود، با خنده گفت:

_ ولش کن بابا بذار بخوره، نهایت آب قند لازم
میشه که اونم با من.

عابد از بی حواسی او استفاده کرد و با خنده روی
شانه اش زد.

_ بفرما مهندس، کیش و مات! شرط و باختی پسر
حاج آقا کاظم...تا تو باشی با من شرط نبندی.

نگاهی به مهره‌های شطرنج دوخت.

حق با او بود... در طول بازی به حدی حواسش
معطوف آبان و بامزه خوردن‌اش بود که اصلاً
نفهمید چگونه بازی کرده‌است.

به عابد که با خنده همچنان گری می‌خواند، نگاه کرد
و گفت:

_ باشه بابا بی‌جنبه، حالا یه بار منو بردی‌ها!
بگو بینم شرایطات چیه؟

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت‌دویست‌ونودوسه

عابد با خوشحالی دست‌هایش را به هم کوبید. به سمت مرضیه چرخید و با لحن لاتی گفت:

_ مرضی بانو حواست به خودت و عیال حافظ باشه. ما میریم بیرون، جلدی برمی‌گردیم.

سپس دست انداخت دور بازوی حافظ و قبل آن که مخالفت کند، او را همراه خودش بیرون برد.

مرضیه با خنده به سمت آبان که همچنان مبهوت مانده بود چرخید و گفت:

_ این مردا رسماً دیوونه‌ان بخدا! فیلم بذاریم
خودمون؟

با خنده قاشق دیگری از آن ترشک انار را با ولع به
دهان کشید و همانطور که صورت‌اش از طعم ترش
ترشک جمع شده بود، جواب داد:

_ بذار بابا، اینا معلوم نیست کی برمی‌گردن دیگه.

با تعجب به عابد که داشت زیر انداز را لب ساحل
پهن می‌کرد خیره شد و با خنده گفت:

_ مرد حسابی یازدهه شبه! منو ورداشتی آوردی
ساحل که چی بشه؟

زیر انداز را که پهن کرد قلیان را هم روی اش
گذاشت.

سپس نگاهی به او انداخت و با حالتی خبیثانه
جواب داد:

_ که کله تو داغ کنم! عین زن ها غر می زنی حافظ،
زغال هارو بذار رو پیک نیک تا من پیام.

به ناچار و با خنده ای عصبی، روی زیر انداز نشست
و زغال های خرد شده را روی پیک نیک گذاشت.

طولی نکشید که عابد نیز با سرخوشی کنارش نشست.

به سمت‌اش چرخید اما نگاهش مات بطری نوشابه ای جلوی‌اش شد.

بطری‌ای که مایع بی‌رنگ داخل‌اش، شباهتی به نوشابه نداشت.

نگاه جدی‌اش را به عابد دوخت و گفت:

_ تو که میدونی من مدت‌هاست دیگه لب نزدَم عابد.

لیوان‌های یک‌بار مصرف را کنار بطری گذاشت و با خنده جواب داد:

_ جون تو بد چيزيه حافظ، منم نمي خورم كه! چي
بشه سالي يكي دوبار... ولي جان تو امشب مي طلبه!

°|°آب—ان°|°

#پارت دويست و نود و چهار

كلافه دستي بين موهايش كشيد. در بد مخمسه اي
گير كرده بود.

از آخرین باری که به مشروب لب زده بود، پنج_شش
سالی می‌گذشت.

نه که فرصت نوشیدن نداشته باشد،
چرا... داشت.

اما دلش را زده بود.

از سوی دیگر می‌ترسید دست رد به سینه عابد بزند
و ناراحت بشود.

با نارضایتی به عابد که داشت تنباکو را داخل قلیان
می‌گذاشت نگاه کرد و گفت:

_ پنج شش سالی هست لب نزدم عابد. تگری می‌زنم
نصف شب. جان من بیا بیخیال این شو.

قلیون می‌کشیم و میریم.

با سرتقی نچ کشداری گفت و ادامه داد:

_ جون تو راه نداره، شرط و باختی بازی در نیار.

مکشی کرد و کلافه نگاهش کرد.

_ بابا حافظ کم می خوریم. بچه نیستیم که بی جنبه بازی در بیاریم. ضد حال نزن جان جدت.

سپس قبل آن که فرصت مخالفت بدهد، پیک اول را برایش ریخت و همانطور که لیوان را به سمت اش می گرفت، با لبخند گفت:

_ به سلامتی رفاقتمون.

نگاهی به عابد انداخت و با ناچاری لیوان را از دستش گرفت.

با خنده‌ای عصبی لیوان را لاجرعه سر کشید.

خمیازه‌کنان نگاهی به ساعت دیواری انداخت.
چیزی به یک نیمه شب نمانده بود.

به سمت مرضیه چرخید و با خستگی گفت:

_ فیلمم که تموم شد، بریم بخوابیم اونا هم الاناست
که پیداشون بشه.

مرضیه هم به طبع او خمیازه کشید و همانطور که
از روی مبل بلند می شد گفت:

_ آره منم خوابم میاد. به عابد هم پیام دادم گفت ا
لان میان .

در جوابش سری تکان داد و همانطور که راهی اتاق
می شد، زمزمه کرد:

_ باشه، شبت بخیر.

°|° آب—ان|° °


#پارت دویست و نود و پنج

به اتاق رفت و بلافاصله تونیک شلوارش را با
پیراهن ساحلی گشادی که تا زیر زانوهایش بود،
عوض کرد.

زیر شکم‌اش برجسته شده بود و شلوار پوشیدن
اذیت‌اش می‌کرد.

لباس‌هایش را که عوض کرد، روی تخت نشست و
خمیازه‌ای کشید.

مست خواب بود اما دل بی‌جنبه‌اش، تمنای حضور
حافظ را داشت.

دوست داشت مانند شب قبل، گرمای نفس‌هایش را
پشت گردن‌اش احساس کند.

با وجود آن که در آغوش‌اش نمی‌گرفت و با فاصله
می‌خوابید، اما به همین هم راضی بود.

با بی‌تابی از روی تخت بلند شد و جلوی میز آرایشی
ایستاد.

مرطوب‌کننده را برداشت و کمی به دست و
صورت‌اش زد.

سپس برس را برداشت و روی موهایش کشید.
سرسختانه به هر ریزمانی چنگ می‌زد تا قبل آمدن
حافظ، خواب‌اش نبرد.

صدای قدم‌هایش را که از پشت در شنید، با

خوشحالی برس را روی میز گذاشت و به سمت در رفت.

جلوتر از او در را باز کرد و با خوشحالی زمزمه کرد:
_ سلام باباش.

به آرامی نگاهش را بالا آورد و به او دوخت.
به اوپی که زیبایی و معصومیت‌اش، به فرشته‌های
آسمانی طعنه می‌زد.

لبخندی زد و در جوابش گفت:

_ سلام پرتقال.

از جلوی در کنار رفت تا حافظ داخل شود.
اما همین که از کنارش گذشت، بوی تند الکل به
مشامش خورد.

با تعجب در را بست و پشت سر حافظای که داشت
دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد، ایستاد.

_ تو مشروب خوردی؟

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت‌دویست‌ونودوشش

به سمت آبان چرخید و نگاهش کرد.
بدون آن که کتمان کند، سری به نشانه تأیید تکان داد.

_ آره... شرط عابد بود. هرچی خواستم مخالفت کنم ،
کوتاه نیومد.

با قدم‌های آرامی جلوتر آمد.
در یک قدمی حافظ ایستاد و لبخند ملایمی زد.

_ یعنی الان مستی؟

خندید و موهای پریشان دورش را مرتب کرد.
سپس همزمان با نوازش گونه‌اش، جواب داد:

_ نه اونقدر مست که بتونی ازم سوال‌های ناجور
پرسی و خیالت راحت باشه جواب میدم.

بلند و طناز خندید.

لعنتی دست‌اش را رو کرده بود.

عمیقاً دلش می‌خواست مست باشد تا از حس‌اش به
خودش بپرسد.

تا شاید در مستی به دوست‌داشتن‌اش اعتراف کند.

اما حافظ زرنگ‌تر از این حرفا بود.

با خنده از کنارش گذشت و زمزمه کرد:

_ حالا چی می شد بیشتر می خوردی منم یکم
فضولی می کردم؟

پیراهنش را از تن خارج کرد و با همان بالا تنه لخت
روی تخت کنار آبان نشست.

نیم نگاهی به او انداخت و در جوابش گفت:

_ تو از من دروغ نمی شنوی پرتقال، حتی اگه مست
نباشم .

سپس سرفه ای کرد و ادامه داد:

_ انگار تو کوره آتیشم آبان، امشب نمی‌تونم لباس
پوشم... اذیت میشی؟

با خجالت نگاهی به بالا تنه مردانه‌اش انداخت و
لب زد:

_ نه... فقط... میشه یه چیزی بخوام؟

خیره نگاهش کرد.

اثرات مستی اندک‌اش بود یا آبان امشب زیاد از حد
دل می‌برد؟

_ تو جون بخواه. جونم؟

خجالت می کشید بگوید از بوی الکل دهانش
خوشاش آمده!

اما خوشاش آمده بود! شدیداً از آن بوی تلخ و تند
خوشاش آمده بود!

سرش را پایین انداخت و با دو دلی لب زد:

_میشه...یکم دهن تو بو کنم؟

°|°آب—ان°|° 

#پارت دویست و نود و هفت

متعجب و گیج نگاهش را به آبان سر به زیر دوخت.
به آبانی که گونه‌های سرخ‌اش با نمک‌تر اش کرده
بود.

به آبانی که دلش بوی لب او را می‌خواست...

خوش‌شانس بود یا خدا دل سوزانده بود برای‌اش؟

جلوتر رفت.

قلب‌اش بی‌تابی می‌کرد و گلویش از هیجان خشک
شده بود.

دست‌اش را زیر چانه آبان گذاشت تا سرش را بالا
بگیرد... تا چشم‌هایش را ببیند...

نگاه خجالت زده‌اش، لبخند روی لبانش نشاند.

حتی شرم و حیایش هم دلنشین بود.

مشروب خورده بود، اما مست نبود... حتی ذره‌ای
مست نبود که نداند دارد چیکار می‌کند.

مست نبود که از سر هوا و هوس تصمیمی بگیرد و
فردایش پشیمان شود...

تمام حواس پنج‌گانه‌اش سر جای‌اش بود و او... با
تمام حواس پنج‌گانه‌اش آبان را می‌خواست.

آرام و مردانه زمزمه کرد.

_ حتی توی جزئی‌ترین مسائل زندگیم حضور
داری... تو داری با من چیکار می‌کنی آبان؟

چشم‌های گرد و سوالی‌اش را به او دوخت.

انگار که داشت کلمه به کلمه حرف‌هایش را در
ذهنش بالا و پایین می‌کرد تا به معنایش برسد.

آرام خندید و باز جلوتر رفت.
این بار در چند وجبی صورت‌اش، مکث کرد.

نگاه تب‌دارش را به چشم‌های گرد و زیبای آبان
دوخت و لب زد:

_حواست هست داری تو پوست گوشت و خونم
رسوخ می‌کنی؟

°|آب—ان|° 🌙

#پارت دویست و نود و هشت

لبخند شیرینی روی لب‌های کوچکش نشست.
لبخندی که بیش از قبل و سوسه‌اش کرد تا بوسه
روی آن‌ها بنشانند.

موهایش را پشت گوش‌اش فرستاد و آرام گفت:

_ اگه ببوسمت ناراحت میشی؟

کوتاه و طنزانه خندید و صادقانه لب زد:

_ اگه بدونم مستی و همه حرفات از سر مستیه ...
آره، خیلی ناراحت میشم.

خیره نگاهش کرد.

تک تک اعضای صورتاش را...

مست بود و اینقدر دلش بی تاب آبان بود؟
نه...

اگر این حالش از سر مستی بود، که بی شک تمام این
مدت مست بوده و نفهمیده!

بدون آن که نگاه از شب تیره چشمان آبان بردارد،
زمزمه کرد:

_ مست نیستم آبان. ولی امشب با خودم رو
راستم... ولی اگه این حال مستیه... حاضرم تا ابد

مست بمونم.

حرف‌هایش زیبا بود.

ضربان قلب‌اش را به رقص و پایکوبی در می‌آورد.
اما... نگفته بود دوستش دارد!

دل می‌برد از او و قلب بی‌جنبه‌اش... اما نگفته بود
او هم دلبرش شده.

در جواب حافظ تلخ و کوتاه خندید و نگاهش را از
او برداشت.

مکشی کرد و زیر لب گفت:

_ اینا یعنی بمونم؟

پیشانی اش را روی پیشانی آبان گذاشت و قاطعانه
زمزمه کرد:

_ اینا یعنی نگهت می دارم .یعنی مال منی...خانوم
منی...پرتقال منی...

بغض کرده در جوابش لب زد:

_ ولی دوستم نداری...

°|°آب—ان|° 🌙

#پارت دو یست و نو دونه

خیره و با مهر نگاهش کرد.

نگاهی که سرشار از ناگفته‌هایی بود که امشب دوست داشت بگوید.

ناگفته‌هایی که امشب جرعت ابرازشان را داشت.

دوستش نداشت و برای دیدن‌اش لحظه شماری می‌کرد؟

دوستش نداشت و تمام دقایق عمرش پر شده بود از او؟

دوستش نداشت تمام لحظاته‌ش پر بود از بوی پرتقال ؟

اصلا مگر می‌شد او را دوست نداشت؟

امشب لب دریا...

وقتی که عابد از دوست داشتن همسرش گفته بود
تازه پی برد که تمام حس‌های او را نسبت به آبان
دارد.

شاید حتی حسی عمیق‌تر و زیباتر از حس عابد به
مرضیه.

انگار که همین چند شات الکل باعث شده بود با
خودش و دل ترسیده‌اش رو راست شود.
که بداند آبان اگر نباشد او هم نیست.
که بداند دوست‌اش دارد... زیاد هم دوست‌اش دارد.

بوسه‌ای تب دار روی پیشانی‌اش نشاند.
بوسه‌ای عمیق پر از حس زیبای دوست داشتن.

سپس همانجا لب زد:

_ دچارتم آبان...

باز هم نگفت... چرا نمی فهمید او این مقدمه چینی ها
را نمی خواست؟

چرا نمی فهمید دل او از این که خودش کلمات را
معنی کند بی زار است؟

سرش را بالا آورد.

نگاه منتظر و امیدوارش را به چشم های مهربان او
دوخت.

سپس با ترس و بی تابی زمزمه کرد:

_ این دچار یعنی چی؟

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصد

دهان باز کرد تا جواب دهد.
اما چند ضربه محکم به در خورد و بعد آن صدای
نگران مرضیه هر دو را از جا پراند.

_ حافظ بیا عابد حالش خیلی بده!

ترسیده در را باز کرد و با نگرانی پرسید:

– چی شده ؟

مرضیه در حالی که با صدای بلند گریه می کرد به در
اتاق اشاره کرد و نالید:

– بالا میاره، از معده درد داره به خودش میپیچه.

حافظ به سرعت به سمت اتاق آنها دوید و آبان با
نگرانی مرضیه را در آغوش گرفت تا کمی آرام شود.

نگاهی به مرضیه که همچنان اشک می ریخت
انداخت و آرام گفت:

_ مرضیه چیزی نشده که عزیزمن . دیدی که حافظ
زنگ زد گفت سرم وصل کردن براش حالش هم
خوبه.

با گریه به سمتش چرخید و هق هق کنان جواب داد:

_ آبان یاد رنگ و روی زردش دلمو ریش می کنه .
بمیرم براش که اینقدر درد داشت.

لبخندی زد و کمی به سمت مرضیه خزید و سرش را
در آغوش گرفت.

از دو ساعت پیش که حافظ و عابد به بیمارستان
رفته بودند، تا همین الان داشت یک نفس گریه
می کرد.

با وجود آن که حافظ تماس گرفت و اطلاع داد که
حالا خوب شده و منتظر تمام شدن سرم‌اش
هستند اما همواره بی‌تابی می‌کرد.

هرچند او هم بی‌تاب بود...

بی‌تاب حرف‌های ناتمام‌شان...

بی‌تاب جملاتی که داشت لحظه شماری می‌کرد تا
حافظ کامل‌شان کند و فرصت نشد...

بی‌تاب شنیدن دوستت دارم.

بی‌تاب بوسه‌ای که حافظ اجازه گرفته بود و فرصت
نشد روی لبانش بکارد.

بی‌تاب لحظاتی که می‌ترسید تمام‌شان از سر مستی
بوده باشند...

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت سیدوید

بی تاب شنیدن جملاتی که تمام وجودش را لرزاند
بود.

و می ترسید تکرارشان در حد رویا بماند.

با شنیدن صدای لاستیک های ماشین هر دو هراسان
از جا پریدند.

مرضیه دوان دوان سمت در رفت و او نیز پشت
سرش به راه افتاد.

نگران عابد بود اما بیش از آن نگران قلبای بود که
بعد رفتن حافظ همچنان بی‌قراری می‌کرد.

حافظ و عابد در حالی که می‌خندیدند به سمتشان
آمدند.

رنگ و روی عابد پریده بود اما همچنان می‌خندید و
داشت مسئله‌ای را برای حافظ توضیح می‌داد.

مرضیه در حالی که بلند گریه می‌کرد طاقت نیاورد
صبر کند تا عابد داخل شود.

بدون آن که دمپایی بپوشد، پا برهنه به سمت عابد
رفت و خودش را در آغوش‌اش پرت کرد.

و او نگاهش را به حافظ دوخت.

به حافظ‌ای که با لبخند سعی داشت خیال مرضیه

را راحت کند که تنها یک معده درد ساده بوده و حالا
جای نگرانی نیست.

عمیق‌تر نگاهش کرد.

تا بداند هنوز هم مست است یا نه...

تا بداند امیدی به شنیدن دوباره آن نجواهای
عاشقانه داشته باشد یا دل ببندد به همان رویای
کوتاه.

حافظ که متوجه نگاه منتظر آبان شد، لبخندی زد و
به سمتش آمد.

رو به روی‌اش که ایستاد، دستش را نوازش‌گر روی
گونه‌ی نرم‌اش کشید.

_ خوبی؟

بی‌تاب و کم‌طاقت در جوابش پرسید:

_ مستی هنوز؟

خندید و دست انداخت دور شانه‌هایش.
آبان هنوز هم باور نکرده بود که مست نبوده...
که از عشق خواندن‌اش، از دل آمده بود نه از سر
مستی.

همانطور که در آغوش‌اش گرفته بود، بوسه‌ای روی
موهایش نشانده آرام‌جواب داد:

_ من مست نیستم آبان، خسته نیستی بریم لب دریا
؟ طلوع خورشید لب دریا خیلی قشنگه.

°|°آب—ان|° 

#پارت سیصد و دو

کنار حافظ خستگی معنا نداشت.

اصلا گیرم که خسته بود، گیرم که خوابش هم
می آمد.

مگر می شد با این خیال آشوب و ضربان نامنظم
قلب خوابید؟

بدون تعارف سرش را به شانه حافظ تکیه داد و
پلک‌هایش را بست.

پر شد از عطر مردانه‌ای که از مدت‌ها پیش، آرام
دل‌اش شده بود.

لبخند کوتاهی زد و آرام و صادقانه لب زد:

_ پیش تو که باشم خستگی هم یادم میره.

صدای خنده‌های مردانه‌اش، سکوت ویلا را در هم
شکست.

خندید برای دلی که مردانه لرزیده بود برای این
دخترک نیم‌وجبی و چشم‌اش تا به امشب، روی این
همه احساس بسته بود.

خندید برای ضربان قلبی که وقتی آبان در
آغوش‌اش بود نامنظم می‌زد و او...چشم‌اش روی
ضربان قلب‌اش هم بسته بود.

بیمار آبان شده بود و به طور بچگانه‌ای نمی‌خواست
قبول کند.

بوسه دیگری به موهای آبان زد و جلوی در اتاق
ایستاد.

نگاهی به چشم‌های منتظر و پرتنش آبان انداخت و
گفت:

_ حاضر شو بریم لب دریا. منم یکم خرت و پرت
برمی‌دارم.

خواست از کنار آبان عبور کند که مچ دست‌اش،
اسیر انگشت‌های ظریف و کشیده او شد.

به سمتش چرخید و با لبخند نگاهش کرد.
نیاز نبود چیزی بگوید وقتی حرف نگاهش را
می‌خواند.

شال روی سرش را صاف کرد و آرام گفت:

_ بریم لب دریا آبان ... اینجا جای حرف‌هایی که
می‌خوام بزنم نیست.

°|° آب—ان°|° 

#پارت سیصد و سه

نباید می ترسید؟

اصلاً چه حرف‌هایی بودند که خانه جای مناسبی
برای شنیدن‌شان نبود؟

حتماً حرف‌های مناسبی نبودند! وگرنه او داخل اتاق
خواب نغمه‌های عاشقی خوانده بود!

قبل آن که دهان باز کند، حافظ دست گذاشت روی
لب‌هایش و باز قاطعانه تکرار کرد.

_ آماده شو آبان. سوالی هم داری باشه واسه لب
دریا.

سپس نگاه از صورت معصوم و نگران‌اش برداشت
و به آشپزخانه رفت.

سخت بود نگاه نگران‌اش را ببیند و روی هر دو
پلک‌اش را نبوسد.

سخت بود خودداری کند.

اما نیاز بود.

به آشپزخانه رفت و دو تا ساندویچ نون و پنیر و
گردو آماده کرد تا به عنوان صبحانه بخورند.

سپس کتری را هم پر از آب کرد و روی گاز گذاشت
تا چای هم دم کند.

سبد کوچکی هم آماده کرد تا مسایل مورد نیاز را

داخل اش بگذارد.

**

حافظ که از کنارش گذشت، ترسیده به جای خ
الی اش چشم دوخت.
این‌ها یعنی تمام دیگر... یعنی کشش نده، خواب و
خیالی بود و گذشت...
از فردا باز تو همان آبانی و حافظ همان حافظ.

خیال عاشقی با او شیرینی زود گذری بود، که قرار
نبود طعم شیرین اش تکرار شود.

در حالی که به سختی جلوی ریزش اشک‌هایش را
گرفته بود، به اتاق رفت و جلوی ساک‌هایش

نشست.

بی حوصله و بغض کرده، از میان لباس‌هایش شلوار
گشاد مشکی رنگی به همراه پیراهن طرح مردانه
قرمزی برداشت و پوشید.

موهای بازش را هم با حالتی کلافه گوجه‌ای بست و
شال آبی رنگی روی سرش گذاشت.

جلوی آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد.
بی حوصلگی‌اش حتی از طرز لباس پوشیدن‌اش هم
پیدا بود.

رسماً هیچ کدام به هم نمی‌آمدند.

خواست بی تفاوت به ظاهر به هم ریخته و

شلخته‌اش، از اتاق خارج شود اما نزدیک در از حرکت ایستاد.

°۱۰ آب—ان °۱۰ 🌙

#پارت سیصد و چهار

هنوز نباخته بود و ظاهرش خبر از باخت می‌داد.

عقب گرد کرد و باز جلوی آینه ایستاد.

آبان متزلزل جلوی آینه، زیادی ضعیف بود.

ضعیف و شکست خورده.

به آرامی شال‌اش را از سرش برداشت.

دستی به موهایش کشید و در یک تصمیم آنی کش دورشان را باز کرد.

دستی بین موهای موج و شب رنگ‌اش کشید و بازشان گذاشت.

اگر قرار بود ببازد هم نمی‌خواست ترحم بخرد.

اگر تمام حرف‌های حافظ هم از سر مستی بوده باشند هم نباید پیش چشمان او می‌شکست.

به سمت ساک لباس‌هایش رفت و به پیراهن بلندی که هدیه مامان معصومه بود نگاه کرد.

پیراهن آستین سه ربع آبی رنگی که زیر سینه‌هایش

کش می خورد و دور یقه اش گل دوزی شده بود.

پیراهن را برداشت به سرعت پوشید.

جلوی آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد.

پیراهنی که مامان معصومه برای تولد غزل خریده و قسمت او شده بود.

و عجیب به تن اش نشسته بود این هدیه ارزشمند.

از میان لوازم آرایشی اش، تینت لب قرمزی برداشت و کمی روی لب هایش زد.

سپس با انگشت کمرنگ اش کرد تا فقط رد کمی ازش باقی بماند.

سپس همان شال آبی رنگ را آزادانه روی موهای
بازش گذاشت و به تصویر در آینه لبخند زد.

او آبان بود...

حتی در زمان باخت هم سر خم نمی کرد.

آب جوش را داخل فلاسک ریخت و همراه سبد
خوراکی ها از آشپزخانه خارج شد.

خواست به سمت اتاق برود اما همان لحظه در باز
شد و آبان بیرون آمد.

آبانی که در آن پیراهن آبی رنگ، آمده بود تا پدر

دلش را در بیاورد.

°|° آب—ان°|° 

#پارت سیصد و پنچ

تمام وجود چشم شد و براندازش کرد.
بدون آن که پلک بزند... می ترسید به اندازه یک پلک
زدن هم از جلوی چشمانش دور شود.

از کی آنقدر مبتلای آبان شده بود؟

جلویش که ایستاد، لب‌های صورتی رنگ‌اش به
لبخندی مزین شدند.

لبخندی که دو چال زیبا دور طرف گونه هایش
نشانده و دل او را برای بوسیدن‌اش بی‌قرارتر کرد.

_ من آماده‌م، بریم؟

سبد و زیر انداز را با یک دستش گرفت و دست
دیگرس را میان انگشت‌های باریک آبان گره زد.

سپس بدون آن که جوابی بدهد راهی در ویلا شد.

به حیاط که رسیدند نگاهشان به عابد و مرضیه
جلب شد.

روی صندلی‌های کنار استخر نشسته و گرم گفتگو بودند.

حافظ نگاهی به او انداخت و کوتاه گفت:

_ جلوی در وایسا من با عابد کار دارم الان میام.

سپس منتظر او نماند و به سرعت به سمت عابد رفت.

زیر انداز را روی ماسه‌ها پهن کرد و با حوصله تمام وسایلی که با خودش آورده بود را روی‌اش چید.

چیزی به طلوع خورشید نمانده بود و وقت زیادی نداشت.

نگاهی به آبان که با پاهای برهنه جلوتر از او، لب دریا ایستاده بود انداخت.

به آبانی که انگار امشب خانم‌تر و باوقارتر از هر زمان دیگری شده بود.

انگار زمین و زمان دست به دست هم داده بودند تا او هر لحظه شیداتر از لحظه قبل شود.

کفش‌هایش را در آورد و آرام به سمتش رفت.

پشت سرش که رسید، مکث کرد و چندین بار عمیق و منظم نفس کشید.

هیجانی که امشب داشت را تا به حال تجربه نکرده بود.

تجربه شیرین و البته جدیدی بود که دوست‌اش داشت.

کمی که به خودش مسلط شد فاصله را کم کرد و دست‌هایش را مانند پیچک دور شکم آبان گره زد.

تن ظریف و دخترانه‌اش را از پشت به خودش چسباند و پر شد از حس زیبای آرامش...
حس شیرینی که عسل جلایش کم می‌آورد.

°|°آبان°|° 🌙

#پارت‌سیصدوشش

روی موهایش را بوسه زد و از پشت خودش را
بیشتر از قبل به او نزدیک کرد.

دوست داشت جوری بغلش کند که حتی هوا هم
بینشان فاصله نیاندازد.
حل شود در او و بوی مدهوش کننده پرتقالش...
لبریز شود از حس ناب عاشقی...

یکی از دست‌هایش را از دور شکم آبان جدا کرد و
موهایی که از زیر شال‌اش بیرون آمده بودند را
گرفت و عمیق بوید.

سپس همانطور که انتهای موهایش را جلوی دماغش گرفته بود و از بوی خوششان حض می برد، زمزمه کرد:

_ بچه که بودم یه سوال توی ذهنم چرخ می زد، که توی زمین و آسمون، اون چیه که اگه نباشه زندگی جریان نداره؟ ماه؟...ستاره ها؟...کوه یا دریاها؟

کوتاه لبخند زد و بوسه ای روی موهایی که در دستش گرفته بود نشانده.

سپس چانه اش را به آرامی روی سر آبان گذاشت و ادامه داد:

_ همیشه پر رنگ ترین جوابم برایش خورشید بود .با

خودم می‌گفتم خورشید اگه نباشه نوری نیست،
گرمایی نیست...

وقتی نباشه همه جا تاریکه و یخ بندون.
پس بین آفریده‌های خدا، خورشید از همش مهم
تره!

نگاهی به آسمان انداخت.
خورشید داشت طلوع می‌کرد.

به سمت آبان چرخید و جلویش ایستاد.
پشت به خورشید، اما مقابل آبان.

نگاهش را به چشم‌های گیج و پر از سوالش دوخت
و با لبخند زمزمه کرد:

_ به خورشید خدا قسم، که تو خورشید زندگی
آبان ... نباشی یخ می زنم، بی نور می شوم.

°|° آب — آن °|° 

#پارت سیصد و هفت

دیگر نه حتی صدای موج ها را می شنید، نه هو هو
باد...

نه دیدن طلوع خورشید اهمیتی داشت و نه خیس
شدن پیراهن آبی رنگ دوست داشتنی اش...

انگار جهان خالی شده بود تا او پر شود از حافظ...
تا لبریز شود از شوق خورشید او شدن.
تا غرق شود در صدای بَم و لحن قاطع اش...

دست‌های سرد آبان را بین انگشت‌هایش گرفت و
ادامه داد:

_ من بدون تو شبم آبان... سرد... تاریک... ساکت...

نگاهی به صورت زیبا و مردانه اش انداخت.
حافظ خیلی قشنگ با جمله‌هایش دل می‌برد.
و او غرق بود در لذت...

اما ارضا نشده بود.

او دوستت دارم می خواست!

همین!

ساده، صریح، بی مقدمه چینی.

با بی رغبتی دست هایش را از دست حافظ جدا کرد
و قدمی عقب رفت.

خیره در نگاه جدی و نگران حافظ، زمزمه کرد:

_ تو خورشیدت رو دوست داری؟

لبخندی رفته رفته روی لب هایش نشست.

مردانه از نه شنیدن از او ترسیده بود.

فاصله را با دو قدم بلند و سریع جبران کرد.

دست راستش را دور کمر آبان حلقه کرد و او را به خودش چسباند.

سپس دست دیگرش را پشت سرش گذاشت و تا صورتاش، مماس با صورت خودش شود.

با عطش لب‌هایش را با کمترین فاصله به لب‌های آبان نگه داشت و همانجا لب زد:

_ من عاشق خورشیدمم...عاشق خانومیش،عاشق همراه بودنش، عاشق قدرتی که داره، عاشق ذوق‌های کودکانه‌ش،عاشق دلبری‌هاش، عاشق بوی پرتقال بدنش، عاشق موهای مشکیش، عاشق چشماش، عاشق تموم ظاهر و باطنش...

از همان فاصله کوتاه، نگاهی به چشم‌های خندان
اما اشک‌آلود آبان انداخت و ادامه داد:

_ من عاشقتم آبان.

°|°آب—ان°|° 

#پارت سیصد و هشت

تمام شد.

حالا هم طلوع خورشید زیبا بود، هم خنکی آب...

هم هو هوی باد گوش نواز بود و هم صدای امواج
دریا...

اصلا جهان در کنار او زیبا بود.
و خوشبحال او، که شده بود عشق حافظ...

انگار بار سنگینی از روی شانه هایش برداشته شده
باشد.

بی وزن و رها...

بدون کوله باری از غم های گذشته.

چه جادویی در کلمه عشق بود که وقتی می آمد، هر
چه کابوس بود را جارو می زد؟
دیگر نه ترسی بود، نه غصه ای.

در حالی که اشک می‌ریخت، با خوشحالی خندید و گفت:

_ دیگه نمیذارم تاریک بشی!

مردانه و بلند خندید.

انگار که می‌خواست صدای خنده‌هایش، به گوش گریه‌های حافظ چند ماه پیش برسد.

به گوش گریه‌هایش بعد غزل...

به گوش ناامیدی‌هایش بعد ریحانه...

می‌خواست با خنده‌هایش فریاد بزند که شد!

که نور آمد...

که وعده (پس از هر سختی، آسانی است) خدا،

محقق شد.

و خودداری بس نبود؟

این اعتراف عاشقانه، یک بوسه نمی خواست؟

نگاهی به لب‌های خندان آبان انداخت و بی مقدمه
لب‌هایش را روی آن‌ها گذاشت.

چه شیرین بودند آن دو گیلان به هم پیوسته...

بوسید و بوسیده شد...

با عطش... با عشق... با کمی حرص عاشقانه و پر
نیاز.

آنقدر بوسیدند که خورشید، تاریکی جهان‌شان را
روشن کرد.

با شنیدن صدای نفس‌های تند آبان، با بی‌رغبتی
لب‌هایش را از روی لب‌های خیس و متورم‌اش
برداشت و نگاهش کرد.

گونه‌های سرخ و نگاهی که دو دو می‌زد،
وسوسه‌اش می‌کرد تا باز هم ببوسد...
اما آبان باردار بود... نمی‌خواست اذیت شود.

°|°آب—ان°|° 

#پارت‌سیصدونه

پیشانی‌اش را روی پیشانی آبان گذاشت و با آرامش
چشم بست روی تمام تلخی‌های گذشته...
و چه شیرین بود این وصال...

نفس‌های عمیق‌اش را برعکس نفس‌های آبان تنظیم
کرد تا عطر هر بازدم‌اش را، دم بگیرد و پر شود از
بوی خوش نفس‌هایش...

گفته بود عاشقی ممنوع، مگر مجنون شود.
و چه زود مجنون او شده بود.

چشم‌هایش را باز کرد و نگاه تبارش را به
چشم‌های براق او دوخت.

به چشم‌هایی که از این پس اولین چیزی می‌شد که
قرار بود هر روز ببیند.

لبخندی زد و با بی‌قراری پرسید:

_ دوستم داری آبان؟

دستش را بالا آورد و روی ته ریش حافظ گذاشت.
به چهره عزیزترین آدم این روزهایش خیره شد و
صادقانه زمزمه کرد:

_ من از تموم دنیا فقط تو رو دارم حافظ.
فقط تو رو دارم که نگرانت بشم، که باهات حرف
بزنم... منتظرت بمونم... دلتنگت بشم.
تو همه کس منی... من دوست ندارم، چون میدم
برات.

انگار تمام بی‌قراری‌های قلب‌اش آرام گرفت.
دیگر حتی زخم ریحانه را هم احساس نمی‌کرد.

اصلاً چه اهمیتی داشت در گذشته چه بوده و چه
شده؟

نوک دماغ آبان را بوسید و با بی‌تابی در آغوش‌اش
گرفت.

بازوهایش را دور بدن ظریف‌اش گره زد و با لب‌خند
لب زد:

_ خانوم پرتقالی من...

با وجود آن که سیراب نشده بود اما او را از
آغوش‌اش جدا کرد و دستش را گرفت.

— بریم روی حصیر.

°|°آب—ان°|°

#پارت سیصدوده

سرش را به بازوی امن حافظ تکیه داد و هم قدم با
او به سمت زیر اندازی که پهن کرده بود رفت.

روی زیر انداز کنار هم نشستند.

از توی سبد لقمه‌ای که آماده کرده بود را بیرون آورد
و جلوی دهان آبان گرفت.

گازی از لقمه گرفت و با خنده نگاهش کرد.

_ دیگه لوسم نکن من جنبه ندارما، یهو دیدی بدون
تو غذا هم نخوردم.

در جوابش کوتاه خندید و لقمه را به دستش داد.
سپس دو لیوان چای ریخت و همانطور که به دریا
نگاه می‌کرد، آرام گفت:

_ تو بمون، لوس شدن تو هم به جون می‌خرم.

با غم نگاهش را به نیم رخ پر درد او دوخت.
حافظ از نبود او می ترسید.

از این که روزی برسد که او هم برود...
که دل بکند از اوی دل داده.

دستش را آرام روی شانه حافظ گذاشت.
نگاهش که کرد، گفت:

_ من رفیق نیمه راه نیستم حافظ.

نمی خواست این لحظات خوش زندگی شان را تلخ
کند اما دست خودش نبود.

زخمی که ریحانه به او زد، باعث شده بود از

ریسمان سیاه و سفید بترسد.

که گوشه‌ای از ذهن‌اش بی‌معرفتی او را به یاد
بیاورد.

دستش را جلو برد و گونه نرم آبان را نوازش کرد.

_ دست خودم نیست آبان. درکم کن که حق دارم از
رفتنت بترسم... من بعد رفتن ریحانه سر پا شدم
چون دل زخم خورده‌م عاشق نبودن اونو یادآوری
می‌کرد.

سر پا شدم چون بازی خورده بودم.

مکشی کرد و صادقانه ادامه داد:

_ من بعد رفتن تو محاله بلند شم آبان.

°|°آب—ان|° 🌙

#پارت سیصدویازده

این حافظ ترسیده و نگران را نمی شناخت.
عادت کرده بود که خودش بترسد و او پناهِش
باشد.

اما همیشه در روی یک پاشنه نمی چرخید.

حافظ ابراز علاقه کرده بود، اما انگار ترس از دست
دادن آبان، نمی گذاشت آن لذت کافی را بچشد.

و لعنت به ریحانه‌ای که زخم‌اش عجیب کاری بود.

صورت‌اش را به دست حافظ که همچنان روی
صورت‌اش بود چسباند و لب زد:

_ من نمیرم حافظ، منو تو و بچمون یه
خانواده‌ایم... مگه نه؟

با یادآوری فرزندشان لبخندی روی لبش نشست.
وروجک نیم وجبی... زلزله کوچولو.

جلوتر رفت و لب‌هایش را روی پیشانی آبان
گذاشت.

سپس سرش را در آغوش گرفت و با قاطعیت
زمزمه کرد.

_ آره، یه خونواده‌ایم قربونت برم.

و خدا می‌دانست که تایید حافظ چقدر به دلش
خوش نشست.

چه زیبا بود این کلمه خانواده!
ناخواسته پر بود از هر آنچه که او نیاز داشت.

عشق، امید، امنیت، انگیزه، پناه، دلخوشی...

و خدا را بابت وجود این خانواده شکر!

میان خنده و شوخی لقمه‌هایشان را خوردند.

این میان هر دو انگار با وجه دیگری از شخصیت
یکدیگر آشنا شدند.

حافظ جدی، حالا بی پرده شوخی می کرد و
بی توجه به سرخ و سفید شدن های آبان، از بچه های
دیگرشان حرف می زد.

و آبان تخس، خجالت می کشید و دل می برد از او...

و چه صبح شیرینی بود...چه اردیبهشت بهشتی...

آبان که خمیازه کشید، نگاهی به ساعت مچی اش
انداخت.

نزدیک هفت صبح بود و آن دو تمام شب را بیدار

بودند.

بوسه‌ای روی موهای آبان نشاند و آرام و با شیطنت
گفت:

_ بوی الکل دهنمو دوست داشتی مگه نه؟

💫💫 آبان—Vip:💫💫

°|°آب—ان°|°🌙

#پارت سیصد و دوازده

با دلبری خندید و سرش را داخل سینه حافظ پنهان
کرد.

از خودش، به خودش پناه می‌برد...

از خنده‌های نمکین‌اش او هم به خنده افتاد.

روی موهای رها شده‌ای که از زیر شال‌اش
می‌رقصیدند، را بوسه زد و نزدیک گوش‌اش زمزمه
کرد:

_ مگه میشه تو چیزی دلت بخواد و من نگم چشم
خانوم پرتقالی من؟

بدون آن که سرش را از روی سینه حافظ بردارد،
صورت‌اش را بالا برد و از همان فاصله کم نگاهش
کرد.

_ یعنی چی؟ می‌خوای بهم مشروب بدی؟

نوک دماغش را کشید و روی هر دو چشم‌اش را به
نوبت بوسه زد.

سپس آبان را از خودش جدا کرد و از داخل سبدي
که کنارش بود، شیشه نوشابه‌ای کوچکی را بیرون
آورد.

زیر نگاه خیره و سوالی آبان، از محتویات شیشه، به
اندازه نصف بند انگشت داخل لیوان یکبار مصرف
ریخت و به سمت آبان چرخید.

لیوان را بالا گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

_ به سلامتی اولین و آخرین بوسه الکلی مون!

لیوان را لاجرعه سر کشید و به آبانی که مبهوت و
البتہ خندان نگاهش می‌کرد، خیره شد.

_ جدی جدی مشروب خوردی؟

دراز کشید و سرش را روی پاهای آبان گذاشت.

چشم‌هایش را با آرامش بست و زیر لب زمزمه کرد:

_ آره، یه ذره که فقط دهنم بوی الکل بگیره تا
ببوسمت.

دستش را روی موهای حافظ گذاشت و همانطور که

نوازش‌شان می کرد، خندید و جواب داد:

_ دیوونه‌ای باباش.

نیم‌چه لبخندی زد و در جوابش گفت:

_ خیلی زیاد. مثلاً الان دلم می‌خواد برگردیم
تهران... من باشم و تو... یه خونه خالی و یه حموم
دو نفره! ناهار هم واسم ماکارونی بپزی.
منم هی بغلت کنم.

°|° آب—ان|°|° 🌙

#پارت‌سیصدوسیزده

در جوابش بلند و با سرخوشی خندید.
چه شیرین بود تصور زندگی با او...
چه حس خوبی بود خانم خانه او بودن...

هنوز محو رویاهای شیرینش بود که گرمی لب‌های
حافظ را روی لبانش احساس کرد.

مرضیه را در آغوش گرفت و نزدیک گوش‌اش
زمزمه کرد:

_ دلم تنگ میشه برات ها، تورو خدا زود به زود بیا
پیشم.

مرضیه نیز مانند او، خواهرانه کمرش را نوازش کرد
و در جوابش گفت:

_ من بیشتر قریونت برم، حتما میام. حالا همین
روزا زنگ میزنم بهت که بیایی واست دلمه بپزم.

خندید و همانطور که از آغوش اش جدا می شد،
گفت:

_ دیگه اسم دلمه رو آوردی محاله نیام.

میان خنده و شوخی های عابد، از یکدیگر

خدا حافظی کردند.

چه سفر خوبی بود... حداقل برای آن دو!

حافظ در حالی که هر دو ساکها را گرفته بود تا
آبان بار سنگین بلند نکند، با لبخند نگاهش کرد و
گفت:

_ درو باز کن عزیزم.

آبان در حالی که دنبال کلید مربوطه می گشت جلوتر
از او به سمت در حیات رفت.

با باز شدن در، خواست داخل برود که نگاهش به
کاغذ سفید رنگی افتاد.

نگاهی به حافظ که منتظر داخل رفتن‌اش بود
انداخت و کاغذ را برداشت.

با دیدن‌اش احساس کرد خون در رگ‌هایش منجمد
شد.

_ چیه آبان؟

ناخواسته کاغذ را میان دست‌هایش مچاله و
کودکانه پشت سرش پنهان کرد.

حافظ ساک‌ها را داخل حیات گذاشت و جلو آمد.
اما با هر قدم او... آبان نگران و ترسیده عقب
می‌رفت.

— یعنی چی آبان؟ داری نگرانم می‌کنی! اون کاغذ
چی بود که پشت سرت قایم کردی؟

°|°آب—ان°|° 

#پارت سیصد و چهارده

ترسیده و بغض کرده نگاهش را به حافظ دوخت و
بدون آن که حرفی بزند سرش را به طرفین تکان
داد.

نمی‌خواست حافظ آن کاغذ لعنتی را ببیند.

نمی خواست عمر زندگی دوفره شان تنها دو روز
باشد.

لعنت به او و بخت نحسی که داشت.

حافظ که دیگر کلافه شده بود نفسی گرفت و
شمرده شمرده لب زد:

_ آبان جان... قریونت برم... بده من اون لعنتی و! بده
خانومم... نگرانم کردی آبان!

ایستاد و سرش را پایین انداخت.

چاره ای نداشت... تا کی می توانست آن لعنتی را
پنهان کند؟

در حالی که دیگر آشکارا گریه می کرد، کاغذ مچاله
شده را به سمت حافظ گرفت.

حافظ با نگرانی نگاهی به او و بعد کاغذ کوچکی که
شبیه به کارت دعوت بود را از دست آبان گرفت.

همین که لای کاغذ کوچک را باز کرد تازه پی به دلیل
پریشانی اش برد.

کارت عروسی بود...

نگاهی به اسم عروس انداخت.

ریحانه! ریحانه‌ای که روزی ریحانه‌اش بود...

نگاهش را به اسم داماد دوخت.

ناخواسته کوتاه و تمسخر آمیز خندید و با تاسف
سری تکان داد.

نادر مقبلی! از همکلاسی‌های دوران دانشگاه ریحانه
بود... مردی که ریحانه گفته بود مانند او تابعیت

کانادا دارد!

کارت عروسی را مچاله کرد و زیر پای اش انداخت.
سپس با همان لبخندی که به چهره داشت جلو رفت.

رو به روی آبانی که بی محابا اشک می ریخت ایستاد
و گفت:

_ تو واسه چی گریه می کنی پرتقال؟

سپس برای آن که او را از آن حال و هوا خارج کند،
با لحن لوسی ادامه داد:

_ عروسی دعوتیم ها خانومم، می خوام زیر چشای

خوشگلت گود بیوفته زشت بشی؟

°|°آب—ان|° 

#پارت سیصدوپانزده

نگاه اشک آلودی به حافظ انداخت.
به حافظای که غم نگاهش زیادی هویدا بود اما
می خندید تا او ناراحت نشود.

زیر لب ناماش را صدا زد:

_ حافظ؟

بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشاند و همانطور که
اشک‌های صورت‌اش را پاک می‌کرد، زمزمه کرد:

_ جان حافظ؟ ریحانه تموم شده آبان... ماه‌هاست
که تموم شده... دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد. تا ابد
که قرار نبود مجرد باشه.
منم راه جدیدی و انتخاب کردم... مگه نه؟

مکثی کرد نگاهی به چشم‌هایش انداخت.
لبخند کوتاهی زد و ادامه داد:

_ من ناراحت نیستم پرتقال... الکی گریه نکن
قربونت برم. برو یه دوش بگیر خستگی‌ات رفع شه.

منم ساکهارو میارم.

با دودلی نگاهش کرد.

حرف‌هایش ذره‌ای قانع کننده نبود.

نه که حسودی کند نه... به هر حال ریحانه بخشی از زندگی گذشته او بود، و بی‌شک حق داشت ناراحت باشد.

اما می‌ترسید این ناراحتی آنقدر عمیق شود که روی زندگی تازه جوانه زده‌شان، سایه بیاندازد.

با بی‌ رغبتی در جواب حافظ سری تکان داد و تنهایی پا به خانه گذاشت.

خیالش که از بابت آبان راحت شد، قدمی رو به عقب برداشت و نگاهش را به کارت عروسی مچاله

شده دوخت.

خم شد و به سختی کاغذ مچاله شده را برداشت.
با احتیاط بازش کرد تا پاره نشود.

نگاهی به آدرس‌اش انداخت تا به خاطر بسپارد.

با دیدن آدرس، باز هم پوزخندی روی لبش نشست.

آدرس همان باغی بود که قرار بود مراسم
ازدواج‌شان را برگزار کند.

قرار بود ازدواج کند یا کودکانه خیال کرده بود با

این کارها می‌تواند او را بچزاند؟

°|°آب—ان|° 🌙

#پارت سیصدوشانزده

با تاسف سری به حال ریحانه تکان داد و کارت
عروسی‌اش را مجدد بین مشت‌هایش فشرد.
او و آبان به این عروسی می‌رفتند... تحت هر
شرایطی!

نمی‌خواست ریحانه و اللخصوص آبان، به اشتباه

خیال کنند که او هنوز درگیر همان حس سابق است.
باید به همه ثابت می‌کرد که ریحانه تمام شده...
از همان ثانیه که دروغ‌هایش برملا شد، خودش هم
تمام شد.

همانطور که کاغذ مچاله شده را داخل سطل آشغال
می‌انداخت به سمت ساک‌هایشان رفت.

ناگت‌های سرخ شده را داخل بشقاب گذاشت و
سراغ گوجه‌فرنگی‌ها رفت.

با وسواس آن‌ها را به تیکه‌های کوچک تقسیم کرد و
داخل بشقاب دیگری ریخت.

گاهو و خیارشورها را هم برش زد و دور تا دور
گوجه‌ها گذاشت.

راضی از اثر هنری‌اش، از آشپزخانه خارج شد و با
صدای بلند پرسید:

_ پرتقال، حمومی هنوز؟

در اتاق باز شد و آبان در حالی که سارافون بلندی
پوشیده بود لبخند زنان به سمتش آمد.

موهایش هم‌چنان با خیسی دور شانه‌هایش ریخته
شده بود و چشم‌هایش سرخ شده بودند.

_ آخیش، چقدر سبک شدم.

آغوش‌اش را برایش باز کرد.

آبان از خدا خواسته خودش را به سینه ستبر و پر
از امنیت‌اش سپرد و پلک‌هایش را با آرامش بست.

چه خوب که هنوز او را داشت...

روی موهای خیس‌اش را بوسه زد و سرش را به
موهایش چسباند.

_ نمیگی اینجوری میایی جلوی کولر سرما می‌خوری
خانوم؟

غرولند کنان دست‌هایش را دور کمر حافظ محکم
کرد و زیر لب شکایت‌کنان گفت:

_ چرا نیومدی سشوار بکشی برام؟

خندید و بدون آن که لحظه‌ای رهایش کند، چرخید
و همزمان با خودش او را هم به آشپزخانه برد.

_ بعد کی واسه آبان خانوم و زلزله تو شکمش ناهار
درست می‌کرد و تدارک می‌دید؟

سرش را با کنجکاوی از آغوش حافظ بیرون کشید
تا بداند در این نیم ساعت چه غذایی تدارک دیده
برایش.

با دیدن ناگت‌های مرغ، کوتاه خندید و برای اولین بار
قربان صدقه گویان گفت:

_ قربونت برم که به ناگت سرخ کردن میگی تدارک!

°|° آب—ان|° 

#پارت سیصد و هفده

با خنده اخمی کرد.

_ داشتیم خانوم؟

با دلبری لب‌هایش را به گردن حافظ چسباند و
بوسه‌زنان لب زد:

_ دستت درد نکنه باباش.

از برخورد لب‌های خنک و خیس او به گردن‌اش،
تمام وجودش داغ شد.

لعنتی... زمانی که نمی‌دانست به آبان چه حسی دارد
به سختی جلوی کشش جنسی‌اش را می‌گرفت.
وای به حال الان‌ای که دوستش هم داشت!

عطر موهای نم‌دارش را نفس کشید و روی
موهایش را بوسید.

برای آن که جلوتر جلوی خودش و آن کشش بی‌امان
جسم‌اش را بگیرد، صندلی را عقب کشید تا آبان
زودتر بنشیند.

همزمان با نشستن آبان، نفس‌اش را به بیرون فوت
کرد و چرخید تا رو به روی‌اش بنشیند.

هنوز میز را کامل دور نزده بود که صدای لرزان آبان،
باعث شد اخمی روی صورت‌اش بنشیند.

_ تو واقعاً منو دوست داری؟

رو به روی‌اش نشست و مستقیم نگاهش کرد.

با وجود آن که تجربه‌ای نداشت، اما به خوبی

می دانست هرمون های زنانه در زمان بارداری
بازی های زیادی در می آورند.

و این حساسیت او بی شک طبیعی بود.
خصوصاً با وجود ماجرای ریحانه و عروسی
یک باره اش!

دست هایش را روی میز دراز کرد و هر دو دست آبان
را بین پنجه های قوی و مردانه اش فشرد.

نگاهی به چشم های منتظر آبان دوخت و صادقانه
جواب داد:

_ چند روزه که دارم به این فکر می کنم از کی
دوستت دارم...

مکشی کرد و ادامه داد:

_ گفتنش شاید درست نباشه اما، چیزی که به خوبی
برام واضحه این که من از اولش هم نسبت به تو
حس عجیبی داشتم...

که اصلا بد نبود... میخوام ازت متنفر باشم، اما
انگار با هربار تلاشم، بیشتر برام عزیز می‌شدی.

بوسه‌ای روی دست چپ آبان نشاند و زمزمه کرد:

_ ببخشید اگه بلد نیستم جوری ابراز علاقه کنم که
باورم کنی.

°|آب—ان°|° 

#پارت سید و هجده

نگاه اشک آلود و پشیمانیش روی صورت حافظ
نشست.

دست خودش نبود اما انگار نیاز داشت هر لحظه و
هر ثانیه زمزمه دوستت دارم های او را بشنود.
بشنود تا دل ترسیده اش، ساز بی قراری کوک نکند.

فشاری به انگشت های حافظ وارد کرد و گفت:

_ دست خودم نیست... انگار هنوز باورم نشده که
دیگه کابوسی ندارم.

حافظ من الان حکم اون پرنده‌ای رو دارم که همه
عمرش و با حسرت آزادی، توی قفس گذرونده... حالا
که در این قفس باز شده، احساس می‌کنه آزادی یه
سرابِ زودگذره...

لبخند تلخی زد و با خجالت ادامه داد:

_ نگذار یادم بره که دوستم داری... نمی‌خوام از
تاریخ انقضای این حس بترسم.

در جواب آبان لبخندی زد و با اطمینان پلک‌هایش را
باز و بسته کرد.

سپس اشاره‌ای به ناگت‌ها کرد و گفت:

_ بخور پرتقال که یخ کردن.

در حالی که نکته‌های مهم کتابش را یادداشت می‌کرد، در جواب مامان معصومه با لبخند گفت:

_ چه خوب، خیلی دلم تنگ شده بود براتون.

معصومه در حالی که پیاز خرد می‌کرد، فین فین‌کنان گفت:

_ منم والا، پوسیدم اینجا از تنهایی. حاجی که از صبح تا شب بیرون درگیره کاراشه، وقت خالی هم پیدا کنه، میره توی حیاط دور و ور سبزی‌ها می‌پلکه.

منم چقدر خودمو با بافتنی و خیاطی سرگرم کنم؟
میام چند روزی اونجا حداقل یکم دلم باز شه.

خودکارش را پشت گوش اش گذاشت و همانطور که
کمر دردناکش را ماساژ می داد، با خستگی جواب
داد:

_ حق دارین، حالا کی میایین به امید خدا؟

_ دقیق نمیدونم مادر، ولی اینجور که حاجی
می گفت، یه هفته الی ده روز دیگه.

با خوشحالی از روی زمین برخاست و همانطور که
به سمت آشپزخانه می رفت، در جواب اکرم خانم که
اشاره می کرد اگر کاری دارد به او بگوید سری به

معنای نفی تکان داد.

_ خدارو شکر چیزی نمونه، وای دلم لک زده واسه
قیمه هاتون مامان معصوم.

°|° آب—ان|° 

#پارت سیصد و نوزده

با خنده همانطور که قربان صدقه خودش و جنین
توی شکم اش می رفت، قول داد که بعد آمدن اش،
اولین غذایی که برایش می پزد، قیمه های چرب و
خوشمزه اش باشد.

و او غرق لذت بود از رابطه‌ای، که هرچه می‌گذشت،
بیشتر شبیه به یک رابطه مادر و دختر معمولی
می‌شد.

در حالی که قرص‌های تقویتی‌اش را می‌خورد، در
جواب مامان معصومه که نامحسوس سعی داشت
از رابطه‌شان بپرسد، لبخندی زد.

نزدیک نوزده دقیقه صحبت کرده بودند اما انگار
تمام‌شان مقدمه بود.

مامان معصومه می‌خواست حال رابطه‌شان را
بپرسد.

صندلی را عقب کشید و نشست.

در حالی که بی‌دلیل نفس نفس می‌زد، لبخند زنان

گفت:

_ ما خوبیم مامان .

معصومه که انگار به جواب دلخواهش نرسیده بود،
تعارف و مقدمه چینی را کنار گذاشت.

_ خوب بودنتون که خدا رو شکر، الحمدالله...

ولی خودت هم خوب می دونی منظور حرف من
چیه آبان! اون و بگو!

نمکین و بی صدا خندید.

موهایش را پشت گوش اش زد و خودکار را از پشت
گوش اش برداشت.

نگاه خندان‌اش را به میوه خوری روی میز دوخت و
با اندکی خجالت، جواب داد:

_ همون و میگم دیگه!

از سکوت معصومه استفاده کرد و با خنده ادامه
داد:

_ دیگه جدی جدی بیخ ریشتونم مامان معصوم.

صدای شکرگزاری و شاد معصومه، به خنده‌اش
انداخت.

موزی که داشت چشمک می‌زد را از توی ظرف
برداشت و همانطور که پوست‌اش می‌گرفت، از روی
صندلی بلند شد.

صدای بغض کرده معصومه که ذره‌ای به
شکرگذاری‌های چند لحظه پیش، شباهت نداشتند،
باعث شد موز را روی میز برگرداند.

_ آبان جان، حافظ من خیلی اذیت شده... مرگ غزل
انگار ده سال پیرش کرد. بعدشم چند ماه زندونی
کشید و از لب چوبه دار پایین اومد... ریحانه از خدا
بی خبرم که اونجوری دست بچمو گذاشت توی
پوست گردو.

خیلی وقته روز خوش نداشته بچه‌م. خانومی کن
براش.

°|° آب—ان°|° 

#پارت سید و بیست

بغض کرده سرش را پایین انداخت.
دست‌اش را روی شکم‌اش گذاشت و آرام جواب داد:

_ چشم مامان معصوم، قول می‌دم کم ندارم.

صدایش با بغض بیشتری همراه شد.

_ آبان جان، دخترم، حافظ همه امید منو
پدرشه... بعد غزل زندگی که نه... ولی اگه نفس
می‌کشیم واسه حضور اونه.

حافظ نفس ماست، نفس من و به تو می‌سپارمش.

بغض کرده لبخندی زد و راه خروجی آشپزخانه را در
پیش گرفت.

با شنیدن صدای لاستیک‌های ماشین حافظ روی
سنگ ریزه‌های حیاط، به سمت در ورودی رفت و
همزمان جواب داد:

_ قربونت برم گریه نکن ماما جان، چشم، قسم
می‌خورم کم ندارم برایش...اگه اجازه بدین من برم
که حافظ اومد.

_ برو عزیزم برو، سلام برسون ...مراقب خودتون
هم باشین، خدا حافظ.

هول هولی خدا حافظی کرد و با صدا زدن اکرم،

گوشی بی سیم تلفن را به دستش داد.

سپس از آینه جاکفشی نگاهی به ظاهرش انداخت.

خوب نبود، اما خب افتضاح هم نبود!
چند ضربه آرام به گونه‌هایش زد تا شاید کمی رنگ
بگیرد.

سپس موهایش را به سرعت باز کرد و همانطور که
مواظب بود حافظ او را نبیند، دم اسبی بست.

سرفه‌ای کرد و ظاهر موقری به خودش گرفت.

از در که بیرون رفت سعی کرد خانومانه به سمت
حافظ برود اما نتوانست!

او آدم ادا درآوردن نبود.

ذوق زده دست‌هایش را به نشانه بغل باز کرد و
تقریباً با جیغ فریاد زد:

ح _ ا ف _ ظ! سلام!

° | آ ب _ ا ن | ° 🌙

#پارت سیصد و بیست و یک

با صدای بشاش و جیغ مانند آبان، پاکت‌های خرید
را برداشت و با خنده به سمتش چرخید.

_ جغله تو واقعاً قراره مامان شی؟

دستش را با طنازی به کمر زد و دست دیگرش را
روی اندک برجستگی شکم‌اش گذاشت.
به خوبی فهمیده بود که حافظ از این گونه دلبری
کردن‌هایش، خوشش می‌آید.

_ مگه چیه باباش؟ بده مامانش اینقدر پایه‌س؟

جلویش ایستاد.
نگاه پر از شور و هیجان‌اش را با دلتنگی جواب داد.

چه حکایتی بود که به فاصله یک صبح تا ظهر هم

اینگونه دلتنگ‌اش می‌شد؟

پاکت‌ها را با یک دست گرفت و دست دیگرش را
دور کمر آبان حلقه کرد.

او را به خودش فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

_ پرتقال شیرین من.

حافظ خوب بلد بود دلدادگی کند.

همچین دل می‌برد، که گاهی به دو سال مهر
دادن‌اش به ریحانه حسادت می‌کرد.

برای پرت کردن حواس‌اش از ریحانه، بوسه کوتاهی

روی سینه حافظ چسباند و سرش را بالا گرفت.

_ خسته نباشی.

دستاش را دور شانه آبان حلقه کرد و هم قدم با او راهی خانه شد.

همزمان بوسه‌ای روی موهایش زد و گفت:

_ مرسی عزیزم.

جلوی در که رسیدند، با یادآوری آمدن مامان، ایستاد و با خنده گفت:

_ راستی یه خبر خوب دارم برات، یه خبر خوب که
مطمئنم خیلی خوشحالت می‌کنه. ولی قبلش مژ
دگونی می‌خوام، تعارف هم ندارم!

با خنده سری به طرفین تکان داد.
بی‌شک با وجود آبان پیر نمی‌شد...
اصلاً عاشق همین شور و هیجان‌هایش شده بود!

کفش‌هایش را از پا در آورد و همانطور که داخل
می‌شد، جواب داد:

_ تو جونمو بخواه... دو دستی تقدیمت می‌کنم.

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصد و بیست و دو

دستش را دور بازوی حافظ حلقه کرد تا بایستد.
به سمتش که چرخید، نگاهش کرد.
برعکس قبل با جدیت لب زد:

_ دیگه هیچ وقت اینجوری نگو...هربار که میگی
دلم می لرزه...پاهام از حس میره...
گوش هام سوت می کشه.

حافظ نیز دقیق نگاهش می کرد.
انگار که منتظر بود جمله اش را تمام کند.

مکثی کرد و نگاهش را از چشم‌های حافظ برداشت.
نگاهش که می‌کرد، رشته کلام از دستش خارج
می‌شد.

انگشت‌هایش را پشت سرش در هم قفل کرد و
ادامه داد:

_ میدونم که جمله معروفیه... عین قربونت برم،
فدات بشم، نمیدونم یا مثلاً هرچیزی شبیه به اینا.

مجدد به حافظ نگاه کرد.

این بار با استیصال نالید:

_ قبلا ً بهش اهمیت نمی دادم، ولی الان نمی خوام
از زبون تو بشنومش ...دیگه هیچ وقت نگوا!

نباید جان می داد بابت هر کلمه ای که از دهانش
بیرون می آمد؟

نباید مجنون این موجود احساسی و دلریا می شد؟
به خدا که کم کاری کرده بود...

دیر عاشق اش شده بود... کاش عشق کودکی خارج
از عرف و مضحک نبود...وگرنه شک نداشت اگر
آبان را در کودکی هم می دید، عاشق اش می شد.

پاکت ها را پایین گذاشت و هر دو دستش را دور
بدنش حلقه کرد.

نیم رخ صورتش را روی سر آبان گذاشت و همزمان
با بستن چشم هایش گفت:

_ دنیای قشنگی و ساختی برام...

مکثی کرد و او را بیشتر در آغوش گرفت.

سپس بوسه‌ای روی شقیقه‌اش نشاند و آرام نزدیک
گوش‌اش پیچ زد:

_ خیلی دوستت دارم آبان... خیلی زیاد.

°|° آب — ان |°|° 

#پارت سیصد و بیست و سه

تابی به موهای فر شده‌اش داد.
گل‌های سرش را از توی کشو خارج کرد و تمام‌شان
را روی میز چید.

به نوبت هر کدام را روی موهایش می‌زد تا
بهترین‌شان را انتخاب کند.

در آخر گل سر کوچکی که شبیه پر بود را انتخاب

کرد.

رنگ قرمزش در کنار موهای مشکی اش تضاد
فوق العاده‌ای درست کرده بود.

ضمن این که لباسش هم قرمز بود!

از آینه فاصله گرفت و نگاهی به خودش انداخت.
خوب بود... حتی اگر نمی‌خواست خودشifte جلوه
کند، می‌توانست بگوید زیادی خوب بود!

پیراهن بلند قرمز رنگی که پارچه‌اش تماماً پولک کار
شده بود و پف کمی که دامن‌اش داشت، اندک
شکم‌اش را به خوبی کاور کرده بود.

آستین‌های بلند و یقه قایقی شکل‌اش هم بدنش را
پوشانده بود و نیازی نبود تمام شب، مانتو بپوشد.

به معنای واقعی می‌درخشید.

موهای فر شده...

آرایش زیبایی که برای اولین بار تقریباً غلیظ
محسوب می‌شد.

رژ قرمز و لباس قرمز!

ترکیب فوق العاده‌ای را ازش به نمایش گذاشته
بودند.

اما باز هم حال خوبی نداشت...

با وجود آن که سعی کرده بود هیچ نقصی در
ظاهرش نباشد، اما باز هم حس خوبی نداشت.

انگار به جای عروسی، به یک دوئل دو نفره دعوت
شده بود.

هنوز در افکار متشنج‌اش غوطه‌ور بود که در اتاق
باز شد.

°|°آب—ان°|° 

#پارت سیصد و بیست و چهار

با دیدن حافظ، به سمتش چرخید و در سکوت
نظاره‌اش کرد.

کت و شلوار مشکی و پیراهن قرمز رنگ‌اش، قاب تن
ورزیده‌اش شده بود.

شبیه به عروس و دامادها بودند...

یک عروس و داماد سرخ پوش!

حافظ نیز بدون آن که جلو بیایید، در همان درگاه ایستاد.

تمام وجودش چشم شده بود و زیبایی‌های بی‌شمار آبان را می‌شمرد.

زیادی زیبا شده بود پرتقال شیرین‌اش...

زیادی دلربا...

نفس‌اش را بند آورده بود.

_ بد شدم؟

با صدای لرزان آبان، از در فاصله گرفت و داخل اتاق شد.

بدون آن که ثانیه‌ای نگاهش را از او جدا کند، پاسخ داد:

_ عین ملکه‌ها شدی... زیبا، باوقار، نفس‌گیر!
خورشید خانوم، امشب قراره تو شب بدرخشی.

انگار به خون توی رگ‌هایش، ستاره پاچیدند.
همه وجودش ستاره‌باران شد.

پر شد از لذتی وصف نشدنی...

انگار همین تعریف حافظ، به تنهایی حکم قهرمانی
او را در این دوئل نفس‌گیر امضا کرد.

خورشید حافظ او بود...

ملکه اش...

پرتقال اش...

و از همه مهم تر، مادر زلزله اش!

قدمی جلوتر رفت و میان دو ابروی کمان آبان را
بوسه زد.

هرچند دلش می خواست لب های سرخ اش آماج
بوسه هایش شود اما وقت کم بود...
نمی خواست آرایش اش به هم بریزد.

سپس به سمت گاو صندوق گوشه اتاق رفت و از
داخل اش، جعبه جواهر سبز رنگی را بیرون آورد.

°|° آب — ان °|° 

#پارت سیصد و بیست و پنج

سرویس یا قوتی که مادرش و غزل سه سال پیش
خریده بودند تا او به عروسشان بدهد را برداشت و
سمت آبان آمد.

سرویزی که قسمت نبود نصیب ریحانه شود...
بارها در شرایط مختلف قصد کرده بود که به
ریحانه هدیه‌اش کند، اما هر بار انگار سنگی از
آسمان می‌افتاد تا این کار به تعویق بیوفتد...

و حالا می فهمید که پشت کوچکترین مسائل زندگی ، همیشه رازهایی نهفته است که به موقع برملا می شود.

این سرویس قسمت آبان بود...و الحق که تنها برازنده او بود.

پشت سرش ایستاد و گفت:

_ موها تو بگیر بالا.

از آینه رو به رو به حافظ که پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد و بدون حرف موهایش را بالا گرفت.

قفل گردنبند را باز کرد و با آرامش روی سینه آبان

گذاشت.

سپس قفل اش را گره زد و لب‌هایش را روی گردن
آبان چسباند.

از پشت گردن اش بوسه‌های ریز زد تا زیر گوش
اش...

سپس چانه اش را روی شانه آبان گذاشت و به
تصویرشان در آینه خیره شد.

به حدی تبادار و زیبا نگاهش می‌کرد که انگار غیر
آبان، خدا زنی نیافریده...

بدون آن که نگاه از تصویر حافظ و لبخند کوتاه
روی لبش بردارد، دستش را آرام بالا آورد و روی

زنجیر سرد گردن‌بند گذاشت.

نگین‌های سرخ و درخشان‌اش، هر چشمی را
میخکوب می‌کرد.

لبخندی زد و آرام پرسید:

_ خیلی گروونه، نه؟

روی شانه‌اش را هم بوسه زد و در جوابش گفت:

_ در مقابل تو ارزشی نداره.

°|° آب—ان°|° 

#پارت سیصد و بیست و شش

بدون آن که از حصار بدن حافظ جدا شود چرخ
زد و رو به روی اش ایستاد.

همیشه در آن رویاهای صورتی و دخترانه اش،
همسرش را مرد قد بلندی تصور می کرد.

مردی که پوست برنزی دارد و چشم و ابروهایش
شرقی و کشیده اند.

مردی مهربان اما جدی.

آقا و متین.

مردی شبیه به حافظ...

روی پنجه پاهایش بلند شد.

لب‌هایش را روی چانه حافظ گذاشت و آرام بوسه زد.

با احتیاط که رد رژ سرخ‌اش، صورت مردانه‌اش را مهر نزنند.

سپس دست‌هایش را دور گردن‌اش گذاشت و خیره به چشم‌هایش زمزمه کرد:

_این تویی که بهم ارزش میدی... عین نگین‌های این گردنبند که اگه نبودن ارزشی هم نداشت.

سرش را خم کرد تا پیشانی‌اش روی پیشانی آبان

قرار بگیرد.

چشم‌هایش را بست و گوش سپرد به صدای نفس
های دخترک دوست داشتنی‌اش...
به آسانی که انگار عهد کرده بود ثانیه به ثانیه عزیزتر
شود.

هنوز مست عطر نفس‌هایش بود، که صدایش زد.

_ حافظ؟

پلک گشود و به چشم‌هایش نگاهش کرد.
به چشم‌هایی که با آن سایه دودی ملایم و خط
چشم کشیده‌اش، از همیشه جذاب تر شده بودند.

_ جانِ حافظ؟

با دو دلی لب گزید.

می ترسید از پرسیدن یک سوال تکراری که امروز
هزاران بار پرسیده بود...

از شنیدن یک جواب تکراری.

اما می خواست هربار مطمئن تر از قبل شود.

نگاه ترسیده‌ای به حافظ انداخت و زمزمه کرد:

_ مطمئنی اومدن من کار درستی‌ه؟

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصد و بیست و هفت

امروز بارها و بارها به این سوال پاسخ داده بود.
هر بار هم جوابش یک کلام بود. آمدن اش...
اما انگار آبان نیاز داشت که باز هم بشنود.

موهای فر شده و رقصان اش را نوازش کرد.

نوک انگشت اش را از روی لاله گوش تا ترقوه اش
کشید و حس از نرمی و لطافت پوست اش غرق
لذت شد.

نگاه مهربان اش را مجدد به چشم های منتظر آبان
دوخت و گفت:

_ تو همسر منی، جایی که من دعوت شدم یعنی ما
دعوت شدیم. تو نیایی منم نمیرم.

لب‌هایش را زیر دندان‌های خرگوشی‌اش گزید.
از به زبان آوردن‌اش هراس داشت.
اما در آخر دل را به دریا زد.

_ دو سال نامزد ریحانه بودی حافظ، اقوام ریحانه
همه تو رو می‌شناسن... می‌ترسم با من بری بفهمن
حامله‌ام...

مستأصل و عصبی مکثی کرد و همانطور که پای‌اش
را به صورت هیستریک تکان می‌داد غرید:

_ بفهم حافظ. می ترسم برخورد خوبی باهات
نداشته باشن.

گاهی به حدی عاقلانه و خانمانه رفتار می کرد که
باورش نمی شد هنوز هجده سال اش هم نشده.

پشت هر دو دست اش را به نوبت بوسید و نگاهش
کرد.

_ اتفاقا می خوام عالم و آدم منو با تو بینن.
می خوام واسه همشون جا بیوفته که هرچی توی
گذشته منو ریحانه بوده تموم شده.
که حالا جفتمون زندگی مستقلی داریم.

سرش را به سینه حافظ چسباند و پلک بست.

مگر می‌شد این‌گونه خیال ناآرام‌اش را آرام کند و
نرود؟

دستش را دور بازوی حافظ حلقه کرد و نفس
عمیقی کشید تا استرس درون‌اش فروکش کند.

جلوی ورودی تالار با چند نفری که ایستاده بودند و
خوش‌آمد می‌گفتند، به نوبت احوال‌پرسی کوتاهی
کردند و داخل شدند.

همانطور که دستش دور بازوی حافظ گره خورده
بود، با دیدن ظاهر مهمان‌ها و تفاوت فاحش بین

شان قدم‌هایش سست شد.

°|°آب—ان|°🌙

#پارت سیصد و بیست و هشت

به حدی بین‌شان تفاوت بود که نتوانست بیش از
این جلوی خودش را بگیرد.

همانطور که از روی سنگ‌فرش‌ها عبور می‌کرد،
فشاری به دست حافظ آورد تا نگاهش کند.

حافظ در حالی که جدی و آرام قدم برمی داشت
سرش را کمی خم کرد تا آبان حرفاش را بزند.

لبش را به گوش حافظ نزدیک کرد و پرسید:

_ چرا اینجورین اینا؟

کوتاه خندید و در جوابش گفت:

_ بذار بشینیم میگم بهت.

با وجود آن که صبوری برایش سخت بود، اما جلوی
خودش را گرفت و تا زمانی که روی صندلی هایشان
جای گرفتند کلامی نگفت.

کیف دستی و مجلسی‌اش را روی میز گذاشت و با بی‌طاقتی سرش را به گوش حافظ نزدیک کرد.

_ بگو دیگه! نشستیم الان.

با خنده به سمت آبان چرخید و دستش را روی پشتی صندلی‌اش گذاشت تا در حصار بازوان او باشد.

همانطور که خیره نگاهش می‌کرد، جواب داد:

_ اقوام ریحانه مخصوصاً فامیل پدریش همه از حاجی‌های قدیمی و با اعتبار شهرن، کلا خانواده

شون خیلی مذهبی و معتقدن.

مکشی کرد و همزمان با نوازش گونه‌اش ادامه داد:

_ ولی فامیل داماد برعکس، یادمه ریحانه گفته بود
که تمام فامیلشون خارج از کشور زندگی می‌کنن و
خب عقیده چندانی ندارن.

در جواب حافظ سری تکان داد و نگاه کنجکاوش را
به اطرافش دوخت.

حالا که دلیل تفاوت ظاهری مهمان‌ها را می‌دانست،
دیدن‌شان جالب‌تر شده بود.

#پارت سیصد و بیست و نه

این تفاوت به حدی زیاد بود که نمی شد چشم پوشی کرد.

سالن تقریباً به دو قسمت تقسیم شده بود.

نیمی از مردهای کت و شلوار پوش، که برق تسبیح های رنگارنگ توی دستشان، تیرگی چادر مشکی های همسرانشان را کاور می کرد.

و نیمه دیگر برعکس آنها...

خانم ها لباس شب های شیک و بدن نمایی داشتند و

بی محابا می رقصیدند.

و این مضحکه و البته تفاوت فاحش باعث شده بود
که هر دو فامیل ناخواسته به یکدیگر چنگ و دندان
نشان دهند.

این سمت تالار دست و جیغ و رقاصی... سمت دیگر
ذکر صلوات و لعنت بر شیطان!

با پوزخند نگاهی به حافظ انداخت و زمزمه کرد:

_ چرا یاد نمی گیریم که نیاز نیست عقیده شخصی
خودمون و توی مغز یکی دیگه فرو کنیم؟

با خنده به طرفش چرخید و خیره نگاهش کرد.

زیر نور کم سالن، لب‌های سرخ‌اش طنازی می‌کردند
و دل می‌بردند از اوپی که طعم شیرین‌شان را
چشیده بود.

طره‌ای از موهای مواج‌اش را از روی شانه‌اش
برداشت و همزمان که می‌بوییدش، جواب داد:

– چون کسی نبوده یادمون بده.

چون یه عده‌ای به واسطه نماز و قرآنی که می‌خونن
خیال می‌کنن خدا فقط واسه خودشونه.

اونایی هم که نماز نمی‌خونن یا خیلی نمی‌خونن هم
باور کردن که خدا فقط واسه اون طرفیاست...

نگاهی به آبان انداخت و با لبخند ادامه داد:

_ و این وسط خدا تنهاست... و ما ها فقط به جون
هم افتادیم که بگیم سمت ما بهتره...خدای ما
بهتره...عقیده ما بهتره...
غافل از اینکه اصل انسانیت و یادمون رفته.

°|°آب—ان|°

#پارت سیدوسی

آمدن عروس و داماد اجازه نداد بحثشان را ادامه
دهند.

همه به احترامشان ایستادند و باز این تفاوت بود که
به چشم می آمد.

اقوام داماد کل‌کشان و سوت زنان در حالی که می
رقصیدند به استقبال رفتند و فامیل ریحانه با دود
کردن اسپند و ذکر ماشاءالله و صلوات.

تفاوت بد نبود.

گاهی این تفاوت‌ها بودند که زیبایی می‌بخشیدند.
اما به عقیده او هر چیزی اندازه داشت.

ریحانه و همسرش که نزدیک آن‌ها رسیدند،
ناخواسته نگاهش را به حافظ دوخت.

باوجود آن که شغل بلند ریحانه تقریباً تمام صورت و
بدنش را پوشانده بود، اما دوست داشت واکنش
حافظ را نسبت به دیدن او ببیند.

همه تن چشم شده بود و نگاهش می کرد.
جز به جز صورت و حتی بدن اش را...
منتظر کوچک ترین عکس العملی بود تا آوار شود اما
هیچ!

در حالی که لبخند مردانه ای روی لب داشت، برای
چهره های آشنا به احترام سری تکان می داد و با
خونسردی دست می زد.

انگار نه انگار که تا چند ماه پیش، دختری که دست
دور بازوی آن مرد خوش چهره و مغرور حلقه کرده،
قرار بوده همسرش شود.

یا او زیادی سخت گرفته بود... یا واقعا برای حافظ

همه چیز تمام شده بود و او بی جهت حساسیت
نشان می داد.

در هر صورت آنقدر خیره به نیم رخ حافظ ماند که
چیزی از مراسم استقبال نفهمید و زمانی به خودش
آمد که حافظ داشت با لبخند صدایش می زد.

°|° آب — ان °|° 🌙

#پارت سیصدوسی ویک

لبخندی روی لب‌هایش نشاند و صادقانه لب زد:

_ چیزی گفتی؟ حواسم پرت تو بود.

انگشت‌های سرد و باریک‌اش را بین پنجه‌های مردانه
اش گرفت و سرش را سمت او خم کرد.

_ خوش به حال من که حواستو پرت می‌کنم
خانوم.

دلبرانه و نمکین خندید.

از آن خنده‌هایی که حاضر بود برای تکرار هر لحظه
شان بمیرد.

هنوز محور شیرینی خنده آبان بود که دست کسی

از پشت روی شانه‌اش نشست.

سوالی نگاه از آبان برداشت و به بالای سرشان
دوخت.

با دیدن حاج رسول که البته حضورش را از قبل
پیش‌بینی کرده بود، از روی صندلی برخاست و با
احترام گفت:

_ سلام حاج آقا، تبریک می‌گم.

حاج رسول در حالی که دانه‌های تسبیح همیشگی
اش را میان انگشت‌هایش می‌رقصاند، نگاهی
برزخی به او و سپس به آبان انداخت.

انگار که تمام هدف‌اش از رخ‌نمایی، پیدا کردن ربط
میان او و آبان بود.

آبان که سنگینی نگاه مرد مسن و البته ناآشنا آزارش
می‌داد، به ناچار ایستاد و به طبع از حافظ، آرام سلا
م داد.

بلافاصله حافظ دستش را پشت کمر او گذاشت و با
لبخند گفت:

_ آبان خانوم همسرم.

سپس بی‌توجه به چشم‌های سرخ و گرد حاج رسول،
رو به آبان ادامه داد:

_ ایشونم حاج رسول، پدر ریحانه خانوم هستن.

ناخواسته با ترس به مرد مسنای که از نگاهش
شراره آتش می بارید نگاه کرد.

به مردی که حالا می دانست پدر ریحانه است...

حاج رسول بدون آن که حتی جواب سلام آنها را
بدهد، با لحن خشکی زیر لب غرید:

_ اومدی دختر منو بچزونی؟

💫💫 آبان—Vip:💫💫

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصدوسی و دو

انگشت‌هایش را نامحسوس روی کمر آبان رقصاند.
تا کمی هم که شده حواسش را از این بحث بیهوده
پرت کند.

سپس با خونسردی جواب داد:

_ بحث درستی نیست حاج آقا.

با حرص خندید.

خنده‌ای بلند و خشمگینانه که موجب شد آماج نگاه
چند میز نزدیک‌شان شوند.

حاج رسول همچنان با تمسخر و خشم می‌خندید و
او بی‌توجه به چشم‌های کنجکاو اطراف، انگشت
هایش را روی گودی کمر آبان می‌رقصاند.

خنده کذایی‌اش که تمام شد، صورت‌اش را جلو آورد
و با عصبانیت غرید:

_ دم از خوب و بد نزن پسر نوح، وقتی که خاندان
نبوتات و گم کردی.

لب‌هایش را با زبان تر کرد و لبخند کوتاهی به چهره
نشاند.

برعکس حاج رسول که دائم چنگ و دندان نشان می داد او نمی خواست ذره ای عصبی شود.

و چقدر این کنترل اعصاب آن هم در چنین شرایطی دشوار بود.

دستش را بالاتر برد و بین لوله ای موهای آبان فرو کرد.

همانطور که انتهای موهایش را نوازش می کرد، گفت:

_ من پسر نوح، امشب فقط مهمون شمام حاج رسول. به دعوت خودتون! حرمت مهمون نگه نداشتن باشه حالتون... گله ای نیست.

ولی به عنوان پدر عروس صحیح نیست جلوی باقی مهمون ها، با کسی که همه می دونن روزی روزگاری

قرار بوده داماد شما بشه بحث کنین.

مکثی کرد و رو به آبان ادامه داد:

_ عزیزم هدیه رو لطف می کنی؟

آبان در حالی که گلویش از استرس خشک شده بود،
چنگ انداخت به کیفاش روی میز و تمام سکه‌ای
که حافظ به عنوان هدیه تهیه کرده بود را برداشت.

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصدوسی و سه

با دست‌هایی که علناً می‌لرزید، جعبه سرخ رنگ سکه را به دست حافظ داد و آرام و ملتمسانه لب زد:

_ بریم حافظ.

با لبخند آرامش‌بخشی سکه را از دست آبان گرفت و انگشت‌هایش را ما بین انگشت‌های لرزان‌اش جای داد.

سپس جعبه را به سمت حاج رسول گرفت و گفت:

_ ناقابله از طرف منو همسرم.

حاج رسول نگاهی به سر تا پای‌اش انداخت و با

تمسخر غرید:

_ از طرف دخترم بنداز تو صندوق صدقات سر
کوچه تون... خوش اومدی پسر حاج کاظم.
خیال کن دخترم اشتباهی کارت دعوت فرستاده در
خونتون... دست زنتو بگیر برو.

فشاری به انگشت‌های سرد آبان وارد کرد تا بداند
حواسش تنها به اوست.
که اصلاً بحث بی‌جهت و بی‌فایده‌اش با حاج رسول
اهمیتی ندارد.

برعکس حاج رسول، او بی‌توجه به بی‌ادبی و
توهین‌اش، با احترام جواب داد:

_ به روی چشم، حتما، خدا قبول کنه ازتون...
مجدد از طرف ما به ریحانه خانوم و همسرشون
تبریک بگید... ماهم دیگه رفع زحمت می‌کنیم.

نیم نگاهی به آبان بغ کرده انداخت.
از زمانی که از تالار خارج شده بودند، سکوت کرده
بود.

دست چپ آبان را گرفت و زیر دست خودش روی
دنده گذاشت.

سپس با لبخند گفت:

_ نبینم دماغ باشی پرتقال.

بغض کرده ابتدا به گره دست‌هایشان و بعد به
حافظ نگاه کرد.

چگونه با وجود این همه توهین، با خونسردی
رانندگی می‌کرد؟

همین را به زبان آورد.

_ چطوری اینقدر خونسردی حافظ؟

°|°آب—ان°|° 

#پارت سیدوسی و چهار

با لبخند دست آبان را از روی دنده برداشت و به لب
هایش نشانده.

چند بوسه ممتد روی پوست لطیفاش زد و آرام و
با خنده پاسخ داد:

_ داشتم نگرانت می شدم. خدا رو شکر ظاهراً زبونت
هنوز سر جاشه.

این بار با بغض ای که بزرگتر شده بود و داشت به در
و دیوار می زد تا از چشمهایش بیرون بزند، نالید:

_ من جدی‌ام، میشه جدی باشی؟

بغض صدایش را که شنید، نتوانست ادامه دهد.

گوشه اتوبان پارک کرد و به سمتش چرخید.

چشم‌های زیبایش از برق اشک ستاره‌باران شده بود
و گیلاس لب‌هایش از شدت بغض، لرزان...

دست دیگرش را هم گرفت و به نوبت پشت هر دو
دستش را بوسید.

سپس نگاهش را به برق چشم‌هایش دوخت و
زمزمه کرد:

_ من چه جوری جدی حرف بزنم وقتی لبِت از بغض می‌لرزه؟

مظلومانه نگاهش را پایین انداخت و زیر لب با بغض جواب داد:

_ بد حرف زد باهات.

کوتاه و مردانه خندید و سرش را به چپ متمایل کرد تا صورت زیبایش را ببیند.

_ منو نگاه کن.

همین که سرش را بالا آورد، با لبخند ادامه داد:

_ فدای همین یه لحظه نگاهت... باشه پرتقال؟

میان بغض خندید و دل او قرار گرفت.

با انرژی بیشتری ادامه داد:

_ آقربونش، بخند بذار ماشین پر شه از عطر
پرتقال.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصدوسی و پنج

با خنده‌ای توام با بغض، نگاه از حافظ برداشت و
زیر لب زمزمه کرد:

_ دیوونه‌ای پسر حاج کاظم.

فشاری به دستش وارد کرد و او را مجدد زیر دست
خودش، روی دنده گذاشت.

همزمان با به حرکت درآوردن ماشین، با خیال راحت
لبخند زد و در جوابش گفت:

_ عاشقم مسلمون.

با لبخند عمیقی نگاهش را به نیم رخ مردانه حافظ
دوخت.

به مردی که انگار از سوی خدا آمده بود تا تک تک
خاطرات تلخ گذشته را شیرین کند.

به مردی که رسم دلدادگی را از بر بود.
و خوشبحال او....

جلوی فروشگاه بزرگی که تقریباً نزدیک خانه بود
نگه داشت و قبل از آن که آبان چیزی بپرسد، با
هیجان پرسید:

_ تا حالا با لباس مجلسی اومدی خرید؟

نگاهی به فروشگاه بزرگ انداخت و سپس به ظاهر خودش.

حتی تصویرش هم مسخره و دور از انتظار بود!

با خنده به سمت حافظ چرخید و دست به سینه شد.

سپس با حرکت چشم‌هایش به ظاهر پر زرق و برق اش اشاره کرد و قاطعانه گفت:

_ فکرشم نکن حافظ!

با خونسردی شانه‌هایش را بالا فرستاد.

_ ایرادش چیه؟ خیلی هم قشنگی.

با ناباوری نگاهش کرد. واقعا ایرادی نمی‌دید؟
لباس مجلسی پولکی قرمز و آرایش غلیظ روی
صورت‌اش ایراد نبودند؟
موهای فر شده‌ای که به سختی زیر شال حریر سفید
نگه‌شان داشته بود چه؟

اصلا کجای ظاهر او شبیه به کسانی بود که ده شب
آمده‌اند خرید؟

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت‌سیصدوسی‌وشش

در حالی که هم حرصی بود و هم از این حجم
سرتقی حافظ خنده‌اش گرفته بود، به فروشگاه
اشاره کرد و گفت:

_فروشگاه شلوغه حافظ! ممکن بینشون آشنا پیدا
شه. بعدشم منو با این سر و وضع برداری ببری تو،
میگن از تو حجله فرار کردم!

بدون آن که ذره‌ای به حرف‌هایش توجه کند، با
لبخند بدجنسانه‌ای نگاهش کرد و گفت:

_ کسی شب حجله پاهاش جون نداره واسه فرار
پرتقال! پیاده‌شو بهونه نیار.

با گونه‌های سرخ، لب گزید و نگاه از حافظ برداشت.

هنوز هم به این جملات بی‌پرده‌اش عادت نکرده
بود.

با خجالت تیر آخر را زد.

_ آقا من اصلاً چیزی احتیاج ندارم! برو خودت بخر
بیا دیگه!

این بار بدون شوخی و با جدیت پاسخ داد:

_ میخوام بهمون خوش بگذره آبان... گور بابای
جشنی که نشد توش بهمون خوش بگذره.

می خوام شب قشنگی بسازم برات...

شبی که هیچ وقت یادمون نره... برای این شب
قشنگ، واقعا هیچ خریدی نداری؟

آرام نگاه از پنجره برداشت و به سمتش چرخید.
مگر می شد نداشت؟

اصلا گور بابای لباس سرخ و آرایش غلیظ صورت
اش.

گور بابای حرف و حدیث آدم‌هایی که جز حرافی
هنری نداشتند.

اصلا بگذار بگویند و بگویند و بگویند...

اهمیتی نداشت. داشت؟ قطعاً نه!

اما مگر می‌شد او از شبِ قشنگ بگوید و دل او بی
تاب نشود؟

که پر نشود از تصورات ممنوعه‌ای که یک عمر گوشه
خیال‌های رنگی‌اش پنهانشان کرده بود؟

بدون آن که چیزی بگوید، لبخندی زد و جلوتر از
حافظ از ماشین پیاده شد.
مهم او بود...

شبِ قشنگِ او و حافظ!

°|° آب-ان °|° 🌙

#پارت‌سیصدوسی‌وهفت

بی توجه به نگاه کنجکاو مردمی که قطعاً در ذهن
شان ندانسته هرگونه که دلشان می خواست،
قضاوت شان می کردند، دست در دست هم وارد
فروشگاه شدند.

نه چشم هایشان نگاه های سنگین را می دید، نه گوش
هایشان به پیچ پچ ها اهمیت می داد.

انگار که در جهان، فقط خودشان می زیستند.

با خنده و شادی از میان قفسه های فروشگاه رد می
شدند و هر آنچه که به چشم هایشان خوش می آمد،

داخل سبد می گذاشتند.

و این میان، پوشک سایز صفر هم شد اولین خرید
زلزله نیامده شان!

و این شبِ قشنگی که حافظ وعده داده بود، هنوز
شروع نشده حالشان را عجیب قشنگ کرده بود.

در حالی که پلاستیک‌های خرید را به سختی با یک
دست نگه داشته بود، در جواب آبان که قصد داشت
کمک‌اش کند، به شوخی اُبرو در هم کشید و گفت:

_ دست شما درد نکنه خانوم، یعنی عرضه بلند کردن
چهارتا دونه پلاستیک و ندارم؟

با خنده شانه‌هایش را بالا فرستاد و عقب عقب به
سمت در حال رفت.
هم‌زمان که دست‌هایش را کودکانه دو طرف بدن‌اش
تاب می‌داد، گفت:

_ حالا که اصرار می‌کنی باشه، خودت بیار
باباش... فقط بعدش سر من غر نزن که آی از کت و
کول افتادم، آی کمرم، آی پام، آی فلان جام!

همانطور که نگاهش می‌کرد، با پایان رساندن جمله
اش بلند و مردانه قهقهه زد.

جوری که صدای شلیک خنده‌اش، سکوت حیاط را
در هم شکست.

همانطور که شوکه نگاهش می‌کرد، ایستاد و زیر لب
نق زد:

_ خب کوفت! چرا می‌خندی؟ چی گفتم مگه؟

پلاستیک‌ها را زمین گذاشت و با خنده‌ای که حالا
آرام شده بود، به سمت او آمد.

دست‌هایش را بی‌مقدمه دو طرف پهلوهایش
گذاشت و همانطور که پیشانی‌اش را روی پیشانی
او می‌گذاشت، آرام لب زد:

_ من اگه از درد کمر و پام و به قول تو فلان جام

بنالم، مقصرش این چهارتا پلاستیک نیستن، تویی
پرتقال.

°|۰آب—ان|۰° 🌙

#پارت سیصدوسی وهشت

با فهمیدن معنای جمله‌اش، گونه‌هایش از شرم سرخ
شدند.

این که جایی در دلش، از این بی‌قراری حافظ برای
یکی شدن‌شان ذوق زده می‌شد، بی‌حیایی بود؟

ناخواسته با تصور لحظاتی که از این پس یکی از پر
تکرارترین لحظات زندگی‌شان می‌شد، لبش را گزید
و سرش را در سینه حافظ پنهان کرد.

با چسبیدن سر او به سینه‌اش، بی‌قرارتر از پیش در
آغوش‌اش گرفت و نزدیک گوش‌اش زمزمه کرد:

_ وقتایی که به خودم پناه می‌اری، دلم می‌خواهد
زمان توی اون لحظه بمونه... اصلاً وقتی که تو
بغلمی دوست دارم بگم خدا بسه دیگه! سوت پایان
دنیا تو بزن.

مکشی کرد و با احساس روی لاله گوش‌اش را بوسه زد.

سپس آرام‌تر ادامه داد:

_ من از کی اینقدر بیمار شدم آبان؟ از کی اینقدر مبتلا شدم بهت که یادم نمیاد قبل تو رو؟ یه جوری جا شدی تو قلبم، که گاهی خودم پر میشم از سوال... که چی شد؟ چیکار کردی؟
چی گذشت بهت که این دختر یهو شد خواسته‌ات از خدا.

کمی حلقه دست‌هایش را رها کرد تا چهره آبان را ببیند.

به خصوص آن تپله‌های درشت و مشکی‌رنگ...

موهای فر شده‌اش که سرتقانه در باد می‌رقصیدند،
اجازه نمی‌داد که عمیق نگاهش کند.

دستش را جلو برد و طره بازیگوش موهایش را
پشت گوش‌هایش فرستاد.

مجدد نگاهش را به چشم‌هایش دوخت و با شیطننت
زمزمه کرد:

_ هشدار میدم که زودتر بری توی خونه... هیچ
تضمینی نیست که اگه همینجوری تو بغلم بمونی
ساده ازت بگذرم!

°|° آب—ان|° °

#پارت سیدوسی و نه

به خیال خودش تهدید می کرد!
نمی دانست که او حاضر بود رگ و خون دهد برای
یک لحظه در حصار او بودن.
دلبرانه سرش را به راست خم کرد و از روی شیطنت
، دماغش را به دماغ حافظ چسبانده.

_ سخت گیری تو هم دوست دارم باباش!

گفت و مانند ماهی از میان دستان او لیز خورد و
داخل رفت.

همانطور که به جای خالی اش نگاه می کرد با خنده
سری تکان داد و زیر لب گفت:

_ بی شرف!

پلاستیک های خرید را روی این گذاشت و همزمان
رو به آبان که قصد رفتن به اتاق را داشت گفت:

_ لباس تو عوض نکن.

سوالی به سمتش چرخید.

_ چرا؟

همانطور که تنقلات را از میان دیگر خریده‌ها جدا می کرد، با لبخند جواب داد:

_ به خاطر شب قشنگمون.

با خنده راه رفته را در حالی که دو طرف پیراهن بلندش را مانند پرنسس‌های دیزنی گرفته بود، برگشت.

روی مبل تک نفره که راس مبل‌های دیگر بود نشست و ژست ملکه‌ها را به خودش گرفت.

_ من برای شب قشنگمون آماده‌ام!

همانطور که نگاهش می‌کرد، در دلش قربان صدقه اش رفت.

چقدر این دخترک شیرین را دوست داشت... چقدر عجیب و غریب دوست‌اش داشت!

به سختی از نگاه کردن‌اش دست برداشت و مشغول کار شد.

تمام خوراکی‌ها را باز کرد و هر کدام را داخل کاسه بزرگی ریخت.

سپس کتری برقی را هم روشن کرد تا چای دم کند.
برای شام هم که ساندویچ سرد گرفته بودند و نیازی نبود چیزی درست کند.

عملا در آشپزخانه دیگر کاری نداشت.

زیر نگاه کنجکاو آبان به اتاق رفت و لحاف و تشک آورد.

سپس مبل‌ها را کمی به عقب هول داد تا فضای بیشتری داشته باشند.

تشک دو نفره و پتو دو نفره را دقیقا رو به روی تلویزیون پهن کرد و میز را جلوی تشک گذاشت تا خوراکی‌ها را روی‌اش بگذارد.

_ حوصله‌م سر رفت. کمکت کنم؟

°|°آب—ان°|° 

#پارت سیصد و چهل

سرش را بلند کرد تا نگاهش کند.
بی حوصله و بغ کرده خیره به او مانده بود.
سرتق عادت نداشت یک جا بند شود!
برای آن که بیش از این کسل نشود، گفت:

_ میرم یه دوش دو دقیقه‌ای بگیرم، تا پیام خوراکی
ها رو بچین روی میز، خوبه؟ می‌تونی؟

از خدا خواسته از روی مبل بلند شد و با اشتیاق
جواب داد:

_ آره بابا چهارتا کاسه بشقاب، تو برو زود بیا.

با لبخند از کنارش گذشت و راهی اتاق شد.
تحرک زیادی موجب شده بود عرق کند، واقعا به یک
دوش آب سرد نیاز داشت.

حافظ که در اتاق را بست، به سرعت به سمت
موبایل اش رفت.
شماره دکترش را گرفت و در دورترین نقطه به اتاق
ایستاد.
از شدت هیجان دست هایش می لرزید و نفس نفس
می زد.
باید با دکترش حرف می زد.

_ الو، بفرمایید.

با هیجان زمزمه کرد:

_ س... سلام خانوم دکتر! ببخشید بد موقع زنگ
زدم... من... من... یه سوال داشتم ازتون که حتما
باید امشب جواب می‌دادین. بیرسم؟

صدای خونسرد دکتر، کمی هیجان‌اش را کاهش داد.

_ جانم عزیزم؟ توی مسافرت مشکلی پیش اومد
برات؟

با استرس نگاهی به در بسته اتاق انداخت و لب زد:

_ نه ولی... یعنی سوال دارم، که سوالم یه جوریه!
نمی‌دونم چه جوری بپرسم.

_ راحت باش. چیزی شده؟ ترشح رنگی داری؟
انقباض؟ سوزش یا خارش؟

با خجالت موهایش را خاراند و پلک‌هایش را روی
هم فشرد.

نفس عمیقی کشید و با خجالت پرسید:

_ میشه با شوهرم رابطه داشته باشم؟

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصد و چهل و یک

شلیک خنده بلند دکتر، آخرین واکنشی بود که پیش
بینی می کرد.

با استرس نگاهی به در بسته اتاق انداخت و با
دندان به جان پوست بغل ناخن هایش رفت.

می ترسید قبل از آن که دکتر جواب دهد، حافظ
بیرون بیاید و نتواند حرف بزند.

این بار دکتر آرام زمزمه کرد:

_ آبریزش، ترشح مشکوک و درد زیر شکم، احساس دردهایی شبیه به درد پریودی، نداری؟

کمی فکر کرد و بعد قاطعانه پاسخ داد:

_ نه هیچ کدوم و ندارم.

_ دقیق چند هفته ای الان؟

باز با نگرانی به در بسته اتاق نگاه کرد و همانطور که به سمت آشپزخانه می رفت جواب داد:

- فکر کنم چهارده هفته.

_ خوبه، ظاهرا مشکلی نیست، فقط چندتا نکته.

اول اینکه رابطه خشن نباشه.

دوم اینکه از پوزیشن‌های مناسب بارداری استفاده کنین اگه نمیدونی چه طوریه میتونی از گوگل کمک بگیری.

و در آخر هم بعد رابطه حتما دوش بگیر.

شب خوبی داشته باشین، خداحافظ.

با خوشحالی گوشی را به سینه فشرد و زیر لب با شرم زمزمه کرد:

_ جدی جدی میشه یه شب قشنگ!

همانطور که با حوله موهایش را خشک می کرد، از
اتاق خارج شد.

با دیدن آبان که جلوی تلویزیون ایستاده و با موبایل
اش درگیر بود، لبخند زنان به سمتش رفت.

— چی کلافه ات کرده؟

به سمتش چرخید.

عصبی موهایش را پشت گوش زد و جواب داد:

_ به گوشی من وصل نمیشه، میخوام آهنگ بذارم.

°|°آب—ان°|° 

#پارت سیصد و چهل و دو

کنارش ایستاد و دستاش را دور کمرش حلقه کرد.

همزمان بوسه‌ای روی موهایش نشاند و موبایل را از دستش گرفت تا به تلویزیون متصل کند.

کارش که تمام شد، گوشی را به سمتش گرفت و

گفت:

_ بفرمایید خانوم، آهنگ بذار.

با خوشحالی گوشی را از دستانش گرفت و سراغ پلی لیست آهنگ‌هایش رفت.

با وسواس به نام آهنگ‌ها نگاه می‌کرد و نمی‌توانست درست تصمیم بگیرد.

دوست داشت موسیقی شاد و عاشقانه‌ای بگذارد که هیچ‌وقت از یادشان نرود.

که بعدها با شنیدن این آهنگ، امشب در ذهن‌شان نقش ببندد.

حافظ او را به سینه خودش فشرد و گفت:

_ کمکت کنم؟

بدون آن که از آغوش‌اش جدا شود، موبایل را به سمتش گرفت و با لبخند جواب داد:

_ تو انتخاب کن.

گوشی را گرفت و نگاهش را به آهنگ‌ها دوخت.

با دیدن آهنگ مد نظرش، انتخاب‌اش کرد و صدای تلویزیون را بالا برد.

سپس نگاهش را به آبان دوخت و لب زد:

_ می رقصی باهام؟

(تو بهم دادی آرامشو... حالا که دل من باهاته شکر.
با تو انگار همه چی آماده شد نمیخواد که بگیری
امارشو.)

با چشم‌هایی که برق می‌زدند نگاهش را پاسخ داد و
لب زد:

_ مگه میشه بگم نه؟

دو طرف پهلوه‌ای آبان را آرام گرفت و همزمان با
خودش، بدن ظریف و شکننده او را هم به حرکت در
آورد.

(بدن تو چفت تنمه غیر بغلت که شبا خوابم نمیره
یکیو دارم که فقط مال منه، میخواد با من بمیره.
با تو، تنها، نمیپریم باحتی یه ادم ناتو، هر جا
نمیدم دست احدی آتو، فردا نمیگیره هیچکسی جاتو
از ما...
با تو نمیپریم حتی با یه ادم ناتو...نمیدم دست احدی
آتو
نمیگیره هیچکسی جاتو...)

دست آبان را گرفت تا برایش بچرخد.
چرخید و دامن لباسش به رقص درآمد.
چرخید و موهای شب‌رنگ و مواج‌اش در هوا پرواز
کردند.
چرخید و دل او را بی‌تاب‌تر از پیش کرد.

(نمیدونم برا چی با تو خوبه همه چی
میشه که ساعتها با هم تنها بیخیال همه شیم
اصلا پیش همه بده شیم، از شلوغی ها زده شیم
نفسامون وصله، جدا ممکنه که خفه شیم)

او را از پشت به سینه خود فشرد و همزمان با ریتم
آرام رقصشان، لبهایش را روی گردن آبان گذاشت
و بوسید.

(با تو انگار همه چی مطلوبه.
بین چقد مرامو معرفت خوبه!
هر چقد گذشته ها بد بوده... ولی باز نیست مثل ما
تو این محدوده

همه چیز و واسه اینکه دلت کنار دلم باشه من
ساختم.

کی گفته اونایی که مال همین اونایی که عاشقن
باختن؟)

«امیر تلو_ باتو»

بوسید و غرق بوی پرتقال شد.

بوسید و پر شد از عشق...

آهنگ تمام شد.

اما آبان هنوز میان بازوهای تنومند حافظ اسیر بود
و گردن‌اش آماج بوسه‌های او می‌شد...

آب_ان_°🌙

#پارت سیصد و چهل و سه

هیچ کدام گذر زمان را نفهمیدند.
حافظ غرق لمس پوست گردن او با لب‌هایش بود و
آبان مست حس زیبای بوسیده شدن توسط او...
اصلا انگار زمان ثابت مانده بود.
نه او از بوسه زدن خسته می‌شد و نه او از بوسیده
شدن...

بدون آن که از گره بازوهای حافظ خارج بشود، در
آغوش‌اش چرخ می‌زد تا به روی‌اش باشد.
تا نگاهی کند.

قبلا هم در این حد دلتنگ‌اش می‌شد؟

شاید... نمی دانست. قبل او را به یاد نمی آورد.

دست هایش را آرام بالا برد و دور گردن حافظ حلقه کرد.

روی پنجه هایش بلند شد و اینبار او بود که به گردن حافظ بوسه می زد.

بدون آن که لب هایش را از پوست گردن اش جدا کند ، ممتد اما آرام از نزدیک گوش تا انتهای گردن اش را بوسه می زد و باخبر نبود که تا چه حد بوسه هایش در رگ های او رسوخ می کند.

بی تاب دو طرف پهلوی آبان را فشرد و با چشم های بسته زمزمه کرد:

_ بسه پرتقال، سخته به بوسیدن قناعت کنم.

لبخند دلنشینی زد.

از همان لبخندهایی که پدر از دل حافظ در می آورد.

لبهای سرخاش را روی چانه حافظ گذاشت و با
خجالت گفت:

_ به بوسیدنم قانع نباش... چون منم نیستم.

چشمهای خمارش را به نگاه تبار آبان دوخت و
پیشانی اش را روی پیشانی او چسباند.

_ زلزله چی؟

خودش را بیشتر به تن حافظ فشرد و آرام زمزمه کرد:

_ اون حالش خوبه، زنگ زدم به دکتر... گفت که مشکلی واسه‌ی اون چیز، یعنی اون کار... همین دیگه! مشکلی نداریم!

°|°آب—ان°|° 

#پارت سیصد و چهل و چهار

لبخندی رفته رفته روی لب‌هایش نشست.

نه به خاطر اجازه دکتر و شرم آبان هنگام بازگو کردنش.

به خاطر بی‌تابی آبان...

این که او هم این هم آغوشی را بخواهد، خبر فوق العاده‌ای بود برایش...

می‌ترسید رابطه خشن و پرتنش شب اول ازدواج شان تا ابد روی زندگی‌شان سایه بیاندازد و نگذارد آن‌طور که باید، از هم آرامش بگیرند.

اما حالا خیالش راحت شده بود.

دست‌هایش را روی کمر آبان به رقص درآورد و لب‌هایش را به گوش راست‌اش نزدیک کرد.

_ زیپ پیراهنت که باز شه... دیگه راه برگشتی
نداری آبان.

داغی نفس‌هایی که به لاله گوش‌اش برخورد می‌کرد
، مگر جای پشیمانی می‌گذاشت؟
اصلا مگر این کشش لاکردار، اجازه می‌داد به چیز
دیگری فکر کند؟
حافظ را می‌خواست!
تمام‌اش را...

نگاه تبادار و تحریک شده‌اش را به چشم‌های خمار
و منتظر حافظ دوخت.

سرخی چشم‌هایش به تنهایی گواه تحریک شدن

تمام هرمون‌های مردانه‌اش بودند.

انگشت شصت‌اش را روی لب‌های حافظ گذاشت و همانطور که با دلبری نوازش می‌کرد، پاسخ داد:

_ نمی‌خوای زیپ پیراهنمو باز کنی؟

از این بازی خوشش آمده بود.

از دلبری کردن‌های آبان...

از بی‌تابی‌اش...

از این که ناز کند و او با جان و دل خریدار شود.

روی انگشت آبان را بوسه خیزی زد و به چشم هایش خیره شد.

_ سومین باره که تا سر حد مرگ تحریکم می‌کنی
آبان! اون دوبار جون کندم تا دووم آوردم.

مکشی کرد و همزمان که لب‌هایش را روی لبان
خندان آبان می‌گذاشت با عطش ادامه داد:

_ خواستم بدونی که الان با یه گرگِ تشنه طرفی
پرتقال!

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت سیصد و چهل و پنج

برای بوسیدن اش پیشقدم شد.

شاید حافظ گرگ تشنه بود، اما او هم بره‌ای بود که
با جان و دل این دریده شدن را می‌خواست.

لب‌هایشان روی یکدیگر می‌رقصیدند و طپش‌های
قلب‌شان هر آن کوبنده‌تر می‌شد.

و آن دو به جای آن که سیراب شوند، ثانیه به ثانیه
تشنه‌تر از قبل می‌شدند.

همانطور که لب‌های آبان را بوسه می‌زد، دست
هایش را روی زیپ پیراهن سرخ‌اش گذاشت و با هر

بوسه، کمی از زیپ را پایین می کشید.

دوست نداشت امشب تمام شود.

اگر دست خودش بود، حاضر بود تا ابد آبان را
بیوسد و کمر لختاش را با نوک انگشت هایش
نوازش کند.

به انتهای زیپ که رسید، دست هایش را روی قسمت
لخت کمر آبان گذاشت و از نرمی پوست اش غرق
لذت شد.

همانطور که با انگشت هایش کمرش را نوازش می
کرد، پیراهن را از روی شانه هایش پایین کشید و تا
دیگر حصاری بین شان نباشد.

لب‌هایش را به سختی از بین لبان سرخ و کوچک
آبان بیرون کشید و با عطش روی ترقوه‌اش
گذاشت.

بوسید... بویید... گازهای آرام گرفت.

و این میان آه‌های آرامی که از بین لب‌های آبان
خارج می‌شد غرق لذت‌اش می‌کرد.

دستش را دور کمر لخت آبان حلقه کرد و همزمان که
بالای سینه‌هایش را بوسه می‌زد، او را با خود روی
تشک برد.

کنارش دراز کشید و بوسه‌هایش را امتداد داد.

روی لب‌هایش...

گردن‌اش... آن ترقوه پرتقالی‌اش... سینه‌هایش...
شکم‌اش... هر جایی که احساس می‌کرد در رابطه
قبلی آزار داده.

بوسید و بوسید و بوسید.

تا پاک کند تمام خاطرات آن شب را...

آمادگی آبان را که دید، لبخند کوتاهی زد و زیپ
شلوارش را پایین کشید.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصد و چهل و شش

(یک هفته بعد)

عطر قیمه زعفرانی‌های مامان معصومه و بوی پلوی
ایرانی، مست‌اش کرده بود.

در حدی که هر چند دقیقه یک‌بار به بهانه‌ای خودش

را به آشپزخانه می‌رساند تا کمی بیشتر آن رایحه
های بهشتی را استشمام کند.

به حدی دلش ضعف می‌رفت که کم مانده بود برای
خوردن یک قاشق از آن قیমে نیمه‌آمده جان دهد.

_ بیا یکم بخور دختر، گناه داره هی انتظار میکشی.

با خجالت به سمت مامان معصومه چرخید و گفت:

_ ببخشید دست خودم نیست.

لبخند زنان از کنارش گذشت و سر دیگ کوچک
سنگی را باز کرد.

همانطور که داخل ملاقه کمی خورشت برمیداشت،
جواب داد:

_ میدونم، منم سر حافظ اینجوری بودم. اون زمان
یه ننه لیلا بود تو محله، آشپزیش حرف نداشت.
زبون زد عام و خاص بود.

هروقت غذا درست می کرد از این سر محل تا اون
سر محل مست بوی غذاش می شدن.

مکثی کرد و ملاقه را به سمت آبان گرفت.

با لبخند تشکری کرد و همانطور که با ولع خورشت
جا نیوفتاده را نوش جان می کرد، گوش سپرد به
خاطرات مامان معصومه.

_ حافظ و که حامله بودم، ویارم شده بود غذاش،
اوایل روم نمی شد چیزی بگم. بعد دیدم واقعا
نمیشه. حاجی بنده خدا رفت در خونش گفت ننه لی
لا از این به بعد هرچی درست میکنی یه کف دست
بیشتر بذار این عیال ما دلش فقط غذاهای شما رو
می خواد.

با خنده خورشت را قورت داد و پرسید:

_ واقعا؟ درست کرد؟

او هم با خنده سری تکان داد و گفت:

_ آره پیرزن بنده خدا چقدر ناراحت شد که زودتر
خبرش نکردیم. خلاصه که تا من زاییدم ظهر و

شب مهمون دستیخت ننه لیلا بودم!

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت سیصد و چهل و هفت

آمدن یکباره حاج کاظم، به بحث‌شان خاتمه داد.

_ خانوم این غذای شما آماده نشد؟

مامان معصومه با لبخند سری تکان داد و رو به آبان
که همچنان خورشت جا نیوفتاده را با ولع می‌خورد،

گفت:

_ شکمویی تو این خانواده ارثیه.

حاج کاظم همانطور که مجله‌ای دستش بود،
صندلی را عقب کشید و نشست.

سپس نگاه مهربانی به همسرش انداخت و گفت:

_ شما غذای بدمزه درست کن، اگه ما لب زدیم.

با خنده ملاقه خورشتی را داخل سینک ظرفشویی
گذاشت و تاییدکنان گفت:

_ اینو راست میگن مامان معصوم، دستپخت شما

خوبه وگرنه ما شکمو نیستیم.

سپس به سمت خروجی آشپزخانه رفت و ادامه داد:

_ من برم زنگ بزنم به حافظ. تا الان باید میومد.

صدای مامان معصومه را از پشت سر شنید.

_ بگو سر راه ماست و دوغ محلی هم بخره.

به عقب چرخید و با لبخند جواب داد:

_ چشم.

روی تخت نشست و دستش را روی شکمی که حالا
از زیر لباس هم پیدا می شد گذاشت.

سپس همزمان شماره حافظ را گرفت و گوشی را
روی بلندگو گذاشت.

این حجم از وابستگی دست خودش نبود.

دوست داشت صدایش در اتاق پخش شود نه فقط
در گوش اش...

هر بار که حافظ بیرون بود و می خواست با او تماس
بگیرد، خودش را به اتاق می رساند تا از طریق
بلندگو صدایش سکوت اتاق را بشکند.

_ جانم عزیزم؟

صدای آرام و پر مهرش، لبخند روی لبش را وسعت داد.

دستش را نوازشگر روی شکم‌اش گذاشت و در جوابش با دلبری گفت:

_ آقا ما دلتنگ شماييم... تکلیف چیست؟

°|°آب—ان°|° 

#پارت سیصد و چهل و هشت

خندید و پژواک خنده‌هایش، ضربان قلب آبان را آرام کرد.

چقدر این مرد را دوست داشت... چقدر دیوانه‌وار دوست‌اش داشت.

_ خانوم من فدای دل دلتنگ شما بشم. اراده کن کنارتم.

از روی تخت بلند شد و جلوی پنجره ایستاد.
پرده را تا انتها کشید تا حیا ط را ببیند.

سپس در جوابش گفت:

_ اراده کردم... الان جلوی پنجره وایسام. چقدر دیگه می‌بینمت؟

صدایش با کمی تاخیر همراه شد.

اما پر انرژی تر...

معجزه شنیدن صدای او، خستگی نمی گذاشت.

_ قدریه جمله قشنگ...

با لبخند گوشی را به لب پنجره تیکه داد.

سپس دستش را روی شکم اش گذاشت و جواب داد:

_ من واسه تو نیاز نیست دنبال جمله های قشنگ

بگردم... همین که چشمو روی هم بذارم و تو رو

تصور کنم، کافیه.

با این تفاسیر نهایت پنج دقیقه فرصت داری که در

و باز کنی و بیایی.

خندید و باز با خنده‌هایش دل برد از اوی لیلی
شده...

_ آبان من قریون اون لحظه‌ای برم که اومدی تو
زندگیم... تو بگو. من پنج دقیقه‌ای کنارتم.

چشم‌هایش را با لبخند روی هم گذاشت و زمزمه
کرد.

_ شعر بخونم؟

_ نیکی و پرسش؟

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و کمی بعد با دل و
جان خواند.

_دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت
آدم، نعره مزن جامه مدر هیچ مگو
گفتم ای عشق من از چیز دگر می‌ترسم
گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
من به گوش تو سخن‌های نهان خواهم گفت
سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو

*مولانا

°|°آب—ان|°

#پارت سیصد و چهل و نه

هنوز آخرین بیت را نخوانده بود که در حیات باز
شد و حافظ در حالی که هندوانه بزرگی در دست
داشت، داخل آمد.

با دیدنش از پشت پنجره دست تکان داد و به اوئی
که همچنان پشت خط بود، گفت:

_ از کجا فهمیدی دلم هندونه می خواد حافظ؟

همانطور که لحظه به لحظه به پنجره نزدیک می شد
خندید و با همان خنده جواب داد:

_ قربونت برم تو این روزا همه چی دلت می خواد.
کافیه من تو خرید یکم تنوع به خرج بدم فقط.

با خنده بدجنسی زیر لب گفت و بعد از قطع کردن
مکالمه شان، به قصد دیدن اش از اتاق خارج شد.

بیش از این نمی توانست دوری اش را تاب بیاورد...

(چهار هفته بعد)

با لبخند به پیراهن توری آبی رنگاش نگاه کرد و
دستی روی شکم برجسته‌اش کشید.
وروجک‌اش هر روز بزرگ‌تر از روز قبل می‌شد و او
هر لحظه عاشق‌تر...

عطرش را برداشت و چند پاف به گردن و مچ دست
هایش زد.

از آینه نگاهی به سر تا پای‌اش انداخت و با ذوقی
وصف نشدنی با انگشت روی شکم‌اش قلبی کشید و
گفت:

_ بلاخره امروز مشخص میشه دختر مامانی یا پسر

مامان.

مکثی کرد و این بار با حسی مادرانه ادامه داد:

_ چه دختر باشی چه پسر... معجزه منی... قلب منی... میخوام بدونی تا نفس میکشم دوستت دارم زلزله کوچولو.

هنوز غرق حس زیبای مادرانه اش بود که در باز شد و حافظ داخل آمد.

با دیدنش در آن پیراهن صورتی رنگ، لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:

_ چقدر قشنگ شدی باباش.

حافظ نیز با لبخند جوابش را داد و به سمتش آمد.
پشت سرش ایستاد و دست‌هایش را روی شکم گرد
آبان گذاشت.

سپس از آینه نگاهش کرد و همزمان که با احساس
گونه‌اش را می‌بوسید، نزدیک گوش‌اش لب زد:

_ نه به قشنگی تو خورشید من...

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت‌سیصدوپنجاه

در آغوش حافظ چرخ‌ی زد و رو به روی‌اش ایستاد.

دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و کوتاه گفت:

_ خب؟

با وجود آن که به خوبی منظورش را از این کلمه کوتاه می‌دانست، اما برای در آوردن حرص‌اش، با بی‌خیالی پرسید:

_ چی خب قربونت برم؟

آبان که به خوبی پی به منظور او برده بود، با چشم‌هایی باریک شده گوش‌حافظ را بین دو انگشت‌اش گرفت و همانطور که آرام فشار می‌داد گفت:

_ منو اذیت میکنی باباش؟ چند هفته‌اس منو معطل

خودت کردی! بگو دیگه!

با خنده گوش‌اش را از بین انگشت‌های آبان جدا کرد
و در آغوش‌اش گرفت.

تنها جایی که آبان قرار می‌گرفت، بین بازوهایش
بود.

روی موهای گیس شده آبان را بوسه زد و همزمان
جواب داد:

_ انتخاب اسم حق مادره عزیزدلم... مگه میشه من
روی انتخاب تو حرف بیارم؟

با لبخند صورت‌اش را بالا گرفت تا حافظ را ببیند.
سپس همانطور که با دست روی سینه‌اش خط

فرضی می کشید، جواب داد:

_ آخه مرضیه میگه اینجوری قشنگ تره.

بعد جشن تعیین جنسیت... از بین اسمای انتخابی
مون یکی و شانسی برمیداریم.

مکثی کرد و کمی سرش را به راست چرخاند.

_ من دوتا اسمی که دوست داشتم و نوشتم... تو
هم دوتا بگو که بنویسم و بندازم توی اون ظرف.

چیزی به او مدن مرضیه و بادکنک نمونده ها.

بیاد بینه هنوز اسم هامون آماده نیست سر جفتمون
غر میزنه.

پیشانی آبان را بوسید و روی تخت نشست.
برای آن که بیش از این حرص نخورد گفت:

_ کاغذ و خودکار بیار.

با ذوق پیراهن بلندش را بالا گرفت تا هنگام راه
رفتن بین پاهایش نییچد.

سپس از کمد کنار تخت، کاغذ و خودکاری که از
قبل آماده کرده بود را برداشت و کنار حافظ
نشست.

_ خب... بنویس.

_ چندتا دخترونه و چندتا پسرונה؟

سرش را به بازوی حافظ چسباند و همزمان جواب داد:

_ یدونه دختر... یدونه پسر.

°|°آب—ان°|° 

#پارت سیصدوپنجاهویک

بوسه‌ای روی موهای آبان نشاند.

نیازی نبود فکر کند.

با وجود آن که به آبان گفته بود با اسم‌های انتخابی او موافق است.

اما خودش هم اسم انتخاب کرده بود.

کاغذ را روی ران پای‌اش گذاشت و ابتدا نام دختر را نوشت.

_ پناه.

آبان لبخند زنان زیر لب چندبار نام پناه را تکرار کرد.
زیادی زیبا نبود؟

_ پناه... خیلی قشنگه حافظ!

به آبان نگاه کرد.

لبخند تلخ و کوتاهی زد و جواب داد:

_ غزل عاشق اسم پناه بود. و روجک همیشه می گفت پناه یا همیشه برادرزاده‌م... یا دختر خودم. غیر این دو حالت نیست.

ته ریش حافظ را نوازش کرد و آرام لب زد:

_ منم اسم پناه و دوست دارم.

سپس برای آن که حافظ بیش از این با غرق شدن در خاطرات غزل، غمگین نشود، ادامه داد:

_ و اگه پسر بود؟

لبخندی زد و روی کاغذ نوشت:

_شاهان.

سپس هر دو کاغذ را تا کرد و به سمت آبان گرفت.

_بفرما خانوم. خیالت راحت شد؟

کاغذها را گرفت و همانطور که از روی تخت بلند می شد با ذوق گفت:

_ دختر باشه یا میشه پناه خانوم یا نورا خانوم.
پسرم باشه یا آقا شاهان یا آقا نویان.

به سمت حافظ چرخید و با شوق ادامه داد:

_ خیلی قشنگن نه؟

از روی تخت بلند شد و دست انداخت دور گردن
آبان.

او را به خودش فشرد و لب زد:

_ آره دورت بگردم.

باز شدن در اتاق و آمدن مامان معصومه با اسپند

دود کن، لبخند روی لب هر دو نشاند.

مامان معصومه همانطور که به سمتشان می آمد زیر
لب زمزمه می کرد.

— ماشاالله لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ.

بترکه چشم حسود و بیگونه...

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت سیصد و پنجاه و دو

دانه‌های ریز و سیاه رنگ اسپند را به نوبت دور سر
آن دو چرخاند و روی زغال‌ها ریخت.

سپس با ذوق گفت:

_ ماشاالله به هر دوتاتون. زندگی‌تون از چشم بد
دور بمونه ...عین ماه شدین .

حافظ باز هم روی موهای آبان را بوسه زد...
بار چندم بود که می‌بوسید؟
نمی‌دانست.

اما با هر بوسه انگار جانی به جان خودش اضافه
می‌شد.

انگار برای ادامه حیات، باید روی آن تارهای
شب‌رنگ را بوسه می‌زد.

با شنیدن صدای زنگ خانه، آبان با عجله توربان سفیدش را روی موهای گیس شده‌اش گذاشت و همراه با حافظ و مامان معصومه از اتاق خارج شدند.

حاج کاظم که تازه از اتاق بیرون آمده و داشت دکمه‌های پیراهنش را می‌بست جلو آمد با لبخند رو به آبان گفت:

_ به به چه قشنگ شدی بابا .

حافظ که داشت در حیاط را باز می‌کرد و با لحن شوخی در جواب دادن از آبان پیشی گرفت.

_ شما بی‌زحمت از زن خودت تعریف کن حاج‌آقا.

آمدن عابد و مرضیه در حالی که بادکنک مشکی
بزرگی دستشان بود، اجازه نداد کلکل پدر و پسر
ادامه‌دار شود.

مرضیه به نوبت با همه احوال‌پرسی کرد و به سمت
آبان آمد.

_ خدایا این قلقلی و ببین .یه ماهه ندیدمت ها ...
چقدر بامزه شدی تو .

خجالت زده گونه مرضیه را بوسید و نزدیک
گوش‌اش غر زد:

_ قلقلی هفت جدته!

در جوابش خندید و همانطور که عقب می‌رفت
بادکنک را در هوا رقصاند و با سرخوشی شروع به
خواندن کرد.

_ دختره؟ یا پسره؟

عابد از او سرخوش تر...

با رقص باباکرم خودش را میان مجلس رساند و در
جواب مرضیه با ریتم می‌خواند.

_ آی پسره و آی پسره!

مامان معصومه باز برایشان اسپند روی آتش ریخت

و در جواب مرضیه که باز با ریتم می پرسید:

_ دختره یا پسره؟

با خنده جواب داد:

_ هرچی که هست الهی سالم باشه و زیر سایه پدر
و مادرش بزرگ شه ... ولی من میگم دختره.

°|°آب—ان|°

#پارت سیصد و پنجاه و سه

چشم و ابرویی آمد و بادکنک را به دست آبان داد.

_ الان مشخص میشه ...چه حسی دارین فقط من
می دونم فسقلی چیه؟

عابد در حالی که دوربین اش را آماده می کرد با
شکایت غر زد:

_ یعنی از دیروز که این عیال ما باخبر شده دمار از
روزگار من در آورده .هرچی میگم بابا من شوهرتم
خیر سرم، به من بگو چیه؟ میگه نه بی مزه میشه!

حاج کاظم با خنده روی مبل نشست و گفت:

_ غر نزن جوون، الان همه باهم می فهمیم .

مرضیه با خنده به آبان و حافظ اشاره کرد و گفت:

_ وایسید جلوی دوربین مامان بابا .

سپس رو به عابد ادامه داد:

_ همه بیوفتن ها عابد، می خوام واکنش همه توی فیلم معلوم شه . اون سوزن هم بده به حافظ .

عابد پایه دوربین را تنظیم کرد و جواب داد:

_ خب، این تمومه .

سپس سوزن را به دست حافظ داد و کنار مرضیه ایستاد .

حافظ با لبخند به سمت آبان آمد و همانطور که دستش را دور کمرش حلقه می کرد، او را همراه خودش جلوی دوربین برد.

حاج کاظم و مامان معصومه کنار آبان و عابد و مرضیه کنار او ایستادند.

آبان در حالی که بادکنک را گرفته بود با لبخند نگاهی به حافظ کرد و جوری که فقط او بشنود لب زد:

_ خیلی دوستت دارما باباش .

سرش را جلو برد و بعد از بوسیدن پیشانی آبان،
مانند خودش جواب داد:

_ من خیلی بیشتر پرتقال .

شمارش معکوس شروع شد.
آن دو محو تماشای هم و بقیه غرق شمردن.
پنج... چهار... سه... دو... یک!

حافظ با شوق سوزن را به بادکنک زد و تمام...

بادکنک‌های کوچک صورتی، صدای شادی بقیه را با

لا برد.

آبان در حالی که از شوق گریه می کرد لب زد:

_ دختره!

او هم ذوق زده آبان را در آغوش گرفت و گفت:

_ بابا فدای دخترش...

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت سیصد و پنجاه و چهار

ابتدا حاج کاظم با نگاهی نمودار و بغضی پدرانۀ جلو
آمد و آبان را در آغوش گرفت.

_ مبارکت باشه بابا... دختر نعمته... دختر روح
خونه اس... دختر نگاه خداست...

بغض مجال نداد ادامه دهد و عقب رفت.

بعد او مامان معصومه در حالی که از شادی گریه
می کرد، آبان و حافظ را با هم در آغوش گرفت و
گفت:

_ قربون خدا برم... غزلمو گرفت دوتا دختر به جاش

بهم داد . الهی که هر چی خاکِ غزله ...عمر این
دخترم باشه .

بغض کرده کمر مامان معصومه را نوازش کرد و لب
زد:

_ ان شالله زیر سایه شما مامان معصوم .

بعد از مامان معصومه نوبت به تبریک عابد و
مرضیه رسید.

تبریک‌ها که تمام شد، حافظ نگاهی به آبان انداخت
و پشت دستش را بوسه زد.

_ این حال خوب و مدیون بودنتم آبان .

خودش را در آغوش حافظ انداخت و کنار گوش‌اش
زمزمه کرد:

_ منم این خوشبختی و می‌یونتم بابای دختری!

صدای مرضیه باعث شد از هم جدا شوند.

_ خب، خب، خب... نوبتی هم باشه نوبت اسم گل
دخترمونه!

آبان به سمت حافظ چرخید و لب زد:

_ پناه!

لبخندی زد و آرام گفت:

_ مگه قرار بود قرعه‌کشی کنیم پرتقال؟ بین نورا و پناه...

با اطمینان سرش را به طرفین تکان داد و با لحن قاطعی لب زد:

_ نه! پناه و بیشتر دوست دارم حافظ...

سپس سرش را به بازوی حافظ تکیه داد و با لبخند گفت:

_ اسم دخترمون پناه... پناه مامان و باباش!

°|° آب—ان°|° 

#پارت سید و پنجاه و پنج

با حوصله برس را بین موهای بلندش برد و شانه زد.
بدون آن که ذره‌ای شتاب کند.

کار هر شب‌اش شده بود... قبل خواب موهای آبان را
شانه می‌زد و حض می‌برد از زیبایی دلبرک

پرتقالی اش...

همانطور که موهایش را شانه می زد، زیر لب شروع
به خواندن کرد.

_ من فقط عاشق اینم ، حرف قلبت و بدونم
الکی بگم جدا شیم ، تو بگی که نمی تونم
من فقط عاشق اینم ، بگی از همه بیزاری
دو سه روز پیدام نشه تا ببینم چه حالی داری
من فقط عاشق اینم ، عمری از خدا بگیرم
اونقدر زنده بمونم ، تا بجای تو بمیرم
من فقط عاشق اینم ، روزایی که با تو تنهام
کار و بار زندگیم و بزارم برای فردا
من فقط عاشق اینم ، وقتی از همه کلافم

بشینم یه گوشه دنج ، موهای تو رو بیافم
عاشق اون لحظه ام که ، پشت پنجره بشینم
حواست به من نباشه ، دزدکی تو رو ببینم
من فقط عاشق اینم ، عمری از خدا بگیرم
اونقدر زنده بمونم ، تا بجای تو بمیرم
من فقط عاشق اینم ، عمری از خدا بگیرم
اونقدر زنده بمونم ، تا بجای تو بمیرم.

آخرین باری که خوانده بود را به خاطر نداشت.
اما می خواند... زمانی که دلش خوش بود.
در جمع های خانوادگی، کنار دوست هایش...
تولد غزل...

بعد غزل حتی خواندن را هم از یاد برده بود.

آبان به سمتش چرخید و رو به روی اش نشست.
شکم گرد و صورتی که به لطف بارداری کمی پفدار
شده بود، باعث شده بود از همیشه زیبا تر شود.

لبخندی زد و ذوق زده گفت:

_ چقدر قشنگ می خونی حافظ.

برس را روی تخت گذاشت و دستش را به موهای
آبان رساند.

موهایش را پشت گوش اش زد و گفت:

_ خیلی وقت بود که نمیخوندم ... امشب دلم
خواست برات بخونم .

صورت‌اش را به دست حافظ چسباند و لب زد:

_ هرشب بخون برام ... صداتو دوست دارم .

صورت‌اش را جلو برد و نوک دماغش را بوسه زد.

_ به روی چشم پرتقال.

آرام و نازدار صدایش زد.

_ حافظ؟

_ جون حافظ؟

دست‌هایش را جلو آورد و روی دست‌های حافظ گذاشت.

_ خوش به حال پناه که تو باباشی ... تو خیلی بابای خوبی هستی حافظ.

یاد پناه لبخند عمیقی روی لبش نشاند.
تمام امروز که فهمیده بود زلزله‌اش دختر است، غرق خوشی شده بود.

انگار که خدا شخصا به زمین آمده و پناه را به او بخشیده.

انگار که او را یک شبه مالک جهان کرده.
غمی نبود... غصه‌ای نبود... سیاهی نبود...
او بود و آبانی که بند جان‌اش شده بود... او بود و

پناهی که نیامده حتی اسمش هم قند در دلش آب
می‌کرد.

°|°آب—ان°|° 

#پارت سید و پنجاه و شش

روی تخت دراز کشید و آغوش‌اش را برای آبان باز
کرد.

تا سرش روی سینه‌اش قرار نمی‌گرفت خوابش
نمی‌برد.

عادت کرده بود به استشمام عطر موهایش...

به نوازش آن ابریشم شب رنگ که نمی‌دانست از کی
جان‌اش به تاری از او بند شده.

آبان که در آغوش اش جای گرفت، دم عمیقی کشید
و لب زد:

_ آخیش ...دردت به جون حافظ ...

صورت اش را نزدیک صورت اش آورد و با شکایت
لب زد:

_ عه خدانکنه .

چرخید تا بیشتر او را در حصار خودش بگیرد.
هرچند پناه بین شان فاصله انداخته بود.

خیره نگاهش کرد. این همه دیوانگی از او بعید بود
اما این روزها احساس می‌کرد با هربار پلک زدن،
بیشتر از قبل عاشق‌اش می‌شود.

صورت‌اش را جلو برد و روی لب‌هایش را بوسه‌ای
نشانده.

_ جون من وصله به جون تو پرتقال.

او هم جلو آمد و بوسه‌اش را با بوسه‌ای شیرین‌تر
پس گرفت.

سپس با دلبری زمزمه کرد:

_ منم نفسم بند نفس‌هاته باباش .

لبخند زنان دستش را روی شکم آبان گذاشت.
همانطور که آرام نوازشش می کرد گفت:

_ ته دلم دوست داشتم دختر باشه ... اما به زیون
نمی اوردم که اگه پسر شد فکر نکنی دوستش ندارم .

آبان نیز دستش را کنار دست حافظ، روی شکم اش
گذاشت.

لبخند پر عشقی زد و با شوقی مادرانه زمزمه کرد:

_ چطوری میشه که آدم یه نفر و ندیده اینقدر
دوست داشته باشه حافظ؟ ندیدمش ... بوش
نکردم ... لمسش نکردم ... اما حاضرم براش جونمم
بدم.

سر آبان را در آغوش گرفت و مانند او جواب داد:

_ پناه قلب منه ولی من اون و ثانیهای بدون تو
نمی‌خوام.

ادامه...

💫💫 آبان—Vip:💫💫

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت سیصد و پنجاه و هفت

دست‌هایش را دور حافظ حلقه کرد و صورت‌اش را
به گردن او چسباند.

عطر مردانه تن‌اش را بلعید و مانند تمام روزهای
گذشته پر شد از ترس...

از ترسی که این روزها گریبان گیرش شده بود و
حتی از به زبان آوردن‌اش می‌ترسید.

اثرات بارداری بود یا هرچیز دیگر نمی‌دانست.
اما می‌ترسید...

از روزی که او باشد و حافظ نباشد...
یا بلعکس.

حافظ باشد و او نباشد...

می ترسید آرامش این روزهایش، خوشبختی عمیقی
که داشت تجربه می کرد مانند حبابی بترکد.

شاید مسخره به نظر می رسید اما این روزها حتی از
این که هنگام زایمان بمیرد هم می ترسید.

و این ترس به حدی در وجودش ریشه دوانده بود
که گاهی پنهانی برایش گریه می کرد.

و ای کاش که تمام این ترس ها، در حد ترس باقی
می ماند...

مامان معصومه را در آغوش گرفت و همانطور که

سعی می‌کرد اشک نریزد باز لب به خواهش گشود:

_ آخه چرا باز برمی‌گردین مامان؟ چی میشه
همینجا بمونین؟

چادرش را جلوتر کشید و مادرانه روی موهای باز
آبان را بوسه زد.

_ تو که اینقدر دل نازک نبودی مادر، سفر قندهار که
نمیریم. دو سه ساعت راهه... بعدشم تنهات نمیذارم
مادر، ماه هفتت که شد برمیگردم تا زایمانت
میمونم.

حاج کاظم در حالی که فلاسک چای و استکان‌ها را
برمی‌داشت نگاهی به آن دو انداخت و با خنده

گفت:

_ عروس هم عروس‌های قدیم. روا نداشتن گیس
رو سر مادرشوهر بمونه. عروس ما بعد یه ماه که
میخواهیم بگردیم خونمون گریه زاری راه میندازه.

میان بغض خندید و با گلایه گفت:

_ که حالا شدم عروس بابا حاجی؟

همانطور که از کنارش رد می‌شد، پیشانی آبان را
بوسید و گفت:

_ تو نور چشمی بابا... شوخی میکنم باهات.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصد و پنجاه و هشت

حافظ همانطور که با دکمه‌های سر آستین‌اش درگیر بود، بیرون آمد و گفت:

_ ببخشید واقعا خیلی دیرم شده .

مامان معصومه با لبخند نگاهش کرد.

_ برو مادر خدا به همراهات . ماهم الان میریم دیگه .

حافظ با مادرش خدا حافظی کرد و به سمت او آمد.

پیشانی اش را بوسید و آرام گفت:

_ هرچی خواستی بهم پیام بده پرتقال . مواظب خودت باش نیام خونه ببینم دست به چیزی زدی.

دکمه های سر آستین اش را با لبخند بست و جواب داد:

_ چشم باباش، زود بیا .

پلک‌هایش را به نشانه چشم باز و بسته کرد و به سمت پدرش رفت.

_ باباجان اگه امری با من نیست من برم شرکت .

صدای مامان معصومه، حواسش را از گفتگو آن دو نفر پرت کرد.

_ آبان مادر هماهنگ کردم اکرم خانم باز بیاد واسه کارای خونه .گفتم صبح زود بیاد تا سرشب.

تو فقط مراقب خودت و پناه خانوم باش. نذار دل نگرونت باشم.

دستش را جلو برد و با مهر دست مامان معصومه را بوسید.

_ چشم مامان خیالتون جمع .

_ حاج خانوم بریم؟

با صدای حاج کاظم، معصومه بار دیگر آبان را بغل گرفت و برای حسن ختام نزدیک گوش‌اش گفت:

_ چند نمونه خورشت هم برات درست کردم گذاشتم فریزر، هرکدوم و هوس کردی به اکرم خانوم بگو فقط پلو درست کنه. دیگه تاکید نکنم مادر... فقط مراقب خودت و پناه باش. خدا نگه‌دارت.

سپس از او جدا شد و رو به حاج کاظم ادامه داد:

_ بریم حاجی، بسم الله.

خلاصه رمان آبان

آبان زند... دختره هفده ساله‌ای که قربانی تجاوز
برادر ناتنیش میشه...

به اجبار با برادر دختری که برادرش بهش تجاوز
کرده ازدواج میکنه.

زن دوم یک مرد متاهل...

مردی جذاب که دلبسته همسرشه اما مجبور میشه
آبان و عقد کنه!

💡💡 آبان—Vip💡💡:

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصد و پنجاه و نه

با کوله باری دلتنگی، کاسه آب را پشت ماشین شان
پاچید و داخل رفت.

کاسه را روی میز آشپزخانه گذاشت و با
بی حوصلگی کش موهایش را از دور مچاش در آورد
و آنها را با شلختگی بالای سرش گوجه ای بست.

نزدیک هشت صبح بود و او دیشب از شدت تنگی
نفس و پا درد خواب خوبی را تجربه نکرده بود.

اما در عین حال خوابش هم نمی‌آمد.

لخ لخنان به سمت یخچال رفت و نگاهی به خوراکی‌های داخلش دوخت.

از بین‌شان مربای توت فرنگی که یکی از علایق عجیب این روزهایش شده بود را انتخاب کرد و همراه با برداشتن قاشق بیرون رفت.

تلویزیون را روشن کرد و روی مبل لم داد.

خمیازه‌کنان قاشقی از مربای توت فرنگی به دهان برد و همانطور که با لذت طعم شیرین‌اش را مزه مزه می‌کرد، شبکه‌های تلویزیون را به دنبال برنامه جالبی که سرگرم‌اش کند تغییر می‌داد.

ناامید از پیدا کردن برنامه سرگرم کننده‌ای زیر لب
غریب:

_ گندت بزنی که هیچ وقت، هیچی واسه سرگرمی
نداری .

تلویزیون را با حرص خاموش کرد و همزمان با پرت
کردن کنترل‌اش روی مبل، از جا برخاست و
همانطور که تند تند قاشق‌های مربا را به دهان
می‌برد راهی اتاق شد.

روی تخت دراز کشید و شیشه نیمه تمام مربا را
کنارش گذاشت.

برای آن که حداقل تا آمدن اکرم خانم کمی بخواهد،
شروع به شمردن گوسفندهای خیالی کرد.

یک گوسفند... دو گوسفند...

پنج گوسفند... ده گوسفند...

«دینگ!»

با صدای زنگ پیامک موبایل اش، لای پلک‌هایی که
کم کم داشتند سنگین می‌شدند را باز کرد.

چرخه زد و دستش را به سمت میز دراز کرد و
موبایل اش برداشت.

با دیدن یک پیامک از شماره‌اش ناشناس، کمی
نیم‌خیز شد و صفحه پیامک را لمس کرد.

°۰۱ آب-ان °۰۱ 🌙

#پارت سیصد و شصت

با دیدن محتوای پیامک، چشم‌هایش از شدت ترس
گرد شدند و بدنش یخ کرد.

روی تخت نشست و با چشم‌هایی اشک‌آلود به آن
شماره لعنتی خیره ماند.

نیاز نبود پرسد شما؟ نیاز نبود فکر کند که چه
کسی است.

وقتی « دلبر » گفتن‌های کذایی‌اش، شناسنامه نام
مزخرف‌اش بود.

بار دیگر محتوای پیامک را خواند.

«من برای به دست آوردن خیلی صبوری کردم
دلبرک ... به نظرت بس نیست؟»

موبایل میان انگشت‌های لرزان‌اش تکانی خورد و
پیامک بعدی، ضربان قلبش را بالاتر برد.

«منتظرم باش دلبرک نریمان ...»

بغض‌اش با صدای بلند ترکید و موبایل از میان
انگشت‌های بی‌رمق‌اش پایین افتاد.

ترسیده پتو را تا زیر گلویش بالا کشید و از ته دل
داد زد.

_ بمی-ر... بم-یر آشغ-ال! خ-دا این بمیره ...

هق‌هق کنان دست‌اش را روی شکم‌اش گذاشت و ز
الید.

_ دیدی مامانی دلشوره‌هام بی‌جا نبود؟ دیدی پناهم
؟

سرش را رو به سقف بالا گرفت و باز فریاد زد:

_ چرا خوشبختی واسه من حرومه خ-دا؟ چرا
نمی‌خوای لبخند منو ببینی؟ چیکار کردم مگه؟

با صدای زنگ موبایل‌اش، ترسیده به صفحه روشن
گوشی چشم دوخت.

با دیدن نام حافظ، ناخواسته نفس راحتی کشید.
بی‌شک صدایش از شدت گریه خش‌دار شده بود اما
می‌دانست اگر جواب ندهد، نگران‌اش می‌کند.

به سختی بغض‌اش را قورت داد و آیکون برقراری
تماس را لمس کرد.

_ جونم حافظ؟

صدایش رنگ تعجب گرفت.

_ خواب بودی پرتقال؟

برای فرار از پرسش‌های بعدش، لب به دروغ گشود.

_ آ...آره عزیزم .

_ ببخشید بیدارت کردم پس...می خواستم بگم
امکان داره امروز با تاخیر پیام واسه ناهار منتظرم
نمون.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصد و شصت و یک

با پاهایی که انگار به هر کدامشان وزنه‌ای چند صد
کیلویی وصل بود، از روی تخت بلند شد و بی هدف
میان اتاق ایستاد.

بغض گلویش را باز هم قورت داد و در جواب حافظ
لب زد:

_ باشه عزیزم ...مراقب خودت باش .

اما انگار کورخوانده بود که حافظ بغض صدایش را
با خواب‌الودگی اشتباه می‌گیرد.
چرا که بلافاصله با نگرانی گفت:

_ گریه کردی آبان .

نپرسیده بود.

آنقدر اطمینان داشت که نپرسد.

چه می‌گفت وقتی حافظ نریمانی نمی‌شناخت؟
چه می‌گفت وقتی که می‌دانست هر واکنش حافظ،
تخم کینه را بدتر در دل آن لعنتی می‌کارد.

به ناچار دست به دامان دروغ دیگری زد...
قدیمی‌ها راست می‌گفتند که دروغ، دروغ می‌آورد.

دستش را دور گلویش فشرد تا راه نفس‌اش باز
شود.

سپس همانطور که در دل خودش را لعن و نفرین
می‌کرد، لب زد:

_ دلم ... دلم واسه مامان و بابا تنگ میشه .

صدای نفس‌های عمیق حافظ، از آن سوی خط
وادارش کرد که در دلش به خدا التماس کند که
حافظ باور کند...

که این بار خدا به داد اوی دروغگو برسد.

این بار ظاهراً خدا صدایش را شنید.
چرا که حافظ با لحن مهربانی جواب داد:

_ قربون دلت برم مامان کوچولو. تا شمال که راهی
نیست عزیز دل حافظ... اراده کنی میبرم و
میارمت.

گوشی بین انگشت‌هایش لرزید.

نخوانده هم می‌دانست خود لعنتی‌اش است.

پلک‌هایش را روی هم فشرد و همانطور بدن‌اش از
استرس می‌لرزید، در جواب حافظ گفت:

_ باشه ... من ... من برم بخوابم حافظ؟

_ برو عزیزدلم، دیگه غصه نخوریا .راحت بخواب
اکرم خانوم خودش کلید داره ...بخواب تا نهار .
مراقب خودت و پناه باش.

تمام حواس اش معطوف آن لرزش لعنتی و پیامک
نخوانده بود.

جوری که نمی توانست حتی به جملات زیبایی که
حافظ نثارش می کرد واکنشی نشان دهد.

°|°آب—ان°|° 

#پارت سیصد و شصت و دو

با همان چشم‌هایی که نمی‌دانست چرا جرعت باز
کردن‌شان را ندارد، برای اولین بار سرسری و
شتاب‌زده لب زد:

_ با ... باشه، خدا حافظ.

حتی منتظر نماند حافظ جواب خدا حافظی‌اش را
بدهد، مکالمه را قطع کرد و گوشی را روی لب‌هایش
فشرده.

باز هم سیل اشک‌هایش جوشید و روی گونه‌هایش
سرازیر شد.

باورش نمی شد عمر آرامش اش اینقدر کوتاه باشد.
که اینقدر زود پرنده خوشبختی از روی شانه هایش
بپرد و کلاغ شوم روی سقف آرزوهایش لانه کند.

اما شده بود... شناختی که از نریمان داشت این را
به خوبی گواه می داد.

سادگی کرده بود که این مدت خیالش از بابت رفتن
نریمان راحت شده بود.

نریمان از دزد کبوترهایش هم نمی گذشت چه برسد
به اوایی که خریده بود!

همانطور که بی قرار و ترسیده گریه می کرد،
موبایل اش را بالا گرفت و به صفحه پیامک نریمان

چشم دوخت.

«_ از اونجایی که دلبهر کمی یه هفته بهت فرصت میدم خودت بیایی پیشم... وگرنه خودم میام دنبالت!»

هق هق کنان ساعد دستی که با آن موبایل اش را نگه داشته بود روی چشم هایش گذاشت.

رهایش نمی کرد...

نریمان لعنتی رهایش نمی کرد.

در یک تصمیم ناگهانی به سمت تخت آمد و همانطور که اشک می ریخت، نشست و برایش نوشت.

_ تو رو خدا دست از سر من بردار ... تو رو قرآن ولم
کن ... من حامله‌ام! چهار ماه دیگه بچم دنیا میاد.

با وجود آن که می‌دانست نریمان مغرور، سرتق‌تر و
سنگدل‌تر از این حرف‌هاست.
اما گفت.

نهایت تیری بود در تاریکی....

با استرس پیام را ارسال کرد و موبایل را بین دو
دست‌اش فشرد.

کاش معجزه‌ای می‌شد و رهایش می‌کرد...

✨ ✨ آبان — Vip ✨ ✨ :

آب — ان ° | 🌙

#پارت سیصد و شصت و سه

هرچند کدام دعایش برآورده شده که امید داشت
این یکی شود؟

لرزش گوشی میان انگشت هایش، از پیامک دیگری
خبر داد.

با ترس گوشی را بالا گرفت و آیکون بازگشایی پیام
را لمس کرد.

«چه کنم که خرابتم دلبر... خاک بر سرتم... به
خاطر گل روی قشنگت، یه هفته‌ات میشه چهار ماه!
ولی بعد چهار ماه به جون ننه‌م خودت با پای
خودت نیایی، یکی یکی جنازه میکنم فرش زیر
پات!»

قاشق از میان انگشت‌هایش لیز خورد و با صدای
بدی روی سرامیک‌های آشپزخانه افتاد.

جوری که حتی خودش هم از صدایش با ترس بالا
پرید.

نگاهی به حافظ انداخت و کودکانه با لبخند گفت:

_ از ... از دستم افتاد .

با وجود آن که گفته بود امروز ممکن است برای
ناهار نیاید اما حال پریشان آبان و بغضی که از
پشت گوشی هم نمایان بود، اجازه نداد بیش از این
در شرکت بماند.

با نگرانی از پشت میز بلند شد و از کشوی کابینت،
قاشق دیگری بیرون کشید و به طرف آبان آمد.

قاشق را به سمت او گرفت و باز رو به روی اش
نشست.

در سکوت نگاهی به صورت رنگ پریده و چشم‌های

سرخ‌اش انداخت.

بچه نبود که نداند حال بد آبان، تنها به رفتن پدر و مادرش و دلتنگی برایشان مربوط نمی‌شود.

هیچ‌گاه در این حد پریشان و زار او را ندیده بود.

دستش را روی میز دراز کرد تا روی انگشت‌های آبان بنشیند.

با لمس گرمی دست‌های حافظ، نگاهش را بالا آورد.
کاش چیزی نپرسد...

کاش بیش از این مجبور نشود دروغ بگوید...

نگاه لرزان آبان، اجازه نداد بیش از این سکوت کند.

با نگرانی لب زد:

— چی شده دورت بگردم؟

°|°آب—ان°|°

#پارت سیصد و شصت و چهار

ترسیده بود.

احساس بی پناهی می کرد.

از آینده ای که نیامده می دانست آسمان اش آبی
نیست، هراس داشت.

از تصور روزهایی که قرار نبود مانند گذشته شیرین
باشند حال اش به هم می خورد.

از امروز از سایه خودش هم می ترسید.

از تنهایی...

از هر لرزش موبایل اش...

از هر صدای زنگ...

از هر شماره نا آشنا...

از نبود حافظ... نبود حافظ... نبود حافظ...

اما می توانست تمام این را به زبان بیاورد؟

می شد بگوید؟

نه...

نگاه اشک آلودش را از صورت نگران حافظ برداشت

و به ماکارانی‌هایی که تقریباً دست نخورده بودند
دوخت.

با همان دست‌های سرد و لرزان لیوان دوغ را
برداشت تا به وسیله آن، بغض گلویش را قورت
دهد.

تا وقت بخرد برای گفتن دروغی دیگر...
آن هم فقط در یک روز!

حافظ با نگرانی اخمی کرد و گفت:

_ آبان من نگرانتم... بفهم که کوچک‌ترین حال تو
روی منم تاثیر داره! نمی‌تونم ببینم اینقدر پریشونی
و من حتی دلیلشم نمیدونم.

دوغ ترش را لاجرعه سر کشید و به حافظ نگاه کرد.

حافظ را نمی توانست با دروغ های کودکانه اش گول بزند.

به همین دلیل، تنها کمی... کمی... راست اش را به زبان آورد.

_ دست خودم نیست... این روزها همش، همش دلشوره دارم... همش نگرانم... از آینده می ترسم... حتی، حتی از زایمان می ترسم حافظ.

امیدوار بود همین ها را بپذیرد.

که قبول کند پشت تمام ترس هایش دلیل بزرگ تری نیست.

که خیال کند به قول دکترها، به افسردگی زمان

بارداری مبتلا شده.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|°آب—ان|°🌙

#پارت سیصد و شصت و پنج

خوش شانس بود یا خدا برایش دل سوزاند
نمی دانست.

اما به هر حال حافظ پذیرفت.

چرا که لبخند دلنشینی روی لب هایش نشست و بعد
از آن گفت:

_ چرا زودتر نگفتی پرتقال خانوم؟

سپس همانطور که از پشت میز برمی خواست ادامه داد:

_ ببخشید کوتاهی از منم بوده ... خیلی غرق کار شده بودم این روزا . تو هم مجبور بودی تو خونه بمونی .

آدم خیلی خونه نشین باشه فکر و خیال میاد سراغش.

نگاهش کرد و پرسید:

_ گرسنه نیستی؟

نگاهی به ماکارانی‌های خوش رنگ و خوش طعم
اکرم خانم انداخت.

معدده‌اش ضعف می‌رفت اما اشتهایی برای خوردن
نداشت.

انگار راه گلویش را بسته بودند.

در جواب حافظ سری به طرفین تکان داد و لب زد:

_ نه نیستم .

میز را دور زد و دستش را به سمت آبان دراز کرد.

سوالی نگاهی به دست حافظ انداخت.

ذهن خسته و درگیرش، قدرت تحلیل چیزی را
نداشت.

و انگار حافظ این را به خوبی متوجه شد چرا که با
لحن سرحالی گفت:

_ خانوم شما امروز تمام و کمال تحت امر بنده‌اید .
نه و نمی‌خوام و نمیشه و حال ندارم نداریم.

چه خوب که حافظ را داشت.

که در بدترین شرایط هم بلد بود چگونه دلش را
شاد کند.

با لبخند دستش را توی دستان حافظ گذاشت و آرام
از روی صندلی برخاست.

بوسه‌ای روی موهای آبان نشاند و دستش را دور
کمرش حلقه کرد.

سپس همانطور که از آشپزخانه خارج می‌شدند، رو
به اکرم خانم‌ای که گردگیری می‌کرد، گفت:

_ اکرم خانم استثناعا امروز شما مرخصید .
خودم هستم.

می‌خواست تمام امروز را با آبان تنها باشند...

°|°آب—ان°|° 

#پارت سیصد و شصت و شش

اکرم خانم از خدا خواسته، لبخندی زد و جواب داد:

_ مطمئن آقا؟ یعنی برم؟

این بار آبان با لبخند جواب داد:

_ آره اکرم خانوم خسته هم نباشی. امروز کاری نیست، منم تنها نیستم.

پیرزن بیچاره از خدا خواسته دستمال را همانجا روی میز انداخت و همانطور که چادر رنگی را از

دور کمرش باز می کرد گفت:

_ خدا خیرتون بده، بچم امروز یکم ناخوش احوال بود ... دل و دینم پیش اونه.

حافظ همانطور که با قدم های سریعی راهی اتاق می شد، سرسری در جواب اکرم خانم گفت:

_ باشه اکرم خانم خیالتون راحت برید به سلامت .
فقط فردا زودتر بیایین که آبان تنها نباشه.

_ چشم آقا خیالتون جمع .

به اتاق که رسیدند، آبان را رها کرد و در را بست.

قولنج گردن‌اش را شکاند و بی مقدمه گفت:

_ لخت کن پرتقال .

آب دهانش به گلویش پرید و چشم‌هایش گرد شدند.
سرفه‌ای کرد تا راه نفس‌اش باز شود.

حالش که بهتر شد خیره‌اش ماند تا متوجه شوخی
یا جدی بودن حرف‌اش شود.

حافظ با خونسردی دکمه‌های پیراهن خودش را باز
کرد و باز با تاکید بیشتری گفت:

_ لخت میشی یا خودم دست به کار شم؟

با تعجب نگاهی به ساعت انداخت.

حافظ هیچ‌گاه اینگونه و در این ساعت روز، طلب رابطه نکرده بود.

همیشه از ساعت‌ها قبل، آماده‌اش می‌کرد.

جوری که خودش بی‌قرارتر از او می‌شد و برای رابطه تشنه و بی‌تاب...

اما هیچ وقت سابقه نداشت اینگونه درخواست کند!

درخواست که هیچ، رسماً دستور دهد!

فارغ از این‌ها، او در این لحظه اصلاً آمادگی‌اش را نداشت!

بی‌حوصله‌تر از آنی بود که بخواهد ذهن‌اش را برای

رابطه جنسی آماده کند.

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت سیصد و شصت و هفت

همانطور که موهایش را پشت گوشهایش می زد،
نگاه از حافظ که با خونسردی منتظر لخت شدن او
بود برداشت و آرام زمزمه کرد:

_ همیشه ... همیشه الان ...

بین حرفش پرید و قاطعانه گفت:

_ نه دیگه خانوم، گفتم که امروز نمیشه و نداریم و این چیزا تعطیل .

الانم تا ده می‌شمارم... لخت نشدی خودم میام سراغت. اون وقت حق نداری بگی گازم نگیر حافظ.

بی حوصله و ناراضی سرش را تکان داد و آرام پیراهن بلند تابستانی‌اش را از تن خارج کرد.

سعی کرد به این فکر کند که این یک هفته که درگیر آزمایشات غربالگری دوم و هیجانات قبل جنسیت فرزندشان بودند و نتوانستند رابطه داشته باشند حافظ را اذیت کرده و او الان شدیداً بی‌تاب است.

جوری که حتی فراموش کرده باید او را نیز آماده کند.

در حالی که با لباس زیر روی تخت نشسته بود، سعی کرد لبخند بزند تا حافظ متوجه بی رغبتی اش نشود.

سپس آرام لب زد:

_ من آماده‌ام .

حافظ که از همان ابتدا متوجه سو برداشت او شده بود و به عمد کتمان نکرده بود، با سرخوشی جواب داد:

_ خب پاشو!

ناخواسته لب زد:

_ وایساده؟

نتوانست نخندد. آنقدر بامزه پرسید که باعث شد
بلند بخندد!

آبان در حالی که با گیجی نگاهش می کرد، سعی
کرد دلایل پزشک را برایش بازگو کند.

_ آخه دیدی که دکتر گفت باید رابطه مون آروم و با

احتیاط باشه .وایساده که ...

با خنده بین حرفش پرید و همانطور که به سمتش می آمد گفت:

_ منحرف اصلا کی حرف رابطه زد؟ اونم لنگ ظهر و بی مقدمه چینی؟

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصد و شصت و هشت

با چشم های گرد نگاهش کرد و به زبان آورد.

_ پس واسه چه کاری لختم کردی؟

با لبخند به سمتش آمد و با احتیاط دست انداخت
زیر پاهایش و بغلش گرفت.

سپس همانطور که موهایش را می بوسید او را
همراه خود به حمام برد.

_ واسه یه حموم دو نفره... که کسالت و ازت بگیره.

بی رمق به افکار منحرفانه خودش خندید و همانطور
که سرش را در گردن حافظ فرو می برد لب زد:

_ منحرفم خودتی.

آبان را داخل وان گذاشت و همانطور که درجه آب را
داخل وان تنظیم می کرد، با لبخند خبیثی جواب

داد:

_ من گفتم منحرفی؟ حالا این که حتی دم ظهر هم تو کف منی بحثش جداست.

همانطور که دستش را زیر آب می برد به شوخی لب زد:

_ کافر همه را به کیش خود پندارد آقا حافظ.

با لبخند نگاهی به آبان انداخت و بدون آن که جواب دهد شلوار خودش را نیز در آورد و لب وان نشست.

موهای آبان روی شانه سمت راستش گذاشت و روی گردن اش را بوسه زد.

سپس دستش را به بند سوتین او رساند و بازش کرد.

سوتین را پایین انداخت و نزدیک گوش‌اش لب زد:

_افتخار میدی تو بغلم بشینی؟

لبخند زنان جلوتر نشست تا حافظ نیز پشت سرش بنشیند.

حافظ پشت سرش نشست و او را به سینه خودش چسباند.

سرش را به سینه حافظ چسباند و با بغض در دلش

نجوا کرد.

_ خدا این بغل و ازم نگیر... از تموم دنیات حافظ
سهم من باشه... واسه من باشه... خواهش میکنم.

💫💫 آبان—Vip:💫💫

°|°آب—ان°|°🌙

#پارت سیصد و شصت و نه

شامپو را برداشت و آرام کف دست‌هایش ریخت.
سپس بدون آن که اجازه دخالت به آبان را بدهد، با

حوصله مشغول شستشوی موهایش شد.

انگار با نوک انگشت‌هایش، سعی داشت هر آن چه که در سراو چرخ می‌زند و از بین ببرد.

و موفق بود...

در آغوش حافظ... میان آب... در سکوت...

می‌شد به چیز دیگری فکر کرد؟

بی‌شک نه!

حافظ خوب بلد بود چگونه او را به خلسه‌ای زیبا ببرد.

دوش را روی موهای آبان گرفت تا کف‌ها را بشوید.

سپس همانطور که بدن نرم‌اش را آرام لیف می‌کشید ، کنار گوش‌اش زمزمه کرد.

_ تو خون توی رگامی آبان... دلیل من... تموم من...
خم به ابروت بیاد نفس من میگیره.

در آغوش حافظ لغزید و کمی متمایل به او نشست.

نیم‌رخ‌اش را به سینه خیس او چسباند و مانند او
جواب داد:

_ رگ و خون و دلیل به کنار... من هیچ وقت حتی
عزیز کسی هم نبودم.

یعنی کسی و نداشتم که عزیزش باشم.

مکشی کرد و چشم‌هایش را روی هم فشرد.
لعت به تمام بغض‌های وقت شناس...

با همان بغض نگاهش را به چهره جدی حافظ
دوخت و با ترس ادامه داد:

_ قول بده همیشه خون توی رگات بمونم حافظ...
قول بده دلایات بمونم... عزیزت بمونم...
من جز توی قلب تو بودن، جای دیگه‌ای ندارم
حافظ.

لبخند مردانه و کوتاهی زد.

دوش را روی بدن صابونی آبان گرفت و همزمان
جواب داد:

_ وقتی میگم دلیلمی... یعنی نباشی زندگی معنایی
نداره آبان، تمومه...

وقتی میگم خون توی رگامی... یعنی بدون تو زنده
نمی مونم پرتقال.

بابت چی ازم قول می گیری وقتی تو دلیل بودن
منی؟

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصد و هفتاد

کاش جرات‌اش را داشت تا او را از نبود نریمان
باخبر کند.

کاش این ترس بی‌انتها اجازه می‌داد هر آن چه که
مربوط به اوست را بازگو کند و از این طناب داری
که دور گلویش بود، رها شود.

نه که از واکنش حافظ بترسد، نه...

از این که با نریمان درگیر شود می‌ترسید.

از این که به خاطر او خون‌ای از دماغ حافظ ریخته
شود.

که ذره‌ای آماج ضربات سهمگین نریمان شود.

نریمان خطرناک بود... کله‌شق و خطرناک...

هر کاری از خودش و نوچه‌های بر می‌آمد و از انجام
هیچ خلافی ابایی نداشت.

مطمئن بود اگر دوئل ای بین شان صورت می گرفت،
تحت هر شرایطی... نریمان پیروز میدان می شد.

حالا یا با زور بازو... یا نیرنگ و هزاران توطئه...

حوله را دور آبان گرفت و باز در آغوش اش کشید.

لبخندی به صورت سرخ و بامزه اش زد و همزمان
گاز آرامی از گونه اش گرفت که شکایت او را به
همراه داشت.

_ ا حافظ؟

او را روی تخت نشاند و حوله دور کمر خودش را محکم کرد.

سپس به سمت کمد رفت و همراه با برداشتن سشوار از داخل کشو، با سرخوشی جواب داد:

_ بوی پرتقال میدی اما مزه سیب!

در حالی که سعی داشت جلوی لبخندش را بگیرد، چشم‌غره‌ای برای حافظ گرفت و گفت:

_ تو هم عاشق گاز زدن سیب!

_ آفرین... درسته!

سشوار را به پریز کنار تخت زد و همانطور که روشن
اش می‌کرد، جلوی آبان ایستاد و مشغول خشک
کردن موهایش شد.

با حوصله همانطور که انگشت‌هایش را بین
موهایش می‌رقصاند، گفت:

_ خسته‌ای آبان؟

در حالی که از برخورد گرمی باد سشوار به پیشانی
اش، اخم کرده بود، جواب داد:

_ واسه چی؟

سشوار را خاموش کرد و پشت سرش نشست تا
موهایش را بیافد.

سپس همزمان جواب داد:

_ بریم بیرون یکم دور بزنیم، شبم بریم خونه عابد
اینا... موافقی؟

💫💫 آبان—Vip:💫💫

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت سیصد و هفتاد و یک

از این که داشت تلاش می کرد هر جور که شده لبخند
روی لب های او بنشانند و شده حتی ذره ای حال اش
را بهتر کند، به جای لذت، غرق حس شرمساری شد.

به خاطر دروغ هایش...

به خاطر پنهان کردن حقیقت...

و برای اولین بار در دلش نالید که ای کاش حافظ
اینقدر خوب نبود...

بدون آن که اجازه بدهد کار بافت موهایش تمام
شود، سرش را به سینه حافظ چسباند و چشم

بسته نالید:

_ فقط بغلم کن حافظ. هیچی عین بغلت حال منو خوب نمی‌کنه.

در سکوت دست‌هایی که تا چندی پیش، بند موهای آبان بود را دورش حلقه کرد و لاله گوش‌اش را بوسید.

سپس آرام جواب داد:

_ بخوابیم؟ شبم میریم خونه عابد اینا... باشه؟

بدون آن که سرش را از روی سینه حافظ بردارد، صورت‌اش را بالا گرفت و سیبک گلوی‌اش را بوسه

زد و کوتاه جواب داد:

_ باشه.

مرضیه کنارش نشست و همانطور که مواظب بود
توجه عابد و حافظ به آنها جلب نشود، سرش را
به آبان نزدیک کرد و بی مقدمه گفت:

_ امشب آبان همیشگی نیستی.

بدون آن که نگاه از حافظ و عابد که با خنده و
شوخی فوتبال دستی بازی می کردند، بردارد، آرام
لب زد:

_ چون نیستم... چون دارم چون می‌کنم که نفسم با
لا بیاد مرضیه.

نگران نگاهش کرد.

از همان لحظه‌ای که حافظ و آبان به خانه‌شان آمدند
، فهمید یک چیزی طبیعی نیست.

چون آبان، آبان قبل نبود.

نه نگاهش...

نه صدایش...

نه رفتارش...

ذره‌ای به آبان سرزنده و بشاش شباهت نداشت.

نگاهش بی‌فروغ بود و صدایش بغض‌آلود...

با احتیاط پرسید:

_ می‌خوای با من حرف بزنی؟

به سمتش چرخید و نگاهش کرد.

حرف زدن دردی ازش دوا می‌کرد؟ پای نریمان را از
زندگی‌اش حذف می‌کرد؟

نه ولی... شاید آرام می‌شد.

شاید البته...

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت سیصد و هفتاد و دو

در جواب مرضیه کوتاه لب زد:

_ نمی‌خوام حافظ بفهمه.

این یعنی اینجا جای حرف زدن نیست.
یعنی گوش شنوا می‌خواهد اما نه اینجا...

در جواب آبان سری به نشانه تایید تکان داد و کمی بلندتر جوری که به گوش مردها برسد، رو به آبان گفت:

_ فکر کنم سوپرمارکت سر کوچه داشته باشه. بریم

باهم بخریم؟

حافظ با کنجکاوی نگاهش کرد و بعد رو به آبان
پرسید:

_ چیزی می‌خوای عزیزم؟

قبل آن که او جوابی برای دروغ مرضیه پیدا کند،
خودش نجات‌اش داد.

_ پناه خانوم کرم کارامل می‌خواد. یه سوپرمارکت
سر خیابون هست احتمالاً داشته باشه.

حافظ بلافاصله برخاست و گفت:

_ چشم، الان میرم.

بلافاصله مرضیه مخالفت کرد:

_ نه بابا شما بازی کنین، منو آبان خودمون میریم.

عابد که به خوبی مرضیه را می شناخت و از همان ابتدا متوجه شده بود که برنامه ای دارد.

برای کمک به همسرش رو به حافظ گفت:

_ بابا بیا بشین، عیال ما گواهینامه داره. هنوزم که سرشب مرد مومن. بذار برن شاید چهارتا چیز دیگه

هم چشمشون خورد خواستن بخرن.

بیا... بیا جا نزن سه به یک عقبی!

نگاه نگران اش را به چشم‌های غمگین آبان دوخت.

به چشم‌هایی که انگار یک شبه بی فروغ شده بودند...

خسته شده بودند...

بیمار شده بودند...

آبان برای خلاص شدن از آن وضعیت، لبخندی نمایشی به لب نشانده و همانطور که از روی مبل بلند می‌شد، رو به حافظ گفت:

_ هنوز هشت شبه... مرضیه هم گواهینامه داره...
نگران نباش.

لبخند نامطمئنی زد و آرام در جوابش گفت:

_ هر جور خودت دوست داری عزیزم.

مرضیه که می‌ترسید هر آن حافظ پشیمان شود و او نتواند از دلیل حال بد آبان چیزی بداند، شتابان به سمت این رفت و سوییچ‌های ماشین را برداشت.

سپس آن‌ها را به دست آبان داد و گفت:

_ تو برو تو ماشین تا من مانتو بپوشم و پیام.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصد و هفتاد و سه

آبان در جوابش سری تکان داد و زیر نگاه خیره و
نگران حافظ، به حیاط رفت.

تا مجبور نباشد بیش از این نقش بازی کند.

دروغ بگوید...

تظاهر کند...

با قدم‌های شمرده و سنگینی به سمت ماشین رفت

و کنارش ایستاد.

این که حرف زدن با مرضیه دردی ازش دوا می کرد
یا نه را نمی دانست.

اما امیدوار بود آرام شود. شده حتی ذره ای...
به خاطر پناه... دخترش...

می دانست هر تنش و نگرانی او، برای پناه هم خطر
دارد.

بارها دخترش این را گوشزد کرده بود.
به همین دلیل می خواست برای پیدا کردن آرامش،
به هر ریسمانی چنگ بزند.

_ چرا ننشستی تو ماشین دختر؟ دیوونه ای سر پا
وایسادی؟

به مرضیه نگاه کرد و صادقانه لب زد:

_ حواسم نبود.

سوییچ‌ها را از دست آبان گرفت و گفت:

_ سوار شو که جونم به لب رسید از نگرانی.

همین که از حیاط بیرون رفتند، مرضیه کمی دورتر از خانه‌شان داخل کوچه‌ای پیچید و نگاهش کرد.

_ خب؟ چی شده آبان؟

موبایل اش را مانند آلت قتاله‌ای میان انگشت‌هایش
فشرده و پوست لبش را زیر دندان‌هایش کشید.

سپس نگاه از چشم‌های منتظر مرضیه برداشت و به
انتهای ناپیدای کوچه تاریک دوخت.

مرضیه بی‌طاقت و نگران، دست گذاشت روی شانه
اش و گفت:

_ آبان با توام‌ها! حرف بزن ببینم.

چشم‌هایش را بست و آرام زمزمه کرد:

_ عمر خوشبختیم خیلی کوتاه بود مرضیه... خیلی
خیلی کوتاه... انگار خدا هم دوست نداره من رنگ
خوشی ببینم.

گیج و حیران نگاهش کرد.
انگار که هضم گفته‌هایش طول می‌کشید.

چرا که آبان بارها حافظ را دلیل خوشبختی‌اش
خوانده بود.
حالا که حافظ را داشت... دخترش را... زندگی‌اش
را...

از کدام بدبختی حرف می‌زد وقتی ظاهر زندگی‌اش
غرق خوشی بود؟

کلافه فشاری به شانه آبان وارد کرد و پرسید:

— چی میگی تو آبان؟ با حافظ بحث شده؟ چیزی گفته به دل گرفتی؟

°|°آب—ان°|° 

#پارت سیصد و هفتاد و چهار

تلخ خندید.

آنقدر همه چیز روی روال صحیح خودش بود که

مرضیه انتهای بدبختی که می توانست تصور کند،
بحث با حافظ بود.

که ای کاش اینگونه بود.

به مرضیه نگاه کرد و آرام گفت:

_ از نریمان چی بهت گفته بودم مرضیه؟

نگاه از آبان برداشت و دقیق فکر کرد.

اسمش آشنا بود... اما هویت اش نه...

مطمئن بود اسمش را از زبان آبان قبلا شنیده اما کی
؟ و کجا؟ را یادش نمی آمد.

در هر صورت ارتباط اش با او و بدبخت شدن ای که

آبان نویدش را می داد را نمی دانست.

باز نگاهش کرد و بی قرار پرسید:

_ اسمش آشناست اما یادم نمیاد کی بود! آبان دق دادی منو درست تعریف کن ببینم چی شده!

در جواب مرضیه همانطور که سرش را به پنجره ماشین تکیه می داد، گفت:

_ نریمان... همون پسریه که منو از ناپدریم خریده...
یه خلافتکار معتاد... یه کثافت که از احدی نمی ترسه
و از انجام هیچ کاری ابایی نداره.

یه عوضی به تمام معنا که ادعا می کنه عاشق منه نه
خریدارم.

مکثی کرد و سرش را از روی پنجره برداشت و به
مرضیه نگاه کرد.

به مرضیه‌ای که با چشم‌های گرد و ترسیده منتظر
شنیدن ادامه جمله‌اش بود.

_ اوایل که او مدم خونه حافظ، یکی دوبار تو راه
مدرسه جلوم سبز می‌شد و تهدید می‌کرد...

اما در همون حد موند و تموم شد. منم جدی
نگرفتمش با وجود اینکه میدونستم هرکاری ازش
برمیاد.

نگاهش را به موبایلش دوخت.

هوا سرد بود یا او لرز داشت؟

آب دماغش را بالا کشید و همانطور که احساس می کرد بدن اش یخ کرده، گفت:

_ امروز بهم پیام داد... تهدیدم کرد...

به سمت مرضیه چرخید و با ترس ادامه داد:

_ حرفاش بوی خون میداد مرضیه... بوی فتنه...
بوی بدبخت کردن من...

💫💫 آبان—Vip:💫💫

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصد و هفتاد و پنج

به جای این که آرام شود، ترس موجود در چشم‌های
مرضیه، بیش از قبل ترساندش.

مرضیه‌ی محکم وقتی بترسد، یعنی اوضاع خراب‌تر
از حد تصورش بود.

یعنی حق داشت که لحظه به لحظه امروز را جان
بدهد.

مرضیه دستی به صورت‌اش کشید و ترسیده و با
لکنت پرسید:

_ خب؟ الان... اصلا... یعنی... حرف حسابش چیه
آبان؟ چی می‌خواد؟

با همان انگشت‌های یخ زده و لرزان قفل موبایل‌اش
را باز کرد و همانطور که آن را به سمت مرضیه می
گرفت، گفت:

_ آخرین پیامک هارو بخون.

با نگاهی ترسیده و دست‌هایی که مانند خودش می
لرزیدند، موبایل را گرفت و شروع به خواندن کرد.

هر لحظه رنگ نگاهش تغییر می‌کرد.

گاهی خشم... گاهی ترس... گاهی حیران!

موبایل را روی پاهای آبان گذاشت و گفت:

_ می‌خواهی چیکار کنی آبان؟

سری به طرفین تکان داد و با بیچارگی لب زد:

_ نمی‌دونم... هیچی نمیدونم مرضیه.

تازه خیالم راحت شده بود که گورشو گم کرده، که رفته و تموم... حالا با این اومدن یهویی‌ش گیجم، ترسیدم! خیلی ترسیدم مرضیه! خودمو باختم...

مرضیه در حالی که سعی داشت بغض‌اش را پنهان نگه دارد تا آبان بیش از این نترسد، دستش را گرفت و آرام پرسید:

_ تو از نریمان... چیزی به حافظ گفته بودی؟

سری به طرفین تکان داد.

_ نه ... نگفتم.

اصلا نشد که درباره نریمان بخوام براش بگم.
راستش اصلا فکر می کردم مسئله مهمی نیست.
خیال میکردم تموم شده...

مرضیه فشاری به انگشت های آبان وارد کرد و گفت:

_ خب ... الان بگو بهش! باهاش حرف بزن آبان.

°|° آب-ان°|° 🌙

#پارت سیصد و هفتاد و شش

با چشم‌های گرد نگاهش کرد و ترسیده تقریباً فریاد زد:

_ نه مرضیه! نه! حافظ نباید الان چیزی بفهمه!
تحت هیچ شرایطی نباید بفهمه!

شانه‌های لرزان آبان را گرفت تا به آرامش دعوتش کند.

_ خيله خب! آروم باش تو.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را
روی هم فشرد.

تا شاید کمی آرام شود.
هرچند انگار محال بود.

مرضیه نگاهی به آبان انداخت و با احتیاط پرسید:

_ چرا نمی‌خوای حافظ بفهمه آبان؟ شاید این
پنهونکاری نتیجه عکس بده خب.

به سمت مرضیه چرخید و مستاصل نگاهش کرد.

در حالی که کم مانده بود گریه کند، نالید:

_ تو نریمان و نمی شناسی مرضیه... تو نمی دونی
اون چقدر می تونه ترسناک و خطرناک باشه.
نمی تونی تصور کنی که چه کارهایی ازش بر میاد.

دستی به نم چشم هایش کشید و بغض کرده ادامه
داد:

_ حافظ بفهمه میره سراغش... این یعنی خطرا!
تو فکر میکنی نریمان ساده از حافظ می گذره؟ نه...
نه به خدا مرضیه...

من میشناسمش... من میدونم اون چه شغالیه...
کشتن حافظ براش عین آب خوردن می مونه.

مکشی کرد و نگاهی را به تاریکی کوچه دوخت.
اشک‌هایش یکی پس از دیگری روی گونه‌هایش می
لغزیدند.

تصور این که حتی خونی از دماغ حافظ بیاید او را
به مرز جنون می‌رساند.
چه برسد به این که نریمان...

حتی در ذهن‌اش هم نمی‌خواست بهش فکر کند.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ حافظ نباید بفهمه...

به سمت مرضیه چرخید و با تاکید زمزمه کرد.

_ نباید! به خاطر خودش هم که شده نباید بفهمه
مرضیه. خب؟

آبان—Vip ✨ ✨:

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت سیصد و هفتاد و هفت

دست‌های لرزان آبان را گرفت و با نگرانی گفت:

_ باشه، باشه آبان... به خاطر پناه هم که شده آروم
باش تو.

سپس در حالی که خودش هم به گفته‌هایش ایمان
نداشت اما صرفاً برای آرام کردن آبان ادامه داد:

_ شاید رو هوا، نمیدونم از سر مستی، یا هر کوفت
و زهرماری یهو بهت پیام داده... شاید باز گورشو گم
کرد!

اصلاً کو تا چهار ماه دیگه؟
از الان غمبرک گرفتی که چی بشه؟
هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه، تو الان زن حافظای.
مادر بچه‌ی حافظ!

مثلاً میخواد چه غلطی بکنه؟ بیخود
دلواپسی اصلاً... به نظر من بلاکش کن. دیگه هم به
این فکر نکن که پیام داده و شر و ور تحویل داده.

کاش او هم می‌توانست مانند مرضیه خوش بین باشد.

کاش می‌توانست عین کبک سرش را زیر برف نگه دارد.

اما نمی‌توانست... حقیقت واضح‌تر از آنی بود که بخواهد کتمان‌ش کند.

چرا که ذات پلید نریمان برایش آشکار بود.

می‌دانست آن کثافت حتی از بی‌آبرو کردن او هم هراسی ندارد.

به مرضیه نگاه کرد و با لب‌خند تلخی لب زد:

_ کاش به همین راحتی که می‌گفتی بود مرضیه...

کاش قضیه با یه بلاک کردن تموم می شد.
کاش واقعا همینقدر آسون بود.

لبخندی زد و در جوابش گفت:

_ هست آبان! تو زیادی شلوغش کردی.
غصه اتفاق هایی و می خوری که هنوز نیوفتادن؟
که اصلا معلوم نیست بیوفته یا نه!
بلاکش کن. یا اصلا نه... کلا سیمکارتت و عوض کن
و خلاص!

حرف زدن با مرضیه بی فایده بود.
او از دید خودش نگاه می کرد و او از زاویه دید
خودش...

مرضیه شناختی از نریمان نداشت و حق داشت که
تهدیدهایش را در حد یک مزاحم خیابانی ببیند.

او نریمان را می شناخت.

او بود که می دانست چه ذات پلیدی دارد و چه
کارهایی ازش بر می آید.

حق داشت بترسد... به خدا که حق داشت.

°|° آب — ان °|° 

#پارت سیصد و هفتاد و هشت

با خستگی کیفاش را همانجا جلوی در انداخت و ز
الید:

_ وای حافظ هنوز شیش ماهم نشده اینقدر سنگین
شدم، نه ماه بشم نمیتونم از جام بلند شم.

واقعا اگر دست خودش بود، تعارف را کنار می
گذاشت و همان خانه مرضیه و عابد امشب را می
خوابید!

ولی حیف که حافظ راحت نبود.

وگرنه او ترجیح می داد به جای برگشتن، همانجا

بخوابد و فردا برگردد.

حافظ با خنده خودش را به آبان رساند تا کمکش کند که روی مبل بنشیند.

روی مبل که نشست، جلوی پاهایش زانو زد و همانطور که جوراب‌هایش را در می‌آورد با خنده گفت:

_ خیلی تنبل شدیا پرتقال.

در حالی که خودش هم قبول داشت، اما برای آن که خیلی خوش به حال حافظ نشود، با لجبازی جواب داد:

_ تنبل؟ جنابعالی غذا زیاد میخوری میتونی راه بری
؟ حالا من بچه تو شکمه!

جوراب‌های آبان را کنار گذاشت و با عشق روی شکم
اش را بوسه زد.

_ من قریون تو و این بچه! شوخی میکنم دردت به
جونم.

با لبخند به حافظ نگاه کرد.

خوب بلد بود ورق را بچرخاند.

مثلا در عین حالی که دلت می‌خواست خفه‌اش کنی
، با یک کلام کاری می‌کرد که حاضر می‌شدی جان
فدایش کنی!

دستش را روی موهای حافظ گذاشت اما همان لحظه حرکتی شبیه به بال زدن یک پروانه را داخل شکم‌اش احساس کرد.

شوکه رو به حافظ که سرش را روی پاهای او گذاشته بود و به شکم‌اش نگاه می‌کرد، گفت:

_ وای حافظ!

با نگرانی سرش را بلند کرد و پرسید:

_ جونم؟ چی شدی آبان؟

دستش را روی همان قسمت گذاشت.
خودش احساس می‌کرد... اما نه زیر انگشت‌هایش.

انگار پروانه‌ای در شکم‌اش بال می‌زد...
یا ماهی کوچکی که آرام شنا می‌کرد.

هرچه بود باعث شد برعکس تمام امروز... این بار از
خوشی بغض کند.

به حافظای که همچنان با نگرانی نگاهش می‌کرد،
چشم دوخت و با لبخند لب زد:

_ پناهه... تکنون می‌خوره حافظا!

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصد و هفتاد و نه

ذوق زده سرش را بلند کرد.
به سرعت دستش را کنار دست آبان گذاشت.
اما چیزی احساس نکرد.
این بار سرش را به شکم آبان چسباند که او با خنده
گفت:

_ چیکار می کنی حافظ؟ نکنه توقع داری صداشو
بشنوی؟

ناخواسته با ناراحتی لب زد:

_ آخه تڪون نخورد.

سرش را ڪمي خم ڪرد و با عشق روي موهاي حافظ
را بوسيد.

سپس با همان ذوقي كه از احساس اولين تكان
فرزندشان نشات مي گرفت، جواب داد:

_ خيلي كوچولوچه باباش. خودم حس ڪردم اما از
داخل شكمم... نه زير دستم. ميدوني چي ميگم؟
فكر كنم هنوز زوده كه حركت هاشو زير دست
هامون حس كنيم.

لبخندي زد و شكّم آبان را بوسيد.

سپس همانجا زمزمه کرد:

_ قربون دونه دونه حرکتهات دختر بابا... پناه
من.

گاهی به این همه علاقه حافظ به پناه، باعث می شد
کمی حسادت کند.

دلش نمی خواست کسی را جز خودش، در این حد
دوست داشته باشد.

خودخواهی بود؟ شاید...

اما دوست داشت تمام حافظ پر شود از او...

نگاهی به حافظ انداخت و آرام صدایش زد:

_ حافظ؟

از شکم‌اش فاصله گرفت و با عشق نگاهش را پاسخ داد:

_ جان حافظ؟

ناخواسته با بغض و ترس، زمزمه کرد:

_ من... من چیکار کنم دیگه دوستم نداری؟

جدی نگاهش کرد.

حافظ و دوست نداشتن پرتقال‌اش؟
حتی به زبان آوردن‌اش هم محال بود.

دست‌های آبان را گرفت و به نوبت پشت هرکدام را
بوسه زد.

سپس نگاهی به چشم‌های منتظرش دوخت و جواب
داد:

_ اولش به خواست من نیومدی آبان. اما رفته رفته
شدی خود من... خود حافظ.

این حافظ هم بدون تو هیچی نیست پرتقال.
من بلد نیستم دوستت نداشته باشم... نمی‌خوام هم
یادش بگیرم.

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت‌سیصدوهشتاد

چشم‌هایش باز هم به اشک نشست.

تمام امروز را باریده بود.

از ترس... از غم... از کلافگی... از عشق... از
شوق...

انگار امروز چشم‌هایش زیادی دل نازک شده بودند.

حافظ با دیدن اشک‌های آبان روی زانوهایش بلند
شد و پلک‌های خیس‌اش را بوسه زد.

سپس بدون آن که لب‌هایش را جدا کند، بوسه‌اش را
امتداد داد.

روی دماغش...

گونه‌هایش...

کنار هر دو گوش‌اش...

چانه و در آخر لب‌هایش.

بوسه عمیق و خیسی روی لبانش نشاند و عقب رفت.

نگاهی به چشم‌هایش انداخت و گفت:

_ هر یه دونه اشکت می‌تونه منو به جنون برسونه
آبان. حتی اگه از سر شوق باشه.

پس اشک نریز... بخند برام.

لبخندی زد و بغض کرده زمزمه کرد:

_ حافظ تو همه کسمی... اینو هیچ وقت یادت نره.
حتی وقتی که نبودم.

مردانه دلش از تصور نبود آبان لرزید.
احساس کرد جایی نزدیک قلباش تیر کشید و
گلایش خشک شد.

دستی به صورتش کشید و به سرعت جواب داد:

_ هیس آبان. نگو... حتی دیگه به زبون هم نیار.
اگه می‌خوای منو اذیت کنی اصلاً راه خوبی و در
پیش نگرفتی.

زبان به دهان گرفت تا بیشتر از این اذیتش نکند.
خودش را در آغوش حافظ انداخت و چشم‌هایش را
بست.

خودش هم نمی‌خواست حتی لحظه‌ای به جدایی
شان فکر کند.
اما امروز خواسته و ناخواسته بارها فکر کرده بود.
بعد دنیا آمدن پناه... اگر نریمان رهایش نمی‌کرد، بی
شک خودش را می‌کشت.

تحمل نداشت در این دنیا باشد اما بدون حافظ...
آبان بی حافظ معنی نداشت.
همه‌کس نداشت...

🌟🌟 آبان—Vip🌟🌟:

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصد و هشتاد و یک

سایه در حالی که چهارزانو روی مبل نشسته بود، با
خنده گفت:

_ چه گرد شدی تو آخه! وای آبان هنوز باورم نمیشه
تو حامله‌ای آشغال.

خندید و کوسن زیر دستش را به سمتش پرتاب کرد.

با خنده کوسن را روی هوا گرفت و گفت:

_ آدم باش خیر سرت مامان شدی وحشی.

سپس جدی نگاهش کرد و ادامه داد:

_ ولی خیلی نامردی به من نگفتی حامله‌ای. من دیدم تو امتحان‌ها هی تند تند عوق می‌زنی... با خودم میگفتم از فشار عصبی امتحان‌هاست. خاک تو سرت چقدر جوش سلامتی تو زدم.

لبخندی زد و همانطور که شقیقه‌اش را می‌خاراند، صادقانه جواب داد:

_ بابا سایه تو خیلی دهن لقی بخدا. سر ازدواجم با حافظ یادت نیست چه طوری کل مدرسه رو باخبر کردی؟ اگه گفته بودم که حامله‌ام که همین دیپلمم نمی‌گرفتم که... دم امتحان‌ها اخراجم می‌کردن.

خواست کوسن را به سمتش پرتاب کند که اکرم خانم از پشت سرش فریاد زد:

_ خاک به سرم نزنیا! خانوم حامله‌اس دخترجون.

کوسن را با حرص روی پای خودش کوباند و غرید:

_ شانس مارو توروخدا. این شده خانوم... من همون دخترجون خاک تو سر موندم.

لحنش به حدی خنده‌دار بود که هم او و هم اکرم
خانم با صدای بلند خندیدند.

سایه چشم غره‌ای به او گرفت و پرسید:

_ خب حالا چیکارم داشتی که افتخار دادی بعد این
همه مدت دعوت‌م کردی خونت؟ نگو دلت برام تنگ
شده که باور نمی‌کنم از این ناپرهیزی‌ها کرده باشی.

نگاهی به اکرم خانم انداخت و نامحسوس چشمکی
به سایه زد تا بداند جلوی او نمی‌تواند راحت حرف
بزند.

هرچند طی این مدت دهن لقی از اکرم بنده خدا
ندیده بود اما به هر حال نمی‌توانست ریسک کند.

°|°آب—ان|°|°

#پارت سیصد و هشتاد و دو

سایه که به خوبی متوجه منظور او شده بود، زیر
چشمی نگاهی به اکرم خانم که در نزدیکی آنها
مشغول تی کشیدن بود انداخت و رو به آبان گفت:

_ قلقلی خانوم نمی‌خوای اتاقت و نشونم بدی؟ تو
نمی‌دونی من فضولم؟ منو نشوندی رو مبل چیکار؟
ببر اتاقت و نشون بده... بعدشم حیاط و نشونم
بده... نمیدونم به هر حال یه غلطی بکن من نمی
تونم یه جا بشینم.

از خدا خواسته خندید و همانطور که از روی مبل
بلند می شد جواب داد:

_ خب حالا اینقدر غر نزن بیا اول اتاق و نشونت
بدم، بعدم میریم توی حیاط... خوبه؟

او هم بلند شد و همانطور که کیفاش را روی مبل
می گذاشت، گفت:

_ این شد آفرین. بریم ببینم چیا تو اتاق داری که
ازت کش برم.

با لبخند سری تکان داد و رو به اکرم گفت:

_ اکرم خانوم ما میریم توی اتاق، سایه واسه ناهار
میمونه... دستتون درد نکنه.

اکرم با لبخند نگاهش کرد و پاسخ داد:

_ چشم خانوم حواسم هست. چی دلتون کشیده
بگین همون و درست کنم.

نگاهی به سایه انداخت و پرسید:

_ من چیزی هوس نکردم. تو اگه چیزی میخوای
بگو.

سایه در حالی که چشم‌هایش می‌درخشید، دست
هایش را به هم کوبید و گفت:

_ زرشک پلو با مرغ!

با خنده به سمت اکرم چرخید و گفت:

_ اگه زحمتی نیست زرشک پلو با مرغ درست کنین.

_ چشم خانم. چیزی احتیاج داشتن بگین براتون
بیارم.

دست سایه را گرفت و همانطور که به سمت اتاق
میرفت، جواب داد:

_ باشه عزیزم ممنون.

🌟🌟 آبان—Vip🌟🌟:

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصد و هشتاد و سه

همین که به اتاق رسیدند، سایه با حیرت سوتی زد
و گفت:

_ خدا بده شانس! اتاقت اندازه کل خونه ماست.

لبخند تلخی زد و روی تخت نشست.

سایه بی توجه به او به سمت کمد آرایشی رفت و
یک به یک لوازم آرایشی ها را از نظر گذراند.

_ مک... هدی بیوتی... خاک تو سرت آبان این همه
لوازم آرایشی مارک داری و عین میت نشستی جلوم
؟ زنیکه گاو من جای تو بودم خودمو تو آرایش خفه
می کردم.

نگاهی به ساعت انداخت و رو به سایه که حالا
داشت از هر ادکلن چند پاف به خودش می زد گفت:

_ سایه کارت دارم بیا دو دقیقه بشین.

دستش را به نشانه برو بابا تکان داد و به شوخی
گفت:

_ ولم کن الان می خوای چوسنالهاتو از دعوا با
مادرشوهرت بگی یا نمیدونم اون هووی گور به
گوریت... در هر صورت برام فاقد اهمیت چون الان
افتادم تو تشت طلا...

سپس بی توجه به او با دیدن لاک بنفش، تقریباً با
جیغ ادامه داد:

_ بقران من اینو میبرم آبان تو هم غلط می کنی
حرفی بزنی.

در حالی که کم مانده بود از دست کارهایش به گریه
بیوفتد، بی حوصله نالید:

_ سایه تورو قرآن دو دقیقه بیا بشین تا حافظ
نیومده... خبرمرگم حتما مسئله مهمیه که گفتم
امروز بیایی.

بعدش هرچی دلت خواست و بیر.

سایه لاک را سر جایش گذاشت و با نگرانی پرسید:

_ نکنه هنوزم اذیت میکنن؟ شعور ندارن حامله‌ای؟
اینا دیگه چه گاو...

قبل آن که جمله‌اش را تمام کند بی حوصله بین کلا
مش پرید:

_ نه اونا نه سایه... اصلا مسئله یه چیز دیگه‌اس!

°|۰آب—ان۰|° 🌙

#پارت سیصد و هشتاد و چهار

با کنجکاوی به سمتش آمد و کنارش روی تخت
نشست.

_ جونت در بیاد آبان خب عین آدم بگو ببینم قضیه
چیه؟

پوست کنار ناخن انگشت سبابه اش را با استرس به
دندان کشید و گفت:

_ نریمان سایه... ولم نمی‌کنه!

ترسیده نگاهش کرد.

کمی جلو خزید و با استرس جواب داد:

_ دروغ نگو! چیکار کرده؟

با حالتی زار و کلافه دستی به صورت‌اش کشید و نالید:

_ کاش دروغ بود... اولش با پیام‌های تهدید آمیز شروع کرد. بهش گفتم حامله‌م... گفت تا دنیا اومد بچم صبر می‌کنه که با پای خودم برم پیشش... وگرنه جنازه عزیزهامو یکی یکی فرش پام می‌کنه!

ترسیده محکم روی دهانش کوبید و نامفهوم زمزمه کرد:

_ تو... تو چی گفتی؟

نگاه از سایه برداشت و به تنها عکس دونفره‌ای که در سفر شمال کنار دریا گرفته بودند و مرضیه برایشان روی شاسی زده بود، انداخت و گفت:

_ هیچی... چی بگم سایه؟ من با اون کله خراب جرات حرف زدن ندارم اصلاً.

سپس نگاهی به سایه انداخت و نالید:

_ چند روزه که وقت و بی وقت برام پیامک‌های عاشقونه میفرسته سایه!

حس خیانتکارهارو دارم... مجبورم گوشیمو دائم بزخم روی سایلنت که صدای پیامک‌ها حافظ و مشکوک نکنه.

به خدا میترسم دو دقیقه بدون گوشیم برم دستشویی حتی! میترسم پیامک بده و حافظ ببینه شر شه!

دستش را روی دست سرد و لرزان آبان گذاشت و با نگرانی گفت:

_ حافظ بفهمه شر میشه آبان... نریمان خیلی کله خره... بلا ملا میاره سرش!

ترسیده به سایه نگاه کرد و بلافاصله خرید:

_ خدانکنه! نمی‌دارم بفهمه... فقط قبلش باید یه جوری شر اینو از سر زندگیم بردارم.

عادل اندر سفیه نگاهش کرد و جواب داد:

_ چطوری آخه؟ زور گنده‌لات های تهران به این یاغی افسار گریخته نمیرسه... توی جوجه حامله می‌تونی کاری کنی؟

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصد و هشتاد و پنج

می دانست.

گنده تر از او هم می ترسیدند با نریمان سر ساخ شوند.

آنقدر کله خراب و خطرناک بود که کسی جرات به زبان آوردن نام اش را هم نداشت چه برسد که بخواهد مقابل اش بایستد.

اما او هم نمی توانست دست روی دست بگذارد! حفظ حافظ و زندگی اش، ارزش مقابله با نریمان را داشت.

به سایه نگاه کرد و با زاری جواب داد:

_ تو میگی چیکار کنم؟ سایه من تازه فهمیدم
خانواده چیه... خوشبختی چیه... عشق چیه!
دست روی دست بذارم تا همه اینا رو ازم بگیره؟
سری تکان داد.

_ نه سایه... نمی‌تونم آروم بشینم و منتظر باشم که
نریمان همه چیزمو ازم بگیره.
من نمی‌تونم بدون حافظ زندگی کنم...

سایه هم به حال او بغض کرد.
سال‌ها شاهد رنج و عذاب آبان بود.
کم سختی نکشیده بود... حق داشت حالا که به

عشق و آسایش رسیده نخواهد از دستش دهد.
اما دوئل با نریمان، بازی با خود مرگ بود.

نگاهی به آبان انداخت و سعی کرد متقاعدش کند.

_ کله شق بازی درنیار آبان. بدتر نریمان و سر لج
میندازی. بابا بی محلش کن!

سری تکان داد و بغض کرده جواب داد:

_ مگه تا الان محلش دادم؟ سایه چرا نمی‌خوای
بفهمی که چون رفیق‌های او باشش خبر داشتن منو
خریده و من از دستش قسر در رفتم به خیال
خودش براش افت داره و عیبه؟

اصلا اون کاری به محل گذاشتن یا نگذاشتن من
نداره!

اون میخواد منو به دست بیاره که مثلاً قپی بیاد که
هیشکی نمی‌تونه خلاف خواسته من عمل کنه...
حتی اگه زن مردم باشه!

سایه عصبی جواب داد:

_ خب، که چی؟ الان می‌خوای چه غلطی کنی آبان؟
با شکم پنج شش ماهت می‌خوای بری به جنگ اون
گفتار؟ آره؟ حتماً به خیال خودت برنده هم میشی و
زندگی خوش و خرم میشه!

°|° آب—ان°|° 

#پارت سیصد و هشتاد و شش

کلافه و عصبی از روی تخت برخاست و قدمی به جلو گذاشت.

کاری که می خواست انجام دهد ریسک بزرگی داشت اما فعلا تنها کاری بود که به ذهن اش می رسید. تنها کاری که اگر به نحو درست انجامش می داد، می شد با نفس راحت زندگی کند.

سایه که از سکوت آبان ترسیده بود، از روی تخت بلند شد و پشت سرش ایستاد.

_منو انداختی تو آتیش و ساکت شدی؟ حداقل بگو

چه غلطی می‌خوای بکنی که بفهمم جنازتو کجا پیدا کنم!

به سمت سایه چرخید و آرام لب زد:

_ به کمکت نیاز دارم سایه.

با چشم‌های گرد نگاهش کرد و حیرت‌زده جواب داد:

_ نکنه توقع داری من برم سراغش؟ آبان ننه بابای من سایه منو اطراف خونه نریمان ببینن جنازمم خونه راه نمیدن!

سری به طرفین تکان داد و گفت:

_ نه... نمی‌خوام بری سراغش! اصلاً نباید تورو اون دور و اطراف ببینه!

گیج نگاهش کرد.

_ پس چه غلطی کنم من؟ اه درست بگو قراره چه گوهی بخوری آبان! بدم میادهی بحث و می پیچونی دور سرت!

نگاه از سایه برداشت و قاطعانه جواب داد:

_ می‌خوام به پلیس لوش بدم...

– چی؟

با فریاد سایه، ترسیده نگاهش کرد و با عصبانیت دست روی دهانش گذاشت.

– کوفت! چرا داد می‌زنی؟ می‌خوای عالم و آدم و خبر کنی؟

دست آبان را از روی دهانش پس زد و با عصبانیت جواب داد:

– تو پاک عقلت و از دست دادی آبان! خر شدی! احمق شدی! هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟

نریمان و به پلیس لو بدی؟

برو خودکشی کن! رگتو بزن! قرص بخور راحت

بمیرا! چرا می‌خوای زجرکش کنی خودتو؟

از سایه فاصله گرفت و پشت به او ایستاد.

قبول داشت لو دادن نریمان ریسک زیادی دارد.

اگر بو می‌برد که از جانب اوست، رسماً انگار سند
قتل خودش را دستی دستی، خودش امضا کرده...

اما اگر نمی‌فهمید تمام کابوس‌هایش تمام می‌شد!

پس به ریسک‌اش می‌ارزید...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEAMAMNOE)

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصد و هشتاد و هفت

لبخندی زد و رو به سایه گفت:

_اگه حساب شده پیش بریم تمومه سایه .
اون میوفته زندان... منم به زندگیم میرسم.

با چشم‌های گرد نگاهش کرد و جواب داد:

_اونم گاوه نمیفهمه کار توعه!

خسته و عصبی دست‌هایش را به اطراف تکان داد و
غر زد:

_ از کجا میخواد بفهمه؟ چرا اینقدر توی دلمو خالی میکنی سایه؟ نمیخوای کمکم کنی نکن!
ولی ناامیدمم نکن جان عزیزت.

دست آبان را گرفت و او را روی تخت نشاند.
سپس خودش هم کنارش جای گرفت و این بار
جدی گفت:

_ باید واقع بین باشیم آبان. همیشه بی‌گدار به آب زد... نریمان هزارتا نوچه علنی داره و دوهزارتا غیر علنی! باد به گوشش برسونه کار توعه، کارت تمومه! فکر اینجاشو کردی؟

نمیخواست فکر کند!

نمی‌خواست با فکر کردن به خطرات کاری که
می‌خواست انجام دهد، تنها راه نجات‌اش را
بسوزاند.

بدون آن که توجه‌ای به جملات سایه بکند، نگاهش
کرد و قاطعانه جواب داد:

_ فقط کافیه کمک کنی سایه .

این یعنی مرغ‌اش یک پا دارد...

یعنی الکی وقت خودت را هدر نده سایه...

کلافه لب‌هایش را به پایین خم کرد و گفت:

_ چی بگم بهت وقتی کلهت بو قرمه سبزی میده ...
خب؟ بگو من قراره چیکار کنم؟

عقب خزید و به پشتی تخت تکیه داد تا بیش از این
پناه را آزار ندهد، سپس رو به سایه گفت:

_ یادته چند وقت پیش یکی از همسایه‌ها از دهنش
در رفت و گفت نریمان شیشه فروشه و پسرشو اون
معتاد کرده؟ گفت تو انباری خونه‌ش آشپزخونه زده
و چهارتا بدتر از خودش اونجا شیشه‌هارو بسته
بندی می‌کنن و می‌فروشن .

سری تکان داد و لب زد:

_ خب؟

دست‌هایش را دو طرف شکمش گذاشت و گفت:

_ خب دیگه! کافیه تو نامحسوس یکی دو روز دور
و اطراف خونه نریمان و بیایی ...اگه همچنان رفت
و آمد دم خونش زیاد باشه یعنی هنوزم اونجا
شیشه هاشو بسته بندی میکنه!
منم با یه تلفن آمارشو به پلیس میدم!

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصد و هشتاد و هشت

سایه عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و در جوابش گفت:

_ به همین راحتی! پلیس هم میاد دستگیرش می‌کنه و تموم!

با ناراحتی دست‌هایش را در هم گره زد و خسته از بحث‌ای که انگار قرار نبود به سرانجام برسد، نالید:

_ آره سایه به همین راحتی! چرا می‌خوای الکی پیچیده نشونش بدی؟ بابا نریمان موادفروشه!

یعنی حداقل کوچیک ترین خلافش موادفروشیه!

خلاف‌های دیگه‌ش بخوره تو سرش، ولی بابت این یکی که می‌تونم لوش بدم!

بعدشم از کجا می‌خواد بفهمه کار منه؟ آدم
موادفروش هزارتا دشمن داره!

از روی تخت بلند شد و به آبان نگاه کرد.
با وجود آن که نه تنها قانع نشده، بلکه تصمیم‌اش را
هم عاقلانه نمی‌دانست اما برای آن که فکر نکند
ترسیده یا می‌خواهد رفیق نیمه‌راه شود، با جدیت
سری تکان داد و گفت:

_ مطمئن نیستم کارت درست باشه آبان اما باشه .
من از فردا یواشکی کشیک خونشو میدم.

با لبخند نگاهش کرد و گفت:

_ مرسی سایه ... محبتت و یادم نمیره.

در جواب آبان لبخند کوتاهی زد.

با وجود آن که گفته بود برای ناهار می ماند اما دیگر نه حوصله ماندن داشت و نه اشتهایی برای ناهار...
حس بدی داشت.

رک، از سر شاخ شدن با نریمان می ترسید و از سوی دیگر دلش نمی آمد در این شرایط آبان را تنها بگذارد.

آبان جز او کسی نداشت که کمک اش کند.
می ترسید تنهایش بگذارد و بدتر از این خودش را به خطر بیاندازد.

شانه هایش را بالا فرستاد و بدون تعارف گفت:

_ می خوام برم خونه آبان .

با ناراحتی از روی تخت بلند شد و به سمتش آمد.

_ سایه؟ قرار بود بمونی که! اکرم قراره برات ...

بی حوصله بین حرف آبان پرید.

_ اشتها ندارم به جون خودت. اعصابم خط خطی کردی الان فقط نیاز دارم برم خونه بخوابم! جات حافظت گیر نده بذار برم.

با ناراحتی در آغوشش گرفت و همانجا زمزمه کرد:

_ ببخشید بعد مدت ها اومدی دیدنمو اعصابتو بهم ریختم . اصرار نمی کنم ...هرجور راحتی.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|° آب—ان|°🌙

#پارت سیصد و هشتاد و نه

سایه را تا جلوی در همراهی کرد و بعد از تاکید بر پنهان ماندن این ماجرا، خدا حافظی کرد و داخل آمد.

تمام امیدش همراهی سایه بود.

هرچند از این که دهان لقی کند هم می ترسید.
اما به هر حال مجبور بود اعتماد کند.

در جواب اکرم خانم که پرسیده بود ناهار می خورد
یا نه، بی اشتهایی را بهانه کرد تا کمی بخوابد.
این روزها نه خواب خوبی داشت و نه اشتهایی
برای خوراک...

انگار یک شبه تمام خوشی هایش دود شده و به هوا
رفته بود...

این روزها حتی از گذر زمان هم می ترسید.
تا قبل از این که سر و کله نریمان پیدا شود، لحظه ها
را می شمرد و برای رسیدن به زمان زایمانش بی قرار
بود.

اما الان حتی از گذر زمان هم می ترسید.

از این که بعد دنیا آمدن پناه، تکلیف او و زندگی اش
چه می شود.

اصلا زندگی ای باقی می ماند یا نه؟

نریمان وقت و بی وقت پیامک های عاشقانه
می فرستاد و او با هر لرزش موبایل اش می مرد و
زنده می شد.

بارها خواست طبق گفته مرضیه شماره اش را
مسدود کند اما ترسید.

از این که لج کند و راه دیگری برای ارتباط با او پیدا
کند.

از این که بلایی سر حافظ بیاورد تا مثلا او را گوش
مالی کند.

از آبرویش... آبروی حافظ...

روی تخت دراز کشید و یک دستش را به عادت این مدت، روی شکمش گذاشت.

پشت پلک‌هایش از شدت خواب‌الودگی می‌سوخت و برای ثانیه‌ای خوابیدن التماس می‌کرد. از آن سو مغزش سر ناسازگاری برداشته بود. پر از فکر بود... پر از ترس... پر از پازل‌های جورواجور و بهم ریخته.

با احتیاط غلتی زد و این بار به پهلوی چپ دراز کشید.

نگاهش را به ساعت انداخت.

تقریباً تا آمدن حافظ یک ساعتی وقت داشت.

خمیازه‌ای کشید و ندانست کی خواب در آغوش‌اش
کشید...

--

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت‌سیصدونود

_ سلام آقا خوش اومدین .

با تعجب نگاهی به اطراف انداخت. سابقه نداشت

از شرکت برگردد و آبان جلوی در منتظرش نباشد.
اصلا او را که می‌دید انگار تمام خستگی‌هایش پشت
در جا می‌ماند.

بد عادت شده بود یا نه نمی‌دانست.
اما نبودش جلوی در، باعث شد حالش گرفته شود.
هرچند باید قبول می‌کرد که این روزها هر تحرکی
چقدر آبان را اذیت می‌کند.

با نگرانی جلو آمد و از اکرم خانم که جلوی در
ایستاده بود پرسید:

_ سلام، آبان کجاست اکرم خانوم؟ خوبه؟

در جوابش مادرانه لبخند زد.

او هم می دانست تک پسر این خانواده، چقدر
دل بسته این استقبال های آبان است.
هر روز شاهد عاشقانه هایشان بود.

جلو آمد و گفت:

_ خوبه آقا، دوستشون اومده بود پیششون همین
یکی دو ساعت پیش رفت. آبان خانومم خسته بود
رفت بخوابه. الانم هنوز خوابه...

با تعجب زیر لب زمزمه کرد:

_ دوستش؟

سپس نگاهی به اکرم خانم انداخت و پرسید:

_ مرضیه اومده بود؟

اکرم خانم سری به طرفین تکان داد و گفت:

_ نه آقا... من ندیده بودمش تا حالا. فکر کنم دوست مدرسه شون بود.

سری تکان داد و همانطور که ذهن اش درگیر دوست آبان شده بود، راهی اتاق شد.

دستگیره در را به آرام ترین شکل ممکن پایین کشید تا اگر آبان هنوز خواب بود، با صدای او بیدار نشود. می دانست این روزها به سختی می خوابد.

در که باز شد، آرام داخل رفت.

با دیدن اش که روی تخت دراز کشیده و غرق خواب بود، لبخندی زد و جلو رفت.

پایین تخت نشست و با احتیاط پتو را تا زیر گلویش بالا کشید.

سپس بدون آن که قدرت تکان خوردن داشته باشد، محو تماشایش شد...

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت سیصد و نود و یک

این که از کی و یا چگونه در این حد دل بسته و بیمار او شده بود را به خاطر نداشت.

اما جوری بند بند دلش گره خورده بود به او، که گاهی خودش از این حجم وابستگی می ترسید.

انگار دیگر حافظای وجود نداشت... هرچه بود آبان بود.

دختری که چشم های مشکی اش، نور بخشیده بودند به تاریکی تمام جهان اش...

با وجود آن که دلش نمی آمد بیدارش کند اما نتوانست بیش از این نگاهش کند و لمس اش نکند...

نگاهش کند و عطر موهایش در مشامش نیچد.
نگاهش کند و پر نشود از بوی پرتقال منحصر به
فردش...

کتاش را از تن اش خارج کرد و بی طاقت روی تخت
دراز کشید.

آبان که لای پلک های سنگین اش را باز کرد، دستش را
از زیر سر او رد کرد و در آغوش اش گرفت.

صورت اش را لای موهایش فرو برد و بوسه ای روی
گردن اش نشانده.

آبان لبخند زنان پیچ و تاب می برد به بدنش داد و دلبرانه
هر دو دستش را دور گردنم حافظ گره زد.

نگاهش را به چشم‌های تب دار حافظ دوخت و
زمزمه کرد:

_ کی اومدی همه کس آبان؟

صورت‌اش را جلو برد و این بار با عطش لب‌هایش را
ما بین لب‌های آبان جای داد و به نوبت لب بالا و
پایینی‌اش را بوسید و مکید.

آبان که به نفس نفس افتاد، به سختی دل از
بوسیدن لب‌هایش برداشت و با بی‌رغبتی عقب
کشید.

نگاه خمارش را به چشم‌های تب‌دار آبان دوخت و

نفس نفس زنان لب زد:

_ عادت ندارم پیام خونه و تو اولین نفر نباشی که
میبینمش ...

سرش را داخل سینه حافظ پنهان کرد.
برای اولین بار زمان آمدن حافظ را خوابیده بود.

بوسه‌ای روی سینه حافظ نشاند و زمزمه کرد:

_ ببخشید خوابم برد .

روی موهای آبان را بوسید و سرش را بیشتر به
سینه خودش چسباند.

سپس نفس عمیقی کشید و در جوابش گفت:

_ من بد عادت شدم پرتقال ... وگرنه تو کار بدی نکردی.

دست‌هایش را دور کمر حافظ حلقه کرد و همانطور که گوش سپرده بود به طپش‌های منظم قلب‌اش، لبخندی زد و جواب داد:

_ دیدن من عادت بدیه؟

°|° آب—ان|° 🌙

#پارت‌سیصدونودودو

نگاهش را به چشم‌های منتظر و البته براق آبان
دوخت.

شیطنت از نگاهش می‌بارید و او در این لحظه بنده
مطیع شیطان می‌شد.

سرش را پایین آورد تا نوک دماغش، مماس با دماغ
آبان شود.

بدون آن که نگاه از چشم‌هایش بردارد گفت:

_ این حجم از وابستگی بهت آره ... عادت بدیه .

اخمی نمایشی، چاشنی دلبری هایش کرد.

_ ولی تو حق نداری ترک عادت کنی پسر حاج
کاظم.

لبخندی زد.

حاضر بود تا ابد روی همین تخت، آبان را در آغوش
بگیرد و او دل ببرد...

که اصلا زمان تکان نخورد.

گور بابای دقایق و ثانیه ها...

بوسه ای روی دماغ آبان زد و جواب داد:

_ ترک این عادت موجب مرض میشه برام پرتقال .

مثل امروز که اومدم خونه و اولین نفر نگاهم به تو
نیوفتاد.

مثل امروز که دلم به بوسیدن قانع نمیشه و بیشتر
میخواد.

مکثی کرد و به چشم‌های آبان نگاه کرد تا بداند او
نیز در حد او بی‌تاب است یا نه...

نگاه آرام و خمارش را که دید، همزمان با نشانیدن
بوسه‌ای روی لب‌هایش، با قلدری ادامه داد:

_ امروز نیومدی جلوی در... باید تنبیه شی. مگه نه
؟

او هم لذت برده بود از این بازی پر عشق و هیجانی
که حافظ شروع‌اش کرده بود.

لب گزید و منتظر به او نگاه کرد تا بازی را به روش
خودش پیش ببرد.

حافظ آبان را با احتیاط به پشت خواباند و خودش
با فاصله روی بدن‌اش سایه انداخت.

لبش را به گردن آبان چسباند و پوست لطیف‌اش را
بین لب‌هایش مکید تا مهر بنشانند روی سفیدی
گردن‌اش...

سپس لب‌هایش را به لاله گوش‌اش چسباند و
چندین بار، آرام و با ملایمت بوسید.

بدون آن که عقب برود، توی گوش‌اش زمزمه کرد:

_ تنبیه میشی به حل شدن تو بغلم ... به نفس نفس
زدنت از سر لذت ... به بوسیدن و بوئیده شدنت ...
به پیچ و تاب بدنت وقتی دستام روی بدنت
می رقصه.

سپس مکثی کرد و با عشق نگاهش کرد.
بی تاب و تحریک شده پرسید:

_ آماده ای؟

لب هایش را روی چانه حافظ گذاشت و همزمان با
بوسه ای، لب زد:

_ اگه تنبيه نديدنم اينقدر قشنگه ...هر ظهر نزديك
اومدنت روى تخت منتظرت ميمونم، نه جلوى در!

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت سىصدونودوسه

ناحيه خصوصى بدن آبان را با دستمال كاغذى پاكَ
كرد و كمكاش كرد به پشتى تخت تكيه دهد.

سپس بدن خودش را هم پاكَ كرد و هر دو دستمال

کثیف را داخل سطل زباله درون اتاق انداخت.

به سمت آبانی که ملحفه روی تخت را تا روی
سینه‌هایش بالا کشیده بود تا لختی بدنش را پنهان
کند چرخید و با خنده گفت:

_اونایی که داری از من قایم‌شون میکنی تا الان
دست خودم بودن!

خجالت زده بالشت روی تخت را به سمت حافظ
پرتاب کرد و گفت:

_خیلی بی‌تربیتی!

با خنده شلوارش را بالا کشید و رو به او گفت:

_ جهت اطلاع گفتم که دیگه خودتو از منی که بدنت و بهتر از خودت میشناسم، پنهون نکنی.

سپس به سمت او رفت و دستش را به سمت اش گرفت.

_ پاشو دورت بگردم، پاشو باهم بریم حموم.

با خستگی سرش را زیر ملحفه فرو برد و نالید:

_ وای من جون ندارم حافظ ...خودت برو.

روی تخت کنار پاهای آبان نشست و آرام ملحفه را

از روی صورتش پایین کشید.

موهایش رو پشت گوش اش زد و با مهربانی گفت:

_ غسل واجب گردننه پرتقال خانوم، پاشو بریم من
میشورمت ...

نه که ناز بیاورد یا تنبلی کند.

واقعا نمی توانست.

بعد از تجربه دو ارگاسم پشت سر هم، واقعا نای این
که حتی بایستد هم نداشت.

نگاهی به حافظ انداخت و صادقانه جواب داد:

_ نمیتونم بلند شم حافظ ... واقعا چون ندارم حتی
از روی تخت بلند شم چه برسه بخوام دوش بگیرم .
تو برو اول حموم کن، بعد من میرم.

همزمان با بلند شدن اش از روی تخت، پیشانی آبان
را بوسید و گفت:

_ باشه قربونت برم . استراحت کن . حموم و خوب
گرم می کنم بعد صدات می زنم ... خوبه؟

لبخندی زد و با باز و بسته کردن پلک هایش،
موافقت خودش را نشان داد.

همین که حافظ داخل حمام شد، صدای پیامک
موبایل اش، باعث شد ضربان قلبش اوج بگیرد.

°|°آب—ان°|° 🌙

#پارت سیصد و نود و چهار

ترسیده روی تخت نشست و دستش را به سمت میز
کوچک کنار تخت دراز کرد و موبایلش را برداشت.

دست‌هایش به حدی می‌لرزیدند که قفل الگوی
گوشی‌اش را سه بار اشتباه کشید.

نگاهی به در بسته حمام انداخت و بعد، با هزار سلا

ام و صلوات، صفحه پیامک‌هایش را باز کرد.

خودش بود... کابوس این روزهایش...

با ترس پیامکش را باز کرد.

«پشت پلکم عکستو نقاشی کردم گلکم، تو رو
میبینم تا وقتی چشم میبندم»

زیر لب زمزمه کرد.

_ چندش... چندش... چندش... اه لعنت بهت که ولم
نمیکنی.

پیامک را پاک کرد و سرش را بین دست‌هایش گرفت.

هر لحظه بیشتر از قبل مصمم می‌شد که موادفروشی‌اش را به پلیس لو دهد. بهتر از این شرایط بود که داشت تجربه می‌کرد.

لرزش مجدد موبایلش، خبر از پیامک دیگر داد.

با ترس مجدد گوشی را برداشت و صفحه پیامک را باز کرد.

«دیگه دارم ناراحت می‌شم که جوابمو نمیدی دلبرک نریمان... میدونی که ناراحت شم خون به مغزم نمیرسه ..خون به مغزم نرسه نمیدونم دارم چیکار میکنم ...یهو میام دم در ببینمت!»

ترسیده از روی تخت بلند شد.
لعنتی آنقدر کله خراب بود که بیاید!
نگاهی به در بسته حمام انداخت و بغض کرده تایپ
کرد.

«تو رو جون هرکی میپرستی دست از سرم بردار ...
تورو خدا ...»

پیامک را فرستاد و با بی‌قراری شروع به راه رفتن
توی اتاق کرد.

طولی نکشید که باز پیامک فرستاد.

«اومدی و نسازی...برنگرد سر خونه اول دلبرک .
خرم نکن آبان که بد خراب میشم سرت!»

صدای حافظ از حمام به گوش‌اش رسید.

_ بیا پرتقال . حموم آماده‌س...

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°|° آب—ان°|° 🌙

#پارت‌سیصدونودوپنج

نگاهی به در حمام انداخت و با صدایی لرزان جواب

داد:

_ الان ... الان میام!

به سرعت سراغ صفحه پیامک‌هایش با سایه رفت و نوشت.

«امروز تا عصر چهارچشمی مواظب خونه‌ش باش سایه، نمیتونم صبر کنم ...اگه رفت و آمد مشکوک زیاد بود خبرم کن.»

پیامک که ارسال شد، موبایل‌اش را خاموش کرد و روی تخت انداخت.

سپس چند نفس عمیق کشید و به سختی لبخندی روی لبش نشانده تا حافظ متوجه ترس و حال بدی

که داشت نشود.

کمی که بهتر شد، با همان لبخند نمایشی راهی حمام شد.

(دو روز بعد)

با شادی روی تاب آهنی توی حیاط نشست و پرسید:

_ مطمئنی سایه؟ خودت با چشمای خودت دیدی؟

زمزمه آرام اما خوشحال‌اش را از پشت گوشی

شنید و بیش از بیش دلش شاد گشت.

_ به جون تو خره، دوتا ماشین پلیس اومد دم در
حیاطشون، نریمان هم جلوی در بود ...

وای آبان نبود بی بی وقتی چشمش به ماشین‌ها
افتاد چطوری رنگش پرید!

دستش را روی دهانش گذاشت و جیغ خفه‌ای
کشید.

به وسعت خفه کردن تمام بغض‌های پنهان این
مدت ...

با شادی جیغ کشید و این بار از سر شوق اشک
ریخت.

سایه نیز از آن سوی خط، پا به پای اش گریه

می کرد.

کمی که هیجانش فروکش کرد، از روی تاب بلند شد
و با لبخند عمیقی گفت:

_ مرسی سایه ...مرسی ...خیلی لطف کردی.

_ گمشو بابا چیکار کردم انگار. زنگ و خودت زدی ...
من برم دیگه میترسم مامان فالگوش وایساده
باشه ...خداحافظ.

_ باشه برو خداحافظ ...

تماس را که قطع کرد، بدون توجه به شرایط اش،
مانند دیوانه ها سرش را رو به آسمان ابری بالا گرفت

و دور خودش چرخید.

همزمان با هر چرخش، با خنده زمزمه می کرد:

_ خدایا مرسی ... نوکرتم خدا ... خدایا شکرت،
شکرت، شکرت ...

آب-ان ° | ° 

#پارت سیصد و نود و شش

بدون آن که لبخندش را پنهان کند، راهی ساختمان

شد.

چیزی به آمدن حافظ نمانده بود و می‌خواست به جبران حال بد این مدت، روز خوبی برای‌اش بسازد.

به سمت آشپزخانه رفت و نگاهی به اکرم خانم که مشغول درست کردن سالاد بود انداخت.

برای روز قشنگی که مدنظرش بود، باید تنها می‌بودند!

با شیطنت لب‌گزید و آرام جلو رفت.

همزمان با لبخند گفت:

_ می‌گم اکرم خانوم اگه کاری نیست میتونین برین ا
لان!

با تعجب نگاهش کرد و گفت:

_ الان خانوم؟ دوازده ظهره تازه! آقا هم یکی دو ساعت دیگه میان... تنهایی.

از داخل پارچ روی این، لیوان آبای برای خودش ریخت و لاجرعه سر کشید.

سپس لبخندی زد و بدون تعارف اما با خجالت گفت:

_ آخه یه خورده برنامه دارم... یعنی همیشه جلوی شما... چطوری بگم؟

اکرم خانم که به خوبی پی به منظورش برده بود، با خنده سری تکان داد و همانطور که از پشت میز بلند

می‌شد، به دادش رسید.

_ فهمیدم دخترم، خودتو اذیت نکن ... امان از دست
شما جوون‌ها ... چشم من الان میرم که تنها باشین.

با خوشحالی میز را دور زد و گونه نرم و
چروکیده‌اش را بوسید.

_ مرسی اکرم خانوم جون .

با خنده سری تکان داد و همانطور که از آشپزخانه
خارج می‌شد، رو به او گوشزد کرد:

_ خورشت آماده‌س خانوم، فقط مونده برنج دم
بکشه ... که اونم نهایت بیست دقیقه دیگه آماده

س ...

سرش را به نشانه چشم، کمی خم کرد و گفت:

_ خیالتون راحت حواسم هست ... شما با خیال
راحت برین.

اکرم خانم که از آشپزخانه خارج شد، به سرعت
باقی مانده گوجه‌ها را داخل ظرف سالاد خرد کرد تا
در آشپزخانه کاری نداشته باشد.

سپس همزمان با رفتن اکرم خانم و بسته شدن در
حیاط، به اتاق رفت تا دوش بگیرد.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

• آب-ان۰۰° 

#پارت سیصد و نود و هفت

تنش را زیر دوش حمام شست و بیرون آمد.

حوله را دور تنش گرفت و رو به روی آینه ایستاد.
چشمانش گود افتاده بود!

این چند وقت تمام تنش به لرزه افتاده بود که مبادا
نریمان به حافظ آسیبی برساند.

بدنش را خشک کرد و بعد لوسیون مورد علاقه

حافظ را به تمام بدنش مالید.

لباس قرمز کوتاهی به تن کرد که شکم کوچکش
درون آن لباس تنگ نمایان شد.

لبخندی به تصویر خودش در آینه زد و همزمان با
نوازش شکم گردش، زمزمه کرد:

- می‌دونم دلت برا بابا تنگ شده، الان میاد قریبونت
برم .

به سمت لوازم آرایش رفت و رنگ و لعابی به
صورتش داد.

سپس به سمت تلفن همراهش رفت و آهنگ زیبایی
را گذاشت و شروع به رقصیدن کرد.

از ته دل...

گویی زندگی اش تازه جریان پیدا کرده بود.

در ذهن خود برای نقشه‌ای که برای حافظ کشیده
بود لبخندی زد.

دلش پر کشیده بود برای دیدنش....

برای حافظ اش....

همسرش....

موهایش را در هوا رقصاند.

در حال رقصیدن بود که آهنگ قطع شد و صدای
تماس از اسپیکر پخش شد.

به سمتش رفت و نگاهی به تلفن همراهش انداخت.

مرضیه تماس گرفته بود.

با خوشحالی هر چه تمام تر تماس را وصل کرد.

- سلام بر پرتقال حافظ! چطوری مامان کوچولو؟

آب—ان° | 🌙

#پارت سیصد و نود و هشت

سرخوشانه بلند خندید و پاسخ داد:

- سلام مرضیه چطوری؟ من که عالیم!

صدای خنده مرضیه از پشت تلفن بلند شد.

- از صدات معلومه خانوم، خبریه اینقد شاد میزنی؟
پناه خانوم خوبه؟

خندید و دستی به شکمش کشید.

- نی نی خوبه اما مامانش خوب تر! چون که نریمان
به درک رفت!

صدای جیغ مرضیه از پشت تلفن گوش‌هایش را کر
کرد.

تلفن را عقب کشید تا صدایش گوشش را آزار ندهد.
_ آروم دختر! گوشمو کر کردی!

_ آبان به خدا نمیدونی چقدر خوشحال شدم! الان
از خوشحالی دلم میخواد گریه کنم.

روی تخت نشست و نگاهش را به سقف دوخت.

- راحت شدم مرضیه ...خدا بازم نگاهم کرد ...

صدایش رنگ بغض گرفت.

_ دلت همیشه شاد مامان پناه .

قبل از آن که چیزی بگوید مرضیه ادامه داد:

- خب خانم خوشبخت حالا می‌خوای برای تولد آقا
حافظ چیکار کنی؟ برنامه ای داری؟

یک لحظه سرش سوت کشید

فراموش کرده بود....

تولد همسرش را....

البته که حق داشت با این اتفاقات اخیر فراموش کند.

لب گزید و با استرس جواب داد:

- مریضه پاک یادم رفته بود!، وای خوب شد یادم آوردی... امروز چندمه؟ وای مریضه شش روز دیگه اس! چیکار کنم؟ چی بخرم براش؟!

کوتاه خندید و جواب داد:

_ بابا هنوز شش روز مونده! کمکت میکنم خودم نگرانش نباش... کارای تولدش با من. تو کادو بخر.

با استرس انگشت سبابه اش را به دهان گرفت.

کادو چی می خرید؟ حافظ همه چیز داشت!

با ناراحتی لب زد:

- چی بخرم مرضیه؟

- چی خوشش میاد؟! چی دوست داره؟!

با خود شیرینی خندید و لب زد:

- خب معلومه که منو!

- اون که صد در صد خودت و کادو پیچ کن براش
برای کادو تولد...

• آب—ان° | 🌙

#پارت سیصد و نود و نه

جرقه ای به ذهنش زد. لبخندی زد و گفت:

- فکر کنم یه ایده خوبی به سرم زده!

ولی سوپرایزه نمیگم.

صدای اعتراض مرضیه از پشت تلفن آمد.

- عه بیخود! بگو بینم قصدت چیه؟

خندید و گفت:

- خب حالا! بدون تو که نمی‌تونم انجامش بدم! ولی حضوری باید حرف بزنیم .

- اوکی پس بیا شب بریم بیرون یکم باهم حرف بزنیم .

کمی فکر کرد و گفت:

_ باشه خبرت میدم پس، بذار حافظ بیاد .

با تمام کردن جمله‌اش صدای کلید درون در آمد و
پشت بندش صدای حافظ بلند شد:

_ پرتقال خانوم باز نیومدی استقبال شوهرت ها!

با خنده از روی تخت بلند شد و به سرعت گفت:

_ مرضیه من برم فعلا، حافظ اومد . خداحافظ .

سر سری خداحافظی کرد و جلوی آینه ایستاد تا باز
ظاهرش را چک کند.

خیالش که راحت شد لبخندی زد و سریع به بیرون

رفت.

در حالی که سعی می‌کرد با ناز راه برود، به سمت
حافظ رفت و رو به روی‌اش ایستاد.

- سلام

حافظ با دیدنش دهانش باز ماند.

عروسکش میان آن لباس قرمز و آن شکم گرد و
نازش عجیب زیبا شده بود.

- سلام نفس حافظ! چقدر خوشگل شدی شما!

سریع به سمتش رفت و او را به آغوش کشید.
با دلتنگی عطر موهایش را به جان خرید و خستگی
را به فراموشی سپرد.

_ جان دلم! نمیگی دلم می ریزه اینطوری میای
دیدنم؟

بوسه‌ای روی گردن حافظ نشاند و به شوخی
همانجا زمزمه کرد:

_ یعنی این مدت اینقدر هپلی بودمو به روم نمی
آوردی؟

خندید و جواب بوسه‌اش را با بوسه خیزی روی

گردن خوشبویش داد.

سپس به شوخی دست روی شکمش گذاشت و
گفت:

- اگر نمیپسندیدم نفس بابا اینجا نبود که ... پناه من
و تویی وجود نداشت.

• آب—ان°|• 🌙

#پارت چهارصد

کودک‌شان همان لحظه ابراز وجود کرد.
انگار می‌خواست بگوید « من هم هستم »

خندید و رو به حافظ گفت:

- بفرما دختر باباش هم تایید کرد!

بوسه ای روی پیشانی اش نشانده و با عشق در
چشمانش زل زد و گفت:

- خوشحالم که لب‌ت خندونه آبان! شدی پرتقال قبل
خودم...

بی حرف به هم زل زدند.

خیره به هم بودند که کم کم سر هایشان به هم
نزدیک شد و لب هایشان به وصال رسید.

حافظ همچون تشنه ای که به آب چشمه رسیده بود،
می بوسید.

تن آبان را به خود چسباند.

بی طاقت شده بود....

نفس آبان بریده بود از این حجم مالکیتِ حافظ!

دست روی پیراهنش گذاشت و او را میان مشت
هایش مچاله کرد.

فهمید و به سختی عقب کشید.

هر دو نفس نفس می زدند اما لبخند از روی لب
هایشان نمی رفت.

دست آبان را گرفت و به سمت پذیرایی برد.

این بزم یک رقص دو نفره نمی خواست؟

تلفن همراهش را به اسپیکر متصل کرد و آهنگ
مورد نظرش را گذاشت.

سپس دست هایش را دور کمر آبان حلقه کرد و
همزمان با هم شروع به رقصیدن کردند.

«قد و بالای تو رعنا رو بنازم

تو گل باغ تمنا رو بنازم»

«تو که با عشوه گری، از همه دل می بری

من و شیدا می کنی چرا نمی رقصی »

«تو که با موی طلا، قد و بالای بلا

قبطه بر ما می کنی چرا نمی رقصی »

« قد و بالای تو رعنا و بنازم...»

با طنازی میان دست های حافظ تکان می خورد و به
عمد بدن اش را به او می چسباند.

بد نبود کمی به تاب خودش کند!

آهنگ که تمام شد، دست هایش را دور گردن حافظ
حلقه کرد و با تمام وجود لب زد:

_ خیلی دوستت دارم حافظ ... خیلی من با خیلی
همه فرق داره ... خیلی من اندازه تموم دنیا مه.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

• آب—ان°|°🌙

#پارت چهار صد و یک

نگاه عاشقانه اش را به چشم های آبان دوخت.
به چشم هایی که امروز می خندیدند... برعکس این
چند روز اخیر.
و او حاضر بود تمامش را بدهد اما ثانیه ای در نگاه

آبان غم نشیند.

دستش را جلو برد و موهای افشان شده‌اش را پشت
گوش‌اش فرستاد.

پیشانی به پیشانی‌اش چسباند و گفت:

_ من دور خودت و دنیات بگردم.

خواست خودش را در آغوش حافظ جای کند که با
استشمام بوی سوختگی، هراسان عقب رفت و
تقریباً فریاد زد:

_ وای حافظ برنج سوخت!

حافظ با خنده سری تکان داد و به سمت آشپزخانه
دوید تا زودتر زیر قابلمه برنج را خاموش کند.

شش روز بعد (

با استرس به مرضیه نگاه کرد و گفت:

_ مطمئنی تا حافظ بیاد آماده میشه؟

در حالی که دوربین را تنظیم می کرد، با حالتی کلافه
به سمتش چرخید و جواب داد:

_ دهنـتو آبان! مگه قراره چیکار کنم؟ یه ادیته فیلمه
دیگه! جای غر زدن یکم پنکک بزن روی پیشونیت،
عرق کرده تو فیلم برق می‌زنه ضایع اس .

با آن پیراهن پفدار به سختی از روی صندلی بلند
شد و جلوی آینه رفت.

با دیدن خودش، برای بار هزارم لبخند زد.
نمی‌دانست واکنش حافظ چه خواهد بود اما قطعاً
او هم دوست داشت پرتقال اش را درون لباس
عروس ببیند.

اصلاً کدام مرد عاشقی دوست نداشت؟

پنکک را برداشت و کمی روی پیشانی اش زد.

خیالش که راحت شد، کمی عقب رفت و باز خودش
را با دقت نگاه کرد تا کم و کسری نباشد.

مرضیه موهایش را برایش فر ریز کرده بود.

همان مدلی که حافظ دوست داشت...

مشکی و فرفری...

تاج ظریفی هم روی سرش نشانده بود که او را
بیش از پیش به عروس‌ها شبیه می‌کرد.

حتی با وجود گردی شکم‌اش، در آن لباس سفید پف
دار...

• آب‌ان° | °

#پارت چهار صد و دو

لباس اش را پنهانی همراه مرضیه خریده بود.
لباس ساده سفید رنگی که دو بند نازک روی
شانه هایش، تماما مروارید کار شده بود و دامن پف
دار ساده اش، او را به لباس عروس شبیه می کرد.

امشب تولد حافظ بود اما می خواست مانند عروس
و دامادها باشند.

که نه او حسرت نداشتن عروسی به دلش بماند و نه
حافظ...

_ آماده‌ای آبان؟

به سمت مرضیه چرخید و با ذوق سر تکان داد.
غیر از لباس عروس، گرفتن کلیپ سوپرایز دومش بود.

لباسش را بالا گرفت و روی صندلی نشست.

مرضیه با لبخند نگاهش کرد و همانطور که از داخل دوربین هم او را می‌سنجید گفت:

_ سرت و یکم بده بالاتر... آها خوبه. یکم به راست
بچرخ... نه کمتر... آره آره حالا شد.

سه دو یک که گفتم یک ثانیه بعدش شروع کن.

سپس همزمان با شمارش معکوس، با دست هم
نشان داد.

_ سه، دو، یک...

نگاهش را به لنز دوربین دوخت.
اما انگار دیگر دوربینی وجود نداشت... هر آن چه
بود، فقط حافظ بود.

لبخندی زد و با تمام وجودش شروع به خواندن
کرد.

_ ای در دل من میل و تمنا همه تو
و ندرس-ر من مایه سودا همه تو

هرچن—د به روزگار در می نگریم
امروز همه تویی و فردا همه تو...

مکثی کرد و با لبخند ادامه داد:

_ حافظِ عزیز من ... همه کس آبان .

تولدت مبارک باشه عزیزترینم... می خوام بدونی که
هیچ چیز تو این دنیا برام عزیزتر و باارزش تر از تو
نیست.

تو همه چیز منی... و من چقدر با داشتن تو غنی ام.
میخوام بدونی تا زمانی که نفس میکشم دوستت
دارم.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

• آب—ان° | ° 🌙

#پارت چهار صد و سه

مکشی کرد و ناخواسته بغض گلویش را چسبید، اما
بدون آن که لبخندش پاک شود ادامه داد:

_ روزی که پامو توی این خونه گذاشتم، فکر
میکردم ته خوشبختی همینه که جام امن و سقفی بـ
الای سرم هست . که اسم تو توی شناسنامه ...
اما الان میفهمم من زمانی خوشبختم که جای هر
سقفی، جام توی قلب تو امن باشه.
که خونم اونجا باشه! و من الان خوشبخت‌ترین آبان
دنیا! چون تو دوستم داری... چون من دوستت

دارم.

بابای پناه... می‌خوام این فیلم به یادگار بمونه ازم...
تا هر سال تولدت پخشش کنیم و من بگم امسال از
سال قبل بیشتر عاشقتم!

مواظب خودت باش چون تو همه‌کس آبانی...

نگاهش را به مرضیه دوخت تا فیلمبرداری را قطع
کند.

مرضیه با سر اشاره کرد و بعد از قطع کردن
فیلمبرداری، با لبخند عمیقی گفت:

_ محشر شد آبان! لعنت بهت دو دقیقه دیگه ادامه
میدادی همینجا عرمی زدم برات .
بهترین کادو تولد بود به خدا.

از روی صندلی برخاست و به ساعت نگاه کرد.
تا آمدن حافظ هنوز مانده بود.

اما حاج کاظم و معصومه خانم کمی دیر کرده بودند.

و آمدن آنها سوپرایز سوماش بود.
می خواست در شب تولدش، تمام عزیزهایش باشند.
حتی به سختی با ساواش تماس گرفته بود تا لحظه
آمدن حافظ تماس تصویری بگیرد.

کت روی لباسش را از روی تخت برداشت و رو
مرضیه گفت:

_ ولی زشته شال نندازم مرضیه . جلوی آقا عابد و
ساواش معذبم .

اخمی کرد و با تشر جواب داد:

_ چشم‌هامو روی حاملگیت میبندم و میزنمت آبان
بخدا! همه جات پوشیده‌اس دختر یه موهات بیرونه
که اونم نصفشو تاج گرفته . تهشم من گفتم بذار
برات تور بزnm گفتم نه خوشم نمیاد .

ولی بخوای شال بندازی روی موهایی که سه ساعت
فرشون کردم، جور و پلاسمو جمع میکنم میرم.

• آب—ان°|° 🌙

#پارت چهار صد و چهار

با خنده روی تخت نشست و به ناچار جواب داد:

_ خب بابا وحشی. نمی پوشم! گناه هم گردن خودت
اصلا!

سپس قبل از آن که مرضیه چیزی بگوید، ادامه داد:

_ اون گوشی منو بده زنگ بزنم ماما معصومه
بینم کجان... میترسم بعد حافظ برسن همه چی
خراب بشه.

چشم غره ای نثارش کرد و همانطور که موبایل را از
روی میز آرایشی برمی داشت، غر زد:

_ تو هم فقط فاز منفی بده. زبونت به خیر نچرخه
یه وقت پرتقالِ حافظ!

همانطور که به غره‌هایش می‌خندید، گوشی را گرفت
و مشغول تماس گرفتن شد.

مرضیه همانطور که دوربین‌اش را جمع می‌کرد، رپ
به او گفت:

_ میرم پایین دوربین و تنظیم کنم که لحظه اومدن
حافظ و قشنگ نشون بده .

در جوابش پلک‌هایش را باز و بسته کرد و در جواب
مامان معصومه که الو گفته بود، گفت:

_ سلام مامان کجایی؟

معصومه خانم در حالی که لبخند می‌زد، با همان صدای شاد جواب داد:

_ سلام مامان جان نزدیکیم نگران نباش. دو سه دقیقه دیگه می‌رسیم.

با خوشحالی از روی تخت بلند شد و همانطور که قصد خارج شدن از اتاق را داشت، بین راه مکث کرد و چند پاف ادکلن به خودش زد.

سپس با خوشرویی جواب داد:

_ باشه عزیزم بیایین منتظرتونم، فعلا خدا حافظ.

تماس را قطع کرد و خواست از اتاق خارج شود که
یادش آمد، سرویس اهدایی حافظ را نیا نداشته.

به عقب چرخید و از داخل گاوصندوق سرویس را
خارج کرد و جلوی آینده ایستاد.

گوشواره‌ها را داخل گوش‌هایش انداخت و گردنبد
را برداشت تا مرضیه قفلش را برایش ببندد.

💫💫 آبان—Vip:💫💫

آب—ان°|🌙

#پارت چهار صد و پنج

بالای پله‌ها ایستاد و نگاهی به پایین انداخت.
با دیدن مرضیه که خونسردانه روی مبل نشسته بود
و ناخن‌هایش را لاک می‌زد، خندید و گفت:

_ الان وقت لاک زدن آخه؟ بیا گردنبند منو ببند بلد
نیستم قفلشو ببندم... وای مامان بابای حافظ الان
میرسن... اصلاً شوهرت کو؟ چرا نیومده هنوز؟

در حالی که ناخن‌هایش را با حوصله فوت می‌کرد،
سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد.

_ اوکی بذار اینا خشک شن میام... عابد هم پیش
پای تو زنگ زدم بهش، گفت به بهونه نوبت دکتر

واسه مادرش مرخصی گرفته که حافظ شک نکنه .
لانم داره میاد .

با استرس نگاهی به ساعت موبایلش انداخت .
چیزی به آمدن حافظ نمانده بود .

لرزش گوشی میان دستش با زنگ در حیاط همراه
شد .

مرضیه به سرعت ایستاد و گفت :

_ مادر شوهرت اینا اومدن، من باز میکنم .

صدای مرضیه را می شنید اما انگار زنده نبود .
نگاه ترسیده اش مات شماره ای بود که خیال می کرد

هیچ‌گاه دیگر زنگ نمی‌زند... که تمام شده...

بدن‌اش هیستریک‌وار شروع به لرزیدن کرد و
گلویش از ترس خشک شد.

ضربان قلبش انگار نمی‌زد... اصلاً به جز چشم‌هایش
که مات آن شماره لعنتی بود، دیگر هیچ علائم
حیاتی نداشت.

صدای احوال‌پرسی مرضیه را می‌شنید و
نمی‌توانست حتی قدم از قدم بردارد.
تماس قطع شد اما بلافاصله پیامکی برایش فرستاد.

با انگشت‌های لرزان، یک دستش را بند نرده‌ها کرد تا
زمین نخورد و با دست دیگر، پیامک را باز کرد.

«حالا منو لو میدی دلبرک؟ به خیالت از دستم خلاص شدی؟ مادر نژاییده کسی مفت منو بیره آبان... زیادی راه اومدم باهات که هار شدی .

بازی بدی و خودت شروع کردی...نمیدونستی من عاشق بازی های پر خطریم؟منتظر جواب کارت باش.بزودی خبرش بهت میرسه. «

آبان ۱۰° 🌙

#پارت چهارصدوشش

چشم هایش سیاهی رفت.

انگشت های لرزانش که دور نرده ها حلقه شده بود،

توانایی نگهداری وزن‌اش را نداشتند.

_ آبان جان خوبی مادر؟

می‌شنید. اما انگار در خلسه‌ای فرو رفته بود که توانایی هیچ عملی نداشت.

گوشی بار دیگر میان انگشت‌هایش لرزید.
این بار شماره ناشناس بود...

ناخودآگاه ترس به تنش ریشه‌ای انداخت.
نگاه سوالی مرضیه و مامان معصومه را احساس می‌کرد اما نگاهش مات شماره ناشناس بود.

به انگشت‌هایش تکانی داد و تماس را وصل کرد.

بدون آن که چیزی بگوید، گوشی را کنار گوش‌اش گرفت.

صدای زنی در گوش‌اش پیچید.

_ الو؟ خانوم پرتقال؟

به سختی لب زد:

_ ب...بله؟

صدایش مانند ناقوس مرگ، در گوش‌اش زنگ خورد و ته مانده جانش را ستاند.

_ شما حافظ اعتمادی میشناسید؟ آخرین شماره‌ای که باهاش تماس گرفتند شما بودید .

پلک بست و زانوهایش سست شد.

_ می ...میشناسم .

بی‌رحمانه پاسخ داد:

_ خانوم من از بیمارستان تماس گرفتم .یه آقای ایشون و آوردن بیمارستان ...ظاهرا لب خیابون پیداشون کردن .ایشون از چند ناحیه چاقو خوردن و حال عمومیشون خوب نیست ...باید عمل بشن و

مقاومتش تمام شد.

دست لرزانش از دور نرده‌ها آزاد شد و بدن
بی‌جانش بین صدای جیغ مرضیه و یاحسین گفتن
مامان معصومه از پله‌ها به پایین پرتاب شد....

(پایان فصل اول)

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°🍂° آب—ان🍂°

#فصل دوم

#پارتیک

(بیست و نه روز بعد)

صدای چکه شدن قطرات آب، تنها صدایی بود که می شنید. انگار جهان خاموش شده بود.

احساس سرما می کرد.

سرمای نامطبوعی که باعث می شد دندان هایش را محکم روی هم فشار دهد تا از شدت سرما نلرزند.

دوست داشت بیدار شود اما انگار پشت هر دو چشم اش را چسب زده بودند.

نمی‌توانست پلک بگشاید.

به سختی تکانی به خودش داد اما همان تکان کوچک باعث شد درد شدیدی در کمر و زیر شکم‌اش احساس کند.

از میان دندان‌های کلید شده‌اش، با صدایی خشن‌دار و بی‌جان چیزی شبیه به «آخ» زمزمه کرد.

ثانیه‌ای نگذشت که صدای لرزان و ناباور مرضیه، سکوت وهم برانگیز اتاق را در هم شکست.

_ آ... آبان... آبان جان؟ یا خدا!

قبل از آن که دلیل ناباوری مرضیه را متوجه شود،

متوجه دور شدن قدم‌هایش شد و باز همان سکوت
لعنتی اتاق را در بر گرفت.

دلش سکوت نمی‌خواست... حافظ‌اش کجا بود؟

این‌بار جای تکان خوردن، تلاش کرد تا پلک‌هایش را
باز کند.

در حالی که سردی قطرات اشک را از گوشه پلک تا
روی گونه‌هایش احساس می‌کرد، لای پلک‌های
خشک شده‌اش را گشود.

با گیجی چندین‌بار چشم‌هایش را باز و بسته کرد تا
دید تار و محوی که داشت از بین برود.

رفته رفته دیدش بهتر می شد و او گیج تر...

نور سفید مهتابی بالای سرش، باعث شد چشم های حساس اش، باز لبریز اشک شوند.

هنوز نگاه از نور مهتابی برنداشته بود که در اتاق به شدت باز شد و صدای قدم های چند نفر را تشخیص داد.

گردن اش را به سختی سمت در چرخاند.

سه مرد و دو زن سپید پوش که چهره های ناآشنایشان باعث شد کمی احساس غریبی کند.

چرا حافظ نمی آمد؟

°• 🍂 آب—ان 🍂 •°

#فصل دوم

#پارت دو

یکی از آن مردها جلوتر از مابقی به سمتش آمد و
دقیق نگاهش کرد.

_ سلام خانوم خوب خوابیدی؟

خواب بود؟ نمی دانست... هیچ چیز نمی دانست.

یعنی این که حافظ کنارش نبود باعث می شد جز
نبودن او... چیزی نفهمد.

پلک‌هایش را با دست باز کرد و با نور چراغ قوه
داخلشان را سنجید.

_ اسمت و یادته؟ اسمت چیه؟

نگاهش را به امید دیدن حافظ به اطراف دوخت.
نبود...

به همان دکتر که نام‌اش را پرسیده بود و حالا
داشت سرم توی دستش را بررسی می‌کرد، نگاهی
انداخت و به سختی لب زد:

_ حا... حافظ؟

دقیق نگاهش کرد و کمی سرش را جلو آورد.

_ چی گفتی؟ حافظ؟ منظورت اینه که اسمت حافظ؟

آب تلخ دهانش را بلعید.

گلایش سوخت اما بی توجه به سوزش گلایش با همان صدای بی جان جواب داد:

_ نه... حافظ... شوهرمه .

دکتر خندید و بعد او آن چند نفری که همراهش بودند نیز خندیدند.

انگار این که از شوهرش بگوید، برایشان خنده‌دار بود.

صدای خنده‌هایشان اخم به چهره‌اش نشانده.
چرا نمی‌فهمیدند که صدای خنده‌هایشان آزارش می‌دهد؟

خصوصا با وجود بی‌خبری‌اش از حافظ.

_ خب پس شوهرتو یادته. نمونه بارز یه زن خوبی
ها! حالا بگو ببینم خودت و چی؟ اسم خودت و
یادته؟ چند سالته؟

حوصله پاسخ دادن به سوال‌های مسخره‌شان را
نداشت اما انگار تا پاسخ نمی‌داد، رهایش نمی‌کردند.

نگاهش را باز به همان نور بد رنگ مهتابی دوخت و
بی توجه نسبت به سوزش چشم هایش، لب زد:

_ آبانم ...رفتم توی هجده سال.

پلک هایش را باز روی هم فشرد تا مجبور نباشد به
سوال های مزخرف شان پاسخ دهد.

پلک بست تا آن ها گمان کنند که خوابیده اما ثانیه ای
نگذشت که باز به دنیایی تاریک و مسکوت فرو
رفت...

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°•🍂 آب—ان🍂°•

#فصل دوم

#پارت سه

_ نمیدونم عابد، هیچی نمیدونم ...دیشب به هوش
اومد ولی الان باز خوابه .

دکترش میگه مشکلی نداره اما از دیشب بیدار نشده
باز.

میگه تاثیر آرامبخش های این مدته. ولی خب
نگرانم اگه باز بیهوش باشه چی؟ اگه به هوش نیاد
چی؟

زمزمه آرام و بغض کرده مرضیه را می شنید اما انگار
در خلسه ای فرو رفته بود که نمی توانست واکنشی

نشان دهد.

تمام بدن اش درد می کرد.

از پیشانی تا نوک پاهایش... اما در عین حال انگار
لمس شده بود.

نمی دانست چند روز است که در بیمارستان
گذرانده... اصلا چرا گذرانده؟ اما قطعا زمان کمی
نبود.

_ باشه عابد، تو نگران من نباش... هیچ همراه
مریضی تا الان نمرده که من بمیرم.

با وجود آن که هنوز هم پلک هایش سنگین بود و
ناخواسته دلش می خواست بخوابد، اما نیرویی

وادارش کرد تا چشم باز کند.

نور شدیدی که به چشم‌هایش برخورد کرد، خبر از روز دیگری داد.

مرضیه که متوجه باز شدن چشم‌هایش شد، بی‌خدا حافظی مکالمه‌اش را قطع کرد و با گریه به سمتش دوید.

گونه‌اش را چندین بار پشت سر هم بوسه زد و همزمان که روی صندلی می‌نشست، دستش را گرفت:

_ تو که نصف عمر کردی منو... الهی قربونت برم که چشمتو باز کردی. خوبی؟ درد نداری؟

دوست داشت لبخند بزند اما لب‌هایش انگار خشک شده بودند.

تمام پوسته‌های خشک‌اش را احساس می‌کرد.

نگاه عمیقی به مرضیه انداخت.

چه به روزش آمده بود که تا این حد فرق کرده بود؟

موهای صورت و ابروهایش در آمده بود. آرایش نداشت و زیر چشم‌هایش از شدت تیرگی توی ذوق می‌زد.

به سختی به انگشت‌هایش تکانی داد تا دست مرضیه را بفشارد.

سپس آرام لب زد:

_ من از کی اینجا؟ چی شده؟ حافظ کجاست
مرضیه؟

°• 🍂 آب—ان 🍂 °•

#فصل دوم

#پارت چهار

احساس کرد رنگ صورت اش بیش از قبل پرید.
نگاه از صورتش برداشت و دستی به موهای پریشان

زیر شال اش زد.

یک جای کار می‌لنگید...

گیج می‌زد اما نه در حدی که میمیک صورت مرضیه را نشانسد.

به احمقانه‌ترین حالت ممکن پاسخ اش را داد.

_ هیچی یادت نیست یعنی؟

نگاه از مرضیه برداشت و با گیجی به نور مسخره مهتابی دوخت.

تصویرهای سیاه و سفید مختلفی توی سرش بود که نمی‌توانست رویا یا واقعیت بودن شان را تفکیک کند.

محو بودند... گنگ و ناواضح.

و او اصلا حوصله چیدن پازل‌های ناتمام و پراکنده
داخل ذهن‌اش را نداشت.

ترجیح می‌داد زودتر بداند چرا اینجا است.
و اصلا چرا حافظ نیست!

با تمنا به مرضیه نگاه کرد.
چشم‌های غمگین و ترسیده‌اش، ضربان قلبش را بالا
برد.

اما برعکس همه ترجیح می‌داد با شنیدن خبر بد
دلش قرار بگیرد اما در بی‌خبری نماند.

— چی شده مرضیه؟

انگار فهمید که راه فراری ندارد.
که حرف نزدن اش بدتر دارد پریشان اش می کند.

فشاری به دست سرد و لاغر آبان وارد کرد و با
احتیاط گفت:

_ تولد حافظ بود، یادته؟ تو گوشیت زنگ خورد ...
بهت خبر دادن که حافظ چاقو خورده، مگه نه؟
تو از بالای پله ها پرت شدی پایین آبان! نزدیک یک
ماه بیهوش بودی.

تصویر محوی که در پستوی ذهنش بود، داشت پر
رنگ می شد.

نگاه از مرضیه برداشت و به رو به رو دوخت.

تماس نریمان... چاقو خوردن حافظ... سرگیجه و
تهوع... و در آخر سقوط از پله‌ها و یک عالم
بیخبری.

آب دهانش را به سختی بلعید.
بدون آن که نگاه از دیوار سفید رو به روی‌اش
بردارد، دستش را از بین انگشت‌های مرضیه بیرون
کشید.

° 🍂 آب — ان 🍂 °

#فصل دوم

#پارت پنچ

آرام آرام دستش را سمت شکم‌اش برد.
می‌ترسید نگاه از دیوار بردارد و برجستگی شکم‌اش
را نبیند.

همین که دستش روی شکم خالی‌اش قرار گرفت،
اشک‌اش بی‌صدا سرازیر شد.

نبود...

پناه‌اش نبود...

نگاه از دیوار برداشت و به خودش دوخت.

دیگر از آن گردی بامزه شکم‌اش خبری نبود...

و این تخت بودن شکم‌اش، زشت‌ترین تصویری بود

که می توانست ببیند.

مرضیه در حالی که آرام هق هق می کرد به نشانه
دلگرمی دستی که روی شکمش بود را گرفت و نالید:

_ غصه نخور قربونت برم، خدا رو شکر خودت
زنده ای ... هنوز سنی نداری که .بازم مادر میشی.

بغض داشت لحظه به لحظه بیشتر از قبل راه
گلویش را می بست اما پلک بست و قاطعانه لب زد:

_ تموم دنیا فدای یه لحظه نفس کشیدن حافظ...

پناه تکه‌ای از جان‌اش بود اما حافظ تمام جان و
جهان‌اش.

همه کس‌اش...

بند بند تار و پودش.

نبود پناه را تاب می‌آورد به شرطی که حافظ
باشد...

با همان نگاه اشک‌آلود به مرضیه نگاه کرد و پرسید:

_ حافظ خوبه؟ کجاست مرضیه؟

صورت‌اش را نوازش کرد و آرام جواب داد:

_ خوبه ... خطر رفع شده آبان .

چشم‌هایش درخشیدند.

درد عمیقی که دلش را چنگ می‌زد، رهایش کرد.

حافظ خوب بود.

همین از تمام جهان کافی بود.

با امیدواری لبخند کوتاهی زد و بی‌توجه به سوزش
ترک‌های روی لبش، زمزمه کرد:

_ خدا رو شکر ... الان کجاست مرضیه؟ چرا نیومده
پیشم؟

°. 🍂 آب_ان 🍂 .°

#فصل دوم

#پارت شش

لبخند زنان کمی عقب رفت.

باز هم همان فرار نگاهش...

همان رنگ پریدگی ترسناک چهره و لرزش
دست هایش.

از تخت فاصله گرفت و بی توجه به سوال اش، به
مسخره ترین حالت ممکن بحث را عوض کرد.

_یه ماهه هیچی نخوردی! گرسنه نیستی؟ بذار برم

از دکتري پيرسم چيا ميتوني بخوري كه برم ...

بي حوصله و ترسيده كلامش را با همان صدای
بي جان قطع کرد.

_ غذای روحم کجاست مرضيه؟ حافظم کو؟

ترسيده نگاهش کرد.

استيصال از تمام بدن اش پيدا بود.

بين دو دلی گیر کرده بود که بگويد يا نه.

نگاهش را از صورت منتظر او برداشت و همانطور
که با جوش کوچک روی پيشانی اش ور می رفت، با
بي چارگی ناليد:

_ استراحت کن آبان .یه ماه بیهوش بودی ...یه بچه
مرده رو سقط کردی .از یه قدمی مرگ برگشتی
واقعا الان ...

چرا نمی فهمید او تا خبری از حافظ نشنود آرام
نمی گیرد؟

سری تکان داد و در حالی که کم مانده بود بلند گریه
کند، کلامش را قطع کرد.

_ حافظ! مرضیه جان عادت بگو حافظ من
کجاست؟ من وقتی خوبم که بدونم چی به سر
زندگیم اومده .اینقدر عذابم نده...

شانه‌هایش را با ترس گرفت و فین فین کنان و
ترسیده لب زد:

_ باشه قربونت برم . میگم ... میگم بهت .
تو نلرز فقط . الان میگم .

نگاه منتظرش را به مرضیه دوخت تا زودتر بداند
چی باعث شده حافظاش را نبیند .

مرضیه در حالی که از تماس چشمی با او امتناع
می‌کرد، سرش را کاملاً پایین فرو برد و گفت:

_ خونریزش زیاد بود، یه جورایی انگار مرده بود
که رسوندنش بیمارستان ... اما خدا رو شکر الان
وضعیتش ثابت شده .

دکتر میگه خطر رفع شده.

در حالی که نفساش یکی در میان بالا می‌آمد، لب زد:

_ کجاست؟

لب‌هایش را با زبان تر کرد و آرام جواب داد:

_ هنوز توی کماس ... اما وضعیتش نگران کننده نیست آبان .دکترش میگه همین روزاست که چشماشو باز کنه.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°• 🍁 آب—ان 🍁 •°

#فصل دوم

#پارت هفت

حافظاش بی هوش بود.
به خاطر او... به خاطر لجبازی اش با آن نریمان
کثافت که سایه نحس اش، پناهِش را گرفته و
حافظاش را تا یک قدمی مرگ کشانده بود.

با گریه نالید:

_ همش به خاطر من بود مرضیه .همش تقصیر

منه ... کاش صبر کرده بودم بعد زایمان میرفتم
سراغش ... کاش لوش نداده بودم که بدتر کینه‌ای
بشه .

با تعجب نگاهش کرد.

در حالی که انگار نمی‌توانست سر پا بایستد روی
صندلی آوار شد و با ترس لب زد:

_ چی ... چی میگی آبان؟ مگه تو اون سارق‌هارو
می‌شناختی؟

سری به طرفین تکان داد و نالید:

_ نریمان و لو دادم به پلیس ... فکر کردم گورش گم
میشه اما نمیدونم چطوری آزاد شد و فهمیده بود

کار منه .اون روز بهم زنگ زد ...گفت منتظر جواب
کاری که کردم باشم .همون موقع از بیمارستان زنگ
زدن و گفتن حافظ چاقو خورده .

نگاهی به مرضیه انداخت و با حق حق ادامه داد:

_ مطمئنم کار خودشه مرضیه .مطمئنم!

باز شدن در اتاق و آمدن معصومه خانم و حاج
کاظم، بحث شان را قطع کرد.

_ دورت بگردم مادر، عزیزدلم ...خدا رو شکر که
چشماتو باز میبینم .

به سمتش آمد و مادرانه در آغوش اش گرفت.

و او بدون آن که هق هقاش را پنهان کند، با آسودگی
گریست تا کمی از بار عذاب وجدانش کم شود.

هرچند نمی شد... حالا که پازل بهم ریخته و محو
ذهن اش چیده شده بود، تا حافظ چشم هایش را باز
نمی کرد، آرام نمی گرفت.

معصومه خانم که مانند او گریه می کرد پیشانی اش
را بوسه ای نشانند و لب زد:

_ قریون اشکات برم... خدا رو شکر خودت چشمتو
باز کردی، نگران حافظم نباش، نذر حضرت
ابوالفضلش کردم. مطمئنم روی من مادر و زمین
نمیدازه. پسر مم بیدار میشه... دوباره مامان و بابا
میشین عزیز معصومه.

حاج کاظم جلو آمد و او را کنار زد.

_ برو کنار حاج خانوم منم دخترمو ببینم .

با دخترم خواندن حاج کاظم و دلداری‌های مامان
معصومه بغض گلویش سنگین‌تر شد.

وای اگر می‌فهمیدند که یک‌دانه فرزندشان به خاطر
او به این وضع افتاده...

وای اگر می‌فهمیدند که حافظ‌شان تاوان ندانم کاری
او را پس داده...

بی‌شک اینگونه محبت‌اش نمی‌کردند.

°• 🍂 آب-ان 🍂 •°

#فصل دوم

#پارت هشت

(پنج روز بعد)

پر بود از دلتنگی اما پاهایش یارای حرکت نداشتند.
نمی توانست حافظ را روی تخت بیمارستان ببیند.
آن هم بیهوش...

اما اگر بدون دیدن او بیمارستان را ترک می کرد،
بی شک به خانه نرسیده از دلتنگی می مرد.

نگاهی به پشت سرش انداخت.
حاج کاظم... معصومه خانم... مرضیه و عابد...
همه پشت در آی سی یو منتظر او بودند.

_ عزیزم از این سمت .

پرستاری که به سمتش آمد تا اتاق حافظ را نشان
دهد، باعث شد نگاه از آن‌ها بردارد و آرام پشت
سرش حرکت کند.

از جلوی هر اتاق که می‌گذشت، قدم‌هایش سست‌تر
می‌شد و ضربان قلبش بالاتر...

پرستار جلوی آخرین اتاق ایستاد و منتظر ماند تا
اویی که به سختی قدم برمی دارد، بهش برسد.

جلویش که رسید، آرام لبخند زد:

_ اینجا است. فقط چندتا نکته ...اون صداتو میشنوه،
پس سعی کن از چیزایی که دوست داره حرف
بزنی. بهت توصیه می کنم که گریه زاری هم نکنی .
باشه عزیزم؟

بدون آن که توجه ای به معنای کلماتی که گفته بود
بکند، گیج و منگ سری تکان داد و نگاهش را از
پنجره شیشه ای به اتاق دوخت.

پرستار که انگار بی‌تابی او را حس کرده بود، در
اتاق را باز کرد و آرام لب زد:

_ برو عزیزم .

با قدم‌های نامتقارن و متزلزل وارد اتاق شد.

تمام وجود چشم شد و نگاهش را به مردی دوخت
که صورت لاغر و ریش بلندش، شباهتی به حافظ
خودش نداشت.

اما عطر وجودش اتاق را پر کرده بود.

ناخواسته لب زد:

_ حافظ؟

به خودش جرات داد و جلوتر رفت.

نگاهش به اشک نشست و دیدش را تار کرد.
اما پلک زد تا از شر اشک‌های مزاحم خلاص شود.

نمی‌خواست چیزی جلوی دیدن حافظ‌اش را بگیرد.

کنار تخت ایستاد و جز به جز صورت‌اش را با
دلتنگی نگاه کرد.

حافظ‌اش بود.

لاغر و رنگ پریده... با ریش‌هایی که برعکس همیشه
، بلند و نامنظم روی چهره مردانه‌اش نشسته بودند.

میان بغض لبخند زد و سرش را جلوتر برد.
بین گردن و شانه‌اش، نفس عمیقی کشید و گفت:

_ آخیش ... حالا می‌تونم نفس بکشم.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°🍂 آب—ان🍂°

#فصل دوم

#پارت نه

بوسه‌ای رو گردنش نشاند.

بدون آن که عقب برود، همانجا ادامه داد:

_ بی‌معرفت نمیگی پرتقال بدون دیدن چشمت چه
جوری دنیا رو ببینه؟ با خودت نمیگی چطوری بدون
شنیدن صدات، زندگی کنه؟

صورتش را نوازش کرد و با بغضی عمیق‌تر ادامه
داد:

_ حافظِ من؟ خواب بس نیست؟ خسته نشدی؟
من بدون تو چطوری برم خونه؟
تو نمیدونی من نمیتونم جایی که توش هرم
نفس‌های تو نیست، نفس بکشم؟

عقب رفت و عمیق نگاهش کرد.

چرا از این غم نمی‌مرد؟

چطوری بعد دیدن حافظ در این حالت، هنوز هم
نفس می‌کشید؟

دستش را روی دست سرم زده حافظ گذاشت.

سرش را خم کرد و بعد از نشان دادن بوسه‌ای پشت
دستش، مقاومت‌اش شکست و گریه کنان ادامه داد:

_ مگه نگفته بودم بهت که همه کسمی حافظ؟

مگه نگفته بودم نفسم بند نفس هاته؟

حافظ من بلد نیستم بدون تو زندگی کنم... بلد
نیستم آبان باشم.

من عادت کردم به پرتقال تو بودن... دیگه نمی‌تونم
آبان باشم.

سرش را روی دست حافظ گذاشت و نالید:

_ به خاطر من چشمتو بازکن، باشه؟
به من رحم کن حافظ...

زمزمه آرام و بغض آلود معصومه خانم را از پشت
سر شنید.

_ آبان جان ...میخوای فعلا تو اتاق غزل بمونی؟

اتاق غزل بوی حافظ را داشت؟ نه...

می دانست که خواسته این گونه او کمتر اذیت شود.
اما نمی دانست که او در جایی که بوی حافظ نباشد،
نمی تواند نفس بکشد.

به عقب چرخید و بغض کرده جواب داد:

_ اتاق بوی حافظ و میده...

گفت و بی توجه به ریزش اشک های مامان معصومه
و نگاه غمگین حاج کاظم، از پله هایی که جان
پناهِش را گرفته بودند، به سختی بالا رفت.

°° 🍂 آب — ان 🍂 °°

#فصل دوم

#پارت ده

پشت در اتاق که رسید، زانوهایش لرزید.
نگاهش بارانی شد و ضربان قلبش اوج گرفت.
گفته بود می‌خواهد داخل اتاق خودش باشد اما حالا دو دل شده بود.

چطوری می‌توانست در اتاقی دوام بیاورد که نقطه به نقطه‌اش، پر از خاطرات حافظ بود؟

چشم‌هایش را بست و نگاهش را رو به سقف دوخت.

بدون آن که از شنیدن صدایش توسط حاج کاظم و مامان معصومه خجالت بکشد، نالید:

_ خدایا، حافظ همه کس منه ...بابامو گرفتی نگفتم
چرا؟ مادرمو گرفتی نگفتم چرا؟

ولی حافظ نه... حافظ از روی تخت بلند نشه دیگه
بندگی تو نمیکنم! جهنمت و به جون میخرم.
چون دیدن دنیای بدون حافظ از جهنمت بدتره برام.

صدای هق هق مامان معصومه را از پایین پله ها
شنید.

اشک هایش صورت اش را خیس کرده بود اما به
عقب نچرخید.

دست های لرزانش را جلو برد و با همان دید تار و
گریه بی صدا، در اتاق را باز کرد.

نگاهش را با دلتنگی به اطراف دوخت.

همه جا رنگی از حافظ داشت.

لباس‌هایش... ادکلن‌ها... اسپری‌های مو...

بالشت مخصوص‌اش...

حوله... ساعت... کلاه...

لعنتی تمام اتاق پر بود از اوایی که جای خالی‌اش،
دیدن تمام این وسیله‌ها را مانند میخ به چشمش
می‌کوباند.

لب‌گزید تا هق‌هق‌اش بلند نشود.

با قدم‌هایی بی‌جان و شانه‌هایی که از غم نبود
حافظ خم شده بودند، خودش را به تخت رساند و
روی‌اش نشست.

زانوهایش را بغل گرفت و چانه‌اش را روی
دست‌هایش نشاند.

پر بود از سوال‌هایی که از جواب‌هایشان می‌ترسید.
اما اگر پاسخی نمی‌شنید آرام نمی‌گرفت.

مثلا این که مگر نریمان را لو نداده بود؟ پس
چطوری آزاد شده بود؟
اصلا واقعا آزاد شده بود یا زهرش را از همانجا به
زندگی او پاچید؟
یا این که چگونه فهمیده بود که کار اوست؟

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°🍂آب—ان🍂°

#فصل دوم

#پارت یازده

از آن سو احساس می کرد بدون حافظ، دیوارهای
اتاق هر لحظه به او نزدیک تر می شوند و قصد دارند
جانش را بگیرند.

که ای کاش می گرفتند...

کاش هنوز بیهوش بود. کاش در همان عالم بی خبری
می ماند و همزمان با حافظ چشم باز می کرد.
کاش تنهایی سوگوار پناهِش نمی شد.

آرام دستش را روی شکم خالی از پناهِش گذاشت.
حتی از پناه حافظ هم نتوانسته بود مراقبت کند.

دردانه‌اش را از دست داده بود و حافظی نبود که
کنارش باشد و دلداری‌اش بدهد.

بغض کرده شکمش را نوازش کرد و نالید:

_ این دنیا قشنگ نبود مامانی... لایق این دنیا نبود
دخترم... ولی میشه دعا کنی بابات زودتر به این
دنیای زشت برگرده؟ میشه پیش خدا واسطه شی
که بابات دنیای زشت مامانتو قشنگ کنه؟

آرام از روی تخت بلند شد و به سمت کمد لباس‌های
حافظ رفت.

در کمد را باز کرد و دستش را به سمت یکی از
پیراهن‌های حافظ برد.

مانند شی ارزشمندی او را برداشت و در آغوش گرفت.

_ چرا به جای اینکه الان کنارم بوت و حس کنم باید پناه بیارم به لباسات حافظ؟

به یک لباس قانع نبود.

باید تمام لباس‌ها را نوازش می‌کرد، تا شاید کمی این دل بی‌طاقت‌اش آرام می‌گرفت.

همراه با پیراهن روی تخت نشست عطر حافظ را در آغوشش گرفت.

بویید و اشک ریخت...

اما نه تنها آرام نشد، بلکه بدتر بهم ریخت!

جنین وار در خودش جمع شد و لباس را به خودش
چسباند.

_ پناه‌مو گرفتی خدا... راضیم به رضات .
اما حافظ‌مو نه... با نبود حافظ امتحانم نکن. من
بدون حافظ سر پا نمیشم دیگه.

پیراهن حافظ را از آغوش‌اش بیرون کشید و به
نریمان لعنتی فکر کرد.
به کابوس‌ای که نمی‌دانست تا کجا ادامه‌دار
می‌شود.

روی تخت نشست و سرش را بین دست‌هایش
فشرده.

°• 🍂 آب-ان 🍂 •°

#فصل دوم

#پارت ده

ای کاش می توانست بفهمد که نریمان چطور ماجرای
لو دادن اش را فهمیده؟ اصلا چطور آزاد شده بود؟
اصلا مگر مملکت بی در و پیکر بود که او چند روزه
از زندان بیرون بیاید و همه چیز را بهم بریزد؟

اشک های روی صورت اش را با پشت دست پاک کرد
و مستاصل به دنبال تلفن بی سیم خانه گشت تا با
سایه تماس بگیرد.

شاید اگر با سایه حرف می زد می فهمید در این مدت
که بیهوش بوده چه اتفاقاتی افتاده؟ اصلا چگونه
نریمان فهمیده که لو دادن اش کار آن ها بوده؟
با دیدن تلفن که روی میز آرایشی بود به سمتش
رفت و شماره موبایل سایه را با دست های لرزان
گرفت.

همین که تلفن را روی گوش اش گذاشت با خاموش
بودن موبایل سایه رو به رو شد.

فین فینی کرد و برای بار دوم شماره اش را گرفت
اما باز با خاموشی اش مواجه شد.

به ناچار شماره خانه شان را گرفت.

با اینکه خجالت می کشید و نمی خواست مزاحم
کسی شود اما مجبور بود بین بد و بدتر، بد را
انتخاب کند.

با پیچیدن صدای مادر سایه در گوشش لب باز کرد.

_ سلام خاله جان خوبید؟ ببخشید مزاحم شدم
میشه با سایه حرف بزنم؟ کار مهمی...

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که مادر سایه با
دلی پر، شروع به نفرین کرد و آبان متعجب ساکت
شد.

_ چه سلامی چه علیکی؟ ای خدا به زمین گرم

بزنتت دختر، زندگی دخترم و نابود کردی،
سیاه‌بختش کردی الان دیگه چی میخوای از جونش
؟بدبخت کردنش کافی نبود؟ زنگ زدی بدتر خون به
جگرمون کنی؟

گلایش خشک شد و بدن‌اش شروع به لرزش کرد.
با امیدواری به خودش تشر زد که شاید با کسی
اشتباهش گرفته.

سعی کرد صدای گم‌شده‌اش را پیدا کند.
با گیجی لبخند کوتاهی زد و جواب داد:

_ خاله منم‌ها ...آبان! دوست سایه.

با خوش خیالی گمان می‌کرد که حالا بابت

اشتباهش عذرخواهی می‌کند و او با خنده می‌گوید
که اهمیتی ندارد.

اما خشم صدایش دوچندان شد و خط انداخت روی
تمام تفکرات ساده لوحانه اش...

_ فکر کردی نشناختمت؟ خدا لعنتت کنه که بخت
بچه منو عین دل خودت سیاه کردی ... الهی که خدا
از تو و اون مادرت که تو رو پس انداخت نگذره.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°°🍂آب—ان🍂°°

#فصل دوم

#پارت سیزده

تلوتلو خوران خودش را به تخت رساند و تقریباً
روی اش آوار شد.

زانوهایش تحمل وزن اش را نداشتند.
بار حرف‌های مادر سایه زیادی سنگین بود.

گیج و ترسیده لب‌هایش را تکان داد:

_ چرا؟ مگه ... مگه من چیکار کردم خاله؟

انگار روی شعله خشم‌اش، بنزین ریخت.

خشمگین‌تر از قبل فریاد زد:

_ می‌پرسی چرا؟ دیگه چه بلایی می‌خواستی سر
بچه من بیاری؟

ضربان قلبش به بالاترین حد ممکن رسیده بود.
جوری که می‌ترسید هر آن قلب‌اش، سینه‌هایش را
بشکافد و بیرون بیاید.
این که نمی‌دانست چه کار کرده که این گونه آماج
خشم مادر سایه شده به کنار...
پر بود از نگرانی برای سایه... برای دوست دوران
کودکی و نوجوانی‌اش.
سایه‌ای که تحت هر شرایطی، چه به درست و چه
به اشتباه، همراهش بود.
و حالا نمی‌دانست چه بلایی سرش آمده که او شده
مقصرش.

پیشانی اش را دستش گرفت و همانطور که با نوک
انگشت شقیقه‌هایش را ماساژ می‌داد، با زاری
پرسید:

_ خاله من یه ماه بیهوش بودم... نمیدونم دورم چه
خبر شده... از چیزی خبر ندارم. سایه کجاست؟ چه
اتفاقی افتاده برایش؟

هق‌هق دردناک سمیه خانم به هوا خواست و او
نفس‌اش از نگرانی بند آمد.

با ترس و نگرانی مجدد التماس کرد تا چیزی بگوید.

_ خاله سمیه؟ تورو جون سایه بگو چی شده به خدا
من از هیچی خبر ندارم.

ما بین گریه‌های بلند و سوزناک‌اش، با همان
طلبکاری جواب داد:

_ یعنی با بی‌خبری دخترمو انداختی لونه زنبور؟ با
بی‌خبریت اون نریمان از خدا بی‌خبر و انداختی به
جونش؟

با شنیدن نام نریمان، گوش‌هایش داغ شد.
نفس‌هایش به شماره افتاد و بدن‌اش یخ کرد.
نریمان سراغ سایه رفته بود...

°• 🍂 آب_ان 🍂 °•

#فصل دوم

#پارت چهارده

خواست از روی تخت بلند شود اما دنیا پیش
چشمانش تار شد و سرش گیج رفت.

به ناچار روی همان تخت آوار شد و دستش را روی
ملحفه قفل کرد تا از شدت سرگیجه پرت نشود.

چشم‌هایش را روی هم فشرد و با همان گلوی خشک
شده از ترس، پرسید:

_ سایه کجاست؟ کجاست خاله الان؟

با وجود تمام سیاهی‌ها، ته دلش امید داشت که
سایه هرجایی باشد جز پیش نریمان.

_ اون از خدا بی‌خبر اومد سراغ بچم. گفت آدماش
دیدن سایه چند روزه دور ور سگ‌دونیش می‌پلکه.
حتی گفت که وقتی پلیس دستگیرش کرده یکی از
آدماش شنیده که سایه به تو زنگ زده و خبر داده
نقشه‌تون گرفته.

مکشی کرد و با هق‌هق ادامه داد:

_ بچمو به بی‌آبرویی تهدید کرد. سایه دست گلمو ...
از ترس مجبور شدیم شبونه و بی‌سر و صدا عقد
پسرعموش کنیم و بفرستیمش شهرستان.

آخه این چه کاری بود دختر؟ گنده‌تر از شما دوتا الف
بچه تو این محل نبود با نریمان از خدا بی‌خبر
سرشاخ شه؟

خیال کردین اون عوضی زندون می‌مونه؟
اصلا به شماها چه که اون چه غلطی داره می‌کنه؟
حالا خوب شد؟ بچه من عقد پسرعموی زن مرده‌اش
شد و رفت شهرستان... از ترس نه میتونیم بهش
سر بزنینم که مبادا اون حرومزاده ادرسشو یاد
بگیره. نه خودش می‌تونه بیاد.
سیاه شد بخت بچه‌ام...

گفت و بدون آن که اجازه هر کلامی به او بدهد، با
گریه تماس را قطع کرد.

هرچند او هم حرفی نداشت... چه می‌گفت وقتی پر

بود از عذاب وجدان، از نگرانی، از بغض.
سایه به خاطر او مجبور شده بود ازدواج کند.
سایه‌ای که دل بسته بود به پسرخاله‌اش.

به پسری که از سایه قول گرفته بود تا، بعد از اتمام
سربازی‌اش باهم ازدواج کنند.

اشک‌هایش یکی پس از دیگری روی گونه‌هایش
چکیدند.

اشک‌هایی که حتی خودش هم نمی‌دانست به حال
کدام‌شان داشتند می‌ریختند.

چند تقه به در اتاق خورد و قبل از آن که فرصت کند
اشک‌هایش را پنهان کند، در باز شد و مامان
معصومه داخل شد.

با دیدن اش بلافاصله با پشت دست اشک‌هایش را
پاک کرد و شتاب‌زده پرسید:

_ جانم ماما؟ چی ... چیزی شده؟

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°🍂° آب—ان🍂°

#فصل دوم

#پارت پانزده

غم عمیق نگاهش به خوبی نشان می‌داد که متوجه

اشک‌هایش شده.

در حالی که چانه‌اش از شدت بغض می‌لرزید، اما
لبخند زنان به سمتش آمد.

و خب درک این که سعی دارد جلوی او خودش را
قوی نشان دهد، اصلا سخت نبود.

رو به روی‌اش روی تخت نشست و با همان بغض
خفته در گلویش زمزمه کرد:

_ بهتری مامان جان؟ مشکلی نداری؟ جاییت درد
نمی‌کنه؟

دلش می‌خواست سر روی زانوهایش بگذارد و
اندازه تمام غصه‌هایش گریه کند.

غصه‌هایی که هر کدام به تنهایی برای شکستن کمر

هر زنی کافی بودند و او محکوم بود به دوام آوردن.
به صبوری...

در جواب مامان معصومه، لبخند کوتاهی زد و پاسخ داد:

_ زنده‌ام مامان .

و درست‌ترین پاسخ هم همین بود.

زنده بود! اما خوب نه...

معصومه دست‌های چروکیده و لرزانش را روی دست‌های او گذاشت و فشاری به انگشت‌هایش وارد کرد.

دلش خون بود برای حافظاش... برای تنها
فرزندش...

اما آبان هم غمش کمتر از او نبود.
نمی‌خواست با بی‌تابی خودش، او را هم بی‌قرار
کند.

با امیدواری زمزمه کرد:

_ نذر کردم جفتتون که سلامت از روی تخت
بیمارستان بلند شدید، سه شب دیگ امام حسینی
بار بذارم یه شب واسه تو ...یه شب واسه حافظ ...
یه شبم تشکر از خدا .

مکشی کرد و بغض کرده ادامه داد:

_ امشب می‌خوام نذر تورو ادا کنم.

خم شد و سرش را روی زانوی مامان معصومه گذاشت.

چشم‌هایش را روی هم فشرد تا اشک‌هایش سرازیر نشوند.

هرچند بغض صدایش، رسوایش می‌کرد.

_ دلم می‌خواد باز بخوابم ... عمیق..اونقدر عمیق که یادم بره پناهم رفته، یادم بره حافظ روی تخت بیمارستانه .بعد یهو چشامو باز کنم .
ببینم همه این روزا کابوس بوده.

آهی کشید و همزمان با ریزش اولین قطره اشک روی گونه‌اش، پر درد ادامه داد:

_ آخ که بابت این کابوس، حاضرم تموم جونمو
صدقه بدم که نحسیش ازم دور شه.

°• 🍂 آب—ان 🍂 •°

#فصل دوم

#پارت شانزده

معصومه همانطور که موهای آبان را نوازش می کرد،
صورتش را رو به سقف بالا گرفت تا مبادا اشک
بریزد.

نذر کرده بود تا زمان بلند شدن حافظ از روی تخت
بیمارستان، دیگر اشکی نریزد.

بغض کرده جواب داد:

_ میگذره مامان ... پناه جاش خوبه، پیش غزل
منه ... حافظ هم خوب میشه . من مطمئنم امام
حسین ناامیدم نمی‌کنه، آخه حافظ و به خودش
سپردم . مطمئنم دست رد به سینه‌ی سوخته من
مادر نمی‌زنه.

نگاهش را به معصومه خانم دوخت و با دودلی
پرسید:

_ خبر دارین کیا به حافظ چاقو زدن؟ دستگیر شدن

؟ اصلا ... اصلا هدفشون چی بوده؟

معصومه آهی کشید و با تاسف سری تکان داد.

_ خدا ازشون نگذره، نه مادر هیچ سرنخی ازشون نیست. فقط چون که ماشین و گوشی و کیف پول حافظ و دزدیدن مشخص شده که قصدشون دزدی بوده ... پلیس میگه احتمالا حافظ باهاشون درگیر شده که چاقو زدن بهش. وگرنه بچه من که آزارش به یه مورچه هم نرسیده بود که بخوان دشمنی کنن باهاش.

سپس نگاهی به ساعت انداخت و ادامه داد:

_ پاشو مادر، پاشو یه دوش بگیر کرختی از بدنت
بره .بعدم بیا کمک من میخوام شله زرد درست کنم .

نشست و کوتاه لب زد:

_ چشم .زود میام .

از حمام که خارج شد، با بی حوصلگی موهایش را
بدون آن که خشک کند، پشت سرش گوجه ای بست
و بلوز و شلوار گشادی پوشید.

حمام جای این که به قول مامان معصومه
کرختی هایش را از بین ببرد، برعکس خسته تر و

غمگین تر اش کرد.

چرا که سیل خاطرات یکی پس از دیگری به
صورت اش سیلی زدند.

مثلا این که حافظ نبود تا بابت خشک نکردن
موهایش سرش غر بزند.

حافظ نبود تا به قول خودش، مست بوی پرتقال اش
شود...

حافظ نبود تا موهایش را برایش سشوار بکشد و
باحوصله بیافد.

حافظ نبود و تحمل نبودن اش داشت لحظه به
لحظه سخت تر می شد.

با همان بغض سنگین از فضای خفقان آور اتاق بیرون

رفت تا شاید با کمک به مامان معصومه، نبود حافظ
کمی قابل تحمل شود.

✨ ✨ آبان—Vip ✨ ✨:

° ° 🍂 🍂 آب—ان ° °

#فصل دوم

#پارت هفده

هرچند جای خالی حافظ، با هیچ چیز پر نمی شد.
او همانی بود که به فاصله یک صبح تا ظهر که
حافظ سرکار بود، از دلتنگی جانش به لب می رسید.
و این که الان زنده بود، جای تعجب داشت.

پله‌ها را به عادت زمان بارداری‌اش، آرام پیمود.
طول می‌کشید به نبود پناه عادت کند...

پناه بود و او خوابید... بیدار شد و پناهی نداشت.

نفس عمیقی کشید و بازدم‌اش را شبیه به آه، بیرون
فرستاد.

هال خلوت بود و از آشپزخانه سر و صدای ظرف
می‌آمد.

جلوی ورودی آشپزخانه ایستاد و در سکوت به
مامان معصومه که قابلمه بزرگی را با وسواس
می‌شست، نگاه کرد.

هم او و هم حاج کاظم انگار در این مدت، چند سال
پیر شده بودند.

مامان معصومه برعکس گذشته کمرش کمی خم
شده بود و دست‌هایش بیش از اندازه می‌لرزید.

و موهای جوگندمی حاج کاظم، یک دست سفید
شده بود...جوری که دیگر حتی با دقت هم تار موی
مشکی رنگی بین‌شان نمی‌دید.

انگار که غم حافظ، خیلی زود گرد پیری به
چهره‌شان نشانده بود.

سنی نداشتند.

پنجاه، شصت سالگی... خیلی زود بود برای آن همه

شکستگی.

کمی جلو رفت تا او را متوجه حضور خودش کند.

معصومه به عقب چرخید و با دیدن اش، زمزمه کرد:

_ عافیت باشه .

زیر لب ممنون کوتاهی نجوا کرد و بلندتر ادامه داد:

_ من باید چیکار کنم مامان؟

معصومه قابلمه را زمین گذاشت و از کابینت بالای گاز، جعبه گرد و نسبتاً کوچیکی برداشت و جواب

داد:

_ بیا مادر، تو زعفرون هارو آماده کن .منم میرم عطاری دارچین بگیرم .خیال می کردم تو خونه هست اما هرچی می کردم پیدا نمیکنم .

صندلی را عقب کشید و همزمان که می نشست،
جواب داد:

_ بابا حاجی کجاست؟

بدون آن که نگاهش کند، دست هایش را زیر سینک
نشست و آرام جواب داد:

_ پیش حافظ ...تو خونه بند نمیشه .تموم این مدت

بیمارستان بود. هرچند روزی به بار میادیه دوش
میگیره و دوباره برمیگرده.

لب‌هایش را روی هم فشرد و تند تند پلک زد تا اشک
نریزد.

سپس مجدد پرسید:

_ می‌خوااین من برم دارچین بگیرم؟ شما کمرتون
درد میکنه آخه.

به سمتش چرخید.

برعکس اشک‌های حلقه زده در چشم‌هایش، کوتاه
لبخند زد و گفت:

_ نه مادر، شما دارچین خوب و بد و تشخیص

نمیدی .خودم برم خیالم راحت تره.

°°🍂 آب-ان 🍂°°

#فصل دوم

#پارت هجده

اصرار نکرد.

چرا که حتی حال خارج شدن از خانه را نداشت.
هرچند قدم زدن در محله‌ای که نریمان مانند گرگ
گرسنه منتظر دریدن‌اش بود، بازی با مرگ محسوب
می‌شد.

سری تکان داد و کوتاه گفت:

_ باشه مامان.

معصومه که از آشپزخانه خارج شد، نگاهی به
زعفران‌های تازه انداخت.
برخاست تا دنبال هاون بگردد.

همانطور که مشغول گشتن داخل کابینت‌ها بود،
صدای بسته شدن در حیاط راه شنید.

کلافه کمر راست کرد و با خودش غر زد:

_ اه مامانم رفت که! میمردی زودتر دنبال این لعنتی
می گشتی؟ حالا کجا پیداش کنم؟

بی حوصله و عصبی یک به یک کابینت ها را باز کرد
و با ندیدن هاون، کف آشپزخانه نشست و اشک
ریخت.

مانند بچه ها زانوهایش را بغل گرفت و صورت اش
را روی زانوهایش گذاشت و نالید.

_ نیست، نیست، نیست...

با شنیدن صدای باز شدن در حیاط و بلافاصله بسته
شدن اش، صورت گریان و اشک آلودش را از روی
زانوهایش برداشت.

آب دماغش را بالا کشید و همانطور که با پشت
دست اشک‌هایش را پاک می‌کرد، لب زد:

_ چیزی جا گذاشته یعنی؟

بلافاصله از کف آشپزخانه بلند شد و دستی به
لباس‌ها و بعد صورت‌اش کشید تا آثاری از گریه
کردن بی‌جهت و کودکانه‌اش، در چهره‌اش نباشد.

همزمان که در حال باز شد، آب دهانش را قورت داد
و با صدایی که سعی داشت خش‌دار نباشد، از
همانجا پرسید:

_ چیزی جا گذاشتی مامان؟

منتظر پاسخ ماند اما جوابی نشنید.

اخمی کرد و این بار بلندتر پرسید:

_ مامان این هاون و ندیدی؟ هرچی می‌گردم
نیست...

باز هم سکوت پاسخ‌اش بود.

ترس به جان‌اش افتاد.

ترسید که نکند باز قلبش درد آمده و توانایی
پاسخگویی ندارد.

هراسان میز را دور زد و از آشپزخانه خارج شد.

اما همین که به سمت در ورودی نگاه کرد، احساس کرد جان از بدنش رفت.

نگاه ترسیده‌اش مات تصویر ترسناکی شد که لبخند کذایی روی لبش، احتمال هر توهم و کابوسی را خط می‌زد.

🌟🌟 آبان—Vip🌟🌟:

°🍂° آب—ان🍂°

#فصل دوم

#پارت نوزده

اینجا بود.

در حریم او و حافظ... در خانه‌شان!

با همان لبخند ترسناک و حال بهم زن‌اش.

آنقدر افسارگریخته شده که پا به خلوت‌اش گذاشته بود و این همان زنگ خطر بود برایش...

دیگر حتی زیر سقفی که متعلق به حافظ بود هم امنیت نداشت.

با همان زانوهای لرزان‌اش، قدمی به عقب برداشت. نگاه ترسیده‌اش را به چشم‌های سرخ و خندان او دوخت و به سختی لب زد:

_ تو؟ تو اینجا چی کار میکنی؟

با خونسردی سیگاری آتش زد و همانطور که کام
می گرفت، با تفریح جواب داد:

_ اومدم تا جای شوهرت خالی نباشه! هرچند من از
اون داغ تر و تشنه ترم دلبرک!

گوش هایش داغ شد و گلویش مزه زهر گرفت.
کاش این بار خدا نجات اش می داد....

ترسیده تکانی خورد و جان کند تا بگوید:

_ ب ... برو! از اینجا برو!

برعکس تذکرش، بلند و سرخوش خندید و چند قدم جلو آمد.

صدای خنده‌هایش، در سکوت خانه پیچید و او بی‌اغراق فاصله‌ای تا مردن نداشت.

او عقب می‌رفت و نریمان با چاقوی ضامن‌داری که هی باز و بسته‌اش می‌کرد، جلو می‌آمد.

نگاه ترسناک‌اش را از نگاه ترسیده و اشک‌آلود او برنمی‌داشت.

انگار که از عذاب دادن‌اش لذت می‌برد.

پشت‌اش که به دیوار برخورد کرد، دنیا روی سرش خراب شد.

دیگر راه گریزی نداشت و این لبخند نریمان را
عمیق‌تر کرد.

_ کجا دلبرک؟ میخوای قاشق بیارم باهاش دیوار و
بکنی؟

در کمترین فاصله ممکن به او ایستاد.
جوری که نفس‌های بد بوی‌اش، را استشمام می‌کرد.

با انگشت‌هایش به دیوار چنگ انداخت و ترسیده
پلک بست تا حداقل چهره لعنتی‌اش را نبیند.
انگار مغزش قفل کرده بود.

شبیه آدمی که در خواب، دچار بختک شده...
دوست داشت جیغ بزند، اما نمی‌توانست.

می‌خواست فرار کند اما، نای تکان خوردن نداشت.
ترس تمام حس‌هایش را از بین برده بود.

°•🍂 آب_آن 🍂°•

#فصل دوم

#پارت بیست

ثانیه‌ای نگذشت که گرمای لب‌هایش را روی گوش
سمت چپ‌اش احساس کرد.

_ عواقب دور زدن نریمان خان و دیدی سکسی من؟

لب‌هایش را روی هم فشرد و تند تند نفس کشید.
به معنای واقعی داشت جان می‌داد.

نریمان که انگار تفریح جالبی نصیب‌اش شده، لاله
گوش او را لیسید و ادامه داد:

_ نفس نفس زدنات تحریکم میکنه آبان... داغ میشم
واسه فتح اونی که زیر شلوارت داری!

می‌شنید و علاوه بر ترس، پر می‌شد از حس
انزجار...

جلوتر آمد.

آنقدر جلو که بین بدنی که محرم حافظ بود و بدن
نجس خودش، هیچ حصارى وجود نداشت.

از شدت ترس دندان‌هایش بهم می‌خوردند و
هرزگاهی زبان‌اش را بین خودشان حبس می‌کردند.
همچنان چشم بسته بود تا او را نبیند اما...
لعنت به سینه‌ای که روی صورت‌اش چسبیده بود و
اجازه نمی‌داد نفس بکشد.
لعنت به بوی تنی، که بوی حافظ نبود...

نریمان که علنا خودش را روی بدن لرزان او می‌مالید
، دست گذاشت زیر چانه‌اش تا صورت‌اش را بالا
بگیرد.

گرمای نفس‌های بد بوی‌اش را نزدیک لب‌هایش
احساس کرد و به سختی سرش را عقب کشید. اما

همان لحظه تیزی نوک چاقو را نزدیک شاهرگاش
احساس کرد.

از شدت شوک چشم‌هایش باز شدند.

با دیدن چشم‌های ترسیده‌اش، فشا بیشتری به چاقو
وارد کرد و آرام گفت:

_ نظرت چیه با چاقو اول اسمو روی گردنت
نقاشی بکشم دلبرک یاغی من؟

دهانش را باز و بسته کرد اما صدایی نداشت تا
التماس کند...

انگار که از ابتدای حیات‌اش، لال بوده.

حرف زدن را فراموش کرده بود.

نریمان چاقو را آرام پایین کشید و از میان یقه
نسبتاً بازش، نوکاش را بین سینه‌هایش گذاشت.

نگاه کثیف‌اش را به سینه‌هایش دوخت و لب زد:

_ یا مثلاً سینه‌های خوشگلتو چاک بدم و قلبی که
من توش نیستم و جروا جرش بدم .

نگاه از سینه‌هایش برداشت و خیره به چشم‌هایش
ادامه داد:

_ هوم؟ جرشون بدم آبان؟

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°• 🍂 آب-ان 🍂 •°

#فصل دوم

#پارت بیست و یک

کاش به قول خودش جرواچرش می داد.
کاش هرچه زودتر به این کابوس پایان می داد تا
تمام شود...

اما خوش خیال بود...

نریمانی که آنقدر ریسک کرده بود تا او را ببیند، به
همین راحتی رهایش نمی کرد.

چاقو را به نوبت روی سینه هایش به رقص در آورد

و در آخر روی قلبش مکت کرد.

نگاه ترسناک‌اش را به چشم‌های ترسیده او دوخت.
پوزخندی زد و فشار دستش را بیشتر کرد.

فشاری که به چاقو وارد کرد، بدن‌اش را کمی خراش داد.

از شدت درد نم اشک به چشم‌هایش نشست و
لب‌هایش را محکم گزید.

با همان نوک چاقو، باریکه خون را روی سینه‌اش
پخش کرد و با لحن ترسناکی غرید:

_ سر یه شهر جلوم خم بود ... سر منم جلوی تو!
کوتاه اومدم که بزرگ شدی دلبرک... اونقدر بزرگ که
منو به مامور فروختی.

مکشی کرد و ترسناک و کوتاه خندید.
چاقو را برداشت و خون روی اش را آرام زبان زد.

سپس در حالی که انگار چیز خوشمزه‌ای را مزه
کرده، زبانش را دور لب‌هایش کشید و ادامه داد:

_ مغزت پوشالیه آبان ... پیش خودت فکر نکردی
منو اگه قرار بود مامور جماعت دستگیر کنه تا الان
بدخواه‌هام و گوه‌خورام لو داده بودنم؟

ترسناک نگاهش کرد و لب زد:

_ منو به کسایی فروختی که تخم ندارن مستقیم تو
چشام نگاه کنن! زاییدی دلبرک!

سپس مجدد چاقو را زیر گلویش گذاشت و
خشمگین ادامه داد:

_ می خواستم اون شوهر پفیوزتو بکشم که بفهمی
دور زدن نریمان عاقبت سنگینی داره .
که انگشت دستی که اشاره بشه سمتم و از مچ قطع
میکنم!

عقب آمد.

_ حیف که سگ جوون تر از این حرفا بود!

اما هنوزم دیر نشده!

°° 🍂 آب-ان 🍂 °°

#فصل دوم

#پارت بیست و دو

ترس در تک تک سلول‌های تن‌اش رخنه کرد.

سر جانِ حافظ نه...

نمی‌توانست دیگر قمار کند.

به سختی دهان خشک‌اش را باز کرد و بغض‌کرده ز
الید:

_ نه ... حافظ و ول کن .

یک قدم فاصله را با یک قدم بلند پیمود.
خشمگین و حرصی، دستش را دور گلویش حلقه کرد
و سرش را به دیوار پشت سرش کوباند.

_ چیه؟ سر جون اون جاکش دیوٹ زبونت باز شد؟
کور خوندی ولی، امتحانتو پس دادی ...

نفس اش بالا نمی آمد.
چشم هایش از حلقه در آمده بودند و دهان باز کرده
بود تا ذره ای هوا ببلعد.
اما گره انگشت های نریمان اجازه نمی داد.

از مرگ هراسی نداشت. اصلا به استقبالش
می رفت.

اما حالا نه...

می ترسید بمیرد و از جان حافظاش نگذرد...

می ترسید بمیرد و نتواند به نریمان التماس کند تا
حافظ را برای او که نه... برای پدر و مادر داغدارش
نگه دارد.

نریمان که متوجه شد آبان فاصله‌ای تا خفه شدن
ندارد، با خشم عقب کشید و غرید:

_ می کشمش آبان ... به عشقی که بهت داشتم
می کشمش!

نفس نفس زنان روی زمین آوار شد.
دستش را جای انگشت‌های نریمان، دور گلویش
گذاشت و با تمنا لب زد:

_تورو قرآن نه ... التماس می‌کنم از حافظ بگذر.
هرکار... هرکار بگی می‌کنم... اما از خودم انتقام
بگیر. من تورو دور زدم و زن حافظ شدم... من...
من بودم که به پلیس لوت دادم... من! پس از این
من لعنتی انتقام بگیر! حافظ روحشم خبر نداره که
اصلاً نریمانی وجود داره.

جلویش زانو زد.

چانه‌اش را نوازش کرد و برعکس عصبانیت
لحظه‌ای قبل‌اش، با خونسردی لب زد:

_ میدونی که من خطرناکم؟

نگاهش کرد و ترسیده جواب داد:

_ آ... آره. می... میدونم.

گوشه لبش به نشانه لبخند بالا رفت. انگار که از ترس آبان، احساس رضایت داشت.

_ اینم میدونی که هرچیزی در نهایت همون میشه که من می‌خوام؟

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°°🍂 آب—ان🍂°°

#فصل دوم

#پارت بیست و سه

می دانست.

کفر بود... شاید.

اما انگار زور خدا هم به او نمی رسید.

نریمان افسار پاره کرده بود.

چشم هایش را باز و بسته کرد و نفس نفس زنان ز
الید:

_ می...میدونم .

با انگشت شصت، لب‌های کبود شده‌اش را نوازش کرد و گفت:

_ هوم، خوبه ...داری عاقل میشی دلبرک یاغی .

چشم بست و از داخل لب‌هایش را گاز گرفت تا حواسش را از نوازش لب‌هایش توسط نریمان پرت کند.

می‌ترسید کوچک‌ترین واکنشی نشان دهد و همان واکنش ناچیز، نریمان را خشمگین کند و حافظ تاوان‌اش را پس دهد.

نریمان از جلوییش بلند شد و جدی گفت:

_ گوشت کجاست؟

فاصله گرفتن نریمان، باعث شد نفس راحتی بکشد.
پلک گشود و همانطور که به سختی بلند می‌شد،
جواب داد:

_ نمیدونم. نمیدونم کجاست.

چاقو را داخل جیب شلوارش جیب‌اش گذاشت و
همانطور که عقب می‌رفت گفت:

_ بهتره بدونی آبان. خیلی کارها دارم باهات... تو
که دوست نداری بی‌برنامه پیش برم؟ دوست داری؟

لعنتی حتی پشت به ظاهر ساده‌ترین جملات‌اش هم
تهدیدی پنهان بود.

سری به طرفین تکان داد و آرام لب زد:

_ پیداش می‌کنم.

با رضایت لبخندی زد:

_ خوبه... مطیع شدی دلبرک من... دوست دارم این
اطاعتت و!

سپس در حالی که داشت از خانه خارج می‌شد،

ادامه داد:

_ بهت زنگ میزنم . کلی حرفا داریم باهم که الان وقتش نیست . به نفعته که گوشیت در دسترس باشه ... وگرنه یا زنگ میزنم تلفن ننه اون پفیوز یا که مجدد حضوری خدمت میرسم .

گفت و بدون آن که منتظر جوابی از سوی او باشد، با خونسردی از حیاط خارج شد.

رفت و بعد رفتن‌اش، او روی زمین آوار شد.

شدت ترس و فشارهای عصبی که در این چند دقیقه تحمل کرده بود، به حدی سنگین بودند که چشم‌هایش بسته شد و به عالم بی‌خبری رفت...

°° 🍂 آب — ان 🍂 °°

فصل دوم

پارت بیست و چهار

_ نمیدونم والا آقای دکتر، من بیرون بودم. اومدم
خونه دیدم رنگش شده عین میت ... هرچی صداش
زدم جواب نداد .

_ سابقه تشنج یا بیهوشی هم داشتن؟

معصومه با نگرانی نگاهی به آبان انداخت و جواب داد:

_نه، نمیدونم ...یعنی فکر نکنم .

_ در هر صورت بهتره به بیمارستان منتقل بشن .
یکی دو شب تحت نظر باشن بد نیست .خصوصا با
وجود این که میگین یک ماهی و داخل کما بوده.
بهتره دقیقتر ویزیت بشن.

صدایشان را می شنید.

می دانست که درباره او و انتقالش به بیمارستان
حرف می زدند.

اما نای پاسخ دادن نداشت.

انگار تمام انرژی‌اش را جلوی نریمان به هدر داده بود.

دوست نداشت باز به بیمارستان برگردد.
حالا‌ش از فضای سنگین و بوی گند الکلا‌ش بهم می‌خورد.
اما جان مقاومت هم نداشت.

_ باشه آقای دکتر، مشکلی نیست.

سوزشی که روی پوست دستش احساس کرد، باعث شد، به سختی ناله بزند.

_ آخ .

بلافاصله صدای نگران و البته خوشحال مامان
معصومه را شنید.

_ آبان جان مادر؟ بیداری؟

بعد او صدای همان مرد غریبه را شنید.

_ میشنوی خانوم صدای منو؟ میتونی چشمتو باز
کنی؟

برای فرار از رفتن مجدد به بیمارستان هم که شده،
به سختی لای پلک‌های سنگین‌اش را گشود.

روی یکی از مبل‌های سه نفره خوابیده بود و غیر از

مامان معصومه، دو مرد غریبه که لباس هایشان
نشان می داد از تکنسین اورژانس هستند، بالای
سرش ایستاده بودند.

پلک هایش را باز و بسته کرد و بعد از تر کردن
لب های خشک اش، جواب داد:

_آ...آره .خوبم!

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°°🍂آب—ان🍂°°

#فصل دوم

#پارت بیست و پنج

خوب نبود.

نه جسمی و نه روحی.

سر گیجه و حالت تهوع داشت. شقیقه‌هایش درد می‌کردند و پوست دستش به خاطر ورود آن ژوکت می‌سوخت.

از نظر روحی هم تفاوتی با مرده‌ای متحرک نداشت. با این تفاوت که مرده‌ها دغدغه و نگرانی نداشتند و او پر بود از نگرانی‌هایی که ناتمام بودند.

یکی از آن دو مرد، پایین مبل نشست و در سکوت فشارش را گرفت.

بعد از چند ثانیه نگاهش کرد و گفت:

_ فشارت خیلی پایینه . سرگیجه، حالت تهوع، تاری دید، نداری؟

داشت.

زیاد هم داشت.

از شدت سرگیجه چشم‌هایش درست نمی‌دید و گمان می‌کرد هر آن است که بالا بیاورد.

اما از آنجایی که دلش نمی‌خواست حتی ساعتی بستری شود، به دروغ لب‌گشود.

_ نه، خوبم الان ...

پرستار شانه‌ای بالا فرستاد و رو به مامان معصومه گفت:

_ در هر صورت بهتره به بیمارستان منتقلشون کنیم
تا دقیقتر چکاپ بشن .

آبان به سختی نیم تنه‌اش را از روی مبل بلند کرد و
همانطور که مراقب بود آن ژوکت سرم از دستش
خارج نشود، رو به مامان معصومه التماس کرد.

_ مامان من خوبم الان! نمیخوام برم بیمارستان ...
توروخدا .

قبل آن که معصومه جواب دهد، همان مرد جوابش
را داد:

_ با خودت لج نکن خواه‌رم، فشارت خیلی پایینه .

قندت هم همینطور...یه مدت هم تو کما بودی،
بهتره دکتر دقیق‌تر ویزیت کنه .

بی حوصله‌تر از آنی بود که با آن پرستار سمج بحث
کند.

می‌ترسید هر آن بالا بیاورد و هر چه ریسیده پنبه
شود.

مجدد دراز کشید و چشم‌هایش را روی هم فشرد.

سپس سرتقانه لب زد:

_ من بیمارستان نمیرم وقتی حالم خوبه!

معصومه با نگرانی سری تکان داد و رو به آن دو
پرستار زمزمه کرد:

_ ببخشید، زحمت کشیدین ... فعلا که می‌گه خوبم،
خدای نکرده مشکلی داشت میارمش بیمارستان.
دستتون درد نکنه. خیر ببینین ان شاءالله.

°° 🍂 آب_ان 🍂 °°

#فصل دوم

#پارت بیست و شش

پرستارها را تا جلوی در همراهی کرد و بعد از بسته شدن در، به سمت آبان آمد.

پایین مبل نشست و با نگرانی دستش را فشرد.

_ آبان جان؟ خوبی مامان؟

برای آن که آن بیچاره را بیش از این نترساند، چشم‌هایش را باز کرد و با بی‌رمقی زمزمه کرد:

_ خوبم مامان .

موهایش را مادرانه نوازش کرد و بوسه‌ای روی

پیشانی اش نشاند.

سپس همانطور که با مهر نگاهش می کرد، جواب داد:

_ خدا منو ببخشه، سر به هوا بازی در آوردم .
نباید تنهات می گذاشتم. آخه کدوم آدم عاقل دختری
که یه شکم سقط کرده و یه ماه تو کما بوده رو تنها
میذاره؟

لبخندی زد و دست مامان معصومه را گرفت و
پشتش را بوسید.

سپس بدون آن که رهایش کند، به ناچار دهانش به
دروغ باز شد.

_ چیزیم نشده که دورتون بگردم .یه ضعف ساده بود .

معصومه بار دیگر پیشانی‌اش را بوسید و همزمان که برمی‌خواست، گفت:

_ شله زرد و انداختم شب جمعه بپزم .فعلا سر پا شدن تو واجب تره ...برم یه سوپ ماهیچه بار بذارم برات یکم قوه بگیری .

برای آن که فرصت کند چند دقیقه‌ای تنها بماند، سری تکان داد و کوتاه و بی‌مقاومت زمزمه کرد:

_ دستتون درد نکنه .

معصومه که از پیش چشمانش گذشت و به
آشپزخانه رفت، چشم‌هایش را روی هم فشرد و
نفس عمیقی کشید.

نگران حافظ بود.

با وجود آن که نریمان ظاهراً کوتاه آمده بود اما
می‌دانست نباید به او اعتماد کند.

گیج و مستاصل زیر لب با خودش نجوا کرد:

_ خدا صدات بزنم یا همچنان نمیشنوی؟

با بی میلی بستنی را از دست مرضیه گرفت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

صبح که به مامان معصومه گفت می خواهد به دیدن حافظ برود، راضی نشده بود تنها بیاید. خودش هم سرماخورده بود و اجازه نداشت تا زمان بهبودی حافظ را ببیند. به همین دلیل برخلاف مقاومت های او، به مرضیه زنگ زد تا همراهش شود.

_ بخور بین عجب چیزیه آبان!

با بی رغبتی لیسی به بستنی قیفی زد و گفت:

_ بریم بیمارستان مرضیه، ظهر شد.

با خونسردی شیشه ماشین را کمی پایین کشید و
جواب داد:

_ با بستنی قیفی رانندگی کنم؟ تو این ترافیک
تهرون؟ هوس بهشت کردی عروس حاج کاظم؟

💫💫 آبان—Vip💫💫:

•🍂آب—ان🍂•°

#فصل دوم

#پارت بیست و هفت

بی حوصله‌تر از آنی بود که با مرضیه کل کل کند.

خصوصاً با وجود کابوس بدی که دیشب دیده بود.
کابوسی که هرچه می‌خواست از ذهن‌اش بیرونش
کند، نمی‌شد.

لعتی از آن کابوس‌ها بود که مو به مویش را به
خاطر داشت.

با بی‌میلی لیس دیگری به بستی زد تا آب نشود و
روی لباس‌هایش چکه کند.

مرضیه زیر چشمی نگاهی به آبان انداخت.

به دختری که حال روحیه‌اش زیادی خراب بود.
و خب حق داشت...

عشق‌اش میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد و
فرزند ندیده‌اش زیر خروارها خاک، خوابیده بود.

و او سعی داشت تحت هر شرایطی روحیه از دست
رفته آبان را به او برگرداند.
باید قوی می‌شد تا زانو خالی نکند.

لبخندی به چهره نشاند و با لحن بشاشی گفت:

_ آبان جون تو یه کافه پیدا کردم، چایی قلیون‌هاش
معرکه‌اس... پایه‌ای بعد بیمارستان یه سر بریم
اونجا؟ جون تو دلم لک زده واسه حرفای دو
نفرمون .

بستنی آب شده را از شیشه ماشین داخل جوی آب
انداخت و رو به مرضیه جواب داد:

_ اول بریم بیمارستان مرضیه. واسه بعدش یه
تصمیمی میگیریم.

باقی مانده بستنی اش را سریعتر خورد تا بیشتر از
این آبان را کلافه نکند.

همین که استارت زد و به راه افتاد، زمزمه آرام آبان
را شنید.

_ دیشب یه خواب عجیب دیدم مرضیه.

با کنجکاوی پرسید:

_ خب؟ چی بود؟ خیر باشه.

• 🍂 آب—ان 🍂 •

#فصل دوم

#پارت بیست و هشت

سرش را به شیشه تکیه داد و چشم‌هایش را روی
هم گذاشت.

انگشت‌هایش را بین یکدیگر گره زد و آرام گفت:

_ داخل یه خرابه بودم .یه خرابه‌ی تاریک و سرد .
لباس عروس تنم بود...همش صدای کل زدنای ممتد
میشنیدم اما جز خودم کسی اونجا نبود.
از خرابه اومدم بیرون. جلوم قبرستون بود.
بالای سر یه قبر خالی نشستم. سرمو که خم کردم
داخلش و ببینم تعادلم بهم خورد و افتادم توی قبر!

نفس لرزان‌اش را به بیرون فوت کرد و به سمت
مرضیه که اخم کرده بود چرخید.

_ خیلی واقعی بود مرضیه ...اونقدر واقعی که
وقتی بیدار شدم سنگینی لباس عروس و درد
افتادنم توی قبر و حس می‌کردم .

خواب خوبی نبود.

از مادرش شنیده بود که دیدن لباس عروس در خواب، تعبیر خوبی ندارد...

اما برای آن که آبان ذهن‌اش را درگیر کابوس‌اش نکند، لبخندی زد و پاسخ داد:

_ ول کن بابا خواب بوده دیگه! اون قدیما بود که خواب‌ها تعبیر و منظور خاصی داشتن .

ماهایی که هزار تا درگیری ذهنی داریم و با همون فکر و خیال‌هامون می‌خواهیم، خواب‌هامون هم تعبیری نداره.

آبان ترسیده نگاهش کرد و با دو دلی پرسید:

_ تعبیرش خیلی بده؟

به سختی جلوی بیمارستان جای پارک پیدا کرد و بعد از پارک کردن ماشین، قبل پیاده شدن شان به سمت آبان چرخید و گفت:

_ کم درگیری ذهنی داری که می خوای با فکر کردن به این خزعبلات بدتر روان خودتو سرویس کنی؟

شانه هایش را بالا فرستاد و کوتاه لب زد:

_ ولش کن بریم فعلا پیش حافظ .

سپس جلوتر از مرضیه از ماشین پیاده شد و با
قدم‌های سریع راهی بیمارستان شد تا زودتر
حفاظ‌اش را ببیند.

°• 🍂 آب‌ان 🍂 •°

#فصل دوم

#پارت بیست و نه

با خودش عهد کرده بود نه بغض کند و نه قطره‌ای
اشک بریزد.

گریه‌هایش باشند برای تنهایی‌اش... تا زمانی که کنار
حافظ بود نمی‌خواست متوجه حال بدش شود.

حافظ عاشق او بود... عاشقی که طاقت ثانیه‌ای
ناراحتی او را نداشت.

نمی‌خواست حالا که جسم‌اش اسیر آن تخت
لعنتی است و نمی‌تواند برای آرام کردن‌اش کاری کند،
با دیدن ناراحتی او اذیت شود.

پشت در ایستاد و چند نفس عمیق کشید تا تمام ح
ال بدش را پشت در بگذارد و با حال خوب پیش
همسرش برود.

کمی که سر حال شد، لبخند عمیقی روی صورت‌اش
نشان‌د و داخل شد.

_ سلام همه کس آبان ...

این که نباید توقع می‌کرد که پاسخ دهد، خودش به
اندازه کافی کمرش را می‌شکست اما حالا زمان
شکستن نبود.

با همان لبخند نمایشی و خنده‌دار، کنار تخت ایستاد.

خم شد و چندین بار پیایی، پیشانی‌اش را بوسه زد.

سپس عقب رفت و گفت:

_ آخیش ... دلم تنگت بود . چون گرفتم حافظ .
خوبی دورت بگردم؟ خسته نشدی از خواب تنبل
خان؟

روی صندلی کنار تخت نشست .
دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشت و عمیق نگاهش
کرد .

حافظ ورزشکار و تنومندش کجا و این بدن نحیف و
صورت استخوانی کجا ...
آهی کشید و در دل نالید:

_ زودتر پاشو مرد قوی من ...

صورت‌اش را با دو دست‌اش باد زد تا چشم‌های
نمناک‌اش قصد ریزش اشک نداشته باشند.

سپس باز لبخندی زد و دست حافظ را بین دو
دست‌اش گرفت.

_ بابارو ندیدم حافظ... البته پرستار گفت رفته
نمازخونه. اینقدر دوست دارم من پیش‌ت بمونم اما
باباحاجی اجازه نمیده می‌گه اینجوری خیالش راحت
تره.

شانه‌هایش را بالا فرستاد و ادامه داد:

_ منم گیر نمیدم بهش که اذیت نشه... وگرنه اگه
دست خودم بود از کنار این تخت بلند نمی‌شدم تا

دوتایی برگردیم خونه.

°° 🍂 آب-ان 🍂 °°

#فصل دوم

#پارت سی

یکی از دست هایش را از روی دست حافظ
برداشت.

کمی به جلو خم شد تا راحت بتواند صورت لاغر و
رنگ پریده‌اش را نوازش کند.

_ ماما هم اگه چند روزه که نیومده، واسه اینه که
طفلک سرماخورده، دکتر گفته نباید بیاد دیدنت.

وگرنه شبانه روز عکست و نشونده جلوش، هی
قربون صدقه قشنگیات میره.

جوری با حافظ از روزمرگی‌هایش حرف می‌زد که
اگر کسی صدایش را می‌شنید باور نمی‌کرد مخاطب
حرف‌هایش، بیماری است که در کما قرار دارد.

باز هم با لبخند ادامه داد:

_ زودتر پاشو دیگه، تو که اینجایی... من اون بیرون
غریبه‌ام با همه. راستی یادم رفت بگم! اومدم ازت
قول بگیرم حافظ خان!

سرش را نزدیک گوش حافظ برد و زمزمه کرد:

_ چند هفته دیگه تولد پرتقالته‌ها... اومدم ازت

قول بگیرم که تولدم خونه باشی!

سپس عقب رفت و با اخمی نمایشی ادامه داد:

_ هیچ عذر و بهونه‌ای هم نمیپذیرم آقا. یا میایی یا
قهر، قهر، قهر!

گوشه لب حافظ که به حالت لبخند تکان خورد،
حیرت زده از روی صندلی برخاست.

دستش را جلوی دهانش گرفت و مات لبخند حافظ
ماند.

بغض کرده لبخندی زد و با لکنت گفت:

_ حا... حافظ؟ دورت بگرده آبان... حا.. فظ...
می شنوی... آ.. آره؟ می... می شنوی صدامو؟

همانطور که با دلتنگی مات لبخند ملایم حافظ بود،
عقب عقب از اتاق بیرون رفت و سمت ایستگاه
پرستاری دوید.

باید دکتر را خبر می کرد...
باید اطلاع می داد که حافظ برایش لبخند زده...
آخ که تمام وجود آبان، فدای لبخند بی جان اش...

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°°🍂 آب—ان🍂°°

#فصل دوم

#پارت‌سی‌ویک

پاهای بی‌رمق و بی‌جانش به حدی قدرت یافته
بودند که انگار نه انگار همان آبانی بود که تا چند
دقیقه پیش، جان راه رفتن هم نداشت.

برای حافظ‌اش، دویدن در راهروهای بیمارستان که
هیچ، تا کویر هم می‌دوید.

با دیدن مرد سفید پوشی، دست و پایش را گم کرد.

ایستاد و با نفس نفس گفت:

_ آقای دکتر، یه لحظه، یه لحظه صبر کنید حافظ
لبخند زد، باورتون میشه؟ وقتی باهاش حرف
می‌زدم برام لبخند زد با چشم‌های خودم دیدم!

تند تند این جملات را به زبان می‌آورد تا همه را قانع
کند که حافظ برای او لبخند زده بود.

صدای هیجان زده و بلند او، باعث شد چند پرستار
دورش حلقه بزنند.

دکتر با شنیدن جملات او به همراه چند پرستار دیگر
با عجله به طرف اتاق حرکت کرد.

پرستار جوانی که کنار او ایستاده بود، دست روی
شانه‌اش گذاشت و گفت:

_ آروم باش عزیزم. هیجان زیاد، چه خوب چه بدش
برای هیچکس خوب نیست. یه نفس عمیق بکش.

نفس عمیق می‌کشید؟ اویی که حتی نفس کشیدن
هم از یادش رفته بود.

نفس‌هایش را داخل آن اتاق سرد لعنتی جا گذاشته
بود...

_ حافظ مهم‌تره... اون داره به هوش میاد!

گفت و بدون هیچ تعللی، خودش را داخل اتاق

انداخت.

با دیدن هول و ولای دکترها جانش به لب آمد.

احساس می کرد لبخند حافظ، نوید برگشتن می دهد
و این باعث می شد در میان اشک های حلقه زده در
چشم هایش، برق امیدی باشد.

با برگشتن دکتر، جلوییش را گرفت و منتظر نگاهش
کرد.

امید داشت به شنیدن خبر خوب اما...
نگاه خونسرد دکتر این را نشان نمی داد.

_ خانوم این لبخند زدنش یه نشونه ی خیلی خوبی
بود اما به این دلیل نیست که به هوش اومده باید

صبر کنیم خب؟ ولی امیدوار باشید چون به هوش
میاد و وضعیتش خوبه اما الان نه...

گفت و در مقابل نگاه ناباور آبانی که تقلا می کرد
حداقل کورسوی امیدی در وجودش باشد از اتاق
بیرون رفت.

نتوانست بیشتر از این تحمل کند و روی زمین
نشست.

پرستار به سمتش آمد و شانه هایش را گرفت تا بلند
شود.

_این چه حالیه دخترم؟ شنیدی که دکتر گفت نشونه
خوبیه؟ بیا... بیا بریم بیرون. تنها اومدی؟

مرضیه با دیدن آبان بی حال و پرستاری که
شانه‌هایش را گرفته بود، ترسیده و نگران جلو آمد.

_ چیشد آبان؟ چرا اینطوری شدی دورت بگردم؟

°• 🍂 آب—ان 🍂 °•

#فصل دوم

#پارت سی و دو

سرش را پایین انداخت و با لبخند تلخی ادامه داد:

_ رفتم با حافظ حرف بزنم برام لبخند زد مرضیه،
بهم لبخند زد اما پيشم برنگشت کوه آرزو هام تو يه
ثانيه باز فرو ريخت!

پرستار او را به دست مرضيه سپرد و باز به بخش
برگشت.

مرضيه با ديدن گريه اش، دستش را دور کمرش
حلقه کرد و در آغوشش کشيد.

- داري خودت و خيلي اذيت ميکني آبان اين رسمش
نيست رسماً آب رفتی، نگاه کن خودتو .

لبش را با حرص گزید.
حرص از چی؟ نمی دانست.
اما شاکی بود... از تمام و عالم شاکی بود.

_ دلم میخواد دوباره چشماش و باز کنه و بهم بگه
پرتقال من، دوباره بغلم کنه دوباره اون هیکل
قدرتمندش و ببینم نه این جسم بی جون و آب رفته
ش رو...
@DONMAYAMNOV

مرضیه بوسه ای روی پیشانی سرد آبان گذاشت.

_ باور کن دوباره به هوش میاد، دوباره میاد و کنار
هم به خوبی و خوشی زندگی می کنید بهت قول

میدم! فکر میکنی حافظ اهل جا زدنه؟ همین که
لبخند زده یعنی همه چی خیلی خوب پیش رفته.

ضربان قلبی که سرکشانه و تند تند می‌کوبید کمی
آرام‌تر شد.

با شنیدن صدای "یاالله" حاج کاظم به سختی و با
کمک مرضیه از روی صندلی بلند شد.

آبان نگاهی به او که با همان نگاه مهربانش خیره‌اش
شده بود انداخت و گفت:

_ سلام حاج بابا خوبید؟ نمازتون قبول باشه.

حاج کاظم لبخند بی‌رمقی نثارش کرد و پاسخ داد:

_ ممنونم دخترم. گریه میکنی؟

آبان که منتظر تلنگری برای باریدن بود، با حرف
حاج بابا اشک‌هایش به سرعت روی صورتش
ریخت.

_ شما که نبودید حافظ خندید سریع رفتم پیش
دکتر، گفت نشونه‌ی خوبیه اما فعلا به هوش
نیومده.

سپس با لب‌های لرزان زمزمه کرد:

_ شما دیگه خسته شدید یکم برید خونه من
پیشش می‌مونم همیشه که همش شما اینجا باشید.

°• 🍂 آب—ان 🍂 •°

#پارت سی و سه

حاج کاظم نگاهی به آبان رنگ و رو رفته انداخت و
سری تکان داد و با جدیت پاسخ داد:

_ نه دخترم هیچ جا نمیرم من همین جام اتفاقا اونی
که همش باید اینجا باشه منم، پسر مه غریبه که
نیست تو برگرد خونه سرپا نمون.

آبان آهی از ته دل کشید و قدم قدم جلو رفت.
می دانست که او راضی به رفتن نمی شود ولی
خستگی و خواب از چشم هایش کامل مشهود بود.

_ حاج بابا شما این مدته همش سرپایین یکمم برید
خونه بخدا من حالم خوبه یکمم من از حافظ
مراقبت کنم.

حاج بابا پدرا نه به او نگاهی انداخت و گفت:

_ نه من هستم خودم .چه مراقبتی تو خودت نیاز
به مراقبت داری یه ماه تو کما بودی هنوز کامل سرپا
نشدی برو خونه استراحت کن نگرانم نباش.

آبان که مصمم بودن حاج کاظم را دید به عقب

برگشت و گفت:

_ برگردیم کم کم مرضیه.

مرضیه دستی دور شانهای نحیف او حلقه کرد و با خداحافظی، کمکش کرد از بیمارستان بیرون بیاید.

آبان در همان حال که بیرون می‌رفت به پشت سرش نگاهی انداخت و در دل زمزمه کرد:

_ خدایا چی میشه دفعه‌ی بعدی اومدتم بخاطر این باشه که به هوش اومده؟ خدایا چی میشه دیگه بیشتر از این من و امتحان نکنی؟ حافظ و بهم برگردون.

به ماشین که رسیدند با خستگی خودش را روی
صندلی انداخت و به لبخندی که بعد از مدت‌ها از
حافظ دیده بود فکر کرد.

عشق زیبایش... هنوز هم زیبا لبخند می‌زد.

مرضیه با فکری بهم ریخته درمورد آبان پشت
فرمان نشست و گفت:

_ طفلی حاج کاظم خیلی تو فشاره اصلا مشخصه!
ولی اینکه با تموم بی‌خوابی بالای سر بچه‌ش
نشسته داره براش دعا میکنه باعث میشه دل آدم
یجوری بشه.

آبان آهی کشید و از میان لب‌های خشکش زمزمه

کرد:

_ نمیدونم مرضیه... گاهی وقتا دلم میخواد با خدا
قهر کنم تا شاید منم ببینه.

مرضیه برای آبان پر دردی که به جز انتظار برای
حافظ، چیزی در سرش نبود لبخند تلخی زد و
ماشین را روشن کرد.

_ به هوش میاد آبان. مطمئنم ...

°• 🍂 آب—ان 🍂 °•

#پارت‌سی‌ودو

با نفس نفس گوشی شکسته‌اش را برداشت را از بالا
ی کمد اتاق‌شان برداشت.
مرضیه آنجا پنهان‌اش کرده بود.

از چهارپایه پایین آمد و نگاهش کرد.
دکمه بغل گوشی را چند لحظه نگه داشت.
امیدی به روشن شدنش نداشت اما درکمال تعجب
روشن شد.

هرچند دلش نمی‌خواست روشن شود.
دوست نداشت طبق خواسته نریمان پیش برود اما

همه چیز دست به دست هم داده بود تا در مقابل
نریمان سر خم کند.

بخاطر حافظ مجبور بود که در دسترس باشد، حتی
اگر آن شخص منتظر، همان نریمان کله خر عاشق
پیشه بود.

مجبور بود که حرف گوش کن باشد تا خراشی روی
تن حافظش نیفتد.

_ آبان جان بیداری مادر؟

با صدای مامان معصومه، از عالم هیروت بیرون
آمد.

گوشی را داخل لباس زیرش گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

_ جانم مامان معصومه؟ آره هستم دیدم تب دارید رفتم لباسام و در بیارم براتون سوپ بپزم.

بدست‌های خیس از عرق‌اش را روی لباسش کشید با لب‌خند جلوی مامان معصومه ایستاد.

_ زحمت نکش دخترم تو، من حالم خوبه با استراحت خوبه خوب میشم. رفتی حافظ و دیدی چطور بود؟ هنوز تغییری نکرده حالش؟ هرچی به

حاجی زنگ میزنم جواب نمیده نگران شدم.

آبان با لبخند روی مبل نشست و با هیجان تعریف کرد.

_ اتفاقا میخواستم براتون تعریف کنم ولی شما زودتر پیش قدم شدید! من امروز که رفته بودم پیش حافظ باهاش حرف می‌زدم ولی یهو یه حرفی زدم که حافظ خندید...اولش اصلا باورم نمی‌شد اما واقعا برای حرفم لبخند زده بود مامان معصومه.

به اینجای جمله‌اش که رسید، معصومه با چشم‌های گرد شده از تعجب و ناباوری نگاهش کرد و روی مبل رو به روی‌اش نشست.

_ یعنی... یعنی الان... حافظ من به هوش اومده؟

با لبخند آهی کشید.

اگر به هوش آمده بود که دنیا را از شدت گریه و
خوشحالی بهم می ریخت!

_ دکتر گفت نشونه‌ی خوبیه اما الان نه... بازم باید
صبر کنیم مامان.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

•🍂آب—ان🍂•°

#پارت‌سی‌وسه

نم اشک به چشم‌های امیدوار معصومه نشست.
در یک لحظه به اوج رفت و از همانجا سقوط کرد...
برای جلوگیری از ریزش اشک‌هایش، صورت‌اش را
رو به بالا گرفت و با دردمندی نجوا کرد:

_ خدایا شکرت ...راضیم به رضات .

بغض کرده نگاه از مامان معصومه برداشت و به میز
عسلی دوخت.

به تلنگری نیاز داشت تا بیارد...

تا اشک‌هایش سیل بشوند و جهانی نتواند جلوی
سد بسازد.

شیشه شکسته‌ای بود، که چینی بند زن فقط
تیکه‌هایش را کنار هم گذاشته بود.

باد که هیچ... یک فوت آرام هم می‌توانست آوارش
کند.

برای آن که بحث را عوض کند، لبخندی زد و از جا
بلند شد.

_ سوپ چی دوست دارین مامان؟ البته فقط دو
نمونه بلام! مرغ و سبزیجات! کدومش؟

معصومه با غم نگاهش کرد.

آبان هفده هجده ساله... به لطف سختی‌های
زندگی‌اش، خیلی بیشتر از سن‌اش، تحمل داشت.

هرکسی جای او بود تاب نمی‌آورد...

قتل مادرش... آزار و اذیت ناپدری... ازدواج
اجباری.

و حالا فوت فرزند و بیهوش بودن همسرش.

خیلی زیاد بودند برای اویی که هنوز بیست سالش
هم نشده بود.

آرام صدایش زد:

_ آبان جان؟

به طرح لبخند مصنوعی اش، آب و تاب بیشتری داد
و گفت:

_ جانم ماما؟

معصومه به مبل اشاره کرد و گفت:

_ بشین مادر، تو خودت هنوز پرستاری می خوای ...
باید تقویت بشی . من حالم اونقدر بد نیست که
نتونم از عهده خودم بر میام . فعلا هم میل ندارم .
بشین یکم استراحت کن، منم میخوابم.
بیدار شدم باهم سوپ بار می گذاریم.

به ناچار شانه هایش را بالا فرستاد و پاسخ داد:

_ چشم، پس شما بخوابین من میرم اتاقم استراحت
می‌کنم، خوبه؟

با خیال راحت روی مبل دو نفره دراز کشید و
همانطور که پتو را روی خودش می‌انداخت، با خیال
راحت گفت:

_ خوبه مادر، برو راحت باش.

°• 🍂 آب_ان 🍂 °•

#پارت‌سی‌وچهار

روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد.
جسمش خانه بود اما روح و روانش پیش حافظ...

با تهدیدهای نریمان، نگرانی‌هایش دو چندان شده
بود.

آنقدر عوضی و کله خراب بود که حتی پرستاری را
اجیر کند تا بلایی سر حافظ بیاورد.

به خوبی فهمیده بود که تهدیدهایش پوچ و باد هوا
نیستند.

حداقل در مقابل او نبودند.
شیر شده بود برای اوی آهو...
چنگ و دندان نشان می داد برایش و او، به وسعت
تمام جهان از او می ترسید.

به خاطر حافظ... و گرنه جان بی ارزش خودش،
همان بهتر که تمام می شد.

لرزش گوشی در لباس زیرش، باعث شد ترسیده
تکانی بخورد.

روی تخت نیم خیز شد و موبایل را از لباسش خارج
کرد.

صفحه خرد و شکسته موبایل اش، نام تماس گیرنده

را به خوبی نشان نمی‌داد اما آن عدد «شصت و یک» لعنتی در انتهای شماره، فقط از آن خود لعنتی‌اش بود.

نریمان!

به سختی و با دست‌های لرزان، آیکون سبز تماس را فشرد و گوشی را بدون حرفی کنار گوش‌اش نگه داشت.

صدای جدی‌اش را شنید.

_ آفرین، پس بلاخره گوشیتو روشن کردی! ولی
خب دیر... دیر شده مگه نه؟

چشم‌هایش را با حرص روی هم فشرد.

لعنت به او و بختی که انگار خدا با قلم سیاه نوشته
بودش...

متنفر بود از این که مجبور است جلوی او کوتاه
بیاید. اما به خودش نوید داد که با آمدن حافظ تمام
می‌شود...

به سختی لب گشود:

_ نمیدونستم کجاست، امروز تونستم پیداش کنم.

صدایش در عین جدیت انگار رنگ تمسخر گرفت.

_ یعنی تنبیهات نکنم دلبرک نریمان؟

✨ ✨ آبان — Vip ✨ ✨ :

° ° آبان ° °

فصل دوم

پارت سی و پنج

احساس می‌کرد دلبرک‌هایی که نثارش می‌کند، بوی
تعفن می‌دهد.

جوری که دلش می‌خواست آنقدر عرق بزند، تا هرچه
دلبرک نثارش کرده را بالا بیاورد.

شاید الان نه، اما بالاخره زمان او هم می‌رسید.

حافظ که بلند می شد... آن وقت نشان اش می داد که
دلبرک خواندن پرتقال حافظ، چه عواقبی دارد.

دندان هایش را روی هم فشرد و به سختی خشم و
انزجارش را پشت صدای خونسردش پنهان کرد.

_ من از چیزی نمی ترسم .

با حرص خندید.

بلند و البته ترسناک. جوری که عرق سردی روی
بدن اش نشست و از گفته اش پشیمان شد.

می ترسید... زیاد هم می ترسید.

از بدنام شدن اش... از انگشت نما شدن... و بی شک
بیشتر از هر چیزی از نبود حافظ!

که هر سه آنها به راحتی از نریمان بر می آمد.

صدایش رنگ خشم گرفت و چهارستون بدن اش را لرزاند.

_ شجاع شدی قناری! چهچه می زنی برام .

یعنی از تلف شدن اون پفیوز هم نمی ترسی؟
میدونی که خرجش یه آمپوله؟ اینم میدونی که
وقتی مامور جماعت زورش بهم نرسیده، پرستار
های بیمارستان که دیگه در مقابلشون عددی نیستن؟

گلایش از ترس خشک شد و به سرفه افتاد.

چند ضربه به قفسه سینه اش زد تا نفس اش بالا

بیاید.

سپس همانطور که چشم‌هایش پر آب شده بود، به سختی لب به التماس باز کرد.

غرور؟ چه ارزشی داشت وقتی روی کفه ترازو مقابلش، حافظ قرار داشت.

_ نه ... تو رو خدا نه ... حافظ نه! غلط کردم گفتم
نمی‌ترسم! می‌ترسم ... به قرآن می‌ترسم .
با اون کاری نداشته باش.

و او انگار همین را می‌خواست.

همین که آبان را مقابل خودش آنقدر خرد و ضعیف ببیند.

که زور بگوید و او اطاعت کند.

که بتازاند... به جبران تمام روزهایی که از آدم‌هایش
به خاطر قسر در رفتن آبان حرف شنیده بود.

°• 🍂 آبان 🍂 •°

#فصل دوم

#پارت سی و شش

قهقهه‌های پر غرور نریمان به سینه‌اش چنگ می‌زد.
جوری که یکی در میان نفس‌هایش، بالا نمی‌آمد و
هر لحظه سخت‌تر از قبل نفس می‌کشید.

غرورش درد می‌کرد و عزت نفس‌اش زخمی شده بود.

در دورترین نقطه ذهن‌اش هم گمان نمی‌کرد روزی مقابل نریمان، این چنین تحقیر شود.

_ راضیم ازت دلبرک... رام شدی. پاچه گرفت‌هاتو گذاشتی کنار... آفرین. داری کم کم راضیم میکنی.

سپس قبل از آن که او پاسخ مناسبی پیدا کند، برعکس لحظه‌ای قبل، جدی و قاطع ادامه داد:

_ یه آدرس میفرستم، غروب اونجا باش.

نفس‌اش بند آمد و بند بند انگشت‌هایش تیر کشیدند.

هزاران فکر ترسناک در سرش چرخ زد و بدن
سردش را بیش از قبل منجمد کرد.

دیدن نریمان، تنهایی... در غروب... آن هم در یک
مکان ناشناس، بی شک امضا کردن سند مرگاش
بود.

با صدایی که بزور شنیده می شد، ترسیده و لرزان
لب زد:

_ چ ... چرا؟ چرا پیام؟

باز هم سرخوش خندید.

لعتنی انگار هربار که او را تا دم مرگ می برد،
خنده اش می گرفت و شاد می شد.

_ که بخورمت خوشمزه‌ی من! دوست داری؟
من، تو... یه جایی دور از همه، تنهای تنها...
هی دل ببری از من و منم جون بدم برات دلبرک!

او همچنان توصیف می‌کرد و آبان از تجسم هر یک
از کلمات، حالت تهوع‌اش شدت می‌گرفت و لرزش
بدن‌اش شدیدتر می‌شد.

برای جلوگیری از آن که جملات‌اش بی‌پرده‌تر و حال
به‌هم زن‌تر نشوند، کلامش را قطع کرد و باز پرسید:

_ چرا پیام؟

او هم جدی شد.

_ چون من میگم! چون تو توی جایگاهی نیستی که
از من سرپیچی کنی. چون مرگ اون شوهر پفیوزت
دست منه! چون من می خوام!

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°🍂° آب—ان🍂°

#فصل دوم

#پارت سی و هفت

پلک بست و نفس عمیقی کشید.

لرزش بدنش هر لحظه بیشتر می شد. در حدی که حا
لا دندان هایش هم به هم می خوردند.

آب تلخ دهانش را به سختی بلعید و لب های
خشک اش را با زبان تر کرد.

جرعت گم شده اش را پیدا کرد و این بار قاطعانه
جواب داد:

_ من نمیام!

لحظه ای سکوت کرد.

انگار که توقع نداشت آبان ترسیده این روزها، این
چنین قاطعانه جلوی تصمیم اش بایستد.

بعد از چند ثانیه مکث، با لحن خشن‌ای پاسخ‌اش را داد:

_ انگار هنوز حالت نشده طرف حسابت کیه! منو سگ نکن آبان... سگ نکن که بد میبینی!

ترسیده بود. بیش از حد هم ترسیده بود.

می‌دانست جدال با نریمان تحت هر شرایطی یک بازنده دارد، آن هم شخص مقابل نریمان است.

اما با تمام این‌ها نمی‌توانست به آدرسی که نمی‌داند کجاست و چه عواقبی در انتظارش است برود.

خصوصاً با وجود سابقه خراب او!

داخل خانه خودش، به تجاوز تهدیدش کرد و در آخر چاقو بیخ گلویش گذاشت.

وای به حال تنها بودنشان در یک مکان ناشناس.

پوست لبش را با دندانهایش کند و همانطور که از سوزش لبش چهره‌اش در هم رفته بود، جواب داد:

_ نمی‌تونم پیام جایی که نمیدونم چی در انتظارمه!

نریمان جدی پاسخ داد:

_ کاریت ندارم، می‌خوام بی سر خر حرف بزنیم.

ناخواسته مظلومانه لب زد:

_ بگو جون مامانت!

صدایش همچنان جدی بود، اما رگه‌های خنده نیز داشت.

_ به جون نتم کاریت ندارم احمق .

سپس آرام‌تر ادامه داد:

_ من بخوام ضربه بزنم، با آدمای دورت کار دارم نه خودت . باید خیلی وقت پیش اینو می فهمیدی.

°• 🍂 آب—ان 🍂 °•

#فصل دوم

#پارت سی و هشت

او هم جدی لب زد:

_ منم به خاطر آدمای دورم میام . وگرنه علاقه‌ای به شنیدن حرفات ندارم .

نریمان در جوابش پر تمسخر خندید و گفت:

_ عاشقت میکنم دلبرک نریمان . آدرس و برات میفرستم . بدون ترس بیا ... جات پیش من امن .

گفت و بدون آن که اجازه کلامی به آبان بدهد،
مکالمه را قطع کرد.

گوشی شکسته‌اش را روی تخت انداخت و خودش
نیز با استرس دراز کشید.

نگاهش را به سقف دوخت و لب زد:

_ فقط به خاطر تو حافظ ... فقط به خاطر تو.

با تمام وجود می‌دانست رفتن‌اش اشتباه محض
است.

می‌دانست نریمان آدم قابل اعتمادی نیست.

به روایتی اصلا آدم نیست!

اعتماد به او خریّت محض بود اما چاره‌ای جز پذیرش نداشت.

نریمان فعلاً روی دور لج و انتقام بود.

به خوبی می‌دانست آنقدر از او حرص دارد که به راحتی آب خوردن بلایی سر حافظ بیاورد.

نمی‌توانست فعلاً ریسک کند.

جان حافظ اجازه نمی‌داد.

می‌جنگید با نریمان، حتی به قیمت نابودی خودش، اما الان نه.

الان که حافظ بی‌پناه و تنها روی تخت بیمارستان بود، نه.

زمان مناسبی نبود.

صدای پیامک موبایل اش را شنید.

دست دراز کرد و موبایل اش را برداشت.

صفحه کدر و شکسته اش محتوای پیامک را کامل نشان نمی داد اما آدرس سر راست و خوانا بود.

بدون آن که جواب نریمان را بدهد، گوشی را قفل کرد و چشم هایش را بست.

تنها چیزی که کمی دلش را گرم کرد، این بود که حداقل آدرس خارج از شهر نبود.

برعکس تصورش، فقط چند خیابان با اینجا فاصله داشت که این خودش لنگه کفشی بود وسط بیابان.

°. 🍂 آب-ان 🍂 .°

#فصل دوم

#پارت سی و نه

تمام دیشب را کابوس دیده بود.
در حدی که خواب مفیدش، به یک ساعت هم
نمی رسید.

امروز را هم به سختی گذرانده بود.
در حدی که به جز چند عدد بیسکویت کرم دار،
چیزی نخورده و صدای مامان معصومه را درآورده

بود.

اما واقعا نمی توانست.

حتی آب از گلویش پایین نمی رفت.

شبیه اعدامی ای بود که اطلاع داده بودند امروز
غروب اعدام می شود.

می دانست می میرد، اما نمی توانست خودش را
نجات دهد.

نشسته بود تا زمان مرگ اش برسد.

پر بود از ترس، اضطراب، نگرانی...

و انگار ساعت ها هم می دویدند...

کمتر از یک ساعت دیگه باید جلوی آن خانه لعنتی

می بود اما دست و دلش به آماده شدن نمی رفت.

از سوی دیگر از نرفتن هم می ترسید.

که نرود و این اعلان جنگی باشد که حافظاش را بسوزاند.

دستاش را روی قلبش گذاشت و چشمهایش را روی هم فشرد.

ضربان قلبش به حدی تند و کوبنده بود، که به راحتی ریتم قلبش را احساس می کرد.

دستی به صورتاش کشید و از روی تخت بلند شد.
چاره‌ای جز نرفتن نداشت.

بین انتخاب بد و بدتر، مجبور بود به بد راضی شود.

به سمت کمد لباس‌هایش رفت.

مانتو شلوار بلند و گشادی که زمان بارداری‌اش
خریده بود را برداشت و شروع به پوشیدن کرد.

جلوی آینه ایستاد و نگاهی به خودش انداخت.

دقیقا آنطور که می‌خواست، مانتو به تن‌اش زار
می‌زد.

نمی‌خواست ذره‌ای در چشم نریمان زیبا به نظر
برسد.

از روی آویز لباس، شال آبی رنگی برداشت و
همانطور که روی سرش می انداخت، کیف و
موبایل اش را برداشت و از اتاق بیرون آمد.

°•° آبان °•°

#فصل دوم

#پارت چهل

در جواب پرسش های مامان معصومه، دیدار با یک
دوست قدیمی را بهانه کرد و از خانه خارج شد.

از دروغ متنفر بود اما انگار گاهی تنها راه نجات
بود.

با قدم های سریعی، طول کوچه را پیمود و به

خیابان اصلی رسید.

دستش را جلوی تاکسی دراز کرد و گفت:

_____ مستقیم!

کرایه تاکسی را با دست‌های لرزانی پرداخت کرد و
ترسیده از ماشین پیاده شد.
نگاهی به خانه‌ها انداخت.

تنها یک خانه در آهنی سبز رنگی داشت، که مقصد
او هم همان‌جا بود.

با قدم‌های لرزان و متزلزلی به سمت همان در لعنتی
رفت.

با هر قدمی که جلو می‌رفت، ضربان قلبش بیشتر
اوج می‌گرفت و گلویش از ترس خشک‌تر می‌شد.

چیزی به تاریکی هوا هم نمانده بود و در کوچه،
پرنده هم پر نمی‌زد.

جوری ساکت و خلوت بود که بعید می‌دانست اگر
مشکلی پیش بیاید و داد و فریاد کند، کسی به
دادش برسد.

جلوی در که رسید، ایستاد و در یک تصمیم ناگهانی،
آدرس اینجا را برای مرضیه فرستاد.

سپس با انگشت‌های لرزان، تایپ کرد.

(نه زنگ بزن نه پیام بده. فقط اگه تا یک ساعت
دیگه بهت زنگ نزدم با پلیس بیا این آدرس.)

گوشی را داخل کیف‌اش گذاشت و بعد از ذکر
صلواتی، زنگ در را فشرد.

طولی نکشید که صدای جدی نریمان را از پشت
آیفن تصویری، شنید.

_ خوش اومدی دلبرکم.

در با صدای تیکی باز شد اما او جرعت قدم

برداشتن، نداشت.

از شدت ترس نفس نفس می زد.
دست های لرزان اش را جلو برد و روی در آهنی
گذاشت.
تا اینجا آمده بود.
راه برگشتی نداشت.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°🍂 آب—ان🍂°

#فصل دوم

#پارت چهل و یک

زانوهایش علنا می لرزیدند و همین باعث می شد
قدم‌های استواری نداشته باشد.
اما با همان قدم‌های نامنظم و سست، داخل حیاط
شد.

نگاهی دقیقی به اطراف انداخت.
می خواست بسنجد که اگر در را قفل کند، راه گریز
دیگری دارد یا نه...
که قطعاً نداشت.

دیوارهای بلندی که دور تا دور حیاط بی روح و پر از
برگ را احاطه کرده بود، پنج برابر قد او بودند و
ظاهراً خانه در دیگری نیز نداشت.

از سوی دیگر محیط حیات به حدی ترسناک بود که
احساس می‌کرد واقعا برگشتی در کارش نیست و
نریمان زیر یکی از همین درخت‌های خشک و بی‌برگ
، زنده زنده چال‌اش می‌کند.

_ غیر از همون در پشت سرت، راه فرار دیگه‌ای
نیست آبان.

صدای بلند نریمان، باعث شد ترسیده جیغی بکشد.

با خونسردی، در حالی که کلاه هودی مشکی‌اش را تا
نزدیک ابروهایش پایین کشیده بود، از میان باغ بی
برگ و خشکیده حیات، به سمتش آمد.

سعی کرد به خودش مسلط و به ترس‌اش غلبه کند.
تجربه نشان داده بود هرچه بیشتر جلوی نریمان
ضعف نشان دهد، او بیشتر قدرت‌نمایی می‌کند.

آب دهانش را قورت داد و با ظاهری خونسرد جواب
داد:

_ من بخوام فرار کنم، راه فراری هم نباشه، آب
میشم میرم توی زمین.

لبخند ترسناکی روی لب‌هایی که از کشیدن زیاد
سیگار، و شاید موادمخدر، تیره شده بودند نشست.

جلویش ایستاد و با اعتماد به نفس گفت:

_ این بار فرار نمیکنی آبان... با خواست خودت می
مونی!

°• 🍂 آبان 🍂 •°

#فصل دوم

#پارت چهل و دو

نیشخندی زد.

حتی اگر زنده زنده آتش اش می زد هم نمی ماند.

به جای کل کل بیهوده با او، دست هایش را دور بند

کیف‌اش محکم کرد و پرسید:

_ گفتی کارم داری، منم اومدم. خب؟ بگو!

کلاه هودی‌اش را از روی سرش برداشت و با
خونسردی از داخل جیب‌اش، پاکت سیگارش را در
آورد و به سمت او گرفت:

_ می‌کشی؟

او هم بدون آن که نگاه از چهره خونسرد اما ترسناک
نریمان بردارد، از میان دندان‌هایی که از شدت سرما
کلید شده بودند، جواب داد:

_ نه سیگاری‌ام، نه واسه سیگار کشیدن اینجا

اومدم. بگو چیکارم داشتی؟

در کمال آرامش، با طمانینه سیگاری روشن کرد و
کام عمیقی گرفت.

دود غلیظ سیگارش را رو به آسمان نیمه تاریک
فوت کرد و جواب داد:

_ از زنایی که دهنشون بوی سیگار بده خوشم نمیاد،
آفرین هیچ وقت نکش!

پلک‌هایش را روی هم فشرد و در دلش غرید:

_ خدایا بهم صبر بده...

سپس باز هم به زبان آورد.

_ چیکارم داشتی؟

با صدای بلندی جوابش را داد.
جوری که ناخودآگاه ترسیده قدمی به عقب برداشت.

_ توقع داری اینجا بگم؟ وسط باغ؟

سپس باز هم کامی از سیگارش گرفت و همزمان که دودش را به بیرون می فرستاد، برعکس عصبانیت لحظه قبل اش، با آرامش نگاهش کرد و ادامه داد:

_ اینجا سرده دلبرک... داری می لرزی جوجه رنگی.

بریم داخل حرف می‌زنیم.

✨ ✨ آبان — Vip ✨ ✨:

° ° 🍂 آب — ان 🍂 ° °

فصل دوم

پارت چهل و سه

نگاهی به ویلای کوچک پیش روی‌اش انداخت.

پنجره‌های رو به حیاط‌اش، پرده کشی نبودند و این موجب می‌شد راحت داخل خانه را ببیند.

ظاهرا که کسی آنجا نبود.

نمی خواست نریمان متوجه ترس اش شود، به همین دلیل مقاومت نکرد و با همان قدم های لرزان، جلوتر از نریمان راهی خانه شد.

نریمان نگاهی به او انداخت و فیلتر سیگارش را زیر پاهایش له کرد.

سپس همانطور که پشت سر آبان قدم برمی داشت، نیشخندی زد و گفت:

_ میگما دلبرک، نمی گرخی یهو اینجا پخ پخات کنم؟
احدی هم نمیفهمه اومدی پیش من. مگه نه؟

می دانست که قصد ترساندن اش را دارد.
به خوبی متوجه شده بود که جرعت او، به نفع
نریمان نیست.

به همین دلیل با خونسردی به سمت نریمان چرخید
و پاسخ داد:

_ راحت می کنی! ممنونت هم می شم. همینجا خلاصم
کن منم دعوات می کنم.

با همان لبخند ترسناک و نگاهی که بی شباهت به
نگاه یک شکارچی نبود جلو آمد و با کمترین فاصله
نسبت به او ایستاد.

جوری که فاصله بدن هایشان به سختی به چند
سانت می رسید.

حالا اش از این کم بودن فاصله بهم می خورد اما ذره
ای عقب نرفت.

از شدت ترس، از درون متلاشی بود.
اما تلاش می کرد نگاهش چیزی را نشان ندهد.

نریمان سرش را خم کرد تا صورت اش را واضح
ببیند.

سپس خیره در نگاه سرتق او، زمزمه کرد:

_ دل شیر پیدا کردی... دوست دارم اینو.

دلبرک نریمان باید تو دهن گرگ بره و سالم برگرده.

°• 🍂 آب_ان 🍂 °•

#فصل دوم

#پارت چهل و چهار

نیشخندی زد.

قصد کرده بود نترس اما محتاط عمل کند اما
نتوانست جلوی زبانش را بگیرد.

با تمسخر نگاهی به سر تا پای نریمان انداخت و آرام
گفت:

_اگه منظورت از گرگ خودتی، که اشتباه خودت و
شناختی... گفتاری!

سپس زیر نگاه‌های به خون نشسته نریمان، عقب رفت و جلوتر از او، داخل خانه شد.

با برخورد هوای گرم به صورت یخ کرده‌اش، تازه متوجه شد که بیرون بیش از حد سرد بوده.

بدون آن که توجه‌ای به حضور نریمان در پشت سرش داشته باشد، روی اولین مبل رنگ و رو رفته حال نشست.

سعی کرد بدون آن که کنجکاوی نریمان را برانگیخته کند، به اطراف نگاه کند تا بسنجد که در مواقع خطر، چیزی برای دفاع از خودش پیدا می‌کند یا نه.

با دیدن آباژور قدیمی و چند مجسمه رنگ و رو
رفته کمی خیال ناآرام‌اش، قرار گرفت.

طولی نکشید که نریمان با اخم‌هایی در هم تنیده،
داخل شد و روی صندلی چوبی، رو به روی‌اش
نشست.

تابی به سبیل‌اش داد و با جدیت نگاهش کرد.

_ هیچ گفتاری به آهویی که با پای خودش اومده تو
قلمروش رحم نمی‌کنه... میدونی که اینو؟

دست‌هایش از شدت استرس می‌لرزید اما قصد
کوتاه آمدن نداشت.

لبخند کوتاهی زد و پاسخ داد:

_ اون آهو اگه از گفتار می ترسید، هیچ وقت با پای
خودش نمیومد به قلمرو گفتار!

زیاده روی کرده بود.

نگاه برزخی و نبض شقیقه های نریمان به خوبی این
را نشان می داد.

می ترسید واقعا زنده زنده در حیات چال اش کند.

نفس عمیقی کشید و آب دهانش را بلعید.

سپس برای آن که جو ترسناک را عوض کند، نگاهی
به نریمان انداخت و گفت:

_ من واسه کل کل بیخود نیومدم اینجا. چیکارم داشتی؟

°• 🍂 آب_ان 🍂 °•

#فصل دوم

#پارت چهل و پنج

نیشخندی زد و با لحن ترسناکی جواب داد:

_ از عالم و آدم نترس آبان، اما از من چرا...!

عشق واسه من جنونه! دیوونگیه! من واسه رسیدن

به تو، از روی خودتم رد می‌شم! چه برسه به کسی ک
سد راهم باشه.

نامحسوس هم خودش و هم حافظ را تهدید کرده
بود.

این یعنی قرار نبود چیزهای خوبی بشنوند...
ترسیده دهان خشک‌اش را تکانی داد تا شاید بزاقی
ترشح شود و بتواند حرف بزند.

نگاه ترسیده اما با اعتماد به نفس‌اش را به نریمان
لم داده روی صندلی دوخت و گفت:

_ چی از جونم می‌خوای، جای تهدید اون و بگو!

جلو آمد و با نگاه خریدارانه‌ای، براندازش کرد.
جوری که احساس کرد با وجود آن مانتو و شلوار
گشاد حاملگی، سایز اندام های خصوصی اش را هم
متوجه شده.

عمیق خندید و دندان طلایش را به نمایش گذاشت.
سپس لب زد:

_ خودتو! خودتو میخوام آبان!

هیستریک و عصبی خندید.
بدنش تکانی خورد و چشم‌هایش تار شد.

خودش را می‌خواست؟ پرتقال حافظ را؟

زن عقدی و رسمی حافظ اعتمادی؟ مادر پناهی که
خود لعنتی‌اش باعث دنیا نیامدن‌اش شده بود؟
حتی به عنوان مزاح هم جالب نبود!

نریمان از روی صندلی برخاست و با قدم‌های آرامی،
پشت مبلی که او نشسته بود ایستاد.

سرش را تا نزدیکی گوش‌های او پایین آورد و گفت:

_ دلم رفته برات بی‌شرف، سه ساله که خاطرتو می
خوام. سه سال عین ماهی از دستم لیز خوردی
ولی دیگه نمی‌ذارم...دوری و صبوری بسه دلبرک،
انگشت نمای کل تهرونم کردی.

°° 🍂 آب—ان 🍂 °°

#فصل دوم

#پارت چهل و شش

عصبی از روی مبل برخاست تا بیش از این بوی
نفس‌های گندش را استشمام نکند.

سپس به سمت‌اش چرخید و فریاد زد:

_ تو عقل داری؟ فهم داری؟ من زن اون مردی‌ام که
به خاطر توی آشغال دو ماهه روی تخت بیمارستان
افتاده! من مادر اون بچه‌ایم که تو کشتیش!

گوه بگیرن خودتو عشقتو! من متاهلم! بفهم اینو!

توقع داشت عصبی شود.

حتی پی این که به سمتش حمله‌ور شود را هم به خودش مالیده بود.

اما برعکس پیش‌بینی‌اش، تنها لبخندی زد و آرام گفت:

_ نوچ، قرار نبود رم کنی. داریم عین دوتا آدم حرف می‌زنیم. اینقدر وحشی نباش دلبرک!

دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و همزمان

با بستن چشم‌هایش، از ته دل نعره زد:

_ به من نگو دلبرک وقتی دستات به خون بچه بی
گناهم آلوده‌اس! به من نگو دلبرک وقتی دل و دینم
مردیه که تو فرستادیش تو کما!
دست از سرم بردار! ولم کن! ولم کن آشغال.

گفت و در حالی که گلویش از شدت جیغ‌هایش می
سوخت و سرش از شدت درد نبض می‌زد، چشم
هایش را باز کرد.

با دیدن نریمان که سر جای او نشسته و با جدیت به
موبایل‌اش نگاه می‌کند، نفس نفس زنان جلو رفت و
کیف‌اش را چنگ زد و عقب رفت.

نگاهی به او انداخت و با صدایی خشدار و بی‌جان
ادامه داد:

_ عاشقمی؟ ولم کن! دنبال انتقامی؟ بگذر ازم! دنبال
هرچی که هستی، دست از سر من بردار... من مال
تو نمیشم!

خواست از خانه خارج شود که صدای جدی نریمان
را شنید.

_ قبل رفتن یه نگاه به مهمون مجازی مون بنداز!
شاید اون حرفایی واسه زدن داشته باشه!

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°°🍂آب—ان🍂°°

#فصل دوم

#پارت چهل و هفت

انگار به پاهایش میخ کوبیدند.

از مهمان مجازی ای گفته بود... از حرف هایی که داشت.

نمی خواست بماند، نمی خواست بداند اصلا آن مهمانی که گفته بود کیست، حرف هایش چیست.

اما جان قدم برداشتن هم نداشت و انگار نریمان هم متوجه شده بود.

بدون آن که به عقب برگردد، سر جایش ایستاد.
بدون حرف... بدون حرکت...
دقیق شبیه به یک مجسمه!

نریمان با لب‌های خندان و خوشنود از بازی به راه
انداخته، از روی مبل برخاست و پشت سر او
ایستاد.

سرش را کنار گوش آبان برد و گفت:

_ نمی‌خوای بینیش؟ شاید آخرین بار باشه ها!

تمام سلول‌هایش بدنش یخ بستند.

حس مزخرفی در سرش فریاد می‌زد که شخص
پشت تلفن، حافظ است...

و او در این لحظه آرزو می‌کرد هرکسی باشد به جز
او...

نریمان عقب آمد و چرخ‌های دور خودش زد.

سپس با سرخوشی ادامه داد:

_ میدونی چی میگه؟ صداشو می‌شنوی؟ من ترجمه
کنم برات دلبرک؟

آرام و ترسیده به عقب چرخید.

بدون آن که چیزی بگوید نگاهش را به نریمان
دوخت.

نریمان نیز جلو آمد و آرام زمزمه کرد:

_ خوابه! سر و صدا نکنیا! حرفاشو به آق نریمان
زده.

سپس قبل از آن که او فرصت تحلیل حرف‌هایش را
داشته باشد، صفحه موبایل‌اش را به سمتش گرفت.

نگاه ناباورش را به صفحه موبایل دوخت.

همان اتاق تاریک... همان تخت و دستگاه‌ها... همان
مرد نحیف اما جذاب قلب‌اش... حافظ!

حافظ‌اش!

آب-ان 🍂°

#فصل دوم

#پارت چهل و هشت

قبل آن که فرصت کند واکنشی نشان دهد، نریمان با
حرص غریب:

_ دکتر بالای سرشه! اما دکتري که من می‌خواستم
باشه! با یه سرنگ پر از مواد!

سپس رو به شخصی که موبایل را جلوی تخت
حافظ نگه داشته بود، دستور داد:

_ نشونش بده!

مرد سپید پوشی که تنها آستین روپوش پزشکی اش
دیده می شد، سرنگی که محتوای تیره ای داشت را
جلوی دوربین گوشی تکان داد.

نریمان ترسناک و جنون وار خندید و صفحه موبایل
را به سمت اوی مبهوت گرفت.

_ آ آ ایناها! بین دلبرک. نصف اینم واسه تلف
شدنش کافیه! جنس نابیه ها! شبیهش و تو کل

ایران پیدا نمی‌کنی! بزنه بهش؟

نگاه ترسیده و ناباورش بین صفحه موبایل و نریمان در گردش بود.

حافظ بود... بی‌پناه و بی‌جان... روی تخت بیمارستانی که گمان نمی‌کرد به این زودی نریمان سراغش برود.

حافظ بود و آن سرنگ لعنتی که توسط آشغالی شبیه به نریمان، جلوی دوربین گوشی رقصانده می‌شد.

حافظ بود و سایه مرگ...

حافظ بود و آبانی که داشت با دیدن تنهایی او زجرکش می‌شد.

لرزید.

شدید و هیستریک.

به حدی که زانوهایش سست شد و جلوی در روی زمین افتاد.

نریمان با بی‌رحمی جلوی زانو زد و از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

_ نشنیدم صداتو! بزنه بهش؟ عین سگ بکشمش؟

گوشی را به سمتش گرفت و بلندتر ادامه داد:

_ بکشمش آبان؟

با آخرین توان، ترسیده و بی جان، لب زد:

_ ن... نه!

💫💫 آبان—Vip💫💫

🍂🍂 آب—ان°

#فصل دوم

#پارت چهل و نه

بغض اش ترکید و اشک ها پشت سر هم روی گونه
هایش غلتیدند.

سپس با گریه ادامه داد:

_ نه... نه... نه نامرد... با حافظ کاری نداشته باش.
کاریش نداشته باش.

نریمان خنده بلندی سر داد و از جلوی او بلند شد.

بی توجه به گریه های بلند او با بی رحمی فریاد زد:

_ میدونی داره چی میگه بهت؟ آره دلبرک؟ میدونی
؟

هق هق کنان سرش را به طرفین تکان داد.

نریمان باز جلوی پای اش زانو زد و گوشی را جلوی
صورتش نگه داشت.

_ خوب نگاهش کن... نگاهش کن آبان!

ترسیده از میان اشک‌هایی که دیدش را تار کرده بود
، به تصویر حافظ نگاه کرد.

_ میشنوی؟ می‌گه مرگ و زندگی‌م دست توعه آبان!

می‌گه نذار بمیرم! آره؟ میشنوی التماس هاشو؟

دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و بلندتر از قبل
گریه کرد.

حافظ در یک قدمی مرگ بود...

نریمان تهدیدش می‌کرد...

و بی شک بهای زنده ماندن حافظ، جان دادن او بود.

صدای نعره نریمان باعث شد ترسیده جیغ بکشد.

_میشنوی یا نه؟

مظلومانه زانوهایش را بغل گرفت و هق هق کنان ز
الید:

_آ... آره... آره.

خندید و سری تکان داد.

عقب عقب رفت و روی صندلی نشست.

پا روی پا انداخت و سیگاری روشن کرد و کنج لبش

گذاشت.

همزمان نگاهش کرد و با آرامش گفت:

_ خوبه، خوبه آبان... پس قبل این که سگ شم
میری درخواست طلاق میدی و میایی پیش خودم!
بسه هرچی دور بودی ازم دلبرک. میایی تو همین
خونه... تنگ بغل خودم!

° آبان 🍁

#فصل دوم

#پارت پنجاه

گریه را فراموش کرد.

با حیرت آب گلویش را قورت داد و با پشت دست
اشک‌هایش را پاک کرد.

امیدوار بود که اشتباه شنیده باشد.

که صدای گریه‌هایش نگذاشته باشد درست بشنود.

آرام دستش را به در خانه گرفت و با کمک نرده
هایش ایستاد.

کمی جلو آمد و با گیجی لب زد:

_ چی... چیکار کنم؟

بدون آن که جواب او را بدهد، کام عمیقی از سیگارش گرفت و همزمان با بیرون فرستادن دودهایش، رو به شخصی که همچنان پشت خط بود ، گفت:

_ آقای دکتر برو نزدیک مریضمون. که اگه عروس خانوم جواب رد داد، ایشون و خلاص کنی تا طفلکی بیشتر از این عذاب نکشه.

ترسیده جلو آمد و هراسان گفت:

_ نه نه! نره جلو! بگو وایسه! بگو بهش! بگو نره!

با تفریح نگاهش کرد و آرام لب زد:

_ آقای دکتر دو دقیقه وایسا ببینم دلبرکم چی میگه... جونم دلبرک؟ نشنیدم جوابتو! زود باش خوشگلم، آقای دکتر کار داره... چرا معطلش می‌کنی؟

سپس با خونسردی از روی صندلی بلند شد و جلوی آبانی که فاصله‌ای تا مرگ نداشت ایستاد.

دود غلیظ سیگار را توی صورت او فوت کرد و ادامه داد:

_ طلاق ازش، جونشو نجات میده آبانم.
اون زنده میمونه... تو هم میایی پیش من!

یا این که اون بی سر و صدا میمیره و تو باز مجبور
میشی بیایی پیش من... یعنی مجبورت میکنم
بیایی دلبرکم!

انتخاب با خودته! زنده بمونه و زن من بشی؟ یا
بمیره و زن من بشی؟ هوم؟

سکوت آبان را که دید، نیشخندی زد و رو به دکتر
فریاد زد:

_ خلاصش کن!

💫💫 آبان—Vip💫💫:

🍂آب—ان🍂°

#فصل دوم

#پارت پنجاه و یک

بدون آن که ذره‌ای به عاقبت خودش فکر کند، جلوی
پاهای نریمان زانو زد و ملتمسانه با گریه فریاد زد:

_ نه! قبول می‌کنم... به خدا قبول میکنم! کاری به
حافظ نداشته باش. تو رو خدا...

روی زمین به حالت سجده افتاد و هق‌هق‌گویان
ادامه داد:

_ تو رو خدا... تو رو خدا...

نریمان با رضایت نگاهش کرد.

کار خودش را کرده بود. ازدواج آبان با آن پسرک حاجی، آن هم وقتی که دوست و دشمن می دانستند که او دست گذاشته روی اش، برای اعتبارش زیادی بد شده بود.

در حدی که میان محفل هایشان، با تمسخر ازش یاد می کردند.

که یک دختر بچه هفده هجده ساله، نریمان سی ساله را دور زده.

آن هم نریمانی که یک تهران جلویش خم و راست می شدند.

باید آبان را از آن خود می‌کرد تا اعتبار و غرورش
برگردد.

تا بگوید این دختر بچه به خاطر او طلاق گرفته...
که باز سرش را بالا بگیرد و بگوید نریمان چیزی را
که بخواهد، به دست می‌آورد.
به هر قیمتی!

بدون آن که نگاه از تصویر آبان بردارد، نیشخندی زد
و رو به پزشکی که با پول هنگفتی خریده بودش،
گفت:

_ عروس بله رو داد. می‌تونی بری بیرون!

با عصبانیت گوشه خیابان پارک کرد و رو به آبانی
که تفاوتی با میت نداشت، فریاد زد:

— چرا لال شدی آبان؟ یه پیام بهم دادی که اگه تا یه
ساعت دیگه خبری ازت نشد پیام این آدرس. اصلا
هم با خودت فکر نکردی من از نگرانی چه بلایی
سرم میاد!

اصلا اون خونه کی بود؟ چی می خواستی اونجا؟

آب—ان 🍂°

#فصل دوم

#پارت پنجاه و دو

مرضیه حرف می زد اما او نای پاسخگویی نداشت.

فریادهایش را زده بود...

گریه‌هایش را کرده بود...

التماس‌هایش را... شکایت‌هایش را...

دیگر حوصله جواب پس دادن نداشت.

اصلا چه می گفت؟ حرفی داشت مگر؟

مرضیه با نگرانی بازویش را تکان داد و گفت:

_ با توام! میگم اون خونه کی بود؟ چیکار داشتی

اونجا که از وقتی اومدم دنبالت عین میت شدی!

با بی جانی نگاه از خیابان تاریک و شلوغ برداشت
رو به مرضیه تلخ لبخند زد.

_ تموم شد..._

گیج و نگران نگاهش کرد. این که آبان گندی به
خودش و زندگی اش زده باشد دور از ذهن نبود.
اما این که نمی دانست این گند تا چه اندازه زندگی
اش را تباه کرده نگرانش می کرد.

آب دهانش را ترسیده قورت داد و پرسید:

_ چیکار کردی آبان؟ چی تموم شد؟

نگاه از مرضیه برداشت.

کفش‌هایش را از پای‌اش در آورد و زانوهایش را در آغوش گرفت.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و مظلومانه لب زد:

_ چرا انگار یهو جهان یخ زد مرضیه؟ چرا اینقدر سرده؟

نگاه نگرانش را از آبان برداشت و بخاری ماشین را روشن کرد.

سپس دستش را به صورت نوازش روی سر آبان کشید و گفت:

_ نگرانتم آبان. چون به لبم کردی پرتقال حافظ...

با شنیدن کلمه پرتقال، سیل اشک‌هایش باز سرازیر شد.

زیر لب با درد زمزمه کرد:

_ پرتقال حافظ گندید... پرتقال حافظ تموم شد
مرضیه.. حافظ دیگه پرتقالی نداره.

°• 🍂 آب-ان 🍂

#فصل دوم

#پارت پنجاه و سه

در سرش هزاران گمان شوم نقش بست.
هزاران سناریو ترسناک برای آسانی که می‌گفت دیگر
پرتقال حافظ نیست.

می‌ترسید افکارش را به زبان بیاورد و تمام تصورش
از آبان بر سرش آوار شود.

اما نمی‌توانست ساکت هم بماند.

بلا تکلیفی و بی‌خبری بیشتر آزارش می‌داد.

کمی عقب رفت و دستش را از روی موهای آبان
برداشت، در حالی که صدایش می‌لرزید با ترس

پرسید:

_ یعنی... چی آبان؟ تو... تو... چیکار کردی؟

نگاه بی فروغ و سرخاش را به چشم های ترسیده
مرضیه دوخت.

حدس اینکه چه افکار شومی راجع به او در سرش
چرخ می زند، سخت و دور از تصور نبود.

و او خسته تر از آنی بود که بخواهد خودش را به
مرضیه اثبات کند.

پلک هایش را با درد بست و بی حوصله لب زد:

_ منو ببر بیمارستان.

عصبی نیشخند زد و با حرص غرید:

_ تا وقتی نگی چه غلطی کردی هیچ گورستونی
نمیبرمت! حرف بزن آبان.

نگاهش را به مرضیه دوخت و موهای ژولیده‌اش را
زیر شال فرستاد.

لب‌های ترک خورده‌اش با هر کلمه‌ای که به زبان می
آورد خونی می‌شدند اما بی‌توجه به سوزش لب
هایش، گفت:

_ چی میخوای بدونی؟ خونه کی اومده بودم؟
خونه قاتل بچم! خونه نریمان! چرا اومده بودم؟

چون تهدیدم کرد حافظمو میکشه!

چون وقتی تونست توی روز روشن بیاد تو خونم و
کسی از حضورش باخبر نشه، سر حافظمو هم بی
سر و صدا می تونست بکنه زیر آب!

نگاه از چشم های گرد و ناباور مرضیه برداشت و
بغض کرده ادامه داد:

_ می خواست حافظ و بکشه... یه دکتر بالای سر
حافظم بود با یه سرنگ که نمیدونم محتوای
کوفتیش چی بود اما هرچی که بود میتونست جون
حافظمو بگیره.

آب-ان 🍁°

#فصل دوم

#پارت پنجاه و چهار

قلبش بی قرار و ترسیده به دیواره سینه‌اش می
کوبید.

می ترسید از ادامه حرف‌های آبان... می ترسید از غم
عمیقی که در چهره و کلام‌اش بود.

می ترسید از حرف‌های ناگفته‌ای که آبان هنوز به
زبان نیاورده بود.

سکوت آبان وادارش کرد تا بپرسد.

_ تو، تو نداشتی که حافظ و بکشه میدونم...
مطمئنم اصلا. ولی قطعا باهات معامله کرده. مگه نه

؟ حالا... حالا در ازای حفظ جون حافظ چی ازت....

نگاه زار و پریشان‌اش را به مرضیه دوخت و با
لبخند دردناک و تلخی کلامش را قطع کرد.

_ که پرتقال حافظ، بشه دلبرک نریمان...

که مهر طلاق بکوبم تو شناسنامه خودم و مردی که
مهر و محبت و ازش یاد گرفتم.

که بشم زن قاتل بچم! زن نریمان خان!

نفس‌اش حبس شد. چشم‌هایش با ناباوری صورت
غمگین و پریشان آبان را نگاه کرد.

از همانی که می ترسید سرش آمد.

طولی نکشید و دچار یک جنون آنی شد.
همانطور که بلند هق هق می کرد، فریاد زد:

_ احمق بی شعور... تو چیکار کردی؟ عقلتو از دست دادی؟ کو اون آبانی که جلوی سختی های زندگیش سر خم نمی کرد؟ کو؟

آبان هم با گریه، کلامش را قطع کرد.

_ سر خم نمی کردم چون نقطه ضعف نداشتم، چون
جونم به جون کسی بند نشده بود... چون عزیزی
نداشتم. سر حافظ نه... سر حافظ نمی توانم ریسک
کنم مرضیه، نخواه ازم...

سپس صورتش را میان دست‌هایش پنهان کرد و با
گریه ادامه داد:

_ منو بیر پیش حافظ! منو بیر بیمارستان!

💫💫 آبان—Vip💫💫:

🍂آب—ان🍂°

#فصل دوم

#پارت پنجاه و پنج

نگاهش کرد.

با غم... نگرانی... ترس...

نگاهی که هزاران نگفته در خود جای داده بود و او
نیازی نبود برای خواندن حرف‌های نگاهش، فکر کند.

مرضیه سری تکان داد و همانطور که نگاه از چهره
غم‌بار و پر از بهت آبان برمی‌داشت، بغض کرده لب
زد:

_باشه... باشه... می‌برمت بیمارستان، اما انقضای
رفاقتمون هم میشه جلوی همون بیمارستان! نخواه
بمونم و شاهد خودسوزیت باشم.

میرم تا حداقل نبینم داری چه گندی به خودت و
زندگیت میزنی.

چند دقیقه‌ای می‌شد که رسیده بودند.

اما طبق قرار نانوشته‌ای، هر دو به کاپوت ماشین تکیه داده بودند و به نمای شیک بیمارستان نگاه می‌کردند.

هر دو به خوبی می‌دانستند که حرف زدن بیهوده است.

دردی دوا نمی‌کرد و چه بسا یادآوری‌اش، درد به جان‌شان می‌ریخت.

نه آبان حق انتخاب داشت و می‌توانست تصمیم‌اش را عوض کند و نه مرضیه می‌توانست با حرف زدن منصرف‌اش کند.

نگاه از بیمارستان برداشت و به نیم‌رخ مرضیه
دوخت.

تمام ریمل و خط چشم‌اش، زیر چشم‌هایش پخش
شده بود و این تصویر در کنار دماغ ورم کرده‌اش،
به خوبی گریه کردن‌اش را فریاد می‌زد.

بی‌مقدمه به سمتش خم شد و در آغوش‌اش گرفت.

او نیز فین‌فین کنان دست‌هایش را دور شانه‌های
آبان حلقه کرد.

میان دردی که در سینه داشت، لبخندی زد و با درد
زمزمه کرد:

_اگه نمی‌خوای رفیقم باشی، باشه... گله‌ای نیست.
اما به حرمت همون رفاقت نیمه تموم، رازدارم بمون
مرضیه.

سپس بدون آن که فرصت جوابی به مرضیه دهد، از
آغوش‌اش جدا شد و با قدم‌هایی که بی‌شبهت به
دویدن نبود، به سمت بیمارستان رفت.

°• 🍂 آب_آن 🍂

#فصل دوم

#پارت پنجاه و شش

هنوز وارد راهرو منتهی به آی سی یو نشده بود که
نگاهش مات حاج کاظم گریان شد.

روی زمین، نزدیک اتاقی که حافظ آنجا بود، روی
زمین نشسته و با صدای بلند گریه می کرد.

و این میان هر لحظه به تعداد دکتر و پرستارهایی
که به سمت اتاق حافظ روانه می شدند، افزوده می
شد.

زانوهایش قفل کردند. راه رفتن از خاطرش رفت.

حتی مطمئن نبود که نفس هم می کشد یا نه...

از علائم حیاتی، فقط حس بینایی داشت.

آن هم فقط گریه های حاج کاظم را می دید...

درد شدیدی در قفسه سینه‌اش پیچید.
دردی که نفس کشیدن‌اش را مختل کرد.

نمی‌خواست باور کند... پلک زد... یک بار، دوبار، ده بار!

پلک زد تا شاید تصویر گریه‌های حاج کاظم پیش
چشمانش گم شود.

تا به خودش نوید دهد که کس دیگری را به جای او
اشتباه گرفته.

اما نه... خودش بود.

بابا حاجی او و پدر حافظ‌اش...

اما گریان!

ترسیده دستش را روی قفسه سینه‌اش فشرد و با
بی‌جانی لب زد:

_ حا... حافظ... خدایا، حافظ!

خواست قدمی به جلو بردارد که انگار به یک آن
تمام بیمارستان دور سرش چرخید.

دستش را به دیوار گرفت تا سقوط نکند اما
نتوانست مقاومت کند.

با بی‌جانی روی زمین آوار شد و قبل بیهوش شدن
اش، صدای فریاد زنی را شنید.

زنی آشنا که میان همان حال خراباش هم دعا می
کرد که اشتباه شنیده باشد...

_ خانم پرستار کمک! فکر کنم غش کرد!

آب—ان 🍂°

#فصل دوم

#پارت پنجاه و هفت

لرزی به اندامش نشست.

سوز سردی که به صورت‌اش می‌خورد، موجب شده بود که دماغش بسوزد و پیشانی‌اش درد بگیرد.

فین‌فینی کرد بی‌توجه به سوزش مزخرف دماغش، با کرختی لای پلک‌هایش را باز کرد.

در اتاق تنها بود اما سر و صداهاى زیادی را بیرون از اتاق می‌شنید.

سر و صداهاىی که حدس می‌زد از بخش اورژانس بیمارستان باشد.

با یادآوری وقایع چندی پیش، طپش قلبش اوج گرفت و نفس‌هایش تند شد.

لرز نشسته بر بدن‌اش، شدت گرفت و تمام وجودش

یخ بست.

هراسان خواست از روی تخت بلند شود که متوجه
آن ژوکت توی دستش شد.

با حرص دست انداخت که آن را از رگ دستش
بیرون بکشد که در باز شد و همان صدای آشنا را
شنید.

_ چیکار میکنی دیوونه؟ رگ دستت پاره میشه.

این که باز هم امیدوار باشد به توهم بودن اش، ساده
لوحی بود؟
قطعا آره...

عطر تند زنانه‌اش... تق تق پاشنه کفش‌هایی که به سمتش می‌آمد.

صدای انگوه‌ای داخل دستش... لعنتی همه‌شان به خوبی نشان می‌دادند که او، اینجا و داخل این اتاق است.

هرچند ارزشی نداشت... اصلاً اهمیتی نداشت.
مهم حافظ‌اش بود که نمی‌دانست چه به روزش آمده...

بدون آن که به سمتش بچرخد، بغض کرده نالید:

_ پرستار و صدا کن اینو جدا کنه.

صدای قدم‌هایش نزدیک شد.

و بوی عطرش نشان می داد که پشت سرش
ایستاده.

_ کسی حوصله غش و ضعف هاتو نداره، پس صبر
کن سرمت تموم شه.

عصبی تر از آنی بود که احترام نگه دارد.

با خشم به سمتش چرخید و تقریباً فریاد زد:

_ به تو ربطی داره؟ اصلاً تو چی می خوای اینجا؟

°• 🍂 آب—ان 🍂 °•

#فصل دوم

#پارت پنجاه و هشت

بدون آن که خم به ابروهای اصلاح شده و رنگ شده
اش بیاورد، تخت را دور زد و رو به روی او، کنار
پنجره بزرگ اتاق ایستاد.

بی حوصله و عصبی تر از آنی بود که ظاهرش را
کنکاش کند اما تغییر پوششش اش به حدی بود که
نتوانست نگاهش نکند.

چادر مشکی اش تبدیل شده بود به پالتو کوتاه قهوه
ای رنگ که با شال طرح پوست پلنگ و بوت های
همرنگ پاشنه بلندش، ست کرده بود.

ضمن تمام این ها، موهای بلند و رنگ شده اش در کنار
آرایش ملیحی که به صورت داشت، موجب شده

بود که چهره زیباتری از خودش را به نمایش بگذارد.

_ خیلی تغییر کردم نه؟

لعنت به او و نگاه خیره‌اش... بی تفاوت نگاه از
چهره او برداشت و نالید:

_ پرستار و صدا کن، بابا حاجی داشت گریه می
کرد... نمیدونم چه بلایی سر حا...

لبخند زنان بین حرفش پرید.

_ به هوش اومده!

گیج و متحیر نگاهش کرد.

دهانش باز و بسته می شد اما نمی دانست چه بگوید.
حافظاش به هوش آمده بود!

همزمان با ریزش اولین قطره اشکاش، بلند خندید.
به وسعت تمام غصه های این مدت...
به اندازه تمام روزهایی که اشک ریخته بود.

اینبار بدون آن که فرصت مخالفت به او را بدهد،
همانطور که با گریه می خندید، آن ژوکت را از
دستش بیرون کشید.

خواست از تخت پایین بپرد که ریحانه به سمتش
آمد و تقریباً فریاد زد:

_ رسما دیوونه‌ای تو! دستتو پاره کردی احمق!
بشین روی تخت.

سپس بلند فریاد زد:

_ پرستار! خانم پرستار! یکی بیاد!
(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه
@DONYAIEAMAMNOE)

💫💫 آبان—Vip💫💫:

🍂آب—ان🍂°

#فصل دوم

#پارت پنجاه و نه

حالاش دست خودش نبود.

رگ دستش پاره شده بود و خون می آمد؟ فدای
چشم‌های باز حافظ!

ریحانه آمده بود و دلیل آمدن‌اش را نمی دانست؟
چه اهمیتی داشت وقتی که حافظ‌اش به هوش
آمده بود؟

در این لحظه فقط دلش می خواست حافظ را ببیند!
که ریحانه و پرستاری که داشت مواخذه‌اش می کرد،
نمی گذاشتند!

با حالتی زار روی تخت دراز کشید و در جواب
پرستار نالید:

_ به قرآن حالم خوبه! بذار برم شوهرم و ببینم .

در جوابش اخمی کرد و به تندی گفت:

_ فشارت روی هفت! باید سرمت تموم شه که بذارم
بری .الکی سر و صدا نکن .

سپس رو به ریحانه کرد و ادامه داد:

_ نگذار تحت هیچ شرایطی از تخت بیاد پایین!

نگاه دیگری به او انداخت و بعد عقب گرد کرد و
غروندکنان از اتاق خارج شد.

بعد رفتن پرستار در حالی که آرام و بی صدا اشک
می ریخت، رو کرد به ریحانه و گفت:

_ تو مطمئنی به هوش او مده؟

خیره نگاهش کرد.

جدی، بدون لبخند و بی شک مرموز.

بعد از چند ثانیه مکث، صندلی همراه را عقب کشید
و همانطور که کنار تخت می نشست با خونسردی
پاسخ داد:

_ او هوم، خودم بالای سرش بودم که چشماشو باز
کرد!

خوشحال بود که حافظاش به هوش آمده.

که خدا جواب دعاهايش را داده.

اما... طبیعی بود که به حضور ريحانه در اتاق
حافظ آن هم هنگام باز کردن چشمهايش، حسادت
کند؟

که دلش بگیرد چرا خودش آن لحظه نزد حافظ
نبوده است؟

نگاهش را آرام از صورت ريحانه برداشت و لب زد:

_ خداوشکر... خداوشکر...

آب—ان 🍂°

#فصل دوم

#پارت پنجاه و شصت

ریحانه دست‌هایش را در هم گره زد و همانطور که ناخن‌های لاک زده‌اش را به نمایش می‌گذاشت، گفت:

_ پریروز که اومدم ایران شنیدم چه اتفاقی براتون افتاده، خیلی ناراحت شدم .

نگاه از دیوار بی‌روح رو به رو برداشت و به ریحانه دوخت.

هرچند صدایش ذره‌ای رنگ ناراحتی نداشت، اما به
نشانه ادب پاسخ داد:

_ ممنون .

_ حامله هم بودی، مگه نه؟

فشاری روی سینه‌اش احساس کرد.
دست خودش نبود... هنوز غم نبود پناه برایش
عادی نشده بود.
هنوز جایی میان قلبش، با فکر او درد می‌گرفت.

بغض‌اش را مهار کرد تا اشک نشود، سپس آرام
جواب داد:

_ آره...بودم .

به صورت نمایشی چهره در هم کشید و با لحنی که اصلاً ناراحت نبود اما سعی داشت ترحم انگیز باشد، جواب داد:

_ آخی...نارس به دنیا اومد یا سقط شد؟ چند ماهه بودی راستی؟

نفس عمیقی کشید تا دردش را میان دل خودش پنهان نگه دارد. تا دشمن آگاه‌اش، از غم او دلش شاد نشود.

_ تو شکمم فوت کرد. آخرای شش ماهش بود.

لب برچید و پاسخ داد:

_ طفلکی ...

برای آن که جلوی سوال‌های مسخره و ترحم‌های
دروغین ریحانه را بگیرد، کلافه نگاهش کرد و گفت:

_ یه کاری کن من زودتر برم از اینجا!

خونسردانه پا روی پا انداخت و به سرم که تازه
نصفه شده بود نگاه کرد.

_ هنوز نصفش مونده. منم نمی‌تونم کاری بکنم

برات .پس جای بچه بازی بهتره صبر کنی تا تموم
شه .

حرصی دندان هایش را روی هم فشرد و پلک بست تا
بیش از این چهره منفورش را نبیند.

اصلا چرا نمی رفت؟

حافظ که به هوش آمده بود.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

🍂آبان🍂°

#فصل دوم

#پارت شصت و یک

دلش تمنای دیدار با حافظ را داشت.
به شکلی که گمان می‌کرد هر آن از بین سینه‌اش
بیرون بپرد و سراغ حافظ را بگیرد.
اما ظاهراً چاره‌ای جز ماندن نداشت.

به ناچار چشم‌هایش را روی هم گذاشت تا حداقل
مجبور نباشد ریحانه را ببیند.
هرچند همین که در این اتاق حضور داشت برای تنگ
شدن راه نفس‌اش کافی بود.
و انگار او هم به خوبی متوجه شده بود که
حضورش مخل آرامش اوست و سعی داشت به هر
طریقی که شده نیش بزند.

و چه نیشی کوبنده‌تر و زهرناک‌تر از مرگ فرزندش؟

_ بچت دختر بود یا پسر؟ اسم چی؟ انتخاب کرده بودی؟

فارغ از یادآوری هایش، احساس می کرد به عمد جوری می پرسد که انگار فقط فرزند او بوده، نه او و حافظا!

چشم گشود و مستقیم نگاهش کرد.

نیشخند محسوسی که روی لب های رز زده اش بود، تا عمق قلبش را می سوزاند.

انگار که با چشم هایش خط و نشان می کشید.

که دیدی این بازی یک بازنده داشت و آن تو بودی؟
که فرزندی که سبب ماندن حافظ شده بود، از بین

رفت؟

که جگرت سوخت...

سخت بود از درون در حال فروپاشی باشی اما
تظاهر کنی به محکم بودن...

و او در این لحظه حاضر نبود جلوی ریحانه ذره‌ای
صدایش بلرزد.

به سختی ظاهر محکم و خونسردی به خودش
گرفت و پاسخ داد.

_ دختر بود، حافظ اسم پناه و برایش انتخاب کرد .

نیشخندی زد و بلافاصله با تمسخر زمزمه کرد:

_ پناه ... چیزی که تو دنبالش بودی!

°• 🍂 آب-ان 🍂

فصل دوم

پارت شصت و دو

قلبش را شکافت اما او آبان بود!

به همین راحتی کم نمی‌آورد، حداقل نه جلوی
ریحانه!

با خونسردی لبخندی زد و گفت:

_ آره ... تو هم بچه دار شدی اسمشو بذار اقامت
کانادا! چیزی که دنبالش بودی!

یکه‌ای خورد.

انگار که توقع نداشت این چنین سریع و کوبنده
جوابش را بدهد.

نگاه بی تفاوتش را از چشم‌های باریک شده از
حرص ریحانه برداشت.

با آرامشی دروغین، پلک‌هایش را روی هم گذاشت تا
زمان دیدار با حافظ برسد.

با قدم‌هایی که بی‌شبهات نسبت به دویدن نبود،
جلوتر از ریحانه‌ای که انگار مانده بود تا سوهان
روح او باشد، به سمت اتاق حافظ رفت.

دل توی دلش نبود.
بغض داشت، شوق داشت، استرس داشت.
و بیشتر از همه پر بود از دلتنگی...

جلوی در اتاق، حاج کاظم و معصومه خانم ایستاده
بودند و پچ پچ می‌کردند.

با دیدن‌شان، لبخند عمیقی زد و گفت:

_ چشممون روشن .

ابتدا مامان معصومه نگاهش کرد. اما نگاهی که در کنار خوشحالی، انگار ترس و استرس نیز داشت.

سعی کرد هر گمان بدی را از ذهن اش دور کند.

کنارشان ایستاد و با شوق مامان معصومه را بغل گرفت.

_ دعاهاتون جواب داد مامان ... دیدی حافظ
چشماشو باز کرد؟

سپس از آغوش او جدا شد و خودش را در بغل

حاج کاظم انداخت و بغض کرده لب زد:

_ دلم لرزید گریه‌هاتون و دیدم بابا حاجی ... اما
خدا رو شکر که از شوق بود.

سپس عقب رفت و بی توجه به حضور ریحانه‌ای که
آرام با آن دو احوال‌پرسی می‌کرد، با هیجان پرسید:

_ حافظ کجاست؟ تو اتاق؟ میشه برم پیشش؟

💫💫 آبان—Vip💫💫:

🍂آب—ان🍂 °

#فصل دوم

#پارت شصت و سه

معصومه خانم نگاه پر استرسی به حاج کاظم انداخت.

نگاهی که هرچقدر هم تلاش می کرد منفی نپندارش اما انگار نمی شد.

استرس هر دوی شان به حدی واضح و نمایان بود که نمی شد نسبت بهش بی توجه بود.

ترسیده و نگران به نوبت نگاهی به چهره هایشان انداخت.

زبان اش بند آمده بود.

جرعت اینکه دلیل استرس شان را بپرسد نداشت.

واقعا گنجایش خبر بد دیگری را نداشت! بی شک از پای می افتاد.

انگار حرف نگاه ملتمسانه اش را خواندند که حاج کاظم دست پشت کمرش گذاشت و همانطور که او را سمت دیگری می کشید، آرام گفت:

_ بیا باباجان... باید حرف بزنیم.

انگار که قوت از زانوهایش رفت.

قدمهایش بی جان و لرزان شد.

نشیده هم می دانست قرار نیست خبرهای خوبی بشنود.

دستش را دور ساعد حاج کاظم گره زد و به سختی
زمزمه کرد:

_ حا...فظ...حافظ به هوش نیومده نه؟ ریحانه
دروغ می گفت .

رو به روی اش ایستاد و با لبخند نگاهش کرد.
مانند حافظ، موهای ریخته شده در صورت اش را با
حوصله زیر شال اش فرستاد.

پر شد از دلتنگی برای حافظای که همیشه، هروقت
که موهایش بیش از حد از شال اش بیرون می زد،
بدون آن که کلامی بگوید آن ها را به زیر شال
می برد و لبخند می زد.

چشم‌هایش پر آب شد و چانه‌اش کودکانه لرزید.
سکوت حاج بابا خبر از به هوش نیامدن حافظ
می‌داد.

همزمان که اشک‌هایش روی صورت‌اش چکید، تلخ
خندید و شبیه کودکی که آمده بود پیش پدرش تا
شکایت کند، مظلومانه غر زد:

_ ریحانه گفت دیده حافظ چشماشو باز کرده ... به
من گفت به هوش اومده ... گفت ...

با لبخند کلام‌اش را قطع کرد.

_ درست گفته بابا، خدا رو شکر حافظ به هوش
اومده. دکترش هم گفت حالش خوبه خدا رو شکر.

°• 🍂 آب-ان 🍂

#فصل دوم

#پارت شصت و چهار

از شدت شوک، اشک‌هایش بند آمد.
با ناباوری خندید و بغض کرده با لحن شوخی لب به
شکایت گشود.

_ خیلی نامردین ها ... چرا اذیتم میکنین؟ جون به

لب شدم من . برم ببینمش .

خواست عقب گرد کند که بازویش اسیر دستان
مردانه حاج کاظم شد.

سوالی به سمتش چرخید و با لبخند کوتاهی گفت:

_ جونم بابا حاجی؟ بذارین اول حافظ و ببینم بعد .

با نگرانی نگاهش کرد و دست دیگرش را نیز روی
بازوی دیگر آبان گذاشت.

عملا اجازه حرکت را ازش گرفته بود.

با گیجی نگاهی به بازوهایش که در حصار دستان
حاج کاظم بود انداخت و آرام پرسید:

_ چرا ... چرا نمی‌ذارین برم پیش حافظ؟

رسمًا جان کند تا به زبان آورد.

ترسید که از دیدارش با نریمان باخبر شده باشند و همین دلیل منع دیدارش با حافظ باشد.

به سختی و با حالتی کلافه و ترسان لب زد:

_ بابا حاجی؟

نگاهش کرد. دردی میان چشم‌های خوشحال‌اش نشسته بود که دهان او را از شدت ترس تلخ می‌کرد.

فشاری به شانه‌های ظریف و شکننده‌اش وارد کرد و
خیره در نگاهش گفت:

_ باباجان یه موضوعی پیش اومده که مارو شوکه
کرده ... یعنی حتی فکرشم نمی‌کردیم پیش بیاد .
اما دکترش گفته که به صورت موقت و جای نگرانی
نیست.

انگار که به زبان بیگانه‌ای سخن می‌گفت.
حتی کلمه‌ای از حرف‌هایش نمی‌فهمید.

گیج و منگ سری به طرفین تکان داد.

_ یع... یعنی... چ... چی؟

لب‌هایش را روی هم فشرد و بعد از نفس عمیقی،
آرام جواب داد:

_ حافظ تقریباً هیچی از وقایع اخیر یادش نمی‌اد!

°• 🍂 آب‌ان 🍂

#فصل دوم

#پارت شصت و پنج

انگار که چیزی درونش شکست.

دردی میان قفسه سینه‌اش نشست. کوبش قلب‌اش آرام گرفت... گویی که انگار هیچ‌گاه طپش نداشته.

کودکانه به خودش نوید داد که وقایع اخیر هرچیزی را شامل می‌شود الی او...

که امکان ندارد حافظ آن همه عاشقانه را فراموش کرده باشد.

اصلا مگر عشق، فراموشی سرش می‌شد؟

محال بود حافظ‌ای که حتی در زمان بی‌هوشی، در واکنش به حرف‌های او لبخند زده، در واقعیت او را به یاد نیاورد!

لب‌های خشک‌اش را با زبان تر کرد و با امیدواری
پرسید:

_ یعنی چقدر و یادشه؟ منو یادشه که! مگه... مگه
نه؟ یادشه بابا حاجی، آره؟

ترسناک‌ترین سکوت عمرش را تجربه کرد.
سکوت حاج کاظم و نگاه غمگین و نگران‌اش، قاصد
خبرهای خوبی برای او نبودند.

اما انگار نمی‌خواست قبول کند.

خصوصاً در زمانی که نگاه برنده نامزد سابق
همسرش، را حتی از پشت سر هم می‌توانست
احساس کند.

صدایش را پایین‌تر آورد و این‌بار با تمنا لب زد:

_ منو یادشه بابا حاجی مگه نه؟ منو یادشه!

حاج کاظم سری به طرفین تکان داد و با درد زمزمه کرد:

_ یادش میاد بابا... یادش میاریم! دکتر هم گفته کم کم یادش میاد. باید صبوری کنیم.

(یادش میاد بابا... یادش میاریم!... یادش میاد...
یادش میاد...)

صدای غمگین حاج کاظم، بارها و بارها در سرش
اکو شد و هربار بیشتر از دفعه قبل، به قلب‌اش

خراش زد.

حافظ او را یادش نبود... پرتقال اش را... کسی که
او را خورشید زندگی اش می خواند...
مادر پناه دنیا نیامده شان را...

آب-ان °

#فصل دوم

#پارت شصت و شش

حافظ طلوع آفتاب لب دریا را یادش نبود. اولین
بوسه الکلی‌شان را...

یا حتی شب قشنگی که بعد از برگشتن از مراسم
ازدواج ریحانه برای یکدیگر رقم زده بودند.

قرار بافتن شبانه موهایش... و یار او به عطر
گلویزش... جشن تعیین جنسیت و نامگذاری
پناه‌شان... لعنتی!

تا خود صبح می‌توانست خاطره‌های خوششان را
یک به یک روایت کند و حافظ هیچ کدام را یادش
نبود!

با درد، تلخ و غمگین نیشخند زد.
به بخت و اقبال خودش...

به خدایی که انگار نشسته بود تا صبر او بسنجد.
بدون آن که دستش را بگیرد.

تلو تلو خورد و آرام خودش را از حصار دست‌های
حاج کاظم بیرون کشید.

همانطور که لبخند تلخی روی لبش بود، عقب عقب
رفت و همزمان لب زد:

_ شاید ... شاید یادش بیاد منو ... شاید منو ببینه
یادش بیاد .

سپس قبل از آن که حاج کاظم یا معصومه خانم‌ای
که در کنار ریحانه خندان، با نگرانی نگاهش می‌کرد
جلویش را بگیرند، دوان دوان به سمت اتاق حافظ

رفت و دستگیره را پایین کشید.

در اتاق با صدای بدی به دیوار کنارش برخورد کرد و این موجب شد حافظ هراسان به سمت در برگردد.

با دیدن چشم‌های بازش، تمام گله‌هایش از او را از یاد برد.

بغض کرده خندید.

چه دردی بود عاشقی؟ برای گله و شکایت آمده بود اما چشم‌هایش، تمام برنامه را خراب کردند.

جلو آمد و همزمان با بغضی که پشت لب‌هایش پنهان کرده بود، لب زد:

_ عمرم فدای چشمای بازت...

🌟🌟 آبان—Vip🌟🌟:

🍂 آبان🍂 °

#فصل دوم

#پارت شصت و هفت

لبخند زنان و دلتنگ، با استرس وارد اتاق شد.

فارغ از وجود بقیه خودش را به حافظ رساند و
نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌اش انداخت.

- دور چشم‌ها ت بگردد حافظ من، میدونی چقدر
برای دیدن چشم‌های بازت لحظه شماری می کردم؟

بغض شبیه به کنه به گلایش چسبید.

سعی کرد در این لحظه اشک نریزد ولی مگر می شد؟

آن هم آسانی که جان می داد برای این نور دیده اش...

- میدونی من چی کشیدم؟ میدونی چقدر دلتنگت
بودم؟ الهی قربونت برم... آبان بمیره برای دردی که
تو کشیدی!

حاج کاظم و معصومه با ترس و دلهره نگاهش
می کردند.

حافظ در سکوت نگاهش می کرد و چیزی نمی گفت.

با نگرانی خواست دستی به صورت حافظاش بکشد
که او عصبی اخم درهم کشید و صدا بالا برد.

- این چه طرز رفتارِه؟ خودت و جمع کن من کی
بهت اجازه دادم که انقد با من صمیمی باشی اونم
جلوی نامزدَم!

مات شد.

مات که فقط برای چند ثانیه اش بود...

خشک شد، خاکستر شد، نابود شد...

حافظ با او به تندی حرف می زد؟ صدای شکستن
قلبش محکم بود اما به گوش هیچکس نمی رسید!

- چی داری میگی حافظ؟

نمی خواست پلک بزند که مبادا اشکش بریزد. انگار
تمام امید و باوری که برای یادآوری خودش به
حافظ در وجودش بود در یک ثانیه پر کشید و
رفت!

خودش را جلو کشید تا حرفی بزند. اما زبانش برای
گفتن کلامی نچرخید.

عصبی چشم بست و پرسید:

- من و یادت نیست حافظ؟ من زنتم چه نامزدی
حافظ؟ من مادر بچت بودم!

در وجودش صدایی با بی‌رحمی به رویش کوبید که
حافظ دیگر قرار نیست تو را به یاد بیاورد و ریحانه
هم به موقع آمده بود و این آتش حرص‌اش را
شعله‌ور تر کرد.

- حافظ یعنی یادت نیست عاشق من شده بودی؟
پناه‌مون و یادت نیست؟ دختر کوچولومون!

°• 🍂 آب‌ان 🍂

#فصل دوم

#پارت شصت و هشت

معصومه خانوم با چهره‌ای خیس از اشک و نگرانی
خواست قدمی جلو برود و آبان درد کشیده را
تسکین دهد که حاج کاظم اجازه نداد.

آبان این بار به حافظی که تمام حواسش به ریحانه
بود نگاهی انداخت و با دل پر ادامه داد:

_ یادت نیست که پرتقال تو بودم؟ لب دریا بهم
گفتی که عاشقمی؟ تو همونی حافظ ولی من همون
نیستم؟ حس همون حس قبلی نیست؟

فین فین کنان سری تکان داد و با ناباوری ادامه داد:

- تو همونی نبودی که وقتی از دنیا می‌بریدم به تو پناه می‌آوردم؟ نگو که یادت نمیاد حافظ این خاطره‌ها هیچ‌جوره فراموش نمیشن، این خاطره‌های دوتا عاشقن می‌فهمی؟ اینا به زندگین!

حافظ گیج و منگ نگاهش کرد و چیزی نگفت.

- یادت نیست چرا اسم دخترمون و گذاشتی پناه؟
چقدر دوست داشتیم که پناهمون به دنیا بیاد؟ چرا حافظ؟ چرا منو یادت نمیاد؟

دیگر توان ادامه دادن نداشت اما هنوز کلی خاطره‌ی دیگر بودند که باید یادآوری می‌کرد، اصلا مگر می‌شد او هیچ‌کدام از این‌ها را یادش نیاید؟

مگر دنیا به همین حافظه‌ی لعنتی بند بود؟ اصلا
قلب‌اش چه می‌شد؟ چه بلایی به سر این احساسات
لعنتی می‌آمد که با یک فراموشی همه این‌ها نیز
فراموش می‌شدند؟

زبان باز کرد تا کلامی بگوید اما حافظ عصبی فریاد
زد:

- چی داری میگی تو؟ دیوونه شدی؟ اصلا تو تو
اتاق من چیکار میکنی؟ یکی این و بندازه بیرون
سرم رفت با این جیغ و دادهاش، کی گفته این بیاد
تو اتاق من؟

به ریحانه اشاره کرد و با تن صدای خشن‌تر و
بلندتری گفت:

- این اینجا چی میخواد؟ این و چرا با خودتون
آوردین که اینطوری به خودش اجازه حرف زدن
میده؟

آبان با ضعف پلک زد و دیدش تار شد .

- راست میگه آبان بهتره تو الان پیشش نباشی خب
وقتی دوست نداره زور که نیست.

ریحانه گفت تا روی زخمش نمک بپاشد...

💫💫 آبان—Vip💫💫:

°• 🍂 آب-ان 🍂

#فصل دوم

#پارت شصت و نه

عصبی نگاهش کرد و با نفس نفس چشم بست.

اصلا پا قدمش خوب نبود این زن...

آمده بود تا با شومی زندگیش را خراب کند.

معصومه خانوم با گریه قربان صدقه‌ی حافظ رفت
و نزدیک آبان شد.

- دورت بگردم حافظم، الهی مادر به فدای این
چشم‌های سرخت آروم بگیر تازه به هوش اومدی!

بازوی آبان را چنگ زد و نگاهی به چشم‌های خسته
و بی‌تابش انداخت و آرام پچ زد:

- مامان جان ولش کن آبان، هیچی یادش نمیاد فقط
اذیت میشی. حقم داره چند وقته تو کماس یکم
طول میکشه یادش بیاد.

مهربانانه به بازویش دست کشید و او را به طرف در
برد.

- الان نباید بهش فشار وارد بشه، نباید عصبی بشه
بذار استراحت کنه خودت که خوب میدونی!

جلوی در ایستاد و مکث کرد. کجا می‌رفت؟
چرا او را به زور از حافظ‌اش جدا می‌کردند؟ چرا
همه چیز بهم ریخته شده بود؟

- خوبی عزیزم؟

حافظ گفت... اما مخاطب‌اش او نبود.
سکوت سنگینی برقرار شد و ریحانه لبخندی روی
لب‌هایش نشانده.

- نگران بودم حافظ خوشحالم که به هوش او مدی
عزیزم.

نزدیک حافظ که شد قلب آبان درد گرفت و عصبی

چشم بست تا نبیند و نسوزد ولی زندگی نامردتر از
آن بود که با او مهربانی کند.

بغضش دوباره شکست و با قلبی شکسته، هق هق
کنان از اتاق بیرون رفت.

- کجا داری میری آبان؟ آبان تورو خدا وایسا مادر
اینجوری جایی نرو حالت خوب نیست.

آبان از قصد ایستاد تا با او که مادرانه درکش
می کرد حرف بزند.

°• 🍂 آبان 🍂

#فصل دوم

#پارت هفتاد

توانی برای حرف زدن نداشت اما به سختی نالید:

- مامان من چند ماه منتظر بودم حافظ به هوش
بیاد الان که به هوش اومده من و اصلا یادش
نیست، من چیکار کنم؟ من چطوری دلم و قانع کنم
که حافظ هیچی یادش نمیاد؟

معصومه خانوم نیز با درد اشک ریخت و چشم
بست. دلش آتش می گرفت و کاری از دستش
برنمی آمد.

- دورت بگردم من آبان خودت هم دیدی تازه به
هوش اومده ولی کم یادش میاد، یادش میاری ا
لان تازه به هوش اومده متوجه نیست. یکم صبر کن
تو ...

آبان در سکوت سرش را به تندی تکان داد و دیگر
صبر نکرد و بدو بدو از بیمارستان بیرون رفت.

ماندنش دلیلی هم نداشت! وقتی حرف او را
نمی فهمیدند.

- آبان، وایسا دخترم، آبان...

این بار توجهی به صدا زدن اسم اش نکرد و رفت تا

کسی شکستن‌اش را نبیند.

تا در خلوت به قلب لعنتی‌اش حالی کند نبودن
دوباره حافظ را...

معصومه خانوم با سردرگمی داخل اتاق برگشت.

رو به حاج کاظم با نگرانی گفت:

- رفت ...نمیدونم حتی کجا رفت! ولی حالش اصلا
خوب نبود خیلی نگران‌شم حاجی.

حاج کاظم آهی کشید و این‌بار حافظ با گیجی
پرسید:

- این دختر عقل از سرش پریده؟ من رفته بودم کما
ولی مثل اینکه این دختر عقلش تاب برداشته!

حرف‌های دوپهلوی آبان را مگر می‌توانست قبول
کند؟ هر اتفاقی که می‌افتاد هم نمی‌شد، او اشتباه
نمی‌کرد...

- ریحانه تو چرا حرفی نمی‌زنی؟

ریحانه این بار لبخندی دلفریبانه روی لب‌هایش
نشاند و در نزدیک‌ترین حالت به او ایستاد.

- زیاد خودت و خسته می‌کنی حافظ، نگرانتم
استراحت کن!

حاج بابا که دیگر تحمل این وضعیت را نداشت
گلویی صاف کرد و خشک لب زد:

- دیگه بهتره هممون بریم بیرون تا سر حافظ شلوغ
نباشه و بتونه استراحت کنه.

ریحانه که از این پوئن مثبتی که جلوی رویش بود
حاضر نبود عقب بکشد، لبخندی زد و با قدرتمندی
پاسخ داد:

- من میخوام پیش حافظ بمونم!

°• 🍂 آب-ان 🍂

#فصل دوم

#پارت هفتادویک

حاج کاظم نمی دانست باید به این دختر که از رو هم نمی رفت و درکمال وقاحت پیش مردی زن دار نشسته و در کمترین فاصله قربان صدقه اش می رفت چه بگوید، اما می دانست که این برگشت آغاز مصیبت جدیدی بود.

به آبان و چشم های خیسش که فکر می کرد غیرتش نمی توانست قبول کند او امشب را پیش حافظ سحر کند.

نزدیک معصومه شد و آرام گفت:

- این دختر نباید پیش حافظ بمونه، موندنش
خوبیت نداره خانوم.

معصومه لب گزید .

نمی دانست چه بگوید. اصلا مگر می توانستند در
این حالت که دکتر گفته بود فشاری به حافظ
نیاورند چیزی بگوید؟

- نباید فشار بیاوریم بهش حاجی، مجبوریم بسوزیم
و بسازیم وقتی حافظ همه چی یادش بیاد میفهمه
که داره اشتباه میکنه.

حاج کاظم آه کشید و ساکت شد. چیز دیگری هم
نمی توانست بگوید. اصلا چه بگوید؟ چه
می توانست که بگوید؟

به آبانی که مشخص نبود الان کجا بود فکر کرد و
چشم بست.

_ اون دختر کجا رفت؟ میترسم بلایی سر خودش
بیاره!

از خدا گلایه داشت، از عالم و آدم گلایه داشت.
رو به آسمان کرد و نالید:

- منو یادش نمیاد، منی که برای باز شدن چشم‌هایش
لحظه شماری میکردم. منی که پرتقالش بودم!

نمی‌دانست چه مدتی بود که در خیابان‌ها راه
می‌رفت و اصلاً کجا بود؟ اما شب از نیمه شب هم
گذشته بود و باران نم نم می‌بارید.

حتی آسمان لعنتی هم امشب سفرهی دلش را پیش
روی‌اش باز کرده بود تا با او همدل شود.

تن‌اش که هیچ، حتی قلبش هم از سردی هوا یخ
زده بود.

- خدا چرا باید این بلاها سر من بیاد؟ می‌خواهی
دوباره با نبود حافظ امتحانم کنی؟

به ریحانه فکر کرد و آتش گرفت. قسمت آمدن و
حضور ریحانه از همه بیشتر اذیتش می کرد!
متاسفانه بدبختی اش که یکی دوتا نبود.

?آب—ان 🍂°

#فصل دوم

#پارت هفتاد و دو

دلش گرفته بود و پارکای که درونش قرار داشت،
خلوت بو.

چه بهانه‌ای بهتر از این برای خالی کردن خودش؟

جیغ دردناکی کشید و با صدای لرزان و گرفته‌ای رو
به آسمان کرد و فریاد زد:

- خدایا بهم نگاه کن. ببین منو! منم! آبان!

روی زمین سرد و خیس نشست.
سرش را روی پاهایش گذاشت و اشک ریخت.

- حتی لیاقت بغلش کردن‌اش و هم بعد از این همه
مدت نداشتم؟ اگه داری امتحانم میکنی که باید بگم
من دیگه هیچ جونی تو تنم نیست، به حد کافی
ازش دور بودم!

در سکوت هق هق کرد و حواسش به اطراف نبود.

سردش بود و در عین حال از تب می سوخت.

- شکست عشقی خوردی خوشگله اینطوری غمبزرگ
گرفتی؟ کدوم نره خری دلش اومده اشک عروسی
مثل تو رو در بیاره؟

با صدای مردی درست چند قدم نزدیک تر، با ترس از
جایش بلند شد و اخم درهم کشید. نباید ترسش را
نشان می داد.

- به شما چه مفتشی؟

مرد خنده چندی آوردی کرد و خواست قدمی جلو بردارد که آبان ترسیده به قدم‌هایش سرعت بخشید تا از او دور شود.

از اینکه در دام حیوان صفت‌هایی مثل او بیفتد به شدت بیزار بود و می‌ترسید، نریمان برای هفت پشت‌اش بس بود...

با نفس نفس ایستاد و دستی روی قلبش گذاشت. وقتی چرخید و کسی را پشت سرش ندید، با خیال راحت نفس عمیقی کشید.

- تا کی قراره اینطوری سرگردون بمونی آبان؟

این سوال را خودش پرسید تا تکلیفش را با خودش
مشخص کند. نبود هیچکس در خیابان‌ها ترس دلش
را بیشتر می‌کرد.

دستش را از سرمای زیاد جلوی دهانش گرفت تا گرم
شود اما گرمایی وجود نداشت، حتی نفس‌اش هم
سرد بود.

صدای زنگ گوشی‌اش برای بار چندم باعث شد
نگاهی به صفحه بیندازد و داغ دلش تازه بشود.

چشم‌هایش دوباره خیس شد.

- چطوری جواب این پیرزن پیرمرد و بدم؟

دستی به صورت یخ زده‌اش کشید.

این وقت از شب، حیوان صفت‌های شهر بیرون می
ریختند و عیاشی می‌کردند!

- خدایا من نمی‌خواهم دل بکنم از حافظم، تاب و
توانی برای دور شدن ازش ندارم، میشه کمک کنی؟
میشه یه جون دیگه به این آبان خسته بدی؟ خودت
نریمان و از این بازی خط بزن ...خودت منو به یاد
حافظ بیار!

تلخ خندید و ادامه داد:

- مگه من همونی نبودم که عاشقش کردم؟

پوزخندی زد. در نگاه اول ایده‌ی مزخرفی به نظر می‌رسید اما حقیقت این بود که راهی جز این جلوی رویش وجود نداشت.

_ حافظ یه بار بخاطر بچه با من بود و عاشقم شد! من نمیتونم دوباره از نو این حس و به وجود بیارم؟ اگه این امتحانی باشه که خدا برام در نظر گرفته...

مکت کرد و در فکر رفت. اجرا کردنش صبر عیوب می‌خواست و دل رعوف! اما او آبان بود مگر نه؟ مصمم ادامه داد:

- من از این امتحان سربلند میام بیرون، اگه حافظ یه بار عاشقم شد و بخاطر بچه باهام موند این بار بخاطر خودم میمونه...

من دوباره حافظ و عاشق خودم میکنم!

🌟🌟 آبان—Vip🌟🌟:

🍂 آبان 🍂 °

#فصل دوم

#پارت هفتاد و سه

چاقو را دور سیب کشید و همزمان به صدای قربان
صدقه رفتن‌های ریحانه برای حافظ گوش کرد.
جانش به لب آمد.

می‌شنید...

می‌دی...

چیزی هم نمی‌گفت، چرا که تصمیم‌اش را گرفته بود.

سرش را کمی بالا گرفت و به ریحانه که آرایش‌کنان و آراسته با آن عطر بدبوی زیادی جیغ‌اش نزدیک حافظ نشسته بود، خیره شد و به خودش فکر کرد.

تمام سعی‌اش را کرده بود که خودش را خوب آرایش کند اما باید اعتراف می‌کرد که ریحانه چهره زیبا و پخته‌تری دارد.

او حتی با وجود استفاده از لوازم آرایش، باز هم شبیه به دختر بچه‌ها بود.

عصبی و کلافه اما با ظاهری خونسرد از آشپزخانه بیرون آمد.

سینی میوه‌هایی که برای حافظ پوست کنده بود را
جلوی او گرفت.

حافظ با نیم‌نگاهی سینی را گرفت و تشکری کرد.

- ممنون.

خشک و خالی فقط همین...

حافظ دوباره طرف ریحانه برگشت و با اشتیاق به
حرف‌هایش گوش کرد.

و چقدر او صبور بود که درد تیغ را روی تن‌اش حس
می‌کرد اما آخ نمی‌گفت.

- آبان جان دخترم میشه به لحظه بیای؟

امان از حسادت‌های زنانه که اجازه نمی‌دادند او آرام بگیرد و حتی برای ثانیه‌ای این دو نفر را تنها بگذارد.

به حافظاش که همه چیز را فراموش کرده بود
اعتماد داشت اما این زن... نه!

ریحانه‌ای که نه ظاهرش شبیه به ریحانه قبل بود و
نه باطن‌اش...

و از همه مهم‌تر، نمی‌دانست شوهرش کدام گوری
بود که لحظه‌ای دست از سر حافظ بر نمی‌داشت.

به ناچار سری تکان داد و وارد آشپزخانه شد.

- جانم مامان؟ چیزی لازمه؟

معصومه با دلهره و ناراحتی نگاهش کرد و دستی به صورت آبان کشید.

به چشمش دیده بود که این چند روز خواب درست حسابی نداشت و الان چطور کار می‌کرد.

- میخوای یکم استراحت کنی مادر؟ خیلی خودت و اذیت نکن اگه نگران حافظی من هستم برو استراحت کن.

لبخندی روی لب‌هایش نشاند. نمی‌خواست هیچ احدی از دردهای تلنبار شده درون قلبش چیزی

بداند.

- من حالم خوبه مامان ممنون از اینکه به فکرمی
ولی الان باید پیش حافظ باشم.

طوطی وار و مصمم حرفش را تکرار کرد.
این بار معصومه خانوم نتوانست تحمل کند با
ناراحتی لب زد:

- آبان جان ببخشید تورو خدا! روم سیاهه بخاطر
وجود ریحانه ولی چاره‌ای نداریم مادریه مدت
تحملش کن، صبور باش بعدش میره باشه؟ فقط یه
مدت تحمل کن.

°• 🍂 آبـان 🍂 °•

#فصل دوم

#پارت هفتاد و چهار

آبان در سکوت به معصومه خانوم چشم دوخت.

حضور ریحانه بد که نه، درد بود... زجر بود...

مکافات بود... اما چاره‌ای جز تحمل داشت؟

دکتر عملا هشدار داده بود که نباید حافظ را اذیت کنند.

حافظه بود دیگر... فراموشی دست خودش که نبود.

مجبور بود به حضور ریحانه‌ای که حافظ طالب
حضورش بود، بسازد.

و بی‌شک خودش هم بماند و بجنگد.

و می‌ماند!

حتی با وجود خطر نریمان.

هرچند از همان شبی که تهدیدش کرده بود، دیگر
خبری ازش نداشت.

- مامان جان من میدونم که شما و حاج بابا خوب
اوضاع رو کنترل می‌کنید. نگران من نباشید ...
باهاش کنار اومدم.

معصومه دیگر نمی‌فهمید چه بگوید.

به ناچار سری تکان داد.

آبان از آشپزخانه بیرون آمد و به طرف حاج کاظم که رو به روی حافظ نشسته بود رفت.

- چیزی میل دارین بابا حاجی؟

حاج کاظم آه عمیقی کشید و سری به عنوان نه تکان داد.

وقتی که همه چیز را اینطور درهم می دید شرمنده آبان می شد.

نگاه از حاج کاظم برداشت و طبق پیشنهاد پزشک حافظ، شروع به تعریف کردن یک خاطره کرد.

- بابا حاجی یادتونه رفتیم بیرون بستنی بخوریم؟
حالا هوا خیلی سرد بود ولی چون من گفتم حافظ
خیلی سریع قبول کرد و شمارو هم به زور راضی
کرد که همراهمون بیاین؟

حاج بابا با یادآوری آن روزی که حافظ خودش را به
آب و آتش زده بود لبخندی روی لبهایش نشست و
آبان با ذوق بلند بلند ادامه داد:

-بعدشم حافظ وقتی دید شما و مامان جون بستنی
نمی‌خورید براتون تو یه باکس گرفت که ببرید خونه
اما چون رفتیم شام رستوران همشون آب شدن!

پشت حرفش بلند بلند خندید و حافظ کنجکاو به
حرف‌های آبان گوش کرد و در فکر رفت.

چرا این چیزهایی که این دختر میگفت را یادش
نمی‌آمد اما حاجی یادش بود؟

- میگم حاج بابا دوباره قراره برید شمال؟ اون زمونا
حافظ میگفت خونه بدون شما صفا نداره، راست هم
میگفت ها... لطفا این دفعه نرید که دیگه دلتنگتون
نشیم.

حاجی در سکوت به حرف‌های دخترک گوش می‌کرد
و دعا دعا می‌کرد که هرچه سریع‌تر حافظ‌اش خوب
شود و این ماجرا به خیر بگذرد.

آبـان °

#فصل دوم

#پارت هفتاد و پنج

آبان ناخودآگاه دستی روی شکمش کشید و زیر
چشمی به ریحانه که با صورتی درهم نگاهش
می کرد خیره شد و دیگر ادامه نداد.

بخاطر حرف های دکتر نمی توانست مستقیماً از
خاطره های خودش و حافظ چیزی بگوید که مبادا
فشاری به حافظ وارد شود.

معصومه خانوم که در گوشه ای به صحبت های آبان
گوش می کرد، آه پر حسرتی کشید و چشم هایش را

روی هم گذاشت.

- میخوای اگه خیلی دلت هوس خاطره بازی کرده
بری بشینی یه گوشه حرف بزنی و خوش بگذرونی؟

ریحانه با لحن تند و تیز گفت و او اخم درهم کشید.

- والله اصلا مراعات نمیکنی تو دیگه چطور آدمی
هستی اینجا مریض نشسته نمی بینی حالش خوب
نیست؟ یه جوری با صدای بلند تعریف میکنه انگار
همچین چیزی اصلا وجود داشته!

با چشمهای گرد شده به وقاحت این دختر نگاهی
کرد و سری به نشانه تاسف تکان داد.

این دختر جوری با حرص حرف می زد که هرکسی

نمی دانست فکر می کرد او صاحب این خانه است.

آبان بی توجه به غرغره های او، لب هایش را جمع کرد
و ادامه داد:

- اتفاقا حافظ همیشه از خاطره های خوب خوشش
میومد، فکر نکنم این مربوط به کسی باشه ... این
خاطره ها به خودش و خانواده اش مربوطه.

دیگر چیزی نگفت. حتی نمی خواست از حق خودش
در مقابل حافظ یا هرکس دیگه ای حفاظت کند.

حاج کاظم خیلی سعی داشت خودش را کنترل کند
و به این دختر نگوید اینجا چه می خواهی؟ برگرد و
دست از سر زندگی پسرم بردار.

و چقدر بد که نمی توانست! نبود ریحانه حافظ را
وارد شوک می کرد و این الان مناسب حال اش نبود.

معصومه خانم که اوضاع را متشنج می دید، برای
پیشگیری از هرگونه بحثی، رو به حافظ گفت:

- مامان جان آگه خسته شدی برو توی اتاق خودتون
اونجا استراحت کن .

حافظ سری به عنوان باشه تکان داد و کمی جا به
جا شد و با لبخند گفت:

- چشم ولی بعدش غذا می خوام ... دلم پر میکشه
دوباره دستپخت خودت و بخورم .

معصومه قربان صدقه پسرش رفت و از دور برایش
بوسی فرستاد و چشمی گفت.

سپس رو کرد به آبان و از قصد به حافظ اشاره کرد.

- آبان جان کمک میکنی حافظ بره تو اتاق؟

🌟🌟 آبان—Vip🌟🌟:

🍂🍂 آب—ان🍂🍂 °

#فصل دوم

#پارت هفتادوشش

آبان کمی مکث کرد تا واکنش حافظ را ببیند.
نمی خواست با همراهی کردن اش، موجب آزارش
شود.

حتی اگر لبریز بود از دلتنگی...

برخاست و نزدیک حافظ ایستاد.
او نیز بدون مخالفت از جای اش بلند شد و بی حرف
و البته هم گام با او پله ها را بالا رفت.

کنارش بود و حضورش را احساس می کرد...
اما آن قدر از او دور بود که حتی نمی توانست
لحظه ای چشم در چشم هایش بدوزد!

جلوی خودش را مصرانه گرفت که دلش هوایی
نشود.

سخت بود اما... باید تحمل می کرد.

- ریحانه این روزها یکم عصبی شده، ازش کینه به دل نگیر.

قدم هایش سست شد.

دلش به تب و تاب افتاد و خون در رگ هایش با فشار جاری شد.

بلاخره با او حرف زد... بعد از سه روز...

سه روز بود که از بیمارستان مرخص شده بود اما با او همکلام نمی شد.

تمام این مدت، نهایت یک ممنون نثارش کرده بود و تمام.

اما الان... اصلا چه اهمیتی داشت که جمله‌اش به
گونه‌ای جانب داری از ریحانه بود؟
دلش می‌خواست به آن قسمت جمله‌اش که نگران
دلگیری او بود فکر کند.
همان نیمه پر لیوان!

در حالی که لبخند از لب‌هایش جدا نمی‌شد پشت
سرش داخل اتاق رفت.

- لازم نیست بیای تو اتاق!

حافظ این را گفت و بلافاصله پیراهن‌اش را از
تن‌اش بیرون کشید.

قرار بود که او را عاشق خودش کند نه اینکه
گوشه‌ای بماند.

این مرد را عاشق خودش می‌کرد، این بار قوی‌تر از
گذشته...

با وجود ریحانه‌ای که نامحسوس شنیده بود با
شوهرش مشکل دارد.

با وجود نریمانی که هر لحظه ممکن بود بیاید و
زندگی‌اش را بهم بریزد!

حافظ را به هر قیمتی وصل خودش می‌کرد.

بی تفاوت نسبت به او به سمت آینه رفت.

جلوی آینه رژ لب سرخ رنگ‌اش را برداشت و روی
لب‌هایش کشید.

متوجه نگاه خیره حافظ که حالا روی تخت نشسته بود شد و نیمچه لبخندی روی لبش نشست.

- یادم نمیاد مامانم گفته باشه بیای اینجا به خودت بررسی!

تای ابرویش را بالا انداخت و به طرفش چرخید.

- کار خاصی نداشتم گفتم تمدیدش کنم، بد شده؟

سوالش از حافظ، باعث توجه بیشتر او به لب‌های برجسته‌اش می‌شد و حواسش را پرت می‌کرد.

اخم درهم کرد و بی توجه به سوال اش، گفت:

- ریحانه رو صدا کن بیاد پیشم.

آب-ان 🍂°

#فصل دوم

#پارت هفتاد و هفت

ابروهایش به هم گره خورد و جایی میان سینه اش
تیر کشید.

اما زبان به گلایه نگشود.

به خودش قول داده بود حتی اگر جگرش هم آتش
گرفت، خودش را نبازد.

نفس عمیقی کشید تا درد میان سینه‌اش، روی
صدایش تاثیر نگذارد.

- چیزی نیاز داری؟ اگه چیزی هست بگو میتونم
کمکت کنم.

نگاهش را از او گرفت.

انگار نه انگار که او اصلا حرف زده باشد.

این یعنی قبل آن که سرت فریاد نزدم، ریحانه را
بخوان!

به ناچار عقب گرد کرد و با درد لب زد:

- باشه الان صداش میکنم.

گفت و بدون درنگ از اتاق بیرون آمد.

سپس قبل آن که پشیمان شود و کاری کند، از بالای پله‌ها به ریحانه نگاه کرد و گفت:

- حافظ باتو کار دار .

نمی‌خواست عقب بکشد اما... مجبور بود خودش را نسبت به حضور او بی‌تفاوت نشان دهد تا او احساس پیروزی نداشته باشد.

ریحانه خوش خوشان ازجایش بلند شد و بدو بدو
طرف پله‌ها دوید.

متوجه نگاه نگران معصومه و حاج کاظم شد اما
لبخندی روی لب نشاند و از پله‌ها پایین آمد.

- تا اونا میان سالاد درست کنم؟ حافظ دوست
داره ...

معصومه پریشان و نگران تایید کرد و به حاج کاظم
پریشان‌تر چشم دوخت.

شروع به چیدن میز کرد و بعد از تمام شدن‌اش، با

آرامشی دروغین پرسید:

- تموم شد. حافظ و ریحانه رو صدا کنم؟

فقط خدا می‌دانست چه‌ها که از سرش نگذشته بود.
امان از حسادت زنانه و مقاومت احمقانه!

- خودشون اومدن مثل اینکه لازم به صدا کردن
نیست.

نگاه آبان روی ریحانه که سعی داشت حافظ را
بخنداند افتاد و دستش را مشت کرد. اگر دلش را
رنده رنده می‌کردند اینطور نمی‌سوخت!

ای کاش که انقدر اصرار بر قوی بودن نداشت و با
حسادت موهای ریحانه را ریش ریش می کرد!
ای کاش که وضعیت حافظ دست و پایش را نبسته
بود.

- مامان جان بیایین ناهار حاضره.

آب—ان °

#فصل دوم

#پارت هفتاد و هشت

به ظاهر مشغول غذا خوردن بود اما هیچ چیزی از

مزه‌ی غذا نمی‌فهمید.

با حسادت به دست‌های ریحانه در نزدیکی حافظ
چشم دوخت.

دلش می‌خواست هرچه زودتر این دلتنگی تمام شود
، این رابطه و این دوری لعنتی تمام شود...
حافظ خودش را می‌خواست...
عاشقانه‌هایش را...
پرتقال گفتن‌های منحصر به فردش...
آهی کشید و بغض‌اش را همراه با غذا بلعید.

نفهمید چطور غذا خورد و کی تمام شد، فقط وقتی

به خودش آمد که ریحانه دیگر مشغول خداحافظی بود.

- آبان جان مامان توهم برو استراحت کن چند روزه
همش سرپایی خسته شدی!

جوابی نداد و شروع به کردن پوست لبش کرد.
زیرچشمی به حافظ که بعد از رفتن ریحانه قصد
رفتن داش، نگاه نداشت و از جایش بلند شد.
افکار خبیثی در ذهن اش نقش بست اما تمام شان با
شب بخیر گفتن حافظ و دراز کشیدن اش روی
کاناپه، دود شدند.
مات اش برد..

- حافظ جان نمیری توی اتاق بخوابی؟ اینجا بدنت

درد میگیره ها.

لب‌هایش را با شدت بیشتری جوید و با ناراحتی
چشم بست.

نماند تا جواب حافظ را بشنود.

در این سه شب روی کاناپه خوابیده بود.

بعید بود امشب نظرش تغییر کند.

نگاهی به تلفنش انداخت. تماسی نداشت و این
باعث تعجبش می‌شد.

مدتی بود که خبری از نریمان نبود و این از عجایب
روزگار حساب می‌شد!

نریمانی که دفعه آخر دیدارش جوری او را تهدید
کرده بود که هر لحظه منتظر بود سر و کله‌اش پیدا
شود و او را با خود ببرد.

اصلا اینکه نبود، عجیب بود!
و بی‌شک ترسناک!

نگرانی به دلش چنگ زد.

آب دهانش را قورت داد. تازه از شر کارهایش خلا
ص شده بود و نمی‌توانست دوباره استرس آمدن
اش را داشته باشد.

- آبان جان مامان، من برم سر کوچه یکم پسته
بگیرم پیام شنیدم برای حافظ خوبه.

جلو رفت و نگاهی به صورت خسته او انداخت. زن
بیچاره از بس نخواستیده بود صورتش به کبودی می
زد!

- من خودم میرم مامان معصومه شما پیشش باشید
الان برمیگردم.

لباس‌هایش را پوشید و بدون وقت تلف کردن از
خانه بیرون زد.

با دیدن مردهای سیاهپوش چشم ریز کرد و با
کنجکاوی جلوتر رفت.

انگار نیرویی او را به سمت شلوغی جلوی خانه
نریمان کشاند.

با دیدن اعلامیه روی دیوار نفس‌اش بند آمد.
بدن‌اش لرزید و گلوی‌اش خشک گشت...

🌟🌟 آبان—Vip🌟🌟:

🍂 آبان🍂 °

#فصل دوم

#پارت هفتادونه

اسم بزرگ نریمان با علامت قرمز ناکام کناراش
باعث شد پاهایش به لرزش بیفتد و چشم گرد کند.

دست‌هایش را مشت کرد و با ناباوری یک به یک اء
لامیه‌ها را نظر گذراند.

خودش بود... همان نام کذایی... همان تصویر زشت
، اما این بار با یک ربان مشکی گوشه قاب!

تمام تهدیدها همانند یک فیلم از جلوی چشم‌هایش
رد شد.

گریه‌هایش...

استرس‌هایش...

تمام ترس‌هایش برای از دست دادن حافظ.

کشتن پناه‌اش!

باعث و بانی تمام روزهای تلخ و کدر زندگی اش...
مرده بود!

و چه قدر مرگاش، به کام او شیرین آمد!

هرچند که برایش مسخره و غیرقابل باور به نظر
می آمد اما هول شده خودش را به مرد سیاهپوشی
رساند تا اطمینان پیدا کند.

- آقا ببخشید کی فوت کرده؟

مرد نگاهی به او انداخت و سرش را با ناراحتی
پایین انداخت.

- نریمان خان! آقای این محل... ناکام از دنیا رفت.

در دلش همزمان با رخت شستن، قند نیز آب می‌شد.
جهت اطمینان بیشتر باز هم پرسید

- کدوم نریمان؟ پسر همین خونه؟

با دست نشان داد و پسر جوانی نزدیک آبان شد و
این بار جوابش را او داد.

_ نریمان سلیمانی درسته خانوم پسر همین خونه،
پسر سلیمانی‌ها کشته شده!

آرامشی به قلبش سرازیر شد که قابل وصف نبود.
قلبش لرزید و دلش خواست از ته دل قهقهه بزند.

در حالی که به سختی جلوی کش آمدن لب‌هایش را

گرفته بود، برای آرامش بیشتر روح‌اش پرسید:

- کشته شده؟ یعنی چی کشته شده؟

- تو خیابون، بحث ناموسی شده و این وسط یه از خدا بی‌خبری حمله کرده به این و با چاقو کشتتش. والله ما که از اصل ماجرا خبر نداریم آخر و عاقبت لات بودن همینه!

°• 🍂 آب‌ان 🍂

#فصل دوم

#پارت هشتاد

دست‌هایش بیشتر از قبل مشت شد و هاج و واج ماند.

اما سرخوش... سرخوش... سرخوش...

- خانوم شما با نریمان ارتباطی داشتی؟

آبان بی‌توجه به سوال او، سری به عنوان نه برایش تکان داد و بدون فوت وقت از خانه دور شد.

قدم‌هایش می‌لرزید، از شوق بود یا از شدت گریه؟
از ترس بود یا شوق آزادی؟

هرچه که بود عجیب احساس سبکی می‌کرد طوری که با وجود خستگی می‌توانست فرسنگ‌ها راه برود!

سر خیابان ایستاد و کمی خم شد و دست روی دیوار گذاشت.

لبخندی روی لبش نشست.

-با اینکه میدونم کار بدیه ولی دوست دارم ازته دلم بخندم!

اشکی روی صورتش ریخت. تکلیفش با خودش مشخص نبود.

گاهی با خودش میگفت و می‌خندید و گاه گریه میکرد...

قهقهه‌ی بلندی زد و بی‌توجه به حضور هرکسی در
خیابان، دور خودش چرخید و چرخید و بلند بلند
خندید.

باورش نمی‌شد اتفاق‌هایی که افتاده بود واقعیت
داشته باشند!

لبخندش را خورد و با عذاب وجدانی که گریبان‌اش
را گرفته بود نفس عمیقی کشید و وارد مغازه شد.

- سلام.

مشغول پسته گرفتن بود اما ذهنش حوالی مرگ
نریمان می‌چرخید.

و خب چیزی جز خدایا شکرت به لب نمی‌آورد.

نمی‌توانست هم به لب بیاورد.

خدا معجزه نشان داده بود، معجزه‌ای از جنس ناممکن‌ها.

چطور می‌توانست شکر گذار نباشد؟
با پرداخت پول پسته از مغازه بیرون آمد و راه خانه را در پیش گرفت.

در را بست و آرام وارد خانه شد. جلوی آینه نگاهی به صورتش که از شدت گریه باد کرده و سرخ شده بود انداخت و لبش را گزید.

امیدوار بود که کسی احوالش را نفهمد! نفهمد که در میان خوشحال بودن و نبودن، گیر کرده بود.

- بده من، ببخشید زحمت دادم.

خواهش میکنم ای زمزمه کرد و وارد خانه شد و به صداهایی که از داخل می آمد گوش سپرد و پرسید:

- صدای چیه مامان؟ بازم ریحانه اومده؟

آب—ان 🍂°

#فصل دوم

#پارت هشتادویک

معصومه سری به عنوان نفی تکان داد و به اوپی که
بالاخره بعد از مدت‌ها لبخند به لب داشت نگاهی
انداخت.

- نه عزیزم ریحانه نیومده صدای تلویزیونه، حافظ
داره از این فیلم‌های عجیب غریبش نگاه میکنه من
که سردر نمیارم یکی داره اون و میکشه اون یکی
هام دارن از دستش فرار میکنن.

با لبخند نزدیک معصومه خانوم رفت و دست‌هایش
را بهم کوبید.

- امروز ناهار با من باشه مامان ؟ میخوام امروز
حافظ بعد از این همه مدت دست‌پخت خودم و
بخوره.

معصومه خانوم با کمی تردید به آبان خیره شد.

عجیب بود که دخترک با این همه مشکلات
خوشحال بود و سر از پا نمی شناخت!

آبانی که تا همین دیروز از شدت گریه نفسش بیرون
نمی آمد، اکنون جوری در لایه سخت اش فرو رفته
بود که هرکسی نمی توانست به او آسیبی برساند.

- باشه عزیزم پس دست خودت و میبوسه.

جلوتر رفت.

نیم نگاهی به حافظای که مشغول بود انداخت و
سریع خودش را داخل آشپزخانه پرت کرد و باز
خندید.

- داری دیوونه میشی آبان؟

سوالش از خود باعث شد دوباره عذاب وجدان در وجودش لانه کند.

- واقعا خوشحالم خدا نمیتونم انکارش کنم، از مرگ نریمان خوشحالم ولی نباید باشم.

لب‌هایش را گزید تا کسی رازش را نفهمد. نفهمد که بخاطر ضرر ندیدن حافظ چه‌ها که نکشیده است، نفهمد و از دردهای دلش خبردار نشود.

شروع به آشپزی کرد و همچنان زیر لب پرشور آوازی می‌خواند و هر ازگاهی به صدایش تن می‌داد

تا به گوش حافظ برسد.

اگر قرار بود دل حافظ برای صدای او بلرزد او بی
وقفه تا صبح می خواند، بدون مکث.

آب-ان 🍂🍂°

#فصل دوم

#پارت هشتاد و دو

- مامان جان کمی لازمه؟ خسته میشی ها کارا
امروز زیاده!

با لبخند چرخى زد و پاسخ داد:

- نه مامان ميخوام بعد مدت ها خودم براي حافظ
فسنجون درست كنم.

معصومه با همان نگراني مشهود در صورتش، او را
مادرانه نگاهش كرد.

نگراني آبان را درك مي كرد، حتي عشق و شور و علا
قه اي كه براي پختن غذاي مورد علاقه ي همسرش
نشان مي داد را...

زن بود و فلسفه عاشقي را خيلي خوب مي فهميد!

- باشه عزيزم پسته هارو آماده كردم. محلبي پسته
درست ميكني؟ بلدي؟

با لبخندی سری به نشانه تایید تکان داد.

معصومه نیز در جوابش گفت:

- ماش‌الله کدبانویی و از هر انگشتت یه هنر میباره.

اصلا نفهمید وقت چطور گذشت، آنقدر که تمام حواسش را به غذاها داده بود تا در عین زیبایی، خوشمزه نیز باشند.

بعد از اینکه همه چیز را چک کرد، راهی اتاق شد.

پیراهن بلند یاسی رنگی که حافظ دوست داشت را
برداشت و روی تخت گذاشت.

سپس همانطور که بافت موهایش را باز می کرد
راهی حمام شد تا دوش بگیرد.

رژ لبش را دوباره روی لبهایش کشید و آینه را روی
کابینت گذاشت.

سپس با لبخند کوتاهی ظرف خورشت را برداشت و
راهی هال شد تا بعد مدت ها روی زمین غذا
بخورند.

- بفرمایید.

نگاه پرتحسین حاج کاظم روی عروزش نشست و
لبخند افتخار آمیزی روی لب‌هایش شکل گرفت.
امروز همسرش از عجیب بودن این دختر میگفت
درحالی که حاج کاظم عجیب بودنش نمیدید،
برعکس تلاش این دختر را برای زندگی‌اش می‌دید.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

🍂آبان🍂°

#فصل دوم

#پارت هشتاد و سه

خوشحال بود پسرش همسری دارد که برای زندگی
اش دست و پا می‌زند و تسلیم روزگار نمی‌شود.

- دستت درد نکنه دخترم چه کردی، بوش کل محل
و گرفته.

لبخندی روی لب‌هایش نقش بست و زیرچشمی به
حافظ که اعتنایی به او نمی‌کرد خیره شد.

نمی‌دید او را...

انگار که آبانی وجود نداشت... چه برسد به رنگ و
لعاب فسنجان‌اش!

لبخند تلخی روی لبانش نشست.

لبخندی که به هزاران بغض نیشخند می‌زد.

معصومه که شرایط را خوب نمی‌دید، برای به دست آوردن دل او هم که شده لبخندی روی لب‌هایش نشانده و رو به حافظ گفت:

- محلی پسته پخته آبان، همون دسری که خیلی دوست داری! بخور مادر.

سپس از قصد ظرف را به طرفش گرفت تا او را مجبور به خوردن کند.

حافظ نیز به ناچار قاشقش را داخل ظرف کرد و به دهان برد.

خوشمزه بود... اما نه به قدری که از او تشکر کند!

آبان نزده می رقصید!

نگاهی به مادرش انداخت و با بی رحمی گفت:

- طعمش که به طعم محلی های شما نمیرسه ولی
خب بهتر از هیچی.

معصومه بخاطر بهانه گیری های ناتمام حافظ،
عصبی خندید و به آبان نگاه کرد.

از چشم هایش غصه می بارید اما لبش همچنان
لبخند را داشت.

صدای زنگ آیفن، سنگینی جو هال را از بین برد.

- ریحانه س.

همین حرف حافظ کافی بود تا دوباره اندک خوشی
های آبان دود شوند...

نریمان به درک رفته بود، اما ریحانه حضور داشت...

دست‌هایش را مشت کرد و نگاهی که خیس شده
بود را به طرف دیگری دوخت.

ریحانه کمر همت بسته بود تا بار دیگر در چشمان
حافظ بدخشد و او عملاً هیچ شانس نداشت.
اصلاً می‌توانست دوباره حافظ‌اش را عاشق خودش
کند؟

- آبان جان دخترم چرا نمیخوری؟

با این وضعیت مگر اشتهایی می ماند؟
لبخند زورکی روی لب هایش نشاند و به ناچار در
جلد همان آبان مقاوم فرو رفت.

- میخورم مامان یادم رفته نمک بیارم الان
برمیگردم.

°• 🍂 آب — ان 🍂

#فصل دوم

#پارت هشتاد و چهار

سریع از جایش بلند شد و خودش را به آشپزخانه رساند.

دستی روی قلب ناآرامش گذاشت. انگار که جان می کند تا خون پمپاژ کند.

صدای خنده‌های حافظ که با دیدن ریحانه بلند شده بود در گوشش پیچید و بغض گلویش سهمگین‌تر از پیش شد.

- آروم باش آبان تو الان باید خوشحال باشی که حداقل نریمانی نیست که از طرف دیگه تورو توی فشار بذاره پس ناامید نشو!

با صدای گرفته‌ای خودش را دلداری می‌داد.

اما امان از آن اشک سمجی که تحمل نکرد و فرو ریخت.

ولی او آبان بود.

این اولین امتحان‌اش و یا اولین جنگ‌اش نبود!
خوب می‌دانست چطور دوام بیاورد و چطور از راهش وارد بشود.

- آبان جان کجا موندی؟

نقاب لبخند را روی صورتش نشانده و با نفس عمیقی
که کشید از آشپزخانه بیرون آمد.

- اصل کاری و یادم رفته بود، دسر انار هم آماده کردم.

نگفت چون حافظ دوست داشت. نمی‌خواست دیگر
اشتیاقی از خودش نشان دهد.

تعریف و تمجیدهای حاج کاظم و مامان معصومه
بلند شد و حافظ هم لبخند زد.

- فسنجون خوشمزه شده.

همین برای تپیدن دوباره‌ی قلبش کافی بود.
برای قلبی که ناامیدانه روی زمین افتاده بود و جان
بلند شدن نداشت.

حافظ برخلاف چیزی که نشان می داد آنقدر هم بی
میل و بی توجه نبود.

- حافظ ولی من فسنجون ترش دوست دارم
نمیتونم بخورم.

ریحانه که درکمال وقاحت خودش را به حافظ
چسبانده بود این حرف را زد.

- خب میتونی قیمه بخوری!

از جوابش دل خسته آبان خوشحال شد و لبخند زد
و برای اینکه حرص ریحانه را در بیاورد گفت:

- مامان جان میشه فسنجون و بدی به من؟ میخوام
بینم چطور شده طعمش از صبح بوش کل خونه
پیچیده!

حافظ که متوجه خبثت آبان شده بود با ابروهای با
لا رفته نگاهش کرد ولی آبان چیزی به روی خودش
نیاورد.

🌟🌟 آبان—Vip🌟🌟:

🍂آب—ان🍂°

#فصل دوم

#پارت هشتاد و چهار

مشغول چشیدن طعم فسنجان شد.

اما تمام حواسش پی همان نگاه حافظ بود که بعد از این همه مدت نثارش شده بود.

فکر نمی کرد روزی برسد که برای یکبار نگاه کردن حافظ دست و پا بزند.

- من میرم بالا، ریحانه توهم اگه چیزی نمیخوری با من بیا.

حافظ با اخم هایی که یکبارہ درهم شده بود، از جایش بلند شد و بی توجه به بقیه راه خودش را در پیش گرفت.

- بچه م که چیزی نخورد چرا یهو رفت؟

معصومه این سوال را با نگرانی پرسید و ریحانه سری به نشانه تاسف تکان داد و کمی جا به جا شد. بدش نمی آمد دل دردمند آبان را بیشتر از این بشکند و نگرانش کند!

بالاخره باید یک جوری به او نشان می داد که دوران خوشی هایش به پایان رسیده.

- منم برم پیش حافظ.

بلند شد برود که این بار حاج کاظم با اخم گفت:

- دخترم تو که میدونی حافظه‌ی حافظ آسیب دیده
و آبان و فراموش کرده ولی تو که فراموشی
نگرفتی میدونی که بالاخره همه چی و به یاد میاره
پس دلالت از اینکه هی میری و میای چیه؟

ریحانه که می‌خواست بلند شود و برود با این حرف
حاج کاظم ایستاد و نیشخند زد.

- این موضوع چه ربطی به من داره؟ حافظ من و
دوست داره . این و که نمی‌تونید پنهون کنید!
درضمن این و اگه میتونید به پسرتون بگید اونه که
میخواد من پیشش باشم نه من.

به وسعت تمام دردهایش لبخند زد.

لبخندی از جنس درد، بغض، خاکستر و شکستگی.

حرف حق جواب نداشت....
حافظ او را می خواست.

- اما این درست نیست تو شوهر داری دخترجان،
همچنان میخوای به یه مرد زن دار نزدیک بشی که
چی بشه؟

ریحانه از قصد به آبان زد و با خیانت ادامه داد:

- من دارم از شوهرم طلاق میگیرم گفتم که خبر
داشته باشید!

° آبان °

#فصل دوم

#پارت هشتاد و پنج

دنیا دور سرش چرخید.

انگار دستی به شدت به قلبش چنگ زد و قلبش را
میان مشتش فشار می داد.

نفس هایش کند و کندتر شد و ناباور به رو به رو
خیره شد.

دنیای آرزوهایش فرو ریخت و ترس در نگاهش
نشست.

حاج کاظم و معصومه هم با این حرف ریحانه
فهمیدند که قرار نیست این دختر دست از سر
زندگی شان بردارد!

زنگ خطر در گوش اش به صدا در آمد.
بغض به گلویش نشست.

بلند شد و با قدم‌های بلند خودش را بالا رساند اما
این بار طرف اتاقش با حافظ نرفت و بلافاصله
خودش را در اتاق غزل انداخت و با هق‌هق چشم
بست.

- خدایا بازم داری بین امتحانات ازم تست هوش

میگیری؟

برای سوال مسخره‌اش تمسخرآمیز خندید.

دلش می‌خواست بلند بلند بخندد و این تناقض عجیبی با اشک چشم‌هایش داشت.

دست به هرکاری که می‌زد، پا در هر راهی که می‌گذاشت سنگی جلوی پایش پیدا می‌شد و همه چیز را خراب می‌کرد...

- آبان جان دخترم در و باز کن.

با صدای معصومه لب‌هایش را خیس کرد و آرام در

را باز کرد.

دیگر مطمئن بود که کاری از دست حاج کاظم و معصومه خانم هم برنمی آید، ریحانه کار خودش را می کرد.

- این چه وضعیه عزیزم؟ چرا اینطوری داری خودت و نابود میکنی؟

سفره دلش را برای این زن نگران و مهربان باز کرد و گفت:

- مامان معصومه اگه من یکمم که شده آروم بودم بخاطر این بود که حداقل دلم قرص بود که ریحانه

شوهر داره، هرچیزی هم که بشه دست و پاش بسته
س و نمی‌تونه کاری کنه و تهش برمیگرده خونه‌ی
خودش!

°• 🍂 آب‌ان 🍂

#فصل دوم

#پارت هشتادوشش

سری به خیالات خامی که در فکرش بود تکان داد و
آه عمیقی کشید.

دنیا برایش هر روز جهنم‌تر می‌شد!

- حداقلش دلم قرص بود که هر بحث و دعوایی هم
باشه بالاخره برمیگرده پیش شوهرش و حافظ مال
منه ولی الان...

اشکی لجوجانه از کاسه‌ی چشم‌هایش فرو ریخت و
روی صورت آرایش کرده‌اش نشست.

با چه ذوقی آمده و به خودش رسیده بود، با چه
ذوقی برای حافظ‌اش دسر پخته بود...

- اما الان احساس خطر میکنم مامان، من میترسم...
حافظ من و فراموش کرده ریحانه داره طلاق
میگیره و حافظ هم که نمیدونه اون ازدواج کرده
ریحانه راحت میتونه جای پاش و سفت کنه مامان.

صدایش رفته رفته تحلیل رفت.

سری به نشانه تاسف تکان داد.

- میتونه جای من و به راحتی بگیره ماما اصلاً من
دیگه شانسى ندارم.

معصومه با ایمانی که نسبت به حرف‌های آبان
داشت و آینده را تا حدودی تخمین می‌زد جلو رفت.

- این چه حرفیه دخترم، تو یه زنی، حافظ من
عاشق زنانگی تو شده نه ریحانه که اگه می‌شد اگه
شانسی برای رابطه‌ی دوباره‌شون بود همین الان این
اتفاق می‌افتاد!

آبان گیج نگاهش کرد و معصومه دستی به صورت
خیسش کشید و او را در آغوش کشید.

- حافظ اصلا به ریحانه توجهی نمیکنه هرچی
هست از سر یه عادت مزخرفه، یه یادآوری گذشته.

در سکوت به حرف‌هایش فکر کرد و معصومه ادامه
داد:

- پسرم تورو یادش نیاد اما عاشق تو بوده تو
دوباره میتونی زندگیت و درست کنی، تو زنتی آبان
، ریحانه هرچی هم که باشه یه دختر غریبه‌س،
حتی وقتی که ریحانه‌ای هم وجود داشت تو حافظ
و عاشق خودت کردی!

جرقه‌ها در ذهن‌اش روشن شد.

- نباید تسلیم بشی، برو پیش شوهرت اون بالاخره همه چی و به یاد میاره و اون موقع س که باید حافظ قدر صبوری تورو بدونه.

#فصل دوم

#پارت هشتاد و هفت

با شنیدن حرف‌های معصومه خانم کمی از بلبشویی که در قلبش به پا شده بود کاسته شد.

لبخندی به معصومه خانم زد و گفت:

- شما درست می‌گید، حافظ یادش نیست عشق بین
مون رو اما من به یادش میارم.

این را گفت اما خودش هم به چیزی که گفته بود
ایمان نداشت.

معصومه را می‌توانست گول بزند اما دل خودش را
نه.

هر چقدر هم تظاهر می‌کرد نمی‌توانست آشوبی که
در اعماق قلبش در حال گرفتن جانش بود را
سرکوب کند.

به سمت اتاق حافظ رفت.

نباید به این راحتی میدان را به ریحانه واگذار می کرد.

نباید اگر روزی آنچه که می خواست نشد، در برابر خودش شرمسار باشد.

تقه‌ای به در اتاق زد و بعد از شنیدن صدای "بفرمایید" گفتن هم‌زمان حافظ و ریحانه لبش را گزید.

پس از ثانیه‌ای مکث وارد شد.

با دیدن ریحانه کنار حافظ قلبش بیش از پیش در خودش میچاله شد اما با لبخندی هر آنچه که در درونش در حال اتفاق بود را پنهان کرد و در این کار موفق هم بود.

- کاری داشتی؟

این را حافظ گفت و نفهمید که سردی کلامش چگونه زمستان را به تن او هدیه کرد.

لبخندش را تمديد كرد و گفت:

- با ريحانه كار داشتم، اگه ميشه يه چند لحظه
ميخوام خصوصي باهاش صحبت كنم.

سري تكان داد و دوباره نگاهش را به صفحه
موبايلش دوخت.

ريحانه با نارضائتي مشهودي كه در رفتارش بود
همراه آبان از اتاق خارج شد.

به سمت مبلماني كه در پذيرايي چيده شده بود
رفتند و بعد از نشستن آبان بي معطلی سر صحبت را
باز كرد.

#فصل دوم

#پارت هشتاد و هشت

- گفتم بیای، چون می خواستم باهات راجب صحبتی که سر سفره کردی صحبت کنیم.

ریحانه ابرویی بالا انداخته و گفت:

- منظورت موضوع طلاقمه؟ چرا می خوای راجبش

بدونی؟

آبان لبخندی زد و سرش را لحظه‌ای پایین انداخت.

این زن خیلی خوب راه کوچه علی چپ را بلد بود.

- مثل اینکه واقعا باور کردی هنوز نامزد حافظي و انگار نه انگار که خانی اومده و خانی رفته.

ريحانه تڪ خنده عصبی زد و گفت:

- متوجه نمیشم چی میگی آبان جان؟

- متوجه چی نمیشی؟ اینکه خودت هنوز متاهلی و

حافظ هم زن داره؟

روی کلمه هنوز تاکید کرد.

سپس لبش را با زبان تر کرد و با آرامش شروع کرد.

- بین ریحانه، تا الان اگر حضورت رو تاب آوردم
بخاطر حافظ و شرایطش بوده. توهم از این به بعد
بهتره حضورت رو کمرنگ تر کنی.

کنایه کلامش ریحانه را عصبی کرد.

پلک زدن های پشت سرهم و متوالی اش که اینطور
می گفت.

- تو نمی‌تونی مانع رفت و آمد من به این خونه شی.
مگه حرفای دکتر حافظ یادت نیست؟

- نگران حافظ نباش. اگه انقدر نگران‌شی، کمتر دور
و برش باش. بزار من همه چیز و برگردونم به روال
سابقش.

ریحانه متحیر و مات نگاهش کرد و تهاجمی گفت:
- اما...

سخنش کامل نشده بود که با مداخله معصومه
حرفش نیمه ماند.

- اما نداره ریحانه جان. آبان درست می‌گه، اگه واقعا

نگران حافظی، بذار برگرده به زندگی قبلش. یک
زمانی درسته اسمتون رو هم بود، نشون کرده هم
بودید.

اما الان هم تو شوهر داری، هم حافظ زن، درست
نیست رفت و آمدتون.

ریحانه با این حرف معصومه ساکت شد و آبان دلش
قرص شد از حمایت مامان معصومه.

سینی چای را روی میز گذاشت. یک ساعتی بود که
ریحانه خانه‌شان را ترک کرده بود و حافظ هم کنج
تنهایی خود را به در جمع بودن و معاشرت با آنها
ترجیح داده بود.

🌟🌟 آبان—Vip🌟🌟:

#فصل دوم

#پارت هشتادونه

حاج کاظم تسبیحش را بوسید و در جیب کتش گذاشت.

آ استکان کمر باریک چای را در نعلبکی دور طلایی گذاشته و رو به روی حاج کاظم و معصومه خانم گذاشت.

- آبان جان، بابا تو خودتی چرا؟ بخاطر حرف
ریحانه ست؟

این را حاج کاظم در حالی که استکان چای در دست
و قندی گوشه ی لبش داشت پرسید.

نیمچه نفس عمیقی کشید. استکانش را که به سمت
لبانش برده بود را از لب هایش دور کرد و گفت:

- نگرانم بابا، نگران زندگیمم که روی هواست. نگران
حافظم.

حاج کاظم کمی از چای اش را نوشید و استکانش را
به رو میز برگرداند.

معصومه خانوم هم گوش هایش معطوف مکالمه
بین پدرشوهر و عروس شده بود، گفت:

- منم به آبان حق میدم حاجی. بعد اون همه
مصیبت که به سرش اومد حق داره دل نگرون
زندگیش باشه.

حاج کاظم گفت:

- میگی چی کار کنیم؟ نمیشه که سر خود پای
ریحانه رو از این خونه بی‌ریم.

با این حرف آبان جسارت به خرج داده و پا در

میانی کرد و گفت:

- من با دکترش حرف می‌زنم حاج بابا. فکر می‌کنم حافظ باید کم‌کم اون قسمت از گذشته رو که فراموش کرده یادش بیاد.

حاج کاظم نفس عمیقی کشید. در دل عمیقا خواستار برگشتن زندگی حافظ به روال عادی‌اش بود و از طرفی ترس وخیم شدن وضعیت دردانه پسرش را داشت.

نفس عمیقی کشید.

به عروسش حق می‌داد.

حق می‌داد که از فتنه‌های زنی چون ریحانه بترسد.

- باشه بابا، هر جور خودت صلاح می‌دونی. با
دکترش حرف بزن، بنظر منم دیگه بسه هر چقدر تو
گذشته‌ش باقی مونده.

خوشحال از تایید حاج کاظم لبخندی زد.
حالا که هم پشتیبانی معصومه را داشت و هم تایید
حاج کاظم را، دلش قرص شد.

دلش قرص شد به آینده‌ای که قرار بود زیباتر از
گذشته ساخته شود.

#فصل دوم

#پارت نود

به نام مرضیه در مخاطبین موبایل اش نگاه کرد.

بعد از به هوش آمدن حافظ کدورت ها را دور
ریخته و باز دوستی شان را از سر گرفته بودند اما
دست و دل اش به تماس گرفتن نمی رفت.
از طرفی به کمک اش احتیاج داشت...

با پزشک حافظ مشورت کرده بود.

قرار بود آرام آرام خاطرات گذشته را برایش
بازسازی کنند.

اما دلهره‌ای ناخواسته که به جان‌ش افتاده بود و او
را در تصمیم‌اش دچار لغزش می‌کرد.

نگاهی به شماره‌ی مرضیه انداخت و در نهایت در
جنگ با عقل و قلبش جانب داری قلبش را کرد و
تماس گرفت.

اسپیکر را روشن کرد .

با شنیدن بوق ممتد اشغال و قطع شدن تماس
قصد داشت که دیگر تلاشی برای برقراری تماس

نکند.

بنابراین گوشی را روی عسلی کنار تخت مشترک و البته سابقش با حافظ رها کرد.

- شاید واقعا صلاح نیست به این سفر بریم.

در این وادی ها سیر می کرد که با شنیدن صدای موبایلش چشمش به صفحه اش افتاد.

نام مرضیه روی صفحه اش باعث شد به سمت موبایلش خیز بردارد و تماس را وصل کند.

سکوتش باعث شد که مرضیه سر صحبت را باز کند.

- الو، چطوری آبان بی معرفت. خوبی تو؟

لبانش را از استرس گزید و گفت:

- سلام مرضیه. ببخشید به خدا، خودت که بهتر از وضعیت مون خبر داری. انقدر اوضاعم قمر در عقرب بود خودمم گم کرده بودم.

مرضیه کوتاه خندید و گفت:

- می دونم دختر، شوخی کردم. از خودتون بگو بینم ، حافظ بهتره؟ خودت چی، بهتری؟

نفس عمیقی کشید. خوب بود که مرضیه خودش سمت موضوعی که او در سرش می‌پروارند رفته بود.

بافت موهای مشکی‌اش را به بازی گرفت و گفت:

- راستش خوب نیستم مرضیه. حافظ وضعیتش هنوز هیچ تغییری نکرده، منم که طبق معمول. بدبختیا ولم نمی‌کنن.

مرضیه با شنیدن لحن سردرگم آبان، لحنش صد و هشتاد درجه تغییر کرد و آوایی از نگرانی به خود گرفت.

- بدبختی چیه آبان؟ درست بگو بینم چی شده.
داری نگرانم می کنی تو دختر.

از پنجره اتاق به حیاط نگاه کرد و نالید:

- بدبختی من ریحانه ست مرضیه. مثل بختک افتاده
رو زندگیم.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت نودویک

مرضیه نگران تر از او پاسخ داد:

- یعنی چی خب؟ الان من چیکار می‌تونم بکنم برات ؟

در دل صورت مرضیه را هزاران بار برای این که بی تعلل به سمت اصل مطلب می‌رفت بوسید و گفت:

- می‌خوام از تو و میعاد خواهش کنم، حافظ و راضی کنید یک مدت بریم شمال.

مرضیه نفس عمیق‌اش را بیرون داد و شاکی و گفت:

- تو که من و جون به لب کردی دختر. این همه دل آشوبگی واسه این؟ چشم! به میعاد میگم با حافظ حرف بزنه، خودت و لب دریا فرض کن آبان خانوم.

لب گشود و گفت:

- خیلی ممنون مرضیه، جبران می‌کنم.

- نمی‌خواه ممنون باشی خانوم، تو عالم رفاقت به این کارا می‌گن وظیفه.

بعد از خدا حافظی و تعارفات معمول تلفن را قطع کرد.

ماموریت اول به پایان رسیده بود.

- بیا بشین آبان. نیومدیم بخوریم که، اومدیم تو و حافظ و ببینیم.

آبان با شنیدن صدای مرضیه ظرف قطاب های را در سینی گذاشت و با لبخند به جمعشان پیوست.

کنار مرضیه نشست و سینی چای را مقابل حافظ گذاشت.

- خبر از ما نمی‌گیری حافظ خان ، ستاره سهیل شدی.

حافظ خونسرد چای قند پهلویش را نوشید و با نیمچه لبخندی گفت:

- شرمنده میعاد، این روزا تحمل کردن خودم و یک سری آدما برام خیلی سخت شده. اصلا حال و حوصله درستی برام نمونده.

یک سری آدم ها منظورش آبان که نبود، بود؟

مثل همیشه، به جان لب‌های بی‌گناهِش افتاده و
لبخندی تحویل جمع داد و در دل با خود گفت:

«درست می‌کنم حافظ، عاشقت می‌کنم! حالا هی
بتازون، میدون دست منم میوفته» .

#فصل دوم

#پارت نود و دو

میعاد با لبخند چشم از فنجان فیروزه رنگ سنتی
اش گرفت و گفت:

- منم بخاطر همین اومدم. من و مرضیه می
خواستیم بریم یک سر شمال، گفتیم واسه اینکه تو
و آبانم از این حال و هوای مرده در بیاید. همگی
باهم بریم.

انگار که زمان متوقف شده باشد، هر آنچه که بود ح
التی از سکون به خود گرفت.

همه نگاه ها به حافظ بود و تنها چیزی که سکوت
شان را خدشه دار می کرد، صدای پاندول ساعت

قدیمی روی دیوار بود.

حافظ لبخندش را جمع کرد و فنجان را که می‌رفت
مسیر لب‌هایش را طی کند به داخل سینی طلایی
رنگ برگرداند و محکم و قاطع جواب داد:

- نه! ممنون از پیشنهادتون اما ما نمیایم.

مرضیه دستان سرد آبان را گرفت و فشرد. رو به
حافظ کرد و گفت:

- آخه چرا نه حافظ؟ یک نگاه به خودت کردی؟
شدی مثل آدمای افسرده.

حافظ نیشخندی زد و چشمان یخی اش را به مرضیه
ای که آشوب تر از آبان نبود دوخت و گفت:

- مگه نیستم؟

میعاد نگاهی به مرضیه کرد و با چشم برهم زدنی از
او خواست که همه چیز را به او بسپارد.

- باشه داداش، مشکلی نیست. اگر نمی‌خواید بیاید
اصرار نمی‌کنم.

چشمان آبان گرد شد و دستان مرضیه را فشرد.

مرضیه که خود نیز از این تغییر جبهه یک باره
میعاد چیزی نمی‌فهمید، اما برای دلداری دادن آبان
کنار گوشش زمزمه کرد.

- نگران نباش! بسپارش به میعاد، خودش بهتر می
دونه چطور اوضاع و جفت و جور کنه.

آبان نفس عمیقی کشید و به حافظ نگاه کرد. به
نگاهی که مدت زیادی بود مهرش را دریغ کرده بود
از او.

به دستانی که نه نوازشگر بودند و نه آرام دهنده.

نفسش را حبس کرد تا دلخوری‌اش را نمایان نکند.

لبخند لرزانی زد و گره روسری اش را محکم کرد و گفت:

- من میرم چای رو عوض کنم، از بس لب نزدیدی بهش سرد شد.

زیر نگاه سنگین مرضیه و نگاه خالی از حس حافظ به سمت آشپزخانه رفت.

#فصل دوم

#پارت نود و سه

مرضیه را تا دم در حیاط بدرقه کرد.
در لحظه آخر مرضیه برگشت و نگاهی به حال و
حوای بارانی آبان انداخت و گفت:

- غصه نخوریا قربونت، میعاد خودش درستش می
کنه. خم و چم این شوهر تو رو همین میعاد بهتر از
همه بلده.

آبان به زور لبخندی زد و بعد از بوسیدن گونه
مرضیه به سمت مسیر پله ها رفت. پایش روی پله
ننشسته بود که نگاهش به چراغ روشن اتاق افتاد.

قلبش محکم تر در سینه کوبید و بیشتر از پیش
مصمم شد در تصمیمش.

او عاشق بود و راهی جز عاشق کردن دوباره حافظ
برای خود نمی دید.

حاج کاظم با فرو فرستادن آخرین لقمه، خدایش را
شکر کرد.

بعد از خواندن دعای سفره به پشته های قدیمی
خانه شان تکیه داد و تسبیحش را با ذکر "الله اکبر"
بار دیگر از نو شروع کرد.

- حافظ بابا، بیا اینجا کنارم بشین. باهم دو کلوم
اختلاط کنیم.

حافظ دور لبش را با دستمال کاغذی پاک کرد و کنار
پدر به پشتی تکیه داد.

دستی به ته ریش نداشته‌اش کشید و نگاه در
چشمان پدرش انداخت و گفت:

- بفرما آقا جون، می‌شنوم.

حاج کاظم خندید و دست روی شانه‌ی حافظ زد و

با خنده گفت:

- کلاغا به گوشم رسوندن که خبرا دست شماست.
مارو سیاه می‌کنی پسر؟

آبان لبش را گزید و خود را مشغول گل های قالی
نشان داد. نفسش در سینه حبس شده و راه
بازگشت را گم کرده بود.

نگاه نگین حافظ چند ثانیه ای روی آبان به ظاهر
ازهمه جا بی خبر نشست.

دوباره رو به پدرش کرد. لبخند نیمه جانی زد و
گفت:

- حاجی کلاغا لب مطلب و نرسوندن؟

حاج کاظم خندید. هنوز همان حافظ بود، پررو و حاضر جواب.

- حالا به اونجاشم می‌رسیم. ... عروس پاشو یک چنتا استکان چای لب دوز و لب سوز بیار تا ما با این شازده که حرف می‌زنیم کام‌مون خشک نشه.

#فصل دوم

#پارت نود و چهار

آبان بلافاصله از روی زمین بلند شد و مثل فشنگ به داخل آشپزخانه خود را پرت کرد.

به یخچال تکیه داد و یک دستش را به بدنه سرد
یخچال تکیه داد و دست دیگر را روی
قلبش گذاشت.

هنوز هم نگاه های شماتت گرش سوزنده بود و
کشنده.

چشمانش را بست تا دم و بازدمش به روال سابقش
برگردد.

معصومه وارد آشپزخانه شد و با دیدن آبان نگران
اخم کرد و گفت:

- آبان؟ چیشدی مادر، خوبی؟!

صدای معصومه خانم که در گوش‌اش نشست چشم باز کرد.

پشت سرهم سر تکان داد و به سمت سینک ظرفشویی رفت. لبخندی برای راحتی خیال معصومه زد و گفت:

- خوبم مامان جان، شما برید، منم میام.

معصومه که خارج شد، آبان استکان‌های کمر باریک و نعلبکی‌های دور طلایی‌شان را در سینی چیند و قندانی که از باسلوق و نقل پر شده بود را داخل سینی گذاشت و استکان‌ها را از چای پر کرد.

سینی به دست به سمت حافظ و پدرشوهرش رفت
و سینی را درست مقابل‌شان قرار داد.

یک چای با نقل هل دار برای حاج کاظم و چای دیگر
را با باسلوق های مغز دار گردویی، مخصوص خود
حافظ رو به رویش گذاشت.

نگاه حافظ که به چای رو به رویش افتاد لبخند
محوی زد اما آبان لبخندش را هزار و یک رنگ معنا
کرد.

حاج کاظم چایش را قلوپی نوشید و گفت:

- چرا نمی‌خواهی بری حافظ؟ یک مسافرت با زنت و
دوستان چه عیبی دارد که زیرش می‌زنی؟

حافظ بدون نگاه کردن به آبان در چشمان حاج
کاظم با سنگ دلی تمام گفت:

- چون دلیلی نمی‌بینم با عروس اجباریم برم
مسافرت. اومده که خونبسا باشه، تعطیلات جزایر
قناری که نیومده.

معصومه لب گشود تا از آبان جانب داری کند اما
دست آبان که روی دستش نشست از کارش
بازداشت.

🌟🌟 آبان—Vip🌟🌟:

#فصل دوم

#پارت نودوپنج

- این دختر زنته حافظا! مهم نیست به چه شکلی پا
گذاشته توی این خونه مهم اینه که عروس این
خانواده س!

نگاهی به آبان کرد و از جایش بلند شد.

به سمت اتاق مشترکش با معصومه خانم رفت و
قبل از وارد شدن به آبان گفت:

- وسایلتونو ببند عروس، همگی باهم می‌ریم سفر.

در را بست و او را در شوکی عظیم رها کرد.

آبان نگاهی به حافظ کرد و خواست لب باز کند.

دلش می‌خواست این سفر به میل و اراده‌ی حافظ
باشد. برای حال خوبش نه کام تلخش.

نگاه سرد حافظ که در نگاه آبان نشست، یخ کرد.

نفرت نگاهش، لحظه‌ای قلب آبان را لرزاند و جمله
اش کلبه‌ی ویرانه وجودش را به آتش کشید.

- لعنت به خودت و وجودت که همه‌ش دردسری.

آبان لب هایش را مانند ماهی باز و بسته کرد.

زبان‌ش به نفرین کردن حافظ‌اش نچرخید.

نچرخید که بگوید « لعنت بهت که بلای جون و
دل‌می پسر حاجی، لعنت به خودت و نگاه سردت...
» .

همگی در حیات خانه حاج کاظم منتظر حافظ
نشسته بودند.

به خواست خودش، امروز را می خواست او
رانندگی کند و حاج کاظم هم دستش را رد نکرده
بود.

با وزیدن نسیم خنک صبحگاهی آبان بیشتر در
خودش جمع شد و پانجو خردلی رنگش را بیشتر به
خود فشرد.

معصومه خانم رو به حاج کاظم کرد و با لحن و

صدایی که آرامش از آن فراری بود گفت:

- میگویم که یک زنگ بزن بهش حاجی، دیر کرد این بچه.

حاج کاظم همانطور که تسبیح شاه مقصودش را می‌گرداند زیر لب با آرامش همیشگی اش گفت:

- بچه که نیست خانم، حکماً جایی گیر کرده. همچنین دیرم نکرده هنوز، شاید صف پمپ بنزین طو لانی بوده.

#فصل دوم

#پارت نود و شش

با شنیدن صدای در حیات، معصومه و آبان هر دو
ناخودآگاه بلند شدند.

یکی از اضطراب دیدن یار و دیگری از شوق دیدن
فرزند.

معصومه خانم رو به آبان کرده و با لبخند نیمه
جانی، محبت آمیز گفت:

- آبان مادر، سخت نیست ساک منم دستت بگیری
بیاری؟

آبان نگاهی به ساک نسبتاً کوچک معصومه خانم
انداخت و گفت:

- برید مامان معصومه، میارم من.

معصومه تشکری کرد و به سمت ماشین رفت.

آبان ساک خودش و معصومه خانم را برداشت.

نگاهش را به زمین سخت و سرد داد.

نگاهش که به نیم بوت های چرم مردانه ای که

متعلق به کسی جز حافظ نبود انداخت قلبش در
صور رسوایی دمید.

سرش را بالا آورد و سلامی کرد. جوابش را متقاعبا
کوتاه تر و سرد تر گرفت.

حاج کاظم روی صندلی کمک راننده نشسته و
معصومه خانم هم روی صندلی پشت جا گرفته بود.

- می‌خوای تا آخر همونجا وایسی من و بر و بر نگاه
کنی یا سوار میشی؟

تشر حافظ، آبان را تکانی داد.

ساک ها را به دستش داد و خود در جای دادن آن ها
به او کمک کرد.

در آخر کنار معصومه خانم جا گرفت.

حافظ پشت فرمان نشست.

دستش که روی سویچ ماشین نشست معصومه
خانم رو به حاج کاظم گفت:

- کاش شما میومدی عقب میشستی حاجی، آبان می
رفت جلو، پیش شوهرش.

حاج کاظم نگاهی از آینه جلو به آبان که گونه هایش
گر گرفته بود انداخت.

- مادرت راست میگه بابا، بیا جلو بشین پیش
شوهرت، منم برم پیش خانومم. عقب راحت تر هم
هستم.

💡💡 آبان—Vip💡💡:

#فصل دوم

#پارت نود و هفت

علی رغم مخالفت حافظ، حاج کاظم جای اش را با
او عوض کرد.

دو ساعتی از حرکت‌شان می‌گذشت و تمام طول
مسیر را به سکوت به آهنگی که از ضبط پخش
میشد گوش سپرده بودند.

هیچ چیز سر جای خودش نبود... نه حال و نه
حواس‌شان.

صدای موبایل حافظ که در آمد همه‌ی سرها به
طرف حافظ چرخید.

عابد بود.

تماس را وصل کرد و بر خلاف او که پرنشاط سلام

کرده بود کوتاه جوابش را داد.

- جانم عابد، بگو؟

چینی به پیشانیاش داد و در جواب گفت:

- نه هنوز نرسیدیم، چطور؟

آبان دقیق به لب‌های حافظ چشم دوخته بود.

به لب‌هایی که روزی، عسل ازشان می‌چکید و بوسه
تعارف می‌کرد.

ندانست عابد چه گفت که حافظ کوتاه به او و بعد
به حاج کاظم و معصومه خانم نگاه کرد و گفت:

- نمی‌دونم، بزار بپرسم ببینم چی میگن.

گوشی را از گوش‌اش فاصله داد و گفت:

- عابد زنگ زده میگه یکم جلوتر یک رستوران،
خودش و مرضیه اونجان. میگن همگی باهم ناهار و
صبحونه رو اونجا بخوریم.

معصومه لبخند ملیحی زد و گفت:

- خوبه که، بهش بگو تا برا خودشون و ما صبحونه
رو سفارش بدن تا ما هم برسیم.

حافظ سری تکان داد و در پاسخ به عابد گفت:
- حله عابد، تا سفارش بدین مام رسیدیم.

آبان ندانست عابد چه ترفندی به کار برد که لب های
حافظ خندید و گفت:

- خیلی خب دیگه بسه، فعلا میبینمت یا علی!

کیش و مات لبخندش شده بود.
لبخندی که به یاد نمی آورد آخرین بار کی بر روی
صورت اش دیده بود.

#فصل دوم

#پارت نود و هشت

پله‌های سنگی رستوران را بالا رفتند.

حافظ و حاج کاظم جلوتر از او و معصومه خانم حرکت می‌کردند.

- شرمنده مادر، من پیرزن حرکت توروهم کند کردم.

آبان داستان مامان معصومه را محکم فشرد و با مهر گفت:

- نگو اینجوری مامان، ماشاءالله هزار ماشاءالله
هنوزم جوونی.

معصومه نرم خندید. پایش که به پله ی آخر رسید
نفسش را یک دفعه رها کرد و زیر لب "آخیش" ای
گفت.

نگاه به مسیر سنگ شده رستوران انداخت.

در دو طرف رستوران تخت های سنتی، با فرش و پشتی های قرمز چیده شده بود که منظره را دلنواز جلوه می داد.

به دنبال مرضیه روی هر یک از تخت ها یک به یک چشم چرخاند.

با دیدن مرضیه و عابد، روی تختی که در انتهای مسیر و مجاور حوض فیروزه های رنگ بود، رو به حافظ کرد و تقریبا بلند گفت:

- حافظ، بابا حاجی. بیاید، اینورن.

حاج کاظم و حافظ سرهایشان را برگرداندند و با دیدن اشارهی دست آبان، عابد و مرضیه را تشخیص دادند.

نزدیک تخت که شدند، مرضیه که صورتش به سمتشان بود متوجهشان شد و با لبخند به سمتشان آمد.

لبخندی زد و مرضیه را در آغوش گرفت.

- واقعا ممنونم از تو و عابد... نمی دونم چطور تشکر کنم.

مرضیه خندید و در حالی که سومین بوسه را روی
گونه سرخ و سفید آبان می‌نشاند گفت:

- از من ممنون نباش، برو به جون حاجی دعا کن که
این شازده پسر بد قلقلش و به خاطر دل تو برداشته
آورده.

#فصل دوم

#پارت نودونه

روی تخت نشستند.

صدای خنده و شوخی های عابد یک لحظه هم جو
را به حال خود رها نمی کرد.

سینی سفارش ها که رسید همگی مشغول شدند.

دست و دلش به خوردن نمی رفت.

از همان صبح دلشوره عجیبی به دلش افتاده بود که
از به زبان آوردن اش می ترسید.

نمی خواست حالا که همه چیز و همه کس دست به
دست داده اند تا بر وفق مراد او پیش بروند؛ توی
ذوقشان بخورد.

قاشق را داخل استکان چایش آنقدر هم زده بود، که
نه تنها نبات ها آب شده بودند. بلکه حس می کرد که
ته استکان هم سوراخ کرده است.

سرش را که بالا آورد، متوجه نگاه خیره حافظ به
خود شد و امان از دلی که با هر نگاه به قصد رسوا
کردن اش می کوبید.

حافظ لقمه در دهانش را فرو فرستاد و با اشاره به
ظرف حلیم رو به رویش به او گفت:

- چرا چیزی نمی خوری؟

لبش را گزید و ترسید که راستش را بگوید.
قاشق‌اش را داخل حلیم فرو برد و لب زد.

- منتظرم یکم خنک شه، بعدا بخورم.

عابد که صدای آبان را شنید، لقمه‌اش را گوشه
لپاش فرستاد و گفت:

- اینجوری مزه نمیده ها، گفته باشم آبان خانوم .
حلیم و باید داغ داغ بخوری.

در جواب عابد تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد.

نه لبخند جایز بود و نه حرفی داشت که بزند، پس سکوت تنها و بهترین گزینه بود.

#فصل دوم

#پارت صد

صبحانه در سکوت او و همه دیگران خورده شد.

بعد از صبحانه، مرد ها به دنیای اقتصاد و فوتبال
سفر کردند و معصومه و مرضیه به پای در و دل
یکدیگر نشستند.

نگاهش را به فواره‌ای که شکل ماهی داشت دوخت.

وضعیت خودش هم کم از ماهی نداشت.

مانند یک ماهی در تنگی تنگ و کوچک زندگی
می‌کرد اما خواستار پایان و محکوم به ادامه.

پایان این بلاتکلیفی را خواستار بود اما هر چه
بیشتر می‌خواست، بیشتر در این مرداب فرو
می‌رفت.

تکیه‌اش را از پشتی برداشت.

پاهایش را از روی تخت آویزان کرد و به سنگ ریزه
های کف زمین چسباند، سرما از رگش عبور کرد و
تنش را لرزاند.

دست مرضیه که روی شانه‌اش نشست، چرخید.

نگاهش که در نگاه نگران مرضیه نشست تقلای لب
هایش برای حرف زدن بیشتر شد.

- جایی داری میری آبان؟ می‌خوای باهات بیام، باهم
حرف بزنیم؟

حرف می‌زدند؟ از چه؟ چه داشت که بگوید؟
از اینکه از آمدن به این سفر پشیمان است، یا از حال آشوب‌اش که از اول صبح مانند بختک روی قلبش چمبره زده بود؟

مرضیه سکوت آبان را که دید، بافت ذغالی رنگش را برداشت و به بقیه اطلاع داد که می‌روند قدم بزنند.

کتانی هایشان را که پا زدند، با مقصدی نامعلوم شروع به حرکت کردند.

- تو حال خودت نیستی آبان، چیزی شده؟

#فصل دوم

#پارت صدویک

تلخ خندید و سری به طرفین تکان داد.

- نمی‌دونم مرضیه. فقط پشیمونم، از صبح دارم با خودم کلنجار می‌رم. نمی‌دونم چم شده.

مرضیه چهره‌اش با نگرانی درهم رفت و گفت:

- چیشدی تو آخه؟ مگه نگفتی بهم می‌خوای به این

سفر بری؟

حیران و عصبی نالید.

- چرا گفتم اما...

- اما چی؟

با درماندگی جواب داد.

- اما الان پشیمونم مرضیه، دلم گواه بد افتاده.

جوابش مرضیه را قانع نکرد.
حق داشت...خودش هم قانع نشده بود.

دست دور شانه‌های آبان انداخت و او را به خود
فشارد.

قدم هایش را با قدم های لرزان و کوتاه آبان
هماهنگ کرد.

- دلت و بی خودی شور ننداز آبان، من مطمئنم همه
چیز به خوبی پیش میره.

- امیدوارم همینطور که میگی باشه.

لبخند کمرنگی زد و دست آبان را به سمت آلاچیقی
در آن نزدیکی کشاند.

- بیا بریم اونجا بشینیم، قشنگ برام از برنامه هات
تعریف کن. می‌خوام بدونم واسه این شازده پسر
چه آشی پختی؟

بی حال خندید.

روی صندلی آلاچیق نشست و پاهایش را چهارزانو
جمع کرد.

- فعلا که اون شازده پسر یک آش برا من پخته یک

وجب روغن روش داره.

مرضیه برای اینکه او را از این حال و هوا خارج کند گفت:

- چپشده، نکنه زده تو برجکت؟

در حالی که ذهنش هنوز از آشفتگی پاک نشده بود جواب داد.

- هی! بگی نگی. باهام حرف که نمی‌زنه، از اول مسیرم همه‌ش تو قیافه‌س.

مرضیه دست روی دستان سرد آبان گذاشت.

گرمای دستانش پوست یخ آبان را آب کرد.

#فصل دوم

#پارت صدودو

با مهربانی انگشتانش را ازهم باز کرد و گفت:

- یادت نره آبان .اون چیزی از خاطرات تون به یاد
نمیاره و تورو هنوز به چشم یک عروس اجباری
می بینه ولی اینا دلیل نمیشه که تو جا بزنی .مگه نه
؟

نگاه به خانواده هایی که هر کدام روی یک تخت
نشسته بودند و می خندید، انداخت.

نگاهش را به مرضیه داد و گفت:

- جا نزدِم مرضیه اما می ترسم .می ترسم با یادآوری
خاطرات، همه چیو بدترش کنم .می ترسم یادش نیاد
و من بیشتر خرد شم.

- مگه با دکترش حرف نزدی؟

سری تکان داد و گفت:

- چرا، اما گفت امکانش هست که با یادآوری و تداعی اتفاقات هم چیزی به یاد نیاره.

سکوت کرد و به فکر فرو رفت.

آبان که سکوت مرضیه را نشانه استیصال دز نظر گرفته بود لبخند محزونی زد و گفت:

- می بینی مرضیه؟ وضع همینه، مثل یک بادبادک
بدون نخم.

مرضیه خیره به آبان نگاه کرد و چیزی که در سر
داشت را به زبان آورد.

- میگم آبان...

صدایی شبیه "هوم" از میان دو لبش در آورد.

مرضیه با شور ادامه داد.

- میگم چگونه اصلا خاطراتش و به یادش نیار.

با اخی کمرنگ نگاهش کرد و دلخور گفت:

- پس چی کار کنم؟ وایستم ببینم که چطور ریحانه
میاد و جام و می گیره؟

مرضیه خندید و گفت:

- نه دیوانه! منظورم اینه که دوباره عاشقش کن .
این بار بذار عاشق خودت بشه.

- یعنی میگی راهی که رفتم و دوباره برگردم از اول

شروع کنم؟

مرضیه با هیجان سر تکان داد و گفت:

- دقیقا منظورم همینه. دفعه پیش بارداری
ناخواستهت حافظ و شیفتهت کرد اما این بار بذار با
قلبش عاشق خودت شه.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت صد و سه

برگ های سرخ و زرد پاییزی، مسیر را شاعرانه جلوه
می داد.

نسیم، عطر جنگل را با خود به ارمغان آورده بود.
همه چیز مهیا بود برای یک حال خوب...
البته برای هرکسی جز او!

- آبان، آبان بیا اینجا ببین چی پیدا کردم.

با صدای مرضیه نگاهش را از سنگ ریزه‌های زیر
پای‌اش برداشت و قدم‌هایش را به سمت او کج
کرد.

خش‌خش برگ‌های پاییزی زیر پاهایش برایش لذت
بخش بود.

مرضیه در حالی که سنگ زیبایی در دست داشت،
چند قدم فاصله‌ی میانشان را پر کرد و گفت:

- نگاه اینارو آبان، عین دو تیکه قلبن.

با دیدنشان لبخند زد و کوتاه گفت:

- اوهوم، خیلی خوشگلن .

مرضیه خندید و گفت:

- خیلی ممنون از این همه ابراز احساسات وسیعت.
حالا برشون دار.

ابروهایش را بالا انداخت و دقیق تر نگاهش کرد. در
لبخند و نگاهش اثری از شوخی دیده نمیشد.

- مطمئنی پشیمون نمیشی مرضیه؟ بعدا بیای بگی
پسشون بده، بهت نمیدما.

مرضیه دستان‌اش را گرفت و دو سنگ را کف
دستش گذاشت.

با شیطننت خندید و گفت:

- عابد اهل این رمانتیک بازی ها نیست بابا .
اما برای تو و حافظ، بنظرم گردنبند ست قشنگی
میشه.

لبخند زد و لبخندش رفته رفته رفته جان گرفت. به نظر
ایده بدی نمی آمد.

- ممنون مرضیه، رو ایده ت فکر می کنم. فعلا که
برگشتم سر خونه اول و راه زیادی پیش رومه .

در جوابش چشمکی زد و پاسخ داد:

- حتما فکر کن، و البته یک لحظه هم به این فکر نکن که توی این مسیر تنهایی.

#فصل دوم

#پارت صد و چهار

دستش را گرفت و گفت:

- فعلا هم بیا برگردیم ویلا. هوا داره تاریک میشه تو تاریکی پیدا کردن مسیر سخته.

باهم مسیر آمده را برگشتند.
مرضیه گفت و او در سکوت گوش داد.

هرچند گوش‌اش پیش‌مرضیه، اما فکرش پیش آن دو تکه سنگ مانده بود.

شاید مسخره محسوب می‌شد اما انگار آن‌ها را جایی دیده بود.

- هی آبان، گوشت با منه؟

تکانی خورد، با چشمانی بزرگ شده به مرضیه زل زد. گیج و گنگ گفت:

- ببخش، نفهمیدم چی گفتی. یک بار دیگه بگو.

خندید و گفت:

- مثل اینکه حسابی عاشقیا دختر. یک ساعته دارم روضه حسین کرد شبستری می خونم؟

با خجالت لبخند زد و طبق عادتش به جان لب
زیرینش افتاد.

انگار تنها عکس العمل دفاعی بدنش در مقابل هر
حسی، یورش بردن با لب زیرینش بود.

مرضیه خندید و به شوخی گفت:

- خب حالا، هی گاز نگیر اون لبارو کنديشون .
داشتم می‌گفتم که به حاجی و حافظ و عابد بگیم
فردا بریم تلکابین.

با شنیدن نام تلکابین، اتاقکی کوچک و ارتفاعی زیاد

و ترسناک در ذهن‌اش نقش بست.

به سرعت سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- اصلاً و ابداً. حرفشم نزن مرضیه.

مرضیه که برجکش فرو ریختا بود، لب برچید و گفت:

- چرا نه؟ خیلی حال می‌ده بخدا.

- حالش به بد حالی بعدش نمی‌ارزه.

- آبان، جون من نه نيار. تو نه بگی حاجی و
معصومه خانمم میگن نه عابدم که تابع حرف جمع
تر میزنه به همه چی .

نفسش را کلافه بیرون فرستاد. علی رغم ترسی که
از ارتفاع داشت، با اکراه گفت:

- مخالفتم و اعلام نمی کنم اما قوی هم نمیدم بگم
موافقم مرضیه.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت صدوپنج

دستش را دور گردن آبان انداخت و با سرخوشی
کنار گوش اش زمزمه کرد:

_ همینم خوبه بابا، اما ببین تله کابین اینجا
ظرفیتش دو نفره ...هرکی با یارش! خوشبخت هم
میشه تازه!

زهر خندی به خوش خیالی اش زد.

کدام یار؟

کو حافظ عاشق پیشه؟

حتی حافظ قبل هم نبود تا امید داشته باشد به
رفیق شدن شان!

ذره‌ای نمی‌شناخت‌اش...
سرد شده بود، جدی و بی‌احساس.

و او هر ثانیه نسبت به ثانیه قبل ناامیدتر می‌شد.

نگاهی به مرضیه انداخت.
می‌دانست اگر باز هم بنالد او به هر حال جمله‌ای به
قول معروف انگیزشی دارد تا دهانش را ببندد.
پس به ناچار لبخندی زد و کوتاه گفت:

_ باشه .

مرضیه در جوابش نگاهی به ساعت مچی‌اش

انداخت و گفت:

_ هنوز یک ساعتی تا غروب مونده .میگم بیخیال
ویلا ...بریم این سمت؟

نگاهی به سمتی که اشاره کرده بود انداخت.

تا الان در جنگل بودند. اما آن قسمتی که درخت‌های
کمتری داشت و از ویلا دور نبود.

اما حالا به جایی اشاره می‌کرد که تراکم
درخت‌هایش، آن هم نزدیک غروب وهم برانگیز بود.

اما به هر حال صد هیچ بهتر از تحمل ویلا بود.

عملا در این دو روزی که آمده بودند جز نیش و
کنایه از سمت حافظ و ترحم از مابقی چیزی
عایدش نشده بود.

و همین موجب می شد که دلش نخواهد زیاد چشم
تو چشم حافظ شود.

#فصل دوم

#پارت صد و شش

در جواب مرضیه سری تکان داد و همزمان با بیرون

فرستادن نفس عمیق‌اش، گفت:

_ آره بریم .نهایتش زود بر میگردیم .

شال بافت زمستانی‌اش را تا روی پیشانی پایین کشید و دست‌هایش را داخل جیب کاپشن‌اش فرو برد.

هر قدمی که بر می‌داشت، سوز سرما بیشتر به استخوان‌هایش می‌نشست.

خصوصا با وجود ابرهای تیره‌ای که همان یک ذره تابش خورشید را دریغ کرده بودند.

مرضیه نیز کلاهش را پایین تر کشید و همزمان که دستکش‌هایش را می‌پوشید، با صدایی لرزان گفت:

_ میگما توجه کردی داره سردتر میشه؟

ایستاد و با نارضایتی گفت:

_ اگه سردته برگردیم؟ هوم؟

دستش را گرفت و همزمان با خودش به حرکت در آورد.

سپس در جوابش گفت:

_ نه بابا، چی چی برگردیم؟ حاج کاظم و معصومه خانم که عملا ولمون کردن و رفتن خونه دوست هاشون، عابد و شوهر یوبس تو هم که رفتن بیلیارد بازی کنن. کسی تو ویلا نیست که حداقل حوصله مون سر نره! هرچند باشن هم حوصله مون سر

میره ...ولی خب در کل تو جنگل باشیم بهتره تا
اینکه تو ویلا غاز بچرونیم!

بیشتر از این تعارف نکرد.
واقعا تحمل آن ویلای سرد و بی روح را نداشت.

مرضیه نیم نگاهی به آبان انداخت و گفت:

_ ولی یه چیزی و دقت کردی؟

بدون آن که نگاه از درخت‌های اطرافش بردارد، زیر
لب جواب داد:

_ چیو؟

شانه‌هایش را بالا فرستاد و گفت:

_ این دو روز خبری از زنگ‌های اون وزغ خانوم نیست! حافظ هم ندیدم بهش زنگ بزنه. تو دیدی؟

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت صد و هفت

نگاهش را به سقف پر شاخ و برگ بالای سرش

دوخت.

شاخ و برگ‌های پر پیچ و خم و در هم تنیده بالای سرشان، اجازه نمی‌داد آسمان ابری را درست ببینند.

آهی کشید و ناامیدی‌اش را همراه با بغض بلعید.

چه اهمیتی داشت که تماس نگرفته بودند؟

اصلا از کجا معلوم نگرفته باشند؟

حافظ که بیست و چهار ساعت جلوی چشم آن‌ها نبود!

اصلا به گمان که درست باشد و تماس نگرفتند،

چیزی تغییر می‌کرد؟

نه...

حافظ از همیشه بیشتر دل بسته بود به ریحانه...
ریحانه‌ای که به گفته خودش قصد جدایی از
همسرش را داشت و از همیشه پا قرص‌تر پای
داشتن حافظ ایستاده بود.

در مقابل او... اوی به قول حافظ خون بس، چه
شانسی داشت؟
بی‌شک هیچ...

خصوصاً با وجود حرف‌های اخیر پزشک‌اش...
احتمالاً برگشت حافظه حافظ، زیرده درصد بود.

_ توجه کردی منو گرفتی به یه ورت؟ حواست به
من هست اصلاً؟

با صدای شاکی مرضیه ایستاد و با تعجب به اطرافش نگاه کرد.

با ندیدن مرضیه به عقب چرخید.

با چند قدم فاصله از او، در حالی که لباس‌هایش خیس و گلی شده بود، دست ب کمر ایستاده بود.

با نگرانی به سمتش رفت و گفت:

_ این چه ریختیه؟ چرا اینجوری شدی تو؟

مرضیه با ناراحتی پا به زمین کوبید و در حالی که کم مانده بود گریه کند، نالید:

_ سرتو انداختی پایین رفتی جلو! داشتم به تو نگاه
میکردم حواسم پرت شد افتادم تو اون گودال گلی!
تر زده شد به ریخت و لباسم اه!

نگاهی به گودال کوچکی که پیش پای مرضیه بود
انداخت.

به حدی غرق افکار پریشان‌اش بود که حضور او به
کل از خاطرش رفته بود.

با ناراحتی لب زد:

_ ببخش بخدا مرضیه اصلاً متوجه نشدم. یه لحظه
رفتم تو فکر... شرمنده.

فصل دوم

#پارت صد و هشت

با خنده نگاه نالاناش را پاسخ داد و همانطور که با
اکراه لباسش را از بدنش فاصله می داد، گفت:

_ خب بابا تو ام . خودم باید حواسمو جمع می
کردم . حالا الانم این شکلی یخ میزنم تو این هوای
سرد، تو بمون من دو دقیقه ای برم ویلا لباس عوض
کنم و بیام .

اخمی کرد و در جوابش گفت:

_ نه بابا چه کاریه؟ چرا تنها بری؟ باهم میریم.

چشم غره‌ای رفت و با بی حوصلگی پاسخ داد:

_ لوس نشو آبان دیگه! تنهاییم ویلا، کجا بریم آخه؟
اصلا بهتر... من میرم لباس عوض میکنم، چراغ قوه
و سیب زمینی هم میارم که سیب زمینی آتیشی
درست کنیم. خوبه؟

با اشتیاق لبخندی زد و همزمان با شکستن قولنج
انگشت‌هایش در پاسخ به مرضیه گفت:

_ خوبه پس، بی زحمت گوشی منم بیار فکر کنم تو
اتاق جاش گذاشتم .

در جوابش سری تکان داد و همانطور که عقب عقب
می رفت گفت:

_ خب، فقط تو زیاد دور نشی ها . داره شب میشه .
همین اوایل وایسا که گمت نکنم.

نگاهی به اطراف انداخت.

کمی میترسید اما به خودش نوید داد که مرضیه
زود برمی گردد.

نگاه از اطراف برداشت و با نگاه به مرضیه گفت:

_ نه بابا کجا برم تنها؟ همینجام. برو زود بیا.

دستی برایش تکان داد و تقریباً دوان دوان از او فاصله گرفت.

بعد رفتن مرضیه پوست داخلی لبش را با استرس گاز گرفت و به اطراف نگاه کرد.

تنهایی و سکوت اطراف، فضای جنگل را ترسناک کرده بود.

آب دهانش را قورت داد و لب زد:

_ تو که میترسی مرض داری بمونی؟

🌟🌟 آبان—Vip🌟🌟:

#فصل دوم

#پارت صدونه

کلافه نفسش را شبیه به آه به بیرون فرستاد.
برای آن که حواسش را به گونه‌ای از تنهایی میان
جنگل و سکوت اطرافش پرت کند، دست‌هایش را
به کمر زد و همانطور که کمرش را تکان می‌داد، با
خودش لب زد:

_ تا میاد هیزم جمع کنم حداقل .

به سرعت نگاهی به اطرافش انداخت.
بارانی که شب قبل باریده بود، کارش را برای پیدا
کردن هیزم خوب، سخت می کرد.

اما به هر حال بهتر از یک جا ایستادن و انتظار
کشیدن بود.

راه مستقیم را پیش گرفت تا احتمال گم شدنش را
کمتر کند.

هر چوب خشکی که به نظرش مناسب آتش روشن
کردن بود را برمی داشت و جلوتر می رفت.

بدون آن که متوجه دور شدن اش باشد...

آنقدر محو جمع کردن هیزم شد که ندانست اصلا از کجا آمده، چقدر آمده، یا اصلا چند دقیقه گذشته است!

انگار به یک آن چشم‌هایش باز شدند.
ترسیده هیزم‌ها را در آغوش گرفت و به سرعت به اطراف نگاه کرد.

آشنا نبود...

هرچند اگر آشنا هم بود، تاریکی مطلق اطرافش اجازه نمی‌داد درست ببیند تا بشناسد.

ترس بیشتر از سرما در بند بند وجودش رسوخ کرد.

دست‌هایش شل شدند و تمام هیزم‌هایی که جمع کرده بود، از میان دستش رها شدند و با صدایی که در آن سکوت مهیب محسوب می‌شد روی زمین افتادند.

از شدت ترس چشم‌هایش دو دو می‌زد و گلویش خشک شده بود.

دور خودش چرخید.

نبود... هیچ رد آشنایی نبود.

انگار نه انگار که او با پای خودش به میان جنگل آمده...

ترسیده جیغی کشید و فریاد زد:

_ح_اف_ظ!

#فصل دوم

#پارت صدوده

صدا زدن حافظای که اصلا در آن حوالی نبود و
حتی از حضور او میان جنگل خبر نداشت، مسخره
محسوب می شد.

اما مگر دل عاشق اش این چیزها را می فهمید؟

عادت کرده بود به حامی بودن‌های مردی که دیگر
نمی‌شناخت‌اش...

عادت کرده بود که هنگام مشکلات، به او پناه ببرد.

پژواک صدایش که در گوش‌اش زنگ خورد، ترس
بیشتر به جانش سرازیر شد.

جیغ زده بود...

حافظ نبود که جواب دهد، مرضیه چی؟ مردم عادی
چی؟

وقتی کسی به جیغ‌اش اعتنایی نکرده، به این معنا
بود که زیادی دور شده...

ترسیده عقب عقب رفت.

تقریباً دیگر چیزی جز تاریکی مطلق نمی‌دید.

اشک‌هایش یکی پس از دیگری راه فرار در پیش گرفتند.

باز هم جیغ زد.

اینبار جیغی توأم با هق هق...

_ح_ا... فظا!

هق هق کنان، باز هم عقب عقب رفت تا جایی که پشتش به جسم زبر و سختی برخورد کرد.

ترسیده فریاد زد.

به سرعت به سمت آن جسم چرخید.

تنه خشکیده درختی بود.

قوت از زانوهایش رفت.

پایین همان تنه خشکیده روی زمین آوار شد و اینبار
با گریه ناله کرد:

_ من میترسم حافظ ... میترسم ...

با نگرانی چراغ قوه انداخت تا بهتر اطرافش را ببیند.

جرعت اینکه جلوتر برود را نداشت.
از سوی دیگر نگرانی برای آبان، نفسش را بند آورده بود.

با گریه برای بار هزارم فریاد زد:

_ک-جایی آب-ان؟ کج-ایی؟

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت صدویازده

نبود... نه ردی، نه صدایی، نه نشانی...
آبان نبود.

و چه چیزی تلخ تر و ترسناک تر از این؟

همانطور که حق می‌کرد، با ناامیدی نگاهی به
اطرافش دوخت.

_ آبان ...اگه شوخیه بدون خیلی مسخره‌ای!

من دارم نصف عمر می‌شم نامرد.

تو رو خدا نشون بده خودت و!

کورسوی امیدی که داشت هم با سکوت اطراف و
پیدا نشدن آبان، دود شد و به هوا رفت.

نگاهی به صفحه موبایلش انداخت.
نزدیک به هفت شب بود.

نمی‌توانست بیشتر از این ریسک کند.

عقب عقب رفت و همزمان شماره عابد را گرفت.

با سومین بوق، صدای بشاش‌اش را شنید.

_ جان خانومی؟

بغض‌اش با صدای بلند ترکید و از ته دل زار زد.

عابد با نگرانی فریاد زد:

_ خانوم؟ مرضیه؟ یا حسین چی شده؟

روی شن‌ها زانو زد و هق‌هق کنان نالید:

_ بیایین عابد...زود بیایین...

این بار از شدت تنش و نگرانی، با عصبانیت فریاد زد:

_ د حرف بزن مرضی! چی شده میگم؟

صورتاش را رو به آسمان تاریک بالای سرش بالا
برد و گوشی را جلوی دهانش نگه داشت.

سپس با گریه جیغ زد:

_ آبان نیست! توی جنگل گم شده!

بی توجه به یاحسین گفتن های عابد، تماس را قطع
کرد و به حالت سجده، صورتش را به زمین چسبانده.

_ کجایی تو آبان؟ کجایی تو؟

#فصل دوم

#پارت صدودوازده

«حافظ»

صورت سرخ و حال دگرگون عابد که داشت به
سمت او می آمد، نگرانش کرد.

سیگارش را زیر پای اش له کرد و به سمتش رفت.

_ چت شده عابد؟ خوبی؟

شبیه آدمی که از دو مارا تن برگشته، نفس نفس زنان
سری به طرفین تکان داد و هراسان از کنارش گذر
کرد و همزمان گفت:

_ بدو حافظ باید بریم ویلا.

گره‌ای بین دو ابرویش نشست.

ویلا...

آنجا فقط مرضیه بود و آبان...

عابد که متوجه تعلل حافظ شد، ایستاد و به عقب
چرخید.

با عصبانیت نگاهش کرد و تقریباً فریاد زد:

_ چرا وایسادی حافظ؟ بدو میگم!

او نیز بی حوصله فریاد زد:

_ چی شده؟

نگاهش کرد و با نگرانی جواب داد:

_ دقیق نمیدونم چی پیش اومده، تنها چیزی که خبر دارم اینه که آبان توی جنگل گم شده .

ناخواسته جایی میان قلباش، تیر کشید.

گلویش خشک شد.

پلک سمت چپ اش پرید و پیشانی اش به عرق نشست.

آبان گم شده بود...

دخترک مزاحمی که شرعا و عرفا نام همسرش را یدک می کشید.

نباید نگران می شد.

اصلا به او ارتباطی نداشت.

و اگه می خواست خودخواهانه برخورد کند می توانست بگوید که چه بهتر!

شریک مزاحم از سرش کم می شد.

اما...

دلیلی برای تیر کشیدن قلب و بی‌تابی‌اش پیدا
نمی‌کرد.

#فصل دوم

#پارت صد و سیزده

نگاهی به چشم‌های کلافه و منتظر عابد انداخت.
با قلبش سر لج برداشت.

حق نداشت خودش را به در و دیوار بکوبد!
چه معنی داشت برای آبان تیر بکشد؟

قدمی به عقب برداشت و برخلاف بی‌تابی قلب‌اش،
با خونسردی پاسخ داد:

_ به من چه؟

عابد تکانی خورد.

انگار که اصلاً توقع همچین جوابی را نداشت.

با ناباوری به سمتش آمد و گفت:

_ می‌فهمی چی می‌گی حافظ؟ حافظتو از دست دادی
عقلت چرا تاب برداشته؟

میگم آبان توی جنگل گم شده! متوجهی؟ ساعت
هفت شبه! جنگل حیوون درنده و هزار کوفت و
مرض داره.

نیشخندی زد.

به او... به تفکراتش... حتی به تیر کشیدن قلبش!

_ خب؟ توقع داری مویه بکنم و خودم جر بدم؟
به من چه که گم شده!

بی توجه به شلوغی اطرافشان، تخت سینه اش
کوبید و فریاد زد:

_ خوش غیرت اون دختر زن توعه! زنت!

عشقی که بهش داشتی و فراموش کردی، درست...

غیرت و چی؟

گذاشتی لب کوزه آبشو بخوری؟

غیرت گم شده‌ات بخوره تو سرت! انسانیت نداری؟

اون دختر زنت نه، عشقت نه، محرمت نه، آدم که

هست! اصلا هفت پشت غریبه نامسلمون!

دستش نبریده که، تو جنگل گم شده و معلوم نیست

چه بلایی سرش اومده!

عقب رفت و با تاسف سری تکان داد.

سپس آرام تر لب زد:

_ نمیشناسمت حافظ... نمیشناسمت پسر حاج

کاظم!

#فصل دوم

#پارت صد و چهارده

سپس با همان نگاه توییخ‌گر و متاسف، فاصله گرفت
و به سمت خروجی حیاط کافه دوید.

اون گوشه‌ی خودخواه وجودش می‌گفت گور بابای
سخنرانی‌های بی سر و ته عابد.

بمان و از شبت لذت ببر.

بمان و گم شدن دخترک مزاحم زندگی‌ات را به

کتفات بگیر.

اما امان از تیر کشیدن‌های بی‌امان قلبی که هیچ
منطقی برای ناآرامی‌اش پیدا نمی‌کرد.

قلبی که انگار به در و دیوار می‌کوبید تا از میان
سینه‌اش بیرون بی‌پرد.

نمی‌خواست برود.

دلیلی برای رفتن نداشت.

اما انگار نیرویی او را به سمت خروجی کافه هول
داد.

دیگر اختیار قدم‌هایش را نداشت.

دویدن نه... به معنای واقعی پر زد تا به عابد برسد.

انگار که اصلا عابد و مرضیه‌ای وجود نداشتند.
انگار نه انگار که نمی‌خواست همراه عابد بیاید.

حالا او... بی‌توجه به حضور عابد و مرضیه‌ای که
بی‌محابا اشک می‌ریخت، از آنها جدا شد و دوان
دوان به دل جنگل زد.

_ آب_ان؟

نبود...

جلوتر رفت.

ایستاد و باز نعره زد:

_ آب_ان؟

لعنتی... به جز صدای خودش، حالا حتی دیگر
صدای عابد و مرضیه را هم نمی شنید.

از شدت نگرانی دیگر به سختی نفس می کشید.

نفس نفس زنان در حالی که دیگر نای دویدن
نداشت باز هم جلوتر رفت.

_ آب_ان؟ آب_ان؟

💫💫 آب_ان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت صدوپانزده

قلب لعنتی اش یک دقیقه قرار نمی گرفت و دست و
پاهایش علنا می لرزیدند.

اثری از آب_ان نبود.

نه صدایی... نه رد پایی... نه نشانی...

هیچ!

پیدا کردن اش میان جنگل تاریک و خوفناک، شبیه
پیدا کردن سوزنی میان انبار گاه بود.

اما پای برگشتن نداشت.

انگار تمام اعضای بدن اش سر لج برداشته بودند و
یک صدا آبان را فریاد می زدند.

اما عقلش همچنان آمدن اش به دنبال آبان را مانند
میخ به چشمانش می کوبید.

دستی میان موهایش کشید.

اُبرها به غرش در آمده بودند و این نوید آمدن
باران را می داد.

نگاهی به بالا سرش انداخت و با عصبانیت غرید:

_ نبار! امشب نبار لعنتی! یه دختر وسط جنگل گم
شده ...

این بار با صدایی تحلیل رفته، در حالی که انگار
کمی هم بغض کرده بود ادامه داد:

_ یخ میزنه ... سردش میشه!

به راه اش ادامه داد.

چراغ قوه‌ای که از دست مرضیه گرفته بود نور
زیادی نداشت.

و بی‌شک هر لحظه امکان داشت شارژش تمام شود.

اما بی‌توجه به هر موضوعی با قدم‌های بلند و
مصمم‌ای به راه‌اش ادامه داد.

باز هم ایستاد و بلند نعره زد:

_ آب-ان؟ صدامو می‌شنوی؟

باز هم سکوت نصیبش شد.

لگدی به سنگ ریزه زیر پای اش زد و با ناراحتی
سرش را رو به آسمان بالا برد.

_ داری امتحانم میکنی؟ یا جدی جدی بازیت گرفته
باهام؟

باز هم قدمی به جلو برداشت.

بعد از سه قدم کوتاه مجدد ایستاد و رو به آسمان
فریاد زد:

_ بابا اون بچس! چطور دلت میاد وسط جنگل از
سرما و تنهایی یخ بزنه؟

#فصل دوم

#پارت صدوشانزده

جایی میان دلش لرزید.
صدایی درونش فریاد زد:
«اگه بچس... چرا خودت اینقدر اذیتش کردی؟»

قطره اشکی از پلکش چکید.

او هم آبان را کم آزار نداده بود.

در حالی که می دانست در خودکشی غزل دخیل
نبوده.

اما خواهر آن لعنتی که بود!
این را می شد کتمان کرد؟ نه...

اما به هر حال... بی گناه محسوب می شد.
و او بی گناه زخم به روح و روانش زده بود.

شاکی و نگران نگاهش را رو به آسمان بالا برد و
فریاد زد:

_ باشه قبول، من اذیتش کردم! اما تو نکن...
من آدمیزادم، گاهی دلم سنگ میشه، اما تو که

خدایی! رئوفی! از مادر مهربون تری!
تو اذیتش نکن خدا... هوات سرده... داره بارون
می گیره. یه نشونه بفرست پیداش کنم.
به مرگ غزلم دیگه اذیتش نمیکنم!

به راهش ادامه داد اما همزمان زیر لب نجوا
می کرد.

_ اذیتش نمیکنم خدا... دیگه اذیتش نمیکنم... فقط
امشب سالم پیداش کنم ...

نمی دانست چقدر راه رفت.
یا از چه راهی آمد و از چه چیزها گذر کرد.

دیگر تاب و توانی هم نداشت.

ناامیدی گناه بود؟ آره... اما ناامید شده بود.

نفس نفس زنان دست‌هایش را به زانوهایش تکیه داد و با همان حس گند ناامیدی فریاد زد:

_ کج-ایی آب-ان؟

صدای گریه ضعیفی را از کمی دورتر شنید.

هراسان صاف ایستاد و به اطراف نگاه کرد.

سر تا پای گوش شد.

صدای گریه آبان بود! دور بود، اما می شنید!

دوان دوان جلوتر رفت و بلند تر فریاد زد:

_ آب-ان! منم ...حافظ!

این بار صدای گریه اش را واضح تر شنید و بعد از آن
صدای لرزان و ترسیده اش را...

_ حا ..ح-افظ! ح-افظ بیا...

#فصل دوم

#پارت صد و هفده

به سمتی که حدس می‌زد صدای آبان از آن سو
می‌آید رفت و همزمان فریاد زد:

_ حرف بزن باهام آبان! ساکت نشو... حرف بزن تا
گمت نکنم.

گریه کنان فریاد زد:

_ من اینجام... افتادم توی یه چاله... فکر می‌کنم

پام شکسته ... خیلی درد می‌کنه .
بیا حافظ ... من اینجا می‌ترسم.

انگار زبانش نچرخید.
یا مثلاً از او دستور نگرفت که بی‌اختیار در جواب
آبان فریاد زد:

_ نترس عزیزم . صدات داره نزدیک میشه ... دارم
میام .

«عزیزم» گفتن حافظ آنقدر به کامش شیرین آمد که
گریه به کنار ... حتی ترس را نیز فراموش کرد.

_ حرف بزن باهام آبان! حرف بزن!

به سختی روی یک پای‌اش ایستاد و فریاد زد:

_ من اینجا! دور چاله خیلی درخت نیست.

سمت چپ چاله یه بوته اس... نمیدونم چیه.

تاریک بود و آدرس دادن‌های آبان تاثیری نداشت.

اما همین که حرف می‌زد خوب بود.

_ صدامو میشنوی؟ آبان؟

صدای نزدیک حافظ، جان دوباره‌ای بهش بخشید.

با هیجان دست هایش را لب چاله گذاشت و
بی توجه پای چپش که درد می کرد، گفت:

_ اینجا حافظ ... من اینجا!

با شنیدن صدای هیجان انگیز آبان در سمت راستش،
چراغ قوه‌ای که کم بودن شارژش، نورش را ضعیف
کرده بود را به سمتش گرفت.

با دیدن اوایی که تنها چشم‌ها و پیشانی‌اش دیده
می شد، دوان دوان به سمتش رفت و بالای چاله زانو
زد.

بدون آن که قدرتی روی عمل‌اش داشته باشد، با
نگرانی خم شد و سر آبان را بغل گرفت.

#فصل دوم

#پارت صد و هجده

صورتش را روی موهای سرد و پریشان آبان
گذاشت.

مشامش پر شد از عطر پرتقال...
از بوی آشنایی که یادش نمی آمد کجا استشمام کرده
اما... عمیقا دوستش داشت!

با تمام وجود نفس گرفت.

انگار که می‌خواست تمام بوی پرتقال را برای خود
نگه دارد.

تمام و کمال...

دیدنش خیالش را آسوده کرد.

اما ضربان قلبش را نه...

انگار که قلبش آهنگر شده بود و تمنای چسبیدن به
قلب آهنگی آبان را داشت.

می‌خواست جدا شود، اما نمی‌توانست.

نمی‌شد...

از سوی دیگر، آبان که صورتش در حصار سینه‌ی
حافظ جای گرفت، انگار تمام جهان را سکوت
برداشت.

نه غرش ابرها را می‌شنید...

نه صدای هو هو باد...

نه حتی جغد مزاحمی که تا چندی پیش، صدایش
موجب ترس‌اش شده بود.

لبریز شد از حقی که به اجبار ازش سلب شده بود.

از آرامش...

عشق...

دل‌تنگی...

اشک ریخت.

بلند و بی‌محابا!

اما نه برای گم شدن‌اش میان جنگل تاریک و
ترسناک...

از شدت خوشحالی اشک ریخت.

از ذوق وصالی که آرزویش شده بود و حالا به لطف
گم شدن‌اش میسر شده بود.

#فصل دوم

#پارت صد و نوزده

این که چند دقیقه می شد که سر او را به سینه
فشرده بود، نمی دانست.

اما همان چند دقیقه اندازه سال ها به سراسر
وجودشان آرامش تزریق کرده بود.

آرامشی که آبان می دانست از عشق سرچشمه
می گیرد و حافظ، دلیلش را نمی دانست.

آرام رهایش کرد.

با دقت صورت ترسیده و خاکی آبان را با دقت نگاه کرد.

صورتش خاکی شده بود و قطرات اشک روی صورتش رد انداخته بودند.

دستش را جلو برد.

خواست رد اشک‌هایش را از چهره معصوم‌اش پاک کند اما در یک وجبی صورتش مکت کرد.

تا همین جا هم زیاده روی کرده بود!

همان آغوشی که از شدت نگرانی نصیبش کرده بود

برای یک عمر خیال پردازی های دخترانه اش کافی بود.

آبان که متوجه نیت حافظ و عقب نشینی اش شده بود، تلخ لبخند زد و بدون آن که به روی اش بیاورد، آرام لب زد:

_ کمکم میکنی پیام بیرون؟

در جوابش با جدیت سری تکان داد.

هر دو دستش را زیر بغل آبان گذاشت و مانند کودکی بلندش کرد.

بدون آن که حواسش به پای آسیب دیده آبان باشد

او را روی زمین گذاشت اما همان لحظه صدایش
آخاش را شنید.

با نگرانی دست‌هایش را باز دور کمر او حلقه کرد و
کمی از روی زمین بلندش کرد.

سپس بی اعتنا به فاصله کم صورت‌هایشان، پرسید:

_ خیلی درد می‌کنه؟ نمیتونی روش وایسی؟

#فصل دوم

#پارت صدوبیست

لبش را از شدت درد گزید و بغض کرده نالید:

_ خیلی زیاد ...نمیدونم چی شد اصلا .داشتم دور و اطراف و نگاه می کردم یهو افتادم توی چاله .
همون لحظه پام شدید تیر کشید.
از همون موقع درد می کنه.

بدون آن که آبان را رها کند نگاهی به اطراف انداخت.

بدبختانه او هم حالا راه برگشت را بلد نبود.

یعنی به روایتی آنقدر هوش و حواسش درگیر پیدا

کردن آبان بود که توجه‌ای به اطراف نکرده و حالا...
رسمًا هر دو گم شده بودند!

کلافه پوفی کشید و همراه آبان به سمت قسمتی که
چند درخت، کنار هم بودند و شاخه‌هایشان در هم
تنیده شده بود رفت تا احیانا اگر باران گرفت سایه
درختان باعث شود کمتر خیس شوند.

آبان را با احتیاط نشاند و خودش نیز کنارش
نشست.

با تعجب نگاهش کرد و آرام پرسید:

_ چرا نمیریم؟

به سمتش چرخید.

دستی به پشت گوش‌هایش کشید و جواب داد:

_ یادم نیست از کدوم ور اومدم . چراغ قوه داره
خاموش میشه، گوشیمم توی ماشینه .

تو تاریکی هم بخوایم راه بیوفتیم اونم با وضع پای
تو معلوم نیست سر از کجا دربیاریم.

نامحسوس کمی به حافظ نزدیک شد و ترسیده لب
زد:

_ یعنی مجبوریم تا صبح اینجا بمونیم؟

سیگارش را از جیب شلوارش بیرون کشید و با

فندک روشن اش کرد.

کامی گرفت و پاسخ داد:

_ تو پیشنهاد بهتری داری؟

شانه بالا انداخت و با اشاره به فندک جواب داد:

_ با این همیشه رفت؟

💡💡 آبان—Vip💡💡:

#فصل دوم

#پارت صد و بیست و یک

عادل اندر سفیه نگاهش کرد.

خواست خنکی نصیبش کند که یاد قول و قرارش با خدا افتاد.

عهد بسته بود دیگر اذیتش نکند.

پلک‌هایش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید تا کنترل زبانش را به دست بگیرد.

سپس همانطور که نگاه از چهره او بر می داشت، آرام جواب داد:

— نه همیشه. نور ضعیف یه فندق زیرتی نمیتونه راه و نشونمون بده... هرچند با این وضعیت پای تو عقل حکم می‌کنه سر جامون بمونیم تا نیروهایی

امدادی برسَن.

در جوابش سری تکان داد اما نگاهش را از او
برنداشت.

بعد از به هوش آمدن حافظ، این اولین بار بود که
داشتند غیر از سلام و خدا حافظ و گه گاهی نیش و
کنایه، باهم معمولی صحبت می کردند.

نیشخندی زد و آرام نگاه از چهره تاریک اش
برداشت.

کارش به کجا رسیده بود که حالا به یک گفتگوی
معمولی از همسرش هم قانع بود؟

_ نیشخندت و به خودم بگیرم یا نه؟

بی حواس سرش را بالا برد و لب زد:

_ هوم؟

به سمتش چرخید.

فندک را جلوی صورتش روشن کرد تا چهره‌اش را ببیند.

سپس تکرار کرد:

_ می‌گم نیشخندتو به خودم بگیرم یا نه؟

بدون آن که دروغ بگوید، صادقانه سرش را بالا و
پایین کرد و همزمان لب زد:

_ آره، به خودت بگیر!

#فصل دوم

#پارت صد و بیست و دو

اُبرویی بالا فرستاد و بعد از خاموش کردن فندک، با
کنجکاوی پرسید:

_ چرا اونوقت؟

اینبار تلخ و صدادار خندید.

دست‌هایش را در آغوش گرفت و همانطور که از
سرما می‌لرزید، بدون تعارف جواب داد:

_ بعد از این که به هوش اومدی ... اولین باره که
باهم معمولی داریم حرف می‌زنیم .

صدای بلند رعد برق، باعث شد ترسیده جیغی بکشد
و اجازه ندهد حافظ پاسخ دهد.

حافظ با دیدن ترس او، خودش را به او نزدیک کرد
و با لبخند گفت:

_ بهت نمیاد اینقدر ترسو باشی! رعد و برق!

دستش را روی قلبی که سریع می‌تپید گذاشت و
ترسیده لب زد:

_ یه دفعه شد! وگرنه نمی‌ترسم .

اینبار او نیشخند زد و با تمسخر جواب داد:

_ آره حق داری، رعد و برق تازگیا بد قول شده
یادش میره قبل اومدن اس ام اس بده!

خنده‌اش گرفته بود اما نمیخواست حافظ پی به
خنده‌اش ببرد.

به همین دلیل لپاش را از داخل گاز گرفت و آرام
جواب داد:

_ خب، همون حافظای! الکی نگران شدم.

او هم مغرورانه سری به نشانه تایید تکان داد و
گفت:

_ بر منکرش لعنت.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت صد و بیست و سه

چند دقیقه‌ای را در سکوت گذراندند.

البته سکوت آن دو در کنار هیاهوی طبیعت!

هرزگاهی صدای بلند رعد و برق به بدن‌شان لرزه می‌انداخت و از سوی دیگر جغدی که در آن نزدیکی بود به همراه صدای جیرجیرک‌ها گروه سرود به راه انداخته بودند.

هوا هر لحظه سردتر از قبل می‌شد.

با وجود آن که لباس گرم داشتند اما سرما به استخوان‌هایشان رسیده بود.

آبان در حالی که دست‌هایش را جلوی دهانش ها
می‌کرد، بغض کرده نگاهی به حافظ انداخت و
گفت:

_ ما اینجا می‌میریم! مگه نه؟

سیگاری روشن کرد و بعد جواب داد:

_ چرت نگو آبان .

ترسیده بود.

نه فقط برای حال خودش، بلکه بیشتر به خاطر
حافظ...

خودش که چشم به راهی نداشت.
اصلا کسی دوستش نداشت که مرگش آزاردهنده
باشد.

اما حافظ چرا!
عزیز همه بود... حتی عزیزترین خودش.

کم مکافات نکشیده بود تا جانش را نجات دهد.
حالا به خاطر خودش باز جانش در خطر افتاده بود.

در حالی که دیگر حوصله پنهان کردن گریه‌اش را
نداشت، آب دماغش را بالا کشید و نالید:

_ چرا اومدی دنبال من؟ کی بهت گفت بیایی اصلا؟

با اخم نگاهش کرد.
جایی میان مغزش درد گرفت.

حسی درونش فریاد زد: «بفرما! نمک شناس و
ببین!»

#فصل دوم

#پارت صد و بیست و چهار

حرصی پوزخندی زد و گفت:

_ جای تشکر کردنته؟ اون داداش آشغالت ادب یاد نداده بهت؟ به خاطر خانوم شبونه زدم به دل جنگل ، بعد میگه کی بهت گفت بیایی!
روتو برم بچه جون.

بی توجه به نیش کلام حافظ و داداش خواندن آن عوضی گور به گور شده، با همان گریه فریاد زد:

_ آره! نباید میومدی حافظ! نباید میومدی!

من اینجا اگه بمیرم کسی ککش نمیگزه...

حتی پی جنازم نمیگردن!

اما تو چی؟ اگه طوریت شه من چطوری تو چشم مامان معصومه نگاه کنم؟ چطوری سرمو جلوی بابا

حاجی بلند کنم؟

بابا میذاشتی بمیرم همینجا! تو که از من متنفر
شدی چرا جونتو به خطر انداختی؟

شوکه نگاهش کرد.

اینبار صدای بلند تری فریاد زد که باز هم زود
قضاوت‌اش کردی!

توقع هر پاسخی از جانب آبان داشت به جز این که
نگران خودش شده باشد.

که از ترس به خطر افتادن جان او این گونه گریه
کند.

گاهی عجیب معادلات‌اش را به هم می‌زد.

فندک را جلوی صورت آبان روشن کرد.

دلش می‌خواست صورت بدون اشک‌اش را ببیند تا
به خودش بگوید که دیدی؟ چه بازیگر خوبی است
این دخترک دهه هشتادی!

اما نه...

چشم‌های سرخ و اشک‌هایی که بی‌محابا می‌چکیدند
، عجیب به توهمات‌اش دهن کجی می‌کردند.

فندک را خاموش کرد و آرام پرسید:

_ باور کنم به خاطر به خاطر افتادن جون من داری
گریه میکنی؟

در جوابش تلخ خندید و با ناراحتی پاسخ داد:

_ نه ... چی و باور کردی که اینو باور کنی؟ کدوم
حرفمو؟ هیچ کدومو!

همراه حافظه‌ات، باورت نسبت به منم از بین رفته!
پس اینم باور نکن!

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت صد و بیست و پنج

دو طرف پیشانی اش را فشار داد.
هر حرف و نشانی که به گذشته ربط داشت
عصبی اش می کرد.

دوست نداشت کسی حتی کلامی از گذشته برایش
تعریف کند.
این که نمی دانست کدام قسمت حرف هایشان راست
و کدام قسمت دروغ است، آزارش می داد.

ترجیح می داد هیچ چیز نداند!
مطلقا هیچ چیز!

در جواب آبان، اخمی کرد و قاطع جواب داد:

_ نمی‌خوام چیزی از گذشته بدونم .

بدون آن که کنترلی روی خودش و اعصابش داشته باشد، مشتی به بازوی حافظ کوبید و با گریه فریاد زد:

_ چون خودخواهی! چون از خود راضی! گذشته‌ای که نمی‌خوای چیزی ازش بدونی، تموم زندگی منه! آینده منه! هویت منه! تو اصلاً به من فکر میکنی؟

عهد بسته بود آزارش ندهد.

زخم زبان نزنند.

بد نگویند...

اما خود لجبازش اجازه نمی‌داد!

با خشم به سمتش چرخید و غرید:

_ چرا باید بهت فکر کنم؟ اصلا چرا توقع داری بهت فکر کنم؟ بذاریه چیزایی و برات روشن کنم!
چه گوهی تو گذشته خوردم نمیدونم... اما این حافظی که کنارت زده‌ای بهت علاقه نداره و نخواهد داشت!

چون خون قاتل خواهرم تو رگای تو هم هست!
چون از همون تخم و ترکه‌ای!
باید خیلی بی عار و بی غیرت باشم که دل ببندم به هم خون کسی که جون غزمو گرفته!

چه کسی گفته بود دل فقط می‌شکند؟
پس چرا دل او آتش گرفته بود؟

چرا احساس می‌کرد جای خون، داخل رگ‌هایش
سرب داغ ریختند؟

صدای دکتر حافظ در گوشش زنگ خورد.

«تحت هیچ شرایطی بهش فشار نیارید! بذارین مغز
کار خودشو بکنه. عصبی کردن اون فقط نتیجه
عکس داره، یه جورایی مغز و در مقابل به یاد آوردن
مقاوم میکنه. تا جایی که شخص از به یاد آوردن
گذشته میترسه و ازش فرار میکنه...»

#فصل دوم

#پارت صد و بیست و شش

صدایش از شدت بغض می لرزید و دلش آتش گرفته بود.

با دست‌هایی که می لرزیدند دست‌های سرد حافظ را گرفت و آرام لب زد:

_ با ... باشه ... حق ... حق باتوچه! آروم باش فقط ...
آروم باش حافظ. من دیگه حرفی نمی‌زنم. قول میدم دیگه هیچی نگم. باشه؟

دست‌های لرزان آبان که دور مشت‌هایش حلقه شد، انگار تمام عصبانیت‌اش دود شد و به هوا رفت.

پلک بست و به سرعت دست‌هایش را عقب کشید.

نمی دانست در آن گذشته لعنتی چه چیزها نهفته بود
اما... باید اعتراف می کرد که نزدیکی به این دختر
تمام وجودش را آرامش می بخشید.

بارش باران، حواس هر دو را از آنچه که پیش آمده
بود پرت کرد.

گل بود به سبزه نیز آراسته شد.
سرما و تاریکی شب کم بود، باران نیز اضافه شد!

آبان در خودش جمع شد و گریه کنان زمزمه کرد:

_ یخ میزنیم حافظ ...

نگاهی به آبان انداخت.

اینگونه نمی‌شد باید به طریقی بدن‌هایشان را گرم نگه می‌داشتند.

_ میتونی یکم بخزی جلو؟

به حدی سردش بود که لرزش دندان‌هایش نمی‌گذاشت جواب دهد.

بدون آن که چیزی بپرسد، کمی به جلو خزید.

پایی که سالم بود را تا زانم خم کرد و سرش را روی پای‌اش گذاشت.

نگاهی به آبان انداخت.

چاره‌ای نبود...

پشت سر آبان با اندک فاصله نشست.

پاهایش را دو طرف آبان دراز کرد و بی مقدمه از پشت در آغوشش کشید...

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت صد و بیست و هفت

دست‌هایش را محکم زیر سینه‌های آبان گره زد و عم
لا او را بین بازوانش قفل کرد.

سپس لب‌های سردش را به نزدیکی گوش آبان
رساند و زمزمه کرد:

_ باید خودمونو گرم نگه داریم.

جسم را گرم می‌کرد... با سوختن دلش چه می‌کرد؟
با ذهنی که میان گره آغوش او، نوازش‌هایش را به
یادش می‌آورد و دلتنگ‌اش می‌کرد....

سرش را به سینه حافظ تکیه داد و چشم بست.
هنوز هم سرد بود... اما نه اندازه قبل.

او نیز آرام صورتش را روی سر آبان گذاشت و
زمزمه کرد:

_ بهتره حرف بزنیتم .

با صدایی لرزان و خسته پاسخ داد:

_ از چی؟

ناخواسته عطر پرتقالش را با ولع به ریه‌هایش کشید.

چه جادویی در این بوی اعجاز انگیز بود که مست و مدهوش‌اش می‌کرد؟

گفته بود حرف بزنند اما مشترکی نداشتند.

صحبت از گذشته را که ممنوع کرده بود.

آینده‌ای هم نداشتند که درباره‌اش حرف بزنند.
اما سکوت هم خوب نبود...

ناخواسته طره‌ای از موهای آبان را از روی
پیشانی‌اش کنار زد و آرام گفت:

_ از هرچی، نمیدونم. مثلاً از خودت بگو!
چند سالته؟ مدرسه میری؟

تلخ‌تر از این که همسرش، چیزی از او به خاطر
نمی‌آورد این بود که خودش هم دیگر نمی‌دانست
کیست...

انگار هویت‌اش را همراه حافظه‌ی حافظ، از دست داده بود.

#فصل دوم

#پارت صد و بیست و هشت

ابتدا آبان بود.

تنها... ترسیده... بی‌پناه...

رفته رفته شد آبان نیکزاد!

عروس اجباری عمارت نیکزادی‌ها... تحفه‌ی اجباری
پسرشان!

و کمی بعد پرتقال!
سرشار از امید... حس زندگی... عشق...
شده بود پرتقال مردی که حتی عطر موهایش را به
جهان نمی‌بخشید.

و بعد مادر پناه... دخترکی که ندیده داغ گذاشته
بود روی دلش...

و حالا نمی‌دانست...
نه آبان بی‌پناه ابتدای قصه بود، نه آبان نیکزاد...
و نه پرتقال و مادر پناه...

تلخ خندید.

راست می گفتند غم آدم که زیاد باشد دیگر چشم‌ها
نمی‌بارند.

لب‌ها می‌خندند.

عطر تلخ و همیشگی حافظ را به خودش هدیه داد
و همزمان زمزمه کرد:

_ آبانم.

با صدایی که رگه‌هایی از خنده داشت، به چهره
مظلوم آبان نگاه کرد و گفت:

_ همین؟ خسته نباشی! این و که میدونم .

کمی میان آغوش حافظ جا به جا شد تا صورتش را ببیند.

هرچند تاریک...

سپس آرام جواب داد:

_ هویت من جزئی از گذشته توعه ...بازم می‌خوای بدونی؟

#فصل دوم

#پارت صد و بیست و نه

سکوت کرد.

دوست داشت بداند اما، تا قبل آن که بگوید به
گذشته او هم مرتبط است!

صادقانه سری به نشانه نفی تکان داد و گفت:

_ دیگه نه! همون» آبان «کافیه!

تک خنده‌ای کرد و لب زد:

_ باشه .

باز هم چند دقیقه سکوت...
هر دو صادقانه دلشان میخواست که حرف بزنند.
اصلاً دری وری بگویند!
اما بینشان سنگینی سکوت نباشد.
ولی خب حرف مشترکی نداشتند...
هرچند بهتر بود بگویند آبان پر از حرف بود اما...
حافظ پذیرای شنیدن نبود.
بارش باران هر لحظه شدیدتر از قبل می شد و
سرمای هوا سوزناکتر...

از شدت سرما علنا بدنهایشان می لرزید و خیزی

لباس‌هایشان این سرما را شدیدتر می‌کرد.

نگاهی به آبان انداخت.

مانند جوجه گنجشک خیس و بی‌پناهی در حصار
سینه‌اش آرام گرفته بود.

باید کاری می‌کرد... نشستن در زیر باران زمستانی
به معنای واقعی خودکشی محسوب می‌شد.

تا قبل آن که از سرما یخ بزنند باید کاری می‌کرد.

فکری میان سرش چرخ می‌زد که درست هم نبود
اما اطمینان داشت که موثر است...

تنها راه گرم شدنشان معاشقه بود.

با این وجود هم حواسشان از باران و سرمای هوا
پرت می‌شد و هم خون داخل رگ‌هایشان یخ
نمی‌بست.

#فصل دوم

#پارت صدوسی

چاره‌ای نداشتند.

تنها راهی که شانس زنده بودنشان را افزایش
می‌داد همین بود.

دو دلی را کنار گذاشت و صدایش زد:

_ آبان؟

سرش را از روی سینه او بلند کرد و کمی به سمتش
متمایل شد.

_ جانم؟

لحظه‌ای سکوت کرد تا با خودش بسنجد چگونه به
زبان بیاورد.

نفس عمیقی کشید.

صورتش را پایین آورد تا فاصله صورتش با آبان کمتر شود.

سپس آرام گفت:

_اگه همینجوری بشینیم تا صبح یخ می زنیم!
بارون معلوم نیست کی قطع شه، هوا هم خیلی
سرده... باید برای زنده موندنمون کاری انجام بدیم.

کنجکاو نگاهش کرد.

_چی؟ چیکار؟

لب هایش را با زبان تر کرد و ثانیه‌ای سرش را رو به
آسمان بالا برد.

کمی بعد بی مقدمه پاسخ داد:

_ باید بدن هامون و گرم نگه داریم .
یعنی... بذار باهات معاشقه انجام بدم!
اینجوری جفتمون گرم میشیم.

حیرت زده آب دهانش را قورت داد.
نگاه از حوالی چهره تاریک حافظ برداشت و دستی
به صورت خیس‌اش کشید.

توقع شنیدن هرچیزی را داشت به جز این!

این که برای گرم شدن شان، حافظ پیشنهاد رابطه
جنسی بدهد!

💫 آبان—Vip💫:

#فصل دوم

#پارت صدوسی ویک

تمام تنش گر گرفته بود.

از پیشنهادی که داده بود، خود نیز متحیر بود چه
برسد به دخترکی که لنگان و لرزان در آغوشش

افتاده بود.

- ببین فقط برای زنده موندن مونه اگر...

آب دهانش را قورت داد. سبک گلویش بالا و پایین
و نفس کشیدن مشکل شد.

- اگر حتی یک درصد راضی نیستی مشکلی
نیست ... یک راه دیگه پیدا می کنیم.

آبان چشم گرفت. چشم گرفت و می‌رفت که چیز دیگری برداشت کند که با نگاه حسرت زده‌ای نگاهش کرد.

- اگه ... اگه برای گرم شدنمون و زنده موندنمونه مشکلی ندارم.

جمله‌اش کوتاه بود اما اثرش خیلی بیشتر از یکی دو کلمه‌ای بود که با شتاب در جمله‌اش گنجانده بود. نگاهش نمی‌کرد.

سرما لرز به جانش انداخته بود و لباس‌های خیسش به تنش چسبیده بود.

ندانست قطره های راه گرفته از شقیقه اش باران
است، عرق شرم یا عطش رابطه ای که هنوز شکل
نگرفته بود.

دست انداخت زیر پاهای دردمندش. صدای آخش نه
آنقدر بلند بود که به خوبی حس شود و نه آنقدر
آرام که شنیده نشود.

تن کوچکش را روی پاهایش نشاند. بینی اش را میان
موهای نم دارش برده و حساری که خود ساخته بود
را شکست.

#فصل دوم

#پارت صدوسی و دو

عطر باران و جنگل و چمن های خیس را یک جا
میان موهایش میشد حس کرد.

دستش تا مرز دکمه های مانتویش بالا آمد.

نفس های دخترک زیر گوشش می شنید. بی تاب بود
و حسی آشنا که درکش نمی کرد.

تعلل را جایز نداست. دکمه اول که باز شد راه برای
باز شدن دکمه های بعدی خود به خود باز شد.
دخترک بی تاب شده بود و او بی تاب تر. نفس های
هر دو به شماره افتاده بود.

موهایش را بوسید.

لاله ی گوشش و سپس گردنش را. گرمای و حرارت
تنش لب هایش را سوزاند.

جرئت لب باز کردن نداشت و تنها در سکوت و
اجباری که حالا به اختیار تبدیل شده بود به سپری
کردن این شب طولانی و گرم نگه داشتن نفس

هایشان فکر می کرد.

به گونه اش که رسید، گرمای دستانی گردنش را
لمس کرد.

از لطافت دستانش به خود لرزید و نگاهش تا نگاه
خجالت زده اش پایین آمد.

سر بلند کرده بود با شجاعتی که در نگاهش جست
و خیز میزد شروع به باز کردن دکمه های پیراهن
خیسش کرد.

نفس هایش به شماره افتاد و امیال مردانه‌اش بیدار شده بود.

چشمانش مست و خمار می نوشیدن از لب های
صورتی ترک خورده‌اش بود و دستانش تمنای پیچ و
تاب بدنش زیر بدنش را می کرد.

#فصل دوم

#پارت صدوسی و سه

- آبان می‌گم می‌خوا...-

انگشتش را روی لب هایش گذاشت آخ از کاری که با
لب هایش نه و به قلبش کرد.

ترسیده بود انگار. از خودش یا دلی که می‌ترسید به
دخترک بدهد؟

دخترک بی مهابا پیش می‌رفت و تا مرز دیوانگی
بردنش راهی نداشت. دست دور کمرش ظریفش
انداخته و تنش را از تن خود فاصله داد.

با هر بار نگاه کردن به چشمانش و صورتی که

خواستنی شده بود تمنای دلش برای لمس حد به حد
تنش بیشتر میشد.

پلک زد. یک بار هم نه. دوباره و سه باره پلک زد و
سر آخر تسلیم دلش شد.

لب هایش را جلو برد و روی لب های دخترک فرود
آورد.

آبان بی هیچ مقاومتی تنش را به دست او سپرده
بود و حالا به یاری لب هایش آمده بود و برای جنگ
با سرما سخت در کنار لبانش می جنگید و بوسه
میزد.

نرم و تب دار و اغواکننده!

لب هایش نه طعم شکلات می داد و نه توت فرنگی.
لب هایش شیرین بود یک شیرینی خاص و آشنا که
گمان می برد تا به حال مثلش را جایی ندیده باشد.

نگاه چشمان دخترک کرد. شادی و عجز آمیخته ای از
برداشتی بود که از نگاهش
می کرد.

لب هایش را جدا کرد و خیره و خمار و مست

نگاهش کرد.

#فصل دوم

#پارت صدوسی و چهار

نفس کم آورده بود اما آبان انگار هنوز نفس برای
ادامه دادن داشت.

قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین میشد و تمامش زیر
دانه‌های درشت عرق محصور بود.

بی تاب استخوان ترقوه‌اش را بوسید و عطر تنش
را وارد ریه هایش کرد.

انگار که وارد یک باغ پرتقال شده باشد تمام ریه‌اش
نارنجی شد.

انگشتان ظریفش را که میان موهایش حس می‌کرد
و برای بوسه باران کردن تمام تنش جری تر میشد و
برایش عجیب بود.

این عطری که آرامش کرده بود و این تنی که پیچ و
تابش برایش زیادی آشنا بود، داشت دیوانه‌اش
می‌کرد. این بی تابی برای فتح تنش هم از سوی

دیگر درگیرش کرده بود.

- بوی پرتقال میدی...

سری تکان دادن و در جوابش محزون لبخند زد و او
نفهمید پشت لبخندش چه چیز خوابیده بود.

دستش را از مرز لباس هایش رد کرد. دخترک نفس
عمیقی کشید و تنش لرزید. عضلاتش منقبض شده
بود و نفس های کشدارش باهم در تناقض بود.

لب هایش را روی گردانش گذاشته و ناله‌ی خفیف
دخترک را زیر گوشش حس کرد. ناله‌ای که بیشتر به
ناله‌ای از سر عجز شبیه بود تا از سر شهوت.

بدنش را روی تن نحیف دخترک کشید. هر چه مرز
بود درید و حالا تن لرزان و تب دار آبان زیر بدنش
پیچ و تاب می‌خورد.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت صدوسی و پنچ

تنش را بویید.

باز هم همان عطر پرتقال عجیب و دوست داشتنی.
پرتقالی که مستش می‌کرد و در عین حال مستی را
از سرش می‌پراند.

نگاه در چشمان پر ناز آبان کرد.

نیاز، بغض و ناتوانی در چشمانش از هر سو فریاد
می‌کشید.

نگاهش مظلومیتی داشت که مانع از پیشروی
بیشترش میشد.

دستش که رفت تا پایین تنه‌اش را لمس کند، انگار
تصویر چشمان ریحانه به یک آن از مقابل نگاهش
عبور کرد.

صورتش حالا دیگر از جلوی نگاهش کنار رفتنی
نبود...

دستش را متوقف کرد و بوسه اش را در نطفه
کشت.

تنش را از روی بدن بی جان‌ش کنار کشید.
خیانت...

کلمه‌ای که تا چند لحظه‌ی پیش در شرف وقوع بود
و انگ خائن اگر زودتر بدنش را کنار نمی‌کشید روی
پیشانی‌اش می‌چسبید.

نفس‌هایش به شماره افتاده بود و حال روز او هم
دست کمی از خودش نداشت.

هر دو در خلسه‌ی عجیبی فرو رفته بودند.

یکی از نیاز و شهوت، دیگری از عذاب وجدان
گناهی که می‌کرد در حق ریحانه‌اش...

- حافظ؟

او همیشه حافظ بود اما او که صدایش می کرد انگار
نامش آوای خاصتری می گرفت.

دکمه های باز شده پیراهنش را بست.

سعی کرد توجه ای نکند.

پشت کرد و انگشتانش را میان موهای عرق
کرده اش برد.

حسی که چند لحظه پیش از تن آبان گرفته بود
عجیب بود و تصور ناگهانی ریحانه عجیب تر...

#فصل دوم

#پارت صدوسی و شش

@DONYAIEAMANOOL

دستاش را روی شانه‌اش گذاشت.
که از روی پیراهن هم تنش را سوزاند.

- چیشد یهو؟ مشکلی هست؟

نیشخندی زد.

ناراحت میشد اگر می گفت مشکل خود او بود؟

نگاهش نکرد.

به صدای باران که حالا آرام تر از قبل می بارید
گوش سپرد و زیر لب زمزمه کرد.

- نه، فقط منصرف شدم.

منصرف را که گفت چشمان اش گرد شد.

- منصرف ب .. برای چی؟

جرئت نکرد در چشمانش نگاه کند و بگوید « برای اینکه این رابطه خیانت به ریحانه محسوب میشه و اشتباهه. »

بنابراین پشت به او و رو به آسمان پاسخش را داد.

- نتونستم ادامه بدم. نتونستم چون چهره ریحانه
اومد جلو چشم. نتونستم بهش خیانت کنم.

صورت‌اش را ندید اما صدای بالا و پایین شدن
سیبک گلویش را خوب شنید.

بغض کردن تنها کاری بود که این آبان کوچک بلد
بود.

- قیافه‌ی ریحانه اومد جلو چشمت؟

صدایش تمسخر و بغض و درد را باهم داشت و
تفکیک کردنشان کار آسانی بود.

- قیافه‌ی ریحانه چرا اوت وقتی که باهام بی
رحمانه رابطه برقرار کردی نیومد جلو چشمت؟ هان
؟

این لرزش نامحسوس صدا و جرئتی که با آن
کلماتش را فریاد میزد ستودنی بود.

- جواب بده حافظ. اون شبی که تن خستم و به
وحشیانه ترین حالتی که می‌تونستی دریدی چرا

ریحانه جلو چشت نیومد؟ اون موقع هم نامزدت بود، نبود؟ خیانت محسوب نمی شد اون؟

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت صد و سی هفت

- من گذشته یادم نمیاد آبان. یادم نمیاد اون شب لعنتی چه غلطی کردم و چه بلایی سرت آوردم. پس لطفا در مورد چیزی که سر سوزنی ازش نمی دونم من و مواخذه نکن.

بی رحمانه جمله اش را در صورتش کوبیده و بود و

حالا پشیمانی میان سلول هایش نشر یافته بود.
نگاه حیرت زده آبان، از دایره تحملش خارج بود.

این نگاه و این غم لانه کرده در نگاهش به قصد
بیرون کشیدن قلب از سینه‌اش نقشه ریخته بودند.

نفس زنان یکدیگر را می‌نگریستند. یکی با پشیمانی
و دیگری با بغض.

- لعنت بهت حافظ ...

اشک از چشمش چکید و عصبی شد و فریاد زد.

- لعنت بهت که همیشه من و تا لب چشمه می‌بری و
تشنه برمی‌گردونی.

رو گرداند. در خودش مچاله شد و با نفس‌هایی که
گلایش را می‌سوزاند، حق‌حق کنان سرش را در
شکمش فرو برد.

پایش را کشید که درد منتشر شده مین استخوان
هایش نفسش را بند آورد و فریادش را به هوا بلند
کرد.

هول شده به سمتش رفت. نگاهی به سمت پایش
انداخته و سرزنشگر به نگاهی که حالا زیر پلک چه

فکری در سر می‌پروراند
دوخت.

نفس عمیقی کشید که اگر نمی‌کرد اشکش تشت
رسوایی اش را از بالا ترین مرتبه‌ی آسمان به پایین
پرت می‌کرد.

#فصل دوم

#پارت صدوسی هشت

- چی کار می‌کنی؟ حواست هست پات آسیب دیده؟

اشکش با شدت بیشتری از چشمانش بارید و با قلبی
که در آستانه منفجر شدن بود نالید.

- وقتی قلبم آسیب دیده، درد پا مگه مهمه آقا
حافظ.

محزون خندید. دخترک را در آغوشش دعوت کرد و
دکمه‌های لباسش را یک به یک بست.

موهای لخت و آب دیده‌اش را یک سو جمع کرد و
بوسه‌ای کوتاه روی موهایش کاشت.

- آره که مهمه خانوم. قلبتم خوب میشه، قول میدم.

نفس هایش کش‌دار و تب‌دار شد و حافظ از این
گرما گر گرفت.

برای فرار از این گرمای شکل گرفته، بینی‌اش را
میان موهای عطراگینش فرو برده و به خلسه‌ی
پرتقالی عجیبی فرو رفت.

- چطور قراره خوب شه؟

بزاقش را قورت داد. نمی‌دانست اما بی‌گمان میشد.
اندیشه‌اش را صادقانه برزبان آورده و گونه‌ی
سرخش را نوازش کرد و گفت:

- نمی‌دونم اما تو امید داشته باش. اینکه همیشه
حتمیه، چجوریش اما، با خداست.

- ها... حافظ...

یک کلمه گفت و یک عمر طول کشید. سدا انگار
دوباره به تن و جاننش چیره شده بود. بیشتر تنش را
به خود فشرد و آرام لب زد.

- بگو...

تن صدایش آرام تر شد و بغض صدایش بیشتر.

- چرا ادامه ندادی؟

چرایش را، گفته بود اما آیا واقعا دلیلی که در دلش
برایش تراشیده بود هم همان بود؟
- جواب بده حافظ...

#فصل دوم

#پارت صدوسی و نه

فریادش کلافه اش کرد. نگاه در چشمان غم زده اش
کرده و با درد فریاد زد.

- چون تو لیاقت اینجوری و اینجا رابطه برقرار

کردن نیست. تو لیاقت نیست بدون عشق بوسیده
بشی آبان.

گفت. یک نفس گفت و نفهمید چه چیزی در دل
دخترک جا به جاشد.

نفس های کشدار می کشید و نگاه هایشان از هم
برداشته نمیشد. نفهمید چگونه و چطور جمله بندی
کرد و بر زبان آورد اما چیزی بود که از اعماق قلبش
بر آمده بود.

دلیلش را نمی دانست اما خوشحال بود از اینکه بی
ترس حرف دلش را زده بود. به نگاه متعجبش زل

زد.

آرام نفس می‌کشید و سرخی گونه های به رنگ
برفش زیر نور ماه به سختی دیده میشد.
دست بردتنش را به درخت تکیه داد.

لبه های مانتویش را به هم رساند و خود کنارش به
درخت تکیه داده و تنش را سخت در آغوش کشید.

بینی اش را در موهای لخت و نمناکش فرو برده و
ریه هایش را مهمان یک عطر ناب کرد.

- نخواب، باشه؟

انگشتانش را روی موهایش کشید و ادامه داد.

- نخواب لطفا! تحمل کن چیزی تا صبح نمونده.

چیزی که مانده بود، خیلی هم بود اما می توانست
قوت قلبی باشد برای قلب تب دارش. نمی توانست؟

- نمی تونم بخوابم...

تنش بالا و پایین شد و گفت:

#فصل دوم

#پارت صد و چهل

تنش بالا و پایین شد و گفت:

- با حرفی که زدی خواب و از چشم دزدیدی.

او حرف از دزدیدن میزد و بی خبر از اینکه خود نیز فکر و خیالش را به زور و اجبار تصاحب کرده و یک دم مجال رهایی به مغز خسته و بیمارش نمی‌دهد.

دخترکی با موهای نمناک و چشمانی مظلوم و عطر پرتقال. شده بود همه فکر و خیالش.

- حرف دلم بود . جز حقیقت چیز دیگه ای نگفتم.

لبخند روی لب های دخترک نشست و نفس هایش
منظم شد. سر بالا آورده با نگاهی که حالا آرام
گرفته بود، گفت:

- کاش حقیقت همیشه همین قدر شیرین باشه
حافظ.

کاش...

کاش حقیقت به شیرینی کلام او و عطر خوش
نگاهش بود.

نمی دانست چه بلایی سرش آمده اما بی ربط به

دلی که در سینه داشت و به مهابا می‌تپید نبود.

باران از شدتش کاسته شده بود و باد میان شاخ و برگ درختان همچون دخترکی سرخوش می‌رقصید.

لرز به تنش افتاده بود اما در برابر تب و تابی که دلش به تنش هدیه می‌کرد هیچ بود. هیچ و پوچ!

در هم حل شده بودند که صداها می‌نامفهوم می‌تن
آبان را لرزاند و بیشتر خودش را به او چسباند.
پاهایش را در شکمش جمع کرد و آرام نفس کشیدن
را از سر گرفت.

- صدای چیه حافظ.

نمی دانست و جوابی نداشت. سکوت کرد و دخترک
بیشتر درخود جمع شد.

گونه اش را لمس کرد. با نفسی که به سختی بر
می آمد گفت:

- چیزی نیست. احتمالا صدای زوزه ی باده.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت صد و چهل و یک

در آغوشش جمع شد. با بغضی که آتش به جان

میزد گفت:

- من می‌ترسم حافظ.

- از چی می‌ترسی؟

سر بلند کرد. تکانی در جایش خورده و با بغضی که صدایش را به لرزه انداخته بود، گفت:

- از اینکه آرزو به دل بمیرم.

بغض دخترک، قلبش را لرزاند. تن نحیفش را بیشتر به تنش چسبند و رد اشک را از گونه‌هایش زدود.

سرش را زیر گوشش برده و زمزمه کرد.

- قرار نیست آرزو به دل بمیری دختر، قرار نیست
آرزو به دل بمیریم.

سرش را به سینه‌اش تکیه داد. آرام آرام نفس
می‌کشید و قطره قطره اشک می‌ریخت.

دستان سردش را گرفته و به گونه‌اش چسباند. زبری
انگشتانش، گونه‌اش را اذیت کرد اما بی توجه،
چشم بسته و زمزمه کرد.

- حافظ...

سیک گلایش بالا و پایین شد و چیزی درون سینه

ستبرش لرزید. هیچ وقت نفهمیده بود که چقدر
نامش می‌تواند خوش آهنگ و خوش آوا باشد.

با قلبش کلنجار رفت. ملامت کرد. سرزنش کرد، بر
سرش داد زد، تا خود دار باشد و در جوابش چیزی
جز "جانِ حافظ" بگوید.

- بله؟

- بنظرت پیدامون می‌کنن؟

لبخندی زد و در دل با خود زمزمه کرد. "چه سوال
سختی پرسیدی دختر جان"

سوالی پرسیده بود که او نیز جوابش را نمی دانست.

#فصل دوم

#پارت صد و چهل و دو

تنها امیدوار بود. امیدوار به آمدن، به نور، به نجات...

- معلومه، خودشون نتونن حتما گروه نجات خبر می کنن. اونا پیدامون می کنن.

خندید. آرام و خسته. انگار که آخرین خنده اش

باشد. در آغوشش تنش را رها کرده بود و نای تکان
خوردن نداشت.

- امیدوارم درست باشه...

"آبان"

آغوشش هنوز حامی بود و حمایتگر. هنوز بوی
آرامش و امنیت می داد.

با نفسی که به زور بالا می آمد در جایش تکان خورد.
دست انداخته به پیراهنش. باران، دوباره شدت
گرفته بود و باد لرز به جانیشان انداخته بود.

- نخوابی آبان ... تا صبح چیزی نمونده.

لبخند بی جانی زد.

تا صبح که خیلی مانده بود اما این انگیزه دادن
هایش، امید را به چشمان خمار و دردمندش
پیشکش می کرد.

به سختی نفس کشید. نفس کشیدن هایش یکی در
میان شده بود اما روی، گفتن و اعتراض کردن
نداشت.

می ترسید، در این شب بارانی به دل جنگل بزند و او

تنها بماند.

- حافظ برام شعر می خونی؟

فشار دستش را دور بدنش بیشتر کرد. روی
موهایش را آرام و کوتاه بوسید و زیر گوشش
زمزمه کرد.

- چی بخونم برات؟

لبخندی زد. حافظ خواندنش را دوست داشت. غزل
هایی که می خواند ناب بود و لطیف. زیبا بود و
عزیز.

- برام حافظ بخون، برام از لسان الغیب بخون،
می خوام صداتو لمس کنم.

نفسش عمیق شد و عضلات سینه اش بالا و پایین
رفت.

صدایش هم زمان با صدای زوزه باد، در گوش شب
طنین انداخت.

#فصل دوم

#پارت صد و چهل و سه

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است؟
خُم گو سر خود گیر، که خُمخانه خراب است

نفسی گرفت. گونه‌اش را نوازش کرد و پر شور و
شوق تر صدایش را آزاد کرد.

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شَرِبَتِ عَذَبَم که دهی، عین عذاب است

برایش مثل عذاب بود، هر لحظه که در آغوشش تاب
می‌خورد و او هیچ چیز بخاطر نمی‌آورد. سر بلند
کرد و به بالا و پایین شدن گلایش نگاه کرد. همیشه
عاشق بالا و پایین شدن سبک گلایش هنگام حرف

زدن بود.

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

دیده گریان! امشب قصد کرده بود که از حال دل او
سخن بگوید. ناخواسته در دلش جا باز کرده و بود و
خود خواسته دل از برش برده بود. با کلماتش، تن
صدایش، طرز نگاهش...

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمام که در این منزل خواب است

معشوق عیان می‌گذرد بر تو، ولیکن
اغیار همی‌بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطفِ عرق دید
در آتش شوق از غمِ دل، غرقِ گلاب است

#فصل دوم

#پارت صد و چهل و چهار

سر بلند کرد. دست روی لب هایش گذاشت. دو بیت
دیگر می خواند، جان دادنش حتمی بود.
- بسه حافظ، بسه. دیگه نخون.

لبخند زد. دست میان موهایش برده و بوسه ای
رویشان زد و گفت:

- خیلی بد خوندم؟

بی جان و کوتاه خندید. تن لرزان و دردمندش را به زور جمع و جور کرد و با نفسی که به سختی بالا می‌آمد گفت:

- بد که نه، زیادی خوب خوندی. ترسیدم نفس کم بیارم.

- نفس کم نمیاری، نمی‌زارم کم بیاری آبان.

مصمم و با جدیت گفته بود. همیشه وقتی اینگونه حرفی می‌زد، عملی شدنش بی‌برو برگشت بود.

- سردت نیست؟

لب‌هایش به آرامی کش آمد. چقدر ناشیانه سعی در عوض کردن بحث داشت.

سردش بود، پاهایش بر اثر سرما حس خود را از دست داده بود. قفسه‌ی سینه‌اش درد می‌کرد و راه نفس بسته شده بود اما نگران کردن این مرد را هم تاب نمی‌آورد. تنها سرش را در نفی جمله‌اش تکان

داده و با لبخند و صدایی که به لرزش افتاده بود گفت:

- خوبم، اون قدر ها هم سرد نیست.
سرد بود. خیلی هم سرد بود اما باید تاب می آورد.
حرفی زده بود و دیگر راه باز گشت نداشت.

#فصل دوم

#پارت صد و چهل و پنج

- پس یکم دیگه تحمل کن، هوا کم کم داره روشن
میشه. دیگه تا اون موقع عابد و مرضیه هم می رسن.
لبخندی زد و خودش را محکم تر به تنش چسباند.
اگر نمی رسیدند هم نمی نداشت. سخنی که بتب
دل کوچکش بود را شنیده بود دیگر اگر در این
لحظه از این جهان چشم می بست غمی نداشت.

چشم روی هم گذاشت و تصویر روز های خوبشان
جلوی چشمش زنده شد و جان گرفت.

نفس هایش سنگین شد. خواب به چشمانش حمله
ور شده بود و چیزی نمانده بود که هوش و
حواسش را به یغما ببرد.

- آبان... نخواب آبان.

پلک هایش اندکی از هم فاصله گرفت. صدای محو
بنظر می رسید. آنقدر محو که انگار از اعماق رویا
است.

- آبان، نخواب باشه؟ بخوابی نمی تونی طلوع
خورشید و ببینی. از اینجا میگن طلوع خیلی
قشنگه.

قشنگ بود یا برای بیدار نگه داشتنش این طور
می گفت؟ آیا او هم برای دیدن طلوع و غروب
خورشید کنار او ذوق داشت؟

لبخند بی جانی زد. با زور و ضرب پلک هایش را باز

کرد. نگران کردن این نگاه و این هیبت مردانه در
مرامش نمی گنجید.

- نترس، نمی خوام غروب و از دست بدم. بیدار
می مونم.

اما...

با خودش که تعارف نداشت، خوابش می آمد.

#فصل دوم

#پارت صد و چهل و شش

خیلی هم خوابش می آمد و باز نگه داشتن پلک های
سنگینش کار حضرت فیل بود.

- بازم شعر بخونم برات؟ این هوا هوای شعر و
شاعریه ها آبان.

لبخند زد. دوست داشت بخندد ها اما توانی برای
خندیدن نداشت. نگرانی بود یا او هدیای می شنید؟
حافظ، برای او نگران شده بود یا به عمق رویا
پرتاب شده بود؟

- بخون، شعر بخون. هر چی که دلت می کشه. مولانا
، سعدی، بافقی، شهریار...

خندید و صدایش مردانه لرزید. آخ!

آخ از صدایی که اینگونه به لرزش در آمده بود و
هزار بار آرزو کرد که کاش این نگرانی برای او باشد.
بدجنسی بود؟ باشد. دوست داشت بدجنسانه و ظ
المانه معشوقش را دوست بدارد.

- می خوام این دفعه برات آهنگ بخونم. حس می کنم
جذاب تره.

مشت بی جانی حواله ی بازویش کرد. با شوخی
مخاطبش قرار داد و با نفسی که به سختی از
سینه اش بیرون می آمد و صدایی که دمق از آن

چشم گرفته بود گفت:

- آهنگ می خونی که بدتر خوابم بیره؟

- د نشد دیگه، نکته همینجاست. من آهنگ می خونم خوابت نره. با صدای من آهنگ شنیدن خواب و خیال و از سرت می دزده.

خندید به حرفش. داشت کاملاً دروغ می گفت. صدایش مستی آور بود و حکم شراب داشت. آنقدر رسا و بلند و جذاب که بارها و بارها آرزو کرده بود کاش می توانست همیشه و همیشه به صورت زنده صدایش را در گوش هایش داشته باشد.

- پس بخون، هر چی من میگم بخون.

حس نوازش انگشتانش میان موهای بلندش تب و تابش را افزون کرد. کاش می دانست که خاکستر چه آتشی را برمی انگیزد. کاش می دانست!

- بگو چی می خوای، من همونو برات بخونم.

فکر کرد. به پلی لیستی که چند تا آهنگ به زور در

خودش جا داده بود اما آهنگ هایی که هرجایی
شنیده نمیشد و هر کسی گوشش نمی کرد جز او و
حافظ.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت صد و چهل هفت

- بی گناه و بخون .

بی گناه، آهنگی که محبوب دل هر دویشان بود.

آهنگی که در سفر شمال اولشان تا به اینجا دل دل
زده بود تا برایش بخواند اما جرئت گفتنش را پیدا
نکرده بود.

آهنگی که حرف دلش بود و وصف حالش.

بی گناه بود...

میان این همه دغدغه و دل آشوبه ها، او بی گناه
ترین فرد این ماجرا بود و گنااهش در دیوان عدل
روزگار، بی گناهی اش بود.

چشم دوخته به او لبخند زد.

چه فرصتی بهتر از الآن.

او با صدای خدایی اش می خواند و او در اوج درد و
خستگی، آرزو به دل از این دنیا نمی رفت.

درخواستش را که دوباره تکرار کرد، حافظ لب باز
کرد و شروع به خواندن کرد.

شروع کرد به خواندن و او برای چندمین بار متوالی
در این یک سال وجود ارزشمندش را ستایش کرد.

این مرد به حق باید "حنجره طلایی" نام می گرفت.

صدایش بهشتی بود و از هر مورفینی، آرامش بخش
تر.

الحق که در حق آرامش صدایش، اجحاف شده بود!

حافظ خواند و خواب به چشمانش راه گرفت.

خواند و غصه از دلش پر کشید و خواند و پلک
هایش روی هم افتاد. غریبانه، عاجزانه، دردمندانه...

حنجره‌اش سوزش گرفته بود اما شکستن دل
صاحب این چهره معصوم را تاب نمی‌آورد.

نگاهی به نیمرخش کرد.

پلک‌هایش روی هم افتاده و نفس‌هایش آرام بود.

به گمان اینکه چشم برهم گذاشته تکانش داد.

عکس العملی نکرد و سرش، از روی شانه‌اش افتاده
و کج شد.

ترس راه دلش را پیدا کرد. این چه حسی بود که
گریبان‌ش را گرفته بود؟

#فصل دوم

#پارت صد و چهل و هشت

دست برده و با تعلل دستانش را گرفت.

از سردی دستانش، تمام جانش یخ بست.

تنش یخ بود و صورتش یخ تر.

چند ضربه آرام به صورتش زد و نامش را پشت سر
هم صدا زد.

- آبان ... چشمت و باز کن دختر. آبان، بیدار شو
آبان...

آبان آخرش را فریاد زد.

با عجز و ناتوانی و چقدر این عجز، پر از درد بود.

صدایش سکوت سهمگین جنگل را شکست و دل
شاخه را به درد آورد.. رقص مرگ بر گونه برگ های
خزان دیده نشاند.

باید کاری می کرد.

سراسیمه بلند شد .

تنش خیس و باد بی رحم بود.

آبان را روی دو دست بلند کرده و نفس زنان چرخ
به دور خود زد.

چطور و به کجایش را نمی دانست اما باید راه
می افتاد.

تن نه چندان سنگین دخترک روی دستانش سنگینی
می کرد و این طبیعی نبود.

مردی به هیبت او چگونه نمی توانست، وزن
دخترکی این چنین نحیف را تاب بیاورد؟

با هر سختی ای که وجود داشت به دل جنگل زد.

گاه عابد و گاه نام مرضیه را صدا می‌زد و آن بین
هر گاه کم می‌آورد ذکر خدایش را بر لب می‌آورد.

خدایی که در همه حال کمک‌اش کرده بود.

خسته از این همه دویدن و نرسیدن کنار تخته
سنگی تکیه زد.

باران شدت‌اش کمتر شده بود اما قطع، نه!

#فصل دوم

#پارت صد و چهل و نه

از این بابت خدا را شاکر بود.

چرا که اگر باران با شدت می بارید، دخترک روی
دستانش جان می داد.

نور مهتاب رفته رفته از سخاوتش کاسته شده بود
و تکه ابری همچون تدر روی صورتش افتاده بود.

گلایش به سوزش افتاده و نفس هایش کوتاه و
بلند شده بود.

نظم همه چیز از دستانش گریخته بود.

نگاهی به تن خسته ی آبان کرد.

اولین قسمتی که نگاهش به سمتش کشیده شد،
قفسه‌ی سینه‌اش بود.

بالا و پایین شدن آرام قفسه‌ی سینه‌اش باعث شد
نفس راحتی بکشد.

این چه حسی بود که درگیرش بود؟ این چه
مکافات‌ی بود که در آن گیر افتاده بود؟

نگاهش بالا رفت، از گردنش رد شده رو دوباره روی

لب هایش که رسید، ایست سنگینی کرد.

وسوسه‌ی بوسیدن لب هایش به سرش افتاده بود.

بوسیدنش آن هم زمانی که در بی‌هوشی مطلق بود؟
نه...

قطعا از او چنین کاری برنمی‌آمد.

نگاه از صورتش گرفته و چشم بست و خدایش را
برای بار هزارم صدا زد.

نجات خود که نه، نجات آبان را از خدا طلب کرد.

نجات دخترکی که انگار، سر منشاء عطر محبوبش
بود. پرتقال!

در اوج راز و نیازش با خدا بود که صدایی رشته
ارتباط میانشان را پاره کرد. گر گرفت. چشم باز
کرده و نیم خیز در جایش نشست.

صدا نزدیک بود. انگار کسی او را صدا میزد.

#فصل دوم

#پارت صدوپنجاه

سراسیمه از جایش بلند شد.

نفس کشیدن سخت بود و او به تقلای ذره‌ای اکسیژن مصرانه نفس می‌کشید.

برای چه؟ خودش هم نمی‌دانست.

برای نجات جان خودش؟ یا دخترکی که بی‌جان روی دستش افتاده بود؟

با تمام توانی که در رگ‌هایش مانده بود، لب‌هایش را از هم فاصله داد.

نیرویش را در حنجره‌اش متمرکز کرده و فریاد زد.

- کسی هست؟ کسی صدامو میشنوه؟

شاخه به خود لرزید و باد آرام گرفت.

باد از جور دردی که در صدایش بود، به رحم آمد.

کاش باران هم بس می‌کرد.

کاش تمام می‌کرد این باریدن بی پایان را.

- کسی صدای من و میشنوه؟

زیاد طول نکشید که صدایی در جوابش، در گوش
سنگین جنگل طنین انداخت.

- حافظ... حافظ؟! کجایی؟

کسی او را صدا میزد. با دهان باز نفس کشیدن را
شروع کرد و در جایش ایستاد.

- من اینجام، می‌شنوید؟ من اینجام...

نگاهی به صورت مهتابی دخترک انداخت.

با خنده‌ای که از روی ذوق بود، نگاهش کرد و گفت:

- پیدامون کردن دختر، پیدامون کردن. فقط طاقت
بیار.

شاخه‌ی بوته‌ها کنار رفت و مردی که بارانی زرد
بلندی تنش بود مقابل چشمانش پدیدار شد.

پشتش به آنها بود و هنوز متوجه‌شان نشده بود.

- عابد ...تویی؟

صدایش مثل جریان برق بود که یک دفعه برگشت و نور چراغ قوه‌ای را که در دستش بود روی آنها انداخت.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت صدوپنجاهویک

- یا خدا! حافظ.

قدم هایش را سرعت بخشید.

نزدیک شد.

اول نگاه به او و بعد به آبانی که روی دستانش بی
جان افتاده بود انداخت.

- عابد...هیچی نگو فقط آبان و ازم بگیر زودتر

برسونش یک جای امن .نگذار از دست بره.

نگاه عابد رویش نشست.

کی اینقدر عاجز شده بود؟

آبان را از دست هایی که دیگر رمق برایشان نمانده
بود به دستان عابد سپرد.

- برو عابد، برو واینستا داداش...

- اما خودت چی حافظ؟ نمی تونم ولت کنم برم که.

نفس عمیقی کشید. جایی که قلبش می‌تپید را چنگ زده و با عجز غرید.

- برو عابد، برو! آبان و که رسوندی برگرد، من اینجا منتظرت می‌مونم.

نگاهش کرد. میان ماندن و رفتن مردد بود انگار. حافظ نه نای ماندن داشت و نه جان همراه او رفتن.

رمق نمانده بود برایش.

نفس‌هایش یکی در میان خودی نشان می‌دادند.

- عابد ... برو . جون مرضیه ت برو...

نگاهش کرد.

عمیق و طولانی.

نگاه به جسم لرزان آبان کرد.

انگار باید میان بد و بدتر، بد را انتخاب می کرد.

صداها ناواضح و مبهم در سرش می پیچید.

همه چیز رنگی از ابهام گرفته بود و درک شرایطی
که در آن قرار داشت سخت بود.

لای پلک هایش را به آرامی باز کرد اما نور غیر
منتظره‌ای چشمانش را به اشک نشانده.

این نور لعنتی دیگر مال کدام جهنم دره‌ای بود؟!

حس هایش یک به یک به کار می افتادند.

طعم گسی را در دهانش حس می کرد.

قطعا مدت زمان زیادی بود، که چیزی لب نزده و این
طعم بد دهانش از همین نشات می گرفت.

#فصل دوم

#پارت صدوپنجاه و دو

زبان‌ش را روی لب هایش کشید.

قصد کرد که به پهلوی چرخ بخورد اما ناگهان، با دردی
که در پایش پیچید ناله‌ای از اعماق حنجره‌ی
خسته‌اش برآمد.

درد انگار تا مغز و استخوانش رسوخ کرده بود.

تمام بند بند وجودش درد می‌کرد.

به سختی نفسش بالا آمد.

تنش را با کرختی بالا کشید و چشمانش آرام باز
کرد.

همه جا رنگی از خستگی و مرگ داشت. روح انگار
از این فضا دست شسته بود.

نگاهی به دور و برش انداخت.

گلدان آفتابگردان...

لیوان... و تختی با روکش صورتی.

اینجا، جایی جز بیمارستان نمی‌توانست باشد.

حنجره‌اش توانایی یاری برای هم دردی با دردی که
جانش را می‌کاوید نداشت.

نگاهی به اطراف کرد.

صداهاى بیرون هنوز گنگ و نامفهوم بود و تنها
کسى که در این اتاق بود فقط و فقط او بود.

با فکر به اینکه برای چه اینجا است، تمام خاطرات
دیشب برایش مرور شد.

از شعر و موسیقی گرفته تا چشمانی که دیگر یاری
اش نکردند.

نگاهی به زنگ طلایی رنگ روی میز کنار تختش

انداخت.

آب نیاز داشت.

وگرنه این طعم ناخوشایند، زهر میشد و می‌رفت در
جانش.

روی زنگ زده و منتظر به بالش صورتی تکیه داد.

از بوی الکل بیمارستان حالش بهم می‌خورد.

دلش می‌خواست به هر نحوی شده از این زندان
اجباری بگریزد.

دست دراز کرده و پای آسیب دیده‌اش را لمس کرد.
ورم کرده بود انگار.

در باز شد و ابتدا پرستاری خنده رو و بعد مرضیه و
پشت سرش عابد وارد شدند.

- وای آبان وای! جون به لب شدیم تا چشم باز کردی
دختر.

درد پایش دوباره جانش را آزرده. تکانی خورد و با
خستگی لب زد.

- یک لیوان آب میدی بهم مرضیه؟ دارم هلاک
میشم.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت صد و پنجاه و سه

دوان دوان، نزدیکش رفته و با عجله برایش سرتکان

داده و گفت:

- آره قربونت بشم .

نگاه از مرضیه گرفت و به عابد نگاه کرد.

- خوبین آبان خانم؟ همه نگران تون بودیم.

لبخند زد.

این همه دل نگران و این حجم از بی تفاوتی او

واقعا بی رحمانه بود.

حافظ کجا بود؟

او کودکانه دلش نگرانی او را می خواست.

عذرخواهی ای کرد و جوابش را کوتاه کرد.

نگاهش به مرضیه معطوف شد.

لیوان پلاستیکی یک بار مصرف را از کنار گلدان
سرامیکی برداشته و آن را پر آب کرد.

دستانش می لرزید و باعث میشد آب از لبه های
لیوان به این ور و آن ور بپاچد.

نزدیکش آمد.

با یک دست لیوان را کنترل کرد و با دست دیگر،
دست پشت کمرش گذاشت.

- بیا قربونت برم، بخور.

تشکرآمیز نگاهش کرد و دستان سرد و لرزانش را
لمس کرد.

در برابر سرمای دستانش و رنج و استرسی که
کشیده بود مسئول بود.

لبخند خجولی زده و لیوان آب را از دستش گرفت.

تشنگی زیاد تر از آن چیزی بود که فرصت تعارف
تکه پاره کردن را به او بدهد.

یک دفعه تمامش را سر کشید.

با احساس خنکی معده‌اش و رفع نسبی طعم
دهانش نفسش را با آسودگی آزاد کرد.

انگار واقعا به معنی واقعی کلمه، جان دوباره در رگ

هایش جریان گرفت.

پرستار، نگاهی به سرمش کرد.

تازه متوجه آنژیوکتی که در دستش بود شد.

چطور سوزش سرسام آورش را تاب آورده بود و
متوجه نشده بود؟!

فقط خدا می دانست...

#فصل دوم

#پارت صد و پنجاه و چهار

پرستار لبخندی زد و آنژیوکت را از دستش جدا کرد.

- سرمت هم که تمومه خوشگل خانم. وضعت تقریباً
داره به حالت نرمال برمی‌گرده. فقط می‌مونه پات
که متخصص ارتوپد باید نظر بده.

سپس پایش را لمس کرده و درست به محل درد
فشاری وارد کرد که از درد ناگهان "آخ" بلندی از

گلویش خارج شد.

پرستار انگار به این طور صحنه ها عادت داشت.
تنها لبخندی زد.

اما مرضیه سراسیمه کنارش ایستاد و سیل سوال
هایش را سمتش روانه کرد.

- مشکل پاش چیه خانوم پرستار؟ خیلی حادّه؟
ممکنه...

پرستار خندید. دست مرضیه را که مدام بالا و پایین
میشد گرفت و خیره در نگاه مضطربش لبخند زد.

ته مایه های خنده در صدایش موج می زد، هنگامی
که گفت:

- آروم باش خانوم، آروم باش. گفتم که متخصص
باید معاینه کنه. من نمی تونم تخصصی نظر بدم. اما
نگران نباش شما فکر نکنم مشککش اون قدر جدی
باشه.

مرضیه که انگار دلش آرام نگرفته بود با صورتی که
مثل لاستیک پنچر شده می مانست سری تکان داد و
تشکر کرد.

چشمان نگرانش را از او گرفت.

با لبخندی مصنوعی نگاهش کرده و روی صندلی پلا
ستیکی کنار تختش نشست.

اجزای چهره‌اش در هم رفته بود.

از چشمان نگرانش بگیر تا لب‌هایی که با قصد
خنده بالا می‌آمد اما نمی‌خندید...

مرضیه همیشه خندان هم نمی‌خندید...

#فصل دوم

#پارت صد و پنجاه و پنج

صدایی عابدی که در سکوت جمع را همراهی کرده
بود متوجهشان کرد.

- با اجازه من مرخص میشم. فعلا مرضیه جان.

سعی کرد در جایش نیم خیز شود اما درد مانعش
شد.

تنها سری برایش تکان داد و مختصر خدا حافظی
کرد.

مرضیه لب هایش را روی هم فشرد.

چه چیز را مخفی می کرد پشت خروار ها نگرانی،
نمی دانست.

نفسی گرفت.

لبخند غمگینی زد و گفت:

- خوبی آبان؟!

خوب که نه اما میان خوب و بد معلق بود.

مثل بادبادکی می مانست که بندش پاره شده بود و

با جریان باد در هوا می رقصید.

اما نمی دانست چه سری بود که حرف دلش، به کام
زبانش خوش نمی آمد.

بزاقش را قورت داده و گفت:

- خوبم، یکم فقط درد پام اذیت می کنه.

- بمیرم برات. حتما خیلی سخت بوده .

اشکی که قصد بی آبرو کردنش را داشت پاک کرده
و شتاب زده گفت:

- میگم اگه درد پات خیلی اذیتت می‌کنه می‌خوای
بگم یک مسکن بهت بدن؟

مسکن مساوی بود با خوابی عمیق و طولانی.

اما او خواب نمی‌خواست...

می‌خواست بیداری ببیند.

می‌خواست این در که باز می‌شود، در چهار چوبش

حافظ را ببیند.

می‌خواست اطمینان حاصل کند که خواب نبوده که
در بیداری رویا دیده او را نه در خواب!

#فصل دوم

#پارت صدوپنجاه و شش

چشم بست و صدای باز شدن در آمد.

احتمالا پرستار بود.

بی توجه چشم هایش را روی هم فشار داد.

صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی سرامیک
های سرد کنجکاوش کرد.

مرضیه بخاطر پرستار صد در صد این قدر هیجانی
نشده بود.

- وای حافظ. خوب شد اومدی. خودت خوبی؟

حافظ کلمه‌ای که دین و دنیایش در آن خلاصه که نه
مجتمع شده بود.

به سرعت چشم باز کرد.

دو سه بار پلک زد تا تاری دیدش از بین برود و بهتر
ببیند...

منظره دلخواهش را بیند...

نه! انگار اشتباه نمی‌دید، حافظ بود که به ملاقات او
آمده بود!

نگاهش به دستش افتاد. شاخه‌ای رز سفید با
ساقه‌ای کوتاه در دستش بود.

کوبش قلبش بالا گرفت.

عیادت آمدنش یک سمت و گل آوردنش از سمت
دیگر مبهوتش کرده بود.

مبهوت بود و لبخندش جمع ناشدنی...

عشق با او چه کرده بود؟

حافظ با قدم‌هایی که می‌توانست بلند باشند پا به
داخل گذاشت.

در را پشت سرش بی آنکه برگردد بسته و دو سه
قدم جلو آمد.

فرم صورتش..

طرز نگاهش...

و حالت چهره‌اش همگی خسته بودند و این نشان
می‌دادن اینجا بودنش معجزه‌ای بیش نیست.

- خوبی؟

#فصل دوم

#پارت صدوپنجاه وهفت

صدایش آرام بود.

نه عشق داشت و نه محبت و نه گرما.

تنها یک سوال خشک و خالی پرسیده بود.

"خوبی؟"

آب دهانش را قورت داد و در دل گفت:

« کاش بیشتر پرسیده بودی ، بیشتر می‌تونستم
جوابتُ بدم. »

سرش را آرام تکان داد.

جز خوب بودن طور دیگه‌ای نمی‌توانست باشد.

مرضیه به حافظ نگاه کرد.

انگار از نگاه او و خستگی حافظ پی به همه چیز
برد.

دستش را لمس کرده و با گرمای دستانش قوت قلب
به او داد.

- من میرم پس عزیزم، کاری داشتی من همین
بیرونم.

آب دهانش پایین رفت و گلویش را سوزاند.

گلویش سوخت و نتوانست بگوید بهمان...

نتوانست لب باز کند و بگوید من با این مرد یک جا

ماندن را از یاد برده‌ام.

بلد نیستم اصلاً...

اما زمانی قفل سکوتش شکست که دیر شده بود.

مرضیه پشت در بسته‌ی اتاق بود و حافظ کنار همان
در به دیوار تکیه داده بود.

نگاهش از صورت خسته تا دستانی که گل رز را در
خود نگه داشته بودند پایین آمد.

دلش می خواست عطر آن گل را بپوید.

خواسته‌ی زیادی بود؟ قطعاً نه!

اما اجزای بدن او کی با او همکاری کرده بودند که
ابن بار دومشان باشد؟

لب هایش بالا و پایین شد.

- ببخشید، توروهم اذیت کردم! من، من....

#فصل دوم

#پارت صدوپنجاه و هشت

ادامه‌ی جمله‌اش را نتوانست کامل کند.

اگر کلمه‌ای دیگر می‌گفت بغضش آنچه سعی در
پنهان کردنش داشت را آشکار می‌کرد.

نزدیکش آمد.

قفل قدم‌هایش انگار شکست.

کاش زودتر جلو می‌آمد.

کنارش نشست.

تمام مدت او نگاهش به شاخه گل بود.

لعنت به او که حتی الآن هم عاشق کردن او را از بر بود.

گل را در گلدان نگذاشت.

به سمتش گرفت...

و چقدر از این بابت از او ممنون بود.

آرام تشکر کرد و عطرش را با عمق وجودش وارد
ریه هایش کرد.

با ورود چند ذره از گرده گل به سرفه افتاد و فهمید
که چقدر سینه‌اش درد می‌کند.

- اون گل و بذار کنار، وقت برای بوییدنش زیاده .س
لامتیت مهمه.

سرفه های پی در پی امانش را بدید.

حافظ در حالی که لیوانی آب به دستش بود، دست پشت کمرش گذاشته و جرعه جرعه آب را به او خوراند.

- خیلی اذیت شدی دیشب. پات چطوره؟

احوال پایش که خوب نبود اما دوست داشت بگوید:

« تو که هستی خوبم. تو که هستی احساس بهتر بودن می کنم. »

اما از گوشه‌ی چشم نگاه پایش کرد و با نفسی که از
عمق سینه‌اش بالا می‌آمد گفت:

- بهترم، اما گفتن باید دکتر نظر بده. هرچند فکر
نکنم مشکلش جدی باشه.

#فصل دوم

#پارت صد و پنجاه و نه

رنگ نگاهش به آنی تغییر کرد.

نگرانی بود که در نگاهش رقصیدن گرفته یا او
اینطور حس کرده بود؟

ای کاش که این چنین می بود. دلش نگرانی او را
می خواست...

هرچند عادی... هرچند دروغین!

دستش را آرام جلو برد.

با ملاحظه پاهایش را لمس کرد و فشاری به آن وارد
کرد.

درد به کل جان‌ش سرازیر شد.

- آخ... نکن حافظ درد می‌کنه.

پره‌های بینی‌اش باز و بسته شد و به سرعت
دستش را از روی پایش برداشت.

پشیمانی این بار در نگاهش بود.

از روی صندلی بلند شد و قصد ترک کردن اتاق را

گرفت.

- کجا داری میری حافظ؟ من که چیزی نگفتم.

از رفتنش ترسید.

ترسید که برود و دیگر نیاید.

که همان رویای کوتاه هم از بین برود...

نگاهش روی صورت دردمندش نشست و لب هایش
از هم فاصله گرفت.

لحنش نگران بود هنگامی که گفت:

- باید دکتر ببینت آبان. اینطوری نمیشه که.

- برگرد حافظ، آخه الان؟

برگشت. از نگاه کردن به چشمانش اِبا داشت.

- پس کی؟ باید دکتر ببینت تا من خیالم راحت شه.

لب باز کرد تا بار دیگر جوابش را بدهد اما خروج

یک دفعه‌ای اش این فرصت را از او گرفت.

هنوز هم نمیشد روی حرفش حرف آورد. هنوز هم
نمیشد او را منصرف کرد.

هنوز هم لجباز و به شدت قبل یک دنده بود...

بعد از معاینه آخر و چک کردن نهایی وضعیتش نگاه
به حافظ کرد.

- چگونه آقای دکتر؟ شرایطشون خوبه؟

#فصل دوم

#پارت صد و شصت

سری تکان داد و گفت:

- وضعیتشون خوبه. پاشون فقط یکم ضرب دیده و رگ به رگ شده که اونم مشکل جدی ای نیست. تا چند روز دیگه حل میشه.

- یعنی جای نگرانی نیست آقای دکتر؟ خیالم راحت
باشد؟

دکتر خندید و دست روی شانه‌اش زده و گفت:

- آره جوون خیالت راحت. انقدر نگران خانومت
نباش، حالشون خوبه خوبه!

نفسی کشید تا بیشتر از این رسوا شدنش را نبینند.

به تکان دادن سر اکتفا کرد.

چند لحظه بعد او ماند و آبانی که روی تخت دراز کشیده و از نگاه کردن به چشمانش امتناع می کرد.

این نگاه دزدیدن ها و حرف نداشتن ها کلافه اش می کرد.

عادت نداشت آبان را ساکت ببیند.

کنار تختش ایستاد و به چشمانی که بسته بود و می لرزید نگاه کرد.

قفسه‌ی سینه اش نامنظم بالا و پایین میشد...

- من دارم میرم آبان، کاری نداری؟

چشمانش آرام آرام از هم فاصله گرفت.

چشمانش خیس بود؟!

لب هایش از هم فاصله گرفت و گفت:

- نه، ممنون!

نه گفتنش بادش را خواباند. دوست داشت هر
چیزی بگوید جز "نه".

می خواست بگوید، کار که ندارم ولی بمان. کار ندارم
اما
دوست دارم کنارم باشی.

اصلا کاش می گفت دوست دارم کنارم بمانی و
مراقبم باشی اما نگوید نه، برو!

این خواسته هایش برایش تازگی داشت.

بوی اسکناس نو عیدی می داد. بوی کاغذ نو، لباسی
که تازه خریده‌ای...

و شاید یک اتفاق تازه و البته ترسناک!

🌟🌟 آبان—Vip🌟🌟:

#فصل دوم

#پارت صد و شصت و یک

ناخودآگاه برای آخرین بار نگاهش کرد تا تصویرش
را برای ساعتی به خاطر بسپارد.

با مکت سرچرخاند و با قدم هایی که به غلط، میل
به ماندن داشتند، بیرون رفت.

در را بست و بدون اینکه قدم از قدم بردارد، کنار
دیوار پشت همان در تکیه زد.

چه داشت بر سرش می آمد؟ این احساسات نوپا چه
بود؟

لعنتی بوی پرتقال بدن اش کافی بود تا عقل از
سرش بیپرد.

با کلافگی به دیوار تکیه داد.

دستانش را میان کمرش و دیوار سرد حائل کرده و

سرش را به دیوار تکیه داد.

تکیه داد تا داغی از کله‌اش بپرد.

تا هر چه خیال خام در سرش بود، دود شوند.

تا حسی که در حال جریان گرفتن به بدنش بود
دست بردارد از تکثیر شدن.

نمی دانست چه اتفاقی در حال رخ دادن بود.

چه رازی بود میان احوالش و نگاه پریشان او که
اینقدر کلافه‌اش می‌کرد.

فکرش درگیر بود که دستی روی شانهاش نشست و
رشته‌ی خیالش را به آنی پاره کرد.

- اینجا چی کار می‌کنی حافظ؟ چرا نرفتی تو؟

چشم گشود و به عابد نگاه کرد.

در دستانش چند کمپوت و دو پاکت آبمیوه بود.

با نگاه کردن به خوراکی‌ها تازه یادش آمد که چقدر
گرسنه است.

دلش مالش رفت و صدایی ناهنجار از شکمش
برخاست.

- رفته بودم دیدنش.

عابد تک خنده‌ای زده و گفت:

- خب... چیشد؟

با جدیت نگاهش کرد و گفت:

- چی می خواستی بشه؟ گفت خوبه، منم دیگه دارم
میرم.

#فصل دوم

#پارت صد و شصت و دو

خشک و انعطاف نداشته کلامش، ابروهای عابد را به سمت بالا کش داد.

این حافظ سرد و بی حوصله اصلا و ابداً دوست داشتنی نبود... خودش هم می دانست.

نگاهش کرد و کوتاه پرسید:

- کاری نداری؟ می‌خواهم برم ویلا، خستم.

نوچی کرد و در جوابش گفت:

- نه، فقط صبر کن کلید و برات بیارم. کسی ویلا نیست، پشت در می‌مونی.

متعجب، با چشمانی گرد شده پرسید:

- کسی نیست؟ پس مادرم و حاجی کجان پس؟
نیومدن هنوز؟

خوراکی ها را به دستش داد، تا راحت تر جیب
هایش را کنکاش کند.

در همان حین گفت:

- نه مجددا رفتن خونه‌ی یکی از اقوامتون . گفتن
همونجا می‌مونن تا مزاحم خلوت به ظاهر ما جوونا
نباشن.

طنز آمیز جمله‌اش را گفته بود، اما برای کش آمدن
ماهیچه سرسخت لب های او چیزی فراتر این طنز
های سطحی نیاز بود.

بالاخره دستانش را از جیب های بی حد و مرزش
بیرون آورد و گفت:

- آ... بیا پیداش کردم. این سویچ ماشین. کلیدهای
ویلا هم تو داشبورده، کار داشتی زنگ بزن.

سویچ را از دستش گرفت و نایلون را به دستش
برگرداند.

تشکری کرد.

عابد، وارد اتاق شد و او از آن اتاق دور و به مقصد

تنهایی نزدیک تر شد.

پله های پیش رو را پایین رفت و پا به محیط گذاشت.

فاصله تا درب خروجی زیاد نبود اما آنقدر مسیر شلوغ بود که این فاصله کم در نظرش طولانی و زیاد آمد.

با خارج شدن از بیمارستان انگار نفس کشیدن برایش راحت تر شد.

هوای مطبوع و دلچسب صبحگاه را به مشام کشید

و ریه هایش را احیا کرد.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت صد و شصت و سه

انگار زندگی دوباره درون رگ هایش جریان پیدا کرده بود.

و این ترسناک بود!

چشم برهم زده و با نهایت سرعتی که از پاهایش برمی آمد خودش را به ماشین رساند.

پشت فرمان نشست و شیشه را پایین کشید.

هوای خفهی ماشین که با هوای مطبوع بیرون
عوض شد نفس کشیدن برایش راحت تر شد.

نه دلش به رانندگی کردن می رفت و نه به ماندن
رضا می داد.

دلش یک دوش آب گرم می خواست و یک تنهایی
عمیق تا ذهنش را آزاد کند.

تا هرآنچه که آزارش می داد را بسوزاند و باز خودش
شود!

همان حافظ...

در نهایت دوراهی را دور زد و چشم باز کرد.

باید به سمت ویلا می‌رفت.

انقدر خسته بود که شدیداً به این تنهایی و البته
دوش آب گرم نیاز داشت!

در را باز کرد و وارد شد.

سکوتی سهمگین، به جان ویلا افتاده بود.

جز صدای آلام یخچال چیزی سکوت نازک نارنجی
ویلا را نمی آزد.

کلید را روی مبل راحتی پرت کرد و وسوسه‌ی رها
شدن روی یکی از آنها را در نطفه کشت.

نباید می‌خوابید.

باید اول این گندی که به جانش نشسته بود را

می‌نشست.

با خستگی خود را تا اتاقی که به اجبار با آبان
مشترک شده بود، کشید.

دکمه های پیراهنش را باز و آن را پایین تخت رها
کرد.

علاوه بر بوی عرق، حس می‌کرد تنش بوی پرتقال
هم می‌دهد.

بویی که از تن دخترک به یغما برده بود.

کلافه خود را داخل حمام انداخت.

نمی‌خواست اثری از بوی پرتقال روی بدنش بماند.

سرمای حمام لرز به تنش انداخت.

سر بالا آورد و نگاه به بازتاب صورتش در آینه انداخت.

#فصل دوم

#پارت صد و شصت و چهار

فاکتور از چشمان سرخش و رنگی که پریده بود، دیگر اجزای صورتش طبیعی می‌نمود.

رکابی مشکی رنگش را از تن بدر کرده و گوشه‌ی
حمام پرت کرد.

زیر دوش رفت.

دست به سمت شیر آب گرم برد اما یک باره پشیمان
شد.

حال و هوایی که داشت، دوش آب گرم مست ترش
می‌کرد.

او الآن نیاز به یک دوش آب سرد داشت.

یک دوش آب سرد، که فکر و خیال واهی را از سرش فراری بدهد.

شیر آب سرد را باز کرد و بلافاصله پشت سرش دوش را باز کرد.

اولین قطرات آب سرد روی تنش نشست.

لرز مانند جریان برق از تنش عبور کرد و قطره های بعدی منجر به تشدید این حالت شدند.

تنش می لرزید اما حاضر به بیرون پریدن از زیر
دوش نبود.

لرزش و برهم خوردن دندان ها، کمتر اثری بود که
آب سرد روی بدنش گذاشته بود.

انگار حال و هوایش داشت سرجایش می آمد.

خاطرات دیشب یک به یک از جلوی چشمانش عبور
کرد. تن سفیدش و قوس و انحنای بی نظیر
بدنش...

نه...

آب سرد داشت نتیجه معکوس می داد.

چشم بست و رایحه‌ی پرتقال مشامش را پر کرد.

لعنتی...

دخترک انگار مهره‌ی مار داشت. فکرش یک لحظه هم از ذهنش را ترک نمی‌کرد.

کلافه، دوش را بست.

- آبان... آبان... آبان... چی کار داری باهام می‌کنی ؟
لای جون؟

آبان نبود این دختر...
باید نامش را آذر می گذاشتند!
آذر بیشتر به هیبت ریزه میزه اش می آمد.

آبان—Vip ✨ ✨:

#فصل دوم

#پارت صد و شصت و پنج

آذری که افتاده بود وسط زندگی اش و داشت آرام و
بی صدا کل آرامش خیالش را به آتش می کشید.

کلافه، لباس های خیس اش را در آورد و دست میان
موهای نم دارش برد.

خود دوراهی بود این دختر...

و انگار که آسمان شکافته باشد و مثل یک بلا... که
نه!

شاید مثل یک موهبت افتاده بود وسط زندگی اش.

از حمام خارج شد.

به سرعت به سمت کمد رفت و بی توجه حوله‌ای
برداشت و دور تنش پیچید.

سردش بود و سرما مجال هیچ چیز را به او
نمی‌داد.

روی تخت نشست و ملافه را روی بالاتنه عریانش
کشید.

آه لعنتی...

حتی این ملحفه هم بوی تن او را می‌داد.

بوی پرتقال...

انگار این دختر، هر جا که می‌رفت باغ پرتقالی
همانجا جا می‌گذاشت!

در خود جمع شد و پاهایش را درون شکمش جمع
کرد.

این دوش آب سرد افاقه نکرده بود، باید به آخرین
حربه اش یعنی خواب پناه می‌برد.

خواب...

مسکنی قوی که می‌توانست روی تمام دردهای بی
درمانش مرهم باشد.

مرهم که نه... می‌توانست یک راه فرار باشد!

چشمانش را بست، دستانش را درهم قفل کرد و به
آرامی و در سکوت وادی خواب و رویا پناهنده شد.

غذای بیمارستان، حالش را بهم می‌زد.

نه طعمی داشت و نه عطری! یک مشت سبزیجات و

چند رشته گوشت را باهم مخلوط کرده و به اصطلاح این ترکیب ناخوردنی "سوپ" نام گرفته بود.

چیزی که نه چشم را سیر می کرد و نه دل را.
اما محکوم بودی به بلعیدنش.

#فصل دوم

#پارت صد و شصت و شش

با دلی پر، غذا را پس زد و دست به سمت پارچ آب دراز کرد.

به گمانش تنها با آب باید خود را سیر می کرد.

از قرار معلوم هیچ یک از غذاهای بیمارستان قابل خوردن نبود.

لیوان آب را روی لب هایش گذاشت و با حس تشنگی مفرط آن را لاجرعه سرکشید.

لیوان را داخل سینی غذایش رها کرد و به بالش شل و ول تکیه داد.

بیمارستان برایش یادآور مرگ و بدبختی بود.

دوستش نداشت و برایش مثل شکنجه گاه
می مانست.

چشم روی هم گذاشت.

هنوز چیزی نگذشته بود که دستگیره در بالا و پایین
شد.

متوجه صدایش شد و چشم باز کرد.

هیبت خسته‌ی مرضیه آرام و با احتیاط وارد شد.

چشمان بازش و ظرف غذای دست نخورده‌اش را که دید، سرزنشگر نگاهش کرد.

- هنوز که بیداری آبان؟ غذا تو دیگه چرا نخوردی؟

قیافه‌اش درهم رفت و با نارضایتی گفت:

- میلم به خوردن نمیره مرضیه، نمیشه مرخصم کنن ؟

- مرخص که میشه، اما حداقل امشب و بستری باش
تا خیالمون از سلامتت راحت شه. حافظ می گفت،
اصلا حالت خوب نبوده دیشب مثل اینکه، راسته؟

در صحت و راست بودنش شکی نبود اما تایید
کردنش چه؟ آیا این هم درست بود؟

بی شک اگر مهر تایید روی گفته های حافظ
می کوبید، یک شب دیگر هم مهمان همینجا بود.

برای همین سر بالا انداخته و در حالی که نگاه
می دزدید به شوخی و خنده گفت:

- نه بابا، حافظ شلوغش کرده . چیزی نبود اصلا فقط...

آبان—Vip ✨: ✨

#فصل دوم

#پارت صد و شصت و هفت

مرضیه با آب و تاب پرسید.

- فقط چی؟

فقط چه؟ باید چه چیزی می‌گفت واقعا؟

از درد پایش یا آن حس عجیب بعد از یک معاشقه
ناتمام؟ کدام یک را باید در جای خالی می‌گذاشت؟

بزاقش را قورت داد. گلویش سوخت.

اشک میان چشمانش حلقه زد اما با خونسردی لب
زد:

- هیچی، می‌خواستم بگم فقط یکم سرم گیج
می‌رفت همین.

دروغ هم نگفته بود.

سرگیجه یکی از هزار و یک دردهایش بود.

با خجالت چشمانش را دزدید تا چشمش به نگاه
عادل اندر سفیه مرضیه نیوفتد.

به بالشش تکیه داد. دوست داشت بخوابد. دوست
داشت برای لحظه‌ای هم که شده از این کابوس
نجات پیدا کند.

خواب برایش بهترین راه فرار بود.

یک خواب عمیق و طولانی که کسی مزاحمش
نشود.

که نفهمد کجاست؟

چه شده؟

اصلا آبان اوست یا نه؟

مرضیه پیش آمد.

دست به سمت ظرفش برد و پیش از اینکه آن ها را
روی هم بگذارد و به سرنوشت دیگر زباله ها
دچارش کند گفت:

- نمی خوری آبان؟ بنده ازم بره؟

موافق بودنش را با تکان دادن سر نشان داد.

مرضیه ظرف ها را روی هم گذاشت و میز چرخدار
را به کناری راند.

کنارش نشست و به چشمانش خیره شد.

و او با چشمان بسته این خیرگی را حس کرد.

سنگینی نگاهش داشت آزارش می داد.

#فصل دوم

#پارت صد و شصت و هشت

- مرضیه...

صدای نفس عمیقی که کشید آمد.

دستانش روی دست سردش نشست و با محبتی که
هیچ گاه از او دریغ نکرده بود گفت:

- جانم؟ بگو عزیزم!

- مرضیه میشه برام لایلی بخونی؟ دلم می‌خواد بگیرم یجوری بخوابم که دیگه بیدار نشم.

دستانش فشرده شد و بغض گلویش کار دست صدا و لحنش داد.

- خدا نکنه آبان. این حرفا چیه می‌زنی دختر؟

تلخ خندید و سرش را آرام به طرفین تکان داد.

- حقیقته مرضی.. خستم. واقعا خستم.

لب هایش روی موهایش نشست و خواهرانه
بوسید.

- نگران نباش فدات بشم. زمانش که برسه شیرین
میشه، بیشتر از اون چیزی که می‌خوای حتی!

سپس با لحنی که سعی داشت بغض را در خودش
پنهان کند، زمزمه کرد:

- لالایی برات می‌خونم یادت بره.

اشک بی صدا از گوشه چشمانش سُر خورد.

آب دماغش را بالا کشید و آرام لب زد:

- گل پونه رو بلدی؟ مامانم برام میخواند ...بخون
مرضیه .گل پونه رو دوست دارم.

گل پونه!

لالایی محبوب بچگی هایش.

#فصل دوم

#پارت صد و شصت و نه

لالایی ای که همیشه برای عروسک های دست دوز و

پارچه ای اش خوانده بود و بعد مادرش هیچ کس
پیدا نشده بود که این لالایی را برای خودش
بخواند.

خاطرات شیرین بودند که از دل خاطرات بد بیرون
می آمدند و ساخته می شدند.

صدای گرم و لطیف مرضیه آرام آرام طنین انداز
شد.

بغض ، اشک و غربت یک باره به گلویش هجوم
آورده و محاصره اش کردند.

لالایی اش بوی گذشته می داد. بوی کاغذی که با
اشک خیس شده بود.

- لالا لالا گل پونه

گل زیبای بابونه

بیوش از برگ گل پیرهن

هوا گرمه تابستونه

لالالا لالا لالا

لالالا لالا لالا

لالالا لالا لالا

آخ...

آخ که کاش اینقدر لای لای آخرش را با سوز
نمی خواند. کاش نمک نمیشد به زخم لاعلاج و بی
مرهم اش.

با بغض دستش را به حنجره اش رساند.

یک بغض اینجا گیر کرده بود.

بغضی که از خستگی می آمد.

از تنهایی...

از جا زدن!
نای ادامه دادن نداشت.
نفس اش بریده بود.

آبان، بیابان شده بود...
خشک... تنها... بی جان... ناامید!

نه قدرت عقب نشینی داشت و نه جان ادامه دادن.
مانده بود میان مرداب.
بلا تکلیف و منتظر سوت پایان این زندگی!

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت صد و هفتاد

پالتوی طوسی رنگش را با کمک مرضیه تن زد. ش
الش را روی موهای ژولیده‌اش گذاشت و از روی
تخت بلند شد.

- کاش یک شب دیگه می‌موندی خیالمون راحت
شه آبان. خیلی ضعیف شدی دختر.

ضعیف که بود اما فکر یک شب دیگر ماندن در بیمارستان هم عذابش می داد.

از بوی الکل و مواد ضد عفونی کننده گرفته تا لباس گشاد و بی روحش، از همه چیز اینجا متنفر بود.

تمام این مدت لب به غذا نزده بود و احساس گرسنگی و ضعف در بدنش حس می کرد.

- نمی تونم دیگه تحمل کنم اینجارو مرضیه .حالم داره از سرم و قرص و آمپول بهم می خوره دیگه.

مرضیه لب برچیده و گلایه کرد.

- غذا که نمی خوری خب، همون سرم هم نباشه که از ضعف و گرسنگی زبونم لال پس میوفتی.

شاید کفر به حساب می آمد اما او در این حال و این لحظه، مردن را به ماندن در این فضایی که هوایش بوی مرگ و بیماری می داد، ترجیح می داد.

دست به سمت ساک بیمارستانش برد تا بردارد که
مرضیه زودتر از او پیش قدم شد.

ساک قهوه‌ای رنگی که طرح خال‌های پلنگ رویش
به چشم می‌خورد را برداشت.

از اتاق خارج شد و مرضیه نیز پشت سرش به راه
افتاد.

بخش در سکوت فرو رفته بود و جز صدای ناله‌ی
بیماری به ندرت صدای بلندی شنیده می‌شد.

#فصل دوم

#پارت صد و هفتاد و یک

به سمت آسانسور رفت و دکمه را فشرد.

خیره به دکمه آسانسور، دل دل میزد تا سوالی که
ذهنش را مشغول کرده بپرسد.

در آسانسور که باز شد، بی معطلی خود را داخل
آسانسور جا کرده و تلاشش در جدال با خودش
برای پرسیدن سوالش بی نتیجه ماند.

لبه های پالتویش را به هم نزدیک کرد.

نگاهش را به کف آسانسور دوخت و با آرام ترین تن صدایی که از خودش سراغ داشت پرسید.

- حافظ امروز نیومده بود؟

مرضیه، با شنیدن صدایش برگشت و نگاهش کرد.

بند کوله اش را روی شانه اش جا به جا کرد و گفت:

- برای چی می‌پرسی ؟ چیزی شده؟

مگر باید چیزی می‌شد؟ حتما باید اتفاقی می افتاد
تا حافظ به دیدنش بیاید.

آب دهانش را قورت داده و گفت:

- نه، گفتم شاید اومده باشه.

مرضیه سر بالا انداخت و او نا امید نگاهش را به
بوت هایش دوخت.

بوت هایی که با خود حافظ خرید و برای خریدنش
یک روز تمام همه را علاف کرده بود.

انتظار قلبش بیشتر از این ها بود و برآورده شدن
انتظار هایش محال.

از آسانسور خارج شد و نفسش را مانند آه بیرون
فرستاد.

#فصل دوم

#پارت صد و هفتاد و دو

بی توجه به مرضیه که پشت سرش پی‌آمد از
بیمارستان خارج شد.

به هوای آزاد نیاز داشت تا این بغض و هاله‌ی
مسخره‌ی اشک را بشوید و ببرد.

- آبان ... وایسا آبان ... چقدر تند میری .

لب هایش را روی هم فشرد.

کاری که این روزها برای فروخوردن بغضش زیاد می‌کرد.

نفس حبس شده‌اش را آزاد کرده و با پشت دستش قطره اشکی که تصمیم به رسوا کردنش گرفته بود را پاک کرد و با صدایی گرفته گفت:

- حالم خوب نیست مرضیه، زودتر بریم می‌خوابم بخوابم.

- خب چرا نداشتی یک شب دیگه بستریت کنن؟

می‌خواهی برات یه چیز بگیرم بخوری؟ رنگ به روت
نمونده دختر.

سر بالا انداخت.

چیزی برای خوردن نمی‌خواست.

فقط یک بالش و یک پتو می‌خواست تا سر روی
زمین بگذارد تا بلکه از شر فکری که بیچاره‌اش
کرده بودند خلاص شود.

فکر حافظ...

خاطراتش...

نبودین هایش... ندیدن هایش!

همه و همه مثل لشکر موریانه به جان کاغذ پاره‌ی
ذهنش افتاده بودند و بی امان نابودش می‌کردند.

از محیط بیمارستان به کل خارج شدند و او زودتر
خودش را به کنار خیابان رساند.

هر دقیقه تلف کردن وقت را حرام می‌دید.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت صد و هفتاد و سه

مرضیه دوان دوان، در حالی که وسایل در دستش بود کنارش ایستاد.

نفس نفس میزد و در حالی که به سرفه نیز افتاده بود، شاکی گفت:

- چخبرته آبان؟ یکم آرومتر، وضعیت پات هنوز خوب - خوب نشده.

راست می‌گفت؛ اما مگر گوش شنوایی برای شنیدن
حرف های او داشت؟

- حافظ بفهمه نداشتی یک شب دیگه بستریت کنن
قشقرق به پا می‌کنه آبان، من که جوابش و نمیدم،
خودت میدی ها .

حافظ؟ حافظ بخواهد برای او قشقرق به پا کند.
چه رویای محالی!
چه خیال خامی!

چه مسخره و دور از ذهن!

ارزشی داشت مگر برای مرد بی‌احساس این

روزهایش؟
جایگاهی داشت؟

به سردی خندید و شانه بالا انداخت.

این کارها از این حافظ جدید بداخلاق اخمو
برنمی آمد.

این حافظ فقط و فقط ریحانه را می دید و آبانی در
قلبش و حتی در دورترین ترین گوشه ی ذهنش جای
نداشت.

- نترس، چیزی نمیگه. اگرم گفت خودم جوابش و

می‌دونم چی بدم.

مرضیه چشم غره‌ای رفت و روی گرداند.

نگاه به خیابان کرد.

ماشین‌ها یکی پس از دیگری به سرعت از کنارشان عبور می‌کردند و هیچ کس نگه نمی‌داشت.

کلافه، دستش را به کمر زد و منتظر به خیابان چشم دوخت.

#فصل دوم

#پارت صد و هفتاد و چهار

به تاکسی زرد رنگی که به سمتشان می آمد نگاه کرد
و صاف ایستاد.

مرضیه برایش دست تکان داد و همینکه کنار پایشان
ترمز کرد، سوار شدند.

پاهایش دیگر تحمل نگه داشتن وزنش را نداشت و

هر آن ممکن بود که زمین بخورد.

مرضیه وسایل را کنارش روی صندلی عقب گذاشته
و خود جلو نشست.

سرش را به صندلی تکیه داد.

صدای نخراشیده راننده مانع از افتادن پلک هایش
روی هم شد.

- کجا برم خانوم؟

- برید آقا من آدرس رو بهتون میگم.

آخرین صدایی که به گوشش رسید صدای مرضیه بود.

ماشین به راه افتاد و پلک هایش قفل شدند...
لشگر خواب آرام آرام به مرزهای چشمانش نفوذ کرده و شهر چشمانش به اعماق بی خبری سقوط کرد.

چشمانش را آرام باز کرد. نگاه کوتاهی به اطرافش کرد و دوباره چشم هایش روی هم افتاد.

احساس خستگی می کرد و تمنای خواب بیشتر.

در جایش غلتی زده و تکان خورد.

احساس کوفتگی در بدن و مخصوصا پاهایش احساس می کرد.

با چشمانی که نیم باز و نیم بسته بود، به دنبال پتو یا ملافه ای به دور و برش دست انداخت.

ملافه‌ای را که میان انگشتانش اسیر شده بود، روی بدنش کشیده و سرش را محکم روی بالش فشرد.

دلش خواب می‌خواست و ذهنش کنجکاو بود.

آخرین باری که چشمانش روی هم افتاده بود، داخل تاکسی بود اما الآن این این تخت...

بی شک داخل تاکسی نمی‌توانست باشد.

طاق باز دراز کشیده و چشمانش را تا گشاد ترین ح

الت ممکن باز کرد.

داخل اتاق بود!

💡 آبان—Vip💡:

#فصل دوم

#پارت صد و هفتاد و پنج

به دور و برش نگاه کرد.

به وسایل آشنایش... اتاقشان بود. اتاقی که متعلق
به او و حافظ بود.

از جایش بلند شده و نشست.

نگاه به پاهای متورمش کرده و آه از نهادش بلند شد.

تمام آنچه که اتفاق افتاده بود مثل یک تله فیلم از جلوی چشمانش گذشت و به یاد آورد که چه برسرش آمده.

پای سالمش را روی زمین گذاشته و پایی که آسیب دیده بود را به آرامی حرکت داد.

درد در پایاش پیچید و صورتش از درد درهم رفت.
انگار نه انگار این همان پایی بود که هرچند لنگ

لنگان، اما حیات بزرگ بیمارستان را پیموده بود.

چشم بست و ملافه تخت را چنگ زد.

با این درد محال بود بتواند قدم از قدم بردارد.
می‌ترسید همان راه رفتن کار دستش داده باشد.

نفس عمیقی کشید و پای آسیب دیده‌اش را بالا نگه داشت.

از یک طرف درد و از طرف دیگر فشاری که به

مثانه‌اش داشت وارد میشد کلافه‌اش کرده بود.

به دنبال موبایلش روی تخت و عسلی کنارش چشم گرداند.

با دیرنش روی عسلی، خم شده و دست دراز کرد.

گوشی را برداشت و بلافاصله روشنش کرد.

شماره مرضیه را گرفت و آن را روی بلندگو گذاشت.

با پای دیگرش روی زمین ضرب گرفته و منتظر برای
اتصال تماس به موکت لاجوردی کف اتاق چشم
دوخت.

- سلام آبان، خوبی؟

صدایش که آمد، سراسیمه پاسخ داد.

وقت برای تلف کردن نداشت و هر لحظه‌اش دُر و
گوهر بود.

- مرضیه می‌تونی بیای بالا؟ دستشویی دارم.

#فصل دوم

#پارت صد و هفتاد و شش

صدای گوش خراش و بعد صدای نامفهوم مرضیه
میان آن بلبشو به گوش رسید.

- من خونه نیستن آبان، به حافظ بگو بیاد.

حافظ؟ محال بود! می‌مرد هم محال بود از حافظ
تقاضای کمک کند.

- کسی دیگه ای خونه نیست؟ من روم همیشه به
حافظ بگم .

- روم همیشه چیه آبان؟ الان خودم بهش زنگ
می‌زنم، تو قطع کن.

دلش هُری پایین ریخت. فقط همین مانده بود.

- نکنی ها مر...

جمله اش در دهانش نصفه ماند و تماس قطع شد.

نگاه به صفحه موبایلش کرد و با دیدن تماسی که قطع شده بود لعنتی اول به خودش و بعد به مرضیه فرستاد.

دستپاچه موهایش رو پشت سرش در کش جمع کرده و سر و وضعش را سر و سامانی داد.

چه سرّی بود که با هر بار دیدنش این گونه اختیار از
کف می داد و میشد یک آبان دیگر؟

معجزه عشق بود یا تاثیرات دوری؟

هرچه که بود، از او کس دیگری می ساخت.

میشد آبانی که یک سال پیش از خود می شناخت.

دخترکی خجالتی و کم حرف و سر به زیر.

با صدای ضربه ای که به در خورد نفسش در سینه
حبس شد.

شر بالا آورده و بفرمایدی گفت.

دستگیره در بالا و پایین و هیبت حافظ آرام آرام
داخل اتاق ظاهر شد.

تاب نگاه کردن در نگاهش را نیاورد و سر پایین
انداخت.

نه او جرئت لب باز کردن داشت و نه حافظ کلامی

می گفت.

جلو آمد و درست، چند قدمی اش ایستاد.

دست زیر بازویش انداخته و گفت:

- بهتری؟ مرضیه میگفت حیات بیمارستان و با این
پات راه رفتی، با خودت لج کردی؟

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت صد و هفتاد و هفت

تا نوک زبانش آمد که طلبکارانه فریاد بزند:
«که به تو چه؟ نگرانی مثلاً؟ دلت سوخته؟ آگه نه
پس حالمم نپرس!»

اما لب گزید و کوتاه پاسخ داد:

_ شرمنده با دستام بلد نیستم راه برم .

همانطور که حافظ محکم بازویش را گرفته بود آرام
آرام از روی تخت بلند شد.

سعی کرد تمام وزن بدن‌اش را روی پای سالم‌اش
بیاندازد تا فشاری روی پای صدمه دیده‌اش نیوفتد.

اما حفظ تعادل با یک پا سخت تر از آنچه که تصور
می‌کرد، بود.

پیمودن حیات بیمارستان، رسماً اوضاعش را بدتر از
قبل کرده بود.

حافظ که متوجه عدم تعادل او شد، بدون تعارف
بدن کوچک و نحیف‌اش را به خود چسباند و گفت:

— به من تکیه بده، وزن‌تو بنداز روی من کاملاً.

نیشخندی روی لبش نشست.

«به من تکیه کن!»

چه جمله مزخرفی!

به او تکیه کرده بود که زندگی اش رنگ سیاه به خود گرفته بود دیگر!

او که متوجه نیشخند آبان شده بود، همانطور که آرام و با احتیاط همراه او قدم برمی داشت پرسید:

_ کجای جمله نیشخند نیاز داشت که تقدیم کردی ؟

اینبار ایستاد.

خسته بود... خستگی شاخ و دم نداشت که!
از این بالاتر کیفی خسته شده بود.

نگاه سردش را به حافظ دوخت و به طعنه لب باز
کرد:

_ به تکیه گاه بودند!

سپس شاکی و عصبی ادامه داد:

_ اصلاً چرا کمک میکنی؟ تحفه اجباری نبودم مگه؟
یا چی چی؟ اها! عروس خون بس! عروس خون
بس نگرانی داره؟ کمک داره؟ دلسوزی داره؟

#فصل دوم

#پارت صد و هفتاد و هشت

خواست دهان باز کند و او هم چند درشت بار آبان
کند اما اشک حلقه زده‌ای که در چشمان معصوم‌اش
نمایان بود، نطقش را کور کرد.

چه ضعیف شده بود مقابل این دخترک یک و نیم
متری!

نفس عمیقی کشید و برخلاف لحن شاکی آبان، آرام

پاسخ داد:

_ آروم باش دختر، دعوا نداریم که .فقط می‌خواهم
کمکت کنم بری دسشویی!

سرتقانه تکانی به دستش داد تا از حصار انگشتان
حافظ جدا شود.

سپس با لجبازی غرید:

_ نمی‌خواهم آقا یه پام علیل شده ...اون پام سالمه .
خودم میرم تو ولم کن یه وقت ریحانه جون
ناراحت نشه!

و ناخواسته هنگام گفتن نام «ریحانه» بعض به
گلویش نشست و صدایش را لرزان کرد.

و این تغییر صدا... به حدی محسوس بود که حافظ
هم پی به آن برد.

سرش را خم کرد تا چهره شاکی اما بغض کرده آبان
را بهتر ببیند.

سپس با ملایم ترین لحنی که از خود به یاد می آورد
لب زد:

_ اذیت نکن خودتو آبان... فکر کن دوتا دوستیم اص
لا. هوم؟

سپس دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا برد و با
لحن خندانی ادامه داد:

_ ببین منو! بدون اسلحه اومدم . تو هم غلافش کن .
فردا شب برمیگردیم تهران، بیا این یکی دو روز و به
هم نپریم جان عزیزت!

بدون آن که متوجه چشمان غمگین آبان بعد از
پیشنهاد دوستی‌اش شود، مجدداً بازویش را گرفت
و او را همراه خودش بیرون برد.

همزمان با قدم‌هایی که برمی‌داشتند، غمگین و
گرفته لب زد:

_ دوست ... عشقت بودم بی‌معرفت ... عشقم بودی

حافظ ...

شنید.

اما واکنش؟ به هیچ عنوان!
انگار که اصلا و ابدا نشنیده باشد.

آبان—Vip ✨: ✨

#فصل دوم

#پارت صد و هفتاد و نه

بدون آن که ذره‌ای به روی خودش بیاورد او را در سکوت تا جلوی در سرویس بهداشتی همراهی کرد.

به سرویس ها که رسیدند با تعلل ایستاد و رو به آبان پرسید:

_ تنهایی میتونی بری؟

با تمسخر نگاهش را پاسخ داد.

_ نتونم میایی؟

چشم‌هایش را روی هم فشرد و برای کنترل

خشم‌اش نفس عمیقی کشید.

چه سخت بود تحمل این موجود کوچک اما روی اعصاب!

_ بس کن آبان .

جلو آمد.

شمشیر را از رو بسته بود؟ قطعاً!

حالا که حافظ قصد نداشت او و خاطراتشان را به خاطر بیاورد... چرا صبوری کند؟

جنگ بود دیگر... یا او را برنده می‌شد، و یا کاملاً به ریحانه می‌باخت!

سرش را بالا گرفت تا مماس با چانه جذاب حافظ
باشد.

سپس لب‌هایش را روی چانه او نگه داشت و
همانطور لب زد:

_ نترس ...ریحانه جونت باخبر نمیشه .

مشامش پر شد از بوی پرتقال و عطر خنک
خمیردندان نعنائی!

چشم‌هایش را روی هم فشرد و ناخواسته دم
عمیقی گرفت.

باز هم همان بوی آشنا...

همان بوی قدیمی و زیبا... که خاطره‌ای را به یادش
نمی‌آورد.

فقط آشنا بود!

عقب رفت و به آرامی ادامه داد:

_ برو ...خودم میتونم!

و او از خدا خواسته مانند پرنده‌ای که از قفس رها
شده، سری تکان داد و راهی آشپزخانه شد.

#فصل دوم

#پارت صد و هشتاد

لنگ لنگان خودش را به هال رساند و با کمترین
صدای ممکن جلوی تلویزیون نشست.

صداهایی از آشپزخانه می آمد.

کنجکاو شده بود اما نه پای رفتن داشت و نه دلش
را.

کنترل تلویزیون را برداشت و روشنش کرد.

از روی بیکاری شبکه ها را بالا و پایین کرد.

اگر برنامه داشتند باید تعجب می کرد... با حرص مجددا خاموشش کرد و به پشتی مبل تکیه داد.

صداها خوابیده بود.

به سمت آشپزخانه نگاه کرد.

در همان زمان حافظ از آشپزخانه خارج شد.

سینی‌ای که حاوی آب پرتقال و ظرفی که
محتویاتش نامعلوم بود در دست داشت.

نگاهی به تلوزیون و بعد به او کرد.

نگاهش گنگ بود...

مثل بیت شعری که هزار معنا و مفهوم میشد از آن
بیرون کشید و نمی‌دانستی کدام مفهوم منظور
حقیقی شاعر بوده است.

در سکوت کنارش نشست و لیوان آبمیوه و ظرفی
که حالا معلوم شد درونش میوه چیده شده بود را،
رو به رویش گذاشت.

نگاهش مات لیوان آب پرتقال بود...
ذهن که بماند... قلبش هم پر کشید برای زمانی که
پرتقال خانوم او بود.

صدای حافظ، سکوت میانشان را شکست.

_ بخور که زودتر سر پا شی. خیلی ضعیفی.

#فصل دوم

#پارت صد و هشتاد و یک

چشمانش همچنان لیوان آب پرتقال را دنبال
می کرد .

کاش آوردن آب پرتقال اتفاقی نبود... کاش حافظ
هم جایی میان ذهنش پرتقال بودن او را به یاد
آورده بود.

کاش هرآنچه که دلش طلب می کرد، می شد...

تشکر کرد و لیوان را از دستش گرفت.

بوی پرتقال تازه که زیر بینی اش پیچید اشتهایش باز شد.

لیوان را روی لب های خشکش گذاشت و محتویاتش را یک نفس سر کشید.

طعم ترش و شیرینش که زیر زبانش رفت، به دلش نشست. طعمش بی نظیر بود... مانند خاطراتشان.

لیوان را داخل سینی برگرداند و لب هایش را با پشت انگشت شست پاک کرد.

زیرچشمی حواسش به حافظ بود.

کلافه بود و مدام دست میان موهایش می برد و از طرفی نگاهش مدام روی کفش هایش دو دو میزد.

چیزی اذیتش می کرد که انگار از گفتنش ابا داشت. او را بهتر از هرکسی می شناخت.

نگاهش کرد و دهانش را برای گفتن چیزی باز کرد و او...

نفسش را در سینه حبس کرد تا کلمه ای از حرف

هایش را نشنیده نگذارد.

- آبان، من...

نفسش آرام بود و ریه هایش توانایی نگه داری آن
حجم از کربن دی اکسید را نداشت.

- آبان بابت اتفاق جنگل من ازت عذر می خوام .یک
پیشنهاد اشتباه بود که ...که اصلا نباید مطرح
میشد.

همین دو جمله انگار برایش عین جان کندن بود که
نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد.

قلبش محکم در سینه می‌کوبید.

تمام آنچه که در جنگل رخ داده بود در یک آن از
پیش چشمانش گذشت...

حرف هایش را یک به یک در ذهنش مرور کرد...

بغض به گلویش نشست... نگذاشته بود با همان
خیال کوتاه، با همان تجدید خاطره هم چند روزی
خوش باشد...

خرابش کرده بود.

#فصل دوم

#پارت صد و هشتاد و دو

دستی که نتوانست روی قلبش بگذارد را روی
پاهایش مشت کرد.

نفس گرفت و از کی نفس کشیدن انقدر سخت شد؟

- یک چیزی بگو آبان، سکوت نکن.

کاش حرفی داشت برای گفتن.

کاش... اما انگار کلمات را گم کرده بود.

میان حجمی ظالم کلماتش، رشته‌ی کلامش را گم کرده بود.

- اشکال نداره.

همین! لبش باز شد و به زور همین دو کلمه‌ای که حرف دلش نبود از زبانش بیرون آمد.

اشکال داشت! سراپا اشکال بود اما نه وقتی طرف
مقابلش، حافظ زیادی عزیزش باشد.

نزدیک شدنش را احساس کرد اما جرئت نکرد در
نگاهش خیره شود.

از آخرین باری که در نگاهش زل زده بود هنوز
بیست و چهار ساعت نمی‌گذشت و این قدر خرد
شده بود.

نگاهش برای چینی وجود او، حکم چکش را داشت.

- سرت و بیار بالا آبان .

سرش بالا آمد.

حلقه‌ی اشک دیدش را تار کرده بود و موهای مجعد
و نگاه نافذش کمتر به چشم می‌آمد.

دستش را زیر چانه آبان گذاشت و سرش را بالا تر
آورد.

از حرارت دستانش گر گرفت...

تن سرد او کجا و گرمای دستان او کجا.

- آبان، لطفا ناراحت نباش .باشه؟

ناراحت که نبود اما شکسته چرا.

مثل چینی بند زده‌ای شده بود که هر بار یک تکه‌اش می‌افتاد و این... انگار عادت شده بود برایش.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت صد و هشتاد و سه

اما او آبان بود.

دختری که زندگی به خوبی بهش آموخته بود که
نگذارد درون شکسته‌اش را کسی ببیند.

تظاهر کردن برای او کار دشواری نبود.
لبخندی زد و خیره در نگاه نگران حافظ پاسخ داد:

_ چرا ناراحت باشم؟ اتفاقی نیوفتاده!
یه تلاش اشتباه بود برای بقا! غیر از اینه؟

شوکه نگاهش کرد.

مردمک های چشمش با گیجی نگاه خونسرد آبان را
می کاوید.

عجیب بود... تمام این دختر عجیب بود.

نه به آن شور و اشتیاق روزهای اولش... نه به این
خونسردی...

دستش از زیر چانه آبان سر خورد.

شوکه بود اما نه در آن حد که دست آبان سوتی
دهد!

با بی تفاوتی سری تکان داد و برعکس لحن دوستانه
چند دقیقه پیش اش، با سردی لب زد:

_ خوبه، آفرین. ترسیدم که نکنه پیش خودت فکر و

خیالی بکنی!

باز هم زخم دیگری به قلب تیکه پاره‌اش زد...

در جواب حافظ کوتاه لبخند زد و آرام گفت:

_ نگران نباش من دل به چهارتا نوازش دروغین
نمی‌بندم .

سپس برای پس زدن بغض‌اش، نفس عمیقی کشید و
ادامه داد:

_ عابد و مرضیه کجا رفتن؟

حافظ هم از عوض کرد بحث او، استقبال کرد.

به پشתי مبل تکیه داد و همزمان با روشن کردن
تلویزیون جواب داد:

_ مرضیه میخواست واسه خانوادش سوغاتی
بخره. رفتن بازار. البته دیگه باید الان پیدااشون
بشه.

بی حوصله کش موهایش را باز کرد و مجدد بست.
در جواب حافظ سری تکان داد و بی حوصله به
صفحه تلویزیون چشم دوخت.

#فصل دوم

#پارت صد و هشتاد و چهار

_ آخه چرا تنها پاشدی رفتی تو جنگل؟ نگفتی
خرسی گرگی چیزی بهت حمله کنه؟

تیکه کوچک آناناس را از دستان مامان معصومه
گرفت و در جواب نگرانی‌هایش با خنده جواب داد:

_ گاو ندیدی مامان؟ منم دیگه! حالا که چیزی نشده،
گذشت رفت .

چشم غره‌ای برایش گرفت و صدایش را پایین آورد
تا حافظ و بقیه که نزدیکشان بودند نشنوند.

_ گذشت رفت؟ دختر تو عقلتو از دست دادی؟
میخوای بلایی سر خودت بیازی که اون عجوزه بیاد
بشینه جات؟
یکم به فکر خودت باش.

خم شد و با محبت گونه مامان معصومه را بوسید.

سپس همانجا نزدیک گوش‌اش با لحن شوخی

زمزمه کرد:

_ اون عجوزه غلط کرده بیاد تو زندگی من! نگران نباش مامان همین روزا آبان کماندو دمشو میچینه .

در حالی که خنده‌اش گرفته بود از او فاصله گرفت و گفت:

_ تو فعلا پای خودتو سالم کن نمیخواد دم کسی و بچینی!

سپس نگاهی به حاج کاظم انداخت و با اشاره گفت:

_ حاجی حالا که بچه‌ها هستن ... نمیخوای درباره
اون قضیه حرف بزنی؟

نگاه کنجکاو همه مات آن دو شد.

حافظ با نگرانی نگاهی به مادر و سپس به پدرش
انداخت و پرسید:

_ اتفاقی افتاده؟

حاج کاظم کوتاه لبخند زد و تسبیح‌اش را روی
زانویش گذاشت.

نگاهش را به پسرش دوخت و گفت:

_ نه بابا . فقط اینکه تو یادت نمیاد ... اما دکتر
مادرت چند ماه پیش تاکید کرد که ما از تهران دور
باشیم .

منو مادرت هم اومدیم شمال .

وقتی که تو بیمارستان بودی برگشتیم تهران
مجدداً ... اما خب حالا که الحمدالله حالت بهتره .

ماهم حقیقتاً حالمون شمال بهتره ... با مادرت
تصمیم گرفتیم که دوباره برگردیم همینجا .

💫💫 آبان—Vip💫💫 :

#فصل دوم

#پارت صد و هشتاد و پنج

غم همانند غولی سیاه روی سرش سایه انداخت.
دوری از مامان معصومه و بابا حاجی برایش همانند
دوباره یتیم شدن می ماند.

گذشته از آن، لشکر کوچکش در مقابل ریحانه تک
نفره می شد.

چطور می خواست با آن دختره ی وقیح سر و کله
بزند؟!

مخصوصا حالا، که حس می کرد ریحانه استراتژی
هایش قوی تر شده و خود را، با برخوردهای اخیر
حافظ ضعیف تر از هر وقتی می دید.

-ولی شما و مامان نزدیکم باشید خیالم راحت تره.

حافظ نگران مادرش بود، اما بعد از غزاله ترجیه می داد عزیزانش نزدیکش باشند.

با وجود اتفاقاتی که در زندگی اش رخ داده بود، ترس از دست دادن داشت.

خواهرش، خاطراتش، حتی ریحانه ای که آن طور باید نداشتش و حال پدر و مادرش.

همه به نحوی تنهایش می گذاشتند، یا حضورشان زیادی کمرنگ بود.

فقط آبان بود، که همیشه کنارش حضور داشت و هر جا سر می گرداند، او را در حوالی خود پیدا می کرد.

-مامانت نزدیک شوهرشه بهش بد نمی‌گذره.

پدرش گفت و کوتاه خندید.

پشت این تصمیم و این فاصله گرفتن، هدف‌های مهمی بود و وای به حال پسرش اگر دل به زندگی نمی‌داد.

-یه کمم تو و خانومت تنها بمونید بد نیست بابا.

آبان ناخواسته لب زد:

-من و حافظ کنار شما یه خانواده‌ایم. نباشید سخت می‌گذره.

صداقت و لحن مغموم او دل حافظ را لرزاند.

او چقدر زیبا و دلنشین با خانواده‌اش اُخت گرفته بود، برعکس ریحانه.

-برای ما هم دوری از شما دو تا آسون نیست .اما
پای سلامتی معصومه در میونه.

عابد سیبی درون پیش دستی قرار داد و آن را سمت
مرضیه کشید.

عادت داشت او برایش میوه درست کند. دستان
ظریف همسرش طعم و مزه‌ی میوه را صد چندان
می کرد.

-ان شاءالله که هر چه زودتر صحت و سلامتیتون و
به دست میارین.

اخمی توأم با خنده کرد و رو به حافظ دستی تکان
داد.

-بسه دیگه. یه کمی هم مستقل بودن بد نیست.

استقلال...

حافظ هیچ‌گاه به هیچ‌کس متکی نبود.
درد او تنها ماندن دائمی‌اش با دخترکِ یک وجبی بود.

خنده‌دار است، اما حافظ از تنها ماندن با آبان می‌ترسید.

-پس می‌خواید آبان هم این مدت و
پیشتون بمونه؟!

#فصل دوم

#پارت صد و هشتاد و شش

به آنی همه جا سکوت و هر کس به نحوی از این
حرف خشک شد.

فقط اگر کمی گوش تیز می کردند، شاید صدای
شکستن قلب بندزدهی او را می شنیدند.

برای آبان ثانیه ها از حرکت ایستادند و مات ماند
روی لب های مردی، که یک زمانی به مهر باز می شد
و حال تا می توانست، می رنجاند.

اما او یاد گرفته بود، که چطور آتش درونش را
مخفی کند.

ماه‌ها از وقتی که حافظ هر بار به نحوی او را
می‌سوزاند می‌گذشت و او خودداری کردن را از بر
شده بود.

از خدایش بود تا فرصتی پیش آید و لطف‌های این
خانواده را جبران کند.

اما این‌که می‌دانست حافظ دنبال راهی می‌گردد، تا
از شرش خلاص شود، غصه‌اش را دوبرابر می‌کرد.

با لبخندی تلخ نگاه از او گرفت.

-راست می‌گه مامان معصومه. من می‌تونم پیشتون
بمونم.

حاج کاظم با شنیدن صدای عروسش، که می‌شد غم
ته‌نشین شده در آن را به راحتی درک کرد، وجودش

بهم ریخت.

نگاه سختی روانه‌ی حافظ کرد و طوری که انگار از
پسرش توقع نداشته باشد، لب زد:
-دیگه چی؟! -

حافظ هیچ چیز از روند صمیمی شدن این جمع با
آبان به یاد نداشت و هیچ وقت این نگاه تیز و آماده
ی جنگشان با او را درک نمی کرد.

-می دونم نگرانی مامان. خونه‌ی آخرتم که نیست.
همین شماله دیگه. سر می زنید بهمون.

نگاه مامان معصومه به آبان پر از شرمندگی بود.
برای تمام این شکستن هایی، که می ترسید آخرش

هم چیزی از عروستش باقی نگذارند.

عروسی که برایش کم از دختر نداشت.
دختری که می دانست حافظ اگر از دستش بدهد
دیگر در زندگی اش تکرار نخواهد شد.

#فصل دوم

#پارت صد و هشتاد و هفت

-خدا بهتون سلامتی و عمر طولانی بده. این حرفا
چیه؟!

آبان که این چند روز فرصت نکرده بود تا خلوتی
بیابد و یک دل سیر برای همه چیز اشک بریزد، با
این حرف مامان معصومه قطره اشکی از چشمش
چکید، اما خیلی زود آن را گرفت.

اشکی که حتی حافظ هم می دانست از بی مهری
خودش نشأت گرفته.

-امشبم زودتر بخوابید که فردا تو راه خسته نباشید .

حاج کاظم با آخرین سفارشات، اشاره‌ای به همسرش
زد، تا زودتر جمع جوان‌ها را ترک کنند.

به لطف پسرش جو به شدت سنگین بود و تحمل

این فضا را نداشت.

-حواست به دخترم باشه حافظ. مبادا به پاش فشار
بیاره.

حافظ کلافه دستی لابه لای موهایش کشید.
-خیالتون راحت.

از جا بلند شد و به بهانه‌ی آب خوردن از جمع فاصله
گرفت.

جمعی که می‌دانست به محض رفتنش پیچپیشان
شروع می‌شود و چقدر این اواخر این مسئله آزارش
می‌داد.

این‌که حس می‌کرد آبان بیشتر از او، به خانواده‌اش
نزدیک است، کلافه‌اش کرده بود.

دردش یکی دو تا نبود.

حسی موزی در وجودش تکرار می‌کرد و می‌گفت،
هیچ‌کس نباید آبان را دوست داشته باشد!

اصلاً دخترک یک وجبی را باید در خانه زندانی
می‌کرد.

مگر نه این‌که خون‌بس بود؟!

از آشپزخانه نگاهی گذرا به او که شنونده‌ی
حرف‌های آرام مادرش و مرضیه بود، انداخت.

چیزی به تازگی در وجودش سرک کشیده بود و

حافظ هیچ نمی فهمیدش.

حالتی که او گاها عواطف و احساساتِ دختر را
لمس می کرد.

#فصل دوم

#پارت صد و هشتاد و هشت

مثل همین حالا که می دانست، دلِ آبان از حرفِ
نسنجیده ی او گرفته.

آبان بود دیگر، با یک نگاه از کرده و نکرده پشیمانت
می کرد.

اما فقط خدا می دانست که نیتش آزرده خاطر کردن
او نبود.

با معبودش عهد بسته بود، که دیگر آبان را اذیت
نکند.

اما اگر اتفاقات جنگل تکرار می شد، چه؟!

اگر نمی توانست خودش را کنترل کند و بر امیالش غ
الب شود چه می کرد؟!

میلی که می دانست چیزی جز هوس نیست و
مصرانه، هر احساسی در آن را رد می کرد.

اشتیاقی که انگار او را یک پرتقال خوشمزه می دید

و می‌خواست یک لقمه‌ی چپش کند.

با کلافگی، لحظه‌ای پلک روی هم نهاد و گر گرفته از این افکار، دمی عمیق از هوای اطرافش گرفت.

-یه نخود قد داری، یه طومار فکرم و مشغول کردی!

با خود زمزمه کرد و لیوان آبش را بدون نفس سر کشید.

-چرا این‌جا موندی؟!

حافظ با شنیدن صدای او فوری لیوان را از لبش فاصله داد.

ساعده‌ش را به لب‌های مرطوبش که چشم‌آبان را خیره کرده بود کشید و پچ زد:

-بسم الله.

لب‌های دخترک آنچنان زیبا به لبخند باز شدند، که
حتی چشم‌های معصومش هم برق زدند.

-با این پات باز سرپا شدی؟!

زمزمه‌ی زیر لبی حافظ را شنیده بود.

زمزمه‌ای که باعث شد جانی دوباره برای ادامه
بگیرد.

-مامان اینا خواستن برن .گفتم احتمالا دیگه تو این
سفر نبینیشون .بیا برای خداحافظی.

لنگ زنان رو گرفت تا خارج شود، اما حافظ دست
روی سرشانه‌اش نهاد و مانع شد.

-نیفتی! مامان اینارو بیشتر از این نگران نکن.

مردمک‌هایش بازیگوشانه بالا کشیدند.

#فصل دوم

#پارت صد و هشتاد و نه

به یک‌باره تغییراتی محسوس در رفتارش حس کرده بود.

به خوبی می‌دانست که حافظ با او درست مثل هوای بهاری می‌ماند.

اما قلبِ دچارش به همین جرقه‌های ریز هم امیدوار می‌شد.

-فقط مامان اینا رو؟! -

سخت و سرد اخم کرد و دستش را عقب کشید.

اما این روی آبان که باقی‌مانده‌ی اعتماد به نفسش از گذشته و عشق او بود، پا پس نمی‌کشید.

-پس با هم بریم، که نیفتم کسی نگران شه!

منتظر اجازه نماند. دستِ ظریفش را در دستِ همسرش نهاد و با هم از آشپرخانه خارج شدند.

رابطه‌ی او با حافظ شبیه به مراحل رشد یک کودک
شده بود.

رسیده بود به تاتی‌تاتی کردن. حیف نبود حالا
مایوس شود؟!
اصلا مگر کسی از جانش می‌گذشت و ناامید می‌شد
؟!

حافظ هویت دوباره‌ی او بود، محال بود دوباره
بی‌هویت شود.

این مرد پدر بچه‌ی از دست رفته‌اش بود.

او بی‌طاقت انتظار روزی را می‌کشید که حافظه‌اش
برگردد و در آغوشش یک دل سیر برای از دست

رفته‌هایشان اشک بریزد.

برای کودکی که دنیا جایی برای قدم‌های کوچکش
نداشت.

البته به وقت انتقامش هم می‌گرفت!

قطعا برای این مدت و شکستن‌هایش حافظ را
می‌کشت!

اصلا او باید می‌ماند، دوباره عاشقش می‌کرد و بعد،
یک دل سیر بی‌محل‌اش می‌کرد.

که حافظ دورش بگردد و او ناز کند!

که حافظ برای عطر پرتقالی‌اش جان دهد و او دریغ
کند!

روپاهایی در سر داشت، که اگر حافظ می دانست
بی شک همینطور ناقص می ماند!

فصل دوم #پارت صدونود

خدا حافظی کردن با آنها برایش دردناک بود.

با این که به او از سیاست اصلی این جدایی نگفته
بودند، اما خیلی خوب می دانست، که هدفشان
نزدیک تر کردن حافظ به او است.

اشک‌هایی که کنترلشان می‌کرد و در خفا می‌ریخت
این بار عیان و بی‌هیچ ابایی رها می‌شدند.

آن قدر که در نهایت حافظ تاب نیاورد دست دور
شانه‌اش انداخت و او را از باباحاجی و مامان
معصومه‌اش جدا کرد.

دخترک عالم و آدم را دوست داشت.

در وجود هر آدمی چیزی برای عشق ورزیدن پیدا
می‌کرد و به نحوی، به هر کس نوعی وابستگی
داشت.

خیره به ماشین پدر و مادرش که دور و دورتر
می‌شد نیشخند زد.

پیشنهادش بد هم نبود. می‌ماند پیش مادر و پدری،

که این‌طور برایشان اشک می‌ریخت.

با توجیه‌های واهی، به هر بهانه‌ای چنگ می‌زد، تا او را به پستوی مغزش بفرستد و هم‌چنان ریحانه را صدر افکارش قرار دهد.

دختری که متوجه بود هر روز بیشتر از قبل ذهنش را درگیر می‌کند.

ذهن نصفه و نیمه‌ای که هر لحظه گیج‌تر از قبل می‌شد.

مرضیه و عابد خستگی را بهانه کردند و خیلی زود به اتاقشان رفتند.

حافظ که گریه‌های دخترک آشفته‌اش می‌کرد و کاری از دستش بر نمی‌آمد، به بهانه‌ی قدم زدن

بیرون رفت.

بیرونی که به تماس تلفنی با ریحانه ختم شد و آبان از پشت پنجره، به چشم شاهد لبخندهای زیبای حافظ که برای ریحانه روی لب می‌نشاند بود.

در آخر تاب نیاورد.

لنگان‌لنگان به در نزدیک شد و آن را باز کرد.

حافظ با دیدنش معذب شد و ناخواسته اخم کرد، اما آبان اخمی غلیظ‌تر تحویلش داد.

-می‌خوام برم تو اتاق به کمکت نیاز دارم .

ریحانه صدای آبان را شنید و دندان سایید.

به سختی توانسته بود شوهرش را که به خانه‌ی پدر و مادرش آمده بود دَک کند، تا با حافظ حرف بزند و حال او مانع می‌شد.

#فصل دوم

#پارت صدونودویک

ریحانه آب از سرش گذشته بود، زندگی سیاه خودش کفایت نمی‌کرد و حال مانند یک توده‌ی سرطانی به زندگی آبان چسبیده بود و بیخیال

نمی شد.

برای بیشتر درگیر کردن ذهن حافظ، کمی بغض
چاشنی صدایش کرد.

-برو حافظم من با این سرنوشت کنار اومدم. فکر
نکنم من و تو هیچ وقت دیگه بتونیم کمی تو آرامش
کنار هم بمونیم. فقط هیچ وقت فکر نمی کردم اون
وعده وعیدات به این جا ختم شه .

و تلفن را قطع کرد و بلافاصله گوشی را خاموش
کرد.

خوب کارش را بلد بود. عذاب وجدان دادن به مردی
که دل رئوفی داشت.

حافظ نگاه شاکی اش را روانه‌ی آبان کرد.

-تا الان سالم بودی، حالا نمی‌تونی بری؟!

آبان خیره‌خیره نگاهش کرد.

-نه. نمی‌تونم.

فک فشرد و قدمی تیز به سمتش برداشت.

-بلبل زبون شدی.

آبان از حرص خوردنش، خنده‌اش گرفت.

از حالتی که مثلا برایش خیز برداشته، اما در حقیقت قصد انجام کاری را ندارد.

اما خنده‌ی او طوری مرد را تحریک کرد که واقعا به سمتش قدم تند کرد.

آبان تا خواست فرار کند، دردِ پا امانش را برید و نتوانست تعادلش را حفظ کند و نزدیک بود به زمین بخورد.

اما شانس با او یار بود، که حافظ خیلی زود رسید.

هیجان زده، از این تعقیب و گریز کوتاه، دستش چنگِ بلوز حافظِ جانش شد و نفس زنان پچ زد:

-چرا این جوری می کنی؟! می افتادم چی؟!

حافظ حیرت زده از طلبکاری اش، غرید:

-به من می گی؟! آروم بگیر، بلدی؟!

دخترک که هنوز در آغوش او بود، سر بالا انداخت.

-نیستم.

حافظ خواست فاصله بگیرد، که او مانع شد.

-لطفا من و بیر تو اتاق .پام دردش زیاد شده .

نمی‌تونم برم.

#فصل دوم

#پارت صد و نود و دو

کوتاه آمد، تا هر چه زودتر بتواند او را به تخت
برساند و کمی به مغزش خاموشی دهد.

آبان عامدانه قدم‌هایش را آرام‌تر برمی‌داشت تا
بیشتر در حصار دستانش بماند.

دست مردانه‌اش دور شانه‌اش پیچیده و به راحتی

نیمی از وزن آبان را روی خود انداخته بود.

حقیقت دیگر پایش آنقدر که وانمود می کرد، درد نداشت.

اما قلبش فرصتی برای گرفتن حشش پیدا کرده بود و دریغ نمی کرد.

-قرار بود امشب برگردیم اما عابد ظاهرا کار داره هنوز، فردا صبح زود برمی گردیم تهران.

حافظ هنوز در سرش صدای ریحانه زنگ می زد.

بغضش، لحن حسرت بارش و آن دلگیری ای که می دانست نمی تواند هیچ گاه رفعش کند.

سپس بلند تر ادامه داد:

-من همین الانشم دارم تاوان دل شکسته‌ی ریحانه و می‌دم. بیشتر از این نمی‌زارم آسیب ببینه.

به اتاق رسیدند و آبان روی تخت نشست.

چقدر دلش می‌خواست فریاد بزند و به او همه چیز را بگوید.

-دلی که از من شکستی و می‌شکنی چی؟!

چقدر دلش می‌خواست فریاد بزند.

صدایش را بلند کند و همه چیز را بگوید.

بگویند قبری که بالای سرش ایستاده‌ای هیچ مرده‌ای
در آن نیست.

بگویند آن زن که هیچ چیز از تعهد سرش نمی‌شود،
متعلق به مرد دیگری است.

-ریحانه قبل از تو بوده. من بیشتر از تو به اون
متعهدم. شاید رسمی و محضری نباشه اما من
نسبت به احساسی که داره و داریم مسئولم.

تلخ نگاه گرفت و هیچ نگفت.

دل نگران حافظ بود.

او اگر می‌فهمید با یک زن شوهردار احساس رد و

بدل می‌کرده، چه بلایی بر سرش می‌آمد؟!

#فصل دوم

#صدونودوسه

در مرام حافظ همچنین چیزی جایی نداشت.

او مردی نبود که چشم به زندگی و داشته‌های دیگران بدوزد.

ریحانه خیلی وقت بود که از دایره‌ی سرنوشت

حافظ خط خورده بود.

پزشکش چه فکری در سر داشت که مانع گفتند
حقایق شد؟!

-حق با توعه.

دخترک به سختی نگاه از پارکتِ خانه گرفت و به او
دوخت.

-برگشتیم تکلیفِ خیلی چیزا رو روشن می‌کنیم. تو
حقت نیست انقدر آشفتگی تو زندگیت داشته باشی.

آبان تصمیم داشت تا با پزشکش حرف بزند و اجازه
بگیرد.

که کم کم پرده از حقایق بردارد و حافظ را نسبت به
ریحانه و دورویی اش آگاه کند.

اما دل حافظ از حرف های آبان لرزید. ترسی به
وجودش چنگ زد که هیچ دلیلش را نمی دانست.

دخترک آرامشی ذاتی در وجودش داشت.
برعکس ریحانه همیشه بهم ریختگی های ذهنش را
سامان می بخشید.

اما به همان راحتی می توانست با یک جمله و یک
عمل طوفانی عظیم در وجودش برپا کند.

این دختر حتی قلبش را هم درگیر نکرده بود، اما

چه سری در وجودش نهفته بود، که حتی کلماتش
هم تاثیرگذارتر از عشقی که به ریحانه داشت،
می شد؟!

آبان شالش را برداشت و بی حوصله کنار تخت
انداخت.

آنقدر خودخوری کرده، که گرمش شده بود.

پس شومیزش را هم از تن در آورد و کنار شالش
انداخت و ترجیح داد، شب را با تاپ مانده در تنش
صبح کند.

-چکار می کنی؟!

آبان که حسابی در خود فرو رفته بود، با صدای

نبستا بلندش تکان سختی خورد و دستش روی
لباس زیرش که سعی داشت، بندهایش را از زیر تاپ
بیرون بکشد، مکت کرد.

-گرمه.

#فصل دوم

#پارت صد و نود و چهار

اصلا حواسش به حضور حافظ نبود.

لپ‌هایش سرخ شده و صدایش تحلیل رفته بود.
حافظ که متوجه خجالت او شد، نگاه دزدید و به
طرف پنجره‌ی اتاق رفت.

-پنجره و باز می‌کنم.

رسمًا داشت از آبان و هر چه متعلق به او بود فرار
می‌کرد.

-نیازی به لخت شدن نیست.

آبان لب فشرد.

متوجه بود که حافظ هر لحظه کلافه‌تر می‌شود و
خیلی خوب دلیلش را می‌دانست.

حافظ عادت داشت با به آغوش کشیدن پرتقالش
آرام بگیرد.

خواب بر حافظ حرام می‌شد، اگر بدون او می
خوابید.

آن‌ها آرام جانِ همدیگر بودند و قلبِ عاشقِ آبان
احساس می‌کرد، که ناخودآگاه حافظ، او را به
سمتش سوق می‌دهد و به او نیاز دارد.

تمایلی که قلبِ مرد می‌خواست و مغزش سعی در
جنگیدن با آن داشت.

به آرامی روی تخت دراز کشید و به او که کنار

پنجره از هوای آزاد نفس می‌گرفت خیره شد.

افکار جدیدش، حتی اگر اشتباه بودند هم دوست داشت.

اما مگر می‌شد عاشق معشوقش را شناسد؟!
کاش می‌شد او را به تختش دعوت کند.

اما می‌دانست حافظ بعدش با خود کنار نمی‌آید.

نمی‌خواست او پیش‌قدم شود.

این‌همه صبوری کرده بود، تا مرد خودخواسته پا به خلوت و حریمش بگذارد.

پس با درد پلک روی - هم نهاد و زیر لب پیچ زد:

-حافظ بیدار نمون. دکتر گفت باید خوب استراحت کنی و به ذهنت فشار نیاری.

#فصل دوم

#پارت صد و نود و پنج

آبان خسته از اتفاقات این چند روز، زیر سقفی که همسرش در آن حضور داشت به راحتی خوابید.

حافظ اما همچنان کنار پنجره ماند.
خیره به دریایی که هیچ خبری از آبی آرامش بخش
اش نبود.

دریایی که در سیاهی‌ای مطلق فرو رفته بود و
شباهتی عجیب به مغز نیمه هوشیارش داشت.

مغز نیمه هوشیاری که قسمت اعظمی از آن،
ناخواسته درگیر آبان شده بود.

درگیر نگاهش وقتی از او خواست برایش حافظ
بخواند.

چشمان حسرت بارش وقتی به او خیره می‌شد.
یا حتی غیرت شیرینش وقتی مچ او را هنگام حرف

زدن با ریحانه می گرفت.

ریحانه...

کلافه صورتش را برای لحظه‌ای در دستانش مخفی کرد.

شده بود شبیه به مردی که خانه‌اش بر سرش ویران شده.

آبان را دوست نداشت، اما با خودش که نمی توانست تعارف کند.

او را با هر حس ناشناخته‌ای که در سینه‌اش وول می خورد، کنار خودش می خواست و این باعث می شد بترسد.

با آبان حالتی را تجربه می‌کرد، که هیچ‌گاه کنار
ریحانه نداشت.

ریحانه قبل از آبان حضور داشت. ریحانه به قلبش
دست پیدا کرده بود... نامزدش بود!

اما منطقش سوالی در مغزش مطرح کرده بود، که او
را در برهوتی از حیرت می‌برد.

چرا حال که ریحانه نیست و باید برایش بی‌قراری
کند، ذهنش درگیر دخترکی‌ست که کنار گوشش
خوابیده و همه جوره در دسترسش قرار دارد؟!

در اتاق کوچکشان قدم زد و یک به یک خاطرات ین

مدت را در خیالش تکرار کرد.

#فصل دوم

#پارت صد و نود و شش

و در نهایت، سیاهی آسمان که جایش را به روشنایی داد، دریا که از تیرگی دست کشید و به کبودی مایل شد، سخت و تلخ، چیزی که تا این لحظه انکارش می کرد را پذیرفت.

آبان برای او بیشتر از یک خون بس شده بود... و این امر آنقدر آرام و بی سر و صدا پیش رفته، که حالا حیران مانده بود.

اما یک چیز برایش پر رنگ بود! آن هم حذف آبان بود.

آبان را باید زودتر از زندگی اش حذف می کرد.

نفس عمیقی کشید و نزدیکش شد.

پتویی که کنار رفته بود را روی تن ظریف اش کشید و ناخواسته موهای مخملی اش را از پیشانی اش کنار زد.

آری...

آبان و آن چشمان معصومش، آبان و آن آرامش ذاتی اش، داشتند کار دست زندگی اش می دادند.

یا شاید هم حضور بیش از حدش، فقط او را گیج کرده بود.

حال چطور در چشمان ریحانه‌اش نگاه می‌کرد؟!

چطور می‌گفت که حق با اوست و نتوانسته پای قول‌هایش بماند؟

-حافظ.

صدای خمار دخترک او را به خود آورد و دستش را عقب کشید.

آبان بین خواب و بیداری دست و پا می‌زد.

-تا صبح یخ زدم حافظ. چرا بغلم نکردی؟!

آبان گله مند پرسید و دوباره خوابش برد.

او همان طور خم مانده روی صورتش با اخم و طلبکاری پرسید:

-چرا باید بغلت کنم؟! چی تو نگاهته که نمی فهممش
!؟

آبان غرق خواب، پتو رو تا زیر گردنش بالا برد.

-پاشو، نخواب!

حافظ کلافه پچ زده بود.

سوال هایش را از که می پرسید؟!

چطور به خدایش توکل می کرد و متوسل می شد تا
از این بلا تکلیفی نجاتش دهد؟

باید حافظه اش برمی گشت، باید حس نفرتش به این
دختر زنده می شد، تا کار دست خودش و ریحانه
نداده.

کمر خمش را صاف کرد و نگاه پر از غیض اش را از
او گرفت.

از او طلب داشت.

آبان را مقصر طوفان درونش می دانست.

باید فاصله اش را با دخترکِ کوچک و پرتقالی حفظ می کرد.

به طرف حمام راه افتاد و لعنتی در دل نثار نگاه افسار گسیخته اش کرد.

💡💡 آبان—Vip💡💡:

#فصل دوم

#پارت صد و نود و هفت

تمام راه شمال تا تهران را در سکوت گذرانده بودند.
حافظ هیچ شباهتی به قبل از شمالش نداشت.

لبخند زد.

از این تغییر ناراضی نبود.

هوای شمال قلب را نوازش می کرد. هوای شمال
چشمانت را از کینه و نفرت می شست.

دریای شمال یکرنگی را برایت به ارمغان می آورد.
چه برسد به آرام کردن دل آدم ها...

آهی کشید.

پشت سرش وارد خانه شد و دمی عمیق از هوای
اطرافش گرفت.

چقدر دلش برای خانه تنگ شده بود.

نگاه آشنا و دلتنگش دور آن گشت تا به حافظ رسید،
که داشت پکیج را روشن می کرد.

از بعد از گم شدن اش در جنگل و آن ماجراها، دائم ک
لافه به نظر می رسید.

و او در حقیقت بیشتر از هر چیز دلتنگ این مرد
بود.

و خب در اصل خانه اش، پناهش و همه ی امیدش

همان یک وجب آغوش بود.

هوای چشیدن گرمای تنش به سرش زده بود. هوای
گم شدن میان آغوشش و گوش سپردن به
طپش‌های قلبش.

حافظ نیم‌نگاهی گذرا به او انداخت.

-چرا وایسادی اونجا؟!

به خود آمد و لبخندی زد.

-دلم واسه خونه مون تنگ شده بود.

به خودش قول داده بود که دیگر با او تلخی نکند.
اما هر چه می کرد نمی شد.

مگر نمی دانست نباید تا این حد به حافظ و
داشته هایش تعلق خاطر پیدا کند؟!

تصمیم های زیادی داشت و بار سنگینی روی دوشش
حس می کرد.

از یک سمت ریحانه ای، که قبل از آبان در زندگی اش
حضور داشته و محق بود.

از طرفی دیگر زنی که اسمش در شناسنامه اش بود
و نمی دانست باید نگهش دارد یا او را بفرستد سراغ
بخت و زندگی اش.

#فصل دوم

#پارت صد و نود و هشت

آبان متوجه خودخوری حافظ شده بود.

او تمام حالت‌های این مرد را از بر بود.

نگران و با کمی لنگ زدن نزدیکش شد.

-می‌شه چمدونم و بیاری؟! سنگینه.

ترفند دم دستی‌اش، مرد را از نشخوار ذهنی نجات داد.

حافظ با تکان دادن سر به طرف چمدان راه افتاد.

-به چی فکر می‌کردی؟!

دستش روی دسته‌ی چمدان برای ثانیه‌ای مکث کرد، اما خیلی زود به خودش آمد و چرخ‌هایش را روی زمین دنبال خودش کشید.

-به ریحانه!

خوب می‌دانست، آوردن اسم ریحانه چطور، آبان را کیش و مات می‌کند که بی‌رحمانه گفت، تا سکوت

بینشان نشکند.

در عجب بود از آبان که هیچ جوهره اجازه نمی‌داد
نزدیکش شود، اما تمام حالاتش را از حفظ شده بود.

حقیقتش یک جایی ته دلش حیف‌اش می‌آمد چنین
چیزی را از دست بدهد.

ریحانه هیچ گاه متوجه ناراحتی او نمی‌شد، یا شاید
هم برایش مهم نبود.

-گوشیم کجاست؟!

آبان که دل‌چرکین و سر به زیر همانند جوجه‌ای
پشت سرش می‌رفت، با ایستادن‌اش، صورتش با

کمر او برخورد کرد.

متعجب به سمتش برگشت.

آبان عجلانه همان طور که بینی اش را ماساژ می داد
لب زد:

-می خوای به بابا زنگ بزنی؟! خبر بدیم که رسیدیم .

سر کج کرد.

-بابا حاجی خوابه الان .بعدا زنگ بزن.

آبان را اگر می خواست از زندگی حذف کند، سر و

کارش با همین بابا حاجی‌هایی بود که او می‌گفت و
دل پدرش غنچ می‌رفت.

-می‌خوام زنگ بزنم ریحانه.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت صد و نود و نه

نگاه آبان درهم شکست، اما زبان به دهان گرفت و
فقط سر تکان داد.

با مکت نگاه از او گرفت و به جای کشیدن دستگیره
ی چمدان، آن را برداشت تا زودتر به اتاق برساند.

-ریحانه خانمی می‌کنه که هیچی نمی‌گه. من
شرمنده‌شم. با هزار امید اومد تو زندگیم. یه جور
برخورد نکن که انگار دنیا بهت بدهکاره و تو
طلب‌کار.

لبخند تلخ آبان را ندید اما، آه جانسوزش را شنید.

اون طلبکار بود، اما نه از دنیا.

او از حافظ، زندگی قشنگشان را طلب داشت.
الکی که نبود. آمد و مرحم روی زخم‌های او نهاد.

آمد و جانی شد برای تنِ نحیفش.
آمد و تکیه شد برای ایستادگی اش.
مگر می شد طلب نداشته باشد؟!

چمدان را داخل اتاقش گذاشت و او زیر لب تشکر کرد.

در جوابش فقط سر تکان داد.

آبان که بی قراری اش را دید، بی آنکه نگاهش کند با غصه پچ زد:

-گوشیت فکر کنم تو ماشین جا مونده . واسه منم

اونجاست . برم بیارم؟!

او حتی جوابش را نداد. سوئیچ را از جیب کتش بیرون کشید و از اتاق خارج شد.

با شانه‌هایی افتاده به سمت چمدانش رفت.

برگشته بودند و باز سر و کله زدن‌هایش با آن موجودِ نجس شروع می‌شد.

حافظ چطور به او دل بسته بود نمی‌داست.

چطور به او اطمینان داشت نمی‌فهمید.

فقط سرکی کوچک در زندگی ریحانه باعث می‌شد

همه چیز را بفهمد.

برای لحظه‌ای خودخواهانه، بدون این‌که آسیبی که به حافظ وارد می‌شود را در نظر بگیرد، آرزو کرد که ای کاش همه چیز برملا و آن دختر حداقل پیش خانواده و شوهرش رسوا شود.

فکری در ذهنش جان گرفت و چشمانش از این راه حل برق زدند.

اگر به شوهر ریحانه اطلاع می‌داد چه؟!

#فصل دوم

#پارت دویست

شوهری که می دانست اختلاف دارند و ریحانه از
عدم حضورش نهایت استفاده را برای نزدیک شدن
به حافظ می برد.

اما لحظه ای بعد، پشیمان از افکارش، ذوقش خوابید
و به طرف حمام راه افتاد.

این گونه حافظش بیشتر آسیب می دید.

حافظ به حیاط رفت تا گوشی‌اش را بردارد و با
ریحانه تماس بگیرد.

اما با دیدن داروهای او که در ماشین جا مانده بود،
لب فشرد و چنگی به آن‌ها زد.

آن یک وجبی را چه به ازدواج و زندگی مشترک؟!

روز اول و رابطهای اول در ذهنش جان گرفت و
کامش تلخ شد.

زیادی برای او کوچک بود. چطور دلش آمد؟!

یاد لحن پرغصه‌ی دخترک در جنگل افتاد و نگاه
گله‌مندش.

بی شک اگر می خواست آبان را از زندگی اش حذف کند، برای جبران آن اتفاق و حلاطیت، تلاش می کرد.

داروهایش را به اتاق برد و با ندیدنش، سر به طرف حمام گرداند.

-حالا یه سرماخوردگی کم داره.

غر زنان نزدیک در حمام شد.

تمام راه سردش بود و حال به حمام رفته بود.

صد رحمت به اردک. او را تا رها می‌کردی، خودش
را به آب می‌رساند.

لبخندی محو روی صورتش نشست و تپه‌ای به در
زد.

-آبان!

آبان عجولانه موهایش را شست و از زیر دوش
بیرون آمد.

-بله؟!

دستی به صورتش کشید و در را گشود.

سرش را از بین در بیرون آورد و با آن چشمان
خیس و تبارش، منتظر به حافظ خیره ماند.

-جان؟!

آبان—Vip ✨: ✨

#فصل دوم

#پارت دویست و دو

جانم اش یک جور دلش را زیر و رو کرد و آن قطرات
آب به جا مانده در بین مژه های بلندش، جوری

دیگر...

-داروهات و نخوردی؟! می‌ذارم رو پاتختیت اومدی
یادت نره.

لبخندی از توجه او روی لب‌های خیشش نشست و
نگاه سرکش حافظ را خیره‌ی آن دو قلوه‌ی صورتی
رنگش کرد.

-می‌خوای بری؟!

آبان که حال خیال می‌کرد او با ریحانه قرار و مدار
گذاشته و می‌خواهد خانه را ترک کند، با سیاست
پچ زد:

-می شه بمونی از حمام پیام؟!

حافظ اخم کرد و رو گرفت.

آبان حواسش نبود که بالاتنه اش کامل نمایان گشته.

-نه باید برم جایی.

در حقیقت می خواست از این خانه و حوالی او
بگریزد.

-می ترسی؟! بچه ای مگه؟!

آبان پلکی زد و قطرات مزاحم آب را از چشمانش

فراری داد.

- نه ولی خب دیگه مامان معصومه و باباحاجی
نیستن. من و زیاد تنها ندار.

سپس مظلومانه ادامه داد:

-تنهایی و دوست ندارم حافظ.

سخت و سرد نگاهش کرد و تلخ شد.

-واسه همین تو زندگی منی؟! از تنهایی؟!

تلخی اش انقدر کشنده بود، که به آنی به تمام رگ و

پی آبان نفوذ کرد و تلنگری به حبابِ شادی
لحظه‌ایش زد.

-هر جا رفتی خدا به همراهت.

حافظ از سردی ناگهانی‌اش جا خورد و تا خواست
خودش را جمع و جور کند، آبان در را روی صورتش
محکم بست.

تقه‌ای به در زد.

-سرکشی کار دست نده دختر. به قول خودت بابا
حاجی و مامان معصومه نیستن. حواست باشه.

آبان با مشت کوچکش به در کوبید.

- شما حواست باشه آقا حافظ .من دارم اینارو ثبت می کنم .بعدا با سودش بهت پس می دم.

خیلی ناگهانی خشمم فروکش کرد.
به جای عصبانی شدن، خنده اش گرفت.
خودش ریزه میزه بود، اما زبانش تند و دراز.

-شجاع شدی باهوش! پشت درای بسته؟! بالاخره که میای بیرون.

#فصل دوم

#پارت دویست و چهار

آبان طلب‌کار دستی در هوا تکان داد و چشم گرد کرد.

-اتفاقا من یه ترسوام. معلومه که نمیام.

دیگر نتوانست خنده‌اش را کنترل کند.

تک خندی زد.

صدایش که به آبان رسید، چشم غره‌ای به در بسته رفت و به زیر دوش پناه برد.

-پسره‌ی جذابِ پرتقال ندیده!

خودش هم خندید.

برایش زیبا بود، که حافظ حتی با ذهن
فراموشکارش هم دل به بوی پرتقالی که از
شامپوهایش نشأت می‌گرفت داده.

حافظ از اتاق بیرون زد.

تصویر پوست و تن ظریف دختری که اسم همسر را
یدک می‌کشید از ذهنش بیرون نمی‌رفت.

سیبک گلویش بالا و پایین شد و کلافه دستی لابه‌لا
ی موهایش کشید.

اگر به او دست می‌زد، نه ریحانه او را می‌بخشید و

نه خودش.

ترجیح می‌داد رابطه‌اش از احساس نشات بگیرد نه هوس.

اما چطور مقابل امیالی که داشتند او را از پا در می‌آوردند ایستادگی می‌کرد؟!

مرد بود، سنگ که نبود.

زیبایی‌های زنش را ببیند و دم نزنند؟!
این چه حسی بود که داشت به زانو درش می‌آورد و
نمی‌توانست برچسبی رویش بزند؟!

مشامش پر بود از بویی به رنگ نارنجی.
رایحه‌ای شیرین که روحش را جلا می‌بخشید.

به آشپزخانه رفت و شیر آب را باز کرد.

از نظرش این دختر خود فرشته‌ی عذاب بود.
فقط نگاهش از راه به درش می‌کرد. وای به حال
چیزهایی که...

آب سردی روی صورتش پاچید و گوشی‌اش را
روشن کرد.

باید با ریحانه تماس می‌گرفت. به کل او و ناراحتی
دیشب‌اش را فراموش کرده بود.

: ✨ Vip — آبان ✨

فصل دوم

#پارت دویست و پنج

(یک هفته بعد)

با صدای خنده‌های ریز و نحسی، دستانش شل شد و
حوله از دور تنش باز و روی زمین افتاد.

با تکرار صدای آن خنده‌ها، متوجه شد که
گوش‌هایش درست شنیده‌اند.

ریحانه در خانه‌ی او بود و در حریم‌اش.

چنگی به حوله زد و به طرف در قدم تند کرد.

اما در نزدیکی‌اش، قدم‌هایش سست شدند، تاجایی
که کامل از حرکت ایستاد.

چند نفس عمیق کشید و سعی کرد بر رعشه‌ای که از
قلبش شروع شده و به تمام جانش رسیده بود، غ
الب شود.

در نهایت عقب‌گرد کرد. لباس‌هایش را سر صبر و

حوصله پوشید و تمام مدت ذکر "الابذکرالله" را
زیر لب نجوا کرد.

اگر در هر برخورد با حافظ غر می زد و می جنگید،
که خبری از عاشقی نبود.
بلکه بیشتر از خود دورش می کرد.

پس این جنگِ سردِ ریحانه را با آغوشی باز پذیرفت.
او هم مثل ریحانه شمشیرش را غلاف می کرد و سلا
ح اصلی اش را بیرون می کشید.

ریحانه، با بغض و آه و ترساندن او از خدا راهش را
هموار می کرد.

پس او محبت و صداقت و عشق حقیقی اش را

تقدیم حافظ می‌کرد.

#فصل دوم

#پارت دویست و شش

حافظ همیشه به دنبال آرامش بود و زندگی‌اش
چهارچوب خاصی داشت.

چهارچوبی که با ایده‌آل‌های آبان یکی بودند.

پس او در همان خط فکری همسرش می‌گشت و
صبورانه منتظر به بار نشستن تلاشش می‌ماند.

این بین، برگ برنده‌اش، زندگی کردن کنار حافظ بود.

برگ برنده‌ای که ریحانه با وجود همسر مردی دیگر بودن، نداشت.

دندان سایید و از بین دندان‌های کلید شده پچ زد:

-من جای تو شرمم می‌شه. خدا بهت رحم کنه.
چطور می‌خوای تاوان این کثافت کاریات و پس بدی؟!

شلوار پوشیدن کمی برایش دشوار بود.

پس پیراهن نارنجی رنگی که هدیه‌ی خود حافظ بود را پوشید و موهای نم‌دارش را آزادانه روی شانه

رها کرد.

کمی از بالم لبش زد و دستی به مژه‌هایش که آب
آنها را به هم چسبانده بود کشید.

تمام مدت گوشش به بیرون بود و قلبش در دهانش
می‌زد.

اما آنقدر ماند تا آرام که نه، حداقل بر خود مسلط
شود و حال و قتش بود.

وقتش بود که برود و به ریحانه نشان دهد حریف
قدری برایش است و به این آسانی پا پس نمی‌کشد.

مگر این‌که حافظ همه چیز را به یاد می‌آورد و با

انتخاب و ترجیح ریحانه، در دهانش می‌کوبید،
وگرنه که پا پس نمی‌کشید.

-حافظ دلم خیلی تنگ شده بود برات.

از حرف‌های ریحانه مو به تنش سیخ می‌شد.
او داشت برای مردی غریبه ابراز دلتنگی می‌کرد، در
حالی که خودش شوهر داشت.

-منم همین‌طور.

نفسش با مشقت به ریه‌هایش برگشت.

همسر خودش هم از او دریغ و نثار زن مردم

می کرد.

زندگی اش شبیه فیلم های ترکی شده بود.

کاش واقعا یک فیلم نامه بود و هر لحظه کارگردان
کات می داد و او را از این کابوس وحشتناک بیرون
می کشید.

#فصل دوم

#پارت دویست و هفت

توقع داشت ریحانه را با آن حرف هایی که می زد در

آغوش حافظ ببیند.

اما حداقل مردش کمی حیا داشت که روی تک
صندلی را کنار پنجره نشسته بود و ریحانه
مقابلش دست به کمر مانده بود.

ریحانه‌ای که دیگر محرمی و نامحرمی برایش مهم
نبود و هر روز قد لباس‌هایش، مقابل حافظ چند
سانتی آب می‌رفت.

-حافظ!

آبان صدایش زد و حافظ کمی سرش روی صندلی
کج شد تا او را ببیند.

خدا می‌داند که دلش رضا نبود آن دو را مقابل هم
قرار دهد.

زنگ زده بود حال نامزدش را بپرسد، چه می‌دانست
او سرزده به این جا می‌آید؟!

-بله؟!

کاری با او نداشت.

حقیقت دلش می‌خواست یک چشم بند بیاورد و
چشم همسرش را بپوشاند، بعد هم تا جایی که
می‌شد، ریحانه را کتک بزند.

-می‌شه بیای یه دقیقه.

حافظ که از جا بلند شد، مردمک‌هایش تکانی خوردند و روی ریحانه ثابت شدند.

خواست تا به رسم ادب و حفظ ظاهر مقابل حافظ سلامی دهد، اما ریحانه پیش قدم شد.

-چطوری هویج؟!

حافظ لحظه‌ای از لحنش جا خورد و خشکش زد.

اما آبان ریز خندید و فرصت دفاع یا تشویق را از حافظ گرفت.

از درون خودش را خورد، اما دم نزد.

-هویج؟! حافظ که می‌گه پرتقال. این پیراهنم
خودش برام خریده.

با نگاه کنجکاو حافظ روی خودش دهانش را بست
و ادامه نداد. می‌ترسید زیاد از گذشته حرفی بزند و
مثل هر بار دلش به نحوی بشکند.

ریحانه لب جوید و تا خواست چیزی بگوید، آبان
مانع شد.

-بفرما بشین خوش اومدی.

سپس موهایش را با عشوه پشت گوش انداخت و

حافظی را که نزدیکش می شد، بیشتر از پیش خیره
ی ناز ذاتی اش کرد.

#فصل دوم

#پارت دویست و هشت

او که نزدیک شد، جوری ایستاد که ریحانه نتواند
ببیندش و آرام پچ زد:

-من چیز شدم حافظ. چیزم نداریم.

اخمی از ندانستن روی پیشانی . مرد نشست.

آبان چه می‌خواست که هم لپ‌هایش را سرخ کرده
بود و هم زبانش را ناخوانا؟!

-چیز؟!

نفسی عمیق گرفت و ناچار برای پیش‌برد نقشه‌اش،
شرمش را عقب راند.

-پریود شدم. پد ندارم.

گفت و به جای خیره شدن در صورتش به دکمه‌ی باز
پیراهنش خیره ماند.

حافظ از شرمش در مقابل خود بدش نمی‌آمد.
گلی شدن گونه‌هایش به دلش نشسته بود.

-حافظ بیا دیگه.

صدای ریحانه که از فرط خشم نازک و گوش خراش
شده بود، آن دو را به خود آورد.

آبان اما هیچ عجله‌ای برای تمام شدن این خلوت دو
نفره نداشت.

ناخواسته دستانش بلند شد و دکمه‌ی پیراهنش را
بست.

-رعايت كنيد جناب .

نگاهش را بالا كشيد و اخم كرد.

-سینه‌ی پهن و ورزیده فقط واسه زنت حلاله .

حافظ ابرویی بالا انداخت.

کلام آبان را تعریف در نظر گرفت و با لحنی خاص و بدون هیچ کنایه‌ای پرسید:

-برای تو یعنی؟!!

آبان که لبخندش را تمسخر تلقی کره بود دلخور رو

گرفت.

-نه برای ریحانه .فقط نه حالا که هنوز هیچ نسبتی ندارید .

گفت و رو گرداند.

-اگه برات سخته خودم برم تهیه کنم!

به طرف آشپزخانه قدم تند کرد و نگاه حافظ را در چین و شکن رقص کنان پیراهنش دنبال خود کشید.

-ریحانه جان بشین الان میام.

❖❖ آبان—Vip❖❖:

#فصل دوم

#پارت دویست و نه

با صدای حافظ، لبخندی ناشی از پیروزی روی لب‌های آبان شکل گرفت و به محض شنیدن صدای در خانه با اخم و پر حرص از آشپزخانه خارج شد.

-آهای دختره.

ریحانه همین چند لحظه‌ی پیش از حافظ خواسته بود تا با هم بیرون بروند و قدم بزنند.

اما حافظ خستگی را بهانه و پیشنهادش را رد کرده بود.

او که هنوز در بهت تنها ماندنش و برخورد حافظ بود، به سختی نگاه از در بسته گرفت و به او دوخت.

-ها؟!

عصیان زده و شاکی چند بار دستش را در هوا تکان داد.

-پاشو خودت و از خونه‌ی من جمع کن برو بیرون .

ریحانه چشمانش گرد شد. باورش نمی شد دختر
مقابلش آبان همیشه مظلوم است.

-تو کی باشی که من و از خونه‌ی شوهرم بیرون کنی
!؟

همیشه می دانست آب زیرگاه است اما هیچ وقت در
تصورش آبان را این چنین آماده‌ی دریدن ندیده بود.

-شوهرت نه. شوهرم.

از وقاحت ریحانه تنش به لرز افتاده بود.
نمی دانست چطور باید حق او را کف دستش
بگذارد.

-داری عرش خدا رو می لرزونی ریحانه .تو شوهر
داری .حافظ نمی دونه .تو که می دونی چرا؟!
خجالت بکش قباحه داره .

ریحانه حق به جانب از جا پرید. این دختر
جاه طلبی را رد کرده و به پستی رسیده بود.

-حافظ اگر بفهمه ناز زن مردم و کشیده .اگر بفهمه
ناموس مردم و تو خونه راه داده خون خودش و تو
رو با هم می ریزه.

راست می گفت.

حافظ و اعتقاداتش به کنار. حافظ و غیرت و
وجدانش اگر می فهمیدند، وای که اگر می فهمید.

ریحانه که خودش شناخت خوبی از او داشت، برای لحظه‌ای دست از مجادله کشید.

اما ثانیه‌ای بعد با طلب‌کاری فریاد زد:

-من دارم طلاق می‌گیرم. مراقب حرف زدن باش.

#فصل دوم

#پارت دویست و ده

-آخه مؤمن برو اول طلاق بگیر بعد بیا زندگی من و
ویران کن .تو داری طلاق می گیری، من شوهرم و
زندگیم و دوست دارم.

صدایش تحلیل رفت.

به گمانش که حرف هایش این زن را متقاعد می کرد
و به خودش می آورد.

اما آب از سر ریحانه گذشته بود و داشت اطرافیان
را هم با خودش به اعماقش می برد.

-ببین خوب تر و تازه و خوشگل شدی.

با کنایه گفت و سر تا پای دخترک را از نظر گذراند.

-چیه باز باهات خوابیده که این جوری زبون باز کردی؟!

دهان آبان از مدل صحبت کردن و وقاحتش باز ماند و خودش خشک شد.

-بار پیش که یه بچه انداختی گردنش مجبور شد نگهت داره .این بار چه نقشه‌ای داری؟!

آبان حیرت زده و ناباور خندید و انگشت اشاره‌اش بینشان به گردش درآمد.

-یه نگاه به جایگاهمون بنداز ریحانه .زشته به خدا . خجالت بکش .از من نه .از حافظ نه .از خودت و اون شوهر بدبختت که نمی‌دونه داره چطور بی‌آبرو

می‌شه خجالت بکش .

ریحانه مانتویش را برداشت و به تن زد و آبان دمی
عمیق گرفت و ادامه داد:

-دیگه تو این خونه پا نمی‌زاری ریحانه . به اندازه‌ی
کافی اخطار و هشدار دریافت کردی...

ریحانه حرفش را قطع کرد.

از خشم زیاد حتی نمی‌توانست درست حرف بزند.

- خودت و آماده کن که از این به بعد من و بیشتر
ببینی.

کنارش ایستاد و کینه توزانه چشمانش را ریز کرد.

-یا می‌خوای حافظ جونت بفهمه چخبره و
پیش‌بینیای دکتر بشه واقعیت؟!

زبان آبان بند آمد و بریده پچ زد:

-آدم همچین بلایی سر کسی که ادعا می‌کنه دوست
داره نمیاره. گذشته از اون این جوری خودتم از
دستش می‌دی.

#فصل دوم

#پارت دویست و یازده

ریحانه نیشخندی زد.

-ببین دیگی که واسه من نجوشه می خوام سر سگ
توش بجوشه. اگه قراره از دستش بدم و راه و برای
تو باز کنم. پس خودم سوت پایان باختم و می زنم
و خودم حقیقت و بهش می گم. اونم یه جوری که
مطمئن شم دیگه کمرش صاف نمی شه. پس دفعه‌ی
بعد با من درست حرف بزن.

چانه‌اش را با غرور بالاتر گرفت.

-اون حافظی که می‌بینی، عاشق ریحانه‌ست. یه کار نکن جلوی چشمت بپریش روی تخت و...

آبان هر چه کرد نتوانست بیشتر از این خودش را کنترل کند. دستش را بلند کرد و محکم در گونه‌ی او کوبید.

-مراقب حرف زدنت باش.

ریحانه که این روزها از طرف پدر و مادر و همسرش حسابی تخت فشار بود، تمام عقده و کینه‌اش از ناسازگاری روزگار در دستانش جمع شد و بالا آمد و موهای نم دار او را به چنگ گرفت.

-همین امروز تکلیفت و یک‌سره می‌کنم دختره‌ی

بدبخت.

آبان در تلاش برای رهایی، دستانش را روی میچ او گذاشت و سعی کرد نزدیکتر شود، تا موهایش کمتر کشیده شود.

-موهام و کندی ولم کن.

در این کشمکش، پایش با بی‌رحمی به این سو و آن سو کشیده می‌شد و درد به تمام سلول‌های تنش نفوذ می‌کرد.

-اون مردی که شباً تنگ بغلش می‌خوابی شوهر من بود. قبل از این که تو بیای و گند بزنی به همه چیزم ال من بود.

از نظر آبان، ریحانه مریض شده و از ناچاری به بیچارگی رسیده بود.

-حالا هم دو بار خوابیدی بغلش، فکر کردی خبریه؟
جدا ازش بخواب بین اصلا تورو یادش می‌مونه.

در حالی که صدای بلند ریحانه ترسانده بودش،
سعی کرد او را از خودش جدا کند.

وحشت به جانش افتاده بود که حافظ بیاید و دیگر
نشود این افتضاح را جمع کرد.

#فصل دوم

#دویست و دوازده

-حلالمه ریحانه .باهاش کنار بیا .با اسم من، تو
شناسنامه‌ی حافظ کنار بیا و تا دیر نشده زندگیت و
نجات بده.

ریحانه که انگار نبود حافظ شیرش کرده بود
ناخن‌های بلندش را در پوست سر آبان فشرد.

- من هر جای این دنیا باشم .باز این حقیقت که تو
یه خون‌بسی تغییر نمی‌کنه .بچه‌شو حامله شدی و
مجبور شد نگهت داره .اون زندگی فقط یه رویای
محال بود .می‌فهمی؟!

نه نمی توانست باور کند. حافظش پاک تر از آن بود
که این گونه بازی اش دهد. این دختر خود شیطان
بود.

-موهام و کندی دیوونه .

در حالی که پوست سرش از درد گزگز می کرد، نالید:

-محض رضای خدا . منم بلام بزنا .

تا خواست ساعد دستش را گاز بگیرد صدای حافظ
مانع شد.

-اینجا چه خبره؟!

با صدای فریادش، ریحانه انگشتانش را از موهای
آبان جدا کرد و با گریه و مظلوم نمایی سمتِ حافظ
رفت.

خواست خودش را در آغوش حافظ بیاندازد که او
اجازه نداد و قدمی عقب رفت.

ریحانه که توقع این عمل را از او نداشت حیرت زده
لب زد:

-حافظ؟

نگاه برزخی حافظ، حتی آبان را هم ترسانده بود،
چه برسد به ریحانه‌ی گناه‌کار.

- خجالت نمی کشید؟! چخبره بین شما دو تا؟! -

ریحانه ترسیده عقب رفت و با گریه فریاد زد:

- سر من داد می زنی؟! چرا این آشغال که شده بلای
جونمون و نمی کشی؟! مگه خون بس نیست؟ چرا
داره تو این خونه به جای من خانومی می کنه؟

حافظ آشفته نگاهش به صورت ریحانه خیره ماند.

جای انگشتان آبان بود؟! باورش نمی شد.

- این خونه حرمت داره . حرمت نگه نداشتی ریحانه .

لحن قاطع و عصبی حافظ لالش کرد.
نگاهش به دستان لرزان ریحانه افتاد.
هنوز هم تارهای مشکی رنگ موهای آبان در آن
خودنمایی می کرد.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت دو است و سیزده

کلافه کف دستش را روی لبهایش کشید.

-بهتره برسونمت خونه بعدا حرف می زنیم.

تمام این حرف ها را در حالی زد که نگاهش، خیره به آبانی که روی مبل در خود جمع شده، بود.

دخترک سر روی زانوهایش گذاشته و نگاهش نمی کرد تا وضعیت سلامتی اش را چک کند.

-یعنی چی بعدا؟! داری من و از خونه ت بیرون می کنی حافظ؟!

به سختی نگاهش را از آبان جدا شد.

-دارم خط قرمز تعیین می کنم . شما دو تا، دیگه حق ندارید با هم روبه رو بشید .

ریحانه چشمان خیسش را گرد کرد.

-باید بگی طلاقش می‌دی، تا دیگه مجبور نباشم
ببینمش. باید بگی این آینه دق و از زندگیم حذف
می‌کنی تا دیگه غصه نخورم.

آبان از جا بلند شد.

صورتش از شرم و خشم سرخ بود و پایش بیشتر از
پیش می‌لنگید.

اما حتی گوشه‌ی چشمی هم به سمتِ آنها
نیانداخت.

در سکوت خیلی آرام ترکشان کرد.

این اتفاق زیادی برای او و شخصیتش گران تمام شده بود.

این فاجعه در خور شخصیتش نبود و از نظرش همه چیز را بی ارزش کرده بود.

-حافظ؟! حواست کجاست؟! چرا چشمت پی اون می‌گرفته؟! به من نگاه کن.

با صدای ریحانه، چشمش دست از تعقیب کردن آبان برداشت و عصیان زده سر به طرف او گرداند.

-از تو بیشتر از اینا توقع دارم ریحانه. طفلک مو به سرش نموند. اون از تو کوچیک‌تره یه کم خوددار باش.

ریحانه اشکش چکید و جنون وار نزدیکش شد، اما
تا خواست دستش را بگیرد، او پس کشید.

-بیا بریم حافظ.

اشک‌هایش را تند پاک کرد.

-من دارم تو این زندگی می‌میرم. بیا همه چیو بزاریم
پشت سر و با هم از این جهنم فاصله بگیریم.

#فصل دوم

#پارت دویست و چهارده

حافظ دستانش را برای آرام کردنش بالا برد.
-آروم باش ریحانه. آروم بگیر که با هم حرف بزنیم.

اما ریحانه، بعد از دعوای دوباره‌ای که با همسرش داشت و از دیشب که به او گفته بود طلاقش نمی‌دهد، تمام حساب و کتابش بهم ریخته بود.
مگر می‌توانست آرام بگیرد؟

-باشه حافظ. فقط یادت باشه چطور اون دختر و آوردی بینمون و همه چیز و خراب کردی.

پشت به او کرد و با قدم‌های تندش به سمت خروجی راه افتاد.

-صبر کن برسونت خودم.

ریحانه جیغ کشید و پایش را به زمین کوبید.

-خودم میرم جناب . لازم نکرده .

به طرفش راه افتاد. نگرانش بود.

خود را مقصر این حالش می دید و نمی توانست
تنهایش بگذارد.

- صبر کن حرف بزنیم .

ریحانه دوید و خیلی زود از خانه خارج شد.

اما کنار در حیات ایستاد و با اشک به حافظ گفت:

-درستش کن حافظ. تا دیر نشده درستش کن .

موهای پریشانش را زیر شال برد.

-با حافظه و بی حافظه من عشقت بودم. تو عشقم
بودی .

با انگشت لرزان به خانه اشاره زد.

-تو از اون دختر متنفری حافظ .متنفر.

حتی مجال نداد او کفش‌هایش را بپوشد و دنبالش
برود.

در را محکم پشت سرش بست و رفت.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت دویست و پانزده

در را باز کرد اما هر چه چشم چرخاند او را ندید.

درمانده از اتفاقاتی که هیچ درکشان نمی‌کرد به
خانه برگشت.

زندگی‌اش نابود شده بود، هیچ. این مساله زیادی
بیخ پیدا کرده و باید تکلیفش را روشن می‌کرد.

مستقیم به طرفِ اتاقِ آبان رفت.

فکر می‌کرد آبان را در حال گریه کردن ببیند.

اما دخترک مقابلِ آینه نشسته بود و با آرامشی
متفاوت موهایش را می‌بافت.

اگر چشمان سرخش را در نظر نمی‌گرفتی، خیال
می‌کردی دعوای او و ریحانه را توهم زده‌ای.

آنقدر آرام موهایش را گیس می‌کرد و ملایم به
نوازش موهایش می‌پرداخت، که حافظ سرشانه‌اش
را به چهارچوب تکیه زده و در سکوت به تماشایش
ایستاد.

در نهایت آن‌ها را بافت و با کش مویی سفید رنگ
بست.

-چطور می‌تونی؟!-

آبان سر به طرف حافظی که هم حضورش و هم
عطر تنش را حس کرده بود گرداند.

-لطفا نه توبيخ كن و نه توجيح . راجع به امروز و
اتفاق پايين هيچ حرفى ندارم، تا به وقتش .

چشمان دخترک برعکس همیشه پوچ و سرد بودند.

سرمایی که به جان او نشست و تنش را لرزاند.

-فقط خواستم بپرسم چطور می تونی انقدر آرام
باشی؟! با وجود این همه مشکل و تنش تو زندگیت،
انقدر آرامش تو وجودت هست که حتی اطرافیان
هم آرام می کنی.

دیگر لازم نبود مستقیم بگوید که از او آرامش
می گیرد و همیشه وجودش را از طوفان به یک

ساحل آرام و زیبا می کشاند.

#فصل دوم

#پارت دویست و شانزده

آبان تلخ خندید و زیر لب زمزمه کرد:

مرا دردیست اندر دل

اگر گویم زبان سوزد.

اگر پنهان کنم ترسم

که مغز استخوان سوزد.

و پنهانش می کرد.

مغز و استخوان و همه‌ی جانش می‌سوخت مهم نبود. فقط اگر حافظش یک چیزی‌اش می‌شد، او می‌مرد.

-ریحانه مهمان این خونه بود.

آبان روی تخت نشست و داروهایش را برداشت.

-منم زن این خونه‌م حافظ.

پماد مخصوص دردش را برداشت و سر بلند کرد.

-پام درد داره، می‌شه لطفا این پماد و بزنی؟!

داشت جدال پابین را انکار می‌کرد و نادیده
می‌گرفت، اما حافظ می‌خواست بداند به یک‌باره
چه اتفاقی افتاده بود.

-نباید این‌طور عصبی و آشفته‌ش میکردی.

آبان که دید او از جا تکان نمی‌خورد، از زدن پماد
منصرف شد و آن را به کناری گذاشت.

خودش تاب نداشت دست روی نقطه‌ی دردناکش
بکشد.

-ریحانه و شرایطِ زندگیش آشفته کرده، نه من. من
فقط ازش خواستم تو رو بیرون از این خونه ببینم.
نه جایی که من هستم.

انگشتش را در هوا تکان داد.

-ببین حتی یک درصد فکر نکن که دعوای من با
ریحانه سر تو بود.

دخترکِ مغرور حتی در این شرایطِ سخت هم به
راحتی خنده بر لب‌های مرد می‌آورد.

-پس سر چی بود؟

مُسکِنش را بدون آب خورد.

-ریحانه حرف بد زد، جوابش و گرفت .

حافظ دست روی صورتش کشید.

هنوز هم در لحنش ناباوری موج می زد.

-تو زدی تو گوشش؟

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت دویست و هفده

آبان نگاه دزدید.

اشتباه کرده و چقدر زود به این نتیجه رسیده بود.

-حالم خوب نیست حافظ. پرم از درد. مگه نه این که می گه از من نفرت داشتی؟ مگه نه این که ریحانه و می خوای؟ پس چرا این جایی؟! چرا به حرفایی که می زنه گوش نمی دی؟ تا حالا از خودت پرسیدی؟ اگه محقه، وقتی می گه بریم چرا نمی ری؟

پس آبان همه چیز را شنیده بود.

سوال هایی که جرات نمی کرد حتی در خفا از خود بپرسد را آبان با صدای بلند از او پرسید.

-چرا نمی رم به نظرت؟

این مکالمه هر لحظه برای آبان جالبتر می‌شد.

-خیلی خوبه. من به سوال مهم‌تر می‌پرسم حافظ. تو چرا باید از دختری که متنفر بودی، دلیل کارات و حالات درونیت و بررسی؟

به خودشان اشاره زد.

-تو چرا به ریحانه نرسیدی، اما اومدی این‌جا تا آرام‌شی حافظ؟

حرف‌هایش ضربه‌ای بود، به حبابی که حافظ مغزش را در آن زندانی کرده بود.

تکیه از چهارچوبِ در گرفت و آبان ناامید سر به زیر شد.

باز داشت احساسِ بینشان را نادیده می‌گرفت و فرار می‌کرد.

-به پات استراحت نمی‌دی که خوب نمی‌شه.

نزدیکش شد و حساب و کتابِ او را با این کارش به هم ریخت.

کنار پایش زانو زد و پماد را برداشت.

-موهات خیلی کنده شد؟ دردت اومد؟

از لحن ملایمش، غم به دلش چنگ انداخت.

آنقدر درگیر و دار حرف‌های ریحانه و خجالتش از
حافظ بود، که فرصت نکرد برای موهایش غصه
بخورد.

-با درد غریبه نیستم. مهم نیست به خاطر تو بود.

سر حافظ تیز بالا آمد و نگاهش برق زد.

#فصل دوم

#پارت دویست و هجده

_ تو که گفתי سر من نبود!

نگاه دزدید و به پای ورم کرده‌اش دوخت.

-به خاطر زندگیم بود. یه روز بهت می‌گم چرا اما الان نه. فقط بدون که من از اتفاق پایین راضی نیستم و احساس می‌کنم بهم توهین شده. بدون که یه روز...

می‌خواست بگوید، یک روز که حافظه‌ات برگشت، تلافی‌اش را بر سرت در می‌آوردم، اما زبان به دهان گرفت.

-یه روز چی؟!-

پماد را روی پایش ریخت و سرمایش، لرزی به تن
آبان انداخت.

-هیچی.

مبهم حرف زدنش ترس به دل حافظ می انداخت.

-یه وقت بی فکری نکنی آبان. دختر خوبی باش بزار
از تو خیالم راحت باشه، تا ببینم باید با زندگیم
چیکار کنم.

فکرش برای آبان سخت نبود.

حافظ حتی اگر ریحانه را دوست نداشت، هیچ وقت
وجدانش قبول نمی کرد او را رها کند. مگر این که
حقیقت را می فهمید.

پایش را روی رانش نهاد و با دست دیگر مشغول
ماساژ دادنش شد.

اما ناخواسته مردمک هایش بازیگوشی می کردند و
ساق خوش فرم و سفید دخترک را شکار می کردند.

-این پیراهن و من خریدم برات؟

لحظاتهان خاص بود.

نوازش ملایم دستش روی پای او...

صدایش که انگار مہری ریز در آن نہفتہ بود و عطر
تن مردانہ اش کہ زیر بینی آبان می زد.

-آ..آرہ.

صدایش لرزید.

از فرطِ دلتنگی داشت دیوانہ می شد.

-خیلی بہت میاد.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت دویست و نوزده

کلمات و لحظاتشان شبیه به شروع یک آشنایی می ماند.

برای آبان، با وجود همه ی سختی ها، این ثانیه ها زیبا بودند.

این ها همه جمع می شدند و در نهایت آبان و حافظی شبیه به گذشته می ساختند.

حداقل او دوست داشت این‌گونه با خوش‌خیالی
آینده‌اش را متصور شود.

ماساژ دادنش کمی از ملایمت خارج شده و طبق
اصول تا حدودی محکم‌تر بود، به حدی که صدای ز
الهی آبان را بلند کرد.

_ خوبه این جوری واست؛ تحمل کن یه کم.

کاش می‌شد او را بیهوش کند و یک شب تا صبح در
آغوشش بخوابد.

برای ادامه‌ی راه نیاز به انرژی داشت. انرژی‌ای از
نوع حافظ و آغوشش.

از این که حافظ را ویتربینی داشت، خسته شده بود.

می دانست حافظ به یک اشاره بند است.

شوهرش بود. یک زمانی روحشان از هم تغذیه
می کرد و تختشان مشترک بود.

مگر می شد نگاه پرتمنا و پر از خواستنش را شناسد
!؟

حافظ با هر جدال بینشان و هر اتفاق ریز، بیشتر به
گذشته شباهت پیدا می کرد.

اگر به آبان بود که می گفت، دل همسرش درگیر
شده.

حس زنانه و قلب عاشقش که این‌گونه برداشت کرده بود.

اما نمی‌توانست قدم اول را خودش بردارد. یک چیزی مانعش می‌شد.

مرضیه گفته بود، به خاطر بچه.
امروز ریحانه هم همین حرف را تکرار کرد.

او می‌خواست این‌بار حافظ را متفاوت عاشق کند.

می‌خواست تا یادش نیامده و نفهمیده که ریحانه متاهل است، به او حق انتخاب دهد.

و برای ماندنش در این زندگی، حافظ همین قدر
فرصت داشت.

تا رسوا نشدن ریحانه!

#فصل دوم

#پارت دویست و بیست

تصمیم سختی گرفته بود، اما باید به خودش و
حتی حافظ ثابت می کرد عشقشان، که در اوج نفرت
و در بدترین شرایط زندگی جوانه زد و به بار

نشست، بی بهانه بود.

که صادقانه و بی هیچ اما و اگر، دل داده بودند و
اگر این سرنوشت چشم تنگ مجال می داد، حال
ثمره اش بینشان بازیگوشی می کرد.

-آخ!

با فشاری که حافظ ناخواسته به پایش آورده بود،
آخی گفت و نالید:

-آی حافظ بسه.

او فوری از جا بلند شد.

-باشه بابا چخبرته؟!

آبان لب فشرد تا نخندد.

حواسش نبود و انگار ناله‌هایش حافظ را به بیراهه کشیده بود.

_دردم اومد خب، آروم‌ترم می‌شه .حتما باید خشن پیش بری؟!

گفت و خودش هم از حرفش گر گرفت.

یک طرف خواستنش بود و سمتی دیگر شرم...

-آبان!

حافظ کلافه از کلام دو پهلویش، تشر زد و از اتاق خارج شد.

-می‌رم دوش بگیرم. زنگ بزن یه چیز برای ناهار بیارن.

کنار در مکت کرد و سمتش چرخید.

-وسیله‌ای که خواستی خریدم. از دستم افتاده کنار در فکر کنم. الان برات میارم.

آبان باند کشی را که حافظ دور پایش پیچیده بود
محکم کرد.

گیره‌های فلزی را روی آن زد و تا خواست بلند شود،
حافظ مانع شد.

-بشین حداقل این پماد تاثیرش و بزاره.

ناچار خودش را روی تخت کشید و به تاجش تکیه
زد.

-می‌خواستم ناهار درست کنم برات.

دستی در هوا تکان داد و همان‌طور که دورتر می‌شد
، لب زد:

-گفتم که سفارش می‌دیم.

#فصل دوم

#پارت دویست و بیست و یک

لبخند زد و با خیالی آسوده، گوشی‌اش را از روی
پاتختی برداشت.

باید به مامان معصومه از اتفاقات امروز می‌گفت.
اگر ریحانه تصمیم بگیرد تهدیدش را عملی کند، چه؟

اتفاقات را دوره کرد، اما رفتار ریحانه و وقاحتش
هیچ برایش تکراری نمی‌شد.

بیچاره آن مردی که گرفتار ریحانه بود.

حتی دلش برای ریحانه هم می‌سوخت. از نظرش
هیچ آدم نرمالی نمی‌توانست همچنین خیانتی در
حق خودش و زندگی‌اش مرتکب شود.

با حضور دوباره‌ی حافظ از فکر بیرون آمد.

-بیا ببین درسته.

آبان خجول و بی آنکه نگاهی به محتویاتِ مشمای
سفید رنگ بیندازد، لب زد:

-درسته دستت درد نکنه.

اما حافظ مشکوک نگاهش کرد.

-مگه نه این که چیز می شن، نمی شه راحت نشست و
درد دارن. تو چرا آرومی؟

متفکر سر تکان داد.

چشمانش ریز شد و رنگ از رخ آبان پرید.
مچش را گرفته بود.

- آخه کمی دل درد داشتم.

حافظ پر لذت کمی خم شد تا چشمان گناه‌کارش را
در این لحظه شکار کند.

اما او تا جایی که ممکن بود، سر در یقه فرو برده و
سعی داشت، او را نبیند.

-هوم! پس دروغ گفتم بلدی؟

آبان نچی کرد. حال که فهمیده حداقل می‌توانست
مراعات کند و به رویش نزند.

-برای رفتنم نقشه کشیدی، که دختر مردم و با چشم
گریون از خونه بفرستی بیرون؟

#فصل دوم

#پارت دویست و بیست و دو

حال که به جزئیات فکر می کرد، دیگر این دروغ
گفتن برایش شیرین نبود.

-این طور نیست. فقط یه صحبت خصوصی باهاش
داشتم. فکر نمی کردم به دعوا ختم شه.

کمر خم شده‌اش را صاف کرد.

-از تو توقع نداشتم .

از لحنش بغض کرد.

متوجه بود که احترامی متفاوت پیشِ حافظ دارد.
حرمتی که اوایل نداشت...

حال با توجه به رفتارهای خودش به دست آورده
بود.

-متاسفم.

حافظ در سکوت عقب‌گرد کرد و از اتاق خارج شد.

-باورم نمی شه، باریک الله دختر.

او استرس داشت و مامان معصومه و بابا
حاجی اش می خندیدند.

-اما مامان معصومه حافظ ازم ناراحته . از یه طرفم
ریحانه اون جوری تهدید کرد.

تمام دیروز را یا خواب بود، یا سعی کرد با حافظ رو
در رو نشود.

رسوایی - بی موقعش، به جدایی ای موقت
محکومشان کرده بود.

-چرا خجالت می کشی بابا؟ تو از زندگی محافظت
کردی. حافظ بعدها که حقیقت و متوجه بشه، بابت
برخورد دیروزت ازت تشکر هم می کنه.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت دویست و بیست و سه

معصومه که تماس را روی اسپیکر گذاشته بود و دو
نفری حرف های آبان را می شنیدند، تایید کرد.

-آره عزیز من .بیخود نگرانی .بهترین کار دور کردن
این دختر از خونه و زندگيته.

آبان خورشتش را هم زد و نگاهی به ساعت
انداخت.

-آره اما ريحانه دست بردار نيست .حداقل اون
موقع هر کار می کرد جلوی چشمم بود.

بغض مهمان گلویش شد.

-حافظ برای نهار نیومد .نکنه با ريحانه ست؟

معصومه و حاج کاظم پر تردید نگاهی رد و بدل کردند و همین سکوت کوتاهشان، به دلشوره‌ی او دامن زد.

-چند روزه شرکت نرفته بابا. کارش زیاده. به دلت بد راه نده.

نفسی عمیق کشید و زیر خورشتش را خاموش کرد.

-امیدوارم. شما بهتر شدی الحمدالله؟!

مامان معصومه گوشی را از روی اسپیکر برداشت و پشت چشمی برای همسرش نازک کرد.

مرد به خوبی فهمید که وقتِ درد و دل کردن‌های
زنانه‌شان شده و از از جا بلند شد و به طرف اتاقش
رفت.

می‌خواست به حافظ زنگ بزند و از نبودِ ریحانه
مطمئن شود.

معصومه با نگاه همسرش را بدرقه کرد و به محض
بسته شدن در پاسخ داد:

-خوبم خدا رو شکر. اتفاقی بی‌نتون نیفتاده؟!@DONYAALMAMNOE

آبان از صراحت کلامش جا خورد و شرم به
وجودش چنگ زد.

-پس بهترین خدارو شکر.

معصومه خندید و دلش برای حیای ذاتی او مالش رفت.

-یه آره یا نه که این حرفارو نداره مادر.

آبان دلش نیامد، باز هم جواب سر بالا بدهد.

-نه! می‌گم شمال هنوز بارونه.

او لبخندی زد.

آبان مایل به برقراری رابطه نبود. وگرنه که حتی او

هم متوجه نگاه پر از خواستن پسرش به دخترک بود.

#فصل دوم

#پارت دویست و بیست و چهار

سکوت کرد و هیچ نگفت.

می دانست شاید سن عروسیش کم باشد، اما عاقل است و زندگی اش را دوست دارد. پس او را با نصیحت در این مورد معذب نکرد.

-شماله و بارونش می شه نیاد؟! برف و بارون قاطیه.

آبان از این که او این بحث را ادامه نداد، نفس راحتی کشید و از آشپزخانه خارج شد.

-اینجا سرده فقط. برفش مال شماست، سوز و سرماش برای ما.

مرضیه حسابی دلتنگ آبان و حافظ بود. اما هیچ نگفت تا مبادا دخترک را هوایی کند.

-لباس گرم بپوش مادر. پات و بیوشون که گرم بمونه و زود خوب شه.

آبان دستی به پیراهن نارنجی رنگش کشید و لب زد:

-چشم .مراقب خودتون باشید .

به سختی از هم دل کردند و خداحافظی کردند.

قدم‌هایش را آرام روی زمین نهاد.

پایش بهتر شده بود و کمی کوفتگی در آن حس می‌کرد.

به طرف پنجره‌ی سرتاسری سالن رفت و نگاهی به بیرون انداخت.

دلش قدم زدن در باغ را می‌خواست.

شاید هم هوای خرید و پرسه زدن در خیابان‌ها به سرش زده بود.

اما نبود مامان معصومه و بابا حاجی اش در این
خانه حسابی دلگیرش کرده و عدم حضور حافظ بر
همه چیز دامن زده بود.

تمام روز خودش را با اتاق و کتوهایش سرگرم کرد.
تا حواسش از دلخوری حافظ پرت شود.

حتی نمی دانست برای دلجویی از دروغی که گفته
باید چه کاری انجام دهد.

تازه داشت نتایج خوبی می گرفت و با یک دروغ
ساده و ورود ریحانه همه چیز بهم ریخت.

برای ناهار قیمه گذاشته بود و تصمیم نداشت دیگر

شام بپزد.

لباس‌های گرمش را پوشید و از اتاق خارج شد.
می‌توانست تا آمدن حافظ کمی قدم بزند.

—

#فصل دوم

#پارت دویست و بیست و پنج

تمام مدتی که به شرکت آمده، فکرش درگیر خانه بود.

آبان در خانه باغ تنها سر می‌کرد و او ناخواسته به شدت از این مسئله کلافه و مستاصل بود.

چند باری هم شماره‌اش را گرفت، تا از احوالش با خبر شود.

اما هر بار بوق اشغال می‌خورد این عصبی‌ترش می‌کرد.

آبان تمام روز در حال حرف زدن بود. اصلاً به نبود حافظ فکر می‌کرد؟! اصلاً جز مرضیه و مامان معصومه‌اش کسی برایش عزیز بود؟

درست است که از او دلخور شده بود، اما نمی‌شد

که تمام روز از خانه‌اش بی‌خبر باشد!

به خودش که آمد تمام مدت کاری‌اش را به او فکر کرده بود.

و البته خودش را با عنوانی به نام مسئولیت، توجیح می‌کرد.

در آخر تاب نیاورد، کارش را نیمه رها کرد و زودتر از آنچه که باید از شرکت خارج شد.

صبح بلاخره توانسته بود با ریحانه صحبت کند و او از حافظ خواسته بود، اجازه دهد چند روزی در تنهایی به همه چیز فکر کند.

سوار ماشینش شد و دوباره شمارهی آبان را گرفت.

حقیقتش آنقدر مشغله ذهنی داشت، آنقدر دل مشغولی اش با آبان زیاد بود، که خودش هم از این پیشنهاد ریحانه استقبال کرد.

این بار بوق آزاد می زد اما پاسخگو نبود.

زیر لب سر به هوایی نثارش کرد و سعی کرد نگرانی دلش را عقب براند.

با فشردن پدال گاز به سرعت ماشین افزود، تا زودتر به خانه برسد و خیالش از سلامتی او راحت شود.

ریحانه دیگر مثل سابقش نبود. هر بار به بهانه ای

دور می‌شد و حق داشت.

او حتی به یکی از وعده وعیدهای که به او داده عمل نکرده بود و با وقاحت تمام، از او صبر پیشه کردن می‌خواست.

از او می‌خواست صبوری کند و خودش روز به روز بیشتر از پیش در باتلاقی فرو می‌رفت که اسمش را نمی‌دانست.

#فصل دوم

#پارت دویست و بیست و شش

باتلاقی که برایش به سیاهی نمی‌زد. که برایش تلخ
و مرگ آور نبود.

به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید، یک حسی
این میان بود که حتی فراموشی‌اش هم
نمی‌توانست کتمان‌ش کند.

دخترک برایش مانند لیوانی آب بعد از ساعت‌ها
دویدن بود.

شاید همانند یک خبر خوش پس از سال‌ها نگون
بختی و بیچارگی.

دقیقا احوالاتش با هر حرکت و نگاه آبان صد درجه
تغییر می‌کرد و این اواخر بالاخره پیش خودش به

این حقیقت اعتراف کرده بود.

اعتراف کرده بود که به آبان و حضورش وابسته شده.

وابستگی ای که هیچ از آن راضی نبود و می خواست زودتر او را راهی کند تا همه چیز بیشتر از این در هم گره نخورده.

او حق داشت که عاشق شدن را تجربه و معشوق بودن را لمس کند.

اما خودخواهی او حد و اندازه نداشت. که حتی فکر به همین موضوع هم خورش را به جوش آورد.

همسرش بود. کنار هم زندگی می کردند و او داشت

به رها کردنش فکر می‌کرد؟

آشفته از افکار ضد و نقیضش شیشه را پایین
فرستاد تا شاید سرما و هوای تازه عقلش را سر
جایش برگردانند.

با این سن و سال، شده بود بچه‌ی دو ساله. حتی
پیش خودش هم خجالت می‌کشید که اعتراف کند
آبان را هم می‌خواهد و هم نه.

دیوانه شده بود انگار.

آخر مگر وابستگی، جنون به همراهش داشت؟!

رسیدنش به خانه او را از یک فروپاشی ذهنی نجات

داد.

ریموت را زد و در حیات که باز شد، چشمش به آبان
که زیر شاخه‌ی درخت ایستاده بود خورد.

فک فشرد و زیر لب پچ زد:

-خانوم با درختا خلوت کرده، اصلا یاد من نیست!

💫💫 آبان—Vip💫💫:

فصل دوم

#پارت دویست و بیست و هفت

آبان با شنیدن صدای ماشینش، دست از سر
قندیل‌های آویزان شده از درخت برداشت و با
چشمانی براق و مشتاق منتظر ماند تا پیاده شود.

برای جلو رفتن مردد بود. با خودش که تعارف
نداشت.

می‌ترسید این حافظ که حسی به او ندارد، یا
حداقل بلامتکلیف مانده، بدخلقی‌های روزهای اول را
تکرار کند.

اما او که از ماشین پیاده و قامت فریبنده‌اش که
نمایان شد، تاب نیاورد و با لبخندی محو به سمتش
رفت.

-سلام.

نفس زدنش را به قدم‌های سریعش ربط داد و
هیجانش را پشت نقاب لبخندش پنهان کرد.

-خسته نباشی.

حافظ با وجودِ اتفاقاتِ امروز، دلخوریِ دیروزش را
اصلاً به خاطر نداشت.

-علیک سلام. شما هم فکِت خسته نباشه!

گیج نگاهش کرد و موهای موافقش که مقابل
چشمانش رها شده بود را پشت گوش انداخت.

-از صبح هر بار زنگ زدم اشغال بود گوشت.

آبان همیشه، تمام روز را در حوالی اش پرسیه می زد.
ناراحت بود از این که یک روز کامل از او غافل شده
و حتی یک تماس نگرفته.

برق زیبای چشمان آبان را ندید.
چرا که با این حرف حافظ، قند در دلش آب شده
بود.

مرضیه از او خواسته بود، میان این همیشه بودن ها
و توجه هایش، کمی هم بی محلی کند و خب انگار
بازخورد مثبتی داشت.

حداقل حال آبان می دانست که حافظ از این زندگی
توقعاتی دارد.

-انقدر کار تو خونه داشتم که متوجه گذر زمان
نشدم.

مامان معصومه همه ش دو بار زنگ زد، سه بارم
مرضیه!

#فصل دوم

#پارت دویست و بیست و هشت

همان طور که کتش را از تن بیرون می آورد عاقل
اندر سفیه نگاهش کرد.

-سرده .سرما می خوری.

نگاهی گذرا به دستان سرخ و یخ زده ی آبان انداخت
و او همانند کودکی خطاکار آنها را پشت پانچی که
به تن داشت مخفی کرد.

-ناهار خوردی؟!

حافظ به طرف خانه راه افتاد و آبان هم به دنبالش.
سپس همزمان مظلومانه جواب داد:

-نه نخوردم .تنها يه جوري بود.

حافظ پاسخش را نداد و او تابِ ناراحتی اش را نداشت.

-بابت ديروز متاسفم .اما منتظر عذرخواهی نباش حافظ .من واسه زندگيم طبق غريزه م عمل کردم.

حافظ در را باز کرد و منتظر ماند تا ابتدا او وارد شود.

-غريزه ات چي می گفت؟!

آبان آهسته از کنارش گذشت و نا محسوس عطرش
را عمیق نفس کشید.

-گفت حافظ رو محرم و نامحرمی حساسه و این
دختره فاصله‌ای تا نشستن روی پاهاش نداره.

حواسش به چهره‌ی پر از تفریح حافظ نبود.

چقدر از این روی آبان که غیرت به خرج می‌داد لذت
می‌برد.

رفتارش حسادت نبود.

اصلا در وجود این دختر هیچ نکته‌ی منفی‌ای پیدا
نمی‌کرد.

او غیرت داشت. غیرتی که تا به امروز در ریحانه

ندیده بود.

-می‌دونم چقدر رو این چیزا حساسی. من نجات
دادم حافظ.

حال یک چیز هم بدهکارش کرده بود.

دلش می‌خواست همین حالا او را بگیرد و یک دل
سیر فشارش دهد.

-ریحانه نامزدمه... صیغه محرمیت بینمون خونده
شده. لمس و بغل تو نامزدی طبیعیه.

#فصل دوم

#پارت دویست و بیست و نه

آبان پر اخم نگاهش کرد.

حتی دلش نمی خواست او این افکار را پرورش دهد.
ریحانه شوهر داشت. دختر خانهای پدرش که نبود.
کاش فقط همین را می توانست بگوید.

-وقتی پدرش انقدر حساسه که شما تو دو سال فقط
چند باری رستوران و تفریح کوتاه رفتید. پس
درست نیست از اعتمادش سوء استفاده کنی.

ابروهای حافظ بالا پرید.

-تو جزئیاتِ زندگی من با ریحانه رو از کی شنیدی؟!

آبان انگشتش را به سمتش نشانه رفت.

-از خودت.

بس بود هر چه مخفی کرد، یا به خاطر اخم و تخم‌های او کوتاه آمد.

شاید حافظ نیاز به تلنگر ریزی از گذشته داشت.

اصلا بهتر بود پزشکش را عوض کند و شخصی را

پیدا کند که فاش کردن گذشته اولین راهکارش
باشد.

-من و تو زیاد با هم خلوت می کردیم. این و تو یه
بازی بهم گفتی.

کوتاه خندید. چقدر آن دوران برایش شیرین بودند.

دورانی که زن و شوهر محسوب می شدند، اما مانند
نامزدها با هم لاس می زدند و در تمنای یک لمس،
هزار بار می مردند و زنده می شدند.

حافظ پس از مدت ها اولین بار بود که در سکوت از
او و گذشته می شنید.

بر عکس آن اوایل این بار دلش می خواست بشنود و
اگر دخترک روی خوش نشان داد، بپرسد.

تمام تنش شده بود گوش، اما از نظر آبان تا
همین قدر برای حالا بس بود.

-خیلی حوصله م سر رفته .این خونه بدون صاحبای
اصلیش خیلی خلوت و کسل کننده ست .هیچ
سرگرمی ندارم.

در حقیقت او می خواست تا وقت بیشتری با حافظ
بگذراند و این بین گریزی به گذشته بزنند.

-دلم گرفته اصلا.

او هم هوای دلش غمگین بود.
انگار قلبش بهانه‌ی چیزی را می‌گرفت، که
حافظه‌اش یاری نمی‌کرد، تا به او بدهد.

مردد بود، اما دل به دریا زد و تصمیم گرفت امروز
را با او بگذراند.

-لباسات و در نیار ببرمت یه جارو ببینی.

#فصل دوم

#پارت دویست و سی

شوقی وصف نشدنی زیر پوستش دوید و حتی
نپرسید کجا می‌روند.

خواست از خانه خارج شود، که حافظ با صدایی که
خنده در آن موج می‌زد مانع شد.
-اگه می‌خوای یه فلاسک چای بردار.

آبان مسیرش را به طرف آشپزخانه کج کرد و نگاه
او را دنبال خود کشاند.

حافظ خیره به پایش بود، که به نظرش هرگاه
می‌خواست او را به خود نزدیک کند لنگ می‌زد و ح
ال که کنارش بود، در سلامتِ کامل به سر می‌برد!

سرش کم‌کم بالا آمد و به دخترکِ امیدوار به زندگی

فکر کرد.

تکتک حرکاتش پر بود از انگیزه...

از اعتماد به نفسی که برای این زندگی زیادی بالا بود.

برای زندگی‌ای که او عملاً بارها نخواستنش را فریاد زده و دلش را شکسته بود.

آبان فلاسک چای را آماده کرد و در سبدي کوچک قرار داد.

ناهار نخورده بود، پس چند شکلات و چند کلوچه که از شمال آورده بودند هم به سبد اضافه کرد.

-دیگه چی بردارم؟! بگو هیچی! چون راستش
هیچی نداریم تو خونه.

به سمت حافظ برگشت.
حتی چشمانش هم می خندید.

-دستت خالیه؟! اشکال نداره آقا، با نداریم
می سازم.

حافظ هر چه کرد نتوانست در مقابل کش آمدن
لب هایش مقاومت کند.

-دستم خالی نیست، زنم تنبله!

دست آبان که برای برداشتن سبد بالا آمده بود،
لحظه‌ای از حرکت ایستاد و ثانیه‌ای بعد عجلانه آن
را برداشت.

قلبش از آن میم مالکیت به طپش افتاده بود و
قدم‌هایش را در آسمان خدا برمی‌داشت.

حافظ دوباره داشت با او احساس رد و بدل می‌کرد.

#فصل دوم

#پارت دویست و سی و یک

چیزی که شک داشت، خود او هم هنوز متوجهش
شده باشد.

-دست شما درد نکنه آقا حافظ. با هوای یخچال و
خونه چی بپزم برات؟!

پشت چشمی برایش نازک کرد و نزدیک شد.

سبد را بالا گرفت و به دست حافظ سپرد و جلوتر از
او راه افتاد.

-امروز به تمام کابینتا اتک زدم هیچی نبود والا.
باید خرید کنیم، فقط فریزر پره.

حافظ در خانه را قفل کرد و از ماشینش، کلیدِ مد
نظرش را برداشت.

-باشه واسه فردا .یا شب می‌رم خرید .

آبان نگرانش شد، که نکند حافظه‌اش مشکلِ جدیدی
پیدا کرده؟

همین دیروز او را بابت ریحانه مواخذه کرده و حال
جوری بود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

در این چند ساعتی که در خانه نبود، چه اتفاقی رخ
داده، که حافظ دست از سرزنش و نگاهِ چپش
برداشته بود؟!

بی حواس دنبال حافظ می رفت، اما زمانی که او
پشت حیاط پیچید، گام هایش آرام گرفتند و
رفته رفته از حرکت ایستاد.

او را به اتاق پشت حیاط می برد؟

حافظ از ورای شانه نگاهی به او انداخت.

-دارم می برم ت یه جا که شاید خیلی برات خاص
نباشه. اما من و غزل و آروم می کرد.

بغض خیلی ناگهانی به گلویش چنگ زد.

خاص؟!

آن نقطه یکی از قشنگ‌ترین خاطراتش با حافظ را
رقم زده بود.

چطور هیجانش را مخفی می‌کرد؟

چطور نقطه به نقطه‌ی اتاقی که با او در آن خاطره
ساخته بودند، را با دستانش زیارت نمی‌کرد؟

-نمی‌ای؟! سرت و نمی‌بُرم. جای خوبیه. به من اعتماد
کن.

#فصل دوم

#پارت دویست و سی و دو

دستِ آزادش را به طرف او گرفت و مردمک‌های
آبان روی آن خیره ماند.

-بیا بچه!

به سختی تکانی به تن کرخت و شوکه‌اش داد و با
جان و دل دستِ ظریفش را به دستِ او سپرد.

-فقط... فقط فکر کردم می‌ریم بیرون.

به اتاقک که رسیدند دستش را رها کرد.

دست آبان از حرارتِ متفاوت تن او در آتش بود و
قلبش بی‌قرار برای وصل دوباره تندتر از هر وقتی
می‌کوبید.

تمام اعضای بدنش حریص شده بودند بس که
حافظ را داشتند و نداشتند.

که نزدیک بود، اما نمی‌شد آن‌طور که باید روحش را
تغذیه کند.

در را باز کرد و کناری ایستاد تا ابتدا او داخل شود.
دوست داشت واکنشش را ببیند.

آبان نگاهی به او انداخت و پربغض و شوریده وارد
شد.

نگاهِ غریب اما آشنایش دور تا دور اتاق گشت.
همان اتاقِ ساده و دوست داشتنی... همان تلوزیون
، همان تخت و همان لحاف سرخ.

پشتِ هم پلک می زد تا اشکش نچکد.

با دلتنگی برای روزهای زیبایشان به دیوارها چشم
دوخت.

دوباره خاطره می ساخت. هم برای قلبِ گرسنه اش،
هم برای حافظی که ذهنش خالی بود از او و
خاطراتِ مشترک.

با قدم های آرامی به سمتِ اولین شعری که بار اول

هم توجهش را جلب کرده بود رفت.

"نذر کردم گر از این غم به درآیم روزی.

تا در میکده شادان و غزل خوان بروم."

حافظ که نگاهش را به نوشته‌ها دید، پشت سرش با فاصله‌ی کمی ایستاد.

-این و غزل نوشته . جفتمون عاشق حافظ بودیم.

او گفت و پس زمینه‌اش، صدای گذشته‌اش هم در ذهن آبان تکرار شد.

زندگی‌شان روی دور تکرار رفته بود.

می شد به زودی عاشقی و دلبستگی اش هم ببینند؟

-منم عاشق حافظم.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت دویست و سی و سه

جمله‌ی دو پهلویش، مهر خاموشی بر لب‌های حافظ زد.

به سمتش چرخید و برای لحظه‌ای نگاهشان به هم

گره خورد.

چشمان پر حسرت و خیس آبان در تپله‌های سیاه
رنگ حافظ که دیگر خالی به نظر نمی‌رسیدند به
گردش درآمد.

-این جا پر از انرژی و حال خوبه حافظ. ممنون.

با دلتنگی و متاثر دستش ناخواسته و نوازش وار
بازوی حافظ را لمس کرد.

-روحش شاد.

به اندازه‌ی کافی دلش گرفته بود.

سعی کرد از حال و هوای خواهرش و دلتنگی برای
او فاصله بگیرد.

سایه‌ای همانند ابر بارانی روی وجودش حس
می‌کرد و نیاز داشت تا کمی غم را از دلش فاصله
دهد.

نفسش را سخت بیرون فرستاد و لب زد:

-فیلم ببینیم؟!

چشمانش برق زدند. پیشنهاد خوبی بود.

-یه فیلم عاشقانه داری؟!

دو انگشتش را بالا آورد و به او نشان داد.

-که عشقشون دو طرفه باشه و خیانت و اینا نداشته باشه. یه عشق ساده و یه زندگی بی حاشیه.

آنقدر حسرت در کلام دختر بود که قلبِ حافظ
فشرده شد.

-اگر زندگی ساده و بی حاشیه باشه که نه
نویسنده‌ای می‌نویسه، نه کارگردانی می‌سازه .

خم شد و از زیر تخت کیف کوچکی بیرون کشید.

-اما یه فیلم دارم خودمم ندیدمش می گن قشنگه.

آبان پانچش را در آورد و تا زد.

-پس همون و ببینیم .

آن را کنار گذاشت و سبد خوراکیشان را کنار تخت
قرار داد و خودش رویش نشست.

-فقط خوراکیا مون کمه.

حافظ تک خندی زد.

-تو انقدر شکمو نبودی!

خودش هم ریز خندید.

-مرضیه می گفت نکنه حامله ای انقدر می خوری!

#فصل دوم

#پارت دویست و سی و چهار

دست حافظ روی دستگاه خشک شد و خودش
متعجب از حرف نسنجیده اش سربه زیر.

-حالا اگه نیاز شد، از اسنپ خرید می کنیم.

راضی از این که حافظ بحث را عوض کرده، سر تکان داد.

-آره پلی کن دیگه.

خواست بگوید تا بیشتر سوتی نداده‌ام و گند نزده‌ام فیلم را پخش کن، اما باز زبان به دهان گرفت.

از شادی این اتفاق خودش هم متوجه حرف‌هایش نبود و سوار بال هیجانش به این سو و آن سو می‌پرید.

-اسم فیلم، من قبل از توعه.

او خیره به اسکرین ماند.

شاید از خودش قبل از حافظ هم می شد فیلمی ساخت.

از زندگی اش، از تنهایی و شب های پر از دردش.

از بعدش هم می شد.

زندگی آبان خودش یک فیلم بود با اوج های زیبا و تعلیق های فراوان.

-بیا خودتم.

وسط تخت نشسته و از حافظ می خواست که کنارش بنشیند.

در شمال مجبور بودند، اما این جا که دیگر کسی حضور نداشت و نمی شد کمبود اتاق را بهانه کنند.

-صندلی نداری؟ من بشینم رو صندلی اگه راحت نیستی.

حافظ اخم کرد و جوابی به او نداد.

-اولش و بین من برم لباس راحتی بپوشم پیام .

او اما می خواست ثانیه به ثانیه این فیلم عاشقانه را با حافظ ببیند.

که هر جا مرد به زن محبت کرد با کنایه نگاهش کند
و با چشم و ابرو به او بفهماند، یک زندگی به چه
چیزهایی نیاز دارد.

💡 آبان—Vip💡:

#فصل دوم

#پارت دویست و سی و پنج

از نیاز و ناچاری به فیلمی ندیده پناه برده بود و
آرزو می کرد که شخصیت مرد، یک عاشق دلباخته ی
همه چیز تمام باشد.

-نه صبر می کنم بیای.

از جا پرید و درد پایش باعث شد آخ آرامی بگوید.

-آبان .

عاصی با کف دست به در ضربه زد و ادامه داد:

-می‌تونی تا برم و پیام جاییت و نشکنی؟!

امروز و این لحظه او فقط خندیدن به مذاقش
خوش می‌آمد و باز هم نخودی خندید و فیلم را
استپ کرد.

-زود بیا.

رفتنش باعث شد آبان این بار با همان نگاه آشنا به جایی که سری پیش نشسته و با هم دل و قلوه رد و بدل کرده بودند خیره شود.

سوال هایشان، حرف هایی که گفتنش در حالت عادی برایشان دشوار بود و تمام آن حس زیبایی که میانشان موج می زد.

نمی توانست بگوید در گذشته وضعیت بهتری داشتند یا حالا.

سری پیش حافظ مانده بود و یک زخم از ریحانه، اما حالا حافظ بود و نامزدی که قبل از آبان حضور

داشت.

ریحانه‌ای که او هنوز نمی‌دانست، خیلی وقت است
دفترش بسته شده و همچنان در گیر و دارش بود.

اویی که اگر حافظه‌اش برمی‌گشت، شاید از آبان و
این فراغ گله می‌کرد.

شانه‌ای بالای انداخت. همیشه همه‌ی جهات بعد از
بازگشت حافظه‌اش را در نظر می‌گرفت.

اما او حافظ بود و هیچ‌وقت نمی‌شد رفتارش را
پیش‌بینی کرد.

#فصل دوم

#پارت دویست و سی و شش

با تمام این تفاسیر او ابدًا به شکست فکر نمی‌کرد و محال بود این بار به سرنوشت تلخش بیازد.

این دور را او بازی می‌کرد.

به روش خودش و همان مدلی که می‌خواست.

این دور را او می‌برد.

نشستنش روی تخت هم‌زمان شد با آمدن حافظ.

در این هوای سرد زمستانی یک اسلش به تن داشت

و تیشرت سفید رنگ.

بازوهای عضله‌ای و هیکل ورزیده‌اش را با ولع
شدیدی نگاه کرد و پر حرص روی پایش کوبید.

-چرا مراقب خودت نیستی؟! از زیر کاپشنم
عضله‌ها و اون پوست برنزه‌ت تو چشم و چاله،
خیالت راحت. خودت و بیوشون. الان متوجه
نمی‌شی. بعدها تو سن بالا استخون درد می‌گیری
خب.

تغییر رفتار حافظ در این چند روز و صمیمتشان بعد
از اتفاقات جنگل، باعث شده بود راحت تر شود.

- مگه من واسه عضله‌هامه که تیشرت می‌پوشم؟

دست به سینه ماند و سعی کرد اخمش را حفظ کند.

-نمی‌دونم. فقط این که کاپشن بیوش لطفا. بیا دیگه
حافظ. صبرم تموم شد.

آنقدر هر حرف را صادقانه و بی‌ریا به زبان می‌آورد
که برای حافظ همانند یک کتاب باز بود.

در کنار نگرانی‌اش برای سلامتی او، خیلی راحت به
مرد فهماند که چشم چرانی هم می‌کند.

این بار او به جای وسط تخت گوشه‌ای نشست،
پاهایش را دراز کرد و روی هم انداخت.

حافظ که متوجه کم طاقتی و کلافگی او شده بود،
وقت گشی را جایز ندانست.

فیلم را پلی کرد و خودش هم به همان شکل روی
تخت نشست.

آبان—Vip ✨: ✨

#فصل دوم

#پارت دویست و سی و چهار

آبان چای ریخت و حافظ توضیح داد.

-می‌گن این فیلم کمی غم انگیزه.

آبان لیوان چای را به حافظ داد و کلوچه‌ای باز کرد.

-ولی من از این دختر پسرده هر چی فیلم دیدم طنز بوده و پایان خوش. ان‌شالله که غمگین نیست.

جلد کلوچه را کامل باز کرد.

بینشان روی تخت قرار داد و برای خودش هم چای ریخت.

-امیدوارم.

حافظ اما دودل شده بود، آبان زیادی دل نازک بود و

خودش هم خبر از پایانِ فیلم نداشت.

در نهایت خنده‌های ریز آبان از بازی امیلیا کلارک
حواسش را معطوفِ فیلم کرد و دل نگرانی‌اش را از
یاد برد.

لحظاتهمان همانند یک خانواده‌ی آرام و بی‌دغدغه به
خوشی می‌گذشت.

گاهی خنده‌های از ته دل دخترک حواسِ حافظ را از
فیلم پرت می‌کرد و او را غرق و ماتِ خود
می‌ساخت.

یک وقت‌هایی هم آبان از حواس‌پرتی او استفاده
می‌کرد و خیره به نیم رخ جذابش قربان صدقه‌اش

می رفت.

هر دوی آنها که به خیالشان زیادی زرنگ و تیز هستند و نگاهشان مخفیانه است.

غافل از اینکه هم آبان و هم حافظ متوجه این نگاه‌های دزدکی بودند و به روی خود نمی‌آوردند.

-تورو خدا حافظ مگه همچین چیزی هست؟! یعنی چون پسره فلجه قبول می‌کنن بکشنش؟!

آبان فیلم تمام نشده غصه‌اش گرفته بود.

-نه! همچنین چیزی نیست. فیلمه دیگه.

اما واقعیت داشت.

در بعضی کشورها افراد معلولی که ذهن سالمی داشتند، می‌توانستند با رضایت شخصی خود، اعضای بدنشان را اهدا و مرگی آرام و بدون درد را تجربه کنند.

-وای خدا انگار قلبم و گذاشتن رو آتیش.

فصل دوم

#پارت دویست و سی و پنج

حافظ فیلم را استپ کرد. به دلش افتاده بود نباید این فیلم را ببیند. اشتباه کرد توجه نشان نداد.

-چرا زدی استپ؟ وای توروخدا بزن آخرش و ببینیم.

تمام فیلم را نقش اصلی دختر عاشقی کرده و نقشه‌های آبان نقش بر آب شده بود.

حال قرار بود عشقش را هم از دست بدهد؟

-این جوری که هنوز تهش و ندیده به این روز افتادی. خب ببینیم بهتره.

حافظ پاهایش را جمع کرد و کامل به سمت دخترک برگشت.

یک جوری چشمان و صورتش به عزا نشسته بود که انگار عشق خودش را از دست داده.

-بابا هنوز که نمرده بندهی خدا. کشتیش کفنشم کردی؟

آبان با آن چشمان ملتمسش به او نگاه کرد.

-قول می‌دی نمیره؟

حافظ برای لحظه‌ای چنان محصور معصومیتِ او
شد که کلمات از ذهنش پر کشیدند.

-آقا...-

-بیا به بازی کنیم.

آبان اشکی که در کاسه‌ی چشمش بازی می‌کرد را
گرفت و حافظ مجال نداد تا او اعتراض کند.

-بیا آخر این فیلم و خودمون بسازیم. اون جور که تو
دلت می‌خواد.

سرش سمت تلوزیون چرخید.

فیلم به جایی رسیده بود که دخترک روی ویلچر
پسر و پاهایش نشسته بود تا با هم برقصد.

-باشه.

موافقت کرد، چون می دانست بازیگر زن چقدر
عاشقانه پسر را دوست دارد و نمی خواست علاوه بر
درد فراغ خودش، شاهد ناکام ماندن شخصی دیگر
شود.

-خب تو بگو اول.

آبان—Vip ✨ ✨:

#فصل دوم

#پارت دویست و سی و شش

به همین راحتی توانست تا حدودی حواس آبان را از فیلم پرت کند و فوری تلوزیون را خاموش کرد.

-این جا او مدن عروسی عشق سابق پسره که ولش کرد.

حافظ سر تکان داد.

باورش نمی شد، نشسته بود تا برای رفع غصه ی دلش ، فیلم نامه را به سلیقه ی او تغییر دهند.

چقدر خوشحال کردن این دختر راحت و ساده بود.

شاد کردن دل دختری، که هیچ جوره دریغ نکرده و
تا توانسته شکسته بود.

-پسره اصلا عشق سابقش و دوست نداشته باشه .
حتی با حسرتم بهش نگاه نکنه .همه‌ی توجهش به
این دختره باشه که حتی تو این حالت هم کنارش
موند و عاشقش شد.

انگار کسی تلنگری ریز به حافظ زده باشد.
از بعد از فراموشی‌اش، ریحانه چقدر کمرنگ شده
بود.

از شروع مشکلاتش، از زمانی که غزل فوت کرد و
در تمام این دوران، تا جایی که حافظه‌اش یاری
می‌کرد، ریحانه را آن‌طور که باید کنار خود نداشت.

-مگه می‌شه آدم عشق اولش از یادش بره؟

حال این مکالمه برای آبان هم به سمت و سویی
دیگر رفت.

-شاید اون حسی که داشته عشق نبوده. اگر عشق
نباشه خیلی راحت جایگزین می‌شه و خیلی ساده‌تر
فراموش.

سیبک گلوی حافظ بالا و پایین شد.

آبان مشتاقانه کمی جلو کشید.

-من می‌گم آخرش لب دریا تموم شه .پسره از دختره
خاستگاری کنه و بگه غلط کردم می‌خواستم
خودکشی کنم.

حافظ خندید. بلند و از ته دل...

ناخواسته دست بلند کرد و لبِ آبان را کشید.

-باشه این فکر خوبیه.

#فصل دوم

#پارت دویست و سی و هفت

آبان غرق شده در خنده‌ی از ته دلش دست روی
لپش نهاد و ماساژش داد.

- حس میکنم ریحانه تو زندگیم خیلی کمرنگ شده.

تمام حس‌های خوبش با این حرف ناگهانی و
بی‌ربطش پر کشید.

بی‌رحم نشسته و با او که زنش بود، از دختری دیگر
سخن می‌گفت؟

اصلا دوستش نداشته باشد. همچنین کاری با زنی
که زیر یک سقف زندگی می کند روا بود؟

-عشق هیچ وقت کمرنگ نمی شه حافظ .

اخم حافظ به دلش ننشست.

-می شه با فراموشی، عشقم کمرنگ بشه؟

آبان آب دهانش را قورت داد و با حسرت پچ زد.

-آره حافظ می شه با فراموشی مغزت، قلبتم
بی معرفت شه و بره یه گوشه بشینه.

فوری به خودش آمد. این حرفش به نفع ریحانه تمام می شد.

-اما نه واسه شما که رابطه و احساستون برای قبل از فراموشی بوده.

دست روی سینه اش گذاشت.

قلبش درد گرفته بود.

-می شه راجع بهش حرف نزنیم؟! من حس خوبی ندارم.

حافظ از درماندگی و ناچاری رسیده بود، به جایی که جواب سوال های سختش را از دخترکی که زیر

بار این مشکلات له شده، می‌خواست.

-آبان اگه...

کلافه از جا بلند شد.

انگار با دیدن فیلم، از این رو به آن رو شده بود و دلشوره‌ی زندگی‌اش را داشت.

- مگه می‌شه آدم هم‌زمان دو نفر و دوست داشته باشه؟ یعنی نفر اول تو زندگیت باشه اما دلبسته نفر دوم بشی؟

#فصل دوم

#پارت دویست و سی و هشت

آبان از سوال سخت حافظ جا خورد و با لکنت
پرسید:

-من...منظورت چیه؟!

حافظ خیره به خطاطی‌های خواهرش پچ زد:

-می‌دونم تو این مدت زیادی اذیتت کردم. واسه
همین ترجیح می‌دم صادق باشم. از لحظه‌ای که به
هوش اومدم یه حس‌هایی بهت داشتم که نمیدونم
اسمشون چیه، نمیخوام باشن اما همیشه هم
انکارشون کنم.

نمیدونم چی تو گذشته‌ام گذشته... چطوری با
وجود ریحانه، این حس‌ها رو به تو پیدا کردم.
اما گیجم... پر از سوالم و جوابی براشون پیدا
نمیکنم.

همه‌ی وجود آبان از صراحت کلام و صداقتش فرو
ریخت.

-یعنی چی حافظ؟

این بغض لعنتی...

تمام موهای تنش سیخ شده و وجودش از این
اعتراف می‌لرزید.

- میترسم توی گذشته‌ام اونقدر آدم اشغالی بوده

باشم که در آن واحد دوتا زن و توی زندگیم ...

مکت کرد و زبان به دهان نگرفت.

نگاه از خطاطی‌ها گرفت و به آبانی که نمی‌دانست
چرا چشمانش خیس شده دوخت.

-من فقط می‌خوام از این گنگی در پیام . که تکلیفم
و با خودم بدونم .

کاش دارویی برای این حالش بود، کاش درماندگی
حافظش درمان داشت.

آن وقت تا خود خدا هم برای فراهم کردنش
می‌رفت.

آبان لبه تخت نشست و منتظر به لب‌هایش چشم
دوخت.

حافظ دستانش را پشتش گره زد و لحظه‌ای به
سقف خیره ماند.

-حس می‌کنم تک‌تک ثانیه‌هایی که با هم
می‌گذرونیم قبلاً یک بار اتفاق افتاده. می‌دونی دژ
اوو چیه؟ این‌که احساس می‌کنی قبلاً این اتفاق
برات افتاده و یه لحظه‌هایی به چشمت آشنا میاد.

اشک‌هایش دیگر دست خودش نبود.

او کامل حرف نزده، آبان اشک شوق می‌ریخت.

بلاخره قلب حافظش دست به زانو گرفته و داشت
خودی نشان می داد.

بلاخره داشت جواب دعاها و ثناهايش را می گرفت.

- نمی دونم آبان . تو خواب یا شاید...

سر به طرفش گرداند و تا خواست حرفش را ادامه
دهد، آبان با سوالش مانع شد.

- چیزی هم يادت اومد؟

#فصل دوم

#پارت دویست و سی و نه

آهی پر سوز از سینه اش خارج شد.

-نه متاسفانه. فقط احساس می کنم جایگاه تو از
اونی که تصور میکردم پر رنگ تر بوده ... نمی دونم
وابستگی یا دلبستگی، اما هر چی که هست ...

درمانده به آبان چشم دوخت.

-و این وسط حضور ریحانه ... نمیدونم اینجا چه

خبره!

شده بود مثل پسر بچه‌ای خطاکار که می‌خواهد
اشتباهش را توجیح کند.

-من نامرد نیستم آبان یعنی سعی کردم نباشم. تو یه
ذره با من چیکار کردی که این طور بین زمین و
آسمون موندم؟ بین منو تو واقعا چی گذشته؟

بین گریه خندید.

-همیشه بی‌وقتی حافظ. الان نباید دعوا م‌کنی. باید
بیشتر بگی.

حافظ اخم کرد.

داشت به این وضعیتِ آشفته‌اش می‌خندید؟

رو گرفت و تا آبان به خود بجنبد از اتاقک خارج شد.

آبان تندتند اشک‌هایش را پاک کرد و از تخت پایین آمد.

هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد روزی به ابراز احساسات او بخندد.

خنده‌ای از سر شوق.

مرد همیشه مغرورش دوباره به او دل داده بود اما هنوز انکار می‌کرد.

حافظ اگر بگوید می‌خواهد، یعنی عاشق است.

حافظ اگر بگوید عاشق شده، یعنی مجنون است.

همین برایش بس بود.

همین اندازه که بداند بدون وجود بچه‌ای
می‌خواهدش.

همین که بداند احساسی به او دارد، برایش
کافیست.

حال تمامش را برای او می‌گذاشت.

دوباره رجب‌به‌رج خوشبختی می‌بافت و تقدیم حافظ
اش می‌کرد.

❖❖ آبان—Vip❖❖:

#فصل دوم

#پارت دویست و چهل

این خاطرات زیبا که هیچ، او خاطره ساختن را از سر می گرفت و اگر لازم می شد تا ته دنیا به جای او هم عاشقی می کرد.

آنقدر خوشحال بود که نمی دانست باید چه کند. عجلانه از اتاق خارج شد و حافظ را قدم زنان در حیاط یافت.

-تور و خدا حافظ، تو هیچی یادت نیست؟

انگار دچار یک حمله‌ی عصبی شده بود که ناگهان به سمتش قدم تند کرد و با گرفتن شانه‌هایش، او را نگه داشت.

- می‌گم یادم نیست. داری مسخره‌م می‌کنی؟

آبان با چشمانی گرد و حیرت‌زده پچ زد:

-نه به خدا. فقط...

نمی‌شد که بگوید.

اگر یک درصد هم قصد بیان حقیقت را داشت، با این حافظ عصیان زده به کل منصرف شد.

-فقط خواستم بگم، اگر فکر نمی‌کنی دارم سوء استفاده می‌کنم، حالا که حافظه‌ت یاری نمی‌کنه، این جای زندگیت به حرف قلبت گوش کن.

او دستانش را پس کشید و کلافه لابه‌لای موهایش برد.

-اگه جای تو ریحانه بود چی؟!

قطره اشکی از چشمش چکید و چشم حافظ را به دنبال خودش روی زمین کشید.

-اگه ریحانه هم جای من بود باز می گفتم با حرف
دلت پیش برو و مردونه پای تصمیمت وایسا.

کمی خم شد تا بتواند مستقیم چشم در چشم آبان
بدوزد.

-من گفتم می خوام تکلیف زندگیم و مشخص کنم .
این که دو تا زن به خاطر من بیفتن به جون هم حس
یه مرد کثیف بهم دست می ده.

آبان سر تکان داد.

-به خاطر تو نبود! اما درکت می کنم.

#فصل دوم

#پارت دویست و چهل و یک

چشمان خیس این دختر داشت جانش را می گرفت.

حرف هایش که گریه نداشتند. چرا بس نمی کرد؟

چرا دیروز گریه های ریحانه این گونه او را به هم
نریخته بود؟

آبان صبورانه ایستاد و اجازه داد تا حافظ هر چقدر
می خواست در صورتش خیره بماند و پازل های به هم

ریخته‌ی ذهنش را بچیند.

-من نگفتم دوستت دارم .

داشت به آبان اخطار می‌داد تا مانع خوش‌خیالی و توقعات بی‌جایش شود.

-ولی من می‌گم دوستت دارم.

جا خورد، خشک شد و وا ماند.

توقعش را نداشت با چنین پاسخی کیش و ماتش کند.

_ریحانه ...

قلبش در دم به غذا نشست.

تلخ لبخند زد و در جوابش لب زد:

-به حرفِ قلبت حافظ .به حرمتِ همین چند
ساعتمون قسمت می‌دم که فقط این تیکه از
زندگیت و به حرفِ قلبت گوش کنی.

سیبک گلویش بالا و پایین شد.

همان جایی که آبان هوس بوسیدنش به سرش زده
بود.

کمر خم شده‌اش را صاف کرد.

-حرفِ قلبم، دل می‌شکند.

آبان عجلانه اشک‌هایش را پاک کرد.

-نمی‌شکند حافظ. من بدت و نمی‌خوام. به خدا اگر
یه روز ببینم حضورم آسیبه خودم از زندگیت
می‌رم. اما تو و ریحانه ...

مکشی کرد و نفس عمیقی کشید.

لعنت به دکتر بی‌سواد این مرد. باید می‌توانست و
حقیقت را همین حالا می‌گفت.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت دویست و چهل و دو

حافظ خسته از افکار بی سر و تهش. دستی به ته
ریش اش کشید و لب زد:

-حرفام و جدی نگیر.

از کنارش گذشت.

-هیچی و جدی نگیر... چون خودمم نمیدونم چه
خبره .

اما مگر می‌شد؟!

بارها با خود و خدایش عهد کرده بود، که اگر حافظ
یک قدم پا پیش بگذارد، یک ثانیه هم وقت را هدر
ندهد و خودش صد قدم به سمتش برود.

عجولانه دنبالش راه افتاد.

اما تا به او و اتاقش برسد، به حمام رفته بود.

برایش بد نشد.

دست و پایش را گم کرده بود.

نمی‌دانست حال باید گودالی عمیق برای ریحانه

پکند و برای همیشه شرش را از زندگی شان کم کند،
یا دل به دل عذاب وجدان حافظ دهد و او را به
ریحانه نزدیک.

-داری دروغ می‌گی؟

سرکی به بیرون اتاقش کشید و لرزان و آرام پاسخ
داد:

-نه به خدا مرضیه. اصلا خودمم هنوز هنگم که چی
شد.

مرضیه نفس عمیقی کشید. نمی‌توانست باور کند.

-شاید حافظه‌ش برگشته، اما به خاطر برخوردش و
اینا خجالت می‌کشد حقیقت و بگه، ها؟!!

آبان مطمئن سری به طرفین تکان داد.

-گیج بود. داشت از من می‌خواست که احساساتش
و ترجمه کنم. آگه یادش اومده بود که...

#فصل دوم

#پارت دویست و چهل و سه

با حسرت آهی کشید.

-اگه عشقمون یادش اومده بود که الان به تو زنگ
نمی‌زدم .

مرضیه که متوجه غم صدایش شد، فوری به شوخی
زد.

-آها تو بغلش بودی؟!

لب‌گزید و لبخندش را به سختی مهار کرد.

-از وقتی تو جنگل گم شدیم حافظ خیلی عوض
شده مرضیه. دیگه باهام بد رفتاری نمی‌کنه. مثل یه
بچه که می‌خواد چیزی و کشف کنه همه‌ش بهم
خیره می‌شه.

مرضیه ریز خندید.

-لابد فعل و انفعالاتِ تو جنگل یه تلنگر بوده براش.
هی بهت نگاه می‌کرد، با خودش می‌گفت بسم‌الله
این حوری پری کنارم بوده من نمی‌دیدم.

آبان دیگر نتوانست خنده‌اش را کنترل کند.

باز مرضیه استرسی شده بود و می‌خواست با

شوخی و خنده مخفی‌اش کند.

-ببین من وقت ندارم. این چند روز همش تو هیپروت بودن... الان تو چکار کنم؟! همچنان خودم و بزnm به اون راه که معذب نشه؟

مرضیه هم جدی شد.

حقیقت او هم نمی‌دانست چه برخوردی مناسب این موقعیت است، اما از تجربه‌ی شخصی‌اش برای آبان گفت:

-ببین حافظ الان حسابی با خودش و احساسات گمشده‌ش درگیره. مردا وقتی مشغله دارن، ترجیح می‌دن تو خودشون غرق شن، تا به یه راه حل

برسن . شاید بهتر باشه کمی بهش فضا بدی.

گفت و پشیمان شد. شرایط زندگی آبان زیادی با مردم عادی فرق داشت.

-اما شما به اندازه‌ی کافی از هم دور هستین . اصلا قشنگ نیست که زن و شوهر تو یه خونه باشن و جاشون جدا باشه . نظرت چیه حالا که حافظ کمی از احساسش گفته، حداقل جای خوابتون و مشترک کنی؟

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت دویست و چهل و چهار

از استرس به لرزش افتاده بود.

- حافظ الان گیجه مرضیه. در عین حال که خیال
میکنه ریحانه عشقشه متوجه یه حس های آشنایی
به من شده! منی که تو تصورش ازم متنفر بوده! حا
لا برم جای خوابمو باهاش یکی کنم؟ نمیگه دختره
چه جوگیره؟

هزار مدل راه حل داشت و صدها برنامه برای
همچنین موقعیتی چیده بود، اما در حال حاضر همه
ی آنها از ذهنش پر کشیده بودند.

-اما تو این موضوع من به هیچ عنوان نمی‌تونم
پیش‌قدم شم. هم روش و ندارم؛ هم این‌که دلم
نمی‌خواد فکر کنه از حرفای نصفه‌ونیمه‌ش سوء
استفاده کردم .

مرضیه دم عمیقی گرفت و بازدمش را به بیرون
فوت کرد. کاش با یک تراپیست در ارتباط بودند.

-پس خودت باش. به خودت برس. دورادور هواش
و داشته باش و از جلوی چشماش تگون نخور. بزار
هی ببینت .

این پیشنهاد را پسندید و هیجان زده برای عملی
کردنش صدایش کمی بالا رفت:

-باشه پس کاری نداری؟!

مرضیه متعجب تک خندی زد.

-نه جانم برو ببینم چکار می کنی .من و بی خبر
نزاری.

حتی یادش نیست چطور خدا حافظی کرد.

فوری سرکی بین لباس هایش کشید و یکی دیگر از
پیراهن هایی که حافظ برایش خریده بود را به تن
زد.

از عمد همیشه سلیقه ی او را می پوشید.

هم می خواست به ذهن او برای یادآوری کمک کند و
هم این که سلیقه‌ی او بر تنش باشد.

پیراهنی سفید تا روی زانو. که لبه‌هایش گل‌های ریز
قرمز داشت و یقه‌ی خشتی و بازش حسابی جلب
توجه می‌کرد.

جان می‌داد برای در آغوش حافظ خوابیدن.

لحظه شماری می‌کرد برای معاشقه‌های بی‌نظیر و پر
از حسشان.

اما شرایط با حافظ طوری بود، که آبان ترجیح
می‌داد او پیش قدم شود.

#فصل دوم

#پارت دویست و چهل و پنج

می ترسید درخواستی کند و حافظ دستِ رد به
سینه اش بزند.

اما شاید می توانست با مدل لباس پوشیدن و زبان
بدن او را متوجه نیازهایش بکند.

نیازهایی که چاشنی اش عشق و هوسی دوست
داشتنی بود.

و خیلی خوب می دانست نزدیک تر شدنشان حافظ
را یک دل می کند.

او فقط نیاز داشت، معاشقه‌هایشان و آن لحظات
ناب برایش تکرار شود.

موهای موافش را آزاد روی شانه رها کرد و کمی از
تینت هلویی رنگ، روی لب‌هایش زد.

چشمانش ستاره باران بودند و هر که او را می‌دید
متوجه شادی وصف ناپذیرش می‌شد.

دستش به سمت عطر رفت، اما فوری پس کشید و
پشیمان شد.

حافظ بوی پرتقالی‌اش را دوست داشت.
بهتر بود با عطری دیگر آن را محو و کمرنگ نکند.

او به مانند سرداری می ماند که جنگی بزرگ را با موفقیت به پایان رسانده و حال با غرور از پیروزی اش برای جدالی سخت تر آماده می شود.

از اتاقش خارج شد و نگاهی به در بسته ی اتاق او انداخت و فوری خودش را به آشپزخانه رساند.

میز را با حوصله و صبورانه برای شام چید عدس پلوئی که سریع درست کرده بود را مجدد گرم کرد.

برای بعد از شام او، کمی گل گاو زبان داخل قوری ریخت، تا بعد دم کند و مشغول ریختن ترشی بود که بالاخره صدای گام های او به گوشش رسید.

انگار هر قدمش را روی قلبِ آبان برمی داشت که
این گونه تپش گرفته بود و هیجان از چشمانش
می بارید.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت دویست و چهل و شش

لباس های چرکش را درون ماشین لباسشویی
انداخت.

آبان هم چنان مصرانه چشم دوخته بود به کلم هایی
که داشت داخل کاسه می چید.

- سلام خسته نباشی

کمی زیاده روی کرده بود.

این پیراهن سفید رنگ به راحتی لباس زیرهایش را نشان می داد.

-سلامت باشی.

یک جور نقطه به نقطه‌ی تنش نبض می زدند، که انگار نامزد یکی دو روزه هستند.

به خود تشر زد تا آرام بگیرد.

حافظ پدر بچه‌ی از دست رفته‌اش بود.

او به یاد نداشت. آبانی که همه چیز را به خاطر داشت، چه مرگش شده بود!

نفسش را بی صدا و منقطع بیرون فرستاد و بالاخره بر خود مسلط شد.

کاسه را روی میز گذاشت و بالاخره سر بلند کرد و نگاهش کرد.

چشمانش خیره به او، اما سرخ بود.

-بشین چرا نمی‌شینی؟

حافظ که هر حرکت او را با چشمانش دنبال می کرد،
با این حرف به خودش آمد و بالاخره پشت میز
نشست. نگران حافظ بود.

او همانند مردی می ماند، که خانه ای که سال ها برای
ساختنش تلاش کرده به یکباره بر سرش آوار شده.

همان قدر عزادار و به همان اندازه آشفته.

-می خوای بریم دکتر؟

حافظ کفگیر را برداشت و ابتدا برای او غذا کشید.

-سفید بهت میاد.

#فصل دوم

#پارت دویست و چهل و هفت

آبان که دست دراز کرده بود، تا بشقاب را از او بگیرد ، برای ثانیه‌ای مکث کرد.

-این پیراهن هدیه خودته.

اگر ترس از برخوردهای اول حافظ و هشدارهای پزشک نبودند، او تا به امروز دوباره و صد باره همه چیز را با سند و مدرک برایش تعریف کرده و خودشان را از این قحطی بی‌هم بودن نجات داده

بود.

اما انگار همین گریزهای ریزی که به تازگی در میان حرف‌هایشان به گذشته می‌زد کارساز بودند.

بشقاب پر شده از برنجش را از حافظ گرفت و منتظر ماند، تا او هم بکشد و با هم شروع کنند.

فضای بینشان سنگین بود.

هر دو دلشان یک طومار حرف داشت، اما زبانشان یاری نمی‌کرد.

آبان پر بود از خواستن و گله.

و حافظ پر بود از از سوال‌هایی که حال به خوبی می‌دانست این دختر برای تکتکشان پاسخی دارد.

-سرم درد می‌کنه.

فوری از جا پرید. میزش هیچ لیوانی نداشت.

-یه کم آب بخور. شاید امروز کم خوب خوردی، آبِ بدنت دهیتراته شده.

آب برایش ریخت و مقابلش گذاشت.

-ببینم تب نداری .

پشت دستش را روی پیشانیِ حافظ گذاشت. کمی هم داغ بود.

-تب داری حافظ .نکنه داری سرما می خوری.

مانند ربّاتی فقط به روی به رویش خیره مانده بود و حتی در برابر صدای پر بغض آبان هم واکنشی نشان نداد.

حافظ همیشگی نبود.

انگار از خوابی طولانی بیدار شده بود...

یک سوی ذهنش سمت ریحانه‌ای چرخ می زد که به خوبی متوجه شده بود برایش به مانند گذشته نیست.

و از سوی دیگر آبان...

دختری که از همان لحظه به هوش آمدنش متوجه شده بود قلبش با دیدن او آرام می گیرد اما

نمی‌خواست بپذیرد.

آبان ناخواسته و طبق خواسته‌ی قلبش خم شد و
بوسه‌ای آرام روی شقیقه‌اش زد.

حتی برایش مهم نبود، اگر او بدخلقی کند و فاصله
بگیرد.

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت دویست و چهل و هشت

لب‌هایش چند ثانیه‌ای همان‌جا مکث کردند و هر دو
هم‌زمان پیر از آرامش پلک بستند.

حافظ برای حسی که به یک‌باره به وجودش سرازیر
شد و اسمش را نمی‌دانست.

یا شاید هم می‌دانست و می‌خواست انکارش کند.

آبان برای رفع دلتنگی و آرامشی که با همین لمس
کوتاه نصیبش شده بود.

-داری سرما می‌خوری. شام خوردی می‌ریم دکتر.

دیگر مهر زیادش را مخفی نمی‌کرد.

تمامش را روی لب‌ها و در کلامش جای داد و تقدیم
همسرش کرد.

همسری که دیگر عقب نمی‌کشید و به تماشا نشسته
بود.

پس نمی‌کشید و دیگر معترض نمی‌شد.

خسته بود؟!

نه فقط دیگر آن شیلد محافظ را مقابل خود نگرفته
و مرحم کارسازش را با جان و دل پذیرفته بود.

هر محبت و هر عمل دختر برایش مانند موادی
می‌ماند که به یک معتاد می‌رسد.

انگار تمام این مدت، خمار بوده و خبر نداشته.

آبان مانند مورفین به جانش می‌نشست.

از روی صندلی بلند شد.

-فقط باید استراحت کنم.

عملاً داشت فرار می‌کرد.

از دختری که نباید، اما حس‌هایی به او داشت.

از فکر کردن به رویارویی با ریحانه و از تمام
دغدغه‌هایی که به یک‌باره در وجودش به خروش
افتاده بودند.

آبان خیره به رفتنش پچ زد:

-دور سرت بگردم حافظ یادت نیست این جوری
شدی . بفهمی چی می شه؟!

نگاهی به میز دست نخورده شان انداخت.

از کنار میز گذشت و بی حواس تک به تک کابینت ها را
باز کرد.

هدفش پیدا کردن سبد داروها بود، اما در حقیقت
چشمش هیچ چیز نمی دید جز صورت شوک های او.

#فصل دوم

#پارت دویست و چهل و نه

در نهایت دستش را به لبه‌ی کابینت گرفت. چند
نفس عمیق کشید و به خود که مسلط شد، دوباره به
جست‌وجو پرداخت.

از بین قرص‌ها، قرص تب برداشت.

سپس یک دستمال نخی را نمدار کرد و با قرص و
لیوان آب به اتاق مامان معصومه و بابا حاجی که ح
الا از آن او شده بود، رفت.

در باز بود و خودش پشت پنجره سیگار می‌کشید.
خیلی وقت می‌شد، که او را در این حالت ندیده

بود.

-حافظ.

با صدای او به سمتش چرخید. کام عمیقی از سیگارش گرفت و سرش را سوالی تکان داد.

-این قرص و بخور .

نزدیکش شد و لیوان آب را به همراه قرص روی پاتختی گذاشت.

-دراز بکش این دستمال و بزارم رو پیشونیت.

سیگارش را از پنجره بیرون پرت کرد و تخت را دور زد.

آبان به خیالش که او به حرفش گوش داده، قدم جلو نهاد، تا دوباره تبش را چک کند.

دست بالا برد و روی پیشانی اش گذاشت.

-خدایا! تنت داغ تر شده.

خواست دستش را عقب بکشد، که حافظ مچش را گرفت.

ترسیده لب زد:

-حرف نمی زنی. از این کارا هم می کنی. سخته می کنما.

سپس دستپاچه خندید...
این حافظ برایش ناشناخته بود.

برعکس لحن شوخ او، حافظ با جدیت غرید:
-واسم تعریف کن.

آب دهانش را سخت قورت داد و با لکنت پرسید:

-چ... چیو؟!

رهایش کرد.

آبان همان طور که با دستِ دیگر مچش را ماساژ

می داد، منتظر حرفی از جانب او ماند و دعا کرد که
بحشی از گذشته پیش نیاید.

-همه چیو. این مدتی که تو ذهنم نیست... مو به مو
برام تعریف کن. چه اتفاقی افتاده؟ بین من و تو.
بین من و ریحانه... تو گذشته من چی بوده؟

مکشی کرد و این بار با عجز ادامه داد:

_ تعریف کن آبان... حس میکنم تو اونی که باید
نیستی، حتی خودمم اون طور که باید نیستم! چی
تو گذشته من گذشته؟

#فصل دوم

#پارت دویست و پنجاه

نگاهش را بالا کشید و تلخ‌تر ادامه داد:

-اون مدتی که از ذهنم پر کشیده، چه بلایی سر
زندگیم اومده که هر کار می‌کنم جورچینش مرتب
نمی‌شه؟! مغزم ورم کرده. می‌خواد یادم بیاد. اما
انگار کل تنم نهی می‌کنه و اجازه نمی‌ده. انگار نباید
بفهمم.

آبان نگران نزدیکش شد.

-می‌شه یه کم استراحت کنی؟ کم‌تر فکر کن حافظ.
اجازه بده صبح می‌ریم پیش دکترا.

او خسته از نوشخوارهای ذهنی‌اش روی تخت دراز کشید.

حتی چشمانش هم تب داشت و او وحشت‌زده فقط نگاهش می‌کرد.

-زنگ بزنم عابد بیاد؟

حافظ پلک بست و پتو را روی خود کشید.

-نه بخوابم خوب می‌شم.

آبان اشکی که در چشمش بازی می‌کرد را گرفت.

پس واقعا حالش خوب نبود.

به خیال آبان که تیشرت پوشیدنش در حیات باعث سرما خوردگی اش شده باشد، اما او حال روحی اش مساعد نبود.

از نظرش کشتی زندگی اش به گل نشسته بود.

به سختی پلک‌هایش را از هم گشود و با دیدن آبان که پرغصه به او خیره بود، لب زد:

-سر پا نمون.

گیج بود.

در دنیای خواب و بیداری دست و پا می‌زد و
هوشیاری - نصفه و نیمه داشت اما در همین هین
هم حواسش به پای آسیب دیده او بود.

#فصل دوم

#پارت دویست و پنجاه و یک

آبان کنارش نشست و دستمال را روی پیشانی اش
گذاشت.

سپس بغض کرده لب زد:

-مهم نیست تو گذشته چه اتفاقی افتاده حافظ .
مهم اینه که بد و خوب ما کنار هم موندیم .ما برای
بهتر شدن تلاش کردیم .تو دلم و به دست آوردی و
من بخشیدن و یاد گرفتم .مهم اینه که در نهایت من
و تو با خوب و بد هم ساختیم.

او پلک‌هایش بسته بود و در عالم خواب و رویا
صدای او را شبیه به لالایی می‌شنید.

-بازم برام بگو.

داشت چیزهای جدید می‌شنید.

حرف‌هایی که از دل آبان می‌آمد و مستقیم بر قلب

او می نشست.

آب دماغش را بالا کشید.

نمی دانست کارش درست بود یا نه، اما احساس می کرد باید حرف بزند... باید از گذشته بگوید... به اندازه کافی سکوت کرده بود.

-تو به من عاشق بودن و با عشق زندگی کردن و هدیه کردی حافظ .

مکشی کرد و پر درد خندید.

-البته اوایلش خیلی اذیتم کردی، اما خب .تو ذات

خراب نبود و نتوانستی بد بمونی.

لبخندش جمع شد و کلامش تلخ.

-نه مثل ناپدری من که حتی تو کار خیرشم شر بود.

پلک‌های حافظ از هم باز شد و بی‌جان زمزمه کرد:

-ناپدریت؟

آبان دوست نداشت بیشتر از این او را گیج کند.

به نظرش حالا که او همانند پسر بچه‌ای معصوم
تسلیم سرنوشت و زندگی‌اش شده بود، می‌توانست

کمی برایش سخن بگوید.

-اون آدم. همون مردی که پسرش غزل و از ما گرفت. پدر واقعیم نبود و پسرش هم برادرم نبود.

در جواب حرف‌های آبان فقط چشم باز کرد و مستقیم به دو گوی معصوم دخترک خیره شد.

با این اعمالش، آبان بیشتر از پیش نگران می‌شد. واکنش حافظ نمی‌توانست انقدر نسبت به نگفته‌ها خونسرد و خنثی باشد.

شاید در حالت عادی سوال‌های بیشتری داشت اما حالا حالش خوب نبود.

-خوبی ؟

هومی گفت و دوباره پلک بست.

-نگران نباش، خوبم .فقط دارم سرما می خورم .

این حرف را زد تا دخترک را بیشتر از این نگران نکند.

-تو گذشته هم می دونستم اونا پدر و برادر واقعیت نیستن؟!

لبی با زبان تر کرد و دستمال را از سرش فاصله داد،
تا از سمت دیگر روی پیشانی اش قرار دهد.

-بله.

همین حالا هم یک سری چیزها برایش از گنگی
درآمده بود و یک سوال بزرگ در ذهنش داشت.

که آیا این دختر با این شخصیت و درون پاک، در
گذشته هم مثل حالا ذهن و قلبش را مشغول کرده
بود؟

-یه کم بخوابم.

#فصل دوم

#پارت دویست و پنجاه و دو

و حکم سکوت داد، تا بیشتر نشنود.
همین حالا هم تا حدودی روشن شده بود.
امروز و امشب برای یک عمر بس بود.

می خواست نشنود تا فکر کند و چاره‌ای برای
زندگی‌اش بیاندیشد.

باید با ریحانه حرف می‌زد.
باید می‌گفت که نمی‌تواند آبان را از زندگی‌اش
بیرون کند... حداقل نه تا زمانی که نمی‌فهمید در
گذشته‌اش چه خبر بوده.

چیزی که برایش عیان شده بود، این بود که آبان
نمی‌توانست برایش یک زن خون بس ساده بوده
باشد!

بی شک چیزی بینشان بود... اتصالی که حتی بعد
فراموشی‌اش هم پر رنگ بود و انکار کردن او هم
نتوانسته بود از بینش ببرد.

از سوی دیگر در نگاه ریحانه هیچ حسی پیدا
نمی‌کرد.

انگار یک عروسک کوکی بود... با نقش پر رنگ اما
بدون قلب!

هرچند در حق ریحانه هم ظلم شده بود و مقصر
اصلی خودش بود.

ریحانه لیاقت یک زندگی آرام را داشت.

می‌توانست حداقل با یک تصمیم درست، از خراب کردن ادامه‌ی زندگی او جلوگیری کند.

-بخواب حافظم. من عادت ندارم تو رو این‌جوری ببینم.

به لطف داروهایی که مصرف کرده بود، خیلی زود خوابش برد.

اما آبان تا نیمه‌های شب بالای سرش نشست، پاشویه‌اش کرد و برایش آیه‌الکرسی خواند.

آنقدر رفت و برگشت، که پاهایش به گزگز افتاد
و آنقدر خواند که گلویش خشک شد...

کنارش ایستاد و با درماندگی لب زد:

-از نفس نیفتی هم نفسم.

در نهایت خدا به دل کوچک و کم طاقتش رحم کرد
که تب او پایین آمد و دمای بدنش نرمال شد.

دل رفتن به اتاقش و تنها ماندن را نداشت.

کنار تخت او، روی زمین نشست و دست حافظ را
در دست کوچکش گرفت.

این طور می توانست به راحتی متوجه تغییر دمای بدنش بشود.

سر روی دستان گره کرده شان نهاد و با حسی شیرین، در میان دلشوره هایش پلک بست.

امشب دلهایشان کنار هم، قرار گرفته بود، که او هم برخلاف شرایط نامساعدش، زود خوابش برد.

—————
💫💫 آبان — Vip 💫💫:

#فصل دوم

#پارت دویست و پنجاه و سه

با حس داغی روی دستش، چشمانش را به سختی
گشود.

چند باری پلک زد، تا توانست نسبت به محیط
اطراف آگاه شود و دید واضحی پیدا کند.

سرش به آرامی و با رخوت چرخید و آن موجود
دوست داشتنی و پرتقالی را خفته روی دستش
یافت.

ناخواسته و غیرارادی لبخند زد.

تمام شب را دور او وول خورده و نمی گذاشت خوابش سنگین شود.

تمام شب با آیه‌الکرسی‌هایش قلبِ عصیان زده‌اش را به آرامش دعوت کرده بود.

دخترک معجزه بود برای این زلزله‌ای که درون زندگی‌اش حس می‌کرد.

با دست آزادش موهایش را پیش چشمانش کنار زد و به آرامی، دستی که زیر سرش بود را بیرون کشید.

احساس کسالت می‌کرد، اما هیچ نشانه‌ای از
سرماخوردگی در وجودش نبود.

تب...

آن تبِ عصبی ویرانگر باعث شد حداقل او کمی با
خودش رو راست شود.

با احتیاط و با کم‌ترین صدای ممکن از جا بلند و
تخت را دور زد.

دخترک برای هوشیار ماندن پایین تخت خوابید، یا
با جدا ماندنشان موافق بود؟!

باید با او صحبت می‌کرد.

می‌خواست مزه‌ی زندگی واقعی را بچشد.
می‌خواست بداند که در گذشته بینشان چه گذشته

و این میان نمی‌توانست انکار کند که دوست داشت
شب را کنار هم صبح، و روزشان را با همدیگر آغاز
کنند.

#فصل دوم

#پارت دویست و پنجاه و چهار

به آرامی دست دور کمرش حلقه کرد و آبان بلا

افاصله زیر لب غر زد:

-ب خواب حافظ.

لبخندی زد و چرخید که او را به اتاقش ببرد. نگرانی
او و این که تمام شب بالای سرش مانده زیادی
برایش ارزش داشت.

ریحانه نه خبر از حال بدش داشت، نه حتی نگرانش
می شد.

نیمه‌ی راه از حرکت ایستاد و به طرف تختش
برگشت.

مردد به تخت به هم ریخته اش خیره شد. دلش
نمی خواست، ادامه‌ی شب را در اتاق های جدا سر
کنند.

اگر بیدار می شد و خودش را روی یک تخت
می دید، ناراحت می شد؟!

اصلا او چرا هنوز در زندگی اش بود؟
از بی پناهی و بی کسی حافظ را می خواست، یا علا
قه اش قلبی بود؟

جدال درونی اش ، زیادی برایش سنگین تمام شد و
اخم کرد.

در میان کشمکش های او آبان پر لذت از جای گرم و
نرمش، خوابش هر لحظه سنگین تر می شد.

دستش پر لذت چنگ یقه اش شد و گونه اش را به
سینه ی او مالید.

نفس در سینه‌ی خافط حبس شد و وسواس گونه
کمی او را از خود فاصله داد.

اما تلاشی بیهوده بود، برای اتفاقی که سعی داشت
مانعش شود.

این اواخر فقط نگاهی کوچک به او، تمام
هورمون‌هایش را زیر و رو می‌کرد، وای به حالا و
این لمس.

خاطرات جنگل، در ذهنش تداعی شد.
شاید دلیل اصلی‌اش در آن لحظه بقا بود، اما خیلی
وقت می‌شد که چشمش ناخواسته دنبال او
می‌دوید.

شاید اگر حس واضح این لحظه را در جنگل داشت،
برای با هم بودنشان تعلل نمی کرد.

#فصل دوم

#پارت دویست و پنجاه و پنج

گذشته از آن ترجیح می داد ابتدا تکلیفش را با
ریحانه مشخص کند.

از نظرش آبان به قدری پاک بود، که لیاقت یک
شروع که خیانت میانش جایی نداشته باشد را

داشت.

آبان اما بی خبر از همه جا دوباره و این بار پر لذت،
صورتش را به منبع گرمای ناشناخته اش چسباند و
آوایی نامفهوم از گلویش خارج کرد.

آوایی که شبیه به ناله بود و دریچه ی ذهن او را به
جاهایی کشاند که نباید.

وجودش به شور افتاده بود و از تماس دوباره ی
پوست نرم دخترک با تنش، فوری به تختش نزدیک
شد و همین شد حسن ختام این جدال.

باید هر چه زودتر او را از تنش فاصله می داد.

آبان را روی تخت نهاد و پتو را تا زیر گردنش بالا کشید، تا چشمش به جز صورتش نیفتد.

اما امان که لمس او جرقه‌ای شده بود برای امیال مردانه‌اش.

لبی با زبان تر کرد و خیره به لب‌هایش که کمی از هم فاصله گرفته بودند پچ زد:

-پرتقال. بیدار شو.

مسخره بود.

اما آرزو می‌کرد که آبان هر چه زودتر بیدار شود و با پاهای خودش از اتاقش برود.

یکی از آن تیکه‌های نابش که ناشی از عزتِ نفس
زیادش بود را بارِ مرد کند و فقط برود.

نه دل ترک کردنِ اتاق را داشت و نه جان ماندن.

او همسرش بود.

زنی که علاوه بر زیباییِ ظاهری، سیرتی زیبا داشت.
و همین باطنِ پاک و منشِ نیکش او را جذبِ خود
کرده بود.

کلافه تخت را دور زد و سر جای قبلی‌اش خوابید.
این بار گر گرفتنش دیگر تبِ عصبی نبود.
این بار تب و تابِ خواستن داشت.

خواستنی که شاید تمامش از عشق و دوست داشتن
نبود، اما نمی شد این احساس زیبا را هوس نامید.

پتو را روی خود کشید، تا اگر دخترک بیدار شد با
دیدن برانگیختگی اش وحشت نکند.

پلک بست.

اما مگر خواب به چشمانش می آمد؟

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت دویست و پنجاه و شش

خورشید که از پرده‌ی حریر سفید رنگ گذر کرد و
مستقیم بر صورت دخترک تابید، خبر از شروع
روزی جدید می‌داد.

آبان بی‌میل، در حالی که هنوز تمام وجودش تمنای
خواب داشت چشم باز کرد.

اما، با حسی شیرین دوباره پلک بست و برای دوباره
خوابیدن تلاش کرد.

تلاشی که به ثانیه نکشیده، با فکر دیشب و حال بد
حافظ، شکست خورد.

نیم‌خیز شد و خودش را که روی تخت و با کمی

فاصله از او دید، خشک شد.

نگاهش به جایی که خوابیده بود افتاد و
مردمک‌هایش چندباری روی حافظ مکت کردند.

قلبش تند تپید و چشمانش گرد شدند.

از خستگی حتی یادش نمی‌آمد که چه زمان روی
تخت آمده.

به آرامی از روی تخت پایین آمد و همانند کودکی
خطاکار دستی به لباس‌هایش کشید.

اگر حافظ او را روی تخت می‌دید، چه؟!

سیبک گلویش بالا و پایین شد و با غم و غصه به جایی که حقش بود، اما نمی توانست طلبش کند خیره شد.

نمی دانست از حافظ گله کند، یا از خدای حافظ.

آرام نزدیک شد و دست روی پیشانی اش نهاد و با نرمال بودن دمای بدنش نفس راحتی کشید.

اما می دانست که سیستم ایمنی اش ضعیف است و باید مراقبش باشد.

با گام هایی آرام به طرف کمد حافظ رفت و آن را گشود.

دست بین کت‌هایش برد و کیف پولش را در جیب
داخلی یکی از آن‌ها پیدا کرد.

#فصل دوم

#پارت دویست و پنجاه و هفت

کیف را برداشت. نگاهی به حافظ انداخت و از
خواب بودنش که مطمئن شد از اتاق بیرون زد.

کارش درست نبود، اما متأسفانه در حال حاضر هیچ

پولی در دسترس نداشت.

کیف را گشود. کارت‌ها را رد کرد و از خوش‌شانسی،
مقداری پول نقد به چشمش خورد و بدون درنگ آن
را برداشت.

به اتاقش رفت و هر چه به دستش رسید را پوشید.
تمرکز درستی نداشت.

یک گوشه‌ای از قلبش امید داشت، که حافظ او را به
تخت برده باشد.

اما آنقدر در صد وقوع این رویای شیرین کم بود، که
در آخر تسلیم شد و فرض را بر این گذاشت که
خودش روی تخت رفته و خستگی‌اش مانع یادآوری
می‌شود.

کلیدهای خانه را از کمد کنار در برداشت و بلاخره
بیرون زد.

باید به او می فهماند که خانه اش و همسرش نقطه‌ی
امن او هستند.

که می شود گاهی هم او کناری بنشیند و آبان
مراقبش باشد.

آبان که از اتاق خارج شد، چشمانش را باز کرد.

بیدار بود، اما خودش را به خواب زد، تا او معذب نشود.

کمی هم احتمال می داد که حق به جانب شود و دلیل روی تخت آمدنش را جویا شود.

دلیلی که اگر می پرسید، آمادگی توضیح دادنش را نداشت.

نگاهش به سمت کمد کشیده و از جا بلند شد.
دخترک چه در کمدش می خواست؟

در را باز کرد، اما هر چه چشم چرخاند متوجه چیزی نشد و بی خیال دوباره آن را بست.

به سرویس رفت و بعد از شستن دست و رویش
تصمیم گرفت با آبان صحبت کند.

باید تمام گذشته را می فهمید...

#فصل دوم

#پارت دویست و پنجاه و هشت

گوشی اش را برداشت و از اتاق بیرون زد.
احتمال داد که او طبق معمول در آشپزخانه باشد.

دوست داشت بابتِ دیشب از او تشکر کند.
دیگر نمی‌خواست محبت‌هایش را بی‌جواب بگذارد،
یا چیزی را در این زندگی نادیده بگیرد.

می‌خواست از همین حالا برای به آرامش رسیدن و
به ثمر رسیدن تلاش کند.

باید با ریحانه هم حرف می‌زد.
باید حرف‌های او را هم می‌شنید.
هنوز پازل ذهنش کامل نشده بود.

فقط ایمان آورده بود که آبان چه در گذشته و چه ح
الا، برایش تنها یک عروس خوبس نبوده...

حس های گنگی که نسبت به آبان داشت این را به
خوبی نشان می داد.

بوی آشنای پرتقالش... آخ امان از آن بوی مست
کننده که پتانسیل به جنون کشاندش را داشت.

و این میان... نمی دانست ریحانه کجای زندگی اش
قرار گرفته بود.

دختری که قرار بود همسرش شود اما... دل او گره
خورده بود به دخترکی که نام خونبس را یدک
می کشید!

با خودش که تعارف نداشت.

از همان لحظه که به هوش آمد دلش با دیدن نگاه
لرزان آبان لرزید.

اما حضور ریحانه مانع آن می شد که به او توجه

کند.

حتی بیم شنیدن حرف هایش را داشت.
میترسید این میان به ریحانه خیانت کرده باشد و
شرمنده خودش و وجدانش شود.

هرچه از آبان فرار کرد فایده نداشت.
فقط گیج تر از پیش شد...

اما حالا می خواست با واقعیت کنار بیاید.
حتی اگر به قیمت شکسته شدن خیلی چیزها باشد.

همان طور که به طرف آشپزخانه می رفت برای
ریحانه نوشت:

-باید صحبت کنیم. امروز میام دنبالت.

در کمال تعجب گوشی ریحانه دیگر خاموش نبود
هیچ، خیلی سریع هم پاسخش را داد.

-سلام. امروز نمی‌تونم. چند روزی اومدم سفر.

شاید اگر سابق بود، از او بابت بی‌اطلاع گذاشتنش
ناراحت می‌شد.

اما دیگر نه خودش آن حافظ گذشته بود، نه
این جور که بویش می‌آمد، ریحانه علاقه‌ای به او
داشت.

گوشی را کنار گذاشت و با دیدن آشپزخانه خالی،
مکت کرد.

لب فشرد و عقب‌گرد کرد. باید به اتاقش می‌رفت،
اما می‌ترسید آبان را بابت تغییرات ناگهانی‌اش
وحشت زده کند.

فرصت خود نمایی به افکار وسواس گونه نداد.

می‌خواست امروز را با دلش پیش برود.

کاری که آبان از او خواسته بود. که این مدت را با
قلبش تصمیم بگیرد.

تقه‌ای به در اتاقش زد و منتظر پاسخی نماند و آن
را گشود.

اما با دیدن اتاق خالی اخم مهمان صورتش شد.

#فصل دوم

#پارت دویست و پنجاه و نه

به سمت سرویس رفت و صدایی نشنید.

حال دل نگرانی هم چاشنی اخمش شد.

در آشپزخانه نبود، در اتاقش نبود و خانه در سکوتی عمیق و دلهره آور به سر می برد.

-آبان.

بلاخره طاقتش طاق شد و او را صدا زد.

چرخید تا از اتاق خارج شود، اما با دیدن کیف پولش روی میز او ابروهایش بالا پرید و قلبش تندتر پیید.

سیبک گلویش بالا و پایین شد و ترسیده لب زد:

- کجا رفتی آبان ...

نمی دانست چرا اما در صدمی از ثانیه، بی مهری هایش، زخم زبان هایش و خاطرات تلخی که برای او رقم زده در ذهنش جان گرفت.

حسی در سر داشت که نمی خواست به آن بال و پر

دهد.

حسی که سعی در انکارش داشت و نمی‌خواست
باورش کند.

کیف را برداشت و دیشب را دوره کرد.
دخترک از نزدیکی به او ناراحت شده بود؟

با دیدن جای خالی تراول‌هایش، فکری که از آن
وحشت داشت را بر زبان آورد.

-رفته؟!

گفت و انگار شوکی عظیم به تنش وارد و کیف از
دستش رها شد.

آبان... پرتقال...

رفته بود؟

مگر می‌شد؟ گفته بود دوستش دارد، گفته بود زن و شوهر بودند و شیدای یکدیگر...

گفته بود دلش را به دست آورده...

تمامش خیال خام بود؟

همان‌طور که شماره‌اش را می‌گرفت، هراسان از اتاق بیرون زد و به طرف خروجی قدم تند کرد.

صدای تلفن او را که از آشپزخانه شنید، همان یک ذره امید هم در وجودش ته کشید.

دخترک همه چیز را گذاشته و رفته بود.

هر چیزی که مربوط به او و این زندگی و خانه
می شد.

حق داشت دیگر، نداشت؟!
در تخم چشمانش زل زده و گفته بود، برای بقا با هم
باشیم.

به دختری که اسم همسر را یدک می کشید و بارها
حرف از احساس به میان آورده، گفته بود محبت و
معاشقه ام با تو خیانت به ریحانه ست.
ریحانه ای که حالا مطمئن نبود که واقعا در
زندگی اش جای داشته یا نه...

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت دویست و شصت

به بهانه‌ی فراموشی حق هر کاری، حتی گله بابت
گذشته را از او گرفته بود.

افکار مخربش همانند زلزله‌ای چند ریشتری وجودش
را می‌لرزاند و بیشتر توی دلش را خالی می‌کرد.

بی‌توجه به لباس‌هایش وارد حیاط شد.

شاید دیر نشده باشد. شاید می‌توانست پیدایش
کند.

-خدایا من که قول دادم که اذیتش نکنم .من که
دیگه آزارش ندادم .این بچه نمی‌تونه بین گرگا دووم
بیاره‌ها .فقط دیر نشده باشه .

اما هنوز به در حیات نرسیده، در باز شد و دخترک
کوچکش، با دستانی پر وارد شد.
از حرکت ایستاد و با بی‌نفسی و شوکه به آبان زل
زد.

با آن آرامش خاصش، در را بست.
با آن ناز ذاتی‌اش به سمتش قدم برداشت و با آن
خونسردی‌اش آتش به جان‌اش انداخت.

بلاخره سر بلند کرد.

او را که ایستاده وسط حیات دید، چشمانش برق خاصی زدند و لبخند محو و زیبایی روی صورتش نشست.

-بیدار شدی؟!

کیسه‌های خرید دستش را جابه‌جا کرد.

-می‌خوام غر بزخم که چرا با این لباسا اومدی بیرون .
اما دستام داره میشکنه .

به سختی خریدهایش را بالا گرفت.

-بیا تا هر دومون و سرما ندادی یه کمک برسون.

آبان که او به نظرش، مات و کمی سرخ می‌آمد از حرکت ایستاد.

- حافظ؟

حافظ گفتنش از رگ و پیاش گذشت و مستقیم قلبش را نشانه رفت. بالاخره تکانی به خودش داد و نزدیک شد.

-می‌خواستم تا قبل از بیدار شدن برات سوپ درست کنم. اما تو رو هیچ وقت نمی‌شه غافلگیر کرد حافظ.

او کلا در شوک و غافلگیری به سر می‌برد. بیشتر از

این؟!

-حق نداشتی بدون این که اطلاع بدی بری بیرون.

از صدایی که آرام شروع به حرف زدن کرده بود و
رفته رفته اوج گرفته بود، متعجب شد.

-من... فقط خواب بودی. دلم نیومد بیدارت کنم.

#فصل دوم

#پارت دویست و شصت و یک

حافظ کیسه‌ها را از او گرفت و روی زمین رهایشان کرد.

-من از تو نمی‌خوام که اجازه بگیری. اما اطلاع چرا.

قدم به جلو برداشت و آبان ناخواسته عقب عقب رفت.

از مویرگ‌های سرخ نشسته در چشمانش ترسیده بود.

-فقط نمی‌خواستم بد خواب شی.

همان‌طور که آرام به جلو حرکت می‌کرد غریب:

-من اگر تو قبرم بودم .نباید بی خبرم بذاری .نباید
بیدار شم ببینم تو خونه نیستی.

سر بالا گرفت تا حافظ را راحت تر ببیند.

-ببخشید اگه ...اگه نگرانت کردم .

مکت کرد و قدم هایش از حرکت ایستاد.

-رفتم فروشگاه سر خیابون کمی برای خونه خرید
کردم .

حال او بود که قدمی به سمتش آمد.

_ معذرت میخوام.

-اون بالا چکار می کنی؟!

آبان با صدای او، کمی هُل کرد و دستش را به لبه ی
یخچال گرفت تا مبادا بیفتد.

-فروشگاه رب گلنوش نداشت .یادمه مامان
معصومه همیشه این جا انبار می کرد.

حافظ دل نگران نزدیکش شد. امان از این دختر و

سربه‌هوایی‌هایش.

- حالا ما رب گلنوش نخوریم می‌میریم؟ بیا پایین
بچه .

آبان اما بی‌توجه به او که پایین کابینت ایستاده و
پاهایش را گرفته بود غر زد.

- اذیت نکن حافظ. راز خوشمزه شدن سوپای مامان
معصومه همین رب گلنوشه!

حافظ ابرویی بالا انداخت و همان‌طور که مراقب
بود او نیفتد پچ زد:

- چشم مامان معصومه روشن. ازون عروسا شدی

براش؟!

#فصل دوم

#پارت دویست و شصت و سه

آبان ریز خندید.

-وای حافظ بدجنس نشی بگیا. البته که من
نمی‌تونم مثل مامان آشپزی کنم. اما خب مواد اولیه
هم بی‌تاثیر نیست.

دست او اما ناخواسته روی ساق خوش فرمش که
جین ذغالی قابش گرفته بود، نوازش وار حرکت
کرد.

آبان لحظه‌ای خیره به خواروبار داخل کمد خشک
شد، اما ثانیه‌ای بعد به خیالش که توهم زده باشد،
به ادامه‌ی جست‌جویش پرداخت.

- باید بریم خرید.

مردمک‌هایش بالا کشید و با دیدن برجستگی باسن
آبان، فوری جهت نگاهش را عوض کرد.

-این رب معلوم نیست کجاست.

آبان صدایش می لرزید
نفس عمیقش را نامحسوس بیرون فرستاد.
حافظ جدا داشت لمسش می کرد.

لمسی که وزن داشت و دستی که داغی اش را حتی
با وجود جین احساس می کرد.

بلاخره پیدایش کرد و پچ زد:

-پیداش کردم.

حافظ لبخندی به استرسش زد دستش را بالاتر برد.
در این لحظه هر دویشان در حبابی از بی قراری
دست و پا می زدند.

آبان منتظر یک اشاره بود تا لمسش کند، ناز کند و
وجودش را از او سیراب کند.

و حافظ مردد بود... میترسید با وجود سردی های
این مدت اش، هر حرکتش هوس تلقی شود.

که اگر این وسواس ها نبودند کام می گرفت،
می بویید، می بوسید و مهر مالکیت می کوبید روی
نقطه به نقطه‌ی دختری که ذره ذره عزیز شده بود.

-یه کم برو عقب تر حا... حافظ.

لامذهب دخترک را گیر انداخته و دل عقب کشیدن
هم نداشت.

#فصل دوم

#پارت دویست و شصت و چهار

آبان هم دیگر توانی برای ایستادگی نداشت.

بلاخره حافظ توانست به خودش مسلط شود.
حالا وقتش نبود. نه تا وقتی که با او از احساسش
سخن نگفته.

آبان لیاقت کمی اطمینان خاطر قبل از هر رابطه‌ای
را داشت.

این که بداند برایش ارزشمند است.

-حافظ؟

دضعف رفت و از فکر بیرون آمد.
آخر این حافظ گفتن‌ها دیگر چه بود؟!

بی‌توجه به کِشش عجیبش، کمی عقب رفت اما
هم‌چنان آماده باش برای گرفتنش بود.

آبان روی میز نشست و رب را کنار گذاشت.
طبق عادت نگاهی به ارتفاع کوتاه میز تا زمین
انداخت.

-نیفتی.

گونه‌های او گلی شده بودند و هر دو از فرط
خواستن نفس‌های کوتاه و سریع می‌کشیدند.

حافظ متوجه دگرگونی‌اش شد و جلو کشید.

-بزار خودم میارم پاییین.

نزدیک شد و آبان که سر به زیر مانده بود، بالاخره
سر بلند کرد.

-می...تونم خودم.

حافظ که کامل نزدیکش شده بود، خواست عقب
بکشد.

اما چشمش خیره‌ی زبان او شد که لب‌هایش را تر
کرد.

-آخه مگه آزار داری؟!

حافظ گفت و دوباره نزدیکش شد.

-آخه مگه تو وجدان نداری؟!

دستانش را قابِ صورتِ دخترک که چشمانش خمار
اما متعجب بود کرد و با فشاری صورتش را بالا
گرفت.

- حس میکنم می‌خوام بیوسمت . بیوسم؟!

فصل دوم

#پارت دویست و شصت و پنج

آبان آب دهانش را سخت قورت داد. کمرش را صاف کرد و با اشتیاقی متفاوت و چشمانی براق پرسید:

-چرا؟!

حافظ خم شد و ناخواسته آرام پیشانی‌اش را

بوسید.

-شاید چون دیگه نگاه کردنت جوابگو نیست ... چون
دلم بیشتر از این نمیتونه صبر کنه .

لب‌هایش روی موهای او نشست و عمیق بویید.

چه رازی بود که انگار گره کور خورد بود به او؟
چه عشقی بود که مغزش یادش نمی‌آمد... اما دلش
چرا...

عشق‌اش را به خاطر نداشت اما دلش فریاد می‌زد
که آبان مدت‌هاست در قلبش رخنه کرده.

هر دو هم‌زمان پلک بستند.

حافظ علاقه داشت به بوییدن بوی پرتقالی که
آمیخته با عطر تنش بود و منحصر به فرد.
و آبان به این مدل رفع دل‌تنگی کردن‌های او عادت
دیرینه داشت.

-حافظ.

جانمش هر چند آرام، اما به گوش‌های دخترک
رسید.

-دستای تو واسه من عین داروچه که اگه قطع بشه...

او هیزی گفت و آبان را به آغوش کشید.

هر دو برای یکبار هم شده تعارف را کنار گذاشتند.

حافظ تمام موانع را از ذهنش حذف کرد و آبان
بافکر شروعی دوباره سر روی سینه‌اش نهاد.

- دلم به یادت میاره آبان... مغزم نه اما قلبم تو رو
یادشه .

اشک در چشمانش حلقه بست.

چقدر منتظر بود این کلمات را یکبار دیگر از دهان او
بشنود.

دست روی شانه‌هایش نهاد و او را از خود جدا کرد.
کمی خم شد تا بتواند هنگام زدن حرف‌هایش، در
چشمانش نگاه کند.

- مگه چقدر عاشقت بودم که خودمم نتونستم
انکارت کنم آبان؟ چقدر عاشقت بودم که حافظه‌م
در مقابل قلبم زانو زد؟ چقدر عاشقت بودم که
نتونستم بیشتر از این چشم بیندم روی التماس‌های
قلبم؟

و او بی‌تعارف... میان اشک‌هایش لب زد:

_ خیلی ... خیلی زیاد حافظ!

مردانه کوتاه خندید.

جلو رفت و آرام لب‌هایش را روی لب‌های نرم آبان گذاشت.

تمام بند بند وجودش قرار گرفت.

انگار که مدت‌ها نسخ بوده...

چشم‌هایش از شدت لذت بسته شدند، گمشده‌اش را یافته بود.

دلیل بی‌قراری‌هایش...

ریز ریز بوسید تا به گوش او رسید.

مکشی کرد و آرام نجوا کرد.

- متاسفم که خواستم در مقابل دوست داشتنت
مقاومت نشون بدم...

سپس به سختی عقب کشید و با لبخند ادامه داد:

_ بیوش بریم بیرون. خیلی حرفا داریم واسه زدن.

#فصل دوم

#پارت دویست و شصت و هشت

حافظ می دانست که حرف های نزده و گله های زیادی مانده.

می دانست باید بشنود، دلجویی کند و شاید حتی برای نگه داشتنش نیاز باشد یک جنگ دیگر را پیروز شود.

اما در این لحظه که انگار حتی آسمان خدا هم رنگ دیگر داشت، هیچ کدام نمی خواستند به مشکلات فکر کنند.

می خواست عسلی بودن امروزشان را با یک شیرینی کوچک جشن بگیرند.

-بستنی چی دوست داری؟!

آبان نفس عمیقی گرفت و در خیالش خاطرات را
ورق زد.

-قیفی می خورم .وانیلی و کاکائویی.

حسر تکان داد.

خودش بستنی اسکویی می خواست.

مثلا سه اسکوپ پرتقالی.

بستنی را بکشد روی لبهای دختر کنارش و از آنها
کام بگیرد.

نگاهی گذرا به او که غنچه‌ی لب‌هایش به لب‌خند باز شده بود انداخت.

حتی او هم فهمیده بود که این مرد امروز به ساحل آرامش رسیده، که لب‌خند از لب‌هایش کنار نمی‌رفت.

لب‌خندی که قوسی زیبا به گونه‌هایش داده بود و رانندگی کردن را برای حافظ دشوار می‌ساخت.

او این مدت را در دل بالا و پایین می‌کرد و به ذهنش فشار می‌آورد تا شاید چیزی برایش یادآوری شود.

عجولانه می‌خواست بفهمد و بداند.

صبرش لبریز و طاقتش کم شده بود، برای آگاه شدن
از گذشته‌ای که با او داشته.

درست به اندازه‌ی نابینایی که برای اولین بار چشم
گشوده و می‌خواهد تمام دنیا را یک‌جا ببیند، مشتاق
بود.

خیلی زود باید می‌نشست و گوش می‌شد برای
شنیدن دلگیری‌هایش.

تا قبل از این که دیر شود و دلخوری‌های دخترک به
کینه تبدیل شوند، گره از تک‌به‌تکشان باز می‌کرد و
مرحم می‌شد برای زخم‌هایی که زده.

کمی شیشه را پایین داد، تا هوای تازه به سرش

بزند.

با وجود تمام این حس‌های خوب، ذهنش درگیر
ریحانه نیز بود.

احساس میکرد اصلی‌ترین تیکه پازل هنوز گم
است...

شاید حافظه‌اش را از دست داده باشد اما
انسانیت‌اش را نه!

مطمئن بود این میان یک راز مگو پنهان است.

وگرنه او آدمی نبود که با وجود ریحانه، دل ببندد به
آبانی که وصله جان‌ش بود.

#فصل دوم

#پارت دویست و شصت و نه

اما به هر حال او در حال حاضر فقط وقت گذراندن
و فهمیدن حرف دل آبان را می خواست.

می خواست بنشیند، او تعریف کند و یک دل سیر
نگاهش کند.

همان قصه هایی را تعریف کند که حافظ در آن
عاشق بود.

همان حرف هایی که دروغ فرضشان کرده بود و هر
بار به نوعی آبان را بابتشان سرزنش.

همان هایی که حال به نظرش زیادی واقعی بودند و

شیرین.

این دخترک لیاقتش را داشت که او تمام قلبش را
هدیه اش کند.

این دختر با هر رفتارش او را درگیرتر و مبتلاتر از
قبل می کرد.

دختری که پدرش تایید و مادرش عاشقانه برایش
مادری می کرد.

همان دخترکی که روزهای اول گفته بود عشقشان
دو طرفه بوده و او خودش را به نشنیدن زد.

زنی که تمام این مدت صبورانه تلخ ترین اتفاقات را
در کنارش تحمل کرده بود و در خوشی و ناخوشی

بی منت کنارش بوده.

به خود که آمد متوجه شد، تب تندش برای او
همچین هم بی دلیل نیست و هزاران برهان و علت
برای این احساس، که هر ثانیه عمق می گرفت دارد.

و چه زیبا بود که متوجه شد احساسش به آبان علا
وه بر عاشقانه، عاقلانه نیز هست.

آبان همانند یک نوشیدنی شیرین قطره قطره به
جانش نشسته بود.

وجودش، شبیه به شکلات وسط حجم عظیمی از
درماندگی ها، بر تن خسته و درماندهش بود.

میدان تجریش را دور و به سمتی اشاره زد.

-اون جا همیشه صف بستنی، اما تاحالا پیش نیومده
امتحانش کنم. بریم؟

آبان اما نگاهش به کمی آن طرف تر و آن دست
خیابان بود.

آبان—Vip ✨: ✨

#فصل دوم

#پارت دویست و هفتاد

حافظ رد نگاهش را گرفت و لبخند زد.

-اون جا امامزاده صالحه. دوست داری بریم زیارت؟!

قلب دخترک گرفت و وجودش پر شد از وسوسه‌ی
نزدیکی به خدایش.

-اگر بشه، عالیه.

حافظ خیره به نیم‌رخ پر حسرت دخترک لب زد:

-پس ماشین و می‌بریم پارکینگ. اول بریم زیارت و
بعدش قدم می‌زنیم و می‌آییم برای بستنی.

دخترک با انگشت ظریفش اشکش را گرفت و لب

زد:

-ممنون.

حافظ مانع اشک ریختنش نشد.

اجازه داد آخرین غم‌ها هم از قلبش بیرون و دلش را
سبک کند.

خیلی زود ماشین را به پارکینگ بردند و قدم زنان
سربالایی منتهی به امامزاده را دوشادوش هم طی
کردند.

آبان پر ذوق به کبوترهایی که در محوطه‌ی خالی
دور هم جمع بودند و گندم می‌خوردند اشاره زد.

-وای خدایا. چقدر نازن.

انگار نه انگار که تا لحظه‌ای پیش اشک می‌ریخت و
غصه از سرو رویش می‌بارید.
دختر کنارش زیادی حساس بود.
با اخمی می‌شکست و به لبخندی می‌شکفت.

-دوست داری خودت بهشون گندم بدی؟!

فقط نگاه مشتاق و راغبش کافی بود تا حافظ پی
به پاسخ مثبتش برسد.

به یکی از زنان دست‌فروش پیاده رو نزدیک شد و
بسته‌ای گندم خرید.

-بیا. فقط کم‌کم بریز که بیشتر لذت ببری.

آبان با شوق مشما را گرفت و قدم به سمتشان تند کرد.

-یواش تر.

اما دیر گفته بود، همه‌ی کفترها پر کشیدند و او وا رفت.

با صدایی که خنده در آن موج می‌زد دلداری اش داد.

-اشکال نداره .گندم بریزی دوباره میان .اینا جلد همین یه تیکه زمینن .هر جا برن، بامشون همین امامزاده‌ست.

آبان مشتی کوچک از گندم‌ها را روی زمین پاچید و
خیره به گروهی از آن‌ها که روی زمین نشستند، پچ
زد.

-مثل من که جلد شونه‌هاتم.

لبخندش عمق گرفت.

دست دور شانه‌های ظریف پرتقال‌اش انداخت و او
را به خود چسباند.

-مثل تو که می‌خوام کفتر بومم باشی.

#فصل دوم

#پارت دویست و هفتاد و یک

تا زمانی که گندم‌ها تمام شود، هر دو سکوت کردند
و لحظه‌هایشان با فکر به یکدیگر سپری شد.

-بریم؟!

حافظ فقط سرتکان داد و دوشادوش هم وارد
امامزاده شدند.

چادری که سهم آبان شده بود، کمی بلند بود.

به سختی آن را جمع کرد و از ورودی خانم‌ها وارد شد.

فضایش زیادی آرامش بخش بود و برخلاف شلوغی بازار اطرافش، حیاتِ امامزاده خلوت و غریبانه به نظر می‌رسید.

-من دعا می‌کنم.

با شنیدن صدای جدی حافظ نگاهش کرد و او آرام ادامه داد:

- آمین گفتناش با تو.

زیادی دل شکسته از این روزگار بود، که باز هم

اشکش چکید.

آخرین تکه‌ها از دل شکسته‌اش بودند که از
چشمانش روی گونه‌هایش جاری شد.

- همیشه دعا کنی تا ابد باشم کنارت؟

مردانه روی چادرش را بوسه زد.
سپس همانجا زمزمه کرد:

_ خدایا کل میوه های بهشت مال خودت، پرتقال م
ال من!

بغض کرده خندید و لب زد:

_ آمین!

از هم دور، اما با هم زیارت خواندند.

زیارتی که انگار پس زمینه‌اش صدای یار، زمزمه می‌شد.

آبان دمی عمیق از بوی گل محمدی که زیر بینی‌اش می‌زد گرفت.

دستانش را به ضریح طلایی رنگ گره زد و زیر لب

آمین گفت برای خواسته‌های حافظ اش.

سلامتی - او را از خدایش خواست و برای آرامش
دل‌هایشان از معبودش قول گرفت.

برای سلامتی مامان معصومه و بابا حاجی اش چند
بسته گندم نذر کرد.

و در آخر بی‌هوا ریحانه در ذهنش جان گرفت و از
خدایش خواست، تا راه درست را به او نشان دهد.

#فصل دوم

#پارت دویست و هفتاد و دو

ریحانه‌ای که گره‌ای کور در زندگی‌اش ایجاد کرده بود و اگر گره‌گشایی می‌شد، یک قدم فاصله داشتند تا خوشبختی.

یک قدمی که پرتگاهی عمیق زیر پاهایشان ایجاد کرده بود و هنوز از واکنش حافظ، بعد از فهمیدنش هراس داشت.

از او خواست تا این مشکل هم برایش حل کند و اجازه دهد او و حافظ رنگ آرامش ببینند.

کمی روی پله‌های مرمری رو به رواق نشست و
اجازه داد معنویت که دورش را احاطه کرده
دلشوره‌هایش را سامان بخشد.

زمانی که بی‌میل از آن محیط زیبا و پر از آرامش
خارج شد، حس رهایی و سبکی داشت.

حسی زیبا که با دیدن حافظ دست به سینه و چشم
انتظار خودش قوت گرفت.

انگار حتی اکسی‌ژنی که تنفس می‌کرد معطر شده
بود.

نگاه کردن به این مرد برایش تکراری نمی‌شد،

قدم‌هایش را تندتر برداشت و با چشمانی براق لب زد:

-زیارت قبول.

حافظ لبه‌های چادر که صورت زیبایش را قاب گرفته بود را به هم نزدیک کرد و پاسخ داد:

-قبول حق. چه بلایی سر چشمت آوردی پرتقال؟!

آبان مردمک‌هایش را بالا کشید و لبخند زد.

-بلا رو دور کردم. بریم تا این چادر از سرم نیفتاده و

آبروتو نبردم . به سختی نگهش داشتم.

حافظ کوتاه خندید و دستش را پشت کمرش گذاشت.

- آبروی من به چادرت نیست . آبروی من چشمایی که دیگه نباید قرمز بینمشون.

حرفش به شیرینی شیرکاکائویی داغ در این هوای سرد بود و به دل او نشست.

چادر را تحویل داد و این بار حافظ دست کوچکش را در دست گرفت و از کنار بساطی های بازار گذشتند.

هنوز چند قدمی مانده بود تا خیابان را رد کنند، که ناگهان قدم‌های حافظ آرام شد.

آن قدر آرام که توجه آبان را جلب کرد.

سر به طرفش گرداند و کمی او را کشید تا خیابان را کامل پشت سر بگذراند و ماشین‌ها دست از بوق زدن بردارند.

-حافظ؟!-

آبان که دید حافظ توجهی به صدا زدنش نمی‌کند، رد نگاهش را گرفت و درست در نزدیکی بستنی

فروشی زنی را بستنی به دست دید.

زنی که می‌خندید و از بستنی‌اش به مرد مقابلش
تعارف می‌زد.

زنی که نباید، اما از بخت بد، ریحانه بود!

#فصل دوم

#پارت دویست و هفتاد و سه

ریحانه‌ای که می‌خندید و مرد مقابلش پر لذت به او
خیره بود.

-حای...حافظ.

رعشه‌ای کل تنش را در بر گرفته بود.

-اون...ریحانه نیست؟

گفت، قدم به همان سمت تند کرد و دست آبان را دنبال خودش کشید.

-حافظ. حافظ مگه نگفتی نمی‌خوایش؟!
ریحانه‌ست. ولی مهم نیست که کنار یه مرد

دیگه ست . مهم اینه که تو دیگه ...

بین حرفش پرید و قاطع گفت:

- بیا آبان .

او در حالی که جای جای سر و گردنش از عصبانیت
نبض می زد، راه افتاد و بالاخره به آن ها رسید.

مرد غریبه نگاه به حافظ انداخت و ریحانه به
طبیعت از او سر چرخاند.

در کسری از ثانیه، خنده روی لبش ماسید و روح از

تنش پر کشید.

رنگش با سفیدی بستنی وانیلی درون دستش مو نمی زد.

بستنی ای که به راحتی از بین دستان بی جانش پایین افتاد و شک حافظ را به یقین تبدیل کرد.

- اینجا چه خبره؟

💫💫 آبان—Vip💫💫:

#فصل دوم

#پارت دویست و هفتاد و چهار

هنوز شک داشت که همچنین رکی از ریحانه‌ای که
سردی‌اش را حس کرده بود بخورد، که به جای گلا
ویز شدن ابتدا پرسید.

ریحانه آب دهانش را سخت قورت داد و همسرش با
شانه‌های صاف نزدیک‌تر شد.

- ارتباطی داره بهت پسر حاج کاظم؟

حافظ نگاه به خون نشسته‌اش را از ریحانه‌ی رو به
موت گرفت و با غیض به او دوخت.

به اوپی که خاطرات روزهای دانشگاه با او را به

خاطر داشت.

-دیگه از الان به بعد نه ...شر نامزدیمون کنده شد!

حال مرد مقابلش، حالی مشابه به خودش داشت.

پر از خشم و غضب نزدیک شد و مشتی که حافظ می‌خواست بزند و آبان مانع شد، او به شانه‌اش زد.

- تو روز روشن اومدی می‌گی زن من نامزدته؟!

ریحانه که تازه خودش را جمع و جور کرده بود و

می دانست اگر مانع نشود به زودی طبل رسوایی اش
به صدا در می آید، به میانشان آمد و دست روی
سینه‌ی همسرش نهاد.

-آروم باش . یادش نیست نامزدم نیست دیگه ...
فراموشی گرفته و کمی نیاز به مراعات داره .

دود از کله‌ی حافظ بلند شد.

با نخواستن این دختر خودش را بی غیرت عالم
می دانست.

حال چه می دید؟! دست دختری که اسم او رویش
بود، روی تن مردی نشست، که می گفت همسرش
است؟!

همسرش؟! درست شنیده یا توهم زده بود؟!

هر چند که همسر ریحانه، پر بود از خشم اما با این حرف ریحانه کمی عقب نشینی کرد.

-این خانوم خیلی وقته که همسر من شده، کنار بیا باهاش.

#فصل دوم

#پارت دویست و هفتاد و پنج

آبان نگران برای حافظ ای که مبهوت مانده بود
جلوتر آمد و با صدایی لرزان گفت:

-ببخشید. حافظ حال مساعدی نداشت فرصت
نشده خیلی چیزارو توضیح بدیم.

مرد مقابلشان، زیادی با شخصیت و متین بود.
آرام ریحانه را کنار خود کشید.
طوری که نیمی از تن ریحانه به پشتش هدایت شد.

شاید می خواست او را از نگاه همچون خنجر حافظ
دور کند.

-بهتره که زودتر روشنشون کنید. من همیشه انقدر
روشن فکر نیستم.

آبان دستِ حافظِ شوکه را گرفت و دنبال خود کشید.

مردی که شانه‌هایش افتاده و خودش شکسته به نظر می‌رسید.

-بیا حافظ .خوبی؟ یه چیز بگو .

-تو می‌دونستی.

جمله‌اش خبری بود.

در حالی که از ضعف به سختی سر پا مانده و قدم‌هایش را دنبال او می‌کشید، پاسخ داد:

-می دونستم .اما حافظ...

دستش را به نشانه سکوت بالا برد.

#فصل دوم

#پارت دویست و هفتاد و شش

او می رفت و آبان تقریبا به دنبالش می دوید.

گوشی اش در ماشین جا مانده بود، وگرنه که بی

معطلی با عابد تماس می گرفت.

تصور این صحنه حتی در رویاهایش هم قفل بود.
همیشه فکر می کرد، یا خودش کم می آورد و حقیقت
را به حافظ می گوید، یا او همه چیز را به خاطر
می آورد.

وارد پارکینگ شدند و حافظ هر لحظه بیشتر از
پیش گر می گرفت و به عمق فاجعه پی می برد.

یک چیز دائم در گوشش زنگ می زد و همانند پتکی
محکم بر سرش می کوبید.
"زن شوهردار"

تکرار می شد و ضربان قلبش را کند و کندتر می کرد.

دستش دور گردنش نشست و نگاهی به دخترک
کنارش انداخت.

نگاهی زهراگین و پر از تلخی.
از او توقع نداشت.

حال دلیل پچ‌پچ‌هایشان را می‌فهمید.
حال خیلی از برخوردها و ممانعت‌های آبان در
برخوردش با ریحانه برایش معنا و مفهوم پیدا کرده
بودند.

به ماشین که رسید نشست و آبان هنوز در را نبسته
بود که پایش را روی گاز فشرد.

پر سرعت رمپ‌های پارکینگ را پشت سر می گذاشت
و حواسش هیچ به وحشت دختر کنارش نبود.

-حافظ!

فریاد زد:

-هیچی نگو آبان. الان نباید حرف بزنی. واسه حرف
زدن دیره. حالا که دنیا رو سرم خراب شده دیره.

صدایش تحلیل رفت و نگاهش در هم شکست.
سرعت ماشین را پایین آورد و نالید:

- خاک بر سر من...

#فصل دوم

#پارت دویست و هفتاد و هفت

خاک بر سرم را چندبار پشت هم تکرار کرد و حتی
نماند تا قبض پارکینگ را پرداخت کند و به سرعت
از آن جا خارج شد.

آنقدر با چند جمله‌ی آن مرد جورچین‌های مغزش
راحت کنار هم قرار گرفته بودند، که حتی نیاز به
توضیحی نداشت.

دندان سایید و عصیان زده غرید:

-چرا من باید نگاهم بیفته تو چشمای زنی که
متعهد؟!

او دچار سوء تفاهم شده بود و آبان نمی دانست از
کجا و چگونه برایش توضیح دهد.

عجولانه روی صندلی چرخید و دست لرزانش را به
بازوی او گرفت.

-تو روخدا آروم باش حافظ. داری سخته می کنی .
این جوری که فکر می کنی نیست .بزار توضیح بدم.

سکوت کرد و همین شد صدور اجازه‌ی سخن گفتن
آبان.

او مانند بید می‌لرزید و کاسه‌ی چشمانش پر و خالی می‌شد، اما عجولانه و دستپاچه سعی داشت همه چیز را کوتاه، اما جامع تعریف کند.

شروع کرد و تا به خانه برسند، هر آنچه که مربوط به ریحانه و حضورش می‌شد را توضیح داد.

اما سخنانش، به جای آرام کردن او، بدتر بنزینی می‌شدند روی آتش خشمش و این شعله هر دم بیشتر گر می‌گرفت.

تا وارد حیاط خانه شدند، آبان گوشی‌اش را برداشت تا از مرضیه کمک بخواهد.

اما حافظ که کمی به سمتش متمایل شد، گوشی از دستش پایین افتاد و پر ترس شانه‌های را جمع کرد.

با دیدن واکنشش تلخ خندید و گفت:

-حق داری. کم بلا سرت نیاوردم.

در داشبورد را باز کرد و سیگار و فندکش را برداشت.

-مردی که زن شوهردار دار و میاره تو خونش، هر کاری ازش بر میاد. بایدم بترسی.

فوری از ماشین پیاده شد و آبان در دل لعنتی نثار واکنش بی‌جایش فرستاد و به دنبالش روانه شد.

🌟🌟 آبان—Vip🌟🌟:

#فصل دوم

#پارت دویست و هفتاد و هشت

فندک را محکم بر زمین کوبید و چنگی به موهایش زد.

-شماها مگه نمیدونستین حافظ حاضره بره زیر گل
ولی این جوری بی آبرویی نکنه؟ شماها مگه ندید
حافظ سر ناموس قاتل شد؟

آبان هراسان نزدیکش شد. نمی دانست برای آرام شدنش چه کند.

-تو حد و حدود دونستی حافظ. تو با ریحانه خط قرمز داشتی. من حواسم بود.

اما او ذهنش پی مکالمه هایش با ریحانه می چرخید. پای قول و قرارها و حرف هایی که برای آرام کردن دخترک می زد.

نگاه شوهر ریحانه را در سر مرور کرد.

مگر می شد معنایش را نفهمد؟

زد و خوردی شکل نگرفت، اما حافظ جوری در هم شکسته بود که انگار صدها نفر با چوب تکه‌تکه استخوان‌هایش را شکسته‌اند.

آبان که فقط او و رفت و برگشت‌های هیستریکش را به تماشا ایستاده بود، با دیدن خونی که از بینی‌اش جاری شد جیغی کشید و نزدیک شد.

-بین من و...

می‌لرزید و دیگر نمی‌توانست سرپا بماند.
کنارش زانو زد و خسته از این اتفاقات ریز و درشت بی‌پایان نالید.

-من گفتم بهت حافظ. من حقیقت و گفتم. مستقیم

حرف زدم، غیر مستقیم تلنگر زدم. اما نخواستی
باور کنی. نخواستی گوش بدی.

سر بلند کرد و لجوجانه اشک‌هایش را پس زد.

-گفتی چشمای قرمزم بی‌آبرویته. اما نگاه کن، دارم
کور می‌شم بس که به خاطرت باریدم.

حافظ بازویش را گرفت و با صدایی به شدت بم
شده، پچ زد:

-بلند شو.

#فصل دوم

#پارت دویست و هفتاد و نه

سیبک گلویش بالا و پایین شد.

-تو مقصر نیستی پاشو دختر.

آبان شالش را گرفت و روی بینی او کشید.

-تورو خدا حافظ فشارت رفته بالا. یا آروم بگیر، یا
بیا بریم بیمارستان.

حافظ سر او را گرفت و بدون مکث به سینه اش

فشرده.

این چه بختی بود؟!

چرا هر بار که فکر می کرد قدمی مانده تا
خوشبختی، به یک باره بلایی خانمان سوز از آسمان
بر سرش نازل می شد؟

-تو مقصر نیستی مقصر منم که به سهمی که خدا
داد قانع نبودم. مقصر منم که حرف و نگاه پدر و
مادر خودمم نفهمیدم.

آبان دستش چنگ بلوز او شد و هق هق های پراز
دردش را در سینه ی او خفه کرد.

-تو به یاد نداشتی. ما همه ترسیده بودیم. ما فکر

می کردیم داریم از دستت می دیم . واسه سلامتیت
ما هر کاری می کردیم.

حال او نگران آبانی بود که آرام نمی گرفت.

آبانی که فشار زیادی را با وجود ریحانه متحمل
شده بود و به خاطر او دم نمی زد.

با صدایی ضعیف پرسید:

-چطور دووم آوردی دردت به جون حافظ؟

شنید و بلاخره دست از اشک ریختن کشید.

-من امید داشتم حافظ .من به خدای قلابمون امید
بستم .

فاصله گرفت و با دیدن بینی اش که دیگر از آن
خونی نمی آمد خیالش راحت شد.

#فصل دوم

#پارت دویست و هشتاد

-خدا خواست ریحانه و ببینیم حافظ.

به قلبش کوبید و ادامه داد:

-اگه نمی‌دیدیمش هم من سکوت میکردم چون
حاضر نیستم خار به پات بره.

بی هیچ خجالت و پر از غرور از عشقی که در سینه
داشت، سر بالا گرفت.

-من جون می‌دم برای یه تار موها ت حافظ .

سر تکان داد و آن روزهایی که حافظ در بیمارستان
بود، در ذهنش تداعی شد.

-من خبر حال بدت و که شنیدم، بچه‌مون و از دست
دادم.

دستش روی شکمش نشست و نگاه بهت زده او را به
دنبال خودش کشید.

-بعد چطور توقع داری، تو اون لحظه‌ها به بد و
خوب و درست و غلط فکر کنم؟!

تا حافظ خواست چیزی بگوید او مانع شد و حرفش
را ادامه داد.

تا ته دنیا حرف‌ها داشت برای آرام جانش.

-یک‌بار، فقط یک‌بار محض رضای خدا به خودم و
خودت فکر کن. جهنم ارتباطت با ریحانه برای من .

اما فراموشش کن.

بغضش را پر صدا فرو فرستاد.

-نزار حسرت بمونه به دلم حافظ .خسته شدم از
این مشکلاتی که میان و می شن یه دیوار شیشه‌ای
بین من و تو .

حرف‌هایش تاثیری که باید را داشت.
حداقل دیگر خبری از آشفتگی در ظاهرش پیدا
نبود.

حافظ شاید تا ته عمر برای رابطه‌ی کثیفش با
ریحانه خودش را نمی‌بخشید.

حتی بی اطلاعی اش از این موضوع باعث نمی شد،
که خودش را سرزنش نکند.

#فصل دوم

#پارت دویست و هشتاد و یک

اما حرف های آبان برایش تلنگری پر از اخطار بود.
باید دست برمی داشت.

طنابِ اتصالش با آبان به مو رسیده بود.
باید تا از دستش نداده و این زندگی هم به یغما

نرفته دست می جنباند.

-ببین منو...

چشمانش سرخ بود و نگاهش ظرفیت یک دریا اشک ریختن داشت.

-اشک نریز. بخند برام. می خندی به معجزه‌ی خدا
ایمان میارم. بخند شاید آروم گرفتم.

لب‌های لرزانش را کش داد، اما خیلی زود لبخندش
محو شد.

-این جوری حرف نزن تا یادت نیومده، واسه
دل خوشیم از این چیزا نگو. غصه‌م می‌شه.

دلش برای لب‌های برچیده‌ی او مالش رفت.

-معجزه‌ی وجودته که با حافظه یا بدون حافظه،
عاشق می‌کنی پرتقال.

این بار غیر ارادی و از ته دل لبخند زد.

-ناراحت نمی‌شی بگم شبیه پرتقال خونی شدی؟!

نخودی خندید و چشمان شیشه‌ای همسرش، قلبش
را لرزاند.

-آها حالا شد. حالش و داری واسم تعریف کنی؟!

با پشت دست، اشک‌های به جا مانده در صورتش را
پاک کرد.

او می‌توانست تا صبح قیامت برایش بگوید.
از گذشته تا به امروز.
از امروز تا آینده.

حرف‌ها داشت برای حافظش. طلب‌ها داشت از
مردش.

چشمان زلال و مصممش را به او دوخت.

-حرف زیاد دارم حافظ، اما تنبیهم فراوان داری آقا .
کدومش؟!

کوتاه خندید.

اما مگر می شد غم نهفته در صورتش را از
معشوقش پنهان کند؟!

-تو حرف بزن، تنبیهات بشه زنگ تفریح.

آبان دست به سمتش دراز کرد.

-اول باید از پناهمون بهت بگم.

دست درون دستش نهاد و آبان سر به سمت
شانه اش کج کرد و با درد گفت:

-ببخشید که امانت دار خوبی نبودم، باباش.

💫💫 آبان—Vip:💫💫

#فصل دوم

#پارت دویست و هشتاد و دو

آبان برایش از هر چه که در دل و ذهنش جای داشت

گفته بود.

از شروع تلخشان، از نیمه‌ی راه و کِشش و میلشان
به یک‌دیگر و از جنینی که اسمش را پناه نامیده
بودند.

این‌بار حافظ نشنید، تا سبک و سنگین کند.
این‌بار حافظ تکه‌ای از مغزش را اختصاص داد به
حرف‌های آبان.

خاطراتی که حال مطمئن بود حتی یک واو در آن به
دروغ نیست.

-باز چرا تو فکری پرتقال.

آبان از پشت پنجره، خیره به مه‌ای که جنگل پیش
رویشان را در برگفته و بارانی که می‌بارید و
برخوردش با سقف کلبه‌ی چوبی، صدایی شیرین
تولید می‌کرد پیچ زد:

-کنار می‌اما باز تو فکرتم.

حافظ از پشت او را به آغوش کشید و دستانش
روی شکمش قفل کرد.

-وقتی کنارتم، خودم و دریاب. هر وقت نبودم تو
فکرم باش.

بی‌تعارف بیشتر خودش را به او چسباند.

حلقه‌ی دستان حافظ محکم‌تر شدند.

داشتند می رفتند تا به مامان معصومه و بابا
حاجی اش سر بزنند و خیال آن دو را بابت
زندگیشان راحت کنند.

اما حافظ از مرزن آباد به سمت کلاردشت آمده بود
و او را با اجاره‌ی این کلبه‌ی نقلی و کوچک،
سورپرایز کرده بود.

کلبه‌ای زیبا، میان کوه و جنگل.

کلبه‌ای که یک تخت یک‌و نیم نفره داشت و جان
می‌داد برای حال و هوای دو نفری که خیلی وقت
می‌شد روزگار میانشان فاصله انداخته بود.

بخاری نفتی و کوچکی کنج کلبه بود و یک جاجیم

قرمز رنگ در وسطش انداخته بودند.

آبان روی بخار پنجره‌ی کوچک خطی فرضی کشید.

-بوی نفت میاد حافظ. ناکام تمیریم.

#فصل دوم

#پارت دویست و هشتاد و سه

حافظ که سرش جایی میان گودی گردن او بود،
بوسه‌ای آرام و بی صدا به پوست لطیفش زد.

-واسه من که فقط بوی پرتقال میاد.

بوسه‌ای دیگه زد و سر آبان پر لذت از هرم نفس‌های
داغش به سمت شانه متمایل شد.

-اینم کامش.

آبان با حسی خوشایند پلک بست و خودش را کامل
در آغوش او رها کرد.

اجازه داد حرکات مالکانه‌ی دستانش روی تنش، او را
راهی اوجی دوست داشتنی کند.

دست حافظ لبه‌ی بلوزش را گرفت و جمله‌اش را
تصحیح کرد.

-کام چیه من جون می‌گیرم از تو.

آبان صبرش لبریز شد و هم‌زمان با بیرون آوردن
بلوز از تنش، به سمتش چرخید.

به سمت او‌یی که دیگر تابِ دوری نداشت.

-بی‌قرار می‌؟!

با نفس نفس پرسید و سعی کرد رحم را کنار بگذارد
و با کمی خباثت، منتظر نگاهش کرد.

مردمک‌های خودش هم از فرط خواستن دودو
می‌زد، اما او سرتق از این میل عجیب و غریب
حافظ برای تصاحب کردنش خوشش آمده بود.

-داری لاس می‌زنی؟

حافظ دل به دلش می‌داد، تا خاطرات آن رابط‌هی
سنگدلانه را بشوید و ببرد.

معاشقه‌های قشنگی که وصفشان را شنیده بود را به
یاد نداشت و می‌خواست از نو خاطره بسازد.

آبان بند لباس زیرش را با طمانینه روی شانه
برگرداند و آرام پلک زد.

-آره...

رنگِ نگاهِ حافظ تیره‌تر و با فکی فشرده نزدیکش شد.

-پس قرارم بده، چون بی‌قرارتم.

#فصل دوم

#پارت دویست و هشتاد و چهار

شرم‌اش را عقب راند و سخاوتمندانه اجازه داد
چشمان تیز او بالاتنه‌اش را نگاه کنند.

این چند شب را بعد از آن اتفاق کنار هم
می‌خوابیدند.

اما آبان با سنگ‌دلی به او گفته بود که آماده‌ی رابطه
نیست و حال این تنبیهش دیگر دو طرفه شده بود.

-تموم دیشب تو بغلم ناله کردی.

حافظ گفت و باز هم نزدیک شد.

آنقدر که آبان به عقب رفت و کمر عریان‌ش به دیوار
چوبی و سرد کلبه برخورد کرد.

-ناله‌ی خواستن بود.

آبان با ناز و عشوهای خانمان سوز و آن چشمان
خمارش، ادامه داد:

-شوهرم و می‌خواستم.

صدایی ناراضی از گلوی حافظ خارج شد.

-به من رحم نمی‌کنی، به خودت چی؟ حریص‌ترم
نکن .

با این حرفش دیگر فرصتِ ادامه‌ی این بازی
بی‌رحمانه را به او نداد و در کسری از ثانیه،
دستانش چنگ کمر باریکش شد و او را بالا کشید.

جدالشان مشترک بود.

آبان پاهایش را دور کمر او حلقه کرد و لب‌هایشان
روی هم فرود آمد.

جدالی شیرین و وصلی دیدنی، البته اگر آبان اجازه
می‌داد.

-صبر کن.

حافظ بی‌میل و کِشدار از او جدا شد.

-خدا بهت رحم کنه پرتقال.

ریز خندید.

-یه چیز مونده ببینی.

#فصل دوم

#پارت دویست و هشتاد و پنج

می دانست این بار هم گفته هایش را چشم بسته
قبول می کند.

از آغوشش جدا شد و پیراهن حافظ را به تن زد.

-نیوش.

گوشی اش را برداشت و روی تخت نشست.

-این چیزا مانع تو نمی شه حافظ.

نمی دانست در گذشته میلش به او تا چه حد بوده،
اما از سخنان آبان و تعریف هایش فهمیده بود، که
دخترک هیچ جوره از دست او در امان نبوده.

با این افکار، پر غرور نزدیکش شد و کنارش نشست.

-تو که اول و آخر جات این جاست.

به سینه‌اش که از شدت طپش‌های بی‌امان قلبش
تند بالا و پایین می‌شد کوبید.

-حالا هی ناز کن.

آبان چشم ریز کرد و با عزت نفسی که مرد زیادی
می‌پسندید لب زد:

-در توانت هست بخیریش!؟

حافظ کوتاه و مردانه خندید.

-نه به خدا! فلجم کردی بچه .بس کن!

لبخندی ملیح روی لب‌هایش شکل گرفت.
بلاخره فیلم را پیدا کرد و به سمتش گرفت.

-اون روزی که اون اتفاق افتاد، من برات تولد گرفته
بودم و این فیلم قسمتی از کادوت بود.

حافظ دستی لابه‌لای موهایش کشید و مردد گوشی
را از او گرفت.

نه که شک داشته باشد، چیزی بر خلاف گفته‌هایش
ببیند.

فقط این چند روز زیادی برای فراموش کرده‌هایش
حسرت خورده بود.

برای روزهایی که از دست داده و آبان را کمتر داشته.

بلاخره دلش را راضی و دکمهی پخش را لمس کرد.

#فصل دوم

#پارت دویست و هشتاد و شش

به محض پخش شدن فیلم صدای زیبای آبان طنین انداز کلبه‌ی کوچکشان شد.

"ای در دل من میل و تمنا همه تو
و ندر س-ر من مایه سودا همه تو
هرچن—د به روزگار در می نگرم
امروز ه-مه تویی و فردا همه تو..."

نمی دانست احساس آن روزهایشان را که زیادی خالص و ناب بود دریابد، یا عروسکی که پوشیده با لباسی سفید، خطاب به او سخن می گفت.

آنقدر این فیلم برایش زیبا و دل نشین بود، که در سکوت آن را دوباره و چند باره پخش کرد.

گوش هایش شنید و هر بار صدای او و حرف های صادقانه اش به نحوی قلبش را لمس کرد.

-چه روزی و از دست دادم .چه روزایی و به یاد ندارم.

سر گرداند و با نگاهی براق و نافذ به عروسکش خیره شد.

-چقدر خوشحالم از داشتنت پرتقال .

پلکی زد و به آرامی گوشی را از میان دستانش کشید و کنار گذاشت.

-چقدر خوبه که هستی حافظ .

روی زانو نشست و سر حافظ را به سینه اش فشرد.

-انقدر مراقب خودت باش، که دیگه نداشتنت و تجربه نکنم. زیادی ضعیفم برای دوباره نبودنت.

چشمش ترسیده بود.

می ترسید باز هم کسی برای این خوشبختی تازه جوانه زده آه بکشد و آشیانه‌ی کوچکشان دوباره ویران شود.

- هستم دورت بگردم ...هستم عمر حافظ ...

دست روی سینه‌ی او گذاشت.

با ملایمت و احتیاط او را روی تخت خواباند.

-فکر کردی تو لباس عروس ببینمت و اون حرفای
خوشگلت و بشنوم، بهت رحم می‌کنم؟

آبان ریز خندید و دست او نوازش وار شکمش را
لمس کرد.

-تو فقط بخند، که اشکات جونمو میگیره .

آبان دستانش را قاب صورت مردش کرد و کمی
سرش را از بالشت فاصله داد.

-خدا نکنه.

بوسه‌ای کوتاه کنج لبش نشاند و همین شد جرقه‌ای
دوباره برای یکی شدن روح - پر از تمنایشان.

این مرد، نیاز به حافظه نداشت وقتی روحش عاشقی می کرد.

یک بار و صدبار نداشت وقتی آبان وصل شده بود
به تنش... به قلبش...

حسی که بینشان جریان داشت شبیه به عشقبازی
برکه ای بود، با مهتاب.

شبیه به حس شیرین نسیمی درهوای گرم، میان
زلف ها.

-حافظ.

با صدای خشدار و خمارش پچ زد:

-هر چی هست بعدا بگو پرتقال.

با حس قلقلک روی شکمش، ریز خندید.

-فقط خواستم بگم خیلی می‌خوامت.

هوم پر لذتش را در گودی گردنش خالی کرد و
همان‌جا پرسید:

- نه بیشتر از من خانوم!

پایان

به پایان آمد این قصه...

ارادتمند شما خوبان، هاله نژاد صاحبی.

@DONYAIEMAMNOE